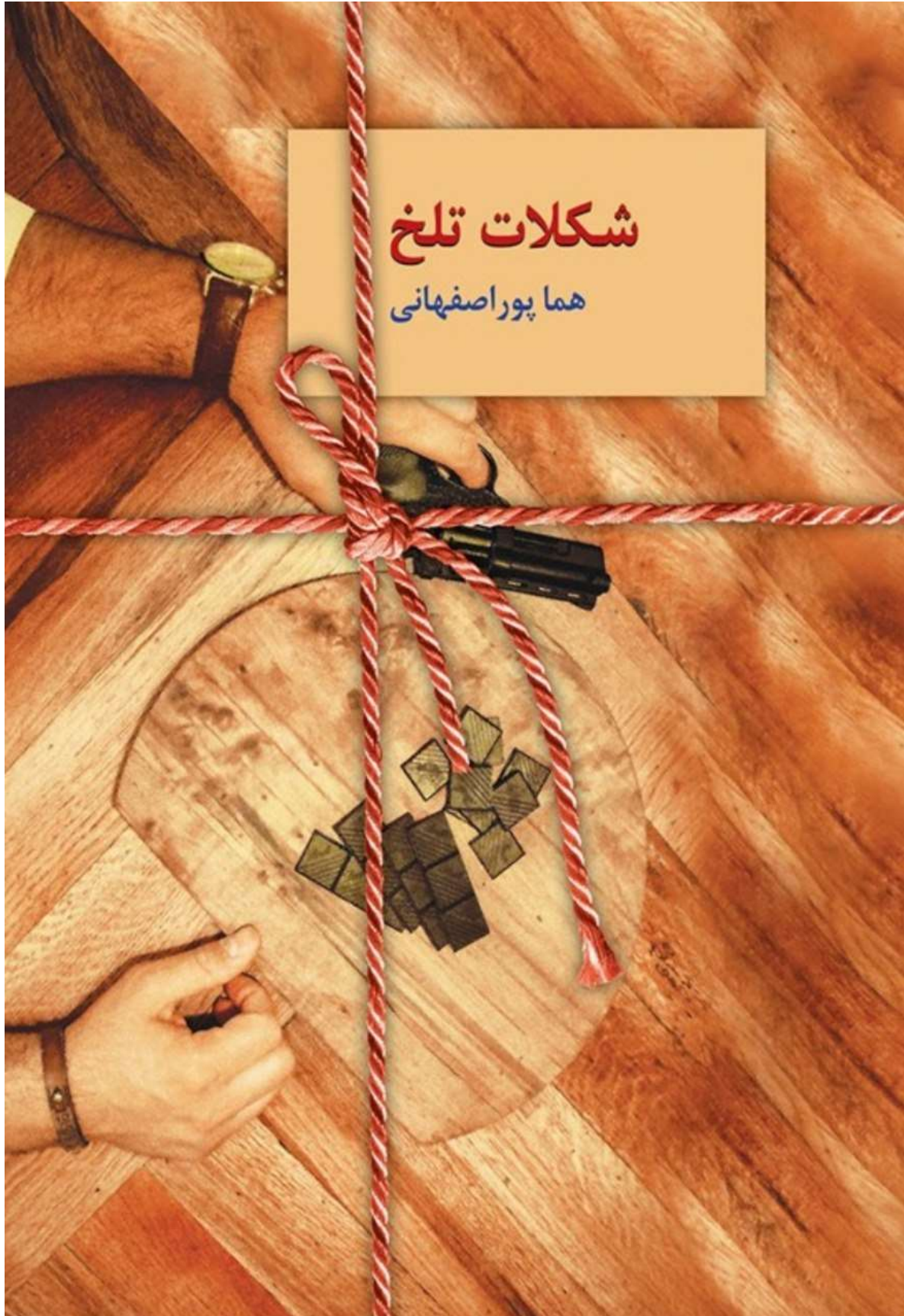




شکلات تلخ

هما پورا صفهانی





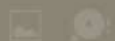
۱

با غیظ پایم را توی پایه میز کوبیدم. خاک از
روی میز بلند شد. بی توجه به چشمان گرد
شده مادرم، لطافت را بیش از آن کارساز ندیدم
و داد کشیدم:

— همین که گفتم! من مهمونی بیا نیستم.
می‌خوااین قبول کنین، می‌خوااین نکنین! به زور
که نمی‌تونین منو بکشونین دنبال خودتون.
جایی که اون عنترالفکر هست من پامم
نمی‌ذارم. بذارین پاتون برسه به این خراب
شده، بعد برام تصمیم بگیرین چه کنم چه
نکنم!

جیغ مادرم همزمان که نگاهش روی گرد و
غبارهای بلند شده از لگد من خیره مانده بود،
بلند شد:

— خب نیا... چه مرگته هار شدی؟! واسه همین



شکلات تلخ | ۱

می گم بیشتر از این نمی دارم اینجا بمونی. هر
چی دورتر از ما باشی بیشتر هار می شی.
بی توجه به غرغره های مادرم باز جیغ زدم:
— معلومه که نمی خوام کنار شما باشم، هی
بکن نکن! اینو بپوش اونو نپوش، آقای دکتر چی
می گه؟ جناب مهندس اولی العظم چی می گه؟
خر چی می گه؟ گاو چی می گه؟ طلاها ت کو؟
زنجیر صد کیلویت چرا به گردنت نیست؟
موها ت چرا بیرونه! اه اه اه... ولم کنین!
مادرم کمر همت بسته بود تا دیوانه ام کند. از جا
بلند شد و در حالی که موهای مش شده اش را
با ناز پشت گوشش هدایت می کرد، راه افتاد
سمت تلفن و انگار که من تا آن لحظه با دیوار
حرف می زده ام گوشی تلفن را برداشت و گفت:
— یعنی مطهره هنوز کار می کنه؟ خدا کنه
شماره اش عوض نشده باشه! واسه فردا که



3G



46% ۱۲:۰۳

شکلات تلخ | ۱

بابات می‌آد باید بگم بیاد کل خونه رو تمیز کنه.
این چند ماه که نبودیم همه جا رو خاک گرفته!
توأم که الحمدالله شعور نداری یه ذره دست به
سر و روی اینجا بکشی. چپیدی توی اون
سولدونی خودت و از راه دور برای ما فقط تر
می‌دی!

حالا که او تصمیم داشت به من و حرف‌هایم
توجه‌ای نکند من هم باید راه خودش را پیش
می‌گرفتم. از جا بلند شدم. می‌دانستم از گوشه
چشم همه حواسش به من است، ولی دیگر
برایم مهم نبود. آمده بودم در صلح همه چیز را
حل کنم، ولی مشخص بود که این قضیه در
صلح حل شدنی نیست. مانتوأم را برداشتم،
شالم را هم سرسری روی موهای اکستنشن
بلوندم کشیدم و در کسری از ثانیه کیفم را
چنگ زدم و از خانه بیرون زدم. حتی مهلت



3G



46% ۱۲:۰۲

شکلات تلخ | ۱

ندادم جیغ مادرم تمام و کمال به گوشم برسد.
باید دست و پایشان را از زندگی ام کوتاه
می کردم. سریع پشت فرمان دویست و شش
مشکی رنگم پریدم و پر گاز خودم را از آن کوچه
و آن خانه لعنتی دور کردم. من از آن ها فاصله
گرفته بودم چون دیگر حوصله هیچ کدامشان را
نداشتم. نه حوصله برادری را که تمام فکر و
ذهنش رفتن از ایران بود و بالاخره هم رفت. نه
حوصله پدری که جز کار و منفعتش به هیچ
چیز اهمیت نمی داد و نه حوصله مادری را که
دغدغه اش بالا بردن تعداد مقاله ها و
تحقیقاتش و ارج و قرب علمی اش بود. خسته
بودم از همه آن ها. به بهانه تحصیل در دانشگاه
شهری دیگر از آن ها دور شدم، ولی حالا باید
چه کار می کردم؟ درسم تمام شده بود و خیلی
خوب می دانستم اگر آن ها از تهرانشان دل



3G



46% ۱۲:۰۳

شکلات تلخ | ۱

کنده و سراغم آمده‌اند تنها یک دلیل دارد.
برگرداندن من! برگشتن من هم به منزله از
دست دادن تمام چیزهایی بود که نمی‌خواستم
از دست بدهم. آزادی‌ام، مهم‌ترینش!
با تمام قوا گاز دادم و ماشین را داخل اتوبان
انداختم. شلوغ بود و ماشین‌ها با سرعت کم
رانندگی می‌کردند، ولی من حوصله آرام رفتن
را نداشتم. هیچ‌وقت حوصله آهسته رانندگی
کردن را نداشتم. دنده کم کردم، ماشین شتاب
گرفت. یاد رامیلا افتادم که همیشه با خنده
می‌گفت:

— استاد معکوس کشیدن فقط فریال!
دنده معکوس باعث می‌شد ماشین برای یک
لحظه شتاب زیادی بگیرد و دور موتور بالا برود.
سریع از بین دو ماشین لایی کشیدم. گوشی‌ام
داشت داخل کیفم پشت سر هم زنگ



3G



46% ۱۲:۰۳

شکلات تلخ | ۱

می خورد. برایم مهم نبود چه کسی پشت خط است. صدای ضبطم را بالا بردم و در کوبش های موسیقی تند غربی غرق شدم. باز سرعت گرفتم و از بین چند ماشین دیگر لایی کشیدم. می دیدم کسانی را که از پشت چراغ می زدند. همیشه همین بود. رانندگی ام برای مردان گران تمام می شد، ولی برایم مهم نبود. از اول و ازل همین مهم نبودن ها باعث شد بتوانم تا این حد در هر چیزی که برایم مهم بود پیشرفت کنم. راهنما زدم و با همان سرعتی که داشتم از اتوبان خارج شدم. همه خستگی هایم را همیشه فقط یک جا می توانستم رفع کنم. وارد خیابان فرعی شدم و در اولین جای پارکی که دیدم با دو فرمان ماشین را جا کردم. پل ضبط را در آوردم و داخل داشبورد پرتاب کردم. در داشبورد را بستم و بعد از برداشتن کیفم از



شکلات تلخ | ۱

ماشین پیاده شدم و با دزدگیر درها را قفل
کردم و راه افتادم سمت ساختمان سیصد و
سیزده. طبقه دوم این ساختمان همیشه و
همیشه مأمن همه دردهایم بود. باز صدای
گوشی ام بلند شد. وارد ساختمان شدم و
گوشی را از کیفم در آوردم. برعکس تصورم که
فکر می کردم مامان باشد چهره سعید بود که
روی صفحه به من دهن کجی می کرد. کیفم را
انداختم سر شانه ام و در حالی که سعی
می کردم صدایم به دور از هر نگرانی و تشنجی
باشد، جواب دادم:

— جان دلم؟

و صدای بم و خش دار سعید که می دانستم
برای دلبری از من گاهی اوقات از عمد بیشتر
بمش می کند:

— دلت باشه واسه من خانومی.



3G



46% ۱۲:۰۳

شکلات تلخ | ۱

خندیدم. با ناز و هزار من عشوه. همان طور که
می رفتم سمت راه پله ها تا خودم را به طبقه
دوم برسانم، گفتم:

— هست دیگه. می دونی که!
خندید و گفت:

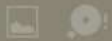
— می دونم! باید باشه. در چه حالی؟ رفتی
دیدن خانواده؟

پاگرد طبقه اول را رد کردم و در حالی که در
دلم از خرابی چراغ های راه پله می نالیدم، گفتم:
— آره عزیزم. همین الان برگشتم. دارم می رم
آرتیستون پیش بچه ها.

— اوهوم! خوش بگذره، خوشگل کن چند
ساعت دیگه می آم دنبالت بریم باغ روشنا.
سرم را کج کردم و گفتم:

— الان باید بگی اون وقت؟

— خب خانومی می دونم شما همیشه حاضر و



شکلات تلخ | ۱

آماده و خوشگلی، نیاز نیست از قبل خبردار
بشی.

درست هم می گفت. برای همین هم باز دوباره
با ناز خندیدم و گفتم:
— می بینمت آقایی!

گوشی را قطع کردم و همزمان زنگ کنار در
آرایشگاه را فشردم. طولی نکشید که در با تیک
ضعیفی باز شد. در را محکم هل دادم و داخل
شدم. فضای پر نور و خوش بوی آرایشگاه طبق
معمول باعث شد نفس عمیقی بکشم و با لذت
و کلی انرژی بگویم:

— دارارام... خوشگلتون اومد.

صدای پراز ناز و نازک هیوا اولین صدایی بود
که به گوشم رسید.

— به به! خوش اومدی قشنگم.

به دنبالش سر راما را از اتاق مخصوص عروس



3G



45% ۱۲:۰۳

شکلات تلخ | ۱

بیرون زد و با نگاهی به سر تا پایم ابرویی بالا
انداخت و گفت:
— جنگ شد؟

خیلی خوب در جریان مشکلات من با
خانواده‌ام بودند و برایشان عجیب نبود آن
لحظه از جنگی تمام عیار برگشته باشم. راه
افتادم سمت اتاق عروس و در همان حین
شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:
— نه فدات شم. سر گنده‌ش زیر لحافه به قول
مامان جونم! این تازه یه چشمه‌ش بود که
مامان خانوم بهم نشون دادن. حالا بابا که بیاد
اصل ماجرا شروع می‌شه!

وارد اتاق عروس شدم که با انواع و اقسام
چراغ‌ها پر نورتر از تمام قسمت‌های آرایشگاه
دلبری می‌کرد و به دختری که زیر دست‌های
متبحر هیوا دراز کشیده بود خیره شدم. هیوا



3G



45%

۱۲:۰۳

شکلات تلخ | ۱

سرش را بالا آورد و با خستگی کمی گردنش را
ماساژ داد و با لبخندی مهربان گفت:
— قیافه‌ت که به نظر بد نمی‌آد. خیلی هم بد
نبوده، نه؟
شالم را روی شانه‌ام انداختم و همان طور که
سمت آینه بزرگ روبه‌روی صندلی هیوا
می‌رفتم، گفتم:
— نه بابا... من واسه گنده‌تر از ایناش آماده
کردم خودمو. امشب مهمونیه، اقوام
قدیمی فهمیدن ماما اومده دعوت کردن.
حالم از همه‌شون به هم می‌خوره. بمیرم هم
نمی‌رم اون‌جا. بعد فکر کن چی! ماما خانوم
گیر دادن باید بیای. برم اون‌جا که با اون افکار
عهد تخم سگ میرزا شون گند بزنن به حال و
شب بخوابم، صبح شش تا زگیل درآورده
باشم، عمرا!



3G



45%

۱۲:۰۳

شکلات تلخ | ۱

رامیلا که پشت سرم ایستاده بود دستی داخل
موهای بلند و جعددارم فرو کرد و غرزد:
— این قدر رشد موهاات زیاده که کم کم داره
وقت ترمیم اسکتشنات می رسه ها. ببافمشون؟
سرم را تکان دادم و گفتم:
— نه، شب می خوام با سعید برم مهمونی. فکر
کنم این بار دیگه آیفون جدید رو برام خریده.
قولشو بهم داده بود.
رامیلا همان طور که همچنان با موهایم ور
می رفت، گفت:
— تو بیشتر به خاطر سینا نیست که نمی خوی
بری؟
در حالی که جلوی آینه مشغول زیر و رو کردن
لوازم آرایش پخش و پلای رamiلا بودم، چند
لحظه ای متوقف شدم و با چینی که روی
بینی ام انداختم، با نهایت انزجار گفتم:



3G



45% ۱۲:۰۳

شکلات تلخ | ۱

— اسم اون عنترالفکر رو جلوی من نیار! واقعا
فکر می کنه تو عهد شاه وزوزک داریم زندگی
می کنیم.

بعد از این حرف بادی به غبغم انداختم و
خواستم ادای حرف زدن سینا را در بیاورم که
رامیلا با خنده گفت:

— خب بابا... نمی خواد اداشو در بیاری. بیا
بشین میک آیت کنم می خوای بری مهمونی.
از خدا خواسته روی یکی از صندلی های کرم
زرشکی نشستم و زل زدم به دختری که زیر
دست هیوا بود. هیوا داشت با نهایت ظرافت
ابروهای تازه تمیز شده دختر را رنگ می کرد.
فین فینی کردم و گفتم:

— دختره، اسمت چی بود؟

دختر که چشمش بسته بود، نفهمید منظورم با
اوست. به جایش هیوا جواب داد:



3G



45%

۱۲:۰۴

شکلات تلخ | ۱

— ندا خانوم.

دختر چشم‌هایش باز شد و متعجب نگاهم کرد.

کمی‌انداز براندازش کردم و گفتم:

— عروس فردایی دیگه؟

لبخندی روی لبش نشست و سر تکان داد. از

آن دست دخترهای خجالتی بود. همان‌هایی

که دوست نداشتم. شانه‌ای بالا انداختم و

همان‌طور که جایم را درست می‌کردم تا رامیلا

برای آرایش کردنم راحت‌تر باشد، گفتم:

— عروسک می‌شی فردا. کار ناخنم داشتی

دیگه؟

سرش را تکان داد و گفت:

— بله... نباید زودتر می‌اومدم واسه ناخن؟

دست رامیلا را که داشت سمت صورتم می‌آمد

پس زدم و کمی خودم را سمت دختر کشیدم.

دستش را گرفتم و به ناخن‌های کشیده و



3G



45% ۱۲:۰۴

شکلات تلخ | ۱

ظریفش خیره شدم و گفتم:

— نه کاریه ساعته! وقتی رامیلا داره موهاتو
درست می کنه منم می کارم برات. مژه که
نداری؟

این بار رامیلا در حالی که با دست وادارم
می کرد به پشتی صندلی تکیه بدهم و کمتر
تکان بخورم، جواب داد:

— نه ماشالله مژه هاش عین مژه مصنوعی پرو
پیمونه! یه ریمل بیاد روش جنگل می شه.
بی اختیار دستم را بالا بردم و روی مژه های
کاشته شده ام کشیدم. مژه های من هم بلند
بود. بلند و پر، اما چه فایده که هوس کاشت به
سرم زد و زدم مژه هایم را داغان کردم. دیگر هم
نمی توانستم بدون کاشت دوام بیاورم. باید
چند ماهی قید کاشت را می زدم و مژه های
خودم را تقویت می کردم ولی چه کسی



3G



45%

۱۲:۰۴

شکلات تلخ | ۱

می توانست چند ماه بی مژه سر کند؟ من؟!
عمر!!

سرم را روی صندلی گذاشتم و اجازه دادم
رامیلا به صورتم برسد. توی این سالن هر کس
مسئول یک کاری بود. بند و ابرو و میک آپ
حرفه ای کار هیوا بود. انواع و اقسام مسائل
مربوط به مو، از رنگ گرفته تا اکستنشن و
شینین هم کار رامیلا بود. سوری که الان نبود
مسئول اپیلاسیون بود و من هم ناخن و مژه کار
سالن بودم. چند نفر دیگر هم بودند که
می آمدند و می رفتند، ساکن نبودند.
نفس عمیقی کشیدم و بوی لوازم آرایش را
بلعیدم. عاشق بوی کرم پودر و رژ لب و کلا
لوازم آرایش بودم. دست خودم نبودم. به شکل
دیوانه کننده ای آرایش را دوست داشتم. به
اندازه سه تا سالن آرایش لوازم آرایش مارک و



3G



45% ۱۲:۰۴

شکلات تلخ | ۱

برند داشتم. به قول هیوایک ریال هم پول بابت
هیچ کدامشان نداده بودم. خوب بلد بودم
چه طور دیگران را وادار کنم برایم خرج کنند.
خرجم از این سالن آرایش در نمی آمد.
پرهزینه تر از این حرف ها بودم. رامیلا همان طور
که در تلاش بود با پد کرم پودر پرایمری را که
تازه به صورتم زده بود پخش کند، گفت:



3G



45% ۱۲:۰۴

شکلات تلخ | ۱

— تصمیمت راجع به این سعید ننه مرده چیه
حالا؟ اونم مثل بقیه؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
— نمی دونم والا، برام که مهم نیست زیاد. ولی
بی رودروایی تا حالا دوست پسر تا این حد خر
پول و لارژ نداشتم! دلم نمی آد به این راحتی ها و
به این زودی ها کات کنم باهاش.
رامیلا که کلا احساسی بود و زمین تا آسمان از
این نظر با من فرق داشت، گفت:
— نکن خب فریال... گناهیه!
اخم کردم که دادش درآمد:
— اخم نکن، کرم پودر جمع می شه.
سریع اخم را باز کردم و گفتم:
— ای بابا! دلت واسه من بسوزه. حالا فکر
کردی سعید پسر پیغمبره؟ نه جونم! پسری به
خرپولی اون مطمئن باش چند تا رو هم تو



شکلات تلخ | ۱

آب نمک خوابونده. تو این پسر رو نمی شناسی.

یکی فاب دارن، ده تا زاپاس.

هیوا در ادامه حرف من گفت:

— موافقم و مثل همیشه روحیه فریال رو

تحسین می کنم. لعنتی به هیچ کس وابسته

نمی شه. هیچ وقت هم ضربه نمی خوره. من و تو

خویم؟ اول سال عاشق می شیم، نصف سال

خوشیم، بعدش تا آخر سال باید عزیم و

آبغوره بگیریم که چرا طرف رفت!

خنده ام گرفت. رامیلا نیشگونی از بازویم گرفت

و گفت:

— توام بخندا... چه خوشش اومده!

هیوا کنجکاو گفت:

— چی می پوشی فریال؟ لباس که نیار دی.

دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:

— مزون مژگان، بالاخره یه چیزی اون تو پیدا



3G



45% ۱۲:۰۴

شکلات تلخ | ۱

می شه.

رامیلا هیجان زده گفت:

— وای آره، تازه هم از ترکیه جنس آورده...
لعنتی چه لباسایی، چه کفشایی! اگه پول داشتم
همه رو خودم برمی داشتم.

هیجان او به من هم سرایت کرد و گفتم:
— به به! پس واجب شد بینم. نفهمیده بودم
جنس جدید آورده.

— همین امروز صبح آورد. از صبح داشت
آویزونشون می کرد و مرتب می چید و اتیکت
می زد. تو خونه بودی گفتیم خبرت نکنیم یه
ذره پیش مامانت بمونی.
پوزخندی زدم و گفتم:

— چه قدرم که خوش گذشت!

هیوا و رامیلا خندیدند. آن ها هم دست کمی از
من نداشتند. خوب دردم را می فهمیدند. هیوا



3G



45% ۱۲:۰۴

شکلات تلخ | ۱

که هیچ وقت معلوم نشد از کجا آمده و خانواده اش کجا هستند. از همان اول گفت دوست ندارد در این زمینه حرفی بزند. ما هم کنجکاوی نکردیم. رامیلا ولی از یکی از شهرهای کوچک اطراف آمده و به قول خودش از خانه طرد شده بود. تابوشکنی کرده و برای کار به اهواز کوچ کرده بود. در حال حاضر هم هرازگاهی با مادرپیش تماس می گرفت. دو خواهر بزرگ تر از خودش که به کل قیدش را زده بودند. پدرش هم با وجود سن بالایش همچنان با دیسپلین بالا تصمیم نداشت دخترش را ببخشد. انگار چه جرمی مرتکب شده بود. ما سه نفر از لحاظ تنهایی خیلی به هم شباهت داشتیم.

کار رامیلا که تمام شد بدون این که به خودم توی آینه نگاه کنم راه افتادم سمت اتاق مرگان.



3G



45%

۱۲:۰۴

شکلات تلخ | ۱

هم به کار رامیلا ایمان داشتم هم به چهره
خودم. به لطف عمل بینی و ژلی که به گونه و
لب‌هایم زده بودم، می‌دانستم آرایش روی
صورت‌م می‌خوابد و خوب می‌شوم. رامیلا هم
همراهم راه افتاد و گفت:
— اصلاً نمی‌تونی انتخاب کنی‌ها... من که
همه‌شو دلم می‌خواست.
در اتاق مژگان را گشودم و چراغ را روشن
کردم. بوی لباس نو بدجوری در فضا پیچیده
بود. مشتری دائم و پرو پا قرص مژگان من
بودم. به لطف مهمانی‌های جور و واجوری که
می‌رفتم همیشه باید لباس‌های جدید
می‌خریدم. کمد در حال انفجار بود و باز هم از
رو نمی‌رفتم. لباس‌های جدید روی رگال را
عقب جلو کردم و هیجان زده جیغ زدم:
— چه قدر خوبن اینا!



3G



45%

۱۲:۰۴

شکلات تلخ | ۱

صدای زنگ سالن بلند شد و رامیلا متعجب
گفت:

– کسی قرار نبود بیاد!

صدای هیوا از اتاق بغلی بلند شد:

– یکی ببینه کیه؟

رامیلا راه افتاد سمت در و در همان حال خطاب
به هیوا گفت:

– تو مشتری داری مگه امشب؟

– نه، شاید بی نوبت او مدن. ببین کیه حالا.

رامیلا در را باز کرد و من بی توجه، همچنان

غرق لباس ها و کفش های جدید بودم. چند

دقیقه ای طول کشید تا رامیلا دوباره برگشت

داخل اتاق و نگاهم را روی خودش میخکوب

کرد. جعبه بزرگی دستش بود و با لبخندی

مرموز نگاهم می کرد. متعجب دست از لباس

قرمز رنگ روی رگال کشیدم و گفتم:



شکلات تلخ | ۱

— چیه این؟

باکس را سمتم دراز کرد و گفت:

— برای شما فرستادن، گویا فرستنده‌ش
سعیده.

هیجان زده جیغی کشیدم و سمت باکس
هجوم بردم، از دست رامیلا بیرون کشیدمش و
روی زمین گذاشتم. درش را که باز کردم با
دیدن لباس قرمز پر زرق و برق و کفش‌های
ستش باز جیغم بلند شد. یادداشتی روی لباس
بود. همان طور که بایک دست لباس را از
داخل باکس خارج می‌کردم با دست دیگر
یادداشت را برداشتم. نوشته بود:

— موش موشک یادم رفت بگم تم امشب
کفشدوز که. گفتم شاید لباس همراهت نباشه.
یادداشت را پرت کردم آن سمت و با ولع به
لباس هجوم بردم. رامیلا با خنده از بالای سرم

گفت:

— یه جوری پریدی به لباس آدم فکر می کنه
گشنه ته و لباس خواری!
بی توجه به حرفش لباس را برداشتم و راه
افتادم سمت قسمتی که مژگان مخصوص پرو
طراحی کرده بود. سلیقه سعید عالی بود و
جیب پر پولش هم در این راه حسایی کمکش
می کرد. با ولخرجی تمام از یکی از بهترین
مزون های اهواز لباس را گرفته بود. از آرمی که
داخل جعبه لباس خورده بود متوجه شدم.
لباس را پوشیدم و خرامان خرامان از قسمت
پرو خارج شدم. رامیلا با دیدنم کف دو دستش
را به هم کوبید و گفت:
— فیت تنته! چه چقدر بهت می آد!
قهقهه ای زدم و گفتم:
— می خوای نیاد؟ من همه چی بهم می آد. یه

شکلات تلخ | ۱

فکری به حال خودت بکن تو!
رامیلا با غیظ سمتم پرید و من جیغ زنان از اتاق
خارج شدم. زندگی ارزش غم و غصه را
نداشت. می دانستم بالاخره برای دک کردن
پدر و مادرم راهی پیدا می کنم. محال بود دل از
شهر گرمم بکنم و در قفس طلایی آن ها اسیر
شوم! من عاشق شرایط زندگی ام بودم، عاشق
آزادی هایم بودم. من درستش می کردم، مثل
همیشه!

در سکوت کامل کنارش نشسته و به روبه رویم
زل زده بودم. ماشین آرام به جلو پیش می رفت
و سعید هم قصد نداشت حرفی بزند و سکوت
بینمان را بشکند. داشتم به این فکر می کردم
که چرا نمی توانم او را دوست داشته باشم؟ او
پسریکی از بزرگ ترین بساز بفروش های شهر



شکلات تلخ | ۱

بود. در خانه بسیار لوکسی که پدرش برایش ساخته بود زندگی می کرد و از نظر مالی هیچ چیزی کم نداشت، ولی من هیچ وقت در کنار او احساس راحتی نمی کردم. همیشه معذب بودم. با این که سعید به شدت بی تکلف و مهربان بود، ولی باز هم باعث نمی شد کنار مردی که دوستش نداشتم احساس راحتی بکنم. سعید برایم ابزار بود. شاید خودش هم این را می دانست.

آهسته دستم را روی پیشانی ام کشیدم و با صدایی گرفته نالیدم:

— دارم می میرم از سردرد سعید. مسکن نداری؟

نگاهش را از خیابان گرفت و به من که با قیافه گرفته نگاهش می کردم چشم دوخت و گفت:
— چرا عزیزم. داخل داشبورد هست. آب معدنی



3G



44%

۱۲:۰۵

شکلات تلخ | ۱

هم توی کنسول وسط دارم.
بی حرف دست پیش بردم قرص را برداشتم و با
چند قلپ آب بلعیدمش. ترافیک بدی به جان
شهر افتاده بود. غر زدم:

— نمی شه از یه راه میون بر بریم؟ باید هر چه
سریع تر برسم آرتیستون. امروز عروس داریم.
سعید آفتابگیرش را پایین کشید و گفت:
- اگه می شد پرواز کنم حتما به خاطرت پرواز
می کردم.

لبخند زدم. سعید مهربان بود. علاوه بر
پولداری و مهربانی حسابی هم خوش برو رو
بود. از گوشه چشم نگاهش کردم... به بالاتنه
پر عضله اش. او فوق العاده بود و آرزوی
خیلی ها. هم خوش قیافه بود و هم حسابی به
اندامش می رسید. اگر دلم می خواست
می دانستم که می توانم او را برای همیشه پابند

خودم کنم. فقط مسئله اینجا بود که
نمی خواستم! سعید هیچ گونه حسی در من
ایجاد نمی کرد و به عبارتی بود و نبودش
چندان اهمیتی برایم نداشت. نگاه از او گرفتم و
زیر لیبی غر زدم:
— آخه عروس شوخی بردار نیست.
با خنده نگاهم کرد و گفت:
— عروسی خودت خوشگله!
لبخند محوی روی لب هایم نشست. حرفش
بودار بود. اگر هر دختری دیگری بود در
آسمان ها سیر می کرد، ولی من هر دختری
نبودم و به این آسانی ها به کسی دل نمی بستم!
گوشی ام را که از دیشب نگاهش نکرده بودم از
کیفم در آوردم و با دیدن میس کال های زیاد
مادرم اخم هایم درهم شد. باید برای آن ها
فکری می کردم. باید این مشکل را حل

۲

انگشتان بلند و مردانه‌اش را روی میز گذاشته بود و هر چند دقیقه یک بار با آن‌ها روی سطح صاف و چوبی میز ضرب می‌گرفت و سعی می‌کرد همه حواسش را معطوف حرف‌های کیانوش کند. حرف‌هایی که در نظرش شبیه ناقوس مرگ بودند، در حالی که روی میز عکسی را سمتش سر می‌داد با صدایی آهسته گفت:

— مورد بعدیه!

دستش روی میز پیش رفت و آهسته عکس را سمت خودش چرخاند. مرد تقریباً مسنی بود. سریع عکس را دوباره سمت کیانوش هل داد و بعد از نگاهی به دور و بر گفت:

— آدرسش؟

کیانوش دست به جیب شد و کاغذی بیرون



3G



44%

۱۲:۰۵

شکلات تلخ | ۲

آورد و در هوا تکانش داد. دستش را جلو برد و کاغذ را از میان انگشتان کیانوش بیرون کشید. آدرس‌ها را هنوز درست بلد نبود، ولی مثل همیشه می‌توانست از تجهیزات مپ لپ‌تاپش کمک بگیرد. کیانوش هیجان‌زده کمی روی میز خودش را سمت جلو کشید و گفت:

— محل کارش منطقه خلوت و پرتیه. امروز که آدرسو گرفتم یه چرخی اون دور و بر زدم. قوپر نمی‌زنه. جون می‌ده واسه کفترپروندن!

دستش را روی میز مشت کرد، ضربه آهسته‌ای روی چوب قهوه‌ای سوخته زد و گفت:

— نشه مثل بار قبل!

کیانوش دست به سینه شد، همان‌طور که از گوشه چشم، سمت راستش را می‌پایید، پوزخندی زد و گفت:

— هه! داداش گلم سری قیلم دیدی که

شکلات تلخ | ۲

جستیم! بازم اتفاقی بیفته من و تو از پیشش بر
می‌آیم. فکر کردی چرا کار سخت‌ها همیشه واس
منه؟ واس این که داداشت این کاره‌س! اصلا
من از وقتی تو شیکم ننه‌م بودم کارم کفتر بازی
بوده جون داداش!

گارسون به میزشان نزدیک شد. کیانوش و
اردیان سکوت اختیار کردند تا غذاهای
سفارشی روی میز چیده شود. گارسون دو
پرس کباب بختیاری و برنج اعلا‌ی زعفرانی را
روی میز چید و در آخر پرسید:
— امر دیگه؟

اردیان اشاره‌ای به میز اردور کرد و گفت:
— ممنون می‌شم خودتون برامون دسر و سالاد
هم سرو کنین.

گارسون سری تکان داد و از میزشان فاصله
گرفت. کیانوش کمی سر جایش وول خورد.



3G



44% ۱۲:۰۵

شکلات تلخ | ۲

هنوز هم نگاهش به سمت راست متمایل بود.
— به خدا من تو این رستورانای تیتیش مامانی
مورمورم می شه! مگه حسن کبابی خودمون
چه ش بود؟ هر چند وقت به چند وقت باس منو
برداری بیاری بشونی رو این صندلیای ناراحت
سیخ؟

اردیان اشاره‌ای به غذا کرد و گفت:
— بزن بر بدن فعلا!

کیانوش غر می زد، ولی هیچ وقت با شکمش
تعارف نداشت. هر چه جلوییش می گذاشتند دو
لپی می بلعید. همان طور که سماق روی
کبابش می ریخت، گفت:

— خلاصه که هفته دیگه این کار رو بکنیم دیگه
خلاصیم، می ریم واسه قدم بعدی.
اردیان لقمه‌ای را که داخل دهانش بود کامل
جوید و گفت:

شکلات تلخ | ۲

— امیدوارم!

کیانوش همان طور که سماق پاش دستش بود
کمی روی میز سمت جلو متمایل شد، با نگاهی
این سمت و آن سمت را پایید و وقتی خیالش
راحت شد همه مشغول غذا خوردن هستند و
کسی حواسش به او نیست، گفت:

— به اون کله کچلت قسم همه چی درست
می شه. تو چرا این قدر همیشه شک داری به
داداشت؟

اردیان بی اختیار دستی به سر تیغ زده اش
کشید و سپس دستش را از روی سرش سمت
انبوه ریش های بلندش سُر داد و زیر لب غرید:
— کله کچل و...

حرفش را قورت داد. کیانوش هم همان طور که
با ولع غذایش را می بلعید بی توجه به غیظ
اردیان، سر جا کمی تکان تکان خورد و خیره



3G



44% ۱۲:۰۵

شکلات تلخ | ۲

شد سمت راستش. اردیان چند قاشق که خورد
آهسته گفت:

— این به قول تو کفتره چه کار کرده حالا؟
کیانوش با دهان پر، نگاه از جناح راست گرفت
و خیره به اردیان گفت:

— می‌دونی که هیچ وقت اطلاعات دقیق
نمی‌دن، اما گویا قضیه ناموسیه! یه جوری
می‌ریم تو کارش که خودشم نفهمه از کجا
خورده.

اردیان سری تکان داد و قاشق دیگری داخل
دهانش گذاشت. قاشق خیلی سرد بود یا او
خیلی داغ شده بود؟ سردی قاشق روی زبانش
باعث شد اشتهايش را از دست بدهد. شاید هم
سردی قاشق بهانه بود. بشقابش را که
بیشترش مانده بود کناری هل داد و به کیانوش
خیره شد. همچنان داشت با ولع می‌خورد و



3G



44%

۱۲:۰۵

شکلات تلخ | ۲

هی نگاهش این سمت و آن سمت تاب
می خورد. اردیان می دانست او دردش چیست،
ولی ترجیح می داد به روی خودش نیاورد.
گارسون با دسرهای آمد و روی میز را رنگین کرد.
از هر طعمی کمی آورده بود. اردیان سری
برایش تکان داد و بعد از رفتن او با نوک
چنگالش مشغول ناخنک زدن به ژله بلوبری
آبی رنگ شد. کیانوش با دهان پر گفت:
— نمی خوری دیگه؟
اردیان سری بالا انداخت و گفت:
— نه سنگینه خیلی! سیر شدم.
کیانوش بی تعارف ظرف کباب را کشید سمت
خودش و گفت:
— مثل دختری غذا می خوری. نوک می زنی!
اردیان مشغول ناخنک زدن به سالاد فصل شد
و گفت:



3G



44%

۱۲:۰۵

شکلات تلخ | ۲

— زودتر بخور بریم. فک نزن این قدر!
کیانوش فارغ از دنیا با خیال راحت تا ته غذایش
را خورد. اردیان هم بی توجه به او روی
صندلی اش لم داده و اطراف را دید می زد. همه
آدم هایی را که در آن رستوران بزرگ و شیک
حضور داشتند با نگاهی رصد کرد و به حال
تک تکشان غبطه خورد. کی قرار بود دل او آرام
شود؟ کی قرار بود زندگی اش پر شود از
آرامش؟

صدایش در سرش پیچید. صدایی که این روزها
بلای جانش شده بود. سرش را تکان داد.
نمی خواست به او فکر کند. دیگر نمی خواست
به او فکر کند. کیانوش از خوردن فارغ شده
بود. دستانش را با دستمالی پاک کرد و گفت:
— پاشو بریم. معلوم نیست امشب چه مرگه.
شاش دستپاچه ای!



3G



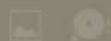
44%

۱۲:۰۵

شکلات تلخ | ۲

اردیان از خدا خواسته از جا بلند شد. کیانوش
سمت صندوق اشاره کرد و گفت:
— تو حساب کن من یه کارریزی دارم. خودم
می‌آم.

اردیان بی خیال کارریز کیانوش راه افتاد سمت
صندوق. خیلی زود کارت کشید و راه افتاد
سمت در رستوران. لحظه آخر از گوشه چشم به
کیانوش نگاه کرد. همان جایی بود که از اول
چشمش دنبالش می‌دوید. همان سمت راست
کذایی. سر میز دو دختر... سرش را به چپ و
راست تکان داد و از رستوران بیرون رفت.
سوار ماشین شد و روشنش کرد. می‌دانست
کیانوش تا چند لحظه دیگر با قیافه‌ای آویزان
برمی‌گردد. ماشین که روشن شد دستش را
پیش برد و کولر را روشن کرد. گرمش شده
بود. با دست مشغول باد زدن خودش شد. از



3G



44%

۱۲:۰۵

شکلات تلخ | ۲

آینه عقب را پایید. کیانوش را دید که دوان
دوان به ماشین نزدیک می شد. بی معطلی ترمز
دستی را خواباند. کیانوش در را باز کرد و هنوز
سوار نشده صدای غرغره‌هایش بلند شد:
— پوف! انگار نه انگار خودشون آمار می دن. تا
می ری جلو انگار تازه اولین باره دارن می بینت.
اردیان پوزخندی زد و همان طور که دنده عقب
از پارک خارج می شد، گفت:
— هزار بار تا حالا بهت گفتم الکی خودتو سبک
نکن... به گوشت که نمی ره! این دخترا به چی
تو باید پا بدن آخه؟
هنوز حرف کامل از دهانش خارج نشده بود که
کف دست کیانوش محکم روی گردنش
نشست و باعث شد شانه‌هایش را کمی بالا
بدهد. بالاخره از پارک خارج شد و سمت
خروجی پارکینگ رستوران راه افتاد. کیانوش



3G



44%

۱۲:۰۵

شکلات تلخ | ۲

خودش را روی صندلی ولو کرد و راحت و
ریلکس آروغ بلندی زد و گفت:
— آخیش! ولی بازم هیچی کباب حسن کبابی
خودمون نمی شه. چرب و چیلی می چسبه به
بدنا!
اردیان قیافه اش را درهم کرد و گفت:
— همین کارا رو می کنی که خر ماده هم بهت پا
نمی ده داداش من!
باز دست کیانوش سمت گردن اردیان رفت و
این بار سریع جا خالی داد و شست دست
راستش را سمت کیانوش نشانه رفت. کیانوش
زد زیر دستش و خواست فحشی درخور حرکت
او بدهد که صدای شاد گوشی اش بلند شد. با
نگاه کردن به صفحه گوشی آهسته پیشانی اش
را خاراند و گفت:
— اردیان باور کن نمی دونم کدوم یکیه.



3G



44% ۱۲:۰۶

شکلات تلخ | ۲

مجهز نبودند. از محل کار طرف تا خیابانی هم که باید ماشین عوض می کردند همچنان هیچ خبری از دوربین نبود. چند بار دور تا دور ساختمان را قدم رو رفت. همه چیز به نظر سر جای خودش بود. مولای درز نقشه اش نمی رفت مثل همیشه. برگشت سمت ماشینش. می خواست یک بار هم با ماشین در محل چرخ بزند. تمام این محل را حفظ شده بود. تمامی راه های در رو، تمامی کوچه های بن بست، تمامی راه هایی که ممکن بود ختم به دوربینی مدار بسته شود، تمامی مسیرهای شلوغ و خلوت. ساعت ورود و خروج شخص را داشتند، مختصات نقشه را داشتند. فردا می توانستند به راحتی نقشه اشان را عملی کنند. آخرین دور را در محل زد و بعد از آن با سرعت سمت خانه اشان راند.



3G



44% ۱۲:۰۶

شکلات تلخ | ۲

خانه منهای شصتی که با کیانوش اجاره کرده بودند در کوچه خلوتی قرار داشت. ماشین را همان جا در کوچه پارک کرد و بعد از برداشتن لپ‌تاپ و گوشی‌اش درهای ماشین را قفل کرد و سمت در حیاط سبز رنگ راه افتاد و زنگ زد. با دیدن سایه زن صاحب‌خانه در تراس حرصی سرش را بالا گرفت و این قدر به پرده‌های سفید با گل‌های ریز آبی زل زد تا زن از رو رفت و پشت در تراس دور شد. دور شدن او همزمان شد با باز شدن در توسط کیانوش. دفعه قبل که در مأموریتشان نزدیک بود گاف بدهند محض احتیاط تصمیم گرفتند مدتی از خانه بزرگ و دلباز کیانوش دل بکنند و در اینجا ساکن شوند تا آب‌ها از آسیاب بیفتد. در راهل داد و وارد حیاط شد. خانه فقط دو واحد داشت. یکی منهای شصت کوچک آن‌ها



3G



44% ۱۲:۰۶

شکلات تلخ | ۲

و یکی واحد خود صاحب خانه که خدا را شکر
راهی به حیاط نداشت. حیاط کوچک را هم رد
کرد و پله‌های سنگی را پایین رفت. همین که
در را باز کرد صدای بلند داد و بیداد کیانوش
توی گوشش نشست:

— اه! به خدا این دراگون‌ها احمقن، یه جو عقل
ندارن! چرا می‌چرخن دور خونه‌طرف؟ خب یه
ها کن روش آتیش بگیره خلاص شه دیگه.
احمق با نود و هشت درصد یه ستاره‌مون کرد
رفت. گند زدم به وار! لیدر کلن باشی و اتکت
این قدر مزخرف از آب در بیاد نوبره.
اردیان بدون در آوردن کفش‌هایش وارد خانه
شد و گفت:

— قبل از رفتنم کلی نیرو ساختم واسه وار، نکش
خودتو... من به جات می‌زنم!
کیانوش با غیظ گوشی‌اش را شوت کرد روی

شکلات تلخ | ۲

میز و از جا بلند شد. راه افتاد سمت آشپزخانه و بلند گفت:

— من تشنه‌مه. برای تو هم آب میوه بریزم؟
می‌دونی که تنهایی بهم نمی‌چسبه. چه کار کردی راستی؟

اردیان لپ‌تاپش را روی میز کوچک ناهار خوری گذاشت و ولو شد روی تک کاناپه‌ای که داشتند و گوشی‌اش را برداشت و صفحه بازی را باز کرد و آماده حمله به قبيله روبه‌رویی‌اش شد. در همان حال سری تکان داد و گفت:
— بریز داداشم، فقط ترش باشه بی‌زحمت.
کاری هم نکردم، طبق معمول چند روز قبل.
همه چی اوکیه... فردا به راحتی تمومش می‌کنیم.

چند دقیقه بعد کیانوش در حالی از آشپزخانه خارج شد که اردیان از زدن اتکس در وار فارغ



3G



44% ۱۲:۰۶

شکلات تلخ | ۲

شده و خشنود از پیروزی اش پا روی پا انداخته
و با فخر فروشی نگاهش می کرد. کیانوش که از
نگاه او پی به حال و هوایش برده بود با غیظ
لیوان آب میوه اش را روی میز کوبید و گفت:
— تف تو مرامت! یه ذره شو خرج کن به من
بازنده فخر نفروش اقلا.

اردیان خندید و در همان حال خم شد
آب میوه اش را برداشت و گفت:
— وقتشه اعتراف کنی این کاره نیستی داداشم.
کیانوش خودش را کنار اردیان روی کاناپه
بادمجانی رنگ رها کرد و گفت:
— این کاره بودن ما رو شما تشخیص نمی دی
داداشم... ما جاهای دیگه این کاره ایم.
به دنبال این حرف چشمکی زد که باعث شد
اردیان چهره اش را درهم بکشد و بگوید:
— سر تا پات خلاصه می شه تو تختخواب.



3G 44% ۱۲:۰۶

شکلات تلخ | ۲

کیانوش ابرویی بالا انداخت و گفت:



3G



44% ۱۲:۰۶

شکلات تلخ | ۲

— منظور من توی کارمون بود، ولی خب نظر
شما هم محترمه!
به دنبال این حرف همین که اردیان خیز گرفت
تا ضربه‌ای نثار سرش کند از جا پرید و
قهقهه زنان از او فاصله گرفت. اردیان همان طور
که جرعه جرعه نوشیدنی‌اش را مزه مزه
می کرد، گوشی‌اش را از جیبش خارج کرد و
بی توجه به کیانوش وارد گالری‌اش شد و بعد از
زدن رمز به تنها عکسی که از او داشت خیره
ماند. حواسش به دوربین نبود. داشت
می خندید، از ته دل! چه قدر دلش تنگ شده
بود، ولی چاره‌ای نداشت. مجبور بود حجابی
روی دل تنگی‌های دیوانه کننده‌اش بکشد.
کیانوش که خیالش راحت شده بود دیگر از
جانب اردیان خطری تهدیدش نمی کند،
برگشت و سر جایش نشست. اردیان انگار دیگر



3G



43% ۱۲:۰۶

شکلات تلخ | ۲

کیانوش پوزخندی زد و گفت:

— آره... خیلی سخته والا! ولی فقط اولش... از

یه جایی که رد بشه دیگه می شه جزئی از

خودت. انگاریه عمر از درون آرزو داشتی ارگانی

رو که واسه این کار لازمه، داشته باشی و خودتو

تخلیه کنی.

اردیان از ارگان گفتن کیانوش خنده اش گرفت

و بی هوا زد زیر خنده. کیانوش که غرق حال و

هوای خودش شده بود از خنده بی هوای

اردیان بالا پرید و با غیظ گفت:

— درد خب!

این بار نوبت اردیان بود که از جا بلند شود.

آهسته راه افتاد سمت آشپزخانه و در حالی که

سعی می کرد جلوی خنده کم سابقه اش را

بگیرد، گفت:

— کی می ریم حالا؟

در این دنیا سیر نمی کرد. کیانوش بی توجه به
حال و هوای او گفت:

— دلم برای این شهر تنگ می شه.

اردیان سریع از حال و هوای قبلش فاصله
گرفت. صفحه گوشی اش را قفل کرد و گفت:
— من نه!

کیانوش خم شد لیوان نوشیدنی خودش را
برداشت. جرعه ای نوشید و همان طور که به
دیوار روبه رویش خیره شده بود، گفت:

— معلومه که تو نه! بچه پایتختی خب تو. این
شهر اواسه تو دلگیرن، ولی اینجا شهر منه!
دوست نداشتم برم.

اردیان خم شد و لیوان خالی شده اش را لب میز
رنگ و رو رفته قهوه ای رنگ گذاشت و گفت:
— هر کاری سختی های خودشو داره. کار ما هم
که دیگه نهایت سختی!



3G



43% ۱۲:۰۷

شکلات تلخ | ۲

کیانوش شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

— بعد از این که کفتر بازیمون به ثمر برسه.

سختم نیست زیاد.

اردیان نفس عمیقی کشید و سمت یخچال راه

افتاد. کی قرار بود به شرایط این کار عادت کند

فقط خدا می‌دانست و بس!

— اردیان، هوی اردیان! حواست کجاست؟

اردیان با حرص نگاهش کرد و باز نگاهش را

تاب داد روی صفحه لپ‌تاپش. داشت مورد را

با نگاه تعقیب می‌کرد. هنوز داخل همان

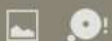
ساختمان بود. آهسته و زیر لبی گفت:

— این قدر حرف نزن کیانوش! بذار حواسم

جمع طرف باشه، غیر از ما خیلی‌ها دارن زاغ

سیاهشو چوب می‌زنن. یه دقیقه غفلت کنم

پریده.



3G



43%

۱۲:۰۷

شکلات تلخ | ۲

کیانوش پوفی کرد و در حالی که چشم از ساختمان روبه‌رویش برنمی‌داشت، گفت:
— ده دقیقه تأخیرش داره کار دستمون می‌ده.
اینجا همیشه خلوت بود، نبود؟
سراردیان بالا آمد و با نگاه دور و برشان را پایید.
خیابان فرعی چندان خلوت نبود، ولی شلوغ
هم نبود. در پیاده‌رو ترددی هر چند اندک به
چشم می‌خورد و در خیابان هم هر چند لحظه
یک بار ماشینی رد می‌شد. پوفی کرد و گفت:
— پِلَن B رو پیاده می‌کنیم.
کیانوش سرش را تکان داد و گفت:
— منظورت همون نقشهٔ دومه؟ مرده‌شور حرف
زدنتو ببرن، ولی موافقم.
به دنبال این حرف خم شد از روی صندلی
عقب با سرعت نور، اسلحه و صدا خفه‌کنی را
برداشت که خودش با بطری ساخته بود و



خطاب به اردیان که همه حواسش به مانیتور بود، گفت:

— سوژه در چه وضعیه؟

اردیان بعد از چند لحظه مکث گفت:

— الان از ساختمان خارج می شه.

کیانوش دیگر وقت را هدر نداد. سریع صدا خفه کن را به اسلحه اش نصب کرد و بعد از پوشیدن پیراهنش اسلحه را زیرش پنهان کرد و از ماشین پیاده شد. اردیان لپ تاپ را بست و با یک حرکت خودش را سر جای کیانوش کشاند و ماشین را روشن کرد. همزمان گوشی اش را مقابلش قرار داد و برنامه مورد نظرش را باز کرد. سوژه داشت از ساختمان خارج می شد. تماس را با کیانوش برقرار کرد. کیانوش همان طور که با قدم های سریع سمت ساختمان می رفت، جواب داد:



3G



43%

۱۲:۰۷

شکلات تلخ | ۲

— دارمت!

اردیان استارت زد و توی هندزفری اش آهسته گفت:

— اومد بیرون، دنبالش برو. سر کوچه سوم تردد خیلی کمه، همون جا وقتشه.

کیانوش بی حرف دنبال سوژه راه افتاد. اردیان با همه وجود چشم شده و به صفحه گوشی اش خیره مانده بود. گاز زیرپایش بی قراری می کرد. فقط آماده بود که پرواز کند. کوچه اول... کوچه دوم...

پایش را با همه توان روی گاز فشرد. کیانوش با سرعتی که فقط مختص خودش بود در یک لحظه و با یک تنه خفیف اسلحه را از پشت، جایی نزدیک قلب شخص مورد نظر قرار داد و بدون تردید شلیک کرد. همزمان که شخص با ناله ای خفیف روی زمین افتاد، صدای ترمز



3G



43%

۱۲:۰۷

شکلات تلخ | ۲

لاستیک‌های ماشین اردیان را شنید و بایک
جست سمت در ماشین پرید و سوار شد.
اردیان بدون نگاه کردن به جسم بی جان مرد
که کف پیاده‌رو رها شده بود و حتی بدون نگاه
کردن به چند نفری که متوجه قضیه شده و
سمت مرد می‌دویدند، با همه توانش پایش را
روی گاز گذاشت و از مهلکه گریخت.
صدای بی‌قرار کیانوش بلند شد:
— بین حاجی تقصیر خودت بود! وقتی چشم
به ناموس مردم می‌دوختی باید فکر اینجاشم
می‌کردی. مقصری و خربزه خوردی، باید پای
لرزش بشینی.

این‌ها را بیشتر برای مجاب کردن خودش
می‌گفت. اردیان به این حرف‌های کیانوش بعد
از هر مأموریت عادت داشت. خودش وضعش
از او خراب‌تر بود. بی‌محابا سمت جایی می‌راند

شکلات تلخ | ۲

که ماشین‌های خودشان را پارک کرده بودند. جایی از شهر که هیچ خبری از دوربین و پلیس نبود. دستش می‌لرزید ولی توجه‌ای نکرد. همیشه بعد از سفارش‌ها به این روز می‌افتاد. کیانوش هم که خیلی ادعا داشت از او بهتر است حالش بهتر از او نبود. هر دو در سکوت آن وضعیت اسفبار را سپری می‌کردند. بالاخره رسیدند به جایی که ماشین‌های خودشان را پارک کرده بودند. از ماشین کرایه شده بیرون پریدند و هر کدام سمت ماشین خود راه افتادند. این برنامه همیشه‌اشان بود. بعد از هر برنامه از هم جدا می‌شدند و به جایی پناه می‌بردند تا بتوانند خودشان را ریکاوری کنند. اردیان ماشینش را روشن کرد و بدون نیم‌نگاهی سمت کیانوش پایش را روی گاز فشرد و سمت جایگاه



3G



43% ۱۲:۰۷

شکلات تلخ | ۲

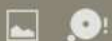
همیشگی اش راند. می رفت در جایی خلوت از
شهر می ایستاد و یک پاکت سیگار را بدون
لحظه ای مکث دود می کرد و شش هایش را به
فنا می داد. کیانوش هم همین کار را می کرد.
از شهر خارج شد. جایی کنار جاده کنار زد و
ایستاد. صدای ضبطش کم بود. خم شد در
داشبورد را باز کرد و پاکت سیگارش را برداشت
و یک نخ بیرون کشید.

— من یه گلدون پراز گل بودم وزش چشم تو
پاییزم کرد

عشقمو عشق به دست آوردنت با همه دنیا
گلاویزم کرد

مردم از تشنگی اما لب تو، یه عطش به خنده
دعوتم نکرد

بین این اومده ها و رفته ها هیچ کس مَث تو
اذیتم نکرد



3G



43%

۱۲:۰۷

شکلات تلخ | ۲

به اینجای آهنگ که رسید بی اختیار دستش را
جلو برد و ولوم ضبط را تا آخر بالا برد. دوست
داشت همراه آهنگ فریاد بزند ولی این کارها
دیگر از او گذشته بود. با این کارها حالش خوب
نمی شد، دیگر نمی شد! آتشی که در دل او
افتاده بود با این کارها خوب نمی شد.

سر این سفره هنوزم یه نفر روز و شب منتظر
مهمونه

مطمئن باش کسی قادر نیست منو از عشق تو
برگردونه

سر این سفره هنوزم یه نفر روز و شب منتظر
مهمونه

مطمئن باش کسی قادر نیست منو از عشق تو
برگردونه

اگه دوست نداشتی رنجوندنمو هیچ وقت از تو
نمی رنجیدم



3G



43% ۱۲:۰۷

شکلات تلخ | ۲

اگه زندگی می کردی با من زندگیمو به تو
می بخشیدم
نبین امروز دارم به خاطرت دردمو توی خودم
می ریزم
تو فقط اشاره کن ببین چه طور همه دنیا رو به
هم می ریزم
سیگارش تمام شده بود. شیشه را باز کرد و ته
سیگار را با خشم بیرون پرتاب کرد و بی اختیار
دستش را با همه توان روی فرمان کوبید و داد
کشید:

— تمومش کن دیگه!

از خودش بدش می آمد. اگر دست خودش بود
دلش می خواست از همه کس و همه چیز ببرد
و برود جایی که فقط خودش باشد و خودش
باشد و خودش... حیف که دست خودش نبود.
خواننده هنوز هم بی تاب می خواند:



3G



43% ۱۲:۰۷

شکلات تلخ | ۲

— سر این سفره هنوزم یه نفر روز و شب منتظر
مهمونه

مطمئن باش کسی قادر نیست منو از عشق تو
برگردونه

سر این سفره هنوزم یه نفر روز و شب منتظر
مهمونه

مطمئن باش کسی قادر نیست منو از عشق تو
برگردونه^۱

آهنگ تمام شده و آهنگ بعدی پخش شده
بود، ولی او بی توجه به صدای خواننده به
روبه رو و دل شب زل زده بود. دلش گلوله‌ای
آتش بود. ای کاش می‌توانست به هر شکلی که
شده سطلی آب یخ روی دلش بریزد. ای کاش
راهش را بلد بود! نمی‌دانست چه قدر گذشته
بود که صدای گوشی‌اش بلند شد. چشم از
روبه‌رویش گرفت. سیگار نمی‌دانست چندمش



3G



43% ۱۲:۰۷

شکلات تلخ | ۲

را همان طور نصفه از لای شیشه نیمه باز به
بیرون پرتاب کرد و گوشی اش را برداشت. با
دیدن شماره سریع جواب داد.

— بله؟

— تموم شد؟

— بله!

— خیلی خب، طبق گفته‌های خودت امشب
منتقل می‌شین اهواز.

— درسته.

— اسامی یادت نره.

— چشم!

— منتظر خبرهای بعدیت هستیم.

— چشم!

تماس قطع شد. بدون خدا حافظی. گوشی را با
غیظ انداخت همان جایی که بود. خسته شده
بود. نمی‌فهمید خسته شدن در قاموس آن‌ها



3G



43% ۱۲:۰۷

شکلات تلخ | ۲

نبود؟ می دانست، ولی حالا که خسته شده بود
باید چه کسی را می دید؟ باید دردش را به چه
کسی می گفت؟ صدای خش دار خواننده هنوز
هم در فضای ماشین می پیچید. باز گوشی اش
زنگ خورد. این بار کیانوش بود. بی حوصله

جواب داد:

— بله؟

— مرده!

می دانست. آن طور که کیانوش او را هدف قرار
داده بود، اگر زنده می ماند باید تعجب می کرد.
هیچ چیز نگفت. کیانوش هم منتظر شنیدن
چیزی نبود. ادامه داد:

— بیا، باید ساکامونو ببندیم. امشب شب آخریه
که سمنانیم. صبح زود باید راه بیفتیم. یه
سفارش جدید داریم. اهواز!
آهی کشید. باید هم رنگ می شد، حتی اگر به



3G



43% ۱۲:۰۷

شکلات تلخ | ۲

قیمت همراه شدن با آن‌ها بود. گوشی را قطع
کرد و راه افتاد. این یکی از زوردارترین بایدهای
دنیا بود.



3G



43% ۱۲:۰۸

شکلات تلخ | ۳

۳

سرم را نزدیک تر بردم و از زاویه کنار به
انگشت های کشیده اش نگاه کردم. خیلی هم
بد نشده بود ولی هنوز باید سوهان می خورد.
سرم را عقب کشیدم و باز ماسک را روی بینی ام
گذاشتم. با صدای پراز نازش گفت:

— فریال هنوز با سعیدی؟

دلم می خواست بگویم به تو هیچ ربطی ندارد.
حیف که نمی خواستم خودم را پیش همه
خراب کنم. چون تند حرف زدن با یاسمن
منجر می شد که خبرها به گوش همه برسد.
برای همین هم لبخند مکش مرگ مایی
تحویلش دادم. می دانستم از زیر ماسک فقط
چین کنار چشم و بیرون زدن گونه هایم را
می بیند. همزمان گفتم:

— آره عزیزم. کی از سعید بهتر؟



3G



43%

۱۲:۰۸

شکلات تلخ | ۳

می دانستم که مثل گفتار منتظر است از زندگی
سعید بیرون بروم تا هوار شود سرش. اخلاقش
همین بود. تفاله های دیگران را جمع می کرد.
اصلا هم از این کارش نه شرم می کرد و نه
برایش مهم بود دیگران در موردش چه طور
قضاوت کنند. پشت چشمی برایم نازک کرد و
گفت:

— سعید تو رو خیلی دوست داره ولی من خیلی
خوب می دونم تو هیچ علاقه ای به سعید
نداری.

رامیلا که همان لحظه با سینی قهوه از آشپزخانه
کوچک انتهای سالن بیرون آمده بود در جواب
یاسمن گفت:

— درستشم همینه یاسمن جان، با کسی بمون
که دوستت داره، نه با کسی که دوستش داری.
یاسمن که هیچ دل خوشی از رامیلا نداشت



3G



43% ۱۲:۰۸

شکلات تلخ | ۳

می دانستم که مثل گفتار منتظر است از زندگی
سعید بیرون بروم تا هوار شود سرش. اخلاقش
همین بود. تفاله های دیگران را جمع می کرد.
اصلا هم از این کارش نه شرم می کرد و نه
برایش مهم بود دیگران در موردش چه طور
قضاوت کنند. پشت چشمی برایم نازک کرد و
گفت:

— سعید تو رو خیلی دوست داره ولی من خیلی
خوب می دونم تو هیچ علاقه ای به سعید
نداری.

رامیلا که همان لحظه با سینی قهوه از آشپزخانه
کوچک انتهای سالن بیرون آمده بود در جواب
یاسمن گفت:

— درستشم همینه یاسمن جان، با کسی بمون
که دوستت داره، نه با کسی که دوستش داری.
یاسمن که هیچ دل خوشی از رامیلا نداشت



3G



43%

۱۲:۰۸

شکلات تلخ | ۳

حتی جوابش را هم نداد. رامیلا هیچ ابایی از قهوه‌ای کردن یاسمن نداشت و برای همین هم بود که هیچ وقت یاسمن تحویلش نمی گرفت. به صورت پنهانی به رامیلا چشمکی زدم که خندید و با سر به سالن انتظار اشاره کرد و گفت:

— زود کارتو بکن بیا. مینا عجله داره‌ها. ماسک را با دست آزادم از روی صورتم برداشتم و گفتم:

— غلط کرده. بگو باز مثل سری قبل فال منو سرسری نگیره‌ها! یه چیز درست حسابی بهم نگه به خدا یه ریال هم بهش نمی دم. با صدای بلند گفته بودم که خود مینا بشنود. شنید و با خنده و صدای بلند گفت:

— ببند فریال! خیلی رو داری به قرآن. حق هم داشت. تا به حال یک ریال هم بابت



3G



43%

۱۲:۰۸



هیچ کدام از فال‌هایی که برایم گرفته بود نداده بودم. من او را به بچه‌ها معرفی کرده و کلی مشتری برایش دست و پا کرده بودم. وظیفه‌اش بود برایم مجانی کار کند. یاسمن سرش را نزدیکم کرد و گفت:
— فالاش راسته؟

همین مانده بود فالگیرمان را هم بدزدد! ماسکم را سر جایش گذاشتم و همان طور که سوهانم را روشن می‌کردم تا هر چه سریع‌تر ناخن‌هایش را تمام کنم و از شرش خلاص شوم، گفتم:
— نه زیاد، تفنیه بیشتر.

بعد از سوهان زدن و دیزاین ناخن‌ها بالاخره یاسمن دل کند و رفت. بعد از رفتنش نفس راحتی کشیدم. هیچ وقت و تحت هیچ شرایطی نمی‌توانستم با او راحت باشم. اخلاقش نجسب



3G



43% ۱۲:۰۸

شکلات تلخ | ۳

بود. از جا بلند شدم و همان طور که پیش‌بندم
را باز می‌کردم با صدای بلند گفتم:

— قهوه منو بریزین اومدم.

هیوا در جوابم گفت:

— یاسی که اومد از اتاق بیرون، ریختم برات.

بدو بیا.

پیش‌بند را روی چوب لباسی کنار میز کارم
آویزان کردم و بعد از تکاندن بالای بلوزم که
کمی پودر رویش پاشیده شده بود، سمت در
راه افتادم. دل توی دلم نبود که بفهمم این بار
توی فالم چه چیزی افتاده!

بیرون، مینا و رامیلا و هیوا کنار به کنار هم
نشسته و منتظرم بودند. کف هر دو دستم را به
هم کوبیدم و گفتم:

— هی هی نشینین اینجا فال منو گوش

کنین‌ها... یه جو آبرو بمونه برام.



3G



42%

۱۲:۰۸

شکلات تلخ | ۳

رامیلا غش غش خندید و گفت:

— حالا انگار نمی‌دونیم!

خودم را روی صندلی روبه‌روی مینا رها کردم و دستم را پیش بردم برای برداشتن قهوه‌ام. مینا همان‌طور که بقیه فنجان نعلبکی‌های روی میز را جمع می‌کرد، گفت:

— همین‌طور که می‌خوری نیتم بکن که قشنگ نقش ببنده.

سری تکان دادم و هول هول قهوه‌ام را داغ خوردم. بعد از آن سریع فنجان را داخل نعلبکی سروته کردم و سرش دادم سمت مینا. رامیلا هیجان‌زده دستی زد و خطاب به من گفت:

— وای فریال، مینا گفت به زودی سروش بهم پیشنهاد می‌ده.

با همه وجود چشم شده و خیره به مینا نگاه می‌کردم. منتظر بودم فنجان را بردارد. در



3G



42%

۱۲:۰۸

شکلات تلخ | ۳

همان حال خطاب به رامیلا گفتم:

— چشمت روشن.

هیوا هم با نیش باز کمی خودش را جلو کشید و گفت:

— واسه من بهتر بود. گفت همین امسال ازدواج می کنم. لباس عروس!

بالاخره فنجان را برداشت. دیگر حواسم به بقیه حرف های هیوا نبود. مینا هم تشری به رامیلا و هیوا زد و گفت:

— ساکت! بذارین تمرکز کنم.

هر سه به او خیره ماندیم. با اخم های درهم فنجان را بالا و پایین می کرد. این حالت طبیعی نبود. مینا همیشه از همان لحظه که فنجان را به دست می گرفت، رگباری پشت سر هم راست و دروغ را به هم می بافت. این بار چه دیده بود که این طور ساکت به آن خیره مانده بود؟!



3G



42% ۱۲:۰۸

شکلات تلخ | ۳

انتظارمان خیلی هم طولانی نشد. نفس
عمیقی کشید و گفت:
— فریال یه صدقه‌ای چیزی بده، یه خطر خیلی
بزرگ دارم می‌بینم.
متعجب به او خیره ماندم. هیوا آهسته گونه‌اش
را چنگ زد و رامیلا گفت:
— چیه خب؟ اطلاعات بده!
— نمی‌دونم، مشخص نیست. فقط می‌بینم که
یه خطر. خطری که همه چیزو تحت شعاع
قرار می‌ده.
من که کامل سمت جلو کش آمده بودم تکیه
دادم به پشته‌ی صندلی و با پوزخند گفتم:
— خطر نیست بابا. خونواده محترم هستن که
تا منو دق ندن ول کن نیستن.
مینا شانه‌ای بالا انداخت و گفت:
— نمی‌دونم، فقط می‌دونم یه اتفاق در شرف



3G



42%

۱۲:۰۸

شکلات تلخ | ۳

وقوعه. غیر از اون یه مرد می بینم، تو اسمش
دال داره. این بد جور حامی می شه برات.
رامیلا هیجان زده پرید وسط:
— سعیده دیگه!

ذهن خودم هم سمت سعید کشیده شده بود،
ولی او چه طور می توانست حامی ام شود؟
حامی شدن اصلا به گروه خونی سعید
نمی خورد. او آدم الکی خوشی بود که جز
خوش گذرانی به هیچ چیز فکر نمی کرد. مینا
فنجان را روی میز گذاشت و گفت:
— مسکن دارین؟ این فال واقعا انرژیمو گرفت.
اولین باره با این حجم از حادثه توی یه فنجون
رو به رو می شم.

عجیب بود. مینا هیچ وقت به این زودی ها از
فنجان دل نمی کند. یک ساعت فک می زد.
حتما خسته شده بود و می خواست به این بهانه



3G



42% ۱۲:۰۸

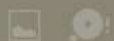
شکلات تلخ | ۳

از زیر بار فال گرفتن شانه خالی کند. حتما
همین بود. دلخور شدم ولی به روی خودم
نیاوردم. از جا برخاستم و گفتم:
— من می‌رم اتاق رو مرتب کنم.
رامیلا داشت غر می‌زد:
— همه‌ش همین بود؟

و جواب مینا:

— باور کن همه‌ش همین بود. حتی توی
نعلبکی هم همینه.

دیگر نماندم به حرف‌هایشان گوش کنم و وارد
اتاق شدم. آن روز دیگر مشتری نداشتم. توی
فکرم بود که با بچه‌ها بیرون برویم و کمی
خوش بگذرانیم. داشتم روی میزم را دستمال
می‌کشیدم که صدای گوشی‌ام بلند شد. با این
فکر که سعید است با لبخند گوشی را از روی
میز برداشتم، ولی در کمال ناباوری با نام پدرم



3G



42%

۱۲:۰۸

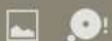
شکلات تلخ | ۳

مواجه شدم. یادم نمی‌آمد او هیچ‌گاه به من
زنگ زده باشد. همیشه وقتی کاری هم داشت
مادرم را واسطه می‌کرد. چه شده بود که این
بار خودش مستقیم تماس گرفته بود! مینا
راست گفته بود. طوفان بزرگی در راه بود.
نمی‌شد جواب ندهم اوضاع بدتر می‌شد.
دستمال توی دستم را روی میزپرت کردم و
بعد از کشیدن نفس عمیقی گوشی را جواب
دادم:

- الو؟

- فریال؟

یعنی حتی صدایم را پشت گوشی نمی‌شناخت.
یک هفته‌ای می‌شد آمده بود ولی تمام مدت
در حال فرار بودم. مادرم با تماس‌هایش
دیوانه‌ام کرده بود، ولی حاضر نشده بودم به
خانه بروم. من که می‌دانستم آن‌ها چه



3G



42% ۱۲:۰۹

شکلات تلخ | ۳

می خواهند نمی خواستم به این راحتی تسلیم
شوم. لبخندی روی لبم نشست، ولی سریع
جمعش کردم و گفتم:
— خودمم فرامرز جون.
نفس عمیقی کشید و گفت:
— دختر، فکر می کنم زمانش رسیده که پدر
دختری گپ بزنیم.
خوب بود. شمشیرش هنوز غلاف بود.
می خواست از در محبت وارد شود. شاید
این طوری کار من هم راحت تر می شد. ابرویی
بالا انداختم و گفتم:
— بزنیم فرامرز جون.
— امشب کار دارم نمی رسم، ولی فردا شب
می بینمت. رأس ساعت هفت جلوی باشگاه
بیلیاردی باش که همیشه با رفقا می رم. بلدی
که؟



3G



42% ۱۲:۰۹

شکلات تلخ | ۳

پاتوق پدرم در اهواز همان جا بود. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
— بله بلدم.

چه شود! چه قدر اتفاق جدید قرار بود تجربه کنم. برم دنبال پدرم! البته می دانستم دلیلش فقط و فقط این است که راه فرار را به رویم ببندد. برایم مهم نبود. شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

— باشه فرامرز جون، می بینمتون.
تماس قطع شد و من خندیدم. خنده‌ای که بغض غلیظی پشتش نهفته بود. چه قدر نیاز داشتم حرف بزnm و خالی شوم. همیشه وقتی پر می شدم از غم، نیاز داشتم حرف بزnm... نیاز داشتم این قدر حرف بزnm تا خالی شوم. آن لحظه هم نیاز داشتم با جنس مخالفی حرف بزnm. دیگر هیوا و رامیلا به کارم نمی آمدند.



3G



42% ۱۲:۰۹

شکلات تلخ | ۳

بی تعلل شماره سعید را گرفتم. با دومین بوق
جواب داد:

— عسل خانوم خودم.
بی مقدمه گفتم:

— سعید، باید ببینمت.

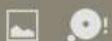
تا به حال این رویم را ندیده بود. همیشه برایش
خندیده بودم. همیشه شاد بودم. هیچ وقت غم
صدایم را نشنیده بود. متعجب گفت:
— چی شده فریال؟

— حالم رو به راه نیست. بریم یه جایی یه کم
حرف بزنم.

— باشه باشه. پیام دنبالت بریم خونه. یه چیزی
بدم بزنی بر بدن، حالت...

پریدم وسط حرفش و کلافه گفتم:

— نه سعید... خونه نه، نوشیدنی هم نه... خوبه
می دونی اهلش نیستم، می خوام بیرون از خونه



3G



42%

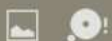
۱۲:۰۹

شکلات تلخ | ۳

باشم. یه بادی هم به کله‌م بخوره.
— باشه عزیزم. تا دو ساعت دیگه کارامو جفت و
جور می‌کنم می‌آم دنبالت. حاضر باش.
— باشه.

تماس را قطع کردم. اگر گفته بودم برویم خانه
نیم ساعت نشده اینجا بود! مردها همه همین
بودند. گوشی را روی میز انداختم و راه افتادم
سمت جاروی دسته بلند کنار در. باید اتاق را
مرتب می‌کردم. این دو ساعت را باید به شکلی
سپری می‌کردم.

روبه‌روی هم نشسته بودیم و من با همه توان
سعی می‌کردم جلوی بغض را بگیرم. دختری
نبودم که هر دقیقه دلم بخواهد گریه کنم، ولی
وقتی هم گریه‌ام می‌گرفت دیگر سخت بود
جلویش را بگیرم. ساعت‌ها بی‌وقفه گریه



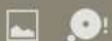
3G



42% ۱۲:۰۹

شکلات تلخ | ۳

می کردم و بعد تا چند روز چشم‌هایم به فرم
عادی برنمی‌گشتند.
سعید همان لحظه که جلوی در آرایشگاه
سوارم کرد با نگرانی پرسید:
— چی شده عزیزم؟ کسی چیزیش شده؟ نینم
خانومم غم داشته باشه.
با بغض نگاهش کردم و در حالی که سعی
می‌کردم اشک‌هایم فرو نریزد با صدایی که به
وضوح می‌لرزید لب زدم:
— دلم از همه گرفته سعید.
خم شد سمتم. ولی من فقط نیاز به دو گوش
شنا داشتم. همه دردها بین قفل بازوها دوا
نمی‌شود. گاهی دردها هیچ وقت دوا نمی‌شوند؛
اما با حرف زدن فقط کمی تسکین پیدا
می‌کنند. آهسته خودم را کنار کشیدم و او با
خنده گفت:



3G



42% ۱۲:۰۹

شکلات تلخ | ۳

می کردم و بعد تا چند روز چشم‌هایم به فرم
عادی برنمی‌گشتند.
سعید همان لحظه که جلوی در آرایشگاه
سوارم کرد با نگرانی پرسید:
— چی شده عزیزم؟ کسی چیزیش شده؟ نینم
خانومم غم داشته باشه.
با بغض نگاهش کردم و در حالی که سعی
می‌کردم اشک‌هایم فرو نریزد با صدایی که به
وضوح می‌لرزید لب زدم:
— دلم از همه گرفته سعید.
خم شد سمتم. ولی من فقط نیاز به دو گوش
شنا داشتم. همه دردها بین قفل بازوها دوا
نمی‌شود. گاهی دردها هیچ وقت دوا نمی‌شوند؛
اما با حرف زدن فقط کمی تسکین پیدا
می‌کنند. آهسته خودم را کنار کشیدم و او با
خنده گفت:



3G



42% ۱۲:۰۹

شکلات تلخ | ۳

— ای بابا گفتم حالا چی شده! غمت نباشه
خانوم گلم. گفتم که بیا بریم خونه یه چیزی
بزن بر بدن همه غمات یادت بره. یه بار که هزار
بار نمی شه! هان؟ بریم؟
چند لحظه نگاهش کردم. باز هم مثل همیشه و
مثل همه مردها... همه اشان فکر می کردند از
راه هایی که خودشان آرام می شوند ما هم آرام
می شویم. هیچ وقت یاد نمی گرفتند چه طور
می شود یک زن را آرام کرد.
منتظر نگاهم می کرد و من فقط توانستم در
جوابش سر تکان بدهم. پکر شد. می فهمیدم
ولی نمی خواستم به روی خودم بیاورم. یک
شب هم او به فکر حال و هوای من باشد.
حرکت کرد و گفت:

— پس بریم یه رستوران درجه یک یه شام توپ
بزنیم بر بدن. شکم چرانی بر هر درد بی درمان



3G

42% ۱۲:۰۹

شکلات تلخ | ۳

دواست.

تمام طول مسیر بی حرف به موسیقی های
جنگالی که از ضبطش پخش می شد گوش
می دادم و با ناخن های بلند کاشته شده ام
بازی می کردم؛ یعنی سعید هم نمی توانست
آرام کند؟ من که همیشه آرام بودم. من فقط
یک روزهایی نیاز داشتم یکی باشد... یکی باشد
که من را بفهمد. دردم را بفهمد. آرام کند. با
فهمیدنش آرام کند. هیچ وقت نداشتم چنین
شخصی را... همیشه همه دور و بری هایم ته
درد دل هایم به بهانه دستشویی و تشنگی یا هر
چیز مسخره دیگری بلند می شدند و با
جمله های کلیشه ای، مثل:
— درست می شه غصه شو نخور!
یا:

— بابا همه همینن. کی درد نداره؟



3G



42%

۱۲:۰۹

شکلات تلخ | ۳

من را با دردهایم تنها ترها می کردند.
داخل رستوران لوکس انتخابی سعید نشسته و
با خودم کلنجار می رفتم. دلم می خواست حرف
بزنم. حتی اگر قرار نبود سعید گوش کند. حتی
اگر او نمی فهمید. باید حرف می زدم! گارسون
که سفارش را گرفت و ما را تنها گذاشت،
بی مقدمه شروع کردم:

— اگه خواستم امشب باهات پیام بیرون دلیش
فقط و فقط اینه که ما در درجه اول با هم
دوستیم. دو تا دوست هیچی هم که نباشن
وظیفه دارن یه وقتایی برای هم مرهم باشن،
گوش شنوا باشن، منم آدمم، ربات نیستم که یه
برنامه بهم داده باشن و طبق همون برنامه
همیشه بگم و بخندم و شاد باشم. یه وقتایی
منم کم می آرم و نیاز دارم حرف بزنم تا خالی
بشم. تو هم به عنوان دوست وظیفه داری



3G



42% ۱۲:۰۹

شکلات تلخ | ۳

بشنوی!

او که از جملات رگباری ام حسایی سردرگم
شده بود لبخند دستپاچه‌ای زد و گفت:
— خیلی خب عزیزم. منم اینجام برای همین.
شما هر حرفی داری بزن، من سراپا گوشم.
لبخند نشست روی لبم. پس می شد روی او هم
حساب کرد. لیوان آبی را برداشتم که روی میز
بود. جرعه‌ای نوشیدم و گفتم:
— من خسته‌م... از تنهایی هام خسته‌م! از این که
پدرم هیچ وقت نخواست پدرانه پای درد دلم
بشیند خسته‌م. از این که هیچ وقت نتونستم با
مادرم دوست باشم و دردامو بهش بگم
خسته‌م! از این که از پدر و مادری فقط گیر
دادنش رو یاد گرفتن و تا تونستن چزوندم که
به اینجا پناه آوردم خسته‌م! من نمی خوام
دوباره با اون زندگی قبلم مواجه بشم سعید.



3G



42% ۱۲:۰۹

شکلات تلخ | ۳

من نمی خوام از اینجا برم. نمی خوام! باید یه
کاری بکنم. باید یه راهی پیدا کنم که دست از
سرم بردارن.



3G



42% ۱۲:۰۹

شکلات تلخ | ۳

وسط حرفم پرید و با هیجان گفت:
— خب عزیزم یه فکری می کنیم برایش.
نمی دارم هیچ کس تو رو از من جدا کنه. پدر
مادرتن، صاحبِت که نیستن. توام زیادی داری
شلوغش می کنی. تا خودت نخوای هیچ کس...
ذهنم به هم ریخت. داشتم آشفته تر می شدم.
من نیاز به شنیدن راهکار و نصیحت و سرزنش
نداشتم. من نیاز داشتم او فقط بشنود و
همدردی کند. کار سختی بود؟ چرا بلد نبود؟
چرا بلد نبودند؟! تا به حال حتی یک مرد هم
وارد زندگی ام نشده بود که بتواند در مواقع
ناراحتی آرامم کند.
لیوان را برداشتم و تا آخرین جرعه نوشیدم.
اشتباه کرده بودم. حرف زدن با سعید قرار نبود
دردی از من دوا کند. او همچنان داشت به
نطقش ادامه می داد و من داشتم سعی



3G



42% ۱۲:۰۹

شکلات تلخ | ۳

می کردم خودم را کنترل کنم تا با آن اعصاب
خراب و داغان، لیوان را توی سرش خرد نکنم!
فقط می خواست حالی ام کند لوس هستم و
لوس بازی درمی آورم! او کی از من لوس بازی
دیده بود؟ کی حتی یک قطره اشکم را دیده
بود؟ چرا نمی خواست بفهمد؟ چرا
نمی خواست درک کند؟ هرازگاهی بین
حرف هایش برای این که خیالش راحت شود
حواسم به اوست، می گفت:
— هوم؟

و من فقط می گفتم هوم تا فکر کند به او گوش
می دهم اما همه حواسم به فردا بود و ملاقاتی
که قرار بود با پدرم داشته باشم. چه نقشه ای
برایم کشیده بود؟ چه طور می خواست من را از
اهواز عزیزم دور کند؟ خدایا باید چه نقشه ای
می کشیدم؟



3G



42% ۱۲:۰۹

شکلات تلخ | ۳

شام را آوردند و روی میز چیدند. بالاخره سعید دست از نطق کردن برداشت و به قول خودش مشغول شکم چرانی شد. سعی کردم چند قاشق بخورم تا بیش از آن گیر ندهد و اعصابم را خراب نکند، یا به عبارتی خراب تر نکند. پسرۀ سطحی نفهم!

غذا که خورده شد همین که سوار ماشینش شدیم، قبل از این که فرصت کنم از او بخواهم من را به خانه ام برساند با نیش باز چیزی از من خواست که مسلماً جوابش نه بود! پیش خودش چه فکر کرده بود؟ که چون یک شب به داد حال خرابم رسیده باید تن به هر کاری بدهم؟ ناراحت شد ولی ذره ای ناراحتی اش برایم مهم نبود.

جلوی در خانه پیاده ام کرد و با خدا حافظی سرسری رفت. حتی لحظات آخر چنان سرش



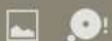
3G



42% ۱۲:۱۰

شکلات تلخ | ۳

را در گوشی‌اش کرده بود که حالی‌ام کند اصلاً
برایش مهم نیست بودن یا نبودنم. حتماً داشت
با کس دیگری قرار می‌گذاشت. جالب بود که
حتی یک درصد هم برایم مهم نبود.
وارد خانه‌ام شدم و بدون درآوردن کفش‌هایم،
مستقیم سمت آشپزخانه نقلی‌ام رفتم و از
داخل یخچال، قوطی قرص‌هایم را بیرون آوردم
و مسکنی برداشتم. سردرد داشت بیچاره‌ام
می‌کرد. فکر داشت بیچاره‌ام می‌کرد. این حجم
از تنهایی داشت بیچاره‌ام می‌کرد! مسکن را که
خوردم از آشپزخانه خارج شدم. تک لامپ کم
نور دیواری را روشن کردم و خودم را روی
نیم‌ست سفید رنگ کنار هال انداختم و با غرغر
مشغول درآوردن کفش‌هایم شدم.
— حالا انگار که چی... بیست و اندی سالمه! یه
بار زنگ نزده به من بینه چیزی نیاز دارم یا نه!



کل سهم ما از بابامون شده پیام‌های مامان.
باباتم سلام می‌رسونه. بابات می‌گه پول
نمی‌خوای؟ بابات می‌گه این آخر هفته بیا
خونه. بابات می‌گه ال ... بابات می‌گه بل! حالا
بعد این همه وقت که بابا جان افتخار دادن
باهام تماس گرفتن واسه چیه؟ واسه این که
بگن بله ما هم هستیم. آقا جان می‌خوام
نباشین، نباشین تو رو خدا!

کفش‌ها را در آوردم و بی حوصله پرت کردم
روی قالیچه تک کرمی روبه‌روی مبل‌ها. سرم را
به پشتی مبل تکیه دادم. دیگر اختیار اشک‌هایم
با خودم نبودم. چشم‌هایم را بستم. اشک از
گوشه چشمم بیرون زد. در همان حال با خودم
حرف می‌زدم:

— چند بار وقتی فقط شونزده هفده سالم بود
التماس کردم بذارین با دوستام برم سینما؟



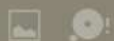
3G



42% ۱۲:۱۰

شکلات تلخ | ۳

چند بار؟! گذاشتن؟ نه! شکاک بودن خودشونو
نسبت می‌دادن به جامعه. فکر می‌کردن حالا
چی می‌شه. چند بار خواستم برم مهمونی
دوستام. تولدهای کاملاً دخترونه. گذاشتن؟
خیر... چرا؟ چون خونواده‌هاشونو
نمی‌شناختن. چند بار دوستام خواستن بیان
خونه‌مون و اونا کنسلش کردن. وای خدا
شمارش از دستم در رفته... کاری باهام کردن
که فرار کردم. از عمد موقع تعیین رشته اهواز رو
زدم. دلشون به این خوش بود که اینجا فک و
فامیل زیاد دارن. سینای عنترالفکر رو گذاشتن
که دائم مراقبم باشه.
به حق حق افتادم. پاهایم را روی مبل بالا آوردم
و توی شکمم جمع کردم. زانوهایم را در آغوش
کشیدم و حق حق کنان ادامه دادم:
— چه قدر برای این که خواستم خونه مستقل



3G

42% ۱۲:۱۰

شکلات تلخ | ۳

بگیرم خون به جیگرم کردن. چه قدر تهدید
کردم تا دست از سرم برداشتن. چرا گاهی پدر
و مادرا نمی خوان بفهمن این همه سخت گیری
نتیجه معکوس داره. اگه یه ذره فقط از این
سخت گیری هاشون کم می کردن وضع الان
این بود؟ این همه تنهایی؟

گریه ام بند نمی آمد و خسته بودم از این
اشک های بی وقفه. از جا بلند شدم، راه افتادم
سمت حمام و داخل حمام کوچکم چپیدم.
فردا روز سختی بود برایم. فردا بازیکی از آن
روزهایی بود که آشوب به زندگی ام سرک
می کشید. از همان درگیری های سختی که در
این چند سال هر چند وقت یک بار تجربه اش
کرده بودم. مگر قرار نبود بعد از این همه
سختی دیگر فولاد آب دیده شوم؟ پس چرا
توانم مدام کم و کمتر می شد. چرا به جای سر

شکلات تلخ | ۳

سخت شدن بیشتر شکننده می شدم؟
دوش آب را باز کردم و زیرش ایستادم. فردا هر
اتفاقی هم که می افتاد بازنده این بازی من
نبودم! نمی گذاشتم دوباره زندگی ام به جهنم
قبل تبدیل شود. من به آن خانه بر نمی گشتم.
به آن خانه لعنتی که صبح تا شب به تنهایی باید
در و دیوارش را رصد می کردم. مادری که
همیشه سرش در کار تحقیق و سرو کله زدن با
دانشجویانش بود و پدری که جز کار و پول به
هیچ چیز فکر نمی کرد. من به آن خانه
بر نمی گشتم!

با صدای گوشی ام بی حال و حوصله دستم را از
زیر پتو بیرون بردم و از لب میز جلویم برش
داشتم. نام رامیلا بود که روی صفحه خاموش
روشن می شد. دست دیگرم را از زیر پتو بیرون



آوردم و صدای تلویزیون را کم کردم. از صبح
همین جا روی کاناپه بی حال افتاده بودم و با
سوزش چشمانم سر و کله می‌زدم. چشمانی
که دیشب تا صبح باریده بودند. بی حال جواب
دادم:

– الو؟

– الو دختر کجایی تو؟ مگه مشتری نداشتی؟
فین فین کردم و گفتم:
– کنسلش کردم.

– صدات چرا این جوریه؟ سرما خوردی؟ پیام
پیشت؟

سر جا کمی نیم‌خیز شدم. در همان حال با
صدای گرفته و داغانم نالیدم:
– نه سرما نخوردم، یکی دو ساعت دیگه با بابام
قرار دارم. گفتم که دیروز بهتون.
با صدایی که مشخص بود با استرس آغشته



شده گفت:

— اوه!

واقعا هم اوه! فاجعه‌ای که مینا نویدش را داده
بود داشت اتفاق می افتاد و من دلم در حال
تکه تکه شدن بود. عذاب می کشیدم چون هیچ
نقشه‌ای نداشتم. این طور وقت‌ها عذاب
می کشیدم از این که نمی دانستم قرار است چه
اتفاقی بیفتد. از جا بلند شدم و بی حال توی
گوشی گفتم:

— آره واقعا... حالا انشالله بعدش حرف می زنیم.
رامیلا که مشخص بود استرس گرفته، گفت:
— مطمئنی می خوای ما نباشیم؟ من که می گم
باشیم تنها نباشی.

لبخند زدم و گفتم:

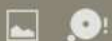
— نه دیگه. بعد عمری قراره با بابامون حرف
بزنیم. می خوام تنها باشم.



پوفی کرد و گفت:

— خیلی خب! مواظب خودت باش، بعدشم به
ما خبر بده حتما.
— باشه. قربونت.

تماس را قطع کردم و سمت اتاقم رفتم.
می خواستم حاضر شوم. ترجیح می دادم قبل از
دیدن بابا کمی در پارک ساحلی قدم بزنم. باید
تجدید قوا می کردم. مانتوی ساده مشکی رنگ
را از داخل کمدم بیرون کشیدم و همراه با
شلوار جین رنگ روشن پوشیدم. روسری بلند
مشکی را روی سرم انداختم و حتی یک قلم هم
آرایش نکردم. حوصله نداشتم. با این
چشم های داغان و پف دار ترجیح می دادم
آرایش نکنم. بیشتر جلب توجه می کرد. بعد از
برداشتن کیف و سوئیچم از خانه بیرون زدم. دو
ساعتی تا زمان قرارم وقت داشتم. خودم را به



پارک ساحلی رساندم. قدم زدن کنار کارون
همیشه انرژی ام را مضاعف می کرد.
با نگاهی به صفحه گوشی ام پوزخند زدم. از
سعید هیچ خبری نبود. اینجا بود که می شد
مردها را شناخت. اگر به نیازهایشان توجه
نمی کردی می توانستی ذات اصلی اشان را
بینی. در همین حد خود خواه! رامیلا و هیوا
چه طور از من توقع داشتند به این موجودات
وابسته شوم؟! اصلا چیزی هم برای دوست
داشته شدن داشتند؟
گوشی را داخل جیبم رها کردم و همان طور
دست به جیب راه افتادم. خودم هم
نمی دانستم قرار است به پدرم چه بگویم و
چه کار کنم! تنها چیزی که می دانستم این بود
که نمی خواهم زیر بار حرف زور بروم. چه قدر
تلخ بود که حتی یک نفر را کنارم نداشتم که از



3G



41% ۱۲:۱۰

شکلات تلخ | ۳

من دفاع کند و پشتم باشد و جلوی آن‌ها
بایستاد. تنها خودم بودم و خودم! نزدیک یک
ساعت و نیم فقط راه رفتم و راه رفتم و راه رفتم
و باز هم چیزی به ذهنم نرسید برای نجات
خودم از آن وضعیت اسفبار! وقتش بود که سر
قرار حاضر شوم. پدرم از بدقولی بیزار بود.
می‌دانستم رأس ساعت حاضر می‌شود.
همان‌طور دست به جیب به محل پارک
ماشینم برگشتم. لحظه آخر چرخیدم سمت
کارون و آهسته گفتم:
— من همیشه خوشی‌ها و ناراحتی‌ها باهات
قسمت کردم. حداقل تو هوامو داشته باش.
زیر لب غر زدم:
— دیوونه شدم دارم از یه رود کمک می‌خوام!
سوار ماشین شدم و بعد از این که زیر لب نام
خدا را صدا زدم حرکت کردم. از خودم خجالت



می کشیدم. فقط وقت‌هایی که نیاز داشتم یاد
خدا می‌افتادم.

ماشین را در پارکینگ روبه‌روی باشگاه بیلارد
پارک کردم و با گوشی شماره پدرم را گرفتم.
گوشی‌ام با این اسم غریبی می‌کرد. با بوق دوم
جواب داد:

— دارم می‌آم.

و بعد از آن بوق آزاد. پوزخندی به خودم زدم و
گوشی‌ام را انداختم داخل کیفم. طولی نکشید
که پدرم وارد پارکینگ شد و با تشخیص دادن
ماشینم سمتم راه افتاد. ماه‌ها بود او را ندیده
بودم. سوار ماشین شد. بوی سیگارش قبل از
خودش در ماشین پیچید. اخم‌های همیشگی و
نگاه جدی‌اش هم همراهش بود. سمتم
چرخید و گفت:
— سلام.



3G



41% ۱۲:۱۰

شکلات تلخ | ۳

همین! نه آغوشی، نه محبتی. ماشین را روشن
کردم و گفتم:
— سلام.

وقتی او نمی خواست، من هم نمی خواستم.
دنده عقب رفتم و از پارکینگ خارج شدم. پدرم
همچنان سکوت کرده بود، پس سعی کردم
کمی فضا را تلطیف کنم.
— خوش اومدین به اهواز فرامرز جون. قدم سر
چشم ما گذاشتین.

نگاهش رویم میخ شد. تنها چیزی را که به یاد
داشتم این بود که آخرین باری که دیده بودم،
موهایم قهوه‌ای تیره بود و لب‌هایم را هم ژل
نزده بودم. تغییراتم را متوجه شد که سری به
نشان افسوس تکان داد و بی حرف دوباره به
روبه‌رو خیره شد. چشم‌هایم را یک بار بستم و
باز کردم تا به خودم مسلط شوم. من به این



3G



41% ۱۲:۱۰

شکلات تلخ | ۳

عکس العمل‌ها عادت داشتم. توقع که نداشت
من شروع به حرف زدن کنم؟! پیرتر شده بود؟
نه! همیشه موهایش هایلایت سیاه و سفید بود.
از همان کودکی ام همین‌طور بود. می‌شد
حدس زد که ارثی موهایش زودتر از موعد
سفید شده است. خیلی هم منتظرم نگذاشت.
تک سرفه‌ای کرد و گفت:



3G



41% ۱۲:۱۱

شکلات تلخ | ۳

— خب... دخترم از مادرت شنیدم که درست
بالاخره بعد از چهار سال و اندی تموم شده.
درس من دو ترمی می شد که تمام شده بود،
ولی نگذاشته بودم مادرم بفهمد. بعد از رد
شدن از چهار سال دیگر نمی شد پنهانش کنم و
دستم رو شده بود. در حالی که سعی می کردم
ترس در نگاهم هویدا نشود، فرمان را دو دستی
چسبیدم و گفتم:

— بله، ولی خب دارم آماده می شم که ارشد
امتحان...

پرید وسط حرفم و گفت:

— تا شما آماده بشی برای ارشد کنکور بدی
خودش یه سال زمان می بره. می دونم مادرت
باهات در این مورد صحبت کرده و خیلی هم
خوب می دونم که مثل همیشه با چموش بازی
مخالفت کردی. حالا اومدم مستقیم با خودت



3G



41% ۱۲:۱۱

شکلات تلخ | ۳

حرف بزnm و بگم اینجا دیگه حرف تو اهمیتی
نداره فریال. هر کار که دلت خواست توی این
چهار سال کردی. بسه دیگه، باید برگردی
تهران!

نوک انگشتان یخ زده‌ام را محکم‌تر دور فرمان
چفت کردم و با حرص و تعجب گفتم:
— چرا اون وقت؟

چند لحظه مکث کردم تا کمی به خودم مسلط
شوم و بعد از آن با صدایی که به سختی جلوی
لرزشش را گرفته بودم ادامه دادم:
— کار من اینجا است. خونه من اینجا است.
زندگی من...

با تشر وسط حرفم آمد و گفت:
— بس کن فریال! فکر کردی خبر ندارم از
غلط‌هایی که این مدت کردی؟ این که تو
تبدیل به چنین آدمی شدی مقصرش منم،



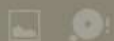
3G



41% ۱۲:۱۱

شکلات تلخ | ۳

ولت کردم به حال خودت!
دست چپم را از فرمان رها کردم، در حالی که با
انگشت نشانه‌ام خودم را نشان می‌دادم، با
صدایی که به شدت لرزان شده بود و دیگر
اختیارش با من نبود، گفتم:
— چی شدم مگه؟ منم هم‌رنگ بقیه آدمای این
جامعه... شما و زنت چند سال عقب موندین.
من برنمی‌گردم فرامرز جون. نمی‌تونین منو به
زور ببرین!
پدرم که مشخص بود حرف‌هایم چندان هم
برایش اهمیتی ندارد نگاهی به ساعتش
انداخت و گفت:
— دیرم شده باید برگردم باشگاه دوباره. یه قرار
کاری دارم، ولی بذار آب پاکی رو بریزم روی
دست. سینا همچنان خواهان توهان توئه، کارای
انتقالیش به تهران هم درست شده. همین



شکلات تلخ | ۳

دیشب اومد پیشم در موردت جدی صحبت کرد. من تصمیم دارم این بار اجازه بدم... چشم‌هایم گرد شد. سینای لعنتی هنوز قصد نداشت دست از سرم بردارد؟ هر طور توانسته بود تا این لحظه در زندگی ام موش دوانده بود. هنوز هم می‌خواست آزارم بدهد! این بار قضیه با همیشه فرق داشت. این قضیه دیگر شوخی بردار نبود. باید یک غلطی می‌کردم. قبل از این که بتوانم جلوی زبانم را بگیرم سرم را چرخاندم سمت پدرم و با غیظ گفتم: — به اون سینا خان بگین خیلی هم صابون به شکمش نماله، اتفاقاً قصد داشتم همین روزا پیام باهاتون صحبت کنم. من قصد ازدواج دارم، اونم با کسی که مدت‌هاست می‌شناسمش. پدرم که در خلال حرف‌هایم با بی‌توجه‌ای تمام



3G



41% ۱۲:۱۱

شکلات تلخ | ۳

به روبه رو زل زده بود، به طور ناگهانی سمتم
چرخید و مبهوت به دهانم خیره ماند. خودم
هم نمی دانستم چه غلطی دارم می کنم. فقط
می دانستم باید از منجلابی به نام سینا رها
شوم. باید شر او را از زندگی ام کم کنم و در
کنارش کاری کنم که پدر و مادرم هم دست از
سرم بردارند و بگذارند همان طور که دوست
دارم زندگی کنم.

پدرم چشم هایش را ریز کرد و گفت:
— اون وقت شازده کی باشن؟

نمی توانستم هیچ اطلاعاتی بدهم. در حال
حاضر نمی توانستم، برای همین ابرویی بالا
انداختم و گفتم:

— به وقتش می آرمش که باهاش آشنا بشین و
حرف های رسمی رو بزنین. نمی خواستیم به
این زودی قضیه رو رسمی کنیم، ولی حالا که



3G



41% ۱۲:۱۱

شکلات تلخ | ۳

شما این قدر عجله دارین زودتر از شرم خلاص
شین، مجبورم اون کسی رو بهتون معرفی کنم
که خودم دلم می خواد. در ضمن... نگران
پرستیژ و اعتبارتون هم نباشین، طرف سرش به
تنش می ارزه.

نگاهش پر از تردید بود. می دانستم دلش
می خواهد کشیده‌ای نثارم کند، اما
نمی توانست. چرا؟ چون سال‌ها در تلاش بود
به همه این طور حالی کند که تفکرش کاملاً باز
و روشن است. نمی خواست انگ فنتیک بودن
به پیشانی‌اش بخورد. اینجا هم مجبور بود کوتاه
بیاید. حداقل تا وقتی که شخص مورد نظر را
می دید و صد در صد به این نتیجه می رسید که
به درد نمی خورد نمی توانست مخالفت کند.
همین برایم خودش کلی بود. از این ستون تا آن
ستون فرج بود. بالاخره کاری می کردم. پدرم

شکلات تلخ | ۳

پوزخندی زد و گفت:

— اینم یکی دیگه از دلایلی که نمی خوام دیگه
تو این خراب شده بمونی. می داشتی یه باره
بچته هم به دنیا می اومد بعد شازده رو به ما
معرفی می کردی.
سریع در جلد دختری خجالتی فرو رفتم. نگاه از
او گرفتم و خیره به خیابان پر از نخل روبه رویم
گفتم:

— خب فرامرز جون گفتم اول مطمئن شم،
الکی خودمو خجالت زده نکنم جلوتون.
پدرم نفسش را پوف کرد و با دست روبه رو را
نشان داد و گفت:
— قرار امشبم رو کنسل می کنم. برو سمت
خونه. باید جلوی مادرت در این مورد صحبت
کنیم.

ابروهایم از تعجب و ترس بالا پرید. حالا چه

غلطی می کردم! حتما می خواستند آمار طرف را بگیرند! مشخصات چه کسی را به آن‌ها می دادم؟ سعید را؟ او نه! بعد اگر سعید می فهمید خیلی آبروریزی می شد. وای خدایا به دادم برس. چه کار کنم! همه چیز داشت به هم می ریخت. بابا اخم‌هایش را درهم کشید و گفت:

— باید دور می زدی!

چاره‌ای نبود. از زیر این یکی نمی توانستم در بروم. باید می رفتم و بعد فکری به حال دروغ‌هایی می کردم که قرار بود امشب بگویم. به عنوان تلاش آخر گفتم:

— نمی‌خوااین قبلش بریم یه جا بشینیم یه

چیزی بخوریم؟ قهوه‌ای؟ چایی‌ای؟

پدرم سرش را کج کرد و گفت:

— فریال! من بزرگت کردم. با این کارا نمی‌تونی



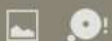
3G



41% ۱۲:۱۱

شکلات تلخ | ۳

منو پیچونی. گفتم برو خونه!
چشم‌هایم را گرداندم و با حرص و پاکوبان
راهنما زدم که دوربرگردان بعدی بروم سمت
خانه. تمام مدت پدرم سکوت کرده بود و من
داشتم مثل مار به خودم می‌پیچیدم که چه
غلطی بکنم؟ اگر سؤال پیچم می‌کردند بدبخت
می‌شدم. هیچ جواب آماده‌ای نداشتم... حتما
می‌فهمیدند دروغ گفته‌ام، حتما می‌فهمیدند!
این قدر غرق فکر شدم که نفهمیدم کی داخل
کوچه خانه‌امان پیچیدم. به طور غریزی تمام
راه را آمده بودم. ماشین را کنار در خانه پارک
کردم. همان لحظه گوشی پدرم زنگ خورد. با
دست اشاره‌ای به من کرد و گفت:
— برو تو خونه، منم الان می‌آم.
کلافه کیفم را از صندلی عقب برداشتم و بعد از
درآوردن سوئیچ با حرص سمت در خانه راه



شکلات تلخ | ۳

افتادم. پدرم وسط کوچه ایستاده بود و بلند بلند با گوشی اش حرف می زد. متنفر بودم از تماس های کاری اش! زنگ را زدم. خیلی هم منتظر نماندم. در باز شد و وارد حیاط بزرگ خانه شدم. حیاطی که کامل با لایه ای کلفت از خاک پوشیده شده بود. امان از ریزگردها... داشتم به پله های منتهی به در ساختمان نزدیک می شدم که یک دفعه لبم را گاز گرفتم و گفتم:

— اه! درای ماشین رو قفل نکردم. با کفش های پاشنه بلندم مجبور بودم آهسته قدم بردارم. دوباره خودم را به در رساندم. هنوز صدای پدرم می آمد که داشت می خندید و به یکی از مشتری هایش قول می داد که زود برگردد و سفارشش را حاضر کند. پوفی کردم و در خانه را گشودم. در سیاهی کوچه چشمم به



مردی افتاد که با نقابی بر صورت دقیقاً پشت
سرپدرم قرار داشت و حالتش این قدر مشکوک
و ترسناک بود که بی اختیار با همه وجود جیغ
زدم:

— بابا بپا!

همزمان که پدرم با صدای جیغم چرخید،
صدای خفیفی شبیه شلیک گلوله بلند شد و
من دیگر تنها چیزی که می شنیدم صدای
جیغ های خودم بودم. خیره به مردی که دوان
دوان سمت ماشین کنار کوچه می دوید از ته
دل جیغ می زدم و یک در میان می گفتم:
— قاتل، بابامو کشت!

ماشین با تیک آفی از جا کنده شد، در یک
لحظه چشمم در چشم راننده افتاد. کچل بود و
ریش های بلندش تا روی سینه اش می رسید.
نگاه سیاهش به قدری نافذ بود و ابروهایش



3G



41% ۱۲:۱۱

شکلات تلخ | ۳

چنان درهم تاییده بود که صدای جیغ‌هایم
بلند و بلندتر شد. پدرم روی زمین افتاده بود.
کیفم را پرت کردم و دویدم سمتش. پهلویش
خونی و چهره‌اش از درد درهم شده بود.
ضربه‌ای توی صورت خودم کوبیدم و جیغ
کشیدم:
_ کمک!

نمی‌دانستم چه کار کنم! کل تنم می‌لرزید. فقط
جیغ می‌زدم! می‌دانستم باید به اورژانس زنگ
بزنم ولی نمی‌دانستم گوشی‌ام را چه کرده‌ام! از
جا پریدم. همه جا را از پشت هاله‌ای از اشک
می‌دیدم. کم‌کم داشت در خانه‌ها باز می‌شد و
مردم به کوچه هجوم می‌آوردند. باز توی
صورتم کوبیدم و در حالی که با ترس به
چشمان بسته شده پدرم نگاه می‌کردم التماس
کردم:



3G



41% ۱۲:۱۲

شکلات تلخ | ۳

چنان درهم تاییده بود که صدای جیغ‌هایم
بلند و بلندتر شد. پدرم روی زمین افتاده بود.
کیفم را پرت کردم و دویدم سمتش. پهلویش
خونی و چهره‌اش از درد درهم شده بود.
ضربه‌ای توی صورت خودم کوبیدم و جیغ
کشیدم:
_ کمک!

نمی‌دانستم چه کار کنم! کل تنم می‌لرزید. فقط
جیغ می‌زدم! می‌دانستم باید به اورژانس زنگ
بزنم ولی نمی‌دانستم گوشی‌ام را چه کرده‌ام! از
جا پریدم. همه جا را از پشت هاله‌ای از اشک
می‌دیدم. کم‌کم داشت در خانه‌ها باز می‌شد و
مردم به کوچه هجوم می‌آوردند. باز توی
صورتم کوبیدم و در حالی که با ترس به
چشمان بسته شده پدرم نگاه می‌کردم التماس
کردم:



3G



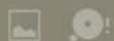
41%

۱۲:۱۲

شکلات تلخ | ۳

— تو رو خدایکی با اورژانس تماس بگیره! تو رو
خ— دا... باب—!

در یک لحظه متوجه دستی شدم که دور بازویم
پیچید. سریع سرم را بالا آوردم و با دیدن نگاه
نافذ و ترسناک همان شخصی که راننده
ماشین بود بلندتر از قبل جیغ زدم. نگذاشت
مردمی که داشتند می‌دویدند به ما برسند. با
یک حرکت وحشیانه من را از زمین کند و
سمت ماشینشان کشاند. آن قدر جیغ زده بودم
که گلویم خش برداشته بود ولی همچنان
داشتم جیغ می‌زدم. چیزی نمانده بود از ترس
بیهوش شوم. جیغ‌های پی‌درپی و بلندم گوش
فلک را کرمی کرد. من را کجا می‌برد؟ چند
نفری داشتند می‌دویدند که نجاتم بدهند،
خودم هم داشتم تلاش می‌کردم از شر او راحت
شوم. ولی قدرتش را نداشتم.



3G



41%

۱۲:۱۲

شکلات تلخ | ۳

مرد چنین اجازه‌ای نمی‌داد. زورش چند برابر
من بود. چنان من را می‌کشید که نیمی از بدنم
روی زمین کشیده می‌شد. جیغ‌هایم بین
صدای حق‌هقم گم شده بود. به دستش چنگ
می‌انداختم که خودم را خلاص کنم ولی
نمی‌شد. محکم بازویم را با دست‌های بزرگش
چسبیده بود و رها نمی‌کرد. بالاخره من را به
ماشینش رساند. قبل از این که اجازه بدهد
کسی دستش به من برسد در عقب را باز کرد و
من را روی صندلی پرت کرد. لحظه آخر صدای
جیغ‌های مادرم را شنیدم. تازه به کوچه آمده
بود. مرد سریع پشت فرمان پرید و قبل از این که
بتوانم هر اقدامی انجام بدهم درها را با قفل
مرکزی قفل کرد. مردی دیگری هم که نقاب
داشت کنارم نشسته و همین که خواستم به
راننده چنگ بیندازم سریع سمتم خیز برداشت

و دست‌هایم را گرفت. شروع کردم به لگد
پراندن و در آن واحد همچنان جیغ می‌زدم.
حتی نمی‌توانستم حرف بزنم فقط جیغ
می‌زدم. سعی می‌کردم دست‌هایم را از دست
شخصی که اسیرم کرده بود نجات بدهم، در
همان حال از بین دو صندلی سمت راننده لگد
می‌پراندم. صدای فریاد راننده بلند شد:
— خفه‌ش کن!

همچنان داشتم جیغ می‌زدم و با لگد به پهلوی
مرد راننده می‌کوبیدم که آرنج شخصی که
دست‌هایم را گرفته بود بالا رفت و بعد از خم
کردن ناگهانی سرم سمت پایین، پشت گردنم
فرو آمد و من را در بی‌خبری محض هل داد.

نگاه هر سه نفرشان به سرنگ خیره مانده بود. اردلان برای این لحظه حاضر بود و هیچ ترسی در دل نداشت و داشت لذت می برد از این که کل نقشه اش قرار بود مو به مو به وقوع بپیوندد. سارا و شهراد ولی هر دو با ترس به توفیق که سرنگ به دست وسط اتاق ایستاده بود خیره مانده بودند. توفیق زیاد منتظرشان نگذاشت و با حالتی پراز استهزا رو کرد به شهراد و سارا که چسبیده بودند به هم و گفت:

— عشاق جوان، خیلی خوشحالین از به هم رسیدنتون، نه؟ خوشحال باشین. تا می تونین شاد باشین. طوری شادی هاتونو نابود می کنم که خودتون هم باورتون نشه! حیف، حیف و صد حیف که وقت ندارم اونطوری که باید و شاید از خجالتتون در پیام. باید خیلی سریع

قضیه رو فیصله بدم و از این خراب شده برم.
بعد از این حرف راه افتاد سمت اردلان که
منتظر خیره‌اش مانده بود. شهراد و سارا به
خوبی می‌دانستند که آن‌ها هدف توفیق
نیستند. توفیق سرنگ را بالا گرفت و رو به
اردلان گفت:

— دکتر جان، با دوستان خدافظی کن. خیلی
وقته رفیقین، نه؟ فکر کنم شمام با این دختره
یه سر و سری دارین! محال ممکنه که خبر
نداشته باشین این برای چی وارد خونه ما شده.
اشکالی هم نداره. هر کدومتون به نوعی گور
خودتونو با دستاتون کندین. دکی جون دوست
داری با داروی اختراع خودت بمیری؟ مرگی
که برات در نظر گرفتم، خیلی راحت‌تر از مرگیه
که برای اون دوتا در نظر گرفتم. نمی‌ذارم به
این راحتی‌ها خلاص شن، ولی برای تو خیلی

وقت ندارم. پس بدرود!
تمام مدتی که حرف می‌زد، اردلان با
خونسردی به چشمانش زل زده بود. هیچ
ترسی از او و تهدیدهای پوچش نداشت. توفیق
دستش را گرفت و محکم جلو کشید. اردلان
همچنان خونسرد به صورتش چشم دوخته
بود. همین که توفیق سرنگ را سمت رگ
اردلان برد، صدای جیغ سارا اتاق را لرزاند:
— نه!

اردلان به سارا خیره شد. ترس نگاهش این قدر
خواهرانه بود که دلش برایش رفت.
نمی‌خواست تا این حد بترسد... نمی‌خواست!
ولی چاره‌ای جز این نبود. توفیق چرخید سمت
سارا و قهقهه زد:

— نه؟! چند تا رو می‌خوای تو؟ اونی که
می‌خوایش کنارت تمرگیده. چند تا چند تا

دختر خانم؟ خوب نگاش کن... قراره مثل
داداشت بمیره، نسا می گه خیلی عاشق
داداشت بودی. طفلک! همه عزیزات قراره
جلوی چشمتم بمیرن. این از اولیش!
بعد از این حرف نگاهش را به شهزاد دوخت و
گفت:

— تحویل بگیر زنتو سازده، داره برای رفیقت
یقه چاک می ده!

شهزاد بدتر از سارا خشکش زده بود و هیچ
چیزی نمی توانست بگوید. سرنگی که توی
دست توفیق بود، مثل شیشه عمرشان بود.
چنان وحشت زده، شهزاد و سارا به آن خیره
مانده بودند که گویی قرار بود جان آنها را با آن
بگیرد. همین که توفیق دوباره سرنگ را سمت
رگ اردلان برد، این بار شهزاد بود که اختیار از
کف داد و فریاد کشید:

— مرتیکه...

فحشی که داد نگاه هار توفیق را سمت خودش
کشاند. اردلان کلافه چشم بست. ای کاش
می توانست برای آرامش دوستانش چیزی
بگوید، ولی نمی شد. همه چیز خراب می شد!
توفیق بدون توجه به شهراد و سارا فقط خندید
و باز سرنگ را برد پایین. سارا رو به شهراد که
بی رنگ و رو به اردلان خیره مانده بود، التماس
کرد:

— شهراد تو رو قرآن جلوشونو بگیر!
شهراد دیگر صدای سارا را هم نمی شنید. سارا
چرخید سمت اردلان. نگاهش خیره به نگاه
نگران اردلان مانده بود. چشمانش قد نعلبکی
گشاد شده بودند. می خواست چیزی بگوید،
می خواست کاری بکند، ولی هیچ کاری
نمی توانست بکند. لال شده بود، همین طور



3G



41% ۱۲:۱۳

۴

فلج!

شهراد به تکاپو افتاده بود که دستانش را باز
کند. حال شهراد از سارا وخیم‌تر بود و نگاه
نگران اردلان بین سارا و شهراد می‌چرخید.
یعنی او را می‌بخشیدند؟ حتما می‌بخشیدند.
آن‌ها بخشنده‌تر از این حرف‌ها بودند. شهراد
تند تند زیر لب می‌گفت:
— نه نه نه!

بغض داشت، صدایش می‌لرزید. دستش را به
دیوار می‌کشید، می‌خواست از حصار آن
طناب‌های لعنتی خلاص شود. دیگر
خونسردی اولیه در صدایش نبود. سرنگ در
رگ اردلان فرو رفت، شهراد داد کشید... سارا
ضجه زد:

— نه... تو رو خدا نه! نه... خدایا نه!
اردلان هنوز هم به سارا خیره بود. شهراد نعره

می زد. سرنگ خالی شد، تمام مواد سفید در
رگ اردلان خالی شد و لبخند نشست کنج
لبش. چرا دوستانش نمی فهمیدند معنی
نگاهش را؟ بغض سارا ترکید و از ته دل نالید:
— اردلان!

اردلان بارپلک زد، هنوز لبخند کنج لب هایش
بود. نگاهش رفت سمت شهراد. شهراد عین
ماهی بیرون مانده از آب خودش را به دیوار
می کوبید. چشمان اردلان روی هم افتاد.
می دانست که وقت اثر کردن داروست. دلش
برای دوستانش کباب بود ولی آن لحظه کاری
نمی توانست بکند. ضربان قلبش لحظه به
لحظه تند و تندتر می شد. به خوبی می توانست
کوبش نامنظم قلبش را حس کند. سارا جیغ
می زد:
— نه!



کم کم داشت بی حسی را در دستانش حس
می کرد. انگار نوک انگشتانش خواب رفته
باشند به گزگز افتاده بودند. پاهایش داشت
خواب می رفت. نگاهش دور اتاق چرخ خورد.
اینجا کجا بود؟ همه چیز برایش محو بود.
صدای مادرش در سرش می پیچید:
— پسر گلم... پسر گلم...

سرفه می کرد ولی خودش دیگر متوجه
هیچ کدام از اتفاقاتی نبود که داشت می افتاد و
در بی خبری غرق شده بود. شهراد نعره
می کشید، سارا زار می زد.

شهراد خودش را کشید سمت اردلان، اردلان
کج شد و سرش روی سینه شهراد فرود آمد.
جمشید و توفیق قهقهه زدند. اردلان سرش را
به سینه شهراد تکیه داد. یاد آغوش پدرش
افتاده بود. خودش را کودک ده ساله می دید.

در لحظات آخر هوشیاری نگاهش به سارا افتاد.
داشت می گفت:
— اردلان نرو!

یک لحظه به زمان حال برگشت. سعی کرد با
نگاه چیزی را حالی سارا کند ولی نمی شد. از جا
برخاست و راه افتاد سمت در. دیگر هیچ کس او
را نمی دید. آزاد بود... رها بود. حتی می توانست
پرواز کند. بال هایش را حس می کرد. پرزد.
خانه سقف نداشت. رفت بالا... بالای بالا. ابرها
دورش چرخ می زدند. می خندید. از ته دل
می خندید. همه چیز به نظرش روشن بود. همه
چیز خوب بود! هیچ بدی ای وجود نداشت. دور
خودش می چرخید و می خندید. چند دختر
بال دار نزدیکش شدند و دستش را گرفتند. با
خنده همراهشان کشیده شد. کجا می بردنش؟
یک ساعتی بین ابرها چرخ زدند و چرخ زدند.



خندیدند و در هم تاییدند. در اوج خوشی اش
بود که ناگهان حس کرد تمام ابرها در حال
نزدیک شدن هستند. دخترها رهایش کردند.
او ماند و ابرهایی که هر لحظه بیشتر و بیشتر
نزدیکش می شدند. داشت خفه می شد.
نفسش داشت بین آن حجم از ابری که مثل
پنبه احاطه اش کرده بودند بند می آمد. فریاد
می کشید. کمک می خواست ولی هیچ کس
نبود که به دادش برسد.

باز صدای مادرش بود که در سرش پیچید:
— اردلان نرو! نرو توی کوچه این وقت ظهر!
چشم‌هایش بسته شده بود. دیگر در آن فضا و
مکان نبود. دیگر نه می شنید و نه می دید.
کودکی ده ساله بود که توی کوچه دنبال
دوستانش می دوید و صدای قهقهه‌های
مستانه اش همه را سر شوق می آورد. دیگر



3G



41% ۱۲:۱۳



اردلان فانی سی و اندی ساله نبود. دیگر بین
ابرها نبود. دیگر در حال خفه شدن هم نبود.
دیگر هیچ چیز نبود!



۵

۵

نگاهش خیره مانده بود به قدم‌های کیانوش که از این سمت سالن به آن سمت می‌رفت. با آن کفش‌های اسپرت سرمه‌ای و نارنجی‌اش بد جور داشت روی اعصاب اردیان راه می‌رفت. هیچ کدام هیچ حرفی به ذهنشان نمی‌رسید که بزنند. صدای گوشی کیانوش باعث شد هر دو از جا بپرند. بالاخره قدم‌هایش را متوقف کرد و سریع جواب داد:

– الو... چی شد؟

معلوم نبود از آن سمت خط چه شنید که با کف دست توی پیشانی‌اش کوبید. مکالمه‌اش خیلی هم طولانی نشد. آهسته گفت:

– باشه، یه غلطی می‌کنیم خودمون.

تماس قطع شد و نگاه تندش را سمت اردیان روانه کرد. اردیان که به او خیره مانده بود از جا

برخاست و گفت:

— تقصیر من بود مگه؟! من که بهت گفتم
امشب تنها نیست بی خیال مأموریت بشیم! تو
بودی که گفתי دختره رفت تو خونه می شه
کارو تموم کنیم.

کیانوش که از شدت عصبانیت رگ های
پیشانی اش بیرون زده بود فریاد کشید:
— مگه کف دستمو بو کرده بودم که دختره باز
می پره وسط کوچه؟! توی احمق چرا گذاشتی
قیافه تو بیینه؟

اردیان با عصبانیت خندید و گفت:
— هه! ببخشید که خبر نداشتم باید چهره مو
بیپوشونم! خوبه دیدی همه چی یهویی اتفاق
افتاد و هیچ کاریش نمی شد کرد!
کیانوش نشست روی دسته کاناپه و با هر دو
دست موهایش را محکم چنگ زد و گفت:



— لابد موقعی هم که رفتی دختره رو بیاری،
مردمی که ریخته بودن توی کوچه دیدنت. نور
علی نور!

اردیان نوچ غلیظی گفت و ادامه داد:
— تمام مدت پشتمو کرده بودم به همه.
مطمئنم کسی قیافه‌مو ندید. هیچ کس جز اون
دختره سلیطه مزاحم!

— مطمئنی اون جا دوربین نداره؟
— معلومه که مطمئنم. تنها خونه‌ای که توی
اون کوچه دوربین داره خونه خود طرفه. اونم
چون خیلی وقته کسی ساکنش نیست
دوربیناش غیر فعال شدن.

کیانوش با کف دست محکم روی دسته مبل
کوبید و با صدای بلندی شبیه به فریاد گفت:
— دTF تو این شانس! همچین واضح هم تو رو
دیده که هیچ کاریش نمی‌شه کرد.

اردیان می‌ترسید. می‌ترسید که این بار مجبور
شود خون بی‌گناهی را بریزد. این یکی دیگر در
توانش نبود. تا این لحظه هم فقط با این فکر که
هر کس را به قتل می‌رسانند مجرم است،
خودش را راضی نگه داشته بود. از جا برخاست
و روی همان مبلی نشست که کیانوش
دسته‌اش را اشغال کرده بود و گفت:

— باید چه کار کنیم؟

کیانوش که چشمان سرخش بیانگر حال
خرابش بود، گفت:

— دست و پا شو بستی؟

نفس عمیقش را با صدا از دهان بیرون فرستاد
و گفت:

— بله!

کیانوش خودش هم چندان تمایلی به این کار
نداشت، ولی مگر چاره‌ای هم برایشان باقی



مانده بود؟ شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

— باید خلاصش کنی، وگرنه همه‌مون به فنا می‌ریم. نه فقط تو... تو رو بگیرن راحت به بقیه گروه نفوذ می‌کنن.

اردیان بی‌هیچ حرف و یا عکس‌العملی خیره به کیانوش ماند. کیانوش که خودش هم زیر بار عذاب این حادثه کلافه بود، عصبی از جا بلند شد. پشت به او ایستاد و گفت:

— چاره‌ای نداریم پسر! اون جوری نگام نکن. تو این گروه فقط من و تو نیستیم که! همه بچه‌ها شاکی شدن، همچین اتفاقی تو کل مدت فعالیت گروه بی‌سابقه بوده. تو خلاصش نکنی بقیه گروه دست به کار می‌شن و هم تو رو خلاص می‌کنن هم اونو.

به اینجا که رسید چرخید سمت اردیان که همچنان بی‌هیچ احساسی خیره‌اش مانده بود

و گفت:

— می فهمی؟!

اردیان فقط سرش را تکان داد. کیانوش باز دوباره برگشت سر جایش نشست و آهسته گفت:

— تو رفیقمی! تو این چند ماهه بیشتر از هر کس بهت احساس نزدیکی کردم. نمی خوام با گندی که بالا اومده از دستت بدم اردیان. اردیان از جا بلند شد. یاد گرفته بود در این گروه هر دستوری که می شنود نه نگوید. از او این طور خواسته شده بود. او هم موظف بود که اجرایش کند. کیانوش منتظر به او خیره مانده بود. می خواست چیزی بشنود. اردیان هم زیاد منتظرش نگذاشت. راه افتاد سمت در و در همان حال گفت:

— باشه، تمومش می کنم.

دیگر نماند که قیافه کیانوش را ببیند. نماند که
کیانوش هم قیافه او را نبیند. در را به هم کوبید
و رفت. رفت که همان کاری را که از او خواسته
شده بود انجام دهد. چاره‌ای غیر از این
نداشت. هنوز کارش در این گروه تمام نشده
بود که بتواند قید خواسته‌هایشان را بزند و
همان کاری را بکند که خودش دلش
می‌خواهد. سوار ماشین شد و زیر لب زمزمه
کرد:

— الهی به امید تو!

با درد شدیدی در ناحیه سرو گیجگاه چشم باز
کرد. دیدش تاریک بود و همه چیز را در هاله‌ای
محو می‌دید. صداها دور و اطرافش را هم با
موج می‌شنید انگار.
— خیر... هنوز به هوش نیومده! بله قربان

مراقب هستیم. حواسمون هست. امر امر
شماست.

دستش را با رخوت بالا آورد و شقیقه‌اش را
محکم فشرد. چنان منگ بود که دلش
می‌خواست باز به خواب برود و چند روزی
بیدار نشود. کم‌کم همه چیز داشت از تاری در
می‌آمد. داخل اتاقی خوابیده بود، روی تختی
یک نفره. در اتاق باز بود. افرادی بیرون از اتاق
در حال رفت و آمد بودند. سرش نبض داشت.
خواست تکانی به خودش بدهد که بی‌اراده از
درد عضلاتش به فغان آمد:
— آه!

مردی داخل اتاق سرک کشید و با دیدن
چشمان باز او سریع داخل شد و گفت:
— به هوش اومدین!
بعد از این حرف بدون این که هیچ چیز دیگری

به او بگوید تند تند مشغول شماره گرفتن با
گوشی اش شد. اردلان کمی روی تخت نیم خیز
شد. می دانست تمام این حس و حال هایش از
عوارض همان داروی لعنتی است. به یاد
توهم هایش افتاد. در آسمان و بال و دخترها و
ابرهای خفه کننده. اخم هایش درهم شد! آن
داروهای روان گردان لعنتی با آن اثرهای
مخرب چه داشت که جوان ها آن قدر بی تاب به
دنبالشان بودند. او واقعا داشت در توهمش
خفه می شد. در نظر او بیش از یک ساعت
توهمش طول کشیده بود. او دقیقه های زیادی
خودش را در حال خفه شدن دیده بود، اما در
واقعیت شاید فقط پنج دقیقه زمان گذشته بود.
تمامی این علائم را می دانست و از قبل در
موردشان تحقیق کرده بود. هر موادی تأثیر
مخصوص خودش را داشت و دارویی که آن



باند سعی در اصلاحش داشتند دارویی بود که
شخص را در توهم‌هایی از این دست غرق
می‌کرد و باعث می‌شد شخص زمان را گم کند.
خیلی هم فرصت نشد به افکارش پرو بال
بدهد. نمی‌دانست کجاست. نمی‌دانست
نجات یافته‌اند یا هنوز در دست آدم‌های برهان
است. بعید می‌دانست همچنان اسیر باشد. اگر
این طور شده بود مسلماً زنده نمی‌ماند.
مطمئن بود شهراذ و بازی دراز مأموریت را به
پایان رسانده‌اند، ولی باز هم قصد نداشت
بی‌گدار به آب بزند. کم‌کم داشت همه چیز در
نگاهش پررنگ می‌شد. نگاه لحظه آخر سارا و
نعره‌های شهراذ باعث شد پاهایش سست
شود. او که داشت تلاش می‌کرد از لب تخت
برخیزد باز نشست. با دست‌هایش لبه تخت را
چنگ زد. فکش منقبض شد و به سقف خیره



باند سعی در اصلاحش داشتند دارویی بود که
شخص را در توهم‌هایی از این دست غرق
می‌کرد و باعث می‌شد شخص زمان را گم کند.
خیلی هم فرصت نشد به افکارش پرو بال
بدهد. نمی‌دانست کجاست. نمی‌دانست
نجات یافته‌اند یا هنوز در دست آدم‌های برهان
است. بعید می‌دانست همچنان اسیر باشد. اگر
این طور شده بود مسلماً زنده نمی‌ماند.
مطمئن بود شهراذ و بازی دراز مأموریت را به
پایان رسانده‌اند، ولی باز هم قصد نداشت
بی‌گدار به آب بزند. کم‌کم داشت همه چیز در
نگاهش پررنگ می‌شد. نگاه لحظه آخر سارا و
نعره‌های شهراذ باعث شد پاهایش سست
شود. او که داشت تلاش می‌کرد از لب تخت
برخیزد باز نشست. با دست‌هایش لبه تخت را
چنگ زد. فکش منقبض شد و به سقف خیره



ماند. کاش می شد فقط حال آن ها را از کسی
پرسد. چه بلایی سر آن ها آورده بودند؟
نتوانست خیلی هم با افکارش سرو کله بزند.
مردی که از گوشی آویزان دور گردنش
مشخص بود پزشک است وارد اتاق شد و با
دیدنش لبخندی زد و گفت:
— به هوش اومدی جوون؟

اردلان حتی نمی توانست فکش را برای زدن
لبخندی بی جان تکان بدهد. افکارش داشتند
مغزش را می جویدند. شهراد چه شده بود؟
سارا کجا بود؟ پشت سر پزشک دو مرد دیگر
وارد اتاق شدند. همه نگاه ها به او دوخته شده
بود و او بی توجه به همه در گرداب افکار
خودش در حال جان دادن بود. کاش می شد با
کسی تماس بگیرد. کاش می شد از کسی خبر
بگیرد! پزشک مشغول معالجه اش بود و او تند

تند داشت دیده‌هایش را در ذهنش پردازش می‌کرد. ظاهر افرادی که دور و برش می‌دید شبیه آدم‌های برهان یا همان جمشید نبود. حتما نجات یافته بود. غیر از این هم نمی‌توانست باشد. دست پزشک را گرفت که مشغول چک کردن ضربان قلبش بود. نگاه پزشک بالا آمد و پرسؤال خیره‌اش شد. بالاخره دهان گشود و با صدایی خش‌دار و گرفته گفت: — من کجام؟

پزشک سرش را بالا گرفت و به مرد مسن‌تری که پشت سرش بود نگاه کرد. مرد مسن قدمی جلو آمد. دستی به محاسن سفیدش کشید و گفت:

— فعلا جات امنه جوون. لازم نیست نگران چیزی باشی.
دست پزشک را پس زد و خطاب به مرد مسن

با اخم‌های درهم گفت:

— من باید بفهمم چی شده! اینجا کجاست؟

دوستام چی شدن؟

مرد مسن با اشاره دست، همه افراد داخل اتاق

را مرخص کرد و وقتی خیالش از خالی شدن

اتاق راحت شد جلو آمد و کنارش لب تخت

نشست و گفت:

— منم چیز زیادی نمی‌دونم. به ما دستور دادن

مراقبت باشیم تا زمانی که دستور بعدی صادر

بشه. تنها چیزی که می‌تونم بهت بگم و گفتن

که بگم، اینه که مأموریت با موفقیت انجام شده

و همه چیز سر جای خودش قرار داره.

این قرار نبود چیزی از دلشوره اردلان کم کند.

مأموریت می‌توانست با جان دادن سارا و

شهراد تمام شده باشد. توفیق و برهان که به

گمان خودشان او را کشته بودند مگر می‌شد از

سارا و شهراد گذشته باشند؟ او باید هر چه
سریع‌تر از حال آن‌ها باخبر می‌شد. مرد مسن از
جا بلند شد و در حالی که سمت در اتاق
می‌رفت شانه‌ای بالا داد و گفت:
— منم نمی‌دونم جوون. چیزی که به من گفتن
رو بهت ابلاغ کردم. حالا باید منتظر دستور بالا
سری...

از جا پرید. درد در عضلات و مفاصل پایش
پخش شد و چهره‌اش را درهم کرد، ولی
توجه‌ای نکرد و قبل از این که مرد فرصت خروج
از اتاق را پیدا کند، گفت:
— حداقل یه گوشی بهم بدین تا بتونم یه تماس
بگیرم.

هنوز نگاه نگران سارا پیش چشمش بود و
عربده‌های شهراد توی گوشش زنگ می‌زد. او
باید به دوستانش خبر می‌داد. باید از حال آن‌ها

خبردار می شد. مرد سری به نشانه نفی تکان داد و گفت:

— متأسفم... چنین اجازه‌ای نداریم.

بعد از آن از اتاق خارج شد و در را بست. اردلان شوکه نشست لب تخت. چه خوابی برایش دیده بودند؟ قرار بود چه اتفاقی بیفتد؟

اردیان کلافه پشت چراغ قرمز توقف کرد و به ساعت مچی‌اش خیره شد. دیگر مطمئن بود که دخترک به هوش آمده. سعی می کرد اصلا و ابدا به این که قرار است چه کسی را خلاص کند فکر نکند. به این فکر نکند که آیا او گناهکار است یا خیر. به این فکر نکند که اگر کمی بیشتر حواسش را جمع کرده بود و نگذاشته بود صورتش دیده شود حالا مجبور نبود دختر بی گناهی را سر به نیست کند.



3G



41% ۱۲:۱۴

باید مثل همیشه خودش را غرق می کرد در
بی احساسی. بی احساسی محض... نباید اجازه
می داد حتی لحظه ای احساس بر عقلش
حکم فرما شود. صدای زنگ گوشی اش بلند
شد. نفس عمیقی کشید و همزمان که ماشین
را راه می انداخت جواب داد:

– الو؟

– خراب کردین؟

– بله.

– چی ازت خواستن؟

– شاهد ماجرا رو سر به نیست کنم.

– باید همین کار رو بکنی. نباید اعتمادی رو که

به سختی ساخته شده خراب کنی.

– دارم می رم که همین کار رو بکنم.

– از این به بعد بیشتر حواستو جمع کن، این

حواس پرتی ها به تو نمی آد.

— بله چشم.

— خبرشو بده.

— چشم.

تماس قطع شد و اردیان با همه توانش گوشی
را روی صندلی کناری کوبید. دلش می خواست
داد بزند لعنت به شما... لعنت به این کار...
لعنت به همه، ولی نمی توانست. هنوز
نمی توانست!

ماشین را سر کوچه پارک کرد. نیاز داشت کمی
راه برود و فکر کند. آرزو می کرد دختر هنوز به
هوش نیامده باشد. این طوری خلاص کردنش
خیلی راحت تر بود. نمی توانست چشم در
چشمش بدوزد و جانش را بگیرد.
نفس عمیقی کشید و به آسمان زل زد. در یک
لحظه جرقه ای در ذهنش روشن شد. او
می توانست کار دیگری بکند. چرا که نه؟ این



راه می‌توانست بهترین انتخاب باشد. سریع
مشغول شماره گرفتن شد. وقت زیادی
نداشت.



چشم باز کردم. نمی دانستم کجا هستم. حتی
نمی دانستم در چه زمانی از روز به سر می برم.
چشمان خسته ام را یک بار باز و بسته کردم.
چیزی جلوی دهانم بسته شده بود. خواستم
دستم را تکان بدهم که متوجه شدم دست هایم
بسته اند. در یک لحظه همه چیز جلوی
چشمانم جان گرفت. تیر خوردن پدرم. دزدیده
شدن خودم. سریع تکان خوردم. نگاهم
ترسیده به دور و بر چرخید. دهانم بسته بود.
دست ها و پاهایم هم. خودم را در سیاه چالی
می دیدم که قدرت و توان انجام هیچ کاری را
نداشتم. اشک از گوشه چشمم چکید. سعی
کردم با همان دهان بسته جیغ بزنم، ولی هیچ
صدایی جز ناله ای خفیف از حنجره ام بیرون
نیامد. مرا برای چه دزدیده بودند؟ به پدرم چرا

شلیک کردند؟ چه به روز پدرم آمده بود؟ ای
خدا نکند پدرم را کشته باشند! اشک با سرعت
بیشتری از چشمانم بیرون جست و صدای
درون ذهنم به فریاد افتاد.
— خفه شو فریال، الان وقت زرزر نیست. باید
خودتو نجات بدی، فکر کن... فکر کن... فکر
کن!

سعی کردم بنشینم. روی تختخوابی دو نفره
انداخته شده بودم. دست‌هایم را جلویم بسته
بودند. از جا بلند شدم. اولین کاری که به ذهنم
رسید باز کردن دهانم بود. احمق‌ها دستم را از
جلو بسته بودند. حتماً برایشان مهم نبود دهانم
را باز کنم. شاید در خانه‌ای دور افتاده اسیرم
کرده بودند. با زور پارچه ضخیمی را که دور
دهانم بود تا گردنم پایین کشیدم و همین که
دهانم آزاد شد با همه وجودم جیغ زدم:

— کمک!

اشک از گوشه و کنار چشمم بیرون می ریخت.
درست نمی توانستم اطرافم را ببینم. زار می زدم
و پشت سر هم جیغ می کشیدم. منتظر بودم هر
لحظه یک نفر داخل اتاق پپرد و با اسلحه جانم
را بگیرد! نمی دانستم باید چه غلطی بکنم، اما
وقتی چند لحظه گذشت و هیچ خبری از کسی
نشد، ذهنم به کار افتاد. یا فریاد زدن هایم
برایشان مهم نبود و یا من را آنجا تنها رها کرده
بودند. سریع دست های لرزانم را سمت پاهایم
بردم. باید پاهایم را باز می کردم. شاید
می توانستم کاری برای نجات خودم بکنم. هر
کاری کردم نتوانستم با آن دست های بسته و
شدیدا لرزان از پس گره های طناب پیچیده
شده دورپایم بر بیایم. عصبی جیغی کشیدم و
با هر دو دست روی پاهایم کوبیدم. صدای



درونم فریاد کشید:

— پاشو فریال، پاشویه غلطی بکن! برو از اتاق بیرون. شاید واقعا هیچ کس توی این خراب شده نباشه.

سعی کردم با پریدن خودم را به در اتاق بزرگی برسانم که در آن حبس شده بودم. مثل کانگورو ورجه ورجه می کردم. بسته بودن پاهایم کارم را خیلی سخت کرده بود. به در که رسیدم با دست دستگیره را کشیدم و در کمال ناباوری در باز شد. با ترس خودم را کنار کشیدم. حتی در را هم قفل نکرده بودند! حتما کسی در این خانه بود که مراقبم باشد. حالا به من حمله ور می شد. قدمی عقب تر رفتم و منتظر ماندم تا کسی داخل شود، ولی هیچ خبری نشد. وقتی دو سه دقیقه گذشت و باز هم خبری نشد پیر پیرکنان جلو رفتم. با ترس و

لرز از اتاق بیرون زدم. سالن بزرگ شیکی پیش
رویم بود. چشم‌هایم گرد شد. ذهن پر حرفم به
ورور افتاد:

— این کدوم خریه که وضع خونه‌ش اینه و منو
دزدیده! پول می‌خواد؟ بعید می‌دونم. فریال
فکر کن، باید خودتو نجات بدی. هیچ کس
اینجا نیست.

برای این که مطمئن شوم هیچ کس در خانه
نیست چند بار جیغ زدم:

— کمک! کسی اینجا نیست؟ هی کمک!
بعد از آن چند لحظه‌ای همان جا جلوی
چارچوب در منتظر ماندم. باز هم خبری نشد.
انگار جدی جدی در این خانه تنها بودم.
آشپزخانه‌ی این بزرگ پیش رویم بود. دیگر وقت
را هدر ندادم. پیرپیرکنان و به سختی خودم را
به آشپزخانه رساندم. چاقوهای کوچک و بزرگ

در پایه مخصوص خودشان روی کانترا قرار داشتند. خودم را به چاقوها رساندم و به سختی بزرگ‌ترینشان را از جایش بیرون کشیدم، سعی کردم با هر دو دست چاقو را نگه دارم و طناب را رویش بکشم بلکه پاره شود، ولی نمی‌شد. با اولین حرکت، چاقو از دستم رها شد و کف آشپزخانه افتاد. کل تنم می‌لرزید و اشک بی‌اراده از چشمانم می‌ریخت. سر خودم داد زدم:

— احمق دست پا چلفتی!

به سختی نشستم کف آشپزخانه و دوباره سعی کردم چاقو را نگه دارم. با دست نمی‌شد. پس چاقو را بین دو زانویم قرار دادم و محکم گرفتمش. بعد از آن تند تند شروع کردم طناب دست‌هایم را رویش کشیدن. داشت جواب می‌داد. کم‌کم طناب نازک و نازک‌تر می‌شد و

چشمان من هم برق افتاده بود. اول باید فکری
به حال نجات خودم می کردم و بعد پیش پدرم
می شتافتم. ذهنم حتی برای لحظه‌ای از روی
صحنه‌هایی که دیده بود نمی گذشت. پدر
عزیزم که غرق خون کف کوچه افتاده بود.
مردی که با نقاب او را زده بود. مردی که من را
دزدید. داخل ماشینی که هیچ کاری از دستم بر
نمی آمد.

باید می فهمیدم پدرم چه شده. وای که اگر
بلایی سرش آورده باشند! باز اشک نگاهم را تار
کرد. داشتم تلاش می کردم دوباره سر خودم
فریاد نزنم که صدای چرخیدن کلید را شنیدم.
چاقو از دستم رها شد. با ترس در خودم جمع
شدم. ای خدا... ای خدا حالا چه می شد؟ قرار
بود چه بلایی سرم بیاید؟! طناب تقریباً بریده
بود. بدون این که کوچک‌ترین صدایی تولید

کنم دستم را از شر طناب‌ها خلاص کردم.
طناب باز شده را چون شی‌ءای منفور که باعث
چندشم می‌شد از خودم دور کردم و
انداختمش کمی جلوتر از پایم. در حالی که به
شدت می‌لرزیدم مشغول باز کردن طناب‌های
پایم شدم. صدای قدم‌هایی را می‌شنیدم که
دور می‌شد. حتما داشت سمت اتاق خواب
می‌رفت. همان جایی که رهایم کرده بودند.
پایم هم باز شد. اشک چون سیل از چشمانم
فرو می‌ریخت.

هر دو دستم را جلوی دهانم گرفتم و با
چشمان وحشت‌زده به روبه‌رویم خیره شدم.
باید فکر می‌کردم. باید تصمیمی درست و به جا
می‌گرفتم. چشمم افتاد به چاقویی که کنار پایم
رهایش کرده بودم. سریع از روی زمین
برداشتمش و دو دستی دسته‌اش را محکم



چسیدم و چشمانم را یک بار محکم باز و بسته
کردم تا همه اشک‌های تلنبار شده پشت پلکم
خالی شود و بتوانم بهتر بینم. همان جایی که
بودم بیشتر در خودم جمع شدم. صدای
قدم‌های سریعی می‌آمد که از اتاق خارج شد.
صدای وحشت زده مردانه‌ای را همزمان با
صدای قدم‌ها شنیدم:

— کجا رفتی تو؟! —

صدای باز و بسته شدن چند در آمد. حتما
داشت داخل دستشویی و حمام سرک
می‌کشید. صدای قدم‌هایش هی تندتر و تندتر
می‌شد. مطمئن بودم به زودی سمت آشپزخانه
می‌آید. دیگر پناه گرفتن پشت کانتر کارساز
نبود. دسته چاقو را محکم‌ترین انگشتانم فشار
دادم. صدای نفس‌هایم این قدر بلند شده بود
که مطمئن بودم اگر مرد داخل شده دست از



قدم برداشتن بردارد حتما صدایم را می شنود. قدم‌هایش نزدیک شد. داشت سمت آشپزخانه می آمد. نزدیک بود از ترس جیغ بزنم. با آرنج محکم روی ران پایم کوبیدم تا جلوی خودم را بگیرم و افکار آزاردهنده را برای چند لحظه دور کنم. باید تمرکز می کردم تا بتوانم خودم را نجات بدهم. آماده شدم. باید غافلگیرش می کردم. همین که سایه‌اش را از پشت کانتر دیدم از جا پریدم و چاقو را جلوتر از خودم نگه داشتم. نگاهمان در هم قفل شد. خودش بود. همان مردی که دیده بودم، مرد خشن پشت فرمان. کسی که در تیر خوردن پدرم شریک بود. قبل از این که فرصت کند چیزی بگوید یا عکس‌العملی نشان بدهد، شروع کردم به جیغ زدن. قیافه‌اش بد جور می ترساندم. بین جیغ‌هایم فقط می گفتم:

— جلو نیا... جلو بیای می زنم... به خدا
می زنم... کم-ک!
می خواست آرامم کند. سریع قدمی عقب رفت
و هر دو دستش را بالا برد و گفت:
— آروم باش! من نمی خوام بهت آسیبی بزنم.
اصلا به حرف هایش گوش نمی کردم. هیچ
چیزی نمی فهمیدم جز این که چیزی نمانده
بود از ترس قالب تهی کنم. بین حرف
زدن هایش همچنان جیغ می زدم و چاقو را با
همان دست های لرزانم سمتش تکان می دادم:
— یه قدم بیای جلو می زنمت، به خدا رحم
نمی کنم. چاقو رو تو یه جات فرو می کنم،
این قدر جیغ می زنم همه بریزن اینجا. یعنی...
هم جیغ می کشم هم چاقو می کنم توت!
همان جا که ایستاده بود از حالت دفاعی اش
خارج شد. صاف ایستاد و دست هایش را بالا

— جلو نیا... جلو بیای می زنم... به خدا
می زنم... کم-ک!
می خواست آرامم کند. سریع قدمی عقب رفت
و هر دو دستش را بالا برد و گفت:
— آروم باش! من نمی خوام بهت آسیبی بزنم.
اصلا به حرف هایش گوش نمی کردم. هیچ
چیزی نمی فهمیدم جز این که چیزی نمانده
بود از ترس قالب تهی کنم. بین حرف
زدن هایش همچنان جیغ می زدم و چاقو را با
همان دست های لرزانم سمتش تکان می دادم:
— یه قدم بیای جلو می زنمت، به خدا رحم
نمی کنم. چاقو رو تو یه جات فرو می کنم،
این قدر جیغ می زنم همه بریزن اینجا. یعنی...
هم جیغ می کشم هم چاقو می کنم توت!
همان جا که ایستاده بود از حالت دفاعی اش
خارج شد. صاف ایستاد و دست هایش را بالا



گرفت و دست به سینه شد و بی هیچ حرفی به
من که هنوز کمی خمیده و در حالت حمله قرار
داشتم، خیره ماند و گفت:
— خیلی خب! آرام باش. قرار نیست بهت
آسیبی بزنم.

همان طور که چاقو را سمتش گرفته و به حالت
خمیده مانده بودم، جیغ کشیدم:
— ارواح عمه‌ت!

به دنبال حرفم نگاهم را دو ختم به در بازپشت
سرش. باید فرار می کردم. سلاح دست من بود.
باید یک غلطی می کردم. مدام سعی می کردم
از درون خودم را آرام کنم. نمی خواستم ترسم
باعث شود بازنده شوم. این آدم من را
می کشت. حتما می کشت. همان طور که پدرم
را... باز اشک به چشمم هجوم آورد و دیدم را تار
کرد. این بار حتی به اشکم هم توجه نکردم و



بدون در نظر گرفتن هیچ چیزی پا به فرار
گذاشتم. هنوز قدمی دور نشده بودم که بایک
حرکت راهم را سد کرد و من کاملاً ناخودآگاه و
بدون این که دست خودم باشد چاقو را بلند
کردم تا از خودم دفاع کنم، ولی موفق نشدم
چون قبل از این که بفهمم چه شده مچ دستم
در دستان زمختش اسیر شد و چنان دست
راستم را پیچاند که به کمرم رسید و فغانم را
بلند کرد. چاقو از دستم رها شد و او به راحتی
گرفتش. دیگر حتی حرف هم نمی توانستم
بزنم، فقط جیغ می کشیدم، بدون لحظه‌ای
توقف!

شالم از سرم افتاده بود و همه موهای
اکستنشن و بلندم اطراف صورتم پخش شده
بود. عرق از سر و صورتم جاری بود و نفس
برایم نمانده بود. اشک می ریختم و تقلاً



3G



40% ۱۲:۱۶

۶

می کردم خودم را از بین دستانش نجات بدهم.
با همه وجودم جیغ زدم:
— ولم کن!

تنها چیزی که عاید شد دستی بود که دور
دهانم قرار گرفت و صدایم را خفه کرد. دیگر
فقط اشک بود و اشک! تمام شدم. او من را
می کشت. خیلی راحت من را می کشت!
شروع کردم به دست و پا زدن. نمی خواستم
این شکلی بمیرم. نمی خواستم به این راحتی
زندگی ام به پایان برسد. نمی خواستم!
کشان کشان همراه خودش سمت همان اتاقی
کشیدم که در آن به هوش آمده بودم. با دست
چپش هر دو دستم را مهار کرده بود و با دست
راستش من را تقریباً زیر بغلش زده بود و در
حالی که نیمی از تنم روی زمین کشیده می شد
سمت اتاق می برد. سعی می کردم همچنان

فریاد بزنم اما تمام تلاشم در نهایت تبدیل شده بود به چند صدای ناله مانند. وارد اتاق که شد پرتابم کرد روی تختخواب. همین که خودم را آزاد از قید و بند دست‌هایش دیدم همان جا روی تخت نیم‌خیز شدم و جیغ زدن را از سر گرفتم. تلاش می‌کردم موهایم را از روی صورتم کنار بزنم و سریع از روی تخت پایین بپریم و هجوم ببرم سمت در که باز غافلگیرم کرد. طنابی را که انداخته بودم، از زیر تخت بیرون آورد، روی شکم روی تخت انداختم و بین دستان و پاهایش اسیرم کرد. بی‌وقفه جیغ می‌زدم و او بی‌توجه به جیغ زدن‌هایم پاهایم را محکم بین زانوهایش چفت کرد و مچ هر دو دستم را از پشت به هم چسباند و با سرعت نور دوباره طناب پیچشان کرد. از بستن دست‌هایم که فارغ شد سراغ پاهایم رفت و وقتی پاهایم را



هم طناب پیچ کرد، با دستمالی سیاه دهانم را
بست و صدای جیغ‌هایم را خفه کرد. از شدت
اشک حتی درست نمی‌دیدمش. همان‌طور
روی شکم روی تخت افتاده بودم و دیگر توانی
برای دست و پا زدن هم نداشتم. صدای ذهنم
فریاد می‌زد:

— تموم شدی فریال!

دست از دست و پا زدن برداشتم. نیمی از
صورتم در لحاف مشکی و سفیدی که روی
تخت کشیده شده و از تقلاهای ما حسابی
نامرتب شده بود فرو رفته بود. پشتم ایستاده
بود و نمی‌توانستم صورتم را ببینم. خیلی هم
نگذاشت در آن حالت بمانم. طناب‌های دستم
را گرفت و سمت بالا کشید و سر جا چرخاندم.
همین که برعکس شدم، عقب رفت و دستور
داد:

— بشین!

نمی خواستم به حرفش گوش کنم. از نگاه
کردن به چشم‌های نافذش وحشت داشتم.
نمی خواستم موقع مرگم در چشمان کسی که
قرار بود جانم را بگیرد خیره شوم. برای همین
هم چشمانم را محکم بستم و توجه‌ای به
حرفش نکردم. زیاد هم منتظر نماند و بایک
حرکت شانه‌هایم را گرفت و نشاندم. دستش
که به شانه‌ام خورد ناخودآگاه عضلاتم جمع
شد و جیغی زدم که به خاطر بسته بودن دهانم
واضح شنیده نشد. همین که نشستم سریع
تعادل را حفظ کردم که کجکی نیفتم. این بار
دست‌هایم را پشت سرم بسته بود و حفظ
تعادل برایم سخت شده بود. صدایش را که
شنیدم گوش‌هایم تیز شد:

— بین دختر خانم، من زیاد وقت ندارم. باید

سریع حرفامو بزnm و توام باید گوش کنی!

می فهمی؟

نمی خواستم گوش کنم ولی نمی شد. دهانم را بسته بود، چشم هایم را هم خودم بسته بودم، گوش هایم اما آزاد بودند و می شنیدند. کاش می شد نشنوم ولی نمی شد. زیاد منتظر عکس العملم نماند و گفت:

— خانم فریال فرهیخته، تک دختر آقای فرامرز فرهیخته، چهار سال و نیمه که به تنهایی اهواز زندگی می کنی. خونه ت خیابون... و محل کارت هم کیان پارس، مجتمع... آرایشگاه آرتیستونه. دوست پسرت سعید و دوستای صمیمیت خانم نرجس ملقب به هیوا و زهره ملقب به رامیلا هستند. به جز سعید اشخاص زیادی توی زندگی ت هستن و بودن که حسابی تیغشون زدی و همچنان داری می زنی.



چشمانم بی اراده باز شد و گنگ و گیج نگاهش کردم. او چه طور این همه اطلاعات داشت؟ پیدا کردن محل زندگی و کارم را می توانستم هضم کنم، ولی داشتن آمار دوست های رنگ و وارنگ و اسم واقعی دوستانم که حتی خودم هم نمی دانستم کمی عجیب بود! متعجب خیره اش ماندم. این ها را برای چه می گفت؟ همین که چشمان بازم را دید همان جا که ایستاده بود دست به سینه شد و ادامه داد: - تعجب کردی، نه؟ خیلی چیزای بیشتر از این هم می دونم، مثلاً... جریان تصادف پسری به اسم احمد رضا و یا خونه نشین شدن دختری به اسم مهتاب. علاوه بر اون خبردار شدم یه پسری هست به اسم احسان که شدیداً دنبال آدرس دوستت هیواست. یا سینایی که شدیداً طالب این اطلاعاته تا بذاره کف دست پدرت و

با اون غلطی که جنابعالی توی اول سفر ت به
اهواز انجام دادی، خاطرت هست که کدوم رو
می گم؟ با همون مدرک که به دست آوردنش
خیلی هم سخت نیست و ادار به ازدواج بکندت.
دیگر نتوانستم خونسردی ام را حفظ کنم. او
این ها را از کجا می دانست؟ شروع کردم به جیغ
زدن و دست و پا پراندن. همان جا که نشسته
بودم سعی می کردم خودم را سمتش بکشم و
او بی تفاوت همان جایی که ایستاده بود خیره ام
مانده و پلک هم نمی زد. می خواست چه غلطی
بکند؟ می خواست بدبختم کند؟ می خواست
زندگی ام را جهنم کند؟ اگر آمده بود من را
بکشد چرا نمی کشت و تمامش نمی کرد؟ این
مسخره بازی ها دیگر چه بود؟ داشتم دیوانه
می شدم! با دوستانم چه کار داشت؟ وای که اگر
احسان آدرس هیوا را پیدا می کرد حتما



می کشتش... شک نداشتم! می خواست چه
غلطی بکند؟ بی رحم لعنتی گذاشت خوب
دست و پا بزنم و حلق خودم را پاره کنم تا دلش
آرام شود. بعد از آن قدمی جلو آمد، نفس
عمیقی کشید و گفت:

— بین دختر خانم، من می توئم همین الان
بکشم و خیال خودم و کل گروهم رو راحت
کنم که صدات در نمی آد! اما یه راه دیگه هم
وجود داره...

صدایم را بریدم تا بتوانم حرف هایش را بشنوم.
تشنه بودم فقط بفهمم چه از جانم می خواهد؟
نگاه منتظرم را که دید ادامه داد:

— می توئم ببرمت یه جای امن پیادهت کنم و
وانمود کنم فرار کردی، اما به شرطها و
شروطها. نباید لب از لب باز کنی که اون شب
چی دیدی. تو فقط دیدی که پدرت تیر خورد.

این که کی زد و کجا آوردنت رو باید فراموش
کنی تا ابد! و گرنه تمام اطلاعاتی که گفتم کف
دست افرادی قرار می گیره که برای شنیدنش
حسابی مشتاقن. به راحتی آب خوردن زندگیتو
جهنم می کنم.

بی حرکت خیره اش مانده بودم. او انسان بود یا
شیطان! باورم نمی شد. علنا می گفت من را
می کشد! خدایا آدم کشتن برای این ها چه قدر
راحت بود! باید قبول می کردم. باید هر طور که
بود پیشنهادش را قبول می کردم. من فقط
می خواستم از آن خراب شده راحت شوم. من
می خواستم بفهمم پدرم چه شده...

می خواستم بروم خانه! من به امنیت خانه امان
نیاز داشتم. من نمی خواستم اینجا بمانم. دیگر
نمی خواستم روی نحس این مرد را بینم. برای
همین هم فقط تند تند سرم را تکان دادم.



3G 40% ۱۲:۱۶

۶

– این یعنی صدات در نمی‌آد دیگه، نه؟

۱۴۷ از ۱۸۶۰

باز هم تند تند سرم را تکان دادم. باید خیالش
را راحت می کردم تا آزادم کند. بعدا فکر
می کردم که چه کاری درست است. قدمی جلو
آمد و گفت:

— دهن تو باز می کنم، ولی اگه باز جیغ بزنی
بی برو برگرد خلاصت می کنم. دیگه اعصاب
جفتک انداختن هاتو ندارم.

باز تند تند سرم را تکان دادم. اشک هایم
لعنتی ام همچنان دست از سرم برنمی داشتند.
لب تخت نشست و بی توجه به من که
هیستریک می لرزیدم، دستش را جلو آورد.
همین که دستش به طناب پایم خورد به خود
لرزیدم. از این که مبادا دستش به تنم بخورد
شدیدا منقلب می شدم. نمی توانستم چنین
چیزی را تحمل کنم. تا به حال چنین حسی را
نسبت به هیچ کس تجربه نکرده بودم. از او



چندشم می شد و همین حالم را لحظه به لحظه
داشت بدتر می کرد. طناب پایم را که باز کرد
دهانم را هم باز کرد. دیگر حتی نفس
کشیدن هایم هم به شماره افتاده بود. جرأت
نطق کشیدن نداشتم. یک بار جیغ هایم را زدم
و دیدم چه به روزم آمد. می ترسیدم باز جیغ
بزنم و دیگر هرگز روی آزادی را نبینم.
می خواستم خفه خون بگیرم تا فقط از آنجا
خلاص شوم. دستور داد:
— بچرخ!

چرخیدم، دست هایم می لرزید و یخ زده بود.
تند تند طناب دستم را هم باز کرد. بعد از آن از
روی تخت بلند شد و گفت:
— پاشو، باید بریم. خیلی ها طالب اینن که
جنازه ت رو بینن و ممکنه بیان اینجا. باید
زودتر بریم.



همان طور افتان و خیزان و لرزان از تخت پایین
آمدم. شالم همان جا روی تخت افتاده بود. کی
و چه طورش را یادم نبود. شالم را روی سرم
کشیدم و راه افتادم سمت در.
از خانه که خارج شدیم تازه متوجه شدم تا آن
لحظه در آپارتمانی بزرگ و نوساز شش
طبقه‌ای بودم. واحدی که ما از آن درآمدیم
واحد همکف بود. با آسانسور به پارکینگ رفتیم.
سمت ماشین سفید رنگی راه افتاد و گفت:
— بشین عقب و تا جایی که می‌تونی برو پایین.
اصلاً دیده‌نشی. بشین کف، یا دراز بکش.
به حرفش گوش کردم. نشستم کف ماشین و
سرم را روی پاهایم گذاشتم. کاش نمی‌لرزیدم.
از این لرزش حالم داشت به هم می‌خورد!
دندان‌هایم که روی هم کوبیده می‌شد دوست
داشتم سرم را توی در بکوبم. به او اعتماد کرده

بودم چون راهی جز این نداشتم. او علناً گفته بود می خواهند من را بکشند! بالاتر از سیاهی که رنگی نبود. از اینجا هم فرار می کردم گیر بقیه اشان می افتادم. افرادی که هنوز هم نمی دانستم چه از جانم می خواهند. نمی دانستم چه بلایی سر پدرم آورده اند. فقط فهمیده بودم جان آدم ها برایشان بازیچه ای بیش نیست.

ماشین راه افتاد و من بیشتر در خودم جمع شدم. صدایش که بلند شد متوجه شدم مشغول صحبت با تلفن است. هیچانی که در صدایش بود باعث شد توجه ام جلب شود. — حاجی بدبخت شدیم، دختره فرار کرده، من چه می دونم! والا بلا من دست و پاشو بسته بودم! تابلوئه دیگه، به هوش اومده و دست و پاشو باز کرده. تو خونه همه نوع تیزی بود. داد



نزن! پیداش می کنیم. آمارشو در آوردی؟
چه طوری؟! آهان پس اسمش فریاله! دختره
جلب. خیلی خب! صبر کن برسم بهت حرف
بزنیم. حالا همه جا رو پر نکن!
صدایش قطع شد. دندان هایم همچنان داشت
به هم می خورد و می دانستم که از ترس است.
تماس را قطع کرده بود و من فقط داشتم به
حرف هایی که زده بود فکر می کردم. آماری که
از من در آورده بود این قدر جزئی و بی نقص بود
که نفسم را بالا نمی آورد. احمد رضا پسری بود
که با رامیلا دوست شده بود. بعد از آن با یکی از
دوستان رامیلا، مهتاب روی هم ریخته و رامیلا
را دور زده بودند. این قدر حال رامیلا خراب
شده بود که من و هیوا تصمیم گرفتیم حال هر
دو نفرشان را بگیریم. نقشه ها را من کشیدم و
همراه با هیوا عملی اشان کردیم. ماشینم بیمه



بود، احمد رضا هم من را نمی شناخت، پس طی
تصادفی عمدی به او زدم، نه به قصد کشت،
صرفاً جهت لت و پار کردنش! همین اتفاق هم
افتاد و جفت پایش قلم شد.

بعد از آن سراغ مهتاب رفتیم. حسابدار شرکت
خیلی بزرگی بود. مدتی طولانی رفتم و آمدم تا
بالاخره توانستم مخ رئیس شرکت را بزنم و
رفیقش شوم. برای من یک تیر و دو نشان بود.
فرید، هم بسیار پولدار بود و هم با کمی دلبری
می توانستم متقاعدش کنم کاری که می خواهم
را برایم انجام بدهد. بعد از دوستی با او، یک
روز با ترفند به شرکتشان رفتم و طوری رفتار
کردم که انگار بعد از دیدن مهتاب حالم بد
شده.

فرید که حسابی شیفته ام شده بود، گیر داد چه
شده و چرا با دیدن حسابدار شرکت به آن روز

افتاده‌ام. من که از قبل برایش داستان شکستی
عشقی تعریف کرده بودم و گفته بودم توسط
دختری به من خیانت شده و زندگی‌ام تباہ
شده و حسایی فرید را پخته بودم، بعد از سؤال
او خودم را به غش و ضعف زدم و گفتم مهتاب
همان دختر است. خب به راحتی مهتاب اخراج
شد. انتقام رامیلا را شیک و مجلسی گرفتیم،
ولی این اطلاعات این قدر خصوصی بود که جز
خودمان کسی از آن خبر نداشت. این مرد
چه طور توانسته بود آمارم را به این دقتی در
بیاورد؟ از تمام قسمت‌های اطلاعاتش هم که
می‌گذشتم بخش احسان و سینا قابل گذشتن
نبود! هم هیوانا بود می‌شد و هم من. باز اشک
از چشمانم به بیرون ریخت. از همان جا که
نشسته بودم، بالاخره سکوت سنگینم را
شکستم و حق‌حق کنان گفتم:

افتاده‌ام. من که از قبل برایش داستان شکستی
عشقی تعریف کرده بودم و گفته بودم توسط
دختری به من خیانت شده و زندگی‌ام تباه
شده و حسایی فرید را پخته بودم، بعد از سؤال
او خودم را به غش و ضعف زدم و گفتم مهتاب
همان دختر است. خب به راحتی مهتاب اخراج
شد. انتقام رامیلا را شیک و مجلسی گرفتیم،
ولی این اطلاعات این قدر خصوصی بود که جز
خودمان کسی از آن خبر نداشت. این مرد
چه طور توانسته بود آمارم را به این دقتی در
بیاورد؟ از تمام قسمت‌های اطلاعاتش هم که
می‌گذشتم بخش احسان و سینا قابل گذشتن
نبود! هم هیوانا بود می‌شد و هم من. باز اشک
از چشمانم به بیرون ریخت. از همان جا که
نشسته بودم، بالاخره سکوت سنگینم را
شکستم و حق‌حق کنان گفتم:

– چی از جونم می‌خواین؟ چرا دنبال منین؟
در جوابم گفت:

– ما چیزی از جون تو نمی‌خوایم. کاری هم به
کارت نداشتیم اگه تو اون شب اون جا نبودی.
بیشتر از این هم سؤال نکن.

عصبی شدم. چه‌طور توقع داشت نپرسم؟
چه‌طور توقع داشت همه دیده‌ها و شنیده‌هایم
را به فراموشی بسپارم؟ چه‌طور توقع داشت
همه بلاهایی را که تا این ساعت به سرم آورده
بودند فراموش کنم؟ مگر امکان داشت؟ به
صندلی جلو مشتی کوبیدم و گفتم:

– چه‌طور می‌تونم سؤال نپرسم؟! آمارمو در
آوردین! توام ولم کنی بقیه‌تون می‌آن سراغم.
خب چرا؟ الان باید کجا برم؟
بغضم بدتر از قبل ترکید و با حق‌هقی شدید
گفتم:

— بابامو چه کار کردین؟ بابام مرده؟! آره؟!
چند لحظه مکث کرد. کم مانده بود در یک
حرکت غیرارادی در را باز کنم و خودم را بندازم
پایین. این همه فشار عصبی و ترس و استرس و
شوک بیش از حد توانم بود. دیگر کم آورده
بودم. قبل از این که کاری دست خودم بدهم،
به حرف آمد و گفت:

— بابات زنده‌س، توی بیمارستانه، خطری هم
تهدیدش نمی‌کنه.

با این حرفش حس کردم یکی از بارهای روی
شانه‌ام برداشته شد. ماشین ایستاد. رسیده
بودیم؟! خواستم سریع از جا بپریم که
پیش‌دستی کرد و گفت:

— بشین سر جات، هنوز تحت تعقیبیم. من
اینجایه کاری دارم زود بر می‌گردم. دیوونگی
هم بکنی فقط با جون خودت بازی کردی.

فهمیدی؟

جوابی ندادم. پیاده شد و در را به هم کوبید.
سرم را به صندلی تکیه دادم و هق هق کنان
گفتم:

— خدایا درسته که من آدم خوبی نبودم
هیچ وقت، ولی این مجازات خیلی سنگینه.
خدایا خودت نجاتم بده!

پازل های ذهنی ام داشت تکمیل می شد. آن
شب آن ها به قصد کشتن پدرم آمده بودند. با
حضور نابهنگام من نقشه اشان درست پیش
نرفته بود و علاوه بر آن من راننده را دیده بودم،
پس من را دزدیده بودند که سر به نیستم کنند
و حالا... سوالات مغزم داشت دیوانه ام می کرد.
چرا می خواستند پدرم را بکشند؟ مگر پدرم چه
کرده بود؟

چند دقیقه ای طول کشید تا برگشت. ماشین با

تیک آف شدیدی راه افتاد، طوری که محکم به
صندلی جلویی خوردم. فریال درونم کم کم
داشت خودش را نشان می داد. غریدم:
— چته وحشی؟

— باید گمشون کنم. چه قدر حرف می زنی تو
دختر! دو دقیقه زبون به کام بگیر تا بتونم یه
جای امن پیاده ت کنم بری پی کار و بارت.
دیگر چیزی نگفتم. بد جور ذهنم مشغول بود.
باید کجا می رفتم؟! کجا را داشتم که بروم؟
آنها آمارم را تا بیخ و بن داشتند. فقط
می توانستم خانه دوستانم بروم. قطعاً آنجا هم
امن نبود ولی چاره دیگری نداشتم. تازه مگر تا
کی می توانستم پناهنده خانه دوستانم شوم؟
نکند آخر مجبور شوم تن به خواسته پدرم بدهم
و برگردم تهران. ای خدا نکند قصد داری
این طوری تنبیه ام کنی! مغزم داشت متلاشی

می شد. دوست داشتم فریاد بزنم. یک شبه
زندگی ام زیر و رو شده بود. زندگی آرام و
بی دغدغه ام پر شده بود از حادثه و اگر و اما.
دیگر حتی نمی دانستم تا یک ساعت بعد زنده
هستم یا نه!

سرعت بالای ماشین و لایی کشیدن هایش را
حس می کردم. خدا کند رانندگی اش خوب
باشد و به کشتنمان ندهد. در این وضعیت
مردنم در حادثه رانندگی مسخره ترین مرگ
ممکن به شمار می رفت. بالاخره بعد از مدتی
طولانی لایی کشیدن ماشین متوقف شد و
سرش سمت عقب چرخید و به من که مثل
موشی در خودم جمع شده و پایین نشسته
بودم، خیره شد و گفت:
— آخر خطه. می تونی پیاده شی.
از خدا خواسته خودم را بالا کشیدم. با نگاهی به



محله ناآشنای اطرافم گفتم:

— اینجا کجاست؟

— منم نمی‌دونم، ولی اون سمت خیابون یه
آژانس هست. یه ماشین بگیر و برو هر جایی که
می‌دونی امنه و چند روز می‌تونی بمونی تا آب‌ها
از آسیاب بیفته.

همزمان که با من حرف می‌زد چیزی هم توی
گوشی دستش تایپ می‌کرد. داشتم به این فکر
می‌کردم من که کیف پول ندارم، چه‌طور
تاکسی بگیرم که سرش بالا آمد و نگاهم را
غافلگیر کرد. گوشی توی دستش را سمتم دراز
کرد و گفت:

— با این گوشی فقط وقتی که دیدی توی
خطری و هیچ راه گریزی نداری باهام تماس
بگیر. شماره خودمو توش ذخیره کردم.
حواست باشه این شماره دست احدالناسی

نیفته، متوجه‌ای؟ می‌دونی که اگه اطلاعاتی
ازت در بیاد اطلاعات خیلی زیادی هم از من در
می‌آد.

چند لحظه نگاهش کردم. در نگاهش هیچ
شوخی‌ای دیده نمی‌شد. پس فقط سرم را
تکان دادم. خدا نکند دیگر محتاج او و دار و
دسته‌اش شوم. گوشی را داخل جیب مانتوام
چپاندم و همچنان منتظر به او نگاه کردم. باید
خدا حافظی می‌کردیم؟ اینجا ته خط بود؟ من
به او مدیون بودم. این را خوب می‌دانستم، ولی
اگر او و دار و دسته‌اش نبودند وضعم این
نمی‌شد که بخواهم مدیونش شوم، پس
بی‌خیال تشکر شدم. او با هزار و یک تهدید
آزادم کرده بود، این که دیگر تشکر نداشت. آب
دهانم را قورت دادم و گفتم:
— خب پس، من دیگه می‌رم.

خواستم خدا حافظی کنم که دستش را داخل
جیب شلوارش کرد و در کمال ناباوری تراولی
بیرون کشید و سمتم دراز کرد. متعجب به
دستش خیره ماندم.

— بگیرش. می‌دونم کیف نداری، پس پول هم
نداری. بگیر که کرایه تاکسیت رو بدی.
نمی‌شد بگیرم. من عادت‌م بود از مرد جماعت
پول بگیرم. این پول هم حقم بود. بیش از این‌ها
ترسیده بودم. پس بعد از کشیدن نفس عمیقی
دستم را جلو بردم و پول را گرفتم. برایم جای
تعجب داشت که گرفتن پول از او برایم سنگین
بود. انگار دلم نمی‌خواست. انگار داشت به
غرورم برمی‌خورد. بدتر از آن این که
نمی‌خواستم هیچ چیزی از او وارد زندگی‌ام
شود. یک لحظه در ذهنم جرقه زد که می‌توانم
پول تاکسی‌ام را از رامیلا بگیرم. قصد داشتم به

گفتم:

— خب پس، من دیگه می‌رم.

خواستم خدا حافظی کنم که دستش را داخل جیب شلوارش کرد و در کمال ناباوری تراولی بیرون کشید و سمتم دراز کرد. متعجب به دستش خیره ماندم.

— بگیرش. می‌دونم کیف نداری، پس پول هم نداری. بگیر که کرایه تاکسیت رو بدی.

نمی‌شد نگیرم. من عادت‌م بود از مرد جماعت پول بگیرم. این پول هم حقم بود. بیش از این‌ها ترسیده بودم. پس بعد از کشیدن نفس عمیقی دستم را جلو بردم و پول را گرفتم. برایم جای تعجب داشت که گرفتن پول از او برایم سنگین بود. انگار دلم نمی‌خواست. انگار داشت به غرورم برمی‌خورد. بدتر از آن این که نمی‌خواستم هیچ چیزی از او وارد زندگی‌ام شود. یک لحظه در ذهنم جرقه زد که می‌توانم پول تاکسی‌ام را از رامیلا بگیرم. قصد داشتم به خانه او بروم. پس تراول را همان‌طور که گرفته بودم، جلوی پایش انداختم. بی‌توجه به حرکت، گفت:

— تا به مدتی هیچ جا آفتابی نشو، وگرنه هم خودت و هم منو شدیداً به دردسر می‌اندازی. حرفامم یادت نره!

دندان قروچه‌ای کردم و داخل دفتر آژانس پریدم. هنوز هم بدنم می‌لرزید. می‌خواستم هر چه سریع‌تر خودم را به رامیلا برسانم و یک دل سیر زار بزنم. کاش می‌توانستم پیش خانواده‌ام بروم، ولی مطمئن بودم در حال حاضر آنجا برایم ناامن‌ترین جاست. حس می‌کردم هنوز هم در شوک به سر می‌برم. نکند همه این اتفاقات را در خواب تجربه کرده بودم؟!



ماشین را جلوی در آپارتمانشان پارک کرد و پیاده شد. نگاهش رفت
سمت آسمان و در دل زمزمه کرد:
— نوکرتم خدا!

درهای ماشین را قفل کرد و وارد ساختمان شد. همین که کلید را در
قفل چرخاند در زودتر باز شد و کیانوش با قیافه برزخی جلویش قد علم
کرد. خودش را کمی عقب کشید و در حالی که خودش را ناراحت نشان
می داد، گفت:

— چته؟! این جوری به من نگاه نکن! من خودم به اندازه کافی داغون و
عصبی هستم! طنابای دست و پاش رو کف آشپزخونه پیدا کردم. با چاقو
پاره شون کرده و در رفته. چه می دونستم به این زودی ها به هوش می آد.
کیانوش از جلوی در کنار رفت تا اردیان داخل شود و همزمان گفت:
— د بیچاره همه از دستت شاکی ان! تو نبودی غر می زدی که چرا تو
رو توی جلسه های گروه دعوت نمی کنن؟ الان با این گندی که بالا آوردی
دیگه خیالت راحت، می نشوننت صدر مجلس روی سرشون! دو ساعته
فقط دارم داد و هوار اینا رو تحمل می کنم.

توقع همه این ها را داشت. برای همین هم خیلی تعجب نکرد. با کفش
وارد آشپزخانه شد و رفت سمت یخچال و از داخل یخچال بطری آب

معدنی را بیرون کشید. همان طور که درش را باز می کرد، گفت:
— خب حالا چه کار کنم؟ می ریم دنبالش پیداش می کنیم دیگه. تکلیف

باباه چی شد؟

کیانوش عصبی و خشم آلود وارد آشپزخانه شد و گفت:

— نمیری از استرس! قلب قلب آب هورت می کشی برا من؟ بدبخت
اگه این دختره بره قیافه تو لو بده تمومی! قبل از این که پلیس ببردت،
بچه های خودمون خلاصت می کنن. خیالت راحت!

اردیان بطری را دوباره داخل یخچال برگرداند. نگاهش در یخچال
نیمه خالی دوری زد و وقتی خیالش راحت شد چیزی باب میلش داخل
یخچال پیدا نمی شود، درش را به هم زد و به آن تکیه داد. دست به سینه
شد و خیره در چشمان سرخ از خشم کیانوش گفت:

— خودم خوب می دونم تو چه وضعیت گهی گیر افتادم، خیلی بهتر از
تو! ولی برعکس تو این جور وقتا مثل مرغ پر کنده بال بال نمی زنم.
می تمرگم به گوشه و فکرمو به کار می ندازم تا ببینم باید چه کار کنم. الانم
اگه گند نمی زنی به فکر کردن من، می خوام برم توی اتاقم. غر دیگه ای
باقی نمونده که بخوای بزنی؟

کیانوش بی حرف فقط به او خیره ماند. همیشه به این روحیه اش غبطه
می خورد. اگر خودش جای او بود حتما تا الان اشکش هم در آمده بود از
ترس، ولی اردیان انگار نه انگار که چنین بلایی سرش آمده. شاید هم او
از عمق فاجعه خبر نداشت. در مقابل نگاه بهت زده اش، اردیان خونسرد
وارد اتاقش شد و در را به هم کوبید. با چشم های گرد شده مشتی توی
سر خودش کوبید و گفت:

— لیاقت نداری برات نگران بشم حتی، مرتیکه!

اردیان پشت در اتاق گوشش را از جیبش در آورد. این گوشی
مخفی اش بود. همانی که شماره اش را به دخترک داده بود. نگران نبود. او
کار درست را کرده بود. دختر محال ممکن بود لو بدهدش. با چیزهایی او
را ترسانده بود که کابوس های هر شبش بودند. اگر هم توسط کس دیگری
کشته می شد دیگر او خودش را مقصر نمی دانست و عذاب وجدان هم
نمی گرفت. راه افتاد سمت تخت خواب ساده ی تک نفره اش و همان طور با
لباس بیرون روی تخت ولو شد. چشمانش را بست و در دل گفت:

هما پورا صفهانی ✦ ۸۷

— عجب دختری بود! خلاقی هم هست که نکرده باشه؟ چه دنیای
کثیفی شده!



رامیلا در حالی که فقط شلوارکی کوتاه و تایپ نیم تنه به تن داشت و در تلاش بود دو لبه‌ی مانتوی بلندش را طوری روی هم بیاورد که جلو باز بودنش به چشم نیاید، از در ساختمان خارج شد و همان‌طور که متعجب رصدم می‌کرد، گفت:

— چی شده؟ تو کجا بودی این وقت شب؟ حالت خوبه؟

دستم را پیش بردم و پول توی دستش را بیرون کشیدم و گفتم:

— می‌گم برات، بذار کرایه این بابا رو بدم بره.

بعد از این حرف دیگر منتظر نماندم که زیر نگاه کنجکاوش نفس کم بیاورم. کرایه تاکسی را حساب کردم و بعد از رفتن تاکسی نفس عمیقی کشیدم و برگشتم سمت رامیلا که دست به سینه و منتظر همان‌طور لای در منتظر مانده بود. با سر اشاره به در کردم و گفتم:

— بریم تو حرف می‌زنیم.

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

— نمی‌شه. سمیرا و نگار دوستاشونو آوردن. اون‌جا بخوایم حرف بزنیم اذیت می‌شیم.

نگاهی به دور و بر انداختم. هیچ مورد مشکوکی نمی‌دیدم. هنوز هم بدنم می‌لرزید. لرزش خفیفی از درون. به هر رهگذری با دیده شک نگاه

می کردم. محال بود بتوانم بیرون از خانه دوام بیاورم. چنان از همه می ترسیدم که آبرو بر ایمان نمی ماند. برای همین هم اشاره به داخل خانه کردم و گفتم:

— تو لایتون می شه نشست؟

نگاه کنجکاوش پر از نگرانی شد. او خیلی خوب می فهمید حالم خوب نیست. برایم عجیب نبود که از جریانات پیش آمده باخبر نشده. خانواده ام با دوستانم چندان ارتباطی نداشتند. دستم را از میج گرفت و در حالی که دنبال خودش می کشید، گفت:

— بیا بینم چی شده... کشتی منو از نگرانی!

همراه او وارد لابی کوچک آپارتمانم شدم. خوبی اش این بود که ساختمانش نگهبان نداشت و نگاه کنجکاوی رویمان سنگینی نمی کرد. نفس عمیقی کشیدم. بغض چنان گلویم را می فشرد که حتی نمی دانستم چه طور باید همه چیز را تعریف کنم. بعد از چند لحظه تقلا در حالی که رامیلا با درک و بدون سؤال فقط نگاهم می کرد بالاخره دهان باز کردم و گفتم:

— کاش می شد زنگ بزنی هیوا هم بیاد. دوست دارم اونم در جریان باشه. سخته برام همه چیز و چند بار تعریف کنم.

رامیلا عصبی ضربه ای روی پایش کوبید و گفت:

— ای بابا... کشتی منو! باشه زنگ می زنم اونم بیاد. حالا فعلا یه کوچولو تقلب برسون. با کسی دعوات شده؟ سعید اذیت کرده؟ تو قرار داشتی با بابات. بابات چیزی گفته؟ مجبورت کردن برگردی؟ د حرف بزنی... لالمونی گرفتی؟

بغضم آب شد و آهسته صدایی از حنجره ام بیرون آمد، شبیه:

— وای بابام!

نفهمید چه گفتم. ولی همین که اشک هایم را دید از جا پرید و گفت:

— یا خدا! گریه می کنی؟ چی شده آخه لامصب! خیلی خب باشه من الان زنگ می زنم هیوا سریع بیاد. باز جای شکر داره خونه اش همین بغله. همان طور که تند تند با گوشی اش شماره می گرفت حرف هم می زد:

— تو رو خدا گریه نکن فریال... داری سخته می دی!

صورتش را با دستانش پوشاندم. دختر ضعیفی نبودم. در طی این سالها

به من ثابت شده بود که ضعیف نیستم. ولی چیزهایی که در این چند ساعت دیده و شنیده و لمس کرده بودم واقعا من را شکسته بود. تماس رامیلا که تمام شد خودش را کنارم روی مبل راحتی چرمی انداخت و دستش را دور شانهام پیچید و مثل یک لایه محافظتی من را در بر گرفت و گفت:

— چی تونسته دوست قشنگمو به این روز بندازه؟ به خدا اشکاتو می بینم دلم کباب می شه.

در لحظه به خودم آمدم. باید با مادرم حرف می زدم. باید حال پدرم را می پرسیدم. باید خیالشان را راحت می کردم که حالم خوب است. سرم را بالا آوردم و فین فین کنان گفتم:

— رامیلا گوشیتو می دی؟

گوشی خودم را گم کرده بودم. نمی خواستم از گوشی ای که آن مردک به من داده بود استفاده کنم. می ترسیدم. رامیلا بی حرف گوشی اش را ستم گرفت و کنجکاو نگاهم کرد تا بفهمد می خواهم چه کنم. شماره مادرم را حفظ بودم. خودم هم نمی دانستم چرا شماره کسی را که از حرف زدن با او هیچ لذتی نمی بردم حفظ کرده بودم. جالب بود ولی شماره پدرم را هم حفظ بودم. تند تند و بدون فکر شماره مادرم را گرفتم. لحظاتی طولانی سپری شد تا بالاخره صدای گرفته اش در گوشی پیچید:

— بله؟

شاید نمی خواست جواب بدهد. تا به حال مادرم را تا این حد بی حوصله ندیده بودم. صدایش را تا این حد گرفته شنیده بودم. می دانستم اگر لحظه ای در حرف زدن درنگ کنم قطع خواهد کرد. برای همین هم برای اولین بار با لحنی که برای خودم هم غریب بود صدایش زدم:

— ماما!

چند لحظه ای طول کشید تا صدای هیجان زده اش بلند شد:

— فریال! فریال! ماما! الهی ماما دورت بگرده، خوبی؟ خودتی؟

حق حق می کرد و برخی از کلماتش نامفهوم بود. گریه ای من هم شدت گرفت و گفتم:

— خوبم ماما... خوبم، خیالت راحت! ماما... مامانی...

— جانم؟ کجا بردنت؟ چی شدی تو؟ به خدا داشتم سخته می کردم.

الان کجایی؟ فریال بیا اینجا باید ببینمت. باید ببینم سالمی!
سعی کردم کمی به خودم مسلط شوم. فعلا نمی توانستم به خانواده ام
نزدیک شوم. جانم بدجور در خطر بود، ولی حتی همین را هم نمی توانستم
به مادرم بگویم. پس تصمیم گرفتم از راه دیگری وارد شوم:
— مامان، بابا چه طوره؟ بگو که خوبه!
باز صدای هق هقش اوج گرفت و گفت:

— فرامرزم خوبه ولی بیهوشه. می گن خون زیادی ازش رفته ولی سر
پا می شه ایشالا. خدا به زمین گرمشون بزنه. کی بودن آخه؟ کیا می خواستن
خونه خرابم کنن؟ فریال تو کجایی؟ مرگ مامان حالت خوبه؟ چرا هیچی
نمی گی؟ چه بلایی سرت آوردن؟

صدایش داشت اوج می گرفت و کم مانده بود جیغ بکشد. استرس و
حال خرابش را بهتر از هر کسی می فهمیدم و درک می کردم. دستم را
محکم روی صورتم کشیدم و گفتم:

— خویم مامان، نگران من نباش. ولم کردم. خودمم نفهمیدم چرا منو
گرفتن. ولی هر چی بود شانس باهام یار بود که کاری به کارم نداشتن.
الان نمی تونم پیام اونورا مامان. حس می کنم هنوزم یه عده ای دنبالم.
اومدم خونه ی دوستم. یه چند روز اینجا می مونم آبا که از آسیاب افتاد
می آم.

دادش بلند شد:

— یعنی چی فریال؟ کی دنبال توئه؟ تو کاری کردی؟ اونا دنبال تو
یا بابات؟ به خدا دارم دیوونه می شم! پاشو بیا پیشم ببینم. تو باید کنار ما
باشی. تا نبینمت خیالم راحت نمی شه.

انگار اولین بار بود که صدای نگران مادرم را می شنیدم. دلم برای این که
کنارش باشم و سرم را روی شانه اش بگذارم پر می کشید. حیف که دست
خودم نبود وگرنه حتما خودم را به او می رساندم. با بغض آب شده گفتم:

— مامان به خدا نمی شه. من کاری نکردم. منم بدتر از تو نمی دونم
قضیه چیه. ولی خواستم پیام دیدم تعقیب می کنن. مجبورم قایم شم. مراقب
بابا باش. یه ذره اوضاع آروم شه می آم پشتون. باشه؟
مادرم نمی خواست قانع بشود. شاید اگر من هم جای او بودم قانع
نمی شدم.

— کجا قایم شی؟! نمی گوی یهو می زنن بلایی سرت می آرن من بدبخت می شم؟ اینجا همه هستن. همه فامیل اومدن. بیای اینجا دیگه کسی جرأت نمی کنه نزدیکت بشه. بگو کجایی من خودم یکی رو می فرستم دنبالت. من این جوری دلم آروم نمی شه فریال.

نمی توانستم به مادرم حالی کنم که در چه شرایطی به سر می برم و از همه آنها بیشتر اوضاعم وخیم است. نمی خواستم بیشتر از آن بترسانم. مجبور بودم هر طور که شده چند روزی برای خودم وقت بخرم. برای همین هم به دروغ گفتم:

— مامان شارژ این گوشی داره تموم می شه. گوشی دوستمه. بعدا دوباره باهات تماس می گیرم. نگران من نباش. می بوسمت.

اجازه ندادم دیگر حرفی بزنند و تماس را قطع کردم. اشک روی صورتم سر می خورد و همچنان کل بدنم می لرزید. نگاه مبهوت رامیلا باعث شد سرم را بالا بیاورم و نگاهش کنم. بدون هیچ حرفی بهت زده فقط نگاهم می کرد. حق هم داشت. تا به حال ندیده بود اشک بریزم. تا به حال ندیده بود تلفنی صمیمانه با مادرم حرف بزنم. بدتر از همه اینها، حرف هایم بود که حسابی گیجش کرده بود. فرصت نکرد چیزی بگوید چون در لابی باز شد و هیوا در حالی که بی قید مانتوی جلو بازی به تن کشیده و شالی هم روی موهای پریشاننش انداخته بود داخل شد. نگاه هر دو نفرمان به او دوخته شد. نگران جلو آمد و با دیدنم هین کشداری گفت و در حالی که یک دستش را جلوی دهانش می گرفت خودش را کنارم روی مبل انداخت و سریع سرم را در آغوش کشید و گفت:

— خدا مرگم بده! چی شده فریال؟! چه بلایی سرت اومده؟ چرا گریه می کنی؟

تازه در آغوش او انگار بیشتر لوس شدم که حق هم بلند شد. می خواستم حرف بزنم. می خواستم همه چیز را برایشان بگویم. دوستانم تنها کسانی بودند که می شد با آنها حرف زد، ولی اگر گریه امان می داد! هیوا که از گرفتن جواب از من ناامید شده بود، سرش را بالا گرفت و خطاب به رامیلا پرسید:

— این چه شه؟ اصلا نفهمیدم چه جوری خودمو رسوندم! چه بلایی سرش اومده؟

سرم را از شانه هیوا دور کردم. باید حرف می‌زدم. حرف زدن هم خودم را خالی می‌کرد و هم دوستانم را از آن حالت نجات می‌داد. برای همین هم چند بار نفس عمیق کشیدم و گفتم:

— می‌گم الان... صبر کنین یه کم.

رامیلا عصبی و کلافه گفت:

— والا دو ساعته همینو می‌گی! دیگه یه باره بیا سر قبرمون حرف بزن،

جون می‌کنی تا دو کلمه...

هیوا وسط حرف رامیلا پرید و گفت:

— خب توام! نمی‌بینی حالشو؟ وایسا نفسش جا بیاد تا حرف بزنه.

چند بار دیگر نفس عمیق کشیدم. باید به بغض چنبره زده در گلویم غلبه می‌کردم تا بتوانم حرف بزنم. رامیلا گوشی‌اش را که روی ویبره رفته بود بالا آورد و گفت:

— فکر کنم مامانته!

سریع سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

— جواب نده... الان نمی‌تونم حرف بزنم دیگه.

سرش را به نشان باشه تکان داد و ویبره گوشی را قطع کرد. هیوا دست‌هایم را گرفت و ملایم و مهربان گفت:

— چی شده فریال؟ با مامانت دعوات شده؟

کاش با مادرم دعوایم شده بود! کاش می‌فهمیدم همه اتفاقاتی که از سر گذرانده‌ام خوابی بیش نبوده، اما افسوس که همه آن لحظه‌ها را تجربه کرده بودم! بالاخره توانستم بغض را پس بزنم. انگشت‌هایم را در هم پیچاندم و دهان باز کردم تا هر چه سرم آمده بود برای دوستانم تعریف کنم. در آن لحظات هیچ حامی‌ای جز دوستانم نداشتم.

فریال با
قول می‌کرد
که منم
سوار
را تا آمد
چون

سه روز از ماجرا می‌گذشت و هیچ خبری از فریال نشده بود. به قول کیانوش کم‌کم حساسیت‌ها داشت برطرف می‌شد. فریال اگر قصد داشت اردیان را لو بدهد تا به حال این کار را کرده بود. نفوذی‌های گروه هم خبر را به گوش بقیه می‌رساندند، اما گویا او چنین قصدی نداشت. اردیان که از بابت لو نرفتنش خیالش راحت بود، کم‌کم خیالش داشت از جانب به خطر نیفتادن فریال هم راحت می‌شد، چون مطمئن بود اگر به خطر بیفتد اول از همه با خودش تماس می‌گیرد. کیانوش اعتقاد داشت فریال از ترس جانش لب از لب باز نکرده و امیدوار بود همیشه این ترس را داشته باشد و هیچ‌وقت هم لب از لب باز نکند. اردیان اما می‌دانست دلیل این سکوت چیست. او به کار خودش ایمان داشت. اطلاعاتی که توانسته بود در مدتی بسیار کوتاه از فریال به دست بیاورد بسیار با ارزش بودند و لب‌های فریال را تا ابد به هم می‌دوختند. هنوز از یادآوری تقلا و جملات او در آن روز، لبخندی محو کنج لبش می‌نشست.

— هم جیغ می‌زنم هم چاقو می‌کنم توت!
فریال با آن که آن روز حسابی ترسیده بود باز هم برای نجات جانش تقلا می‌کرد و همین نشان می‌داد حسابی پر دل و جرأت است. با این حال به قول کیانوش هنوز هم اوضاع آرام نشده بود. هنوز تمام گروه از دست

اردیان شاکی بودند و ترجیح می‌دادند او را در هیچ عملیاتی وارد نکنند. اردیان امیدوار بود این اوضاع موقتی باشد و بالاخره همه چیز به روال سابقش برگردد.

کیانوش برای یکی از جلسات گروه از خانه خارج شده بود و اردیان به تنهایی مشغول درست کردن ماکارونی برای خودش بود. داشت سس ماکارونی را حاضر می‌کرد که صدای گوشی‌اش بلند شد. هر دو گوشی‌اش یک صدا داشتند. نمی‌خواست کیانوش را حساس کند. زیر گاز را کم کرد و سمت اتاقش راه افتاد. گوشی اصلی‌اش روی تخت بود و صفحه‌ی خاموشش نشان می‌داد صدا از آن نیست. صدا از گوشی دوم بود! نفس عمیقی کشید و گوشی دوم را از زیر بالشش بیرون کشید. در این مدت با کیانوش حسابی صمیمی شده بود و با خیال راحت گوشی دومش را هم داخل خانه نگه می‌داشت. می‌دانست حتی اگر روزی کیانوش متوجه آن شود با دروغی دم‌دستی می‌تواند او را بپیچاند. کیانوش هم این قدر در رفاقت با اردیان غرق شده بود که به راحتی هر چیزی را باور می‌کرد. با دیدن شماره روی گوشی ابروهایش به هم نزدیک شد و بلافاصله جواب داد:

— الو؟

— آقای چیز... ریشو؟

باز نزدیک بود خنده‌اش بگیرد، ولی صدای پر از ترس دخترک لبخند را از لب‌هایش دور کرد. سریع از جا بلند شد و گفت:

— خودمم. چی شده؟

— آقا تو رو به هر کی می‌پرستی و بهش اعتقاد داری بیا منو نجات بده!

بعد از آن با صدایی که به وضوح می‌لرزید و عصبی بود، خطاب به شخص دیگری گفت:

— اه لعنت بهتون، برین کنار!

اردیان که می‌توانست حدس بزند چه شده، راه افتاد سمت چوب لباسی کنار اتاق و در حالی که سعی می‌کرد خونسردی‌اش را حفظ کند، گفت:

— بگو دقیقاً چی شده؟

دخترک نفس نفس می‌زد. گویا در حال دویدن بود.

— امروز بعد از دو روز زدم از خونه دوستم بیرون. فکر کردم همه چی آروم شده دیگه. تو تاکسی که بودم متوجه شدم یه ماشین سیاه داره تعقیب می‌کنه. یعنی راننده فهمید و بهم خبر داد. تنها چیزی که به فکرم رسید این بود که یه جای شلوغ از تاکسی پیاده بشم. اومدم بازار پاکستانی‌ها... الان دارم سعی می‌کنم توی ازدحام مردم خودمو گم و گور کنم، ولی بعید می‌دونم موفق شده باشم. مطمئنم هنوز دنبال من.

اردیان همان‌طور که شلوار جینش را می‌پوشید، گفت:

— آفرین بهترین کار رو کردی. بازار شلوغه و انجام هر کاری براشون سخت و تقریباً غیرممکن. فقط سعی کن تا جایی که می‌تونی قدم‌هاتو سریع برداری و وایسی. به هیچ عنوان نذار بهت نزدیک بشن. اگه بهت بچسبن با یه حرکت تمومت می‌کنن. آدرس این بازار پاکستانی‌ها چیه دقیقا؟ من الان می‌آم.

— باشه، تو رو خدا بیا کمک. من دارم زهره‌ترک می‌شم. چهار راه امام.

— من الان راه می‌افتم. حواست به گوشیت باشه.

— باشه.

اردیان تماس را قطع کرد و بعد از برداشتن سوئیچ ماشین و خاموش کردن گاز با سرعت از خانه بیرون زد.

ده دقیقه گذشته بود و همچنان داشتم با قدم‌های شبیه دو بین مردم راه می‌رفتم. همیشه از این بازار به خاطر شلوغی بیش از حدش فراری بودم. هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کردم که روزی همین بازار و شلوغی‌اش به کارم بیاید. همان‌طور که تند تند قدم برمی‌داشتم تمامی اتفاقات سه روز اخیر جلوی چشمم رژه می‌رفتند. همان لحظه‌ای که از مرد ریشو جدا شدم با تا کسی خودم را به خانه رامیلا رساندم. چاره‌ای جز این نداشتم. امیدوار بودم آدرس خانه دوست‌هایم را در نیاورده باشند. بعد از رسیدن به خانه رامیلا اولین کاری که کردم این بود که با مادرم تماس بگیرم. نگران پدرم بودم. مادرم بعد از شنیدن صدایم به فغان افتاد. مشخص بود که حسابی نگرانم شده بود. دلم از این همه نگرانی‌اشان غنچ می‌زد ولی واقعا در شرایط نرمالی نبودم که شادی کنم. بعد از تماس با مادرم، سه روز تمام در خانه رامیلا ماندم و پایم را از خانه بیرون نگذاشتم. هر روز و هر شب پدر و مادرم تماس می‌گرفتند تا مطمئن شوند حالم خوب است و مشکلی ندارم. پدرم با اعتماد به نفس تمام از من می‌خواست برگردم تا همه با هم نزد پلیس برویم. واقعا چه دل خوشی داشت! خوب است تا دم مرگ هم رفته بود. با این حال من به هیچ عنوان قصد نداشتم پایم را اداره پلیس بگذارم. فقط کافی بود این کار را بکنم تا تمام داشته و نداشته‌هایم به تاراج

برود. برای همین هم هر طور که بود قانعشان کردم که در حال حاضر جایم کنار دوستانم خوب است. بعد از گذشت سه روز، دقیقا وقتی که فکر می‌کردم دیگر بی‌خیالم شده باشند، اسیر چنین ماجرای شده بودم. به خوبی می‌دانستم اگر یک لحظه تنها گیرم بیاورند خلاصم می‌کنند و این اصلا آن مرگی نبود که من دلم بخواهد. در همین فکرها بودم که گوشی‌ام زنگ خورد. با دیدن اسم مرد ریشو که خودش را شماره یک سیو کرده بود هیجان‌زده جواب دادم:

— الو؟

— برنگرد، به راحت ادامه بده. من با یه کم فاصله پشت سرم. بقیه بچه‌ها هم هستن. تا جایی که من رصد کردم سه نفرن که پخش شدن و دارن تعقیبت می‌کنن. حواست مو به مو به من باشه.

بدون این که حتی سرعت قدم‌هایم را کم کنم، ترسیده گفتم:

— یا دوازده امام! آخه من چه هیزم تری به این عتتر القاتل‌ها فروختم که دست از سرم بر نمی‌دارن! بابا من که لوتون ندادم. به خدا می‌خوام زندگیمو بکنم فقط.

— هیس! آروم باش. یکیشون فاصله‌ش باهات خیلی کمه. نذار متوجه بشه داری چی می‌گی. به محض این که بفهمن دارم کمکت می‌کنم کار من ساخته‌س. به راحت ادامه بده.

پوفی کشیدم و سعی کردم جلوی ریختن اشک‌هایم را بگیرم. از خودم بدم می‌آمد. من که این قدر ترسو نبودم. جان این قدر عزیز بود که من را به این حال انداخته بود؟! تنها صدایی که در گوشی رد و بدل می‌شد صدای نفس‌هایمان بود... بالاخره بعد از چند دقیقه ناگهانی گفت:

— برو داخل مغازه سمت راست.

بدون فوت وقت چپیدم داخل مغازه. لباس فروشی بود و مشتری از در و دیوارش بالا می‌رفت. منتظر دستور دوش بودم. خیلی هم منتظم نگذاشت.

— این مغازه یه در هم توی کوچه پشتی داره. سریع برو از اون در بیرون و بدون مکث بدو. بدو تا سر خیابون اصلی. اصلا برنگرد که بخوای پشت سرتو نگاه کنی.

به چند نفری تنه زدم و به سرعت خودم را از مغازه به بیرون پرتاب

کردم. کوچه پستی خلوت تر بود. دوست داشتم برگردم و پشت سرم را ببینم. اینجا خلوت بود نکند از پشت سر شلیک کنند؟ ولی مرد ریشو گفته بود حتی برگردم پشت سرم را نگاه کنم. پس بدون فوت وقت و بدون لحظه‌ای مکث پا به فرار گذاشتم. همان‌طور که گوشی در گوشم بود فقط می‌دویدم. صدای نفس نفس‌هایی که داخل گوشی می‌شنیدم بیانگر این بود که او هم می‌دود. بالاخره رسیدم به خیابان اصلی. خواستم داخل گوشی چیزی بگویم که مچ دستم از روی آستین مانتو اسیر دستی شد. وحشت زده چرخیدم و او را دیدم که بدون این که به من نگاهی بیندازد دستم را کشید و برد آن سمت خیابان. ماشینش را می‌شناختم. دیدم که آن سمت خیابان پارک شده است. به دنبال او تقریباً می‌دویدم. سریع درهای ماشین را با دزدگیر باز کرد و هر دو پریدیم بالا. همین که خواست راه بیفتد در عقب باز شد و پسری سوار شد. مبهوت چرخیدم سمت عقب و نگاهم در نگاه پسر جوان خیره ماند. بعد ترسیده چرخیدم سمت مرد ریشو که بدون چرخیدن فقط از آینه به او خیره مانده بود. پسر جوان در ماشین را به هم کوبید و خشمگین گفت:

— راه بیفت خبرت تا حکم مرگ همه‌مون رو امضا نزدی.

چند لحظه‌ای طول کشید تا ماشین راه افتاد. داشتم از ترس پس می‌افتادم. نمی‌دانستم او کیست! او هم حتماً از هم‌گروهی‌هایش بود. از همان‌ها که دنبال افتاده بودند تا جانم را بگیرند! جالب بود که حتی جرأت این را نداشتم که دهان باز کنم و چیزی بپرسم. منگنه شده بودم به صدای و بدون کوچک‌ترین تکانی به روبه‌رو خیره مانده بودم. صدای ضربان قلبم را می‌شنیدم. قلبم چنان تند می‌زد که مطمئن بودم هر لحظه از کار می‌افتد. حتی جرأت پلک زدن هم نداشتم. دست‌هایم را که به لرزش افتاده بودند روی پایم گذاشتم. دیدن لرزش دست‌هایم حالم را بدتر می‌کرد. چرا حرف نمی‌زدند؟ کم مانده بود اختیار از دستم خارج شود و باز بی‌وقفه جیغ بکشم. فکرش را هم نمی‌کردم که دوباره و این بار به میل خودم کنار این مرد قرار بگیرم! بالاخره صدای مرد ریشو بلند شد:

— کجا برم؟

— خونه!

و صدای پرسؤال مرد ریشو:

— خونه؟! —

پسر پشت سری با کمی خشم خودش را از بین دو صندلی جلو کشید و با صدایی که کم از فریاد نداشت، گفت:
— بله. فکر می‌کنی دیگه اهمیتی هم داره! با این همه گندی که بالا

آوردی چه خونه چه هر خراب شده دیگه‌ای.
مرد ریشو بدون حرف فقط سرعت ماشین را بیشتر کرد. کل تنم داشت می‌لرزید. خانه دیگر کدام خراب شده‌ای بود؟ حتما همان جایی بود که من را دست و پا بسته حبس کرده بودند. آن روز که از آنجا خارج می‌شدیم نتوانستم بفهمم در کدام منطقه قرار دارد. سکوت آزار دهنده‌ای که بر ماشین حکم فرما شده بود، این قدر غلیظ بود که داشت گرم می‌کرد. خدایا کاش می‌توانستم جلوی خودم را بگیرم تا جیغ نزّم! اگر دهانم باز می‌شد مطمئنا همین دو نفر کارم را می‌ساختند. این که نمی‌دانستم قرار است چه بلایی سرم بیاید بدتر داشت دیوانه‌ام می‌کرد. نتوانستم خیلی هم ساکت بمانم. آهسته چرخیدم سمت او که تمام حواسش را معطوف رانندگی‌اش کرده بود و گفتم:

— قراره منو بکشین؟

نگاهش را از روبه‌رو گرفت و چند لحظه‌ای نگاهم کرد. بعد از آن دوباره به روبه‌رو خیره شد. ای خدا باز هم سکوت کرد... باز هم سکوت! پسر پشت سری دوباره خودش را کمی جلو کشید و با غیظ گفت:
— حالا بر فرض هم که بخوایم بکشیمت می‌خوای چه غلطی بکنی؟
مرد ریشو با کمی خشونت گفت:
— کیانوش!

پس اسمش کیانوش بود. داشتم می‌مردم اسم مرد ریشو را بدانم که این قدر توی ذهنم مرد ریشو صدایش نزّم. در جواب کیانوش بی‌اختیار گفتم:

— یه دو تا جیغ بزّم اقلا، تقلایی، فراری، گازی!

اه لال بشوی فریال این مزخرفات چیست که به هم می‌بافی؟ مگر کسی موقع مرگش گاز می‌گیرد؟ نگاهم از کیانوش که مبهوت خیره‌ام شده بود سمت مرد ریشو چرخید. می‌توانستم رد لبخندی گذرا را روی صورتش بینم، ولی این قدر محو بود که به بود و نبودش شک کردم. صدای کیانوش

بالاخره بلند شد:

— اردیان به مرگ خودم این دختره یه رگش کوتاه‌س!

یعنی چه که یکی از رگ‌هایم کوتاه است؟! متعجب و با چشم‌های گرد شده چرخیدم سمتش و گفتم:

— رگم کوتاه‌س؟ یعنی چی؟ برای همین دنبالمین؟

کیانوش کلافه توی پیشانی‌اش کوبید و به پشت صندلی تکیه داد. این بار چرخیدم سمت مرد ریشو. چه صدایش کرده بود؟ اردیان! اردیان همچنان مشغول رانندگی بود و من همچنان معتقد بودم رد کمرنگی از لبخند روی لب‌هایش مانده. خیلی نتوانستم ساکت بمانم و گفتم:

— یعنی چه که یکی از رگام کوتاهه؟

کوتاه و مختصر و بدون مقدمه گفت:

— اصطلاح کیانوشه، یعنی کم داری!

چند لحظه بهت‌زده به اردیان خیره شدم. حتی خجالت هم نکشید از چیزی که گفته بود! من کم داشتم؟ من؟! حیف که مثل سگ می‌ترسیدم و گرنه می‌چرخیدم عقب و یکی می‌زدم توی سر کیانوش تا بفهمد توهین به من چه عواقبی دارد، اما وقت این کارها را نداشتم. فعلا باید فکرم را متمرکز می‌کردم تا ببینم قرار است چه بلایی سرم بیاید. دروغ چرا؟ کمی خیالم راحت بود. چون اردیان خونسرد بود. آن لحظه که دنبالم بودند اردیان هم مثل خودم هیجان‌زده می‌دوید و در تکاپو بود، ولی الان انگار نه انگار. حتما کیانوش دوست صمیمی خودش بود و خیالش راحت بود که بلایی سرم نمی‌آورد، اما خب می‌شد از عصبانیت کیانوش بفهمم که چندان هم با اردیان موافق نیست و بیشتر طرف کسانی است که قصد کشتنم را دارند. خدایا من به چه گناهی وسط این دایره اسیر شده بودم؟! باز به اردیان نگاه کردم. همچنان خونسرد به روبه‌رویش خیره بود و رانندگی می‌کرد. خونسردی‌اش داشت به من هم منتقل می‌شد. خیلی طول نکشید که ماشین را جلوی ساختمانی پارک کرد و گفت:

— پیاده شین.

با ترس خودم را بیشتر به صندلی چسباندم. حاضر نبودم وارد خانه‌ای شوم که شاید از آن خارج نمی‌شدم. نمی‌خواستم بروم. اردیان پیاده شد. کیانوش هم پیاده شد و هر دو منتظر نگاهم کردند. نگاهم چرخید سمت

فرمان ماشین. سوئیچش را برده بود. فکر کنم کیانوش از نگاهم بی به افکارم برد که به سرعت جلو پرید و در ستم را گشود و گفت:
— اوی دختره، بیا پایین با زبون خوش!

بی اراده و به صورت غریزی خودم را عقب کشیدم و یکی از دست‌هایم را برای دفاع از خودم بالا گرفتم. باز داشتم می‌لرزیدم. دیوانه‌وار هم می‌لرزیدم. صدای فریاد کیانوش همزمان شد با بیرون کشیدن چاقوی کوچکی از جیب شلوار جینش. همین که ضامن چاقو را کشید و تیزی‌اش را سمت گلویم آورد، بی‌اختیار کنترل از دستم خارج شد و صدای جیغ به هوا رفت. جیغ اولم به دومی نرسیده، اردیان با سرعت نور کیانوش را از جلوی در ماشین عقب کشید. هُلش داد سمت راست و خودش جایش قرار گرفت. دستش را جلو آورد و قبل از هر حرکتی محکم جلوی دهانم را گرفت و گفت:

— هیش... احمق! جیغ زن، فقط پیاده شو و بی‌حرف بیا توی خونه. من اینجا، کسی بلایی سرت نمی‌آره. نترس بیا پایین.
و من آن وسط جز او به هیچ‌کس نمی‌توانستم اعتماد کنم. چون او یک بار موقعیتی بسیار عالی برای کشتنم داشت و این کار را نکرد. همین باعث شده بود به او اعتماد کنم. هنوز هم از او بیزار بودم و چندشم می‌شد، ولی ترجیح دادم به حرفش گوش کنم تا مجبور نشوم به خاطر چاقوی کیانوش طبق خواسته‌اشان عمل کنم. سرم را یک بار بالا و پایین کردم و او که خیالش راحت شد دیگر قرار نیست جیغ بزنم، دستش را کنار کشید و من ناچار آهسته از ماشین پیاده شدم.

کیانوش هنوز هم عصبی بود. از قدم‌های محکم و فک متقبض می‌توانستم این را بفهمم؛ یعنی می‌خواست با من چه‌کار کند؟ خدا به خیر کند! در حیاط را باز کرد و وارد شد. من و اردیان هم پشت سرش زیر لب داشتم غر می‌زدیم:

— اسیر شدم! این چه وضعشه. مگه چه‌کار کردم که وضعم شده این؟
وارد حیاط کوچکی شدیم و بعد از آن از چند پله بالا رفتیم و کیانوش دری قدیمی را گشود و جلوتر از ما وارد خانه شد. داشتم به این فکر می‌کردم که این خانه آن خانه‌ای نیست که در آن محبوس شده بودم. آن خانه‌ی شیک کجا و این یکی کجا! اردیان کنار ایستاد تا اول من وارد شوم.

آن لحظه هیچ کدام این ها برایم اهمیتی نداشت. از شدت استرس دل آشوبه گرفته بودم. با ترس و لرز داخل شدم. حتی چیدمان خانه هم معمولی و سطحی بود. همین که اردیان در خانه را به هم زد، کیانوش وسط هال چرخید سمتمان و با انگشت اشاره اش به ما اشاره کرد و گفت:

— چه غلطی دارین می کنین؟ اردیان حالیه چه گهی داری می خوری؟ اردیان همان جا کنار در به دیوار تکیه داد و با همان ژست خونسردش گفت:

— تو اونجا چه کار داشتی؟

کیانوش پوزخندی زد و گفت:

— بهت شک کرده بودم. هیچ وقت خونسردی های تو بی دلیل نیست. مطمئن بودم داری یه غلطی می کنی. سه روزه تحت نظر دارمت. از خونه که زدی بیرون دنبالت راه افتادم و فهمیدم قضیه چیه. این چه کاریه آخه؟ اردیان همان طور خونسرد گفت:

— بهت گفتم، من خون بی گناه رو نمی ریزم.

کیانوش چنان سریع دو قدم به اردیان نزدیک شد که گفتم الان کتکش می زند، ولی این طور نشد چون سر جا متوقف شد و با فریاد گفت:

— منم بهت گفتم مجبوری، این دل بخواه تو نیست! ما یه گروهیم. باید اون کاری رو بکنیم که به نفع گروهه.

خب اوضاع داشت آشفته می شد. این ها داشتند سر این که چرا هنوز زنده هستم بحث می کردند. هر لحظه امکان داشت کیانوش به سیم آخر بزند و تصمیم بگیرد کار نیمه تمام دوستش را تمام کند. باید برای خودم راه فرار طراحی می کردم. این بار عقلم بیشتر از بار قبل می رسید. بار قبل این قدر شوکه شده و ترسیده بودم که هر آن امکانش بود از ترس بمیرم! این بار ولی به خاطر تجربه قبلی کمی به خودم مسلط تر بودم. نگاهی به دور و برم انداختم. روی میز جلوی تلویزیون گلدانی بود که در صورت لزوم می توانست به کارم بیاید. از در نمی توانستم فرار کنم چون هم اردیان و هم کیانوش به راحتی می توانستند جلویم را بگیرند. آشپزخانه هم راه خوبی بود. می توانستم وارد آشپزخانه بشوم و وسیله ای برای دفاع از خودم بردارم. هر چند که بار قبل اردیان به من ثابت کرد به راحتی می تواند آدم را خلع سلاح کند. با این حال نباید به این راحتی تسلیم می شدم. همان طور

که داشتم راه‌های در رو را مجسم می‌کردم آن دو داشتند بحث می‌کردند. یک لحظه توجه‌ام معطوف به چیزی شد که از دهان کیانوش بیرون پرید. به گوش‌هایم شک کردم و متعجب به او خیره ماندم:

— اگه نمی‌خوای بکشیش یا حتی نمی‌خوای بذاری که بقیه بکشنش فقط یه راه داری، بگیرش. این جوری خودت می‌تونی مواظبش باشی و خفه‌ش کنی. بقیه گروه هم کنار می‌کشن و دست از سرش بر می‌دارن. نه تنها من که اردیان هم بهت زده به کیانوش خیره مانده بود. کیانوش که از نگاه ما دو نفر کلافه شده بود، شانهای بالا انداخت و گفت:

— چیه مثل بز به من خیره شدین؟! این تنها راهیه که دارین. سرکار خانم اگه می‌خوای زنده بمونی باید تن به این کار بدی. حالا نخواستی هم مشکلی نیست. می‌تونی بری و دیگه هم سراغ رفیق من نیای و تحت هیچ شرایطی بهش زنگ نزنی، اون وقت اگه تونستی زنده بمونی! اردیان قبل از من به حرف آمد. از دیوار جدا شد و با پوزخندی که کنج لبش بود، گفت:

— مزخرف نگو کیانوش! مگه فقط همین یه راه رو داریم؟ یه مدت گم و گورش می‌کنیم تا آب‌ها از آسیاب بیفتن، بعد درش می‌آریم. کیانوش با پوزخندی غلیظ‌تر از اردیان راه افتاد سمت مبلمان پشت سرش. نشست روی یکی از مبل‌های تکی و خیره به او گفت:

— داداشم شما خیلی سابقه نداری تو این گروه، برا همین اطلاعات ضعیفه. حالا محض اطلاعات باید عرض کنم که دو سه سال پیش که رئیس کل گروه لو رفت و گرفتنش، خبر رسید که یکی از بچه‌های گروه لو ش داده و طرف نفوذی بوده. خب دیگه رئیس کل رو گرفته بودن و کاری هم نمی‌شد کرد. اون شخصی هم که لو ش داده بود رفت خودشو گم و گور کرد و هیچ خبری ازش نبود. تا کی؟ تا همین شش ماه پیش که بالاخره ردشو زدن و خیلی راحت کله‌شو کردن زیر آب. تمام! تو فکر کردی این گروه از موردهای نفوذی و کیس‌هایی مثل این سر کار خانم به این راحتی‌ها می‌گذره؟ نه جونم، این خبرا جایی نیست. تا بیست سال دیگه هم که گم و گورش کنی همین که آفتابی شه پخ پخ!

اردیان راه افتاد سمت آشپزخانه و در همان حال گفت:

— در هر حال طوری صحبت نکن که انگار داری در مورد خاله بازی

حرف می‌زنی. مگه زن گرفتن به این الکی هاست؟ بگرد یه راه دیگه پیدا کن.

نگاهم مدام بین آن دو در نوسان بود. بیشتر از آن امکان نداشت متعجب شوم. چشم‌هایم تا حد نهایت گشاد شده بودند و کم مانده بود جیغ بزنم. اردیان از داخل یخچال برای خودش آب میوه ریخت و خطاب به من که همچنان سر پا نزدیک در ایستاده بودم، گفت:
— می‌خوری؟

حتی نتوانستم در جوابش چیزی بگویم. او هم خیلی منتظر پاسخم نشد و مشغول نوشیدن آب میوه‌اش شد. کیانوش شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

— تنها راهی رو که پیش پاتون بود بهتون گفتم. هیچ راه دیگه‌ای ندارین.

اردیان باز پوزخندی زد و گفت:

— اگه این تنها راهه، خب خودت بگیرش!

کیانوش از جا برخاست. او هم راه افتاد سمت آشپزخانه و گفت:

— ا داداشم ترش نکنی یه وقت! مگه من این گندو بالا آوردم که حالا جورکش بشم؟ خودت خوردی حالا هم بلرز. یا تمومش کن یا بلرز. دیگر نتوانستم ساکت بمانم و دادم بلند شد:

— خفه شین، هر دوتا تون خفه شین! مردشورتونو ببرن، مگه دارین حیوون خونه گیتونو به هم پاس می‌دین؟ من صد سال سیاه به هیچ کدومتون نگاهم نمی‌کنم، چه برسه که بخوام زنتون بشم. وحشی‌های قاتل! چی فکر کردین پیش خودتون؟ هر غلطی می‌خواین بکنین. فکر کردین بابای من کم‌الکیه؟ فقط از بیمارستان مرخص بشه می‌رم سراغش همه‌تونو لو می‌دم تا حالتون جا بیاد. پدرتونو در می‌آره. فکر کردین می‌گذره از کسایی که قصد جون خودش و دخترشو کرده بودن؟ خیر! وقتی افتادین گوشه هلفلدونی بشینین هم‌بندی‌هاتونو بین هم تقسیم کنین. آشغالای...

کیانوش که از داد و هوار من ابرویش بالا پریده بود دستش را جلو برد. لیوان اردیان را گرفت و نیم باقی مانده آب میوه‌اش را سر کشید و خطاب به اردیان گفت:

— تحویل بگیر!

اردیان هم همان‌طور خیره به من مانده بود. حتی حرف هم نمی‌زد. از نگاهش هم نمی‌شد چیزی خواند. راه افتادم سمت در و گفتم:
— اصلاً همین الان می‌رم پیش پلیس. حقتون بود همون سه روز پیش می‌رفتم پدرتونو در می‌آوردیم. من الکی از شماها ترسیدم. یه مشت دوزاری...

داشتم چه غلطی می‌کردم؟ این قدر عصبی شده بودم که دیگر به عواقب حرف‌هایی که می‌زدم فکر هم نمی‌کردم! هنوز به در نرسیده بودم که دست یکی‌اشان بالای سرم روی در نشست و نگذاشت در را باز کنم. چرخیدم. کیانوش بود:

— نه چ خانومی. دیگه رفتنت از اینجا با خودت نیست.
اردیان هم از پشت سرش بیرون آمد. با دست به اتاق پشت سری اشاره کرد و گفت:

— تشریف می‌بری اونجا تا تکلیفتو روشن کنیم.
با ترس به آن‌ها خیره شدم. لعنت به تو فریال! نمی‌شد دهانت را بسته نگه داری و سگ نشوی؟ این‌ها دیگر عمرا تو را رها نمی‌کنند. علنا گفتم پیش پلیس می‌روی و پدرشان را در می‌آوری. می‌دانستم در این داستان کسی که پدرش درمی‌آید من هستم نه آن‌ها. باز یاد تهدیدهای اردیان افتادم. بیچاره شدم! حتماً تهدیدهایش را عملی می‌کرد. تمام شدم... این بار دیگر تمام شدم! کم مانده بود زار زار گریه کنم. با بغض آخرین زورم را زدم. سرم را بالا گرفتم و سرتقانه گفتم:
— من هیچ جا نمی‌رم.

دست کیانوش جلو آمد و با خشونت بازوی چپم را چسبید. چنان من را کشید که کم مانده بود پایم پیچ بخورد. قبل از این که فرصت اعتراض داشته باشم دست اردیان جلو آمد و دست کیانوش را از دور بازویم باز کرد و خطاب به کیانوش گفت:

— او یواش، چه خبرته!
کیانوش کجکی به اردیان نگاه کرد و اردیان خیره در نگاه ترسیده‌ام، اشاره به اتاق سمت راستی سالن کرد و گفت:
— برو اونجا. بالاخره یه کاریش می‌کنیم.
بهتر بود خودم می‌رفتم. سنگین‌تر بودم. بی حرف اضافه و بدون شلنگی

تخته انداختن سمت اتاق رفتم. داشتم از ترس پس می‌افتادم. تمام اعتمادی را که به اردیان پیدا کرده بودم از دست داده بودم و دقیقا مثل همان روز اول کم مانده بود از ترس قالب تهی کنم. همه چیز را خراب کردم... خودم همه چیز را با دست خودم خراب کردم. این‌ها دیگر محال بود از من بگذرند!

اتاقی که واردش شده بودم متوسط بود، با تختخوابی یک نفره و وسایل مختصر. با دنیایی غم و غصه و ذهنی مشغول راه افتادم سمت تختخواب و نشستم لب آن؛ یعنی چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟ چرا زندگی‌ام این‌طور بی‌قرار شده بود؟ دلم کم‌کم داشت برای همان زندگی روتین با همان مهمانی‌ها و شیطنت‌ها و هر روز آرایشگاه رفتن‌ها تنگ می‌شد. خدایا چه به روزمان آمده بود؟!

شب شده بود. این را می‌توانستم از پنجره اتاق بفهمم که رو به کوچه بود. خیلی وقت بود که هوا تاریک شده بود. روی تخت دراز کشیده و به سقف خیره مانده بودم. از آن دو هم صدایی بلند نمی‌شد. فقط بوی گوشت سرخ شده‌ای که در خانه پیچیده بود نوید شام خوشمزه‌ای را می‌داد. عجیب نبود که در این وضعیت هم گرسنه‌ام شده بود. هر وقت استرس داشتم بیشتر گرسنه می‌شدم. هر چند دقیقه یک بار می‌رفتم جلوی در و گوشت را به در می‌چسباندم تا مطمئن شوم با هم حرف نمی‌زنند. نمی‌خواستم از کوچک‌ترین مکالمه‌اشان بی‌خبر بمانم. از ظهر و بحثی که پیش آمده بود فقط چند ساعت می‌گذشت، ولی من به قدر چند روز آن را در ذهنم تجزیه و تحلیل کرده بودم. دقیقا شب حادثه در ذهنم داشتم دنبال کیسی می‌گشتم که آن را برای ازدواج به خانواده‌ام معرفی کنم. تا هم از شر سینا خلاص شوم و هم بتوانم برای همیشه در اهواز ماندگار شوم، ولی آیا این شخص می‌توانست همان کسی باشد که من توی ذهنم دنبالش می‌گشتم؟ کسی که می‌خواست پدرم را به قتل برساند؟ این قضیه یک سر دیگر هم داشت و آن امنیت جان خودم بود. این‌طور که این چند روز فهمیده بودم واقعا امنیت جانی نداشتم و باید به نوعی دوباره به امنیت

می‌رسیدم. از تمام این دلایل که می‌گذشتم من گندی زده بودم که محال بود هیچ طوری بتوانم درستش کنم، جز این که حرف گوش کن شوم و روی حرفشان حرف نزنم. فقط کافی بود اردیان لج کند و بخواهد بلایی را که گفته بود سرم بیاورد. خودم که هیچ... هیوای بدبخت هم به فنا می‌رفت. او چه گناهی کرده بود که پاسوز این ماجرا شود. حتی اگر بی‌خیال هیوا هم می‌شدم خودم بدبخت‌ترین دختر عالم می‌شدم. اول که پدرم بعد از فهمیدن جریانم من را می‌کشت. اگر هم نمی‌کشت وادارم می‌کرد با سینا ازدواج کنم و زندگی با سینا مساوی بود با مرگ تدریجی. باید یک غلطی می‌کردم. از همه طرف تحت فشار بودم، نه راهی برای فرار داشتم، نه جایی برای پنهان شدن و در رفتن طولانی مدت بلد بودم، نه امنیت جانی داشتم، نه توان فرار کردن از دست کیانوش و اردیان را داشتم، نه حتی خانواده‌ای داشتم که در این شرایط بتوانند از من محافظت کنند. در حال حاضر پدرم بیشتر از من نیاز به بادیگارد داشت. با کوچک‌ترین حرکتم هم همه پته‌هایم روی آب ریخته می‌شد و وضعیتم از هر وقتی بدتر می‌شد. اما با تمام این اوصاف نمی‌توانستم دلم را راضی کنم. او کسی بود که در اقدام به قتل پدرم دست داشت. او کسی بود که من را دزدیده بود. از او بیزار بودم و چندش می‌شد! بهتر بود من را بکشند، من به این خفت تن نمی‌دادم! با پوزخند گفتم:

— همین مونده زن یه قاتل جانی بشم. آدم قحطه؟

صدایشان بلند شد، هجوم بردم سمت در:

— خب تو چه مرگه از ظهر قیافه گرفتی برام؟ چه‌شه دختره؟ بابا طرف دافه! قیافه‌شو ندیدی؟ تو بورسه الان، دلتم بخواد.

— خفه شو کیانوش!

صدای خنده‌ی کیانوش بلند شد و گفت:

— نکنه از همین حالا غیرتی می‌شی!

نمی‌دانم اردیان چه کار کرد که صدای داد کیانوش بلند شد و به دنبالش غرید:

— حقا که دختره وقتی گفت وحشیا روی صحبتش با تو یکی بود. با رگ کوتاهش این یکی رو در موردت خوب فهمید.

با غیظ دندان‌هایم را روی هم فشردم. فریال نبودم اگر به او حالی

نمی‌کردم چه کسی رگش کوتاه است! اردیان در جوابش گفت:
 — ببین گیریم که منم راضی بشم. اون عمرا راضی نمی‌شه. دیدی که
 چه بلبشویی راه انداخت. مگه می‌شه اینو کنترل کرد؟
 — یعنی می‌گی بکشیمش؟
 — اه کیانوش خفه شو!

باز کیانوش خندید و اردیان این بار با صدای بلندی گفت:
 — رو آب بخندی!

پس اردیان هم کم‌کم داشت راضی می‌شد. باید هم می‌شد. مگر من
 چه کم داشتم؟ دلش هم بخواهد مرتیکه قاتل وحشی با آن قیافه نکره‌اش!
 اما کور خوانده. هزار بار هم که من را می‌کشتند باز هم راضی نمی‌شدم
 تن به این خفت بدهم. کیانوش ادامه داد:

— ببین اصلا کار سختی نیست که این قدر سختش می‌کنین. نهایتا هم
 که همدیگه رو نخواستین بعد از یکی دو سال جدا می‌شین و هر کی می‌ره
 سی خودش. اون موقع دیگه گروه کاری با زن مطلقه تو که نداره. اصلا
 قرارم نیست بذاریم کسی بفهمه تو جدا شدی. هان؟ نظرت چیه؟
 دیگر ماندن در اتاق را جایز ندیدم. در اتاق را باز کردم و رفتم بیرون.
 باید کاری می‌کردم. همین که از اتاق خارج شدم نگاه هر دو نفرشان که
 روی مبل‌های جلوی تلویزیون نشسته بودند سمتم چرخید و بی‌حرف
 نگاهم کردند. اشاره‌ای به آشپزخانه کردم و گفتم:

— بوی غذا می‌آد. خیلی گرسنمه. غذاتون حاضر نیست؟
 استرس داشت بیچاره‌ام می‌کرد و بدجور زده بود به معده‌ام. کیانوش
 ادایم را در آورد و گفت:

— اومدین هتل سر کار خانم؟
 اردیان چپ‌چپ نگاهش کرد و از جا بلند شد. راه افتاد سمت
 آشپزخانه و گفت:

— تقریبا حاضره. کیانوش بیا سفره رو ببر.
 می‌دانستم اگر سفره را هم پهن نکنم کیانوش من را با لباس قورت
 می‌دهد. این پسر هیچ حیا و شعوری نداشت. لات بود و بی‌چاک و دهان!
 من هم به هیچ عنوان قصد نداشتم با آن‌ها درگیر شوم. می‌خواستم فعلا
 همه چیز آرام باقی بماند. باید فکرم را کار می‌انداختم. راه افتادم دنبال

اردیان و گفتم:

— من کمک می‌کنم.

کیانوش از پشت سرم گفت:

— اولاً وظیفه‌ته، بعدشم، اردیان این ضعیفه رو از وسایل تیز دور نگه

دار کار دستمون نده.

نفس عمیقی کشیدم. خدا به من صبری بدهد که چیزی توی ملاج این پسر خرد نکنم! وسایل سفره را که اردیان روی کانتِر گذاشت، برداشتم و سفره را پهن کردم. سال‌ها بود سر سفره ننشسته بودم و برایم غریبه بود. بعد از این‌که اردیان غذا را کشید و آورد، هر سه سر سفره نشستیم. داشتم تلاش می‌کردم مثل آن‌ها چهار زانو بنشینم، ولی نمی‌شد. شلوآرم بیش از حد تنگ بود. کیانوش با دیدن تقلایم پقی زد زیر خنده و گفت:

— پاشو بابا، تو با این شلوآر هیچ زهرماری نمی‌تونی بخوری. پاشو

بهت یه پیژامه بدم.

اجازه نداد حتی مخالفت کنم. دستم را کشید و همراه خودش برد. این بار اردیان هم مخالفتی نکرد. جلوی در اتاقش ایستادم و او داخل شد. واقعا که چه قدر زندگی‌ام مضحک شده بود! من داشتم به این فکر می‌کردم چه‌طور مخالفتم را به آن‌ها اعلام کنم که روش مرگ آسان‌تری برایم انتخاب کنند، بعد آن‌ها به فکر پیژامه پوشیدن و راحتی‌ام بودند. زندگی هم داشت دستم می‌انداخت. چند لحظه بعد کیانوش با پیژامه گشاد سبز رنگی بیرون آمد و گفت:

— بیا. این قدر گشاده که قشنگ توش حس می‌کنی رفتی سواحل

هاوایی. برو حالشو ببر. چند صبح بیشتر زنده نیستی که.

بدنم لرزید. بدجور راست می‌گفت. همزمان داد اردیان بلند شد:

— کیانوش!

کیانوش هم خونسرد شانه‌ای بالا انداخت و برگشت سر سفره. اه لعنت به تو! در اصل داشت به من یادآوری می‌کرد که هیچ راهی ندارم. یا باید زن دوستش بشوم و یا باید ریق رحمت را سر بکشم. خب من هم دقیقا همین قصد را داشتم.

وارد اتاقم شدم و شلوآرم را عوض کردم. این قدر گشاد بود که مدام باید دستم را به کمرم می‌گرفتم تا پایین نیاید. این چه بود دیگر! ای خدا

چه قدر بدبخت شده بودم! اگر هیوا و رامیلا من را در این وضعیت می دیدند پایه خنده یک عمرشان مهیا می شد. اگر سعید می دید... وای سعید! یعنی نگرانم شده بود؟ حتما جریان را شنیده بود. البته شاید هم برایش مهم نبود. توی آن سه روزی که خانه رامیلا بودم می توانست اقلا تماسی با رامیلا بگیرد و حالم را بپرسد ولی انگار نه انگار. با غیظ زیر لب گفتم:

— گور بابای سعید!

همان طور دست به کمر از اتاق بیرون رفتم. اردیان رویش سمت من بود و کیانوش پشت به من نشسته بود. همین که چشم اردیان به من افتاد سریع سر به زیر شد. خیلی خوب فهمیدم دلش می خواهد از خنده منفجر شود ولی جلوی خودش را می گیرد. از صدای قدم هایم کیانوش چرخید و با دیدنم بی ملاحظه و بی محابا زد زیر خنده و حالا نخند کی بخند. خنده های او به اردیان هم جسارت داد لبخند کمرنگی بزند. جالب بود که حتی خودم هم خنده ام گرفته بود. همان طور دست به کمر جلو رفتم و در حالی که سر سفره می نشستم، گفتم:

— خب چیه؟! شلوار تو که نباید سایز من باشه! سواحل هاواییه دیگه.

فقط ساحلش یه کم گشاده.

کیانوش باز ترکید از خنده و خودم هم در حالی که می خندیدم بی تعارف بشقابم را از دیس وسط پر از ماکارونی کردم و مشغول خوردن شدم. رفتارم برای خودم هم عجیب بود. با دو نفر قاتل سر یک سفره نشسته بودم و شوخی هم می کردم. قاتل هایی که به زودی جان خودم را هم می گرفتند. هر چه بیشتر به این مسائل فکر می کردم بیشتر گرسنه ام می شد. کیانوش همان طور که با خنده غذایش را می خورد، خطاب به اردیان گفت:

— وای پسر داره ازش خوشم می آد. پایه س!

اردیان در حالی که برای خودش ماکارونی می کشید، گفت:

— شما غذا تو بخور نپره بیخ گلوت، بمونی روی دستمون.

هر سه مشغول خوردن شدیم. فقط داشتم به حرف هایم فکر می کردم. حرف هایی که می خواستم بعد از خوردن غذا بزنم. خیلی حرف داشتم به آن دو بزنم. خیلی سؤال ها داشتم که این بار موظف بودند جوابم را بدهند.

غذا بین شوخی‌های بی‌مزه کیانوش صرف شد و من مدام جلوی خودم را می‌گرفتم که نوکش را نچینم. در این مورد اردیان ماهرتر از من بود و خوب بلد بود توی برجکش بزند و دلم را خنک کند. غذا که تمام شد سفره را جمع کردیم و کیانوش مشغول دم کردن چای شد. برای این‌که شلوارم نیفتد و بی‌آبرو نشوم، سریع روی یکی از مبل‌ها نشستم و خطاب به هر دو نفرشان که توی آشپزخانه چرخ می‌زدند، گفتم:

— آقایون، می‌شه بیاین چند دقیقه بشینین؟ حرف دارم.

هر دو اول به هم نگاه کردند و بعد بدون هیچ مخالفتی از آشپزخانه بیرون آمدند و روبه‌رویم نشستند. کف دست‌هایم عرق کرده بود و یکی از پلک‌هایم تیک برداشته و می‌پرید و همین عصبی‌ام می‌کرد. بی‌مقدمه گفتم:

— من فکرامو کردم. در مورد... در مورد همون قضیه که گفتین. ازدواج

و...

کیانوش وسط حرفم پرید و گفت:

— خب رفتی فکراتو کردی و به این نتیجه رسیدی که به نفعته، نه؟

عقلانی هم همین.

اردیان خطاب به کیانوش گفت:

— بذار حرفشو تموم کنه.

رفتارهای اردیان برایم عجیب بود. زمانی که در آن خانه حبس بودم با وحشیانه‌ترین حالت ممکن با من رفتار کرده بود و امشب در این خانه، بهتر است بگویم از صبح که نجاتم داده بود، فقط داشتم رفتاری را از او می‌دیدم که به هیچ عنوان توقعش را نداشتم. نگذاشتم ذهنم خیلی هم از اصل ماجرا پرت شود، برای همین نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

— قبل از این‌که جوابمو بدم باید یه چیزی رو بدونم. شما هم باید

جوابمو بدین! خودتون هم خوب اینو می‌دونین که من حقم نبود وسط این ماجرا کشیده بشم. برای همین این حق رو دارم که یه چیزی رو بدونم.

اردیان سکوت کرده بود و این بار کیانوش بود که پاسخ داد:

— چی مثلاً؟

— چرا می‌خواستین بابای منو بکشین؟

باز نگاهشان سمت همدیگر کشیده شد. من باید این را می‌دانستم. این

سوالی بود که از آن شب مثل موریانه داشت مغزم را می جوید. بابای من آن چنان شخص مهمی نبود که بخواهد ترور شود. باید می فهمیدم دلیلش چه بوده. اردیان با سر به کیانوش اشاره کرد یعنی تو بگو. کیانوش نگاهش را چرخاند ستم و گفت:

— اون یه پروژه ناموفق بود.

— آهان یعنی بازم اجرا می شه؟

— خب دیگه بستگی به این داره که بین شما وصلتی سر بگیره یا نه. اگه نگیره جون خودت فقط به خطر نمی افته، پروژه ناتمام بابات رو هم بقیه بچه ها تموم می کنن، ولی اگه وصلت سر بگیره، غرامتش رو اردیان می ده و بابات خلاص می شه. البته فقط از جانب ما... معلوم نیست که بعدا باز از سمت دیگه ای یه عده اجیر بشن برای کشتنش یا نه! این دیگه دست ما نیست.

چه قدر راحت از کشت و کشتار حرف می زدند! آن ها آدم بودند؟ دل داشتند؟ احساس داشتند؟ اردیان سر به زیر نهشته بود و اصلا تمایلی نداشت در این بحث شریک شود. کلافه گفتم:

— جواب سؤال اول منو ندادین. چرا می خواین بکشینش؟

— ما دلیلش رو نمی دونیم سر کار خانم. به ما یه اسم می دن و ما انجامش می دیم. تنها چیزی که می دونم اینه که بابات داره یه کار خلافی می کنه و زیادی هم توش پیش رفته که به مزاج بعضیا خوش نیومه. با چشم های گرد شده گفتم:

— بابای من؟ خلاف؟!

دستش را بالا آورد و گفت:

— الان اصلا وقت این نیست که بخوای ثابت کنی بابات پسر پیغمبره! باباها همیشه قهرمان نیستن. همیشه هم همه چیزو به بچه هاشون نمی گن. پس عجیب نیست که تو از کارای بابات خبر نداشته باشی. غیر از اون آمار تو دارم. می دونم چند ساله دوری از خانه و کاشانه. کلا از مرحله پرتی، پس نظر نده.

با سردرگمی سرم را چسبیدم. هر دم از این باغ بری می رسید. دلیلی نداشت در این مورد دروغ بگوید. حتما پدرم یک کاری می کرد که برای خودش دشمن تراشیده بود. سال ها بود جواهر فروشی داشت و به خوبی

می دانستم زیرآبی رفتن در شغل او حسابی باب است. بعد از چند لحظه سرم را بالا آوردم و این بار خیره به چشمان تیره ی اردیان گفتم:
— یعنی اگه قبول کنم بابام نجات پیدا می کنه؟

اردیان سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:
— نه، کیانوش که گفت. افرادی که ما رو اجیر کرده بودن برای کشتن بابات، وقتی از ما ناامید بشن می رن سراغ یه نفر دیگه. به همین راحتی! بغض داشت خفهام می کرد. پدرم با خودش چه کرده بود؟ ای کاش می شد در این مورد با او حرف می زدم. ای کاش می توانستم از زیر زبانش حرف بکشم، ولی می دانستم نمی شود. آن وقت می خواستم بگویم این اطلاعات را از کجا آورده ام؟! او وادارم می کرد هر چه می دانم بگویم و بعد... اردیان پته هایم را روی آب می ریخت. نه راه پس داشتم و نه راه پیش. بغضی را که داشت خفهام می کرد قورت دادم و از جا برخاستم. آهسته و با کلمات شمرده گفتم:

— من با این قضیه موافق نیستم. زیر بار چنین ازدواجی هم نمی رم. ترجیح می دم بمیرم. پس تصمیم نهایی با شماست. نمی دونم بعدش قراره چی پیش بیاد، ولی من همچین کاری نمی کنم. به هیچ عنوان!

بعد از آن حتی یک لحظه هم نماندم که نگاه هایشان را ببینم. قدم تند کردم و وارد اتاق مخصوص خودم شدم و در را به هم کوبیدم. اشک از چشمانم فرو ریخت. حتما امشب کارم را تمام می کردند. آن ها از من نمی گذشتند. گوشم را به در چسباندم تا شاید بتوانم بفهمم چه قصدی دارند. باز لرزش هیستریکم شروع شده بود. صدایشان خیلی هم بلند نبود اما می توانستم به سختی بشنوم:

— خب می خوای چه کار کنی؟ دختره تصمیمشو گرفته. دیگه براش مهم نیست که بکشیمش حتی.

بلندم بیشتر لرزید. بازوهایم را در آغوش گرفتم و همان جا پشت در روی زمین نشستم. می ترسیدم... خیلی هم می ترسیدم. نمی توانستم به خودم دروغ بگویم. اردیان چیزی نگفت. صدای پر از خنده کیانوش بلند شد:

— ببین چه قدر ترسناکی که حاضره بمیره ولی زنت نشه! پسرهای مسخره مزخرف! در این شرایط هم دست از شوخی

بر نمی داشت. ذهنم مدام از بین مکالماتشان سمت پدرم کشیده می شد. اگر
من را می کشتند دوباره سراغ پدرم می رفتند. کاش می شد به یک شکلی به
پدرم خبر می دادم، ولی نمی شد!
اردیان همچنان سکوت کرده بود و کیانوش برای خودش یکه تازی
می کرد.

— حالا که تصمیم خودش اینه فقط کافیه بندازیمش از خونه بیرون.
بچه ها خودشون ترتیبشو می دن. نظر مثبتت چیه؟
بالاخره اردیان به حرف آمد و گفت:

— کاش یاد بگیری یه وقتایی حرف نزنی! برو تو اتاق کپه مرگتو
بذار، بذار منم بخوابم، خیلی خسته ام. فردا در موردش یه تصمیمی
می گیریم.

همان جا که نشسته بودم با کف دست اشک هایم را پاک کردم و زیر
لب زمزمه کنان گفتم:

— یه شب دیگه هم به خیر گذشت.

کیانوش در جواب اردیان گفت:

— رو کاناپه می خوابی؟

دیگر نشنیدم اردیان چه گفت. فقط متوجه شدم اتاق اوست که در
اختیارم قرار گرفته. از تخت خواب چندشم شد. مانتوam را برداشتم، گلوله
کردم و روی زمین به شکل بالش قرار دادم و همان جا روی زمین جنین وار
خوابیدم و سرم را روی مانتوam گذاشتم. حاضر نبودم روی تختی بخوابم
که یک قاتل هر شب روی آن می خوابیده. دلم این قدر گرفته بود و این قدر
غم و غصه در دلم تلنبار شده بود که باز به گریه افتادم. این اشک ها قرار
نبود تا صبح تنهایم بگذارند.

دو هفته گذشته بود و اردلان فاصله‌ای تا دیوانگی نداشت. خانه پر از مأمور بود و تمام حرکاتش را زیر نظر گرفته بودند. بی‌خبری داشت دیوانه‌اش می‌کرد و مدام به دست و پای بچه‌ها می‌پیچید و با آن‌ها بحثش می‌شد. نه اجازه می‌دادند از آن خانه قدیمی خارج شود، نه اجازه می‌دادند با بیرون تماس بگیرد و نه خودشان به او اطلاعاتی می‌دادند! نمی‌دانست هدف از نگه داشتنش در آن شرایط و اوضاع چیست! می‌خواستند این قدر نگاهش دارند تا در انزوای خود بپوسد؟ یا می‌خواستند دیوانه‌اش کنند و بفرستندش گوشه‌ی تیمارستان؟ بالاخره بعد از گذشت دو هفته در حالی که مصمم بود تا شب دو سه نفر از مأمورهای داخل خانه را ناکار کند تا بلکه کسی به فریادش برسد، بازی دراز به ملاقاتش آمد. کلافه از بیکاری روی تختش دراز کشیده و به سقف خیره مانده بود که در اتاق باز شد. با این فکر که یکی از بچه‌های گروه است حتی سرش را نچرخاند. در اتاق بسته شد.

— می‌بینم که حسابی آشوب به پا کردی پسر! دلم خوش بود اقلاتو هنوز عقلت سر جاشه و مثل شهراد از دست نرفتی!
چنان از جا پرید که برای یک لحظه حس سرگیجه شدیدی به وجودش چنگ انداخت و مجبور شد چشمانش را ببندد. همین که چشمانش را باز

کرد، بازی دراز را با لبخند روی لب مقابلش دید و آهسته گفت:

— قربان!

بازی دراز جلو آمد. دستی سر شانه‌اش زد و گفت:

— بشین، بشین پسر که حرف زیاده و وقت کم!

اردلان نشست لب تخت. خواست دهان باز کند و یکی از هزار سؤال ذهنش را به زبان بیاورد که بازی دراز اجازه نداد و گفت:

— می‌دونم می‌خواهی چی بگی. چرا اینجا نگهت داشتیم؟ هدفمون

چی؟ حال شهراد و سارا چه‌طوره؟ مأموریت قبل به کجا ختم شد؟ جواب

همه سوالات تو می‌دم. فقط باید مثل همیشه حرف‌گوش‌کن باشی و خوب

به حرفای من گوش کنی و همون کاری رو بکنی که ازت خواسته شده.

اردلان بی‌حرف به دهان بازی دراز خیره مانده بود. برای اطلاعاتی که

قرار بود از زبان بازی دراز خارج شود حاضر بود جانش را بدهد. بازی

دراز هم زیاد معطلش نکرد. شروع کرد به حرف زدن و با هر جمله‌ای که

از دهانش بیرون می‌آمد اردلان بهت‌زده‌تر از قبل می‌شد.

اردیان با ظرف میوه‌های پوست گرفته سمت اتاقی که فریال در آن بود

راه افتاد. از صبح هیچ صدایی از این دختر بلند نشده بود. فقط یک بار

بیرون آمده و دستشویی رفته بود. بعد از آن دیگر از اتاق خارج نشده بود.

ضربه آهسته‌ای به در زد و وقتی صدای آرام او را شنید در را گشود:

— کیه؟ بیا تو.

وارد اتاق شد و فریال را روی تک صندلی اتاق دید که پنجره را باز

کرده و تا کمر خودش را بیرون کشیده بود. بهت‌زده بشقاب میوه را لب

تخت گذاشت و گفت:

— اا داری چه کار می‌کنی؟! بیا تو ببینم!

فریال داخل آمد و از همان جایی که ایستاده بود سمت اردیان چرخید

و طلبکار گفت:

— چه کار می‌کنم؟ توقع که نداری به همین راحتیا وایسم تا منو بکشین؟

تو نکشی این دوست که سیم می‌ماش همه قاتیبه شاید یهو هوس کنه بیاد

سر و قتم و خلاصم کنه، از دیشب منتظرشم! دارم دنبال یه راه در رو می‌گردم برای خودم. بالاخره اگه خواست حمله‌ای چیزی کنه بتونم بدرزم. اینجام ارتفاعش زیاده البته. پهن می‌شم کف کوچه.

اردیان داشت خنده‌اش می‌گرفت، ولی سریع جلوی خودش را گرفت و برای این که لبخند محوش هم دیده نشود لب تخته‌خواب نشست و دستش را آهسته روی صورتش کشید. وقتی به خودش مسلط شد با دست روی تخت زد و خطاب به فریال گفت:

— بیا بشین. باید حرف بزنیم.

فریال چشم‌هایش را که به خاطر گریه شدید شب گذشته مثل بالش شده بود، در فضا چرخاند و جفت پا پرید وسط اتاق و همزمان دستش را به کمرش گرفت که شلوارش پایین نیاید و گفت:

— چه حرفی؟ بالاخره تصمیم گرفتین چه جوری از شرم راحت بشین؟ بعد از آن جلو آمد و با فاصله از اردیان لب تخت نشست. فریال خودش هم به خوبی می‌دانست حالت طبیعی ندارد. از شب قبل این قدر حالت‌های مختلف مرگش را تجسم کرده بود که کلا رد داده بود. زده بود به در بی‌خیالی و الکی خوشی! می‌فهمید که مکانیزم دفاعی‌اش فعال شده و از این راه سعی دارد خودش را خوب نشان بدهد. اردیان هم انگار متوجه حال غیرعادی او شده بود که ظرف میوه را برداشت و بین خودش و فریال گذاشت و گفت:

— میوه بخور شما. می‌گم برات.

فریال هیجان‌زده تکه‌ای سیب برداشت و داخل دهانش گذاشت. اردیان نفس عمیقی کشید و خودش را برای چیزی که می‌خواست بگوید آماده کرد. می‌فهمید که این دختر این چند وقت، زیاد از حد تحت فشار بوده و هر آن احتمالش هست حالش از این هم وخیم‌تر بشود، ولی چاره‌ای نداشت! با چیزهایی که از کیانوش شنیده بود باید این کار را می‌کرد. کیانوش حرف‌هایی به او زده بود که وادارش کرده بود هر طور می‌تواند فریال را راضی به ازدواج کند. دلش را به دریا زد و گفت:

— او مدم باز دو راه پیش پات بذارم. یا پیشنهاد کیانوش رو قبول می‌کنی و اجازه می‌دی بی‌سر و صدا همه چیزو تموم کنیم، یا این که من همین فردا صبح یه جلسه اساسی با سینا و احسان می‌گیرم. می‌دونی که کدوم

سینا و احسان رو می گم! وقتی بسپارمت به سینا شاید بتونه جون تو نجات بده اما فکر کنم تو زندگی با اون هزار بار آرزوی مرگ کنی.
فریال دستش روی هوا خشک شده و متعجب به او خیره مانده بود.
اردیان خونسرد پا روی پا انداخت و گفت:

— علاوه بر اون، پدرت شکایت کرده. پلیسم در حال تحقیقاته که خب مهم نیست، ما ردی از خودمون به جا نداشتیم، اما گروه بیشتر مشتاق شدن که صداشو بپرن. شاید با این کار بتونی حداقل یه مهلت برای پدرت فراهم کنی. نه؟ البته خب شاید هم علاقه ای هم به این کار نداری...

چه از جانش می خواستند؟ چرا تماشا نمی کردند؟ چرا قصد داشتند زجرکش کنند؟ باز دوباره دچار حالتی هیستریک شد و قبل از این که بتواند خودش را کنترل کند دست هایش را روی گوش هایش گذاشت و عریده کشان گفت:

— تو چرا خفه نمی شی؟! چرا تمومش نمی کنی؟ چی از جونم می خوای؟ بیاین بکشین خلاصم کنین! چرا می خوای زندگیمو جهنم کنی؟ لعنت به تو! مگه من باهات چه کار کردم؟

همزمان با جیغ هایی که می کشید مشت هایش هم سمت سر و صورت اردیان روانه می شد. اردیان در حالی که سعی می کرد کنترلش کند، گفت:
— می خوای جیغ بزنی بزنی، می خوای خودتو بکشی بکش. من حرفامو زدم. تا آخر همین امشب وقت داری خبر بدی قبول می کنی یا نه. فردا صبح جلسه گروهمونه. اگه قبول کنی که قضیه عنوان می شه. اگه هم قبول نکنی به جای توی گروه قضایای دیگه با دو تا مرد دوست داشتنی دیگه...
فریال باز جیغ زد:

— خفه شو! خفه شو! گمشو بیرون... گمشو بیرون!
اردیان از جا بلند شد. دیگر ماندنش دلیلی نداشت. فعلا اهرم فشار دست او بود. خودش هم راضی نبود از بلایی که داشت سر این دختر می آورد، اما هر کاری هم می کرد بهتر از این بود که بی گناه خودش را بریزند. این دختر بالاخره خودش روزی می فهمید اردیان هر کاری کرده به صلاحش بوده.

چند ساعت قبل

کیانوش که برای بیرون رفتن از خانه عجله داشت و طبقه معمول دنبال لنگه‌ی گم شده‌ی جورابش می‌گشت، غرغرکنان گفت:

— اوی اردیان، چه کار می‌کنی بالاخره، تصمیمتو گرفتی؟

اردیان که تازه بیدار شده بود و سرش به خاطر بد خوابی دیشب حسابی درد می‌کرد، میان راه کاناپه و دستشویی متوقف شد و گفت:

— چیو چه کار می‌کنم؟

کیانوش که تازه لنگه جورابش را پیدا کرده بود، پهن زمین شد تا جورابش را پا کند و با اشاره سرش سمت اتاق فریال گفت:

— همین دختره رو دیگه!

اردیان شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

— هیچی، یکی دو روز دیگه نگهش می‌داریم. بعدشم می‌ذاریم بره.

دیگه هر اتفاقی بیفته مقصرش ما نیستیم اقلاً!

کیانوش شانه‌ای بالا انداخت و در حالی که سمت کفش‌هایش می‌رفت، گفت:

— اونم می‌شه ولی بذار بگم بدونی. تو اگه در مورد این دختره یه

غلطی بکنی می‌تونی خودتو توی گروه تثبیت کنی.

اردیان متحیر سر جا ماند. کیانوش پشتش به او بود و نمی‌توانست چشمان برق افتاده‌ی اردیان را ببیند. همان‌طور سر به زیر در حالی که کفش‌های اسپرت سرمه‌ای‌اش را می‌پوشید، گفت:

— ببین این دختره شده یه معضل، الان تو چه بکشی، چه بگیریش این معضل رو حل کردی. خواه ناخواه نظرها روت مثبت می‌شه و من می‌تونم به راحتی تو رو وارد جلسه‌های گروه کنم، ولی اگه ولش کنی به حال خودش و اونا خودشون ترتیشو بدن تو همچنان بایکوت شده باقی می‌مونی. پس به نظر من یه تصمیم درست درمون بگیر.

اردیان چند لحظه‌ای همان جا که بود باقی ماند. بعد از آن بی‌حرف راه افتاد سمت دستشویی. کیانوش هم از جا برخاست و بعد از تکاندن پاچه شلوارش در خانه را باز کرد و گفت:

— تو که نمی‌کشیش، پس راضیش کن زنت شه!
بعد از این حرف در خانه را به هم کوبید و رفت. اردیان غرق فکر
شد. حرصش می‌گرفت از این که مجبور بود ناز دختری را بخرد، آن هم
دختری مثل فریال که همه جور طلبکار بود، اما حرف‌های کیانوش بدرقه
کک توی جانش انداخته بود. مگر نه این که او مشتاق بود در گروه تثبیت
شود؟ اگر این تنها راهش بود خب چرا که نه؟ هم این دختر بی‌نوا را از
مرگ نجات می‌داد و هم خودش به آن چیزی که می‌خواست می‌رسید.
زیر لب زمزمه کرد:

— تو می‌تونی حتی به صورت موقت این دختره نه‌چسبو تحمل کنی؟
لرزی به تنش افتاد. در دستشویی را باز کرد و زیر لب غرید:
— عمرا!

ولی عمرا او خیلی هم دوام نیاورد. بعد از چند ساعت فکر کردن
بالاخره به این نتیجه رسید که باید از برگ برنده‌اش استفاده کند و فریال
را راضی به چیزی بکند که کیانوش گفته بود. راهی جز این نداشت. او که
آدم کشتن نبود، پس می‌توانست راه راحت‌تر را انتخاب کند. برای همین
هم بشقاب میوه حاضر کرد و به بهانه سر زدن به فریال راهی اتاقش شد.

شب شده بود و فریال همچنان در اتاق به خودش می‌پیچید. ناهار هم
نخورده بود و معده‌اش داشت کار دستش می‌داد. باز بوی غذا در خانه
تاب و توانش را گرفته بود. این بار بوی مرغ می‌آمد. برایش مهم نبود غذا
چیست. فقط می‌خواست خودش را به غذا برساند و دلی از عزا در بیاورد.
عادت بدی بود که مواقع عصبانیت و استرس به سراغش می‌آمد. همه
آدم‌ها این‌طور وقت‌ها اشتهايشان بند می‌آمد او برعکس پرخور می‌شد.
برای همین هم بود که کسی ناراحتی‌هایش را باور نمی‌کرد. ساعت ده شب
بود که دیگر طاقت از کف داد و از اتاق بیرون رفت. پسرهای غذايشان را
خورده بودند و حتی او را صدا هم نزده بودند. اردیان از کیانوش خواست
بود صدایش نکنند تا حسابی با خودش کنار بیاید. کیانوش خبر نداشت
اردیان چه‌طور فریال را پخته اما به او ایمان داشت. فریال بدون نگاه کردن

به آن دو که مشغول اتک زدن با گوشی هایشان بودند راهی آشپزخانه شد. هر دو قابلمه برنج و مرغ روی گاز بود. بدون این که به فکر گرم کردنشان بیفتد قابلمه ها را کف آشپزخانه گذاشت و با همان شلوار بدقواره اش کف زمین پهن شد و با قاشق و وحشیانه به جان غذاها افتاد. خودش هم باورش نمی شد که یک روز با چنین شلواری در چنین خانه ای، کف زمین و داخل قابلمه غذا بخورد، آن هم بدون چنگال! او دیگر فریال نبود. فریال را کشته بودند. همان شب که به پدرش تیراندازی کردند او را هم کشتند. کیانوش که چهارچشمی فریال را می پایید با چشم و ابرو به اردیان اشاره ای کرد و زیر لبی گفت:

— چه مرگشه؟ از قحطی برگشته؟

اردیان سعی کرد خیلی به فریال چشم ندوزد که او را معذب کند. در همان حال که حواسش را به اتکش گرم کرده بود، گفت:

— ناهارم نخورده، ولش کن بابا.

فریال آن قدر خورد و خورد که دیگر چیزی تا مرز ترکیدنش نمانده بود. بعد از آن بدون برداشتن قابلمه ها از جا بلند شد و توی چارچوب آشپزخانه ایستاد و به پسرها که تلاش می کردند به او نگاه نکنند خیره شد. آن قدر نگاهشان کرد تا بالاخره نگاهشان بالا آمد و به او خیره شدند. فهمیدند می خواهند چیزی بگویند. اردیان مطمئن بود قرار است چه بشنود، ولی کیانوش همچنان تردید داشت. فریال خیلی هم منتظرشان نگذاشت. همان طور که یک دستش به کمری شلوارش بود، گفت:

— قبول می کنم. همون چیزی که شما آشغال ها می خواین می شه، ولی فقط یه شرط دارم! همه چیز باید صوری باشه. مدتش هم طولانی نشه. یکی دو سال واسه اسارت کافیه.

کیانوش خوشحال شد و با شعف به اردیان نگاه کرد. اردیان ولی با استهزا به فریال نگاه می کرد. نمی خواست این دختر پیش خودش فکر کند او از خدایش است. فریال بی توجه به نوع نگاه اردیان، قدمی جلو گذاشت و خیره در چشمان نافذ او انگشت سبابه اش را تکان داد و با غیظ گفت:

— من زن واقعی شما نمی شم. عقد می کنیم ولی زن و شوهر نیستیم.

مفهومه؟

کیانوش پقی زد زیر خنده و گفت:

— نمی گفتمی هم به جایی بر نمی خورد. این رفیق ما کلا کبریت بی خطر. آبی از اش گرم نمی شه.
اردیان طبق معمول همیشه نوکش را چید و محکم و پر ابهت گفت:
— کیانوش خفه شو!

بعد از آن چرخید سمت فریال و گفت:
— منم به این کار تمایلی ندارم. اگه دارم قبول می کنم فقط و فقط برای اینه که گند خودمو بیوشونم و جایگاه قبلیمو توی گروه پیدا کنم. پس خیالت راحت، به هیچ عنوان تو رو زن خودم نمی دونم، چون اصلا با معیارهای من هم خونی نداری! بعد از یه مدت از هم جدا می شیم.
فریال دوست داشت خیره در چشمان اردیان ادایش را در بیاورد. حالش از او به هم می خورد، از خودش هم! چه قدر ضعیف بود که نتوانسته بود در مقابل آنها برای خودش راهی درو پیدا کند و مجبور شده بود تن به این خفت بدهد! زیر لب غرید:

— پسرهای پررو! با معیارهای من هم خونی نداری! حالا نیست که تو خیلی با معیارهای من هم خونی داری؟ ریشوی کچل!
بعد از آن راه افتاد سمت اتاقش و طوری که هر دو نفرشان بشنوند، بلند گفت:

— دو تا رگ کوتاه!

با صدای کیانوش چشمان پر از خوابش باز شد. داشت فریاد می کشید:
— اهای کجایین؟ بیاین براتون خبر دارم.
همان طور به سقف خیره ماند. هیچ انگیزه ای برای بیدار شدن نداشت. کیانوش پشت سر هم هوار می کشید و خانه را روی سرش گذاشته بود. هر دو دستش را روی صورتش گذاشت و زیر لبی غرید:
— مردشور خودت و تک تک خیر هاتو ببرن. پسرهای نفهم! من صبح تازه خوابم برد. صدا تو ببر بذار بکپم!
ولی کیانوش دست بردار نبود و همچنان فریاد می کشید:
— هی عروس داماد عزیز!

چشمانش تا انتها گشوده شد و روی تخت به حالت نیم خیز در آمد.
از آن طرف اردیان از دستشویی خارج شد و با چشمان پف آلود گفت:
— چه خبرته؟ نمی تونی دو ساعت لال شی تا درست درمون بیدار

شیم؟
کیانوش با بطری های آب میوه ای که دستش بود راهی آشپزخانه شد و
گفت:

— خیر داداشم، نمی تونم. خبرای دست اول دارم براتون. بعدشم تو که
بیدار شدی، غر می زنی واسه چی؟

فریال دیگر ماندن در اتاق را جایز ندید. از جا پرید و در حالی که
دستش را به کمری شلوارش می گرفت تا پایین نیاید، راه افتاد سمت در و
از اتاق خارج شد. همه آن اتفاقات داشتند توی بیداری برایش اتفاق
می افتادند. ازدواج با آن پسر نجسب، تمامی تهدیدها، تمامی کابوس ها،
همه و همه واقعی بودند. هر دوی پسر ها داخل آشپزخانه چرخ می زدند.
کلافه بود و عصبی! این حالت ها در کل دوران زندگی اش بی سابقه بودند.
کم کم داشت حس می کرد افسرده شده است! با صدای بلند گفت:

— چه خبر تونه سر صبحی این قدر سر و صدا می کنین؟
هر دو سمتش برگشتند. کیانوش قبل از اردیان به حرف آمد و گفت:
— شما بد اخلاقی و وقت و زمان هم نداره، صبح ظهر عصر شب، کلا
اخلاق نداری!

فریال راه افتاد سمت کانتر. کیانوش سه لیوان روی کانتر گذاشت و
داخلشان آب میوه ریخت. یکی از لیوان ها را برداشت و بدون این که جوابی
به کنایه های کیانوش بدهد، گفت:

— من کی می تونم از این خراب شده برم؟
کیانوش و اردیان هم هر کدام لیوان های آب میوه اشان را برداشتند.
کیانوش گفت:

— بشینین تا بگم براتون.
هر سه روی مبل های نشیمن نشستند و کیانوش بالاخره دهان باز کرد:
— جلسه گروه صبح زود بود. قضیه رو مطرح کردم و شدیداً با استقبال
روبه رو شد. گفتن اردیان اگه اختیاردار خانم فریال بشه دیگه خطری وجود
نداره و همه می تونن با خیال راحت به کارهاشون برسن. فقط همون طور

که گفتم غرامت بابای فریال رو باید پرداخت کنی.
اردیان جرعه‌ای از آب میوه‌اش را نوشید و گفت:
— باشه، مسئله‌ای نیست.

فریال با حواس پرتی گفت:

— غرامت چی؟

کیانوش عاقل اندر سفیه نگاهش کرد و گفت:

— غرامت این که می‌خواد دخترشو بگیره. خب غرامت چیو؟ برای
کشتن بابای تو پول دادن به گروه. حالا ما باید پولشون و جریمه فسختو
پرداخت کنیم که دست اردیان رو می‌بوسه.

نگاه فریال غم‌زده شد. پدرش چه کار کرده بود که به اینجا رسیده بود؟
طفلک مادرش! می‌دانست حتی اگر از پدرش بپرسد هم جواب درستی
دریافت نمی‌کند.

کیانوش خودش ادامه داد:

— گفتن باید خیلی زود این قضیه فیصله پیدا کنه. فریال بانو زود می‌ری
خونه و تو اونور رو آماده می‌کنی. ما هم یه خونواده برای اردیان تدارک
می‌بینیم و خدمت می‌رسیم. باید تند تند همه کارها رو انجام بدیم.
اردیان و فریال هر دو سرشان را تکان دادند و فریال گفت:

— خب پس مثل این که اجازه خروج من صادر شده!

کیانوش آب میوه‌اش را تا آخرین قطره سر کشید و گفت:

— بله، می‌تونی تشریف ببری. فقط حواست باشه فکر بد به سرت نزنه
که خودت خوب می‌دونی خیلی بد می‌شه.

لبخندی تلخ کنج لب فریال نشست. مگر راهی هم برایش باقی گذاشته
بودند که فکری به سرش بزنند؟ او در نهایت آزادی باز هم اسیر بود.
نمی‌دانست این اسارت تا کی ادامه خواهد داشت، فقط می‌دانست که از
همان لحظات اولیه نفسش را گرفته بود. با صدایی آهسته گفت:

— پس من برم حاضر شم که زودتر برم خونه. آماده کردن اون طرف
واقعا زمان‌بر و سخته!

این بار هر دو مرد با تکان سر تشویقش کردند. فریال از جا بلند شد و
همان‌طور دست به کمر راه افتاد سمت اتاقش. بعد از رفتن فریال اردیان
خیره به کیانوش گفت:

— این دختره رسماً تو این قضایا نابود شده!

کیانوش شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

— چه کارش کنم؟ مقصرش ماییم مگه؟ خودش این قدر لوسه که داره پس می‌افته.

اردیان خم شد لیوان آب میوه‌اش را لب میز گذاشت و در دلش گفت:

— اتفاقاً تنها چیزی که نیست لوسه، هر کسی جای این بود تو این

شرایط کم می‌آورد.

ولی سکوت کرد و به جایش سراغ حرف اصلی رفت و گفت:

— دیگه چه خبر؟ چیزی نگفتن در مورد من؟

کیانوش با افسوس سری تکان و گفت:

— چرا، گفتن این قضیه که ختم به خیر بشه توام جزو اعضای اصلی

می‌شی و می‌تونی توی جلسات شرکت کنی. البته اولش پایه ثابت نیستی،

اما کم‌کم پایه ثابتم می‌شی. الان فقط مشکل اینه که یه سری از افراد خیلی

هم با این قضایای پیش اومده موافق نیستن، ولی خوبیش اینه که تعدادشون

خیلی کمه و بقیه بچه‌ها از پسشون بر می‌آن.

اردیان به همان هم راضی بود. سری تکان داد و با رضایت گفت:

— حالا تا وقتی که من برگردم تو چه کاره‌ای؟ سفارش جدید گرفتی؟

کیانوش دستش را داخل جیب داخلی کتش کرد و گفت:

— آره گرفتم. این دو تا.

اردیان دستش رو جلو برد و عکس‌ها را گرفت. اولی عکس مردی بود

تقریباً مسن. کیانوش با صدای آهسته‌ای که سعی می‌کرد به گوش فریال

نرسد توضیح داد:

— یارو تو کار عتیقه‌جات و زیر خاکیه. گویا به یه گنج گنده رسیده

ولی حق شریکه رو بالا کشیده و به زودی هم قصد داره بپره و بره.

شریکش سفارش داده.

اردیان سری تکان داد و گفت:

— با کی می‌ری حالا؟

— با یکی دیگه از بچه‌ها. مسعود. تو نمی‌شناسی.

اردیان بی‌حرف عکس دوم را بالا آورد و با دیدن دختر توی عکس

ماتش برد. کیانوش اصلاً حواسش به نگاه بهت‌زده او نبود و تند تند توضیح

می داد:
 — این یکی خیلی عجیبه. طرف خراب کاره! فقط همینو در موردش گفتن. حالا این که خراب کاریش در چه مورده رو نمی دونم. چرخ و چمبیل خیلی ها رو ریخته به هم. سنی هم نداره ها. این یکی یه ذره برام سخته، اما تأکید گروه روی این یکی خیلی زیاد بود. گویا خیلی ها خواهان مردنش شدن. الان آبادانه، ماه آینده می آد اهواز. قرار هم برای همون موقعس. اردیان همچنان بی حرکت به دختر توی عکس خیره مانده بود. باورش نمی شد دنیا این قدر کوچک باشد. در این یک مورد باید کاری می کرد چه کاری را خودش هم نمی دانست. فقط می دانست باید کاری بکند. با صدای بلند فریاد از جا پرید:
 — من حاضرم. می تونم برم؟

جلوی در خانه که رسید چند لحظه ای به وسط کوچه و همان جایی که همه چیز به وقوع پیوسته بود خیره ماند. انگار که دوباره جسم نیمه جان پدرش را می دید و خودش را که توسط مردی قوی هیکل سم ماشینی کشیده می شد. بدنش به لرزش افتاد. سریع بازوهایش را بغل کرد و چشم از کوچه گرفت. چرخید و بعد از کشیدن نفس عمیقی زنگ را فشرد. همین که پایش را داخل حیاط گذاشت مادرش از در ساختمان هوارکشان بیرون پرید:

— فریاد! کجا بودی تو؟ دختر کشتی ما رو! با قدم های بلند خودش را به مادرش رساند. مادری که دیگر نه آرایشی داشت و نه ذره ای به خودش رسیده بود. چه قدر در این مدت کوتاه دلش برای آغوش مادرش تنگ شده بود. در این چند روز فهمیده بود مادرش هر چه هم که باشد باز هم حریم امنی برای ناراحتی هایش است. همین که در آغوش مادرش حل شد اشک از چشمانش پایین ریخت. مادرش بی وقفه حرف می زد. حرف هایی مخلوط شده با گریه و اشک و نگرانی و دلتنگی!

— چه کارت کردن؟ بلایی سرت اومده؟ نمی دونی چه کار کردی با ما!

کجا بودی؟ دوستاتم ازت خبر نداشتن. همه مونو کشتی فریال! د حرف

بزن مادر!
کمی سرش را عقب کشید. با این که دلش نمی آمد از مادرش جدا شود ولی باید برایش توضیح می داد. همین که سرش را کنار کشید چشمش به پشت سر مادرش افتاد. روی ایوان جمعیت زیادی ایستاده و همه مبهوت و نگران و پریشان به او نگاه می کردند. مشخص بود که همه فامیل آنجا جمع شده اند. هیوا و رامیلا هم کناری ایستاده و بغض آلود نگاهش می کردند. همین که نگاهش را دیدند، بدو بدو از ایوان پایین آمدند و او را که تازه از مادرش جدا شده بود در آغوش کشیدند. فقط آن ها بودند که از اصل ماجرا خبر داشتند. فقط آن ها بودند که فریال می توانست همه چیز را بی کم و کاست برایشان تعریف کند. رامیلا آهسته کنار گوشش گفت:
- کشتی ما رو فریال! گفتیم کشتنت.

هیوا ادامه داد:

- خدا رو شکر که اینجایی. خدا رو شکر که خوبی! دق کردیم به خدا. عالم و آدمو بسیج کردیم دنبالت. کجا رفتی آخه؟
فریال آهسته پیچ کرد:
- می گم براتون، بعدا.

هر دو کنار کشیدند و با چشمان اشکی به او خیره ماندند. درک می کردند شرایط دوستشان را. مشخص بود که فریال هیچ علاقه ای به حرف زدن بین جمعیت ندارد. مادرش دست دور کمر او انداخت و گفت:
- بیا بریم تو عزیزم. بیا ببینم کجا بودی!

همزمان که همراه فریال سمت در خانه راه افتادند، خطاب به پسر قد بلندی که بین جمعیت ایستاده و با اخم های درهم آن ها را نظاره می کرد، گفت:

- سینا با سروان تماس بگیر بگو پیدا شد.

فریال حتی نیم نگاهی هم سمت سینا نینداخت و با سلامی آهسته از کنار همه افرادی گذشت که آنجا جمع شده بودند و همراه مادرش وارد خانه شد. به دنبال آن ها بقیه هم روان شدند. همه منتظر به دهان فریال خیره مانده بودند و می خواستند بشنوند در این مدت کجا بوده! همین که وارد خانه شد، کنار در پذیرایی چشمش به تختی افتاد که مخصوص

پدرش گذاشته بودند و پدرش روی آن نیم‌خیز شده چشم به در دوخته بود. همه دلخوری‌هایش از پدرش را فراموش کرد و سمتش پر کشید. حتی نمی‌خواست یک درصد به این فکر کند که آن شب ممکنه بوده او را از دست بدهد. این مرد تکیه‌گاه زندگی‌اش بود. دوستش داشت! حتی که مدت‌ها بود حتی به خودش هم اعتراف نکرده بود. همین که به تخت رسید با چشمان اشکی آهسته لب زد:

— بابا...

چشمان پدرش هم مثل مادرش لبریز بود از نگرانی و پریشانی. همین که پدرش دهان باز کرد و گفت:

— کجا بودی تو دختر؟

دیگر طاقت نیاورد و در حالی که مراقب بود آسیبی به پهلوی پانسمان شده پدرش نرساند دستانش را دور گردن او حلقه کرد و لب تخت نشست. اشک‌هایش جاری شد و بی‌طاقت گفت:

— بابا چه کار کردی تو؟ اینا کی بودن بابا؟ چی از جونت می‌خواستن؟

اگه بلایی سرت می‌آوردن...

پدرش آهسته او را از خودش جدا کرد. صورتش را بین دستانش گرفت و خیره در چشمان اشکی دخترش گفت:

— تموم شد بابا. دیگه هیچین اتفاقی نمی‌افته. پلیس دنبالشونه. پدرشونو در می‌آرم.

لبخند تلخی کنج لب‌های فریال نشست. فقط او می‌دانست که پلیس به هیچ کجا نمی‌رسد. فقط او می‌دانست اعضای این گروه چه اعجوبه‌هایی هستند. قبل از این که فرصت کند حرفی بزند صدای خش‌دار سینا از پشت سر باعث شد اخم‌هایش در هم شود:

— دختر دایی، فکر کنم بهتره اول توضیح بدی کجا بودی این چند شب! ما به خاطر شما از کار و زندگیمون زدیم.

فریال دندان قروچه‌ای کرد و نفس عمیقی کشید تا کمی به خودش مسلط شود. بعد از آن همان‌طور که لب تخت پدرش نشسته بود، نیم چرخشی زد سمت پشت سرش و خیره در نگاه یاغی و سیاه سینا، ابرویی بالا انداخت و گفت:

— توضیح می‌دم، ولی فقط برای خونواده‌م. دلیلی نمی‌بینم برای شما...

قبل از این که فرصت کند سر تا پای سینا را با رنگ قهوه‌ای مزین کند، پدرش مچ دستش را گرفت و با فشار آهسته‌ای گفت:
— فریال!

خب عجیب هم نبود. آن‌ها به خاطر بلایی که سرشان آمده بود حساس شده و محبتشان نسبت به هم زیاد شده بود، اما در اصل همه آن‌ها همان آدم‌هایی بودند که قبلاً هم بودند. پدرش همان پدری بود که سینا را شدیداً دوست داشت و آرزوی دامادی‌اش را در سر می‌پروراند. هنوز هم طاقت نداشت سینا توسط فریال به لجن کشیده شود. سینا قدمی جلو آمد و با پوزخندی گفت:

— نه دایی بذارین حرفشو بزنه. دلیلی نمی‌بینی برای من توضیح بدی؟! تو مثل این که هنوز ملتفت نیستی اوضاع از چه قراره!

قبل از این که اوضاع به هم بریزد مادر فریال سریع دخالت کرد و در حالی که بازویش را می‌گرفت و همراه خود می‌کشید، گفت:

— فریال عزیزم می‌دونم خیلی خسته‌ای. بیا بریم توی اتاق. اول به دوش بگیر خستگی از تنت در بره، بعداً صحبت می‌کنیم.

بعد از آن چرخید سمت سینا و همان‌طور که فریال را با خودش می‌کشید با لبخندی مصنوعی گفت:

— معذرت می‌خوام سینا جان!

فریال تا لحظه آخری که وارد اتاقش شد برای سینا با نگاهش خط و نشان کشید. همین که وارد اتاقش شدند و مادرش در را پشت سرشان بست، داد فریال در آمد:

— مامان خانم دیدی؟ دیدی حیوونوا! یه ذره مراعات حال بابا یا منو نمی‌کنه. دائم الطلبکاره! بعد بهتون برمی‌خوره وقتی بهش می‌گم عتتر الفکر! مادرش همان جا به در تکیه زد و با نگاهی خسته و آشفته گفت:

— بس کن فریال! تو نبودی حال این چند روز همه‌ی ما رو ببینی. مردیم و زنده شدیم. هر لحظه منتظر بودیم جنازه‌تو برامون بفرستن. تو خونه دوست بودی، با ما در تماس بودی یهو غیبت زد. دوست گفت داشتی می‌اومدی بیمارستان. ما دستمون به هیچ جا بند نبود. سینا این جا هزار تا دوست و آشنا داره. از اون کمک خواستیم. شهرو بسیج کرد برای پیدا کردند. هیچ کس ازت خبری نداشت.

به اینجا که رسید چانه‌اش لرزید و اشک از چشمش بیرون چکید. با صدای لرزانی ادامه داد:

— چه کار می‌کردم اگه بلایی سرت می‌اومد؟

فریال از خود بی‌خود خشمش را فراموش کرد و به آغوش مادرش خزید. مادرش همان‌طور که دست روی موهایش می‌کشید زمزمه‌وار گفت:

— خدا رو شکر که خوبی مادر... خدا رو شکر!

بعد از چند لحظه که در آغوش هم به دور از چشم‌های کنجکاو آرامش گرفتند، مادرش جدا شد و همان‌طور که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، گفت:

— نمی‌خوای بگی کجا بودی؟

فریال حرف‌هایش را آماده کرده بود. خوب می‌دانست باید چه بگوید تا همه چیز سر جای خودش قرار بگیرد. برای همین هم نفس عمیقی کشید و در حالی که لب تخته‌خوابش می‌نشست، گفت:

— دزدیدم بین راه.

همین که این حرف از دهانش خارج شد جیغ مادرش هم به هوا خاست. فریال از جا پرید و در حالی که هر دو دستش را بالا می‌آورد، گفت:

— نترس مامان... تو رو خدا یواش! می‌بینی که سالمم و چیزیم نشده. قضیه‌ش مفصله. خونه که خلوت بشه همه‌شو براتون تعریف می‌کنم. الان چیزی که مهمه اینه که اینجام!

مادرش با چشمانی ترسان فاصله بینشان را پر کرد و همان‌طور که دست‌های کشیده‌ی فریال را می‌گرفت، گفت:

— کاری باهات کردن؟ اذیت کردن؟ هان؟

چیزی در ذهن فریال جرقه زد. مادرش حتی از تصور این‌که بلایی سر فریال آمده باشد رنگش را باخته بود. اگر اردیان تصمیم می‌گرفت لج کند و همه چیز را کف دست خانواده‌اش بگذارد آن‌وقت چه به روز آنها می‌آمد؟ حتی نمی‌خواست به آن فکر کند. در جواب مادرش آهسته گفت:

— نه مامان، خوبم. فقط خیلی خسته‌م. می‌رم دوش بگیرم.

همین که فریال تکذیب کرد خیال مادرش راحت شد و نفس عمیقی کشید.

زیر دوش آب ولرم فقط به حال مادرش فکر می‌کرد و بیشتر و بیشتر

از برملا شدن حقیقت می ترسید. هیچ وقت این مسائل برایش مهم نبود. دختر بی پروایی بود، کمی هم کله خر. هیچ وقت به عاقبت کارهایش فکر نمی کرد و اعتقاد داشت باید در لحظه زندگی کند، اما حالا به خوبی می دید گذشته می تواند گاهی حال و آینده را بدجور به چالش بکشانند. هیچ کس نمی توانست از عاقبت کارهایش فرار کند. هیچ کس نمی توانست گذشته اش را انکار کند و به حالش بچسبد. آن لحظه بیشتر مصمم شد که به خواسته اردیان تن بدهد. ازدواج صوری می توانست خیالش را راحت کند که هیچ وقت بابت اتفاقی که برایش افتاده بازخواست نمی شود. باید به منافع خودش در این ازدواج می اندیشید و قید بدی هایش را می زد. چاره ای جز این نداشت.

حوله اش را که به تن کشید و از حمام بیرون آمد، با رامیلا و هیوا روبه رو شد که هر دو چهار زانو روبه روی هم روی تخت خوابش نشسته و از قیافه های آویزان شان می شد فهمید بی حوصله هستند. همین که فریال را دیدند هر دو از جا پریدند. اول از همه رامیلا به حرف آمد:

— د بیا حرف بزن دیگه چون به سر شدیم! مامانت همه رو فرستادن رفتن. من و هیوا موندیم که دقیق بفهمیم چه خاکی تو سرت شده. کجا رفتی تو؟

فریال همان طور که با کلاه حوله اش آب موهایش را می گرفت، نفس عمیقی کشید و جلو رفت. اول به در بسته ای اتاقش نگاه کرد و با اشاره ای، آهسته پرسید:

— مامان اینا کجان؟

هیوا هم مثل فریال صدایش را پایین آورد و گفت:

— مامان بابات هر دو به شدت منتظر بودن از حموم بیای بیرون و توضیح بدی چی شده. مامانت گفت دزدیده بودند. سینا می خواست بمونه همه چیزو بفهمه، ولی مامانت وادارش کردن بره. الانم با بابات نشستن که بیای. فکر کنم نشنیدن از حموم اومدی بیرون و گرنه الان مامانت اینجا بود. فریال جلو رفت، آهسته لب تخت نشست و با صدایی که سعی می کرد حتی الامکان آهسته باشد، گفت:

— خب پس من تند تند جریان اصلی رو برای شما می گم. فقط حواستون باشه حتی یک کلمه از حرفای منو نباید به کسی بگین. این قضیه

اگه جایی درز کنه برای همه مون بد می شه نه فقط برای من. می فهمین؟
رامیلا و هیوا که داشتند می مردند هر چه سریع تر ماجرا را بشنوند تند
تند سر تکان دادند و فریال شروع به تعریف کرد. همه چیز را همان طور
که اتفاق افتاده بود برای دوستانش بازگو کرد. خوشحال بود که اقلاً حقیقت
را به آن ها می تواند بگوید. اگر به آن ها هم نمی توانست بگوید شک نداشت
که می ترکید!

همه چیز را که تعریف کرد در سکوت به قیافه های مبهوت دوستانش
خیره شد. یکی از یکی وحشت زده تر به او خیره مانده بودند و حتی
نمی توانستند دهان باز کنند کلمه ای بگویند. فریال با ترس به در نگاه کرد
و وقتی خیالش راحت شد هنوز بسته است، باز چرخید سمت دوستانش
و گفت:

— چه مرگتونه مثل سخته ای ها زل زدین به من؟ فهمیدین چی گفتم؟
رامیلا قبل از هیوا به خودش آمد، آب دهانش را قورت داد و با صدایی
که سعی می کرد بالا نرود، گفت:

— فریال خل شدی؟ می خوای زن این یارو شی؟
فریال سرش را بالا و پایین کرد و گفت:

— چاره ای جز این ندارم. مجبورم این جوری به قضیه نگاه کنم که این
یه بازی دو سر سوده. یعنی بیشتر سودش برای منه. هم دیگه قرار نیست
برم تهران، هم اسرارم حفظ می شه، همین طور اسرار شماها. چاره ای جز
این نیست.

این بار نوبت هیوا بود که دهان باز کند. با چشمان گرد شده گفت:
— دختر واقعا عقلتو از دست دادی! می خوای با یه قاتل زندگی کنی؟
می زنه می کشدت یهوا!

فریال ابرویی بالا انداخت و گفت:

— می خواست بکشه که تا حالا کشته بود. این پیشنهادو قبول کرده که
مجبور نشه منو بکشه. مطمئن باشین اگه راهی جز این سراغ داشتم خودم
می رفتم سراغش. خیلی فکر کردم این مدت. هیچ راهی ندارم. بدجور گیر
افتادم توی بن بست. فقطم این قلتشن می تونه نجاتم بده. باید این کار رو
بکنم.

رامیلا بی حرف موهایش را چنگ زد و سمت بالا کشید و همان طور

که نفسش را با صدا به بیرون فوت می کرد به سقف زل زد. هیوا دهان باز کرد تا باز هم مخالفت کند که همان لحظه در باز شد و مادر فریال داخل آمد. قبل از آن دو فریال سریع سمت در چرخید و با دیدن مادرش از جا پرید و سعی کرد دو طرف حوله اش را روی هم بیاورد و لبخندی نصفه نیمه بزند. مادرش با نگاهی به او سرش را کج کرد و گفت:

— تو کی اومدی بیرون؟ من و بابات داریم له له می زنیم بیای تعریف کنی چی شده!

فریال سریع راه افتاد سمت کمد لباس هایش و گفت:

— همین الان اومدم بیرون. الان لباس می پوشم می آم. بچه ها می خواستن برون داشتم باهاشون حرف می زدم.

نگاه رامیلا و هیوا روی فریال خشک شد. با این حرف به آن ها حالی کرده بود باید بروند. چاره ای هم جز این نبود. با وجود مادر فریال نمی توانستند حرفی بزنند. برای همین هم همزمان که فریال لباس تن می کردند آن دو خدا حافظی کردند و با قیافه هایی آویزان از خانه خارج شدند.

فریال لباس پوشیده از اتاقش بیرون آمد و سمت پذیرایی راه افتاد. مادرش جای ریخته و منتظر او بود. یک بار چشمانش را باز و بسته کرد و ته دلش به خودش دلداری داد. باید همه چیز را طوری تعریف می کرد که برای آن ها باورپذیر باشد. باید همه چیزهایی را که با خودش تمرین کرده بود تحویل آن ها می داد. روی مبل نزدیک تخت پدرش نشست و با نگاهی به قیافه پدرش که به او زل زده بود لبخندی زد و گفت:

— خوبی فرامرز جون؟ بهتری؟

باز هم پدرش شده بود فرامرز جون! این طوری راحت تر بود. حتما پدرش هم راحت تر بود که در قالب خشک همیشگی اش فرو برود، چون انخمی کرد و آهسته گفت:

— خوبم.

فریال خم شد استکانی چای از داخل سینی برداشت، پا روی پای انداخت و پاهای خوش فرم بلند برنزه اش را به نمایش گذاشت و همان طور که با حرکت سرش موهایش را از روی شانه اش به پشت سرش هدایت می کرد، گفت:

— بابا بهتر نیست اول شما بگین اینا کی بودن و چی از جونتون میخواستن؟
پدرش که از دیدن آن همه لوندی در حرکات دخترش عصبی شده بود و کم مانده بود حرفی بارش کند، جلوی خودش را گرفت و بعد از کشیدن نفس عمیقی گفت:

— فکر می‌کنی اگه می‌دونستم این همه آدم اجیر می‌کردم که برام دنبالشو بگیرن و بفهمن این حروم لقمه کی بود که قصد جونمو کرده بود؟ بعدشم من می‌خواستم اینو از تو بپرسم، اونا از من گذشتن پيله کردن به تو! چه غلطی کردی فریال؟ اینا دشمنای تو بودن؟
فریال کم مانده بود استکان چای را توی سر خودش بگوید از آن همه بی‌منطقی پدرش! او که خیلی خوب می‌دانست قضیه چیست باید خیلی قوی می‌بود که همه چیز را با فریاد توی صورت پدرش نکوبد.
با کشیدن چند نفس عمیق خونسردی‌اش را حفظ کرد و بالاخره دهان گشود و شروع کرد به گفتن حرف‌های از قبل آماده کرده‌اش:

— اگه یادتون باشه اون شب اونا اومدن که به شما شلیک کنن. من دیدم و داد کشیدم که مراقب باشین. بعد از اون اونا فکر کردن من چهره‌شونو دیدم. با این‌که قیافه‌هاشونو پوشونده بودن و در حقیقت من هیچی ندیدم، تصمیم گرفتم سر به نیستم کنن. منو بردن توی یه خونه و دست و پا بسته ولم کردن تا در مورد تصمیم بگیرن. اون‌جا بود که از نبودشون سوءاستفاده کردم و پا به فرار گذاشتم. می‌دونستم دنبالم می‌آن. اول رفتم خونه خودم که دیدم یه ماشین مشکوک پشت در کشیک می‌ده. بعدش رفتم آرایشگاه دیدم اون‌جا هم وضع همینه. بیمارستان هم نیومده می‌دونستم همین وضعیت انتظارمو می‌کشه. برای همینم تصمیم گرفتم برم پیش دوستام. تنها جایی که امکان داشت بلد نباشن. همین‌طورم شد. رفتم اون‌جا و زنگ زدم به مامان. این جاهاشو می‌دونین. تا این‌که بعد از سه روز با این فکر که آب‌ها از آسیاب افتاده از خونه رامیلا زدم بیرون تا پیام بیمارستان. ماشینم نداشتم. توی تاکسی بودم. یه کم قبل از بیمارستان از تاکسی پیاده شدم و داشتم از کنار خیابون می‌اومدم که یه ون کنارم وایستاد و حتی مهلت نداد بفهمم چی به چیه. کشیدنم بالا و بعدشم بیهوشم کردن. حتی فرصت نکردم جیغ بزنم که کسی خبردار بشه. تنها شانسی که آوردم

این بود که قبلش به همون پسری که قبلا با شعا در موردش حرف زده بودم خبر دادم که دارم می‌رم بیمارستان.

به اینجا که رسید نگاهش چرخید سمت پدرش. اخم‌های پدرش درهم‌تر شده بود، ولی همین که حرف نمی‌زد نشان می‌داد منتظر شنیدن بقیه ماجراست. مادرش وسط حرفش پرید و گفت:

— کدوم پسر؟

مادرش هنوز هم از چیزی خبر نداشت. وقت نشده بود به او بگویند. عجیب نبود که چیزی نداند. فریال موهایش را پشت گوشش زد و گفت:

— حالا بعدا به اون قسمتم می‌رسیم.

مادرش خواست باز هم چیزی پرسد که این بار پدرش پیش‌دستی کرد و جدی گفت:

— خب بقیه‌ش؟

فریال دست‌هایش را در هم پیچاند و گفت:

— وقتی چشم باز کردم دیدم منو بردن تو یه خونه‌ی دیگه. اونجایی نبود که بار قبل برده بودم و این بار یه محافظم برام گذاشته بودن. شب شده بود که به هوش اومدم. دست و پا و دهنمو بسته بودن. همه چیز رو تموم شده می‌دیدم و خودمو برای مردن حاضر کرده بودم. اون‌جا بود که فهمیدم بین گروهشون اختلاف افتاده که سر به نیستی کنن یا بین خودشون برای همیشه نگه دارن و این قدر ازم فیلم و مدرک جمع کنن که دیگه هیچ‌وقت نتونم از پیششون برم و به فکر لو دادنشون بیفتم. برای همین یکی دو شب طول کشید. نهایتش تصمیم گرفتم بکشم. براشون راحت‌تر و بی‌دردس‌تر بود. درست شبی که قرار بود فرداش سر به نیستی کنن اردیان رسید. اردیان همون پسر سه بابا. گویا اون روز که بهش خبر داده بودم، نگران شده و اومده بود از جلوی خونه‌ی رامیلا دنبالم... ولی خب نتونسته بود کاری از پیش بیره و فقط تعقیبمون کرده بود و دو سه روزم دور و بر خونه کشیک کشیده تا بالاخره تونسته بود از فرصت استفاده کنه و با کمک دوستش ریختن تو خونه و از پس یه محافظ بر اومدن و نجاتم دادن. دوست ندارم خیلی از جزئیاتش بگم. خیلی روزای ترسناکی بود. خیلی ترسیدم!

به اینجا که رسید چانه‌اش لرزید. این دیگر فیلم بازی کردن نبود. واقعا

دلش برای خودش می سوخت که این قدر بی گناه پایش به این ماجرا باز شده و قربانی اصلی شده بود. با صدای لرزان و اشک های غلتانی که چشمانش را پر کرده بودند ادامه داد:

— شب تا صبح رو کنار اردیان توی ماشین اون سپری کردیم. یه جایی خارج از شهر. هر دو خیلی ترسیده بودیم. حتی می ترسیدیم سمت خونه آفتابی بشیم، ولی صبح به اصرار خودم منو آورد اینجا و متوجه شدیم فعلا خبری از کسی نیست. هنوزم شدیداً در خطریم و هر لحظه ممکنه هوار شن سرم. دیگه جرأت ندارم پامو از خونه بذارم بیرون.

مادرش که تا آن لحظه هم به زحمت جلوی خودش را گرفته بود، با چهره ای ترسیده دادش بلند شد:

— د اینا کی ان؟ چی می خوان از جون دختر و شوهر من؟ اردیان کیه؟ فریال که اشک از چشم هایش راه گرفته بود، گفت:

— اونا اجیر شده بودن که بابا رو بکشن. نفهمیدم چرا... اینم از بین حرفاشون فهمیدم. فقط داشتم می مردم که پیام اینجا و از بابا بپرسم چرا؟ بابا تو چه کار کردی؟ چه کار کردی که برای خودت دشمن تراشیدی؟ پدرش که تا آن لحظه با اخم های درهم به روبه رویش خیره مانده بود، بالاخره نگاهش را به فریال دوخت و بعد از چند لحظه سکوت با صدایی آهسته و پس رفته گفت:

— می توئم حدس بزئم کار کدوم حروم لقمه ایه! راه سر جا نشوندنم خیلی خوب بلدم. مرتیکه فکر کرده شهر هرته! قبل از فریال مادرش به حرف آمد.

— چه کار کردی فرامرز؟ دشمن تو کیه؟ چه خاکی تو سرمون شده؟ پدرش آهسته چشمانش را بست و گفت:

— شلوغش نکن زن. حالا که چیزی نشده و تیر اون حروم لقمه به سنگ خورد. فکر کرده فقط خودش بلده آدم اجیر کنه؟ این یکی از مشتری های مغازه س. یه مقدار خیلی زیادی طلا گرفت ازم که برای پسر آشغال تر از خودش مغازه بزنه. موعد چکاش که سر رسید گفت مهلت می خواد برای پاس کردنشون. منم که اموالمو از سر راه نیاوردم به این و اون مهلت بدم. مهلت ندادم و چکاشو گذاشتم اجرا. اومد دعوا راه انداخت، با هم درگیر شدیم. مطمئنم کار خودش. خواسته سرمو زیر آب

که و بعدم وکیلمو بخره و چک هاشو پس بگیره و بره پی عشق و حالش. اما کور خونده. در همیشه روی یه پاشنه نمی چرخه. درستش می کنم. مادر فریال که هنوز هم آرام نشده بود، همان طور با صدای بلند انگشت اشاره اش را سمت فریال که بی حرف نگاهش بین مادر و پدرش تاب می خورد دراز کرد و گفت:

— تکلیف این بچه چیه مرد؟ این که دیگه با دشمن زپرتی تو درگیر نیست! اگه یه تار مو از سر بچهم کم شه...

فریال وضعیت را برای اعلام خواسته اش مناسب دید. طفلک پدر و مادرش که از هیچ چیز خبر نداشتند. شاید پدرش می توانست دشمن به قول مادرش زپرتی خودش را سر جایش بنشانند، ولی فریال این وسط با باندی مخوف درگیر شده بود و نه راه پس داشت و نه راه پیش. سر به زیر شد و آهسته گفت:

— بابا تنها یه راه هست که امنیت به زندگی من برگرده. اردیان نفوذ خیلی زیادی داره. دوستای خیلی زیادی داره. خواسته ازتون اجازه بگیرم که با خونواده ش برای خواستگاری بیان. می گه اگه ازدواج کنیم، هیچ کس دیگه جرأت نزدیک شدن به منو پیدا...

باز جیغ مادرش بلند شد:

— اردیان دیگه کدوم خریه؟ دو ساعته دارم می پرسم چرا درست جواب منو نمی دی؟

فریال آب دهانش را قورت داد و همان طور سر به زیر گفت:
— پسریه که یه مدته می شناسمش و به بابا هم گفتم در موردش. تصمیم به ازدواج داشتیم اما نه به این زودی ها. خب حالا شرایط جوری شده که دیگه نمی تونیم تعلل کنیم.

پدرش پوزخندی زد و گفت:

— برای این که امنیت تو تضمین بشه نیازی نیست حتما چشم بسته بدمت به پسری که هیچی ازش نمی دونم. برمی گردیم تهران. اون جا دیگه این خبرا نیست.

فریال فکر این جایش را هم کرده بود. برای همین هم سر جا کمی جا به جا شد و هیجان زده گفت:

— اشتباهتون همین جاست که فکر می کنین این آدم فقط توی اهواز

فعالیت می‌کنن. اونا توی کل ایران ریشه دارن. اینم توی حرفاشون فهمیدم. من هر جایی که برم حتی اگه از ایرانم خارج بشم بازم پیدام می‌کنن. مادرش پرید وسط حرفش و گفت:

— این پسره کیه که این قدر نفوذ داره و می‌تونه تو رو از شر همچنین آدمایی نجات بده؟

فریال شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

— خب، آدم الکی‌ای نیست. خودتون باید ببینیدش و با خونواده‌ش آشنا بشین تا متوجه حرفای من بشین.

خودش هم نمی‌دانست حرف‌هایی که می‌زند تا چه حد صحت دارد و آیا اردیان می‌تواند اعتماد خانواده‌اش را جلب کند یا نه. اما چاره‌ای نداشت. باید هر چه سریع‌تر قضیه را فیصله می‌داد.

پدرش در حالی که دراز می‌کشید گفت:

— من آدمی نیستم که دخترمو از چاله در بیارم بندازم توی چاه. باید اول تحقیق کنم. بگو باهام تماس بگیره. تا اون زمانم حق نداری پاتواز خونه بیرون بذاری. خونه ما محافظت می‌شه و فعلا امن‌ترین جاست. فریال در جواب پدرش فقط سری تکان داد. دوست داشت این قسمت‌های زندگی‌اش را جلو بزند. حوصله نداشت. حوصله هیچ‌کدام از این بازی‌ها را نداشت.

گوشی را دستش گرفت. هیچ راهی نبود جز این که از او کمک بخواهد؛ اما چه طور؟! نزدیک چهار ماه گذشته بود و او اجازه نداشت کوچک‌ترین تماسی با هیچ احدالناسی برقرار کند. حالا اگر به او زنگ می‌زد، بیچاره‌اش نمی‌کردند؟ نه فقط مافوق‌ها که حتی خود او... ولی مگر چاره‌ای جز این داشت؟ در این مورد خودش به تنهایی نمی‌توانست کاری بکند. الکی الکی داشت ازدواج می‌کرد و درگیر مراسم می‌شد. می‌دانست که گند می‌خورد به همه چیز. اینجا فقط و فقط او بود که می‌توانست وارد ماجرا بشود. دل را به دریا زد و اسم‌اس رمزی را که با کلی فکر طراحی کرده بود تند تند تایپ کرد:

— سیگار شکلاتی، سیگار رو ترک کن، منم شکلات رو کنار می‌ذارم...
شکلات تلخ!

با همه وجودش امیدوار بود که رفیقش مفهوم پیامش را بفهمد. هیچ چاره‌ای جز این کار نداشت. هر لحظه منتظر بود که بازی دراز تماس بگیرد و به خاطر این کار به صلابه‌اش بکشد. مطمئن بود شهراد قضیه را به آن‌ها اطلاع می‌دهد. شهراد هم جزء افرادی بود که هنوز خبر نداشت او زنده است و چه قدر بابت این قضیه می‌سوخت. می‌سوخت و دم نمی‌زد! اما تا کی؟ دیگر وقتش بود که رفیقش از زنده بودن او باخبر شود. طولی نکشید که گوشی‌اش شروع به زنگ خوردن کرد. شماره‌ی خودش بود. دستش را مشت کرد تا وسوسه نشود جوابش را بدهد. دلش پر می‌زد برای این که یک بار دیگر صدای شوخ و شنگ رفیقش را بشنود، ولی نمی‌شد. حداقل نه تا زمان اتمام مأموریتش! دادن این اس‌ام‌اس خودش به اندازه کافی ریسک بود! دیگر اگر جوابش را هم می‌داد نور علی نور می‌شد. فعلا شهراد نیاز به مدتی زمان داشت تا به مفهوم پیامش پی ببرد. با دلی گرفته پاکت سیگارش را برداشت و یک نخ روشن کرد. صدای ضبطش را هم تا انتها بالا برد.

— چه شبا پنجره رو بستم تا عطر یادت نره از خونه‌ی من
چه شبا که یاد تو بارون شد تا سرآزیر شه از گونه‌ی من
چه شبا که با خودم جنگیدم بلکه سرنوشتمو عوض کنم
عشق با من متولد شده بود نمی‌شد سرنوشتمو عوض کنم

اشک داشت به چشمانش نیش می‌زد. پنجره را گشود و چند بار پشت سر هم هوای بیرون را تنفس کرد.

کاش مهرت به دلم نمی‌نشست تا که مبتلای پاییز نشم
عشق من کاش ندیده بودمت تا با تنهایی گلاویز نشم
کاش ای کاش کنارم بودی تا ببینی که چه قدر دلتنگم
تا ببینی که دارم به خاطرت با گذشته‌ی خودم می‌جنگم

چه قدر بیچاره شده بود که باید در ذهن همه تبدیل به جنازه‌ای از یاد رفته می‌شد. حتی نمی‌شد حالی از تنها برادرش بپرسد. نمی‌شد صدای

مادرش را بشنود. نمی‌شد صدای رفیقش را بشنود!

حتی تو تلخ‌ترین لحظه‌ها هیچ‌کی اندازه‌ی تو شیرین نیست
حتی تو شادترین لحظه‌ها هیچ‌کی اندازه‌ی من غمگین نیست
بغض مثل رود راهی می‌شه و توی دریای گلو می‌ریزه
بین ما سنگ‌ترین دیواره اما عاقبت فرو می‌ریزه
کاش مهرت به دلم نمی‌نشست تا که مبتلای پاییز نشم
عشق من کاش ندیده بودمت تا با تنهایی گلاویز نشم
کاش ای کاش کنارم بودی تا ببینی که چه قدر دلتنگم
تا ببینی که دارم به خاطرت با گذشته‌ی خودم می‌جنگم

گوشی‌اش همچنان داشت بی‌وقفه زنگ می‌خورد. شماره‌اش روی
گوشی روشن افتاده بود و اردلان داشت می‌مرد که جواب بدهد. دستش
را مشت کرد و این بار بی‌وقفه روی فرمان مشت کوبید. نمی‌توانست این
حجم از تنهایی را به دوش بکشد. دیگر نمی‌توانست! نیاز داشت حداقل
رفیقش کنارش باشد. این بار اس‌ام‌اس آمد. با دستی که لرزشش را با چشم
می‌دید، گوشی را برداشت و اس‌ام‌اس را باز کرد. با دیدن متن قطره اشکی
بی‌محابا از گوشه چشم راستش بیرون افتاد.

— تو رو به ابوالفضل بگو که خودتی اردلان!

سریع قطره اشکش را پاک کرد و سیگار تمام شده را از شیشه‌ی باز
بیرون انداخت. گوشی را روی صندلی پرت کرد و با تیک‌آفی عصبی
ماشین را راه انداخت.

طبق محاسبات خودش یک ساعت بعد از ارسال اس‌ام‌اس بود که
گوشی‌اش زنگ خورد. منتظر این تماس بود. همچنان داشت در شهر چرخ
می‌زد. ماشین را کناری هدایت کرد. خطا کرده بود. خطایی که می‌دانست
باید به خاطرش پاسخگو باشد و حسابی از قبل خودش را آماده کرده بود.
به عبارتی سوءاستفاده کرده بود. به خوبی می‌دانست که آن‌ها نمی‌توانند از
مأموریت حذفش کنند. نه حالا که تا اینجا پیش آمده بود. برای همین هم
دل را به دریا زده و قانون‌شکنی کرده بود. گوشی‌اش را برداشت و بعد از
چند بار ذکر یا الله بالاخره جواب داد:
— الو؟

صدای پر غیظ و فریاد بازی دراز را که شنید پلک‌هایش روی هم آمد:
— داری چه کار می‌کنی تو؟ مگه نگفتم تحت هیچ شرایطی با شهراد
تماس نمی‌گیری؟ گفتم یا نگفتم؟! شهراد گاو پیشونی سفیده! برای چی
بهش آمار دادی؟ برای چی خلاف کاری رو که بهت گفته شده انجام
دادی؟ می‌دونی می‌تونم چه بلایی سرت بیارم؟ احمق شدی؟

اجازه داد تا بازی دراز هر چه قدر که دلش می‌خواهد، برای چه... برای
چه... پشت سر هم ردیف کند. وقتی حرف‌هایش تمام شد بالاخره به
خودش جرأت داد و گفت:

— من توی این مأموریت بیش از اندازه تنهام قربان. نمی‌تونم هوای
همه طرف رو داشته باشم. الانم که اسیر یه ازدواج ناخواسته شدم،
خودتونم در جریانش هستین. نیاز شدیدی به کمک دارم و هیچ‌کس جز
شهراد نمی‌تونه بهم کمک کنه!

بازی دراز فاصله‌ای تا سخته نداشت و اردلان این را به خوبی
می‌دانست:

— تو اگه نیروی کمکی می‌خواستی باید به خودمون درخواست
می‌دادی. می‌فهمی دارم چی می‌گم؟ دارم می‌گم شهراد گاو پیشونی سفیده،
داره با لباس نیروی انتظامی جولان می‌ده! می‌خوای پاشو باز کنی به
مأموریت به این مهمی و سری؟! می‌خوای گند بزنی به همه چیز؟!
با انگشت دست چپش مشغول کشیدن خط‌های صاف خیالی روی
فرمان شد و همزمان در حالی که سعی می‌کرد خونسردی‌اش را حفظ کند،
گفت:

— خیر قربان. شهراد قرار نیست وارد این مأموریت بشه. هرگز قرار
نیست کنار من جایی دیده بشه. فقط قراره به عنوان یه شخص عادی به
خللی توی یکی از مأموریت‌ها به وجود بیاره. از اون جایی که فقط یه فرد
آموزش دیده که از قضا متعلق به نیروی انتظامی باشه توان انجام این کار
رو داره، رفتم سراغ اون. بعد از این همه سال هنوز به من و کارم اعتماد
ندارین؟

بازی دراز پوزخندی زد و گفت:

— بعد از مأموریت قبلی شما دو تا رفیق جلوی من اعتبارتون خیلی
کم شده! اون از شهراد که داشت خودش و زنشو به کشتن می‌داد! اینم از

تو... من به حاجی گفتم تو به درد این مأموریت نمی‌خوری، گفتم ولی کسی گوش نکرد. می‌دونستم عین اون رفیقت توام یه جا خراب‌کاری می‌کنی، ولی دارم بهت اخطار می‌دم! قید شهراد رو بزن و بجسب به کارت. منم این قضیه پیامتو جوری برای شهراد توجیه می‌کنم که باور کنه یکی سر به سرش گذاشته. یه نفرو مأمور می‌کنم که هر چند وقت یه بار بهش یه اس‌ام‌اس با همون مضمون مسخره بفرسته تا باور کنه سر کار رفته. تا وقتی این مأموریت تمام نشده حق نداری هویتتو فاش کنی. می‌فهمی؟ این یه دستوره و دیگه تحت هیچ شرایطی حق سرپیچی از شو نداری!

اردلان می‌دانست که دیگه به سیم آخر زده. او می‌دانست کاری که می‌کند خطا نیست، حداقل در مرام خودش خطا نیست. برای همین هم تصمیم گرفت از این لحظه به بعد بقیه کار را مخفیانه از بازی دراز پیش ببرد. او به دوستش نیاز داشت. پس صرفاً جهت این که خیال بازی دراز را راحت کند، گفت:

— بله قربان. دریافت شد.

تماس را که قطع کرد گوشی را روی صندلی کناری انداخت و راه افتاد. ذهنش در چند ماه پیش دور می‌زد. همان روزی که بازی دراز به ملاقاتش آمد. همان روزی که جلوی‌ش نشست و پرده از همه چیز برداشت:

— مأموریت قبلی با موفقیت تموم شد. همه یا دستگیر شدن یا کشته. همه به غیر از دختر کوچیک توفیق، سمیه ملقب به ساها... شهراد و سارا هم حالشون خوبه. تنها غمشون این روزا غم از دست دادن تونه.

آن لحظه بازی دراز به او نگفت سارا غیبش زده و رفیقش در حال جان دادن است. می‌دانست اگر بگوید دیگه از پس کنترل کردن اردلان بر نمی‌آید. باید خیالش را راحت می‌کرد، حتی اگر شده به دروغ!

— همه چیز خوب و درست پیش رفته. هر چیزی سر جای خودش.

اردلان با بی‌قراری وسط حرف بازی دراز پریده و گفته بود:

— پس چرا منو اینجا نگه داشتین؟ چه دلیلی داره که من نباید با بیرون ارتباطی داشته باشم؟

— چون یه تعدادی از افراد خرده پای برهان و توفیق که خارج از خونه فعالیت می‌کردن بازداشت نشدن. دخترشم که بازداشت نشده. اینا همه باعث لو رفتن تو شده. لو رفتن هم تو و هم شهراد. شهراد که خطشو تغییر

داد و می‌خواد از این به بعد توی لباس نیروی انتظامی فعالیت کنه، ولی تو... برای تو یه مأموریت دیگه دارم. برای این که بتونم تو رو مأمور این مأموریت کنم نیاز داریم در درجه اول همه اردلان فانی رو مرده بدونن. حتی نزدیکترین افراد به تو!

اردلان متعجب مانده و اعتراض کرده بود. ولی اعتراضش به جایی نرسیده و در انتها بازی دراز با فریادی صدای اعتراضش را خاموش کرده و گفته بود:

— این مأموریت حیاتیه! الکی نیست که بخوای با ندونم کاری کند بزنی بهش. هر وقت حالت بهتر شد و تونستی با اوضاع و شرایط کنار بیای، بگو خبرم کنن تا پیام و مأموریت رو برات شرح بدم. فقط این رو بگم، به محض وارد شدن به این مأموریت، دیگه حق هیچ ارتباطی با آدمایی که تو گذشتهت بودن نداری. نه شهراد، نه سارا، نه ارسلان، نه پدر و مادرت. فقط خودتی و خودت. در حال حاضر فقط پدرت می‌دونه که تو زنده‌ای! غیر از اون همه تو رو مرده می‌دونن، حتی قبری هم برات در نظر گرفته شده و مراسمتم برگزار شده. خوب فکراتو بکن پسر. انتخاب دیگه‌ای نداری، هر وقت که آماده شدی خبرم کن.

بعد از آن بازی دراز رفته بود و اردلان را با دنیای افکار مخرب تنها گذاشته بود. برایش سخت بود. پذیرفتن چنین شرایطی برایش سخت بود. همان روزی هم که پیشنهاد بازی دراز را پذیرفته بود، می‌دانست روزی کم می‌آورد. امروز همان روز بود. کم آورده بود و می‌خواست که رفیقش را کنار خودش داشته باشد.

تازه نزدیک آپارتمانشان رسیده بود که باز گوشی‌اش زنگ خورد. با دیدن شماره فریال کلافه زیر لب گفت:

— همین تو رو کم دارم تو این هیری ویری!

ولی جواب داد:

— الو؟

صدای فریال پیچ‌پیچ گونه بلند شد:

— الو ریشو؟

بی‌اراده دستی به ریش‌هایش کشید و گفت:

— بگو می‌شنوم.

فریال که توقع این برخورد سرد را نداشت پشت چشمی نازکی کرد و

گفت:

— وظیفه‌ته بشنوی! با بابا و مامانم حرف زدم. سه روز تمومه دارم فکر می‌زنم. بالاخره راضی شدن بیای برای خواستگاری. شماره بابامو برات تکست می‌کنم. بده به همون شخصی که قراره نقش پدرتو بازی کنه. فقط تو رو خدا مراقب باشین خراب نکنین که همه‌مون با هم دسته‌جمعی بدبخت می‌شیم و به فنا می‌ریم. بابای من همین‌جوری حسابی مشکوک شده. ببین هر طور شده باید کسایی که به عنوان بابا مامانت می‌آری خیلی موجه باشن. من خیلی اینجا تعریف کردم از تون.

اردلان آهی کشید و در جواب پر حرفی‌های فریال فقط گفت:

— باشه.

بعد از آن بی‌خداحافظی تماس را قطع کرد و از ماشین پیاده شد.

برای او چیزی بیش از چهار ماه گذشته بود. برای او یک عمر بود. کلافه‌نگاهی به ساعتش انداخت و دندان‌هایش را روی هم سایید. این دقایق آخر هر ثانیه‌اش برایش چند ساعت کش می‌آمدند. لحظاتی می‌شد که پیجر فرودگاه اعلام کرده بود هواپیمای تهران به زمین نشسته است ولی هنوز خبری از مسافران نبود. دسته گل بزرگی که توی دست راستش بود بی‌اندازه سنگین به نظر می‌رسید. کلافه چند قدم عقب رفت و خودش را روی صندلی‌های فلزی پشت سرش رها کرد. هنوز درست و حسابی ننشسته بود که صدای زنگ گوشی‌اش بلند شد. گوشی را از جیب شلوارش بیرون آورد و با دیدن شماره بدون مکث جواب داد:

— بله؟

— رسیدن؟

— پروازشون نشسته، ولی هنوز ندیدمشون.

— چیزایی رو که بهت ابلاغ شده یادته؟ اسامی جدید؟ هویت‌های جدید؟

— بله قربان. حواسم هست.

— خوبه! زود این قضیه رو تموم کن. دیگه زیادی داره کش می‌آد.

— چشم.

تماس قطع شد. اردلان کلافه نفس عمیقی کشید و گوشی‌اش را عمودی روی پایش کوبید و زیر لب گفت:

— اونا چه گناهی کردن که باید پاشون به این قضیه باز بشه آخه؟

هنوز غرغره‌هایش با خودش به اتمام نرسیده بود که سیل مسافرها به داخل سالن روان شدند. سریع از جا پرید. سخت نبود دیدن آنها بین آن جمعیت. این قدر نگاهش تشنه بود که از فاصله دورتر هم آنها را می‌دید و تشخیص می‌داد. تا جایی که می‌شد جلو رفت. پدرش را دید که مثل همیشه استوار و محکم قدم بر می‌داشت و چمدان کوچک مشکی رنگی را پشت سرش می‌کشید. کنار پدرش، مادرش بود که اردلان از همان فاصله هم می‌توانست تشخیص بدهد در همین چند ماه چه قدر شکسته‌تر شده! از خودش بدش آمد. همه‌اش به خاطر وجود بی‌ارزش او بود. خودش را مقصر می‌دانست. فاصله بینشان را با قدم‌های بلند طی کرد. پدر و مادرش همزمان او را دیدند و مادرش قبل از پدرش سمتش بال گشود. همین که به هم رسیدند دستان قوی اردلان مادرش را چون شی‌ای باارزش و شکستی در بر گرفت و کمی از روی زمین کند. حق حق مادرش اجازه نمی‌داد حتی حرف بزنند و اردلان تشنه و دلتنگ سر در گردن مادرش فرو برده و نفس می‌کشید و قربان صدقه‌اش می‌رفت. مادر و پسر حتی نمی‌توانستند درست حرف بزنند. اردلان از شدت بغض و مادرش از شدت حق‌حق. خودشان هم باور نمی‌کردند. مادرش بریده بریده می‌گفت:

— خدایا... شک... شکرت که دارم دو... باره می‌بینمش. خدایا... بزرگیتو شکرت... هزار مر... تبه شکرت!

و اردلان همان‌طور که صورت مادرش را بوسه‌باران می‌کرد بین حرف‌های بریده بریده مادرش می‌گفت:

— قربونت برم مادر... بمیرم که جز دردسر هیچی برات نداشتم. بالاخره هم با پادرمیانی پدرش بود که آنها توانستند از هم فاصله بگیرند.

— پسرم؟

اردلان سرش را کنار کشید و همین که پدرش و لبخند نادر گوشه‌ی

لبش را دید دل از مادرش کند و مردانه دستش را پیش برد تا با پدرش دست بدهد. همه وجودش پر می‌زد برای در آغوش کشیدن پدرش، اما همین پدر از کودکی به او آموخته بود مرد باشد و مردانه رفتار کند. این بار خود پدرش بود که دست اردلان را گرفت و با یک حرکت او را جلو کشید و بعد از بوسیدن پیشانی‌اش، محکم در آغوشش کشید و با بغضی که صدایش را لرزان کرده بود آهسته گفت:

— خدایا شکرت.

اردلان خم شد دست پدرش را ببوسد که پدرش اجازه نداد و اردلان فقط توانست بگوید:

— نوکرتم بابا!

پدرش آهسته دستی سر شانه اردلان زد و گفت:

— خیلی جلب توجه کردیم. بهتره بریم توی راه حرف بزنیم. نه؟
قبل از این که اردلان بتواند حرفی بزند مادرش باز دوباره از گردن پسر بلند قامتش آویزان شد و حق‌ها و غریه از سر گرفت. باورش برایش سخت بود. پسری که این قدر برایش عزاداری کرده بود حالا میان آغوشش بود. یک ماه بعد از عزاداری‌ها و ناآرامی‌هایش بود که همسرش دلش سوخته و پنهانی قضیه زنده بودن و شغل اردلان را برایش فاش کرده بود، اما هرگز نتوانسته بود حتی صدای پسرش را بشنود. اولین بار بود که به صورت رسمی از طرف دولت اجازه پیدا کرده بود پسرش را ببیند و از شغلش مطلع شود. دلش می‌خواست زمین شکر خدا را ببوسد. همین که بار دیگر او را دیده بود، دیگر از خدا هیچ نمی‌خواست. اردلان با محبت روی سر مادرش را بوسید و گفت:

— مامان خانوم حق با باباست. زشته این وسط. بریم هتل، اون‌جا کلی حرف دارم براتون.

نمی‌توانست پدر و مادرش را خانه‌ی خودش ببرد. کیانوش آنجا وصله ناجور بود. هر چند که به کیانوش گفته بود پدر و مادرش می‌آیند که برایش به خواستگاری بروند. دروغی هم نگفته بود. ترسی هم نداشت. چون توسط بازی دراز هم اسم و هم نام فامیل پدر و مادرش به کل عوض شده بود و آن‌ها با شناسنامه‌های جدید به اهواز آمده بودند. همین طور که خود اردلان مدت‌ها بود با نام اردیان وفادار زندگی می‌کرد. تمامی

مایملکش هم به این نام تغییر داده شده بودند که اگر پدر فریال برای تحقیق اقدام کرد مشکلی پیش نیاید. حتی پدرش از همان زمانی که ابلاغیه را از جانب بازی دراز دریافت کرده بود با همسایه‌های معتمد، هم در محل کار و هم در محل زندگی صحبت کرده بود که بدانند برای مدتی نام و فامیلشان تغییر کرده است. دلیلش را هم این‌طور عنوان کرده بود که نام‌ها از اول در شناسنامه همان بوده و با نام دیگر صدایشان می‌زدند. فامیلشان هم در قدیم وفادار بوده و بعدها به فانی تغییر داده‌اند. اما به علت یک سری مسائل انحصار ورثه مجبور به تغییر دوباره‌ی فامیلشان شده‌اند. خودشان هم می‌دانستند برای همه چرت و پرت به هم بافته‌اند اما چاره‌ای جز این نداشتند. به هیچ عنوان نباید اجازه می‌دادند خانواده فریال از ماجرا بویی ببرند. اردلان تصمیم داشت در هتل یک بار دیگر همه چیز را برای پدر و مادرش توضیح بدهد تا خیالش راحت شود که همه چیز درست پیش خواهد رفت.

با کت دامن شیک نباتی‌ام جلوی صفحه لپ‌تاپ ایستادم و بعد از نیم چرخشی که زدم، رو به رامیلا که از طریق اسکایپ با او در حال صحبت کردن بودم، گفتم:
— چه‌طوره؟

سرش را کمی عقب برد و گفت:

— برو عقب قشنگ ببینم.

قدمی به عقب برداشتم. چشمانش ریز شد و با دقت نگاهم کرد. بعد از چند لحظه دو انگشت شست و سبابه‌اش را به هم چسباند و گفت:
— عالی‌ه! فقط خیلی چسبونه‌ها، بیچاره آقای داماد.

با خنده دستم را به نشان خاک بر سرت تکان دادم و گفتم:
— گمشو! این به قول رفیقش کبریت بی‌خطره، اصلاً بعید می‌دونم منو درست و حسابی ببینه! ظاهره بیشتر به خاطر پدر مادر خودمه. اگه به خودم نرسم شک می‌کنن.

رامیلا همان‌طور که پفک می‌خورد، گفت:

— خب خیالت راحت، هم آرایشتم هم لباست بی‌نقصه، کی می‌آن؟
نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم. چیزی تا آمدنشان باقی نمانده بود. از شدت استرس چند روزی بود که وضع مزاجی‌ام به هم ریخته بود و هر

چند دقیقه یک بار دستشویی لازم می‌شدم. ناخواسته داشتم وارد راهی می‌شدم که هیچ علاقه‌ای به آن نداشتم. من حاضر شده بودم بمیرم اما تن به این کار ندهم. لعنت به آن‌ها که تمامی کارهایشان را با تهدید پیش می‌بردند! نفس عمیقی کشیدم و در جواب رامیلا گفتم:

— دیگه کم‌کم باید برسن.

— بعدش می‌آی همه چیز رو برام بی‌کم و کاست تعریف می‌کنی‌ها!

دیگر باید از اتاقم خارج می‌شدم. صدای غرغره‌های مادرم را از بیرون می‌شنیدم. از چند روز قبل که حرف خواستگاری شده بود این غرغرها را شروع کرده بود و هنوز هم قصد نداشت تمامش کند. تمام حرفش این بود که الان وقت خواستگار آمدن نیست، حتی اگه برای در امان ماندن جانم باشد و با وجود تحقیقات پدرم باز هم مادرم نتوانسته بود با قضیه کنار بیاید. اما من هم چاره‌ای نداشتم. با شنیدن صدای زنگ، سریع خم شدم روی تخت و خطاب به رامیلا گفتم:

— اومدن اومدن! حالا بعدا بهت می‌گم. خبرا رو به هیوا هم برسون. می‌بوسمت. فعلا.

قبل از این که اجازه بدهم حتی جوابم را بدهد در لپ‌تاپ را بستم و بعد از پوشیدن کفش‌های پاشنه بلند همرنگ لباسم نفس عمیقی کشیدم و از اتاق خارج شدم. مادرم با کت بلند و شلوار و روسری‌ای که کامل موهایش را پوشانده بود با دیدنم اخم کرد. خدمتکاری که آن روز آمده بود تا وسایل پذیرایی را مهیا کند در خانه را باز کرده بود. هر سه جلوی در منتظر آمدن مهمان‌ها بودیم.

پدرم با وجود تحقیقاتش و شرایط حاد من، باز هم بارها و بارها سؤال جوابم کرده بود که داماد کیست؟ چند سال دارد؟ مدرک تحصیلی‌اش چیست؟ کارش چیست؟ اصالتش متعلق به کجاست؟ کجا آشنا شده‌ایم؟ چه چیز دارد؟ و من در جواب تمام این سؤال‌ها همان چیزهایی را گفتم که با اردیان هماهنگ کرده بودیم. شغلش مربی باشگاه بدن‌سازی است. در دومیدانی و تیراندازی هم تبحر دارد و آموزش می‌دهد. از طرفی دکترای بیوشیمی دارد ولی علاقه‌ای به کار کردن در آن زمینه ندارد. سی و سه سالش است. اصالتا تهرانی است ولی اهواز کار می‌کند. آشنایی امان مربوط به باشگاه بدن‌سازی می‌شود. او برایم برنامه می‌نویسد و از همین طریق

هم آشنا شده‌ایم. یک خانه در تهران، یک خانه در اهواز و یک ماشین معمولی ولی خوب دارد. باشگاه بدن‌سازی‌ای هم در تهران دارد که توسط دوستانش اداره می‌شود. در اهواز هم در باشگاه یکی از دوستانش کار می‌کند. پدرش دکترای شیمی و کارخانه داروسازی دارد. مادرش پزشک زنان و استاد دانشگاه است. این مشخصات تا حدودی پدرم را راضی کرده بود. فقط من بودم که می‌دانستم تمامی این‌ها دروغی بیش نیست و قرار است با مجرمی سابقه‌دار ازدواج کنم. آن هم مجرمی که به جان پدرم سوء قصد کرده بود!

طولی نکشید که اردیان در کت شلوار رسمی همراه مردی اتو کشیده و قد بلند و زنی جا افتاده و جدی داخل خانه شدند. از همان لحظه سلام و علیک‌ها شروع شد و من هم بیشتر و بیشتر پشت سر مادرم قایم می‌شدم. نمی‌دانم چرا خجالت می‌کشیدم! تصور می‌کردم اردیان با زن و مردی عامی و عادی بیاید. از کجا توانسته بود چنین زن و مرد با پرستیژی را برای امشب پیدا کند؟ گفته بودم با پدر مادری درست حسابی بیاید اما فکرش را هم نمی‌کردم که تا این حد حرف گوش کن باشد! بعد از سلام و علیک و خوشامدگویی همه با هم به سالن پذیرایی رفتیم و نشستیم. نگاه پدر و مادر الکی اردیان به من معمولی بود. نه خریدارانه و نه همراه با حس بد انزجار. انگار همه چیز برایشان فرمالیته بود. کسی که سر حرف را گشود پدر اردیان بود. یا مثلاً کسی که پدرش بود.

— امروز اگه خدا بخواد اهواز هوا داره.

پدرم با افسوس سری تکان داد و گفت:

— اهواز ما هم یه روز هوا داره ده روز هوا نداره. اصل قضیه اینه که کسی هواشو نداره!

پدر اردیان هم در افسوس خوردن همگام پدرم شد و گفت:

— بله فرمایش شما صحیحه. انشالله که یه فکری به حال این هوا بکنن.

مادرم هم در بحث شریک شد و گفت:

— شما از تهران تشریف می‌آرین؟

مادر اردیان پاسخ داد:

— بله، من و همسرم ساکن تهران هستیم. اردیان جان خواستن که برای امر خیر بیایم، این شد که مزاحمتون شدیم.

مادرم کمی روی صندلی جا به جا شد و گفت:
 — وای، پس حتما حسابی هم خسته هستین! تازه رسیدین؟
 — بله تقریبا، یه ساعتی می شه.

نگاهم خیره ماند روی اردیان. چه قدر در آن کت شلوار مشکی رنگ متفاوت به نظر می رسید. چرا موهایش را تیغ می زد؟ هیچ وقت از این مدل خوشم نیامده بود. نه از کچل کردن پسرها و نه از ریش گذاشتن تا روی شکمشان! به لطف خداوند هر دو داشت نصیبم می شد. می دانستم که در پس این کله ی کچل و ریش های انبوه صورت زیبایی خانه کرده. چشمانش که زیبا بود. قهوه ای روشن که وقتی عصبی می شد حتی به سیاهی می زد. متوجه نگاه خیره ام شد و نگاهش را که بین مادر الکی خودش و مادر من چرخ می زد ستم چرخاند. سریع نگاهم را دزدیدم. تازه متوجه سبد گل بزرگی شدم که خدمتکار روی میز وسط گذاشته بود. کی این گل را آورده بودند؟ همان لحظه که وارد شدند؟ چرا آن را ندیده بودم؟ این قدر که آن لحظه استرس داشتم متوجه هیچ چیز نشده بودم. بحث بین پدر و مادرها یک ساعتی طول کشید. پدرم کنه و بنه کار پدر اردیان را بیرون کشید و من در عجب بودم که این مرد چه طور این قدر خوب در نقش خودش فرو رفته و مادرش... امان از مادرش! با مادرم غرق در صحبت هایی بودند که برمی گشت به دانشگاه و دانشجویانشان. اصطلاحاتی به کار می بردند که هیچ وقت آن ها را نشنیده بودم و نمی توانستم معنی حرف هایشان را بفهمم. این زن واقعا استاد دانشگاه بود! وگرنه محال ممکن بود این قدر خوب از عهده نقشش بر بیاید. همان طور مبهوت نگاهم بین آن ها چرخ می خورد. فقط من ساکت بودم. اردیان هم هرازگاهی در بحث بین پدرم و پدرش شرکت می کرد. بعد از گذشت یک ساعت بالاخره بحث به همان ستمی کشیده شد که باید کشیده می شد. این قدر حرف هایشان کلیشه ای بود که داشت خوابم می گرفت. «دختر و پسر خودشان همدیگر را دیده اند و پسندیده اند. ما چه کاره باشیم که بخواهیم جلوی وصلتی را بگیریم؟ ما فقط می توانیم در این راه کمک حالشان باشیم. مدتی رفت و آمد کنند تا بیشتر با خصوصیت هم آشنا شوند.» به اینجا که رسیدند آمدم دهان باز کنم و چیزی بگویم که قبل از من اردیان به حرف آمد و گفت:
 — با عرض پوزش از بزرگ ترهای مجلس باید عرض کنم که من و

فریال خانم مدت‌هاست با ہم آشنا هستیم و نیاز به مدت زمان بیشتری برای شناخت نداریم. اگرخواستیم امشب این مجلس شکل بگیرد دلیلش این بود که می‌خواستیم به این مسئله صورت رسمی بدیم. این‌طوری ہم خودمون راحت‌تر هستیم ہم خونواده‌هامون بهشون بی‌احترامی نمی‌شه.

باز ہم به او! اگر من بودم با جیغ و داد می‌گفتم نه وقت نمی‌خواهیم... ما عجله داریم، باید هر چه سریع‌تر ازدواج کنیم. هنوز یادم نرفته بود که کیانوش اولتیماتوم داد هر چه سریع‌تر این قضیه را فیصله بدهیم تا بیش از این رویمان حساس نشوند. بدتر از آن طعم ترس تعقیب و گریزهای آن روز که دنبال افتاده بودند هنوز از یادم نرفته بود. حتی بدتر از تمام آن‌ها تهدیدهای اردیان که هنوز پشتم را می‌لرزاند. حرکت اردیان یک نوع بی‌احترامی هم محسوب می‌شد ولی فقط من بودم که می‌فهمیدم چاره‌ای جز این ندارد. مادرش با لبخند سعی در رفع و رجوع ماجرا داشت.

— باید ببخشید دیگه. جوونن و عجول! البته منم تا حدودی با پسر من موافقم. این دو تا جوون همدیگه رو می‌شناسن و نیازی به شناخت بیشتر ندارن. بهتر نیست یه مرحله فراتر ببریم؟

مادر من با پدرم نگاهی رد و بدل کردند. می‌دانستم بعد از دیدن خانواده‌ی اردیان و با توجه به شرایط من از خدایشان است. اردلان حتی آدرس محل کار مثلاً پدرش در تهران و آدرس باشگاهی در اهواز را به من داده بود که به پدرم بدهم تا برای تحقیق اقدام کند. قبل از آمدن آن‌ها پدرم حسابی تحقیقاتش را انجام داده بود و متوجه شده بود که خانواده آبرومند و استخوان‌داری هستند، برای همین جایی برای مخالفت باقی نمی‌ماند. با این مشخصاتی که پدرم از آن‌ها داشت می‌دانستم که هرگز دلش نمی‌خواهد سینا جای اردیان باشد!

پدرم بعد از کمی مکث شانه‌ای بالا داد و گفت:

— والا چه عرض کنم. از قدیم گفتن در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست، ولی خب با این عجله هم کمی سخته. پسر من شما که خانواده‌ی ساکن تهران هستن، خونه ما هم تهرانه. بهتر نیست یه مدت تشریف بیاری تهران و یه چند جلسه‌ی خانوادگی رفت و آمد داشته باشیم تا ببینیم نتیجه چی می‌شه؟

وای خدایا از این بدتر نمی‌شد، ولی در کمال حیرتم اردیان سری تکان

داد و گفت:

— بله خیلی هم عالیه. من که مخالفتی ندارم.
پدرم خوشحال از این که حرفش را به کرسی نشانده به خدمتکار
اشاره‌ای زد تا پذیرایی کند. داشتم با چشم اردیان را می‌خوردم. چه فکری
پیش خودش کرده بود؟! می‌خواست هر دو نفرمان را به کشتن بدهد؟ فکر
کنم مادر اردیان متوجه نگاهم شد که لبخندی محو روی لب‌هایش نشست
و خطاب به پدرم گفت:

— آقای فرهیخته اجازه می‌فرمایید دختر پسر من از همین امشب
صحبت‌های جدیشونو شروع کنن؟ فکر کنم بد نباشه تا زمانی که ما گپ
می‌زنیم جوون‌ها هم کمی تنها بمونن.
پدرم سری تکان داد و گفت:

— بله حتما، چرا که نه!

بعد از این حرف به من نگاه کرد که یعنی اجازه می‌دهم بلند شوی.
لجم گرفت که برای حرف زدن با شوهر آینده‌ام هم پدرم باید با نگاهش
اجازه صادر می‌کرد. من جلو افتادم و اردیان هم پشت سرم. وارد اتاق
خودم شدم. اتاقی که سال‌ها بود در این خانه خاک می‌خورد. از وقتی
سیزده سالم بود و برای همیشه از اهواز کوچ کردیم به تهران دیگر از این
اتاق استفاده نکرده بودم. برای همین خجالت می‌کشیدم اردیان آن را ببیند.
تم باری و رنگ‌های صورتی جیغ بی‌جانانه‌اش آبرویم را می‌برد، ولی خب
برای هر تصمیمی دیر شده بود چون وارد اتاق شده بودیم. ای کاش اتاق
پدر و مادرم را برای حرف زدن انتخاب کرده بودم. اه لعنت به من! همین
که پایش را داخل اتاق گذاشت نیشش باز شد و من که منتظر بودم چنین
عکس‌العملی را از او ببینم، بدون رحم برس صورتی کوچکم را از روی
میز آرایش برداشتم و سمتش پرت کردم که ماهرانه آن را گرفت. اخم‌هایش
درهم شد و گفت:

— این جوریه؟ شما همیشه دست بزن داری و چیز پرت می‌کنی؟

— گیریم که بله، مشکلی داری؟!

جلو آمد، صندلی میز کامپیوترم را عقب کشید و رویش نشست. تازه
داشتم متوجه می‌شدم چه قدر زیادی همه چیز این اتاق صورتی است! آبرو
برایم نماند. بی‌توجه به حرفم با پوزخند گفت:

— با اون قیافه‌ای که برای خودت ساختی دیگه هیچی نباید برام عجیب باشه؛ مثلاً این اتاق بچگانه!

چه گفت؟ او چه گفت؟ به چهره‌ام توهین کرد؟ چشم‌هایم تا حد نهایت گرد شد و دهان باز کردم جیغ بزنم که یادم آمد پدر مادرهایمان زیاد از در اتاقم فاصله ندارند و حتماً می‌شنوند. پس با صدایی که بلند بود ولی فریاد نبود، غریدم:

— چی گفتی؟ قیافه من؟ چه شه؟! از سرتم زیاده! مرتیکه کچل با اون ریش و پشم واسه من نظر هم می‌ده! لیاقت نداری یکی مثل من زنت بشه. دستش را سمت آلبوم عکس صورتی روی میز دراز کرد و در حالی که آن را ورق می‌زد، گفت:

— باشه تو خودتو این جوری قانع کن که خوشگل شدی پلنگ خانم، ولی از نظر من زیبایی توی سادگیه!

بی‌توجه به این که داشت آلبوم سیزده سالگی‌ام را ال‌ک می‌کرد، گفتم:

— نظرتو نگه دار برای خودت، بیشتر به دردت می‌خوره امل!

آلبوم را چرخاند سمتم و با خنده گفت:

— اینجا تازه به بلوغ رسیده بودی؟

با دیدن عکس خودم که توی حیاط خانه‌امان روی سبزه‌ها نشسته بودم و یک دستم را هم زیر چانه‌ام زده بودم، جیغ کشیدم:

— تو واسه چی رفتی سر آلبوم من؟!

وای خدا تمام شدم من! صد بار خواستم این عکس‌ها را نابود کنم. آن قیافه‌ی ضایع. آن ژست‌های خنز داغان، اما همیشه جلوی خودم را گرفتم. خواستم این آلبوم همیشه در این خانه بماند و تبدیل به خاطره‌ای شود. چه می‌دانستم روزی دست لندهوری چون او می‌افتد؟! آلبوم را از دستش کشیدم و او بی‌پروا قهقهه زد. در تمام این روزهایی که دیده بودمش حتی یک بار هم این‌طور نخندیده بود. با صدایی آهسته گفتم:

— درد... زقنبود... رو آب بخندی... خبر مرگت بیاد الهی! نخند حیوون، نخند می‌گم! ای الهی بزنن بکشدت هم من راحت شم هم به جامعه از دست عترالفسادی مثل تو!

بی‌توجه به فحش‌هایم همان‌طور که می‌خندید، گفتم:

— خیلی هم بی‌ادبی!

تصمیم گرفتم حرف را عوض کنم. قرار نبود از رو برو. فقط لحظه به لحظه بیشتر داشت عصبی ام می کرد، برای همین هم سریع گفتم:
 — برای چی گفتی بریم تهران؟ مگه کیانوش نگفت باید زودتر این قضیه رو جمع کنیم؟ بریم تهران عزای منو بگیریم؟ من می خوام این قضیه هر چه سریع تر تموم بشه. چی می خواین شما از جون من آخه؟
 خنده از صورتش پر زد و جدی شد. کاش زودتر این بحث را باز کرده بودم.

— هم باید یه مدت از اینجا دور بشیم و هم این که خودم تهران یه کاری دارم که باید برم.
 با پوزخند گفتم:

— سر کسی رو باید زیر آب کنی؟
 چنان چپ چپ نگاهم کرد که ترسیدم و حرف در دهانم ماسید. با همان اخم های درهم گفتم:

— بار آخرت باشه همچین چیزی می گی. چه به شوخی، چه جدی، هیچ وقت نباید این حرفو بزنی. توام باید برای خودت همونی رو جا بندازی که به بابات گفتم. من دکترای بیوشیمی دارم، مربی بدن سازی ام، والسلام. افتاد؟

بی اختیار سرم به نشان تأیید بالا و پایین شد. وقتی جدی می شد واقعا از او حساب می بردم. از جا برخاست و گفت:

— بسه دیگه حرف زدن. بهتره بریم پیش بقیه. باید تا کمتر از بیست روز دیگه این قضیه تموم بشه.

بعد از آن هم بدون این که منتظرم بشود از اتاق بیرون زد. نگاهی به اتاق باربی ام انداختم و گفتم:

— خدا عاقبت منو با این دیو دو سر بخیر کنه!

بعد از آن از اتاق بیرون رفتم و با لبخند و روی باز کنار بقیه نشستم. بحث ها به جاهایی خوبی رسیده بود. قرار بود آخر همین هفته همه با هم برگردیم تهران. همان تهرانی که شدیداً از آن فراری بودم. سرنوشت داشت با من شوخی می کرد. مطمئن بودم!

همین که از خانه بیرون رفتند و سوار ماشین سفید رنگ اردلان شدند، مادرش سکوت را شکست و گفت:

— اردلان پسر، من آدمی نیستم که کسی رو از روی ظاهر قضاوت کنم. خیلی هم خوب می‌دونم که این ازدواج برای تو اجباریه و به میل و خواسته خودت نیست، ولی واقعا نگرانتم! با شناختی که از تو دارم تو حتی یک روزم نمی‌تونی این دختر رو تحمل کنی.

لبخند تلخی گوشه لب اردلان نشست. ماشین را روشن کرد و گفت:

— می‌دونم ماما، خیلی دختر سر سخت و اعصاب خردکنیه، ولی دست من که نیست! همون‌طور که دست من نبود پیام شما رو ببینم. همون‌طور که دست من نیست یه زنگ به برادرم بزنم حالشو بپرسم. پدرش که روی صندلی کناری‌اش نشسته بود پوزخندی زد و گفت:

— نگران اون نباش. حالش خوبه. برای خودش خوب می‌چرخه با پولای من.

اردلان دلخور به پدرش نگاه کرد و گفت:

— بابا هنوز تمومش نکردین؟ چند بار دیگه باید سر این قضیه باهاتون صحبت کنم؟ ارسلان دست خودش نبود، خودش نمی‌خواست اون جوری دنیا بیاد.

این بار نوبت مادرش بود که رو ترش کند و بگوید:

— خبه دیگه! مدافعی مثل تو داره که همیشه زیونش چهل و شش گره! اردلان کمی به سرعت ماشین اضافه کرد و گفت:

— یه ذره انصاف داشته باشین. شماها خبر داشتن من زنده‌م، اون طفلک چی؟ کیو داشت جز من که بهش پناه ببره؟ خدا می‌دونه چی به روزش اومده!

پدرش نفس عمیقی کشید و گفت:

— شاید هیچ‌وقت نتونم به عنوان یه پسر به رسمیت بشناسمش، اما حواسم بهش هست. تو رو نداشته اما دوستت شهراذ همیشه کنارش بوده و هست. ارسلان رو شهراذ دوباره سر پا کرد.

لبخندی تلخ کنج لب‌های اردلان نشست. چه قدر دلتنگ شهراذ بود!

سهم او از شهراد در این روزهای تلخ فقط و فقط یک عکس بود... عکسی از قهقهه‌های او. همان قهقهه‌هایی که روزی عصبی‌اش می‌کرد و باعث می‌شد سرش داد بزند و بگوید خیلی خونسرد و بی‌خیال است. حالا دیدن همان قهقهه‌های بی‌خیال آرزویش شده بود. خوشحال بود که شهراد هوای برادرش را داشته. توقع دیگری هم نمی‌شد از شهراد داشت. شهراد همیشه هوای ارسلان را داشت. شهراد همیشه هوای اردلان را داشت. شهراد همیشه بود. هر وقت که به او نیاز پیدا می‌کرد حاضر می‌شد، بدون هیچ متنی... بدون هیچ توقعی! همین خصوصیاتش بود که باعث شده بود اردلان تا آن حد از دوری‌اش بی‌تاب شود و ادامه مأموریت را بدون حضور رفیقش ناممکن بداند. همین که می‌دانست دیدارشان نزدیک است حالش را خوب می‌کرد. همین برایش کافی بود.

افکارش را پس زد و خطاب به پدرش گفت:

— اون بچه بیشتر از هر چیزی به محبت نیاز داره بابا.

پدرش دستش را بالا آورد و گفت:

— بس کن اردلان! تکرار مکررات نکنیم. من و مادرت نیاز به زمان داریم تا بتونیم این بی‌آبرویی رو هضم کنیم. هنوزم نمی‌تونیم توی فامیل سرمونو بالا کنیم. می‌گن پسر اولشون که معلوم نیست سر چی مُرد! دخترشونم که رفت تغییر جنسیت داد و پسر شد. به خدا همین که سخته نکردیم تا الان خیلیمه!

به اینجا که رسید مادرش کمی خودش را از بین دو صندلی جلو کشید و بغض‌آلود گفت:

— اینم کار بود تو کردی مادر؟ این قدر کار قحط بود؟ برای چی رفتی سراغ این کار؟ برای چی داری با جون خودت بازی می‌کنی؟ من اون قدری نبودم که نظرمو بپرسی؟ من نباید رضایت می‌دادم؟ اردلان نفس عمیقی کشید و در حالی که شش‌دانگ حواسش در پی افرادی بود که تعقیبش می‌کردند، در جواب مادرش گفت:

— من دارم به کشورم خدمت می‌کنم مامان. علم من، دانسته‌های من... همه و همه به درد کشورم می‌خورد. دوست نداشتم و ندارم که عرم به بطلالت بگذره. من همون کاری رو می‌کنم که انجامش صحیحه. شما مادری، گفتن واقعیت بهت فقط نگرانت می‌کرد، اما دیدی که... بادمجون

ہم آفت ندارہ۔ بلایی سر من نمی آد۔ خیالت راحت!
اشک از چشم مادرش راہ گرفت و گفت:

— یک بار جستی ملخک! از کجا معلوم ہمیشہ شانس بیاری؟
اردلان چشم از آینہ گرفت و خیرہ بہ روبہ رویش با پوزخند تلخی
گفت:

— شانس؟ نہ مادر۔ علم من بود کہ نجاتم داد۔ خیالت راحت۔ من
حواسم هست بشترمو کجا بخوابونم۔ خواہش می کنم ازتون حالا کہ
حقیقت رو فہمیدین باعث نشین کہ خللی توی کارم بہ وجود بیاد۔ این
رو درک کنین کہ مأموریت های من ہمہ حیاتی هستن و سلامت کشورم
بہشون بستگی دارہ۔

مادرش خودش را عقب کشید۔ تکیہ داد بہ صندلی و با تکان دادن
سرش بہ چپ و راست، گفت:

— سلامت کشورت در گرو آینہ کہ با اون دختر ازدواج کنی؟
— اون دخترم جزئی از این ماجراست۔ یہ مدت می آد و بعدم می رہ پی
کارش۔ خودش فکر می کنہ چند سال قرارہ موندگار شہ۔ ولی من خیلی
زودتر از اینا این مأموریت رو تموم می کنم و از شر اونم راحت می شم۔
پدرش نفسش را فوت کرد و گفت:

— امیدوارم!

اردلان در آینہ ماشین پشت سرش را پایید۔ برایش عجیب نبود کہ آنہا
تعقیبش کنند۔ می خواستند مطمئن شوند کہ طبق قولش عمل می کنند۔ از
ہمان فرودگاہ دنبالش آمدہ بودند۔ کارش را بلد بود۔ برای ہمین ہم طوری
رفتار می کرد کہ ہیچ گونه شکی در دل آنہا بہ وجود نیاید۔ اطمینان داشت
کہ آنہا حتی در مورد پدر مادرش در تہران ہم تحقیق خواہند کرد۔
خوشحال بود کہ بازی دراز از قبل ہمہ چیز را طوری چیدہ و طراحی
کردہ کہ مولای درز ہویت جدیدش نرود۔ در شناسنامہی جدید پدرش،
نام سہ فرزند نوشتہ شدہ بود۔ می دانستند کہ ممکن است در تحقیقات لو
برود کہ خانوادہ اشان یکی از پسرہایشان را از دست دادہ۔ نمی خواست سر
این قضیہ بہ دردسر بیفتد۔ گرہ اگر می خواستند آمار در بیاورند مسلما
اطلاعات پدرش را ہک می کردند۔ آنجا می فہمیدند کہ پدرش یکی از
پسرانش را بر اثر حادثہ از دست دادہ۔ بیشتر از آن ہم مو را از ماست

نمی کشیدند. اردلان کاری نکرده بود که آنها شک کنند و بخواهند که و
بنه اش را بیرون بکشند.

داشتم از ماشین پیاده می شدم و همزمان نگاهم خیره به الگانس سبز و سفید نیروی انتظامی بود که جلوی در کلانتری پارک شده بود. صدای شهرا را در گوشی می شنیدم:

— من همین الان رسیدم جلوی کلانتری. تو کجایی؟
دیدمش که از ماشین بیرون آمد. در عقب ماشین هم باز شد و یکی از خانم های همکارش بیرون آمد. گفتم:

— منم رسیدم تازه.
هنوز حرفم تمام نشده بود که همکار شهرا پایش پیچ خورد و جایی نزدیک به شهرا کم مانده بود پخش زمین شود که در یک لحظه دست های شهرا زیر بازوهایش تاب خورد و از افتادنش جلوگیری کرد. تنم یخ زد! همان طور کنار در تاکسی متعجب و گوشی به دست ایستاده و به دست های او که دور بازوهای زن تاب خورده بود خیره مانده بودم. دست های او را سریع از او جدا کرد. هنوز گوشی اش دستش بود و تماس قطع نشده بود. صدایش را می شنیدم:

— خوبین؟ حواستون کجاست؟
و صدای زن که عذرخواهی می کرد. تماس را قطع کردم. تاکسی رفت. هنوز همان جا یخ زده سر جایم مانده بودم. می دانستم همه چیز در چند

ثانیه اتفاق افتاده و عکس العمل شهراد هم بی‌اراده و از روی خیرخواهی بوده است، ولی باز هم ذهنم فریاد می‌کشید:
— اون حق نداشت به یه زن دیگه دست بزنه!

همکارش جوان بود. حتی می‌شد گفت زیبا بود. دوست داشتم داد بزنم. دوست داشتم همان لحظه جلو بروم و هر چه از دهانم در می‌آید به آن دختر لعنتی دست و پا چلفتی بگویم. دوست داشتم دیگر با شهراد حرف نزنم. دیگر با او حرف... همکارش سریع چادرش را جمع کرد و وارد کلانتری شد. شهراد چرخید. داشت با نگاه دنبالم می‌گشت. خیلی زود من را دید. لبخند مهربانی روی صورتش پخش شد و اشاره کرد جلو بروم. قرار بود برویم خرید. نمی‌شد برگردم. نمی‌شد، چون شهراد از بحث و جدل وسط خیابان اصلاً خوشش نمی‌آمد. پس دندان سر جگر گذاشتم و سمتش رفتم. همین که به او رسیدم با همان لبخند مهربانش که چال‌های لپش را به نمایش می‌گذاشت، گفت:
— سلام عزیزم.

نفس عمیقی کشیدم و سرد گفتم:
— سلام، ماشینت کجاست؟ بریم زود.
فهمید چیزی شده است. نگاهش جدی شد و لبخند از لب‌هایش پر کشید. با دست به کمی جلوتر اشاره کرد و گفت:
— بریم، اون جاست.

راه افتادم و لحظه آخر نگاهش را سمت کلانتری دیدم. مشخص بود برای این که جلوی محل کارش هستیم پایپچم نشده که چه شده. به ماشینش که رسیدم در ماشین را باز کرد و خودش سوار شد. من هم عصبی و از درون جوشان در را باز کردم و خودم را روی صندلی جلو انداختم. خیلی سریع ماشین را روشن کرد، با پیچاندن فرمان از جای پارک خارج شد و همین که در راستای خیابان قرار گرفت بدون اتلاف وقت گفت:
— چی شده سارا؟

چه می‌گفتم؟ آن لحظه خودم می‌دانستم ناراحتی‌ام بی‌منطق است ولی مگر حسادت و دوست داشتن منطق هم سرش می‌شود؟ دستم را بالا بردم و مشغول کندن پوست لبم شدم. دستش را عصبی جلو آورد. منم دستم را چسبید و گفتم:

— با توام! می گم چی شده؟

کمی خودم را سمت شیشه متمایل کردم تا شاید از فشار دستش کم کند، ولی برعکس شد و فشار دستش را بیشتر کرد تا وادارم کند نگاهش کنم. بدون این که تغییری در حالت نشستنم به وجود بیاورم، گفتم:

— دست دختره رو گرفتی.

دستش دور دستم سست شد و صدای نفس عمیقش را شنیدم. حالا نوبت او بود که کلافه شود. خیلی خوب می فهمید این حالت من یعنی چه! خودش هم گاهی بی منطق غیرتی می شد و سر درمی آورد از حال من. چند لحظه ای در سکوت گذشت. کم مانده بود گریه ام بگیرد. بالاخره سکوتش را شکست و گفت:

— داشت می افتاد.

همین! هیچ توجیه دیگری برای کارش نداشت. خب توجیه دیگری هم وجود نداشت. او داشت می افتاد و شهراد به دادش رسیده بود. این را می فهمیدم، ولی دلم نمی پذیرفت دستش را به کسی جز من بزند. هیچ حرفی نزد. او هم چیزی نگفت. بارها گفته بود وقتی ناراحت من بلد نیست آرام کند. با این حال می دانستم آن لحظه هیچ چیز برایش مهم تر از این نیست که آرام کند. بعد از گذشت چند دقیقه با من گفت:

— کجا بریم برای خرید؟

کم مانده بود خنده ام بگیرد. این همه نابلدی نوبر بود! بدترین حرفی که آن لحظه می توانست بزند همین بود. چرخیدم سمتش و با چشمانی خون بار گفتم:

— من هیچی نمی خوام. شهراد داری خسته می کنی! باید غصه کلافه بودن برای اون پیامای لعنتی رو بخورم یا این رفتارت رو؟ به اندازه کافی اون پیام حساسم کرده!

باز دستش جلو آمد. دستم را گرفت و انگشت های کشیده اش را بین انگشتانم قفل کرد. دستم را محکم فشار داد و آهسته گفت:

— سارا، سارا، خانومم، آروم باش... آروم! حرف می زنیم درستش می کنیم، مثل همیشه. باشه؟

خودش هم از آن پیامک های ناشناس کلافه شده بود. به هر دری هم می زد نمی توانست برایشان به جواب برسد. این ها را می دانستم ولی باز

هم در کمال بی‌منطقی دوست داشتم حسادت کنم. دستم را از دستش

بیرون کشیدم. دست به سینه نشستم و گفتم:

— منو بیر خونه. دیگه دل و دماغشو ندارم هیچ جا برم.

صدای آهش در فضای ماشین پخش شد. بلد نبود این جور وقت‌ها زور

بگوید و گرنه حتما با زور و جبر هم شده بود من را به خرید می‌برد و

تلاش می‌کرد از آن حال و هوا خارج کند. عادت کرده بودم به این بلد

نبودن‌ها و مظلوم شدن‌هایش!

تا رسیدن به خانه دیگر نه من حرف زدم و نه او. فقط هرازگاهی از

گوشه چشم می‌دیدمش که نگاهی به من می‌انداخت و اخم‌هایش بدتر

درهم می‌شد. ماشین را در پارکینگ پارک کرد. سریع پیاده شدم و سمت

راه پله‌ها راه افتادم. مامان و خاله برای شام دعوت‌مان کرده بودند، ولی حالا

کو تا شام کلی وقت داشتیم. پس همان‌طور پاکوبان به طبقه خودمان رفتم

و با کلیدم خواستم در را باز کنم که حضورش را پشت سرم حس کردم.

داشتم با قفل کلنجار می‌رفتم که دستش روی دستم نشست و آهسته از

پشت سرم گفت:

— ولش کن عزیزم. کلیدو اشتباه گرفتی.

حوصله چانه زدن نداشتم. دستم را عقب کشیدم و او خیلی سریع در

را باز کرد. همچنان جلوش ایستاده بودم پس صبر را جایز ندیدم و وارد

خانه‌ی همیشه گرم و صمیمی‌امان شدم. نگاهی به نشیمن جمع و جور با

مبل‌های تا به تای رنگی‌امان انداختم و بی‌حرف راهی اتاق خواب شدم.

اتاق خواب بزرگمان با آن تخت‌خواب بزرگ قهوه‌ای رنگ تقریباً پر شده

بود. نشستم لب تخت، جلو آمد. نمی‌خواستم نگاهش کنم. نشست کنارم

لب تخت. آهسته گفت:

— چه کار کنم ببخشی سارا؟

دلم برایش کباب شد. کاری نکرده بود ولی از من می‌خواست

ببخشمش. بدجنس شدم. حالا که خودش این‌طور می‌خواست بد نبود اگر

من هم استفاده می‌کردم.

— لازم نیست کاری بکنی. فقط تنهام بذار که می‌خوام به حال خودم

بمیرم!

هنوز حرف از دهانم کامل خارج نشده بود که با هر دو دستش

شانه‌هایم را چسبید و من را محکم سمت خودش چرخاند و وادارم کرد در چشم‌های خوش رنگ روشنش خیره شوم. آهسته گفت:
— سارا فقط خفه شو عزیزم! باشه؟

باز داشت خنده‌ام می‌گرفت. محال بود دم از مردن بزنم و یک خفه شوی قشنگ از او تحویل بگیرم. دستش را پس زدم و از جا برخاستم. او هم بلند شد و کلافه گفت:

— سارا به خدا اون کار عمدی نبود. خدا منو بکشه اگه بخوام به زنی غیر از تو دست بزنم! اون پیام‌ها رو هم که خودت داری می‌بینی، دارم به آب و آتش می‌زنم بفهمم منشأش کجاست تا بفهمم باید چه غلطی بکنم. از سمت اردلانیه یا یه نفر داره سر به سرم می‌ذاره! خودت همه اینا رو می‌دونی پس چرا روشن حساسی؟

حوله حمام را از داخل کمد برداشتم و چرخیدم سمتش که بلا تکلیف وسط اتاق ایستاده بود و گفت:

— چون همه احساسات زنانه‌م می‌گن اون پیام‌ها از سمت ساهاست! بارها این بحث را انجام داده بودیم و هر بار هر کدام سعی کرده بودیم به دیگری ثابت کنیم که اشتباه می‌کند. آن لحظه هم شهراد باز خواست با جوش و خروش برآیم توضیح بدهد که این پیام‌ها نمی‌تواند از سمت ساه باشد ولی من دیگر به او مهلت ندادم. حوصله شنیدن بحث‌های تکراری را نداشتم. برای همین هم راه افتادم سمت در حمام و گفتم:
— می‌خواهی ببخشم؟

حرف در دهانش ماسید. دنبالم راه افتاد و گفت:

— معلومه! تو فقط بگو من چه کار کنم؟

وارد حمام شدم و دمپایی‌های سوراخ سوراخ سرخابی رنگ را پوشیدم و در حالی که خیره در چشمان مشتاقش نگاه می‌کردم، دستم را روی دستگیره در گذاشتم و همان‌طور که می‌بستمش کوتاه گفتم:

— برو از خونه بیرون، شب بیا همین جا خواستگاریم. می‌خوام یه بار دیگه ازم خواستگاری کنی.

دیگر مهلت ندادم با آن نگاه گرد شده و مبهوتش چیزی بگویم. در حمام را به هم کوبیدم و بی صدا خندیدم.

نگاهی به ساعت انداختم. چیزی به هفت نمانده بود. باز با یادآوری پیامی که برایم فرستاده بود از ته دل خندیدم. از حمام که بیرون آمدم نبود. می دانستم کاری که خواسته ام را انجام می دهد. او بیشتر از خود من عاشق این موش و گربه بازی ها بود. هیجان هایی را که برایش می ساختم دوست داشت. می گفت در کنارم هیچ وقت احساس نمی کند زندگی اش روئین شده و من هم با حرف های او بیش از پیش شارژ می شدم که هر بار و به هر بهانه ای به زندگی امان هیجان تزریق کنم. برایم پیام داده بود:

— اجازه هست امشب برای امر خیر خدمت برسم خانم صبوری؟

و من که قهقهه زنان برایش نوشته بودم:

— بله جناب شاهد. چرا که نه؟ ساعت هفت منتظرتون هستم.

دیگر چیزی به هفت باقی نمانده بود. میوه و شیرینی را توی ظرف چیده بودم. کت شلوار خوش دوخت سدري رنگی هم تنم کرده بودم. موهایم آزاد و رها دورم ریخته بود و آرایش ملیح صورتم را زیباتر کرده بود. داشتم به شیرینی های روی میز ناخنک می زدم که صدای در زدنش بلند شد. هیچ وقت زنگ نمی زد، همیشه با انگشت به در می کوبید. سعی کردم خنده را از صورتم دور کنم و سمت در راه افتادم. تک سرفه ای زدم و در را گشودم. با دیدنش پشت در کم مانده همه خودداری ام را از دست بدهم و بقی بزنم زیر خنده! با آن کت شلوار مشکی رنگ و دستمال گردن بادمجانی، دسته گل بزرگ و جعبه شیرینی واقعاً شبیه کسانی شده بود که به خواستگاری می روند. با همه تلاشم خنده ام را بلعیدم و از جلوی در کنار رفتم تا وارد شود. همان طور که داخل می شد خیره به من با لبخندی که هیچ تلاشی برای مخفی کردنش انجام نمی داد، گفت:

— سلام عرض شد خانم صبوری، باید ببخشید ما یهویی مزاحم شدیم!

سریع دسته گل و جعبه شیرینی را از او گرفتم و چرخیدم. می خواستم صورتم را نبیند، وگرنه می فهمید کم مانده از خنده منفجر شوم و خودش زودتر از خنده می ترکید. راه افتادم سمت اپن کوچک آشپزخانه و گفتم:

— خوش اومدین. بفرمایید بشینید خواهش می کنم.

توقع داشتم با مسخره بازی روی مبل محبوبش که راحتی خردلی رنگی

بود لم بدهد و مشغول لمباندن میوه شود؛ اما برخلاف تصورم خیلی رسمی لب کاناپه رسمی امان نشست و منتظر شد تا من هم بنشینم. گل و شیرینی را بالای این گذاشتم و برگشتم. روی میبل تک نفره مشکی رنگ مقابلش نشستم و همان طور که تکه ای از موهایم را دور انگشتم می پیچاندم، گفتم: — خب بفرمایید، من در خدمتم.

نگاهش رویم شیفته شد. همان نگاهی که همیشه دلم را می لرزاند. در همان حال آهسته گفت:

— اومدم بگم جونمو برای تار به تار موهاتون می دم خانم. آب دهانم را قورت دادم. مو از دستم رها شد. همان طور خیره به من زمزمه کرد:

— اومدم بگم جونم به جونتون بنده! سر به زیر شدم و لبم را گزیدم. هر وقت این طور از خود بی خود می شد، بعدش حسابی شرم زده ام می کرد. ادامه داد:

— خواستم ازتون بخوام تاج سرم بشین. می شین؟ کم مانده بود از خود بی خود به آغوشش پیرم، ولی سریع خودم را جمع و جور کردم و همان طور که پا روی پا می انداختم، با اخم های درهم و خیلی جدی گفتم:

— مهریه م چیه؟ خنده اش گرفت؛ اما نه مثل خنده های همیشگی اش. لبخند کم رنگی بود که می شد لذت را در آن دید و احساس کرد. کمی خودش را سمت جلو کشید و گفت:

— جونم بسه؟ پشت چشمی نازک کردم و گفتم: — از این حرفا که همه دامادا قبل از ازدواج می زنن نزنین لطفاً. یه چیزی بگین که بتونین بهش عمل کنین. اخم کرد. از جا بلند شد و گفت:

— خب اراده کن، اگه ندادم بهت، بعد این حرف ها رو بزنا قضیه داشت از شوخی کم کم جدی می شد و من این را نمی خواستم. برای همین هم سریع گفتم: — خیلی خب... قبوله، ولی به جز جونتون باید هر شب جمعه هم منو

بیرین بهشت زهرا و بعدشم بریم بستنی بخوریم. قبول؟
باز لبخند روی لبش نشست. دوباره سر جایش لم داد و گفت:
— شما جون بخواه، اینا که چیزی نیست.
این بار نوبت من بود از جا بلند شوم. راه افتادم سمت آشپزخانه و گفتم:

— می‌رم چایی بیارم که فرصت کنین عروس رو دید بزنین.
دیگر توی دیدم نبود ولی به خوبی می‌توانستم صدای خنده‌اش را بشنوم. من هم همین را می‌خواستم. هر بار به هر بهانه‌ای از دست هم دلگیر می‌شدیم بعد از آن برنامه‌ای می‌چیدم که دلخوری‌ها از دلمان برود و باز دوباره عاشق هم بشویم. اصلاً دلم نمی‌خواست عشقمان در روزمرگی زندگی اسیر و عادی بشود.

فنجان‌های چای را داخل سینی چیدم و از آشپزخانه بیرون رفتم. نگاهم به سینی بود که مبادا چای‌ها بریزد و برای همین متوجه نشدم از جا بلند شده و سمت من راه افتاده. دست‌هایش که سینی را گرفتند تازه متوجه حضورش شدم و سرم را بالا آوردم. سینی را با فشاری آهسته از دستم بیرون کشید و روی این گذاشت. همان‌طور ایستاده سر جا در نگاهش خیره شدم. همان نگاهی که هر وقت جدی می‌شد می‌توانستم ذره ذره دوست داشتنش را حس کنم. آب دهانم را قورت دادم و خواستم چیزی بگویم که دست‌هایم را چسبید و همان‌طور که انگشت‌هایش را نوازش‌گونه روی انگشت‌هایم می‌کشید با صدایی پس رفته گفت:
— بدون چایی‌ام می‌تونم دیدت بزnm هر وقت که اراده کنم.

لبم را گزیدم و سر به زیر شدم. سرش را کمی پایین آورد و وادارم کرد باز در نگاهش خیره شوم. فهمیده بود بخشیدمش و دیگر هیچ دلخوری از او در دلم ندارم. همین که نگاهش کردم، گفت:
— با من ازدواج می‌کنی؟

خنده‌ام گرفت. لبخند که روی لبم نشست از خود بی‌خود سرش را جلو آورد، اما هنوز به من نرسیده بود که صدای دینگ پیامک گوشی‌اش خلوتمان را به هم زد. نفشش را کلافه فوت کرد. نگاه از او دزدیدم تا نفهمد چه قدر از صدای پیامک گوشی‌اش متنفر شده‌ام! همه حس و حال را پرانده بود. بوسه‌ای سریع روی پیشانی‌ام نشاند و گفت:

— الان برمی گردم عزیزم.

گوشی اش را روی میز وسط نشیمن گذاشته بود. می فهمیدم این پیامک ها به همش می ریزد. او ذهنش سمت اردلان کشیده می شد. اردلانی که جلوی چشم هر دو نفرمان کشتنش. اردلانی که بعدها بازی دراز آدرس نفرش را برای شهرداد فرستاد. اردلان نمی توانست زنده باشد... نمی توانست! یک نفر داشت با ذهن شهرداد بازی می کرد و من عجیب حس می کردم این یک نفر ساهاست. ساهایی که همچنان می خواست شهرداد را سمت خودش بکشد، حتی با ترفند کثیفی مثل بازی با احساسات شهرداد!

همان جا کنار در آشپزخانه خواستم روی یکی از مبل ها ولو شوم که با از جا پریدن شهرداد من هم از جا پریدم. چنان هجوم برد سمت در که تا چند لحظه منگ ماندم! اما خیلی سریع خودم را جمع و جور کردم و پریدم سمتش. داشت از در بیرون می رفت که بازویش را چسبیدم و گفتم: — شهرداد چی شده؟!

نگاهش دو دو می زد. حال خرابش را به خوبی می توانستم بفهمم. نگاهش خیره ام ماند و انگار تازه متوجه ام شد. دستی توی موهای خوش حالتش کشید و گفت:

— عزیزم ببخشید باید برم. برو خونه ی مامانت. همون جا بمون تا زمانی که برگردم. باشه؟

بی توجه به حرف هایش دستش را محکم چسبیدم و گفتم:

— کجا می ری؟! چه خبر شده؟

کلافه نگاهش را به سقف دوخت و گفت:

— سارا، عزیزم تو این ماجرا دخالت نکن. بهتره تو ندونی، برو خونه... پریدم وسط حرفش. می خواست دستش را از دستم بیرون بکشد که نگذاشتم و عصبی گفتم:

— با توام شهرداد! می گم چی شده؟

می دانست نمی تواند من را بیپچاند. دیگر این را خیلی خوب فهمیده بود. برای همین هم کلافه نفسش را فوت کرد و گوشی اش را سمتم گرفت. سریع گوشی را چسبیدم. صفحه اش باز بود. صفحه ی همان پیامک لعنتی. گوشی که این بار از سمت شکلات تلخ نبود. از سمت بازی دراز بود. گوشی شهرداد همان گوشی قبلی اش بود. همان که خط امن داشت. بازی

دراز نوشته بود:

— سرباز، هم‌رزم‌ت بهت نیاز داره. از خونه بیا بیرون و منتظر تماسم باش. باهات قرار می‌ذاریم، همین امشب!

بهت زده نگاهم را بالا آوردم و به شه‌راد خیره شدم. مدت‌ها بود عمو حسام یا همان بازی دراز هیچ تماسی با شه‌راد نمی‌گرفت. او از لیست‌شان خط خورده بود. کارش عوض شده بود. هم‌رزم شه‌راد چه کسی بود؟ محال بود منظورشان اردلان باشد... محال بود! حتماً خودش را می‌گفت. حتماً خودش در مأموریتی به کمک شه‌راد نیاز پیدا کرده بود. نگاه ترسیده‌ام تا نگاه شه‌راد کش آمد. قطرات بلوری شکلی در نگاه سبزش تاب می‌خوردند. نکند باز امیدش را ناامید کنند؟ خدا خودش به خیر بگذرانند! دیگر نماند که چیزی بشنود. گوشی‌اش را از دستم بیرون کشید و همان‌طور گرفته گفت:

— برو خونه‌ی مادرت.

بعد از آن در راه‌پله‌ها از دیدم پنهان شد. در خانه را بستم و همان‌جا پشت در نشستم. مثلاً شب تولدش بود. برایش در خانه مادرم برنامه چیده بودیم. خدایا شب تولدش زهرمارش نشود، فقط همین!

شه‌راد کلافه و عصبی پشت فرمان نشست. چند لحظه‌ای بدون روشن کردن ماشین در همان حالت باقی ماند. داشت ذهنش را متمرکز می‌کرد. این پیامک‌ها در یک ماه اخیر به شدت روانی‌اش کرده بودند. اولین پیام از یک شماره بود و بقیه آن‌ها با مضامینی در همین مورد با شماره‌ای دیگر. ربطشان را به هم پیدا نمی‌کرد. حتی وقتی استعلام گرفت که صاحب خط را بشناسد به چیز قابل توجه‌ای نرسید. نمی‌دانست می‌تواند به آن‌ها اعتماد کند یا خیر! آن پیامک‌ها می‌گفتند که اردلان زنده است، ولی چه‌طور قرار بود زنده باشد؟ اردلان جلوی چشم خودش کشته شده بود. خودش بارها سر قبرش رفته بود! اصلاً مگر می‌شد او زنده باشد و این همه وقت خبری از خودش نداده باشد؟ اصلاً منطقی بود؟ نه! بازی دراز چه می‌گفت؟ هم‌رزمش چه کسی بود؟ بازی دراز حتماً منظورش به خودش بود. شه‌راد

نباید دل خوش می کرد. نباید دل خوش می کرد که وقتی تیرش به سنگ خورد یک بار دیگر برای رفیقش عزادار شود. همان لحظه با فکر به او و لحظه مرگش حس می کرد قلبش می سوزد و این سوزش ها اصلا برای او که یک بار حمله قلبی را پشت سر گذاشته بود چیز خوبی نبود. بالاخره ماشین را راه انداخت. می دانست کجا می تواند بازی دراز را ببیند. همان خانه قدیمی و متروکه ی همیشگی. هر وقت می خواستند با هم قراری بگذارند آنجا قرار می گذاشتند. هنوز از خیابان خودشان خارج نشده بودند که صدای گوشی اش بلند شد. سرسری به آن نگاه کرد و با دیدن شماره ی ناشناس دیگری آهسته ماشین را کنار کشید. این روزها شدیداً به این شماره های ناشناس حساس شده بود. شماره های ناشناسی که فقط پیامک می دادند و بعد هر چه شهراد با آن ها تماس می گرفت جوابش را نمی دادند. این بار یکی از آن ها خودش داشت زنگ می زد. همین که ماشین متوقف شد، بی فوت وقت تماس را جواب داد:

— بله؟

چند لحظه ای آن طرف خط فقط سکوت بود و سکوت. تا این که عاقبت سکوتی چند ماهه شکسته شد و صدای پر خش و بغض دار اردلان در گوش شهراد پیچید و تمام موهای تنش را سیخ کرد:

— سلام هم رزم... سیگار شکلاتی جان، دلتنگم رفیق!

دست شهراد روی سینه اش قفل شد. دهان باز کرد چیزی بگوید ولی هیچ حرفی از دهانش خارج نشد. می خواست داد بزند. داد بزند بلکه راه تنفسش باز شود. دوست داشت عریده بکشد و خدا را شکر کند. داشت یک بار دیگر صدای اردلان را می شنید. چیزی که برایش حسرت شده بود. اردلان که آن سوی خط حالی بهتر از شهراد نداشت، در حالی که دست در جیب در پارک جمشیدیه قدم می زد، گفت:

— می دونم داری هی دهن باز می کنی یه چیزی بگی.

خندید. خنده اش این قدر پر بغض بود که بغض شهراد را آب کرد.

— ولی نمی تونی، بدتر از من. حرف بزن رفیق... بذار صداتو بشنوم! شهراد قطرات اشکی را که سرکش روی گونه اش راه گرفته بودند تند تند پاک کرد و با همه توانش در گوشی گفت:

— وای اردلان، وای از تو!

بغض اردلان هم آن سوی خط آب شد. روی نیمکتی نشست. دیگر قدم هایش توان حمل و زنش را نداشتند. سر به آسمان بلند کرد و گفت:
— وای از دوریت رفیق... وای!

پاهای شهراد می لرزید. دست هایش هم... گوشی را محکم به گوش چسبانده بود مبادا حتی یکی از نفس های رفیقش را نشنود. مبادا حتی یک حرف از واژه هایش را نشنود. تشنه بود... تشنه بود و می توانست تمام کلمات و نفس هایش را یک جا ببلعد.
— اردلان کجایی؟ کجایی داداش؟

اردلان اشک هایش را از گوشه چشم زدود. برایش مهم نبود اگر توسط بازی دراز به بدترین شکل توبیخ می شد. او باید رفیقش را می دید، برای همین هم گفت:

— بیا پارک جمشیدیه. کنار تک درخت بید.

شهراد بی درنگ پیام حرفش را دریافت کرد. قبل ترها این رمز را بین خودشان گذاشته بودند که اگر روزی مجبور شدند همدیگر را ببینند ولی شرایط مساعد نبود، این طور آدرس بدهند. جمشیدیه کنار تک درخت بید. آدرس واقعی می شد پارک ملت کنار قطار دودی. تماس قطع شد و شهراد با دست و پای لرزان دوباره ماشین را راه انداخت. باورش نمی شد و هر چند لحظه یک بار زیر لب می گفت:

— مگه ممکنه؟ مگه ممکنه؟! خدایا خودش باشه. خدایا خودش بودا کل مسیر را با نهایت سرعت راند. دیگر به این فکر نمی کرد که با آن وضع رانندگی شاید بلایی سرش بیاید. فقط می خواست خودش را برساند و مطمئن شود که اردلان زنده است. با آن وضعی که او آدرس داده بود اطمینان داشت که اوضاع مساعد نیست. یاد پیام بازی دراز افتاد و لبخند زد. بازی دراز هم از این ملاقات خبر داشت. این به او قوت قلب می داد. بالاخره رسید. ماشین را با نهایت بی دقتی در پارکینگ پارک ملت پارک کرد و پیاده شد. قطار دودی در ضلع غربی پارک قرار داشت. تمام مسیر را دوید. مدت ها بود این قدر ندویده بودا داشت نفس کم می آورد. یادش بخیر اردلان همیشه در دویدن سرآمد بود. کم کم داشت به قطار دودی نزدیک می شد. هر چه به محل قرار نزدیک تر می شد استرسش بالاتر می رفت و زیر لب نفس نفس زنان می گفت:

— خدایا بذار یه بار دیگه برادرمو ببینم. خدایا کلک نباشه... خدایا!
حرف در دهانش ماسید. به ریل قطار دودی رسیده بود. دیدش! اردلان
را در هر ظاهری هم که بود می شناخت. حتی با آن همه ریش و سر کچل
شده. با کت چرمی و شلووار کتان مشکی دست به سینه همان جا کنار قطار
ایستاده و به شهراد خیره مانده بود. دختری هم نزدیکش ایستاده بود و
نگاهش مدام بین شهراد و اردلان تاب می خورد. اردلان نگاهی به دختر
انداخت و چیزی به او گفت که دختر سری تکان داد و کمی از آن ها فاصله
گرفت. دیگر هیچ چیزی جلودار شهراد نبود. بدون فوت وقت تمام
عقده های چند ماهه اش را جمع کرد و با چند قدم بلند خودش را به اردلان
رساند و قبل از این که در آغوشش بگیرد اول صورتش را محکم و مردانه
بین دستانش گرفت و با دنیایی دلتنگی به او خیره ماند. لبخند کجی روی
لب های اردلان نشست و با صدایی که بغض لرزانش کرده بود، گفت:

— خودمم رفیق!

شهراد دیگر معطل نماند. با تمام قدرتش سر اردلان را به آغوش کشید.
اردلان هم مردانه مشتی پشت شهراد کوبید و گفت:

— تولدت مبارک شاه پسر!

شهراد وسط بغضش خندید و گفت:

— یادته تو این هیر و ویر؟

اردلان خودش را کنار کشید و همان طور که خیره به شهراد نگاه
می کرد، گفت:

— می شه یادم بره تولد رفیقمو؟

شهراد سری تکان داد و گفت:

— هیچی نگو بی معرفت! اگه این رفیق برات مهم بود نمی داشتی چهار
ماه از غصه مرگ تو پیر بشه! تو که می تونستی زودتر خبر بدی، چرا
ندادی؟

اردلان آهی کشید و گفت:

— خیلی فرصت ندارم، یه دنیا هم حرف دارم برات بزنم. باید بریم یه

جا بشینیم حرف بزنیم.

شهراد با دست، سمت خروجی پارک اشاره کرد و گفت:

— یه کافه ی خوب سراغ دارم. بیا بریم.

بعد نگاهش را به دختری دوخت که همراه اردلان بود و گفت:
— با تونه؟

اردلان پوفی کرد و گفت:
— آره قصه‌ش درازه، می‌گم برات. فقط حواست باشه جلوی این دختر
منو اردیان صدا بزنی.
شهراد ابرویش بالا پرید ولی چیزی نگفت. در کار آنها هر چیزی
ممکن بود. برای همین سرش را تکان داد و گفت:
— حله!

بعد از آن خطاب به دختری که مات و مبهوت به دو دوست خیره
مانده بود، گفت:
— سلام سرکار خانم!

اردلان با دستش اشاره کرد دختر جلو بیاید و گفت:
— معرفی می‌کنم، شهراد دوستم. ایشون هم فریال نامزد من!
شهراد این یکی را دیگر نمی‌توانست هضم کند. کم مانده بود دستش
تبدیل به ضربه‌ای بشود و پس گردن اردلان فرود بیاید. تنها چیزی که
باعث شد هر طور که شده سریع خودش را جمع و جور کند این بود که
اردلان هم تغییر قیافه و هم تغییر اسم داده بود. حتما در مأموریتی به سر
می‌برد و برای همین مجبور شده بود تن به این کار بدهد. با تک سرفه‌ای
صورت متعجبش را به حالت اولیه بازگرداند و با خنده‌ای که سعی می‌کرد
طبیعی باشد، گفت:

— به به مبارک باشه! خیلی خوشبختم سرکار خانم.
فریال که همچنان از دیدار دو دوست و آن مدل در آغوش گرفتن و
حال منقلبشان متعجب بود به زحمت گفت:
— ممنونم، منم خوشبختم.

اردلان با دست اشاره کرد به مسیر پیش رو و گفت:
— بچه‌ها بریم. بریم یه کافه که راحت باشیم.
هر سه دوشادوش هم از پارک بیرون رفتند و وارد کافی‌شاپ روبه‌روی
پارک شدند. اردلان آهسته کنار گوش فریال گفت:
— لطف کن یه جا تنها بشین، من و دوستم یه کم صحبت مردونه داریم.
فریال که می‌دانست صحبت‌های آنها هر چه باشد مربوط می‌شود به

شغل، کربه اردیان، پشت چشمی نازک کرد و راه افتاد سمت میزی در گوشه‌ای ترین نقطه‌ی کافی شاپ. اردلان از عمد دورترین میز به او را انتخاب کرد و خطاب به شهراد که متعجب به فریال خیره مانده بود، گفت:

— بشین، وقت خیلی کمه شهراد.

شهراد سریع نشست و گفت:

— زود باش حرف بزن. این کیه؟ نامزد چیه؟ اردیان چیه؟ چرا به من خبر ندادی زنده‌ای؟ کجا بودی تا حالا؟ چه غلطی داری می‌کنی؟
اردلان بی‌معطلی شروع کرد به تعریف کردن:

— توی مأموریت قبلی، آخرای کار بود که تونستم به فرمول داروی نهایی برسم؛ یعنی اون موادی که برهان و توفیق می‌خواستن تولید کردم، ولی همون لحظه فرمولشو از بین بردم چون اگه اون فرمول دست کسی می‌رسید بیچاره می‌شدیم. تمام اینا رو هم بازی دراز می‌دونست و طبق دستور خودش بود. بعد از اون من یه مواد دیگه ساختم. موادی که نشونه‌های مرگ رو به مصرف کننده می‌ده. تمامی علائم حیاتی رو به حدی پایین می‌آره که شخص به نظر برسه فوت شده، اما بعد از چند ساعت همه چیز به حالت نرمالش بر می‌گرده. این مواد رو تحت عنوان مواد نهایی روز آخر به آدم‌های برهان تحویل دادم و مواد قبلی خودشون رو طوری که شک‌برانگیز باشه جایی از اتاق جاساز کردم. می‌خواستم این‌طور برداشت کنن که این مواد اصلیه و من از اونا پنهون کردم. مطمئن بودم در این صورت عصبی می‌شن و موادی رو که بهشون تحویل داده بودم روی خودم تست می‌کنن. خب این برای من می‌شد یک راه فرار. چند ساعت بیهوشی و بعد از اون هم که بقیه بچه‌ها وارد عمل می‌شدن و من رو از اون‌جا خارج می‌کردن. البته این قضیه ریسک بالایی داشت. با دکتر در این مورد مشورت کرده بودم. باید توی یه مدت زمان خاصی منو به بیمارستان منتقل می‌کردند، وگرنه ممکن بود تشنج کنم و دچار آسیب مغزی بشم، یا حتی برم توی کما، اما خب ریسکشو پذیرفتم. افراد توفیق و برهان مواد مثلاً اصلی رو پیدا کردن، اما به روم نیاوردن؛ مثلاً خواستن زورنگی کنن! موادی رو هم که من به عنوان محصول نهایی بهشون داده بودم روی چند نفر تست کردن و خب به این نتیجه رسیدن که گولشون زدم. پس تصمیم گرفتم بکشنم. از همه این‌ها بازی دراز خبر داشت.

می‌دونست احتمالش زیاده که در پایان این مأموریت با جنازه‌م رویه‌رو بشه و می‌دونست که باید منو به جایی منتقل کنن که به هوش بیام و خب شاید هم به هوش نیام! همین کار رو هم کرده بودن. نزدیک سه روز توی بیمارستان بستری بودم و دکتری که خودم باهاش صحبت کرده و تمام فرمول مواد رو بهش داده بودم تمام مدت بالای سرم بوده. بعد از اون، وقتی خیالشون راحت می‌شه که دیگه خطری وجود نداره منتقل می‌کنن به یکی از خونه‌های امن. تقریباً چهار روز بعد از انتقالم به اون خونه به هوش اومدم. از همون لحظه که به هوش اومدم فقط سراغ تو رو می‌گرفتم و سارا. تنها چیزی که به من گفتن این بود که مأموریت به خوبی تموم شده. دو هفته تمام اون‌جا اسیر بودم و هیچ‌کس بهم هیچ اطلاعاتی نمی‌داد. آخر سر بازی دراز اومد و همه چیزو برام تعریف کرد؛ که بعد از بیهوش شدن من چه اتفاقاتی افتاده و شماها الان در چه حالی هستین. اینا قسمت خوب ماجرا بود. قسمت بدش اینجا بود که گفت تو قراره وارد نیروی انتظامی بشی و لباس رسمی تن کنی. منم چون چهره‌م شناخته شده و بعضی از افراد اون گروه هم فرار کردن برای وارد شدن به مأموریت بعدی باید مرده باقی بمونم؛ یعنی همه این‌طور فکر کنن که من مردم! خیلی برام سخت بود. نمی‌تونستم به شما خبر ندم، بازی دراز گفت به پدرم خبر می‌دن که زنده‌م ولی جز پدرم هیچ‌کس نباید بدونه! نه تو، نه سارا، نه ارسلان و نه حتی مادرم. بهم گفت حق مخالفت هم ندارم. دستوره که از بالا اومده و من مجبورم قبول کنم. گفت بعد از اتمام مأموریت می‌تونم پیام و بهتون خبر بدم، ولی من به خوبی می‌دونستم ممکنه اینم به وعه پوشالی باشه برای آروم کردنم. ممکن بود اونا تصمیم بگیرن که منو تا آخر زمانی که به این ارگان خدمت می‌کنم همین‌طور مخفی نگه دارن. خودت می‌دونی توی شغل ما چرا و برای چی و نمی‌خوام و نمی‌تونم وجود نداره! ما فقط به حرف می‌تونیم بزنیم، اونم چشمه! چند روزی طول کشید تا تونستم خودمو قائم کنم برای قبول پیشنهادش. فقط دلم رو به این خوش کرده بودم که شاید بعد از یه مدت بهم اجازه آفتابی شدن بدن. برای همین تصمیم گرفتم مأموریت رو هر طور که شده زود تموم کنم و برگردم سمت شماها. امیدوار بودم مثل مأموریت قبلی مجبور نباشم یه پروسه چند ساله رو طی کنم. بازی دراز اومد و کل مأموریت رو برام شرح داد.

به اینجا که رسید نفس عمیقی کشید و به دور و بر نگاه کرد. در قاموس کاری آن‌ها نبود که مأموریتشان را حتی برای همکارانشان شرح دهند، ولی حساب آن دو دیگر از این‌ها جدا بود. قبل از این که فرصت کند ادامه دهد، پیش خدمت جلو آمد و دو فنجان قهوه‌ی اسپرسو به همراه دو شکلات تلخ پیش رویشان گذاشت. شهرداد که همچنان غرق حرف‌های اردلان بود متعجب گفت:

— ما که هنوز سفارش ندادیم؟! —

پیش خدمت به فریال اشاره کرد و گفت:

— خانم گفت شما دارین صحبت می‌کنین مزاحمتون نشم برای گرفتن سفارش. جای شما هم سفارش دادن.

اردلان به فریال خیره شد و فریال با ناز و شیطنت انگشتانش را در هوا برایش تکان داد. شهرداد هم برگشت و سری به نشان تشکر برای فریال تکان داد. بعد از آن دوباره چرخید و پرسید:

— خب بگو؟ بقیه‌ش؟ —

آن لحظه این قدر درگیر بودند که نمی‌توانستند خیلی هم به فریال توجه کنند. اردلان نفس گرفت و ادامه داد:

— بازی دراز اومد و برام توضیح داد باید چه کار کنیم. گفت یه مدته که یه سری قتل‌های مشابه و زنجیره‌ای داره در سطح کشور و بیشتر از همه توی سه تا شهر زنجان و سمنان و اهواز اتفاق می‌افته. اولش نیروی انتظامی دنبالشون بوده. چون فکر می‌کرده کار یه قاتل زنجیره‌ایه، ولی وقتی دیدن بعضی قتل‌ها همزمان اتفاق می‌افته اونم توی دوتا شهر مختلف فهمیدن بای یه گروه وسطه. یه نفر که ساکن اهواز بوده یه گروهی تشکیل داده و توسط گروهش این قتل‌ها رو سازماندهی می‌کرده. طرف سفارش قتل می‌گرفته؛ یعنی چی؟ یعنی این که هر کس با هر کس مشکلی داره و می‌خواد از سر راهش برداره می‌آد یه مبلغی پرداخت می‌کنه و چند روز بعد جنازه تحویل می‌گیره. گروه ما سه سوته رد رئیس رو می‌زنه. گویا یه نفر از داخل خود گروه رئیسه رو لو می‌ده. البته طرف خیلی هم گمنام نبوده. می‌شده ردش رو بزنین. بعد از گرفتن رئیس تا چند ماه غایله ختم می‌شه. ولی بعد از چند ماه دوباره قتل‌ها شروع می‌شه. این بار با تعداد بیشتر و توی شهرهای بیشتر! با یه کم تحقیق و کنکاش متوجه می‌شن که

این گروه گروهی نبوده که وابسته به رئیس باشد. توی این گروه هر شخص خودش به رئیس محسوب می‌شه؛ یعنی برای منحل کردنش باید کار اعضای گروه دستگیر و منحل بشن. اول به صورت خرده پا شروع می‌کنن و چند نفری رو هم دستگیر می‌کنن، ولی می‌بینن نمی‌شه. اعضا می‌تاکتیکاشون رو تغییر می‌دادن. جا به جا می‌شدن. تعدادشون رو بیشتر می‌کردن و خلاصه هیچ جوهره نمی‌شده کل اینا رو بگیرن. پس به نقشه‌ای می‌کشن. باید اسامی و آدرس‌های تک به تک افراد گروه‌ها توی تمام شهرها مشخص می‌شد. وقتی تمام لیست حاضر بشه توی یه شب و طی یه عملیات حمله می‌کنن و همه رو با هم گرفتار می‌کنن. این جوهری دیگه هیچ‌کس باقی نمی‌مونه که سریع اعضای جدید بگیره و تکثیر بشن. برای این کار هم باید یه نفوذی می‌فرستادن بینشون.

به اینجا که رسید سکوت کرد. شهراد نفس عمیقی کشید و با درشت کردن چشم‌هایش گفت:

— اوف! خب داداش من معلومه که این کار یک ماه و دو ماه نیست! تا الان چه کار کردی؟

اردلان پوزخندی زد و گفت:

— تقریباً می‌تونم بگم هیچی! این گروه‌ها توی هر شهری به سری جلسه دارن. یه سری از افراد خودشون قتل رو انجام نمی‌دن. مسئول گرفتن سفارش‌ها هستن. توی جلسات که هر چند وقت یک بار برگزار می‌شه سفارش‌هایی رو که گرفتن می‌ذارن وسط و هر کس چند تایش رو بر می‌داره. اصولاً دو نفر دو نفر می‌رن پی انجام این قتل‌ها. ماشین‌های افراد هر هفته تعویض می‌شه، خط موبایل‌ها هر هفته تعویض می‌شه. آدرس‌ها هر ماه عوض می‌شه. تا وقتی وارد این جلسات نشم به هیچ عنوان نمی‌تونم همه اعضای گروه رو بشناسم. من برای این‌که وارد این گروه بشم رفتم سراغ یکی از اعضا که توسط گروه شناسایی شده بود. پسری به اسم کیانوش که سمنان زندگی می‌کرد. یه کار کلیشه‌ای طراحی کردیم. یکی رو سپردم کیفشو بزنه و خودم افتادم دنبال اونی که کیفشو زده بود و کیف رو پس گرفتم و خلاصه بعدش رفیق شدیم. به شدت خودمو چسبوند بهش. چند باری مهمونش کردم اینور اونور و از بیکاری و آوارگی این حرفا گفتم تا این‌که کم‌کم بهم اعتماد کرد و منو کشوند توی گروهشون.

گرفتن اعضا توی این گروه راحت و لی به این راحتیا توی جلساتشون رات نمی‌دن! باید نسبت بهت به اعتماد صد در صد برسن. زمانی که سمنان بودم نتونستم این اعتماد رو جلب کنم. گفتم اهواز حتما می‌تونم. کیانوش گفته بود اینا یه سیستم دارن که اسم همه اعضا با تمام مشخصاتش داخلش هست. یه میزان زیادی هم از هر فرد سفته می‌گیرن که اگه هوس کرد غلطی بکنه توسط افراد بی‌طرفی که اونا هم استخدامی خودشون هستن سفته‌ها به اجرا گذاشته بشه و طرف رو با خاک یکسان کنن. خلاصه که همه این مشخصات و سفته‌ها و این‌ها توی سیستمشون ثبت می‌شه. البته کیانوش زر می‌زنه. سیستمی نیست. این‌ها همه چیز رو به صورت دستی ثبت می‌کنن. نمی‌خوان مو لای درز نقشه‌هاشون بره، ولی از اون جایی که گروه رئیس نداره هیچ‌وقت معلوم نیست این اسامی و سفته‌ها کجا نگهداری می‌شه! فقط اعضای قدیمی و معتمد جاشو می‌دونن. حتی کیانوشم نمی‌دونه! تنها راهی که می‌شه به همه اون اطلاعات مورد نیاز رسید اینه که من جای اینا رو پیدا کنم.

شهراد قهوه‌اش را برداشت. جرعه‌ای نوشید. طعم تلخش، اخم‌هایش را در هم کرد. شکلات تلخش را گشود. چند لحظه‌ای به پوسته شکلات خیره شد و بی‌اراده آه کشید. چند وقت بود که نخواست به حتی چشمش به شکلات تلخ بیفتد؟ همین که می‌دید یاد رفیقش می‌افتاد. نگاه مشتاقش بالا آمد و در چشم‌های اردلان خیره ماند. حتی چشم‌هایش هم رنگ شکلات تلخ بود... تیره! نگاهش هم به همان تلخی... انگار اردلان هم از طرز نگاه شهراد به پوسته‌ی شکلات پی به افکارش برده بود که لبخند زد و گفت:

— سیگار تو مرد؟

شهراد پوزخند زد. از همان وقتی که حمله قلبی را رد کرده بود سیگار کشیدن برایش ممنوع شده بود. البته هرازگاهی می‌کشید ولی نه زیاد. نخواست جریان حمله قلبی را به اردلان بگوید. زد به دنده شوخی و گفت:

— مگه نگفتی ترکش کنم؟ ترک کردم دیگه!

اردلان یاد پیامک افتاد و اصل مطلب. تمامی خطرات را به جان خریده بود تا شهراد را ببیند و حرف مهمی به او بزند. برای همین کمی خودش را جلو کشید و گفت:

— شهراد باید بهم کمک کنی!
شهراد همان‌طور با دهان پر از شکلات به او خیره ماند و اردلان تند تند توضیح داد:

— همون موقع که بازی دراز اومده بود مأموریت رو توضیح بده یه چیزی در مورد ساها بهم گفت. گفت ساها به کمک تو تونسته مقدار زیادی اسناد و مدارک پدر و عموش رو بدزده و بعد از فرارش به صورت ناشناس برای پلیس پست کنه. حتی گفت به تو هم خیلی کمک کرده که بتونی بیای توی اون خونه.

شهراد سرش را تکان داد و گفت:

— آره، ساها از من خواست لحظه‌ای که درگیری می‌شه و می‌خوان منو بگیرن کلی سر و صدا راه بندازم و حواس همه رو پرت کنم تا اسناد رو بدزده. ولی نگفت قصد داره باهاشون چه کار کنه.

اردلان باز صاف نشست و گفت:

— شهراد، ساها اهواز.

چشم‌های شهراد گرد شد. فنجان قهوه را که برداشته بود تا به لب‌هایش نزدیک کند سر جایش گذاشت و بهت‌زده گفت:

— چی؟!

اردلان سری تکان داد و گفت:

— یعنی الان آبادانه، ولی تا چند وقت دیگه می‌آد اهواز. سفارش قتلش رو دادن متأسفانه. من خیلی سعی کردم آمارشو در بیارم. گویا ساها راه افتاده و همه باندهایی که یه روزی با بابا و عموش کار می‌کردن داره لو می‌ده. همونا سفارش قتلش رو دادن. ببین چه جلیبه که خود اونا نتونستن از پس کشتنش بر بیان! فکر کنم اینو بهش مدیونیم که کمکش کنیم. هان؟
شهراد همچنان بهت‌زده به اردلان خیره بود. همیشه برایش سؤال بود که در آن اوضاع آشفته ساها کجا فرار کرده! پس راه افتاده بود که انتقام بگیرد. ساها همیشه گفته بود از این وضعیت راضی نیست. گفته بود او آدم این کارها نیست. همیشه گفته بود و شهراد فکر کرده بود این‌ها فیلمش است! حق با اردلان بود. با آن همه کمکی که کرده بود نجات دادنش کمترین کاری بود که می‌توانستند برایش انجام بدهند. کمی روی صندلی‌اش جا به جا شد و گفت:

— سفارش قتل‌ها رو مگه به شماها نمی‌دن؟ خب چه نیاز به کمک من داری؟ من پام رو بذارم تو این مأموریت بازی دراز نفلم می‌کنه! خودت از پسش بر نمی‌آی یعنی؟

اردلان کلافه دستی روی سر کچلش کشید و گفت:

— این قصه سر دراز داره. همه چیز بر می‌گرده به این دختره، فریال.

شهراد بدون این‌که بچرخد سمت فریال و او را حساس کند، گفت:

— راستی جریان این چیه؟ این کجای ماجراست؟

اردلان به طور خلاصه همه چیز را برای شهراد تعریف کرد. شهراد پوفی کشید و گفت:

— ای بابا بعد عمری یعنی می‌خوای زن بگیری!

اردلان تلخندی زد و گفت:

— بخت من زنگار بسته رفیق.

شهراد لبخندی زد و گفت:

— راستی اسم جدیدت اردیانه دیگه. چرا اردیان؟

اردلان شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

— برای این‌که درصد خطا رو کم کنم. اگه اسمی انتخاب می‌کردم که

هیچ شباهتی به اسم خودم نداشته باشه ممکن بود وقتی صدام می‌زنم

متوجه نشم و گاف بدم. یه اسمی انتخاب کردم که به اسم خودم شبیه

باشه، اما به شدت از این اردیان وفادار بدم می‌آد.

شهراد خندید و گفت:

— چه اردلان، چه اردیان خودم دریست مخلصتم!

اردلان دوستانه لبخندی به نشان تشکر زد و بعد از آن از جا برخاست

و گفت:

— بسه دیگه، باید برم. هر آن ممکنه بازی دراز ردمونو بزنه و بیاد سر

و قتمون. منو که رسماً می‌کشه! خودمو برای توییخش آماده کردم.

شهراد متعجب گوشی‌اش را از جیبش بیرون کشید و گفت:

— چی می‌گی؟ بازی دراز خودش به من پیام داد!

این بار نوبت اردلان بود که متعجب شود. سرش را جلو برد و گفت:

— بازی دراز؟! چی گفته؟

شهراد پیام را نشان اردلان داد و اردلان با خواندنش پوزخندی زد و

گفت:

— پس به موقع بهت زنگ زدم. بازی دراز فهمیده اومدم تهران. از اون پیامی که بهت دادم احساس خطر کرده. مطمئن بوده می آم سراغت. برای همین هم این پیامو بهت داده. هم رزم منظوروش به خودش بوده. می خواسته بری پیشش تا در مورد من بهت هشدار بده. احتمالا دیگه بهت می گفت که من زنده ام ولی برات خط و نشون می کشید که عمرا برای دیدنم نیای و جواب تلفنم ندی!

شهراد گوشی را دوباره داخل جیب شلوارش گذاشت و گفت:
— ای بابا... چه قدر دروغ آخه؟! این واقعا بی انصافیه که نداشت این همه وقت بفهمیم تو زنده ای... چه عزاداری ها که برات نکردیم!
اردلان لبخند تلخی زد و گفت:

— برای اون قضیه باید بیای اهواز. برو کارات رو بکن. مرخصی بگیر و حتما حتما تا دو هفته آینده خودتو به اهواز برسون. از اونجا که من دائم خطم عوض می شه خودم باز باهات تماس می گیرم.
شهراد سرش را تکان داد و گفت:

— باشه حاجی. دیگه از دست من خلاصی نداری.
شهراد خبر نداشت اردلان از خدایش است که همیشه کنار آن ها باشد. حیف که فعلا شرایط مهیا نبود. سمت فریال که ایستاده و منتظر آن ها بود اشاره زد برای رفتن آماده باشد، اما قبل از رفتن می خواست چیزی بپرسد. حسابی در گیر و دار و پرسیدن و نپرسیدن گیر کرده بود. سر به زیر با انگشت سبابه، آهسته ضرباتی روی میز چوبی کنار دستشان کوبید و بالاخره دل به دریا زد و گفت:
— راستی... سارا چه طوره؟

فکر می کرد حتی پرسیدن این سؤال هم درست نیست. فکر می کرد خیانت به دوستش است. از احساسات خودش سر در نمی آورد. درست و غلط از دستش خارج شده بود. شهراد بی خبر از همه جا لبخندی زد که باعث شد لپش چال بیفتد.

— خوبه! مطمئنم بفهمه زنده ای از خوشحالی بال در می آره. یادته که...
جای داداش ساسانش رو براش پر کرده بودی.
اردلان نفس عمیقی کشید و آهسته گفت:

— فعلا بهش نگو. بذار اوضاع یه سر و سامونی بگیره بعد.
شهراد سرش را تکان داد. اردلان خواست راه بیفتد سمت صندوق که
چیزی یادش افتاد و باز چرخید سمت شهراد و گفت:
— راستی، ممنون که هوای اردلان رو داشتی این مدت. بدجور
مدیونت شدم. ایشالا بتونم جبران کنم.
شهراد اخمی کرد و گفت:
— برو خجالت بکش! اردلانم مثل برادرمه.
اردلان پوفی کرد و گفت:
— می‌دونم وظیفه‌ت نبوده. لطفت بوده.
شهراد این بار فقط چپ چپ نگاهش کردم و اردلان بی‌حرف راه افتاد
سمت صندوق.

ذهنش بدجور درگیر افکار آزاردهنده‌ای شده بود. خودش خیلی خوب
می‌دانست نگاهش به سارا دیگر مثل قدیم نیست. شاید کمرش از این
اتفاق شکسته بود ولی همان لحظه که سارا بله را به شهراد داد نگاهش به
او عوض شد. او مردی نبود که چشم به ناموس دیگران داشته باشد. آن
هم ناموس رفیقش! ترس و نگرانی‌هایش همه و همه بابت این بود که
نکند... نکند... نکند هنوز هم ته دلش، جایی در آن اعماق، حسی باقی
مانده باشد و زندگی‌اش را بسوزاند. می‌ترسید، بدجور هم می‌ترسید!

همین که از دوست اردیان جدا شدیم سکوت را شکستم. نمی توانستم بیشتر از آن خفه شوم. به اندازه کافی ساکت شده بودم. داشتیم در پیاده‌رو راه می‌رفتیم تا به جای پارک ماشین برسیم. قیافه‌اش این قدر پکر بود که انگار از معشوقش جدا شده بود! حسم به او هنوز هم پر بود از نفرت و بیزاری، ولی پذیرفته بودم که باید تحملش کنم. همیشه همین بودم. سعی می‌کردم خودم را با هر شرایطی تطبیق بدهم. همین که می‌دانستم تمامی این قضایا موقتی است، حال را خوب می‌کرد. با لحنی پر تمسخر رو به او گفتم:

— چند وقت بود همدیگر رو ندیده بودین؟

دیگر تقریباً به محل پارک ماشین رسیده بودیم. نگاهش از بالا به پایین دوخته شد. قدش از من خیلی بلندتر بود. حتی با کفش پاشنه بلند هم نمی‌توانستم این تفاوت قد را پر کنم. وقتی نگاه پر از تمسخرم را دید، میج دستم را گرفت و کشید سمت ماشین پدرش. برایم عجیب بود که پدر قلابی‌اش حتی اینجا هم حضور داشت و این قدر حواسش به ما بود. سوار ماشین که شدیم، گفت:

— یاد بگیر در مورد هیچی، از من، هیچ سوالی نپرسی. افتاد؟
این قدر شمرده شمرده و با مکث و تأکید جمله‌اش را گفت که در جا

خونم را به جوش آورد. می شد کفشم را در بیاورم و پاشنه اش را در مغز این بشر فرو کنم؟ آمده بود دنبالم، من را برده بود پارک جمشیدیه. بعد یک هو گفته بود تو اینجا بمان من یک تماس ضروری دارم. از من فاصله گرفته بود. با تلفنش حرف زده و بعد بدو بدو من را کشانده بود پارک ملت. آنجا با آن وضع عجیب غریب با دوستش ملاقات کرده بود. بعد رفتیم کافی شاپ و آنجا هم من را دور از خودشان نشانده بود. حالا طلبکار هم بود. نتوانستم ساکت بمانم و گفتم:

— بابا چته تو تخته گاز داری می ری؟ فکر کردی کی هستی؟ هان؟ تو اومدی دنبال من! فقط هدفِت این بود که خودتو جلوی بابام شیرین کنی؟ خب احسنت بر شما موفق شدین! حالا چه مرگته هار شدی! بین... بهت گفته باشما، حق نداری با من مثل دخترای آویزون رفتار کنی، چون من اصلا و ابدا از اونا نیستم. من بند زندگی تو نشدم. اجبار ما رو رویه روی هم قرار داده. من که حتی حاضر شده بودم منو بکشین ولی زن توی لندهور نشم، یعنی در این حد... در این حد ازت متفترم! حق نداری خودتو تو این قضیه حتی یک صدم درصد محق بدونی. تو اومدی منو تهدید کردی... تو گند زدی به زندگی من... تو داری با رفتارات حالمو به هم می زنی. دست از این بی شعور بودنِت بردار! بی شخصیتی خودتو نشون می دی این جور فقط!

بدون نفس گرفتن تند و پشت سر هم داشتم برایش می بافتم. حرف هایم که به ته رسید، نیم نگاهی سمتم انداخت و گفت:

— خسته نباشی!

بهت زده چند لحظه ای نگاهش کردم و بعد از آن در ماشین را باز کردم و سوار شدم. باورم نمی شد این قدر بی خیال و خونسرد باشد. حرف زدن با دیوار بهتر بود تا اوا! خودم را روی صندلی ول کردم. سرم را به پشت صندلی تکیه دادم و گفتم:

— وای خدایا کمک کن این مدتی که اسم این تو شناسنامه ی منه نمیرم! این چیه تو خلق کردی آخه!

باز هم جوابم سکوت بود. تا زمانی که پشت در خانه رسیدیم هر دو سکوت کرده بودیم. همین که ماشین توقف کرد خواستم سریع پیاده شوم که میج دستم را چسبید و گفت:

— بین فریال، حواست باشه از دیدار من با دوستم با احدی حرف نمی‌زنی! مفهومی؟ نه پدر مادر خودت، نه پدر مادر من. نه حتی بعدها با کیانوش! قضیه فوق حیاتیه. متوجه‌ای؟
شکلکی در آوردم و گفتم:

— اونی که به قول رفیقت رگش کوتاهه من نیستم. خنگم نیستم. می‌فهمم. چشم چیزی نمی‌گم. من اصلاً چه‌کار به کار تو و دوست دارم. — آفرین دختر خوب. یادت باشه اگه حرفی بزنی چی پیش می‌آد. الان هم برو توی خونه و سعی کن این قدر بشاش باشی که بابات رضایت بده زودتر عقد کنیم.

تهدیدهایش دیوانه‌ام می‌کرد. ولی من که می‌دانستم اولدورم بولدورم جلوی او هیچ اثری ندارد، برای چه باید خودم را خسته می‌کردم؟ الکی برایش ادای خنده در آوردم و گفتم:

— هان باشه. لبخند مرغی می‌زنم براش... برو گمشو اردیان فقط ریخت رو نبینم!

به دنبال این حرف در ماشین را به هم کوبیدم و لگد محکمی هم حواله لاستیک بزرگش کردم. سرخوش قهقهه‌ای زد و بدون این که منتظر داخل شدنم بماند گازش را گرفت و رفت. با رفتارش تنها یک چیز را به من ثابت کرد. حتی به اندازه پیشیزی ارزش نداشتم و او به احتمال زیاد حتی به حرف‌هایم هم گوش نکرده بود، وگرنه حتماً عکس‌العملی نشان می‌داد. حرصم می‌گرفت از این که کلاً خندیدن را بلد نبود، ولی وقتی پای مسخره کردنم وسط می‌آمد خوب قهقهه می‌زد. مرتیکه‌ی بی‌شخصیت! دسته کیفم را بین انگشت‌هایم فشرد و غرغرکنان و عصبی زنگ در را زدم. خدا به من صبر بدهد از دست این مرد روانه تیمارستان نشوم. همین‌طور پیش می‌رفتم حتم داشتم افسرده می‌شدم. علائمش هر روز بیشتر از روز قبل داشت در من هویدا می‌شد.

پاهایم را بغل زده و بی‌حوصله به صفحه تلویزیون نگاه می‌کردم. علاقه‌ای به دیدن فیلم ترکی نداشتم، ولی آن لحظه به نظرم از انجام هر

کاری بهتر می‌آمد. مادرم مشغول تلفنی صحبت کردن با یکی از دوستانش بود و پدرم... می‌خواستم صدایشان را نشنوم، اما کنجکاوی دست از سرم برنمی‌داشت و اجازه نمی‌داد از جا بلند شوم و به اتاقم پناه ببرم. پدرم روی مبل مخصوص خودش که با فاصله از تلویزیون قرار داشت و جلویش تک میزی مخصوص انجام کارهایش بود، پا روی پا انداخته و مشغول چک و چانه زدن بود.

— بله پسرم فرمایش شما متین، ولی شما هم به من حق بده. ازدواج شوخی‌بردار نیست. شما جوونا الان درگیر احساس هستین که این قدر عجولین، ما بزرگ‌ترها باید بیشتر مراقب باشیم.

از آن سمت صدای مادرم را می‌شنیدم که با قیافه‌ای درخشان و بشاش می‌گفت:

— گفتم که نازی، دکترای بیوشیمی داره، خیلی اصیلن... فرامرز بارها در مورد خودش و خانواده‌ش تحقیق کرده. خیلی کار درستن. از اون استخون‌دارهای تهرانن... البته هنوز چیزی معلوم نیستا، بالاخره باید بیشتر آشنا...

و باز صدای پدرم:

— من متوجه عرایض شما هستم. شما هم کارت اهوازه و باید زودتر برگردی، حق هم داری که نگران باشی. ولی من می‌گم برای حفاظت از دختر من نیازی نیست حتما عقد دائم بکنین. من امروز خدمت پدرتون هم عرض کردم، از نظر من فعلا یه صیغه محرمیت بیتون خونده بشه که مشکل رفت و آمد نداشته باشین. منم خیالم راحت بشه که شما توی اهواز هوای دخترم رو داری. ما هم اینجا خانوادگی با پدر مادرتون چند جلسه‌ای داشته باشیم و بعدش اگه قسمت بود و خدا خواست چند ماه دیگه مراسم بگیریم. اصلا دلم نمی‌خواد به خاطر جریانی که فریال من ناخواسته توش درگیر شده این قدر با عجله شوهرش بدم، امیدوارم شما هم به من حق بدین.

همه حرف‌های پدرم را از بر بودم. چند روزی بود که این‌ها را به گوشم می‌خواند. اول سعی کردم مخالفت کنم ولی بعد دیدم مخالفت فایده‌ای ندارد. برای ما که فرقی نداشت ازدواجمان دائم باشد یا موقت. ما فقط می‌خواستیم از خودمان محافظت کنیم. فکر کنم اردیان هم دیگر کوتاه

آمده بود که پدرم گفت:

— خیلی هم عالی! پس انشالله من فردا از یه محضر براتون نوبت می گیرم. نمی خوام بیشتر از این از کار و زندگی بیفتین.

دیگر ماندن دلیلی نداشت. از جا بلند شدم و بدون نگاه کردن به مادرم که پشت میز ناهارخوری نشسته بود و پدرم که بیشتر سر جایش در صندلی فرو رفته بود، راهی اتاقم شدم. اگر یک ماه پیش به من می گفتند ماه آینده در چنین جایگاهی قرار می گیرم حتما چند ساعتی می خندیدم. باورش واقعا برایم سخت بود. چیزی که بیش از همه داشت ذهنم را مثل موریه ای می جوید این بود که نکند دشمن زپرتی پدرم بار دیگر برای پدرم دامی پهن کند، نکند پدرم را از دست بدهم! اگر این اتفاق می افتاد زندگی ام سر هیچ سیاه شده بود.

وارد اتاقم شدم. اتاقی که فقط پنج شش سال از آن استفاده کرده بودم. دیگر خبری از رنگ های تند صورتی در آن نبود. اتاقی ساده که شامل تخت چوبی قهوه ای سوخته به همراه میز تحریری به همان رنگ می شد. نشستم لب تخت و لحاف کرم قهوه ای را که مادرم جدیداً برایم خریده و روی تخت انداخته بود کنار زدم. همچنان داشتم به خطری که پدرم را تهدید می کرد فکر می کردم که صدای اس ام اس گوشی ام بلند شد. همان جا کنار تخت به شارژ زده بودم. برش داشتم و بی حوصله قفلش را باز کردم. با دیدن نام اردیان همچنان بی حوصله اس ام اس را گشودم. — فردا احتمالا می ریم محضر، برای عصر بلیت هواپیما گرفتم. بعد از محضر برمی گردیم اهواز. آماده باش.

بدون این که جوابی بدهم گوشی را انداختم روی تخت و خودم هم از پشت روی تخت رها شدم. به سقف ساده ی اتاق و لوستر دو شاخه قهوه ای رنگ زل زدم. یعنی می شد از فردا همه چیز برگردد سر جای خودش؟ باز بشوم همان فریال سرخوش قبل. همان فریالی که هیچ دغدغه ای نداشت و فقط خوش می گذرانند؟ در همین مدت اندک این قدر دغدغه به زندگی ام اضافه شده بود که کم کم داشت دلم برای خود قبلی ام تنگ می شد. گوشی ام جایی نزدیک سرم افتاده بود. سرم را کمی چرخاندم و نگاهش کردم. از وقتی گوشی قبلی ام در آن درگیری گم شده بود دیگر از هیچ کس خبری نداشتم. از هیچ کدام از دوستانم. خطم را عوض کرده بودم و آن ها هم

نمی‌توانستند از من خبری بگیرند. دندان‌هایم را روی هم چفت کردم و زیر لب غریدم:
— مرتیکه اومد گند زد به زندگیم! حالا من دوباره چه جوری این همه آدم اکازیون پیدا کنم؟

روی یک دنده چرخیدم و گوشی را برداشتم. به نت خانه وصل شدم و به یکی از پیج‌های مجازی‌ام سر زدم. نمی‌خواستم به خاطر عدم فعالیت، فالورهایم را از دست بدهم. همان‌طور که دراز کشیده بودم لب‌هایم را غنچه کردم، با انگشت اشاره دست دیگرم به دوربین گوشی اشاره کردم و از خودم سلفی گرفتم. عکس را چک کردم. بد نشده بود. همان را در صفحه‌ام شیر کردم و به عنوان توضیح نوشتم:

— فریال داره وارد یه قسمت مهم از زندگیش می‌شه. همیشه باید به تغییرات خوش‌آمد بگیم.

اکثراً کامنت عکس‌هایم را می‌بستم، چون حوصله فحش شنیدن نداشتم. فحش‌هایشان بدجور عصبی‌ام می‌کردند. همیشه با خواندنشان حال خوشم تبدیل می‌شد به بدترین حال ممکن. برای همین هم کامنت‌ها را می‌بستم که آدم‌های بیمار نتوانند حالم را بگیرند. آن لحظه هم کامنت‌ها را بستم و وارد یکی دیگر از صفحات مجازی‌ام شدم. هیوا پیام داده بود:

— نمی‌خواهی شماره جدیدتو به سعید بدی؟ دنبالت می‌گرده.

رامیلا هم پیام داده بود:

— اوی دختره! گیس رو سرت نمی‌ذارم اگه عقد کنی و من نباشم!

بعدش، خبر داری سعید سراغتو از هیوا گرفته؟ بهش بگیم داری شوور می‌کنی؟

خنده‌ام گرفت و جواب هر دو را با شوخی دادم. فعلاً جایی برای سعید در زندگی‌ام نداشتم. باید صبر می‌کردم تا آب‌ها از آسیاب بیفتند. خواستم گوشی‌ام را سر جایش بگذارم که عکس فرحان برادرم روی صفحه افتاد. داشت از طریق فیس‌تایم تماس می‌گرفت. یادم نبود آخرین باری که با او حرف زده بودم کی بود! دلم برای اخلاق گندش تنگ شده بود. همیشه عصبی بود و فریاد می‌کشید. همیشه طلبکار بود. همیشه نسبت به من و تمام کارهایم بی‌تفاوت بود. هیچ‌وقت برادر نبود، ولی من دلم برای همان‌ها هم تنگ شده بود. متعجب از دیدن اسمش سریع جواب دادم. چهره

خندانش مقابلم ظاهر شد. گوشی را کمی دورتر گرفتم تا صورت خودم هم بهتر در صفحه جا شود.

— سلام خواهر دردونه! چه طور مطوری؟

خندیدم. قرار نبود او آن سر دنیا از غمم خبردار شود. با خنده گفتم:

— سلام داداش بی معرفت. چه عجب قیافه تو می بینم. آفتاب از کدوم طرف در اومده؟

قبل از این که جواب بدهد دختری بلوند و برنزه خودش را روی پای او جا کرد و به انگلیسی چیزی گفت که متوجه نشدم، ولی باعث شد فرحان بخندد و در حالی که سعی می کرد گوشی از دستش نیفتد برای او توضیح بدهد مشغول مکالمه با خواهرش است. دختر سریع از جا پرید و سرش را کنار سر فرحان گرفت که هم من او را ببینم و هم او من را ببیند. دستی برایش تکان دادم و کوتاه گفتم:

— های!

برعکس من او گرم احوال پرسی کرد. برایم عجیب نبود که فرحان در سانفرانسیسکو خودش را غرق خوشی هایی از این دست کرده باشد. مدتش همین بود. دختر که خودش را آریل معرفی کرد سریع عذر خواست و گفت تنهایمان می گذارد. با خنده گفتم:

— فرحان برعکس خودت دختر با شعوریه.

قهقهه زد و گفت:

— ببند بابا. تعریف کن ببینم. شوهر چیه مامان می گه؟ من که باورم نمی شه کسی زیر بار تو و اون اخلاق گهت...

پریدم وسط حرفش و جیغ کشیدم:

— ببند بابا... دیگ به دیگ می گه روت سیاه! خیلی دلشم بخواد دختر به این گلی رو.

باز خندید و گفت:

— نه جدی؟ دوست پسرت بوده؟

با فرحان می شد امروزی تر صحبت کرد. به پدر و مادرم باید می گفتم مدتی است پسری را می شناسم. به فرحان می توانستم بگویم دوست پسرم است. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

— آره.

— درست درمون می شناسیش؟
می شناختمش؟ نه! من و او جز دعوا کاری نکرده بودیم که همدیگر را
بشناسیم. او برای من دنیایی رمز و راز بود. رمز و رازهایی که علاقه‌ای هم
به کشف کردنشان نداشتم. با این حال گفتم:
— آره بابا. بهتر از خودش می شناسمش. مرد خوبیه. می شه بهش تکیه
کرد.

سرش را تکان داد و گفت:
— امیدوارم خوشبخت شی خواهر کوچیکه. از همین راه دور بران
آرزوی بهترین‌ها رو می‌کنم!
بوسه‌ای در هوا برایش فرستادم و گفتم:
— مرسی عزیزم. منم برای تو.
چشمکی زد و گفت:
— برم تا آریل همه بستنی‌ها رو نخورده. چند ساعت دیگه باید برم سر
کار... نداشته یه ساعت بخوابم. برم بخوابونمش و خودمم بخوابم یه کم.
خندیدم و گفتم:
— برو. خوش باشی.

تماس قطع شد. خودم را روی تخت انداختم و گوشی را روی سینه‌ام
گذاشتم و به سقف خیره شدم. فرحان از روزی که از ایران رفته بود
اخلاقش بهتر شده بود. این را می‌فهمیدم. اما باز هم بیشتر حکم دوست و
آشنایی نه چندان صمیمی را داشت تا یک برادر. برادر تکیه‌گاه بود. ولی
فرحان هیچ‌وقت برای من تکیه‌گاه نشده بود و نمی‌شد.
با صدای بلند مادرم، بی خیال فکر و خیال‌هایم شدم.
— کجا رفتی فریال؟ بیا صحبت کنیم.
گوشی را دوباره به شارژ زدم و از جا برخاستم. پوفی کردم و راه افتادم
سمت در. هر چند که همه حرف‌هایشان تکراری بود و خسته کننده، اما
نمی‌خواستم آتو دستشان بدهم. باید با شرایط کنار می‌آمدم.

نگاهم خشک شده بود روی گلدان روبه‌رویم. گلدانی از گل‌های

بی ریخت مصنوعی. صدای خنده‌های مامان عصبی ترم می‌کرد. مشغول صحبت با فرحان بود. محبت فرحان هم زیاد از حد قلمبه شد بود که طی دو روز دو بار تماس گرفته بود! سر به زیر قسمتی از شالم را توی دستم گرفتم و مشغول کشیدن ریشه‌های بلند ابریشمی‌اش شدم. شیریں رنگ بود و رویش تکه‌های مروارید دوزی شده داشت. مامان داشت بلند بلند می‌گفت:

— خیلی جات خالیه فرحانم!

و بابا که دست پدر صوری اردیان را می‌فشرد و تبریک می‌گفت. تنها اشخاصی که بی حرف و بی صدا نشستند و صدا از نهادشان در نمی‌آمد من و اردیان بودیم. چنان در سکوت غرق شده بودم که وقتی صدای گوشی‌ام از داخل کیف دستی‌ام بلند شد چند سانتی متر پریدم بالا و نگاه اردیان را هم معطوف خودم کردم. کلافه پوفی کشیدم و خم شدم از کنار پایه صندلی کیف دستی کوچک سفید رنگم را برداشتم و گوشی را از داخلش بیرون آوردم. رامیلا بود. حرف زدن با رامیلا بهتر از سکوتی بود که گرفتارش شده بودم، برای همین هم با لبخند جواب دادم و همزمان از جا بلند شدم تا از اتاق کوچکی که من و اردیان را به هم پیوند زده بود دور شوم.

— الو؟

— سلام و پریده‌ی خودم. بله رو گفتی؟

شب قبل برایش گفته بودم که قرار است بین من و اردیان صیغہ‌ی موقتی جاری شود. تنها چیزی که ذهنش را مشغول کرده بود این بود که بعد از این قرار است من با اردیان یک جا زندگی کنم یا خیر! از دیشب منم را خورد، بود. آن لحظه هم اجازه نداد بله‌ام کامل از دهانم خارج شود، هیجان زده گفت:

— باهات صحبت کردی در مورد این که کجا قراره زندگی کنی؟

کم کم دوست داشتم از دستش جیغ بزنم. برای او فقط همین قسمتش هیجان داشت؟ چند نفری در آن قسمتی که ایستاده بودم روی صندلی‌های انتظار نشسته و منتظر بودند نوبتشان بشود. برای این که زیاد جلب توجه نکنم همان طور که دنبال در خروجی سالن می‌گشتم، توی گوشی با صدایی آهسته گفتم:

— نمیری رامیلا! خب خونه خودم می‌مونم دیگه. این که پرسیدن نداره!

هنوز هیچی نشده برم چتر شم خونه پسری که اصلا نمی شناسمش؟
وارد راهروی خروجی شدم. جلوی رویم راه پله بود. محضر در طبقه
دوم قرار داشت و راه پله من را به خیابان می رساند. رامیلا با جیغ و هوار
داشت می گفت:

— خونه خودت می مونی؟! چرا خب؟ پول مفت داری بدی واسه
اجاره؟ برو بذار چند ماه نفس راحت بکشی! بعدشم فکر کنم جونت در
خطره ها... یادت رفته چرا زن این شدی؟
راه افتادم از پله ها پایین و در همان حال کلافه گفتم:

— حرفا می زنی! حالا چون یه صیغه بینمون خونده شده برم خودمو
کوچیک کنم بگم می خوام پیام خونه ت زندگی...

هنوز حرفم تمام نشده بود که پسری که از پایین بدو بدو می آمد، در
پیچ راه پله متوجه ام نشد و چنان تنه ای به من زد که تعادل من را از دست دادم
و سکندری بدی خوردم و گوشی از دستم پرتاب شد. همان طور که سعی
می کردم گوشی را دوباره قاپ بزنم تلاش کردم دستم را هم جایی بند کنم
ولی موفق نشدم. قبل از این که پسر خاطی موفق شود من را بگیرد
دست هایی مردانه دور کمرم پیچ خورد و همزمان صدایش را شنیدم:
— چه خبرته!

هان؟! چه شده بود؟ همین که خیالم راحت شد نیفتاده ام و گوشی ام
هم سالم است، نگاهم را چرخاندم پشت سرم. اردیان بود که پشت سرم
ایستاده و من را گرفته بود. سر من داد زد؟ مگر مقصر من بودم؟! پسری
که به من خورده بود زیر لبی و سرسری عذرخواهی ای بلغور کرد و دوباره
بپرپرکنان به راهش ادامه داد. خودم را از بین اردیان بیرون کشیدم
و در حالی که چشمانم را ریز می کردم خطاب به صورت اخم آلودش گفتم:
— واسه چی دنبال من راه افتادی؟

راه افتاد سمت پایین و در همان حال گفت:

— خودت جای پدر مادرت بودی شک نمی کردی وقتی می دیدی
دخترت گوشیش زنگ خورده و می زنه بیرون، شوهر بی غیرتشم به روی
مبارکش نمی آره؟

اووه! او به چه چیزهایی توجه می کرد. دنبالش راه افتادم و در همان
حال گفتم:

— حالا چته؟ با یه من عسلم نمی شه تناولت کردا

بدون این که جوابم را بدهد راه افتاد سمت ماشین پدر صوری اش که کمی جلوتر پارک شده بود و همان جا دست به سینه منتظر ایستاد. کلا فصد داشت جوابم را ندهد. من احمق بودم که می از او سؤال می پرسیدم. گوشه ام دوباره داشت زنگ می خورد. اصلا متوجه نشده بودم کی قطع شده. رامیلا بود. بی توجه به اردیان جواب دادم:

— بله؟

— چی شد یهو؟ گوشه از دستت افتاد؟ خودت افتادی؟ زنده ای؟

با فاصله کمی از اردیان ایستادم و مشغول صحبت با رامیلا شدم. خیلی طول نکشید که پدر و مادرها هم از محضر خارج شدند و مجبور شدم از رامیلا خداحافظی کنم.

قرار بود من و اردیان از همان جا مستقیم راهی فرودگاه شویم. پدرم جلویمان ایستاد و گفت:

— خب بچه ها، من شما رو می رسونم. بیشتر از این مزاحم آقای وفادار نشیم.

پدر صوری اردیان مشغول تعارف کردن با پدرم شد که در آخر هم پیروز میدان پدرم بود و قرار شد ما را به فرودگاه برساند. همان جا از همه خداحافظی کردیم. مادر صوری اردیان در آغوشم گرفت و آهسته کنار گوشم گفت:

— می دونم این وصلت دائمی نیست، ولی توی همین مدتی که محرمشی لطفا هواشو داشته باش. پسرم خیلی توداره. خیلی تنه است! از او فاصله گرفتم و متعجب نگاهش کردم. طوری گفت پسرم که انگار مادر واقعی اردیان بود. نکند... نگاهم سریع سمت اردیان چرخید. پدرش را در آغوش گرفته و مشغول خداحافظی بود. نکند سرکارم گذاشته و این ها در حقیقت پدر مادر اصلی اش بودند؟ ولی مگر می شد؟! مگر از پدر مادری چنین فرهیخته چنین جنایتکاری زاییده می شود. خب محال نبود... ولی آیا آن ها از کارهای پسرشان خبر داشتند؟ نفهمیدم چه وقت از هر دویشان خداحافظی کردیم و سوار ماشین پدرم شدیم. چنان در شوک فرو رفته بودم که صدایم در نمی آمد. هر چند لحظه یک بار نگاه کنجکاو اردیان را روی خودم حس می کردم. فهمیده بود حالم مثل همیشه نیست

و همین کنجکاوش کرده بود. یک دنیا سؤال داشتم از او پرسم ولی هر بار که می‌خواستم دهان باز کنم صدایش در گوشم می‌پیچید:
— یاد بگیر در مورد هیچی، از من، هیچ سؤالی نپرسی. افتاد؟
دیگر محال بودم خودم را کوچک کنم و از او چیزی پرسم. فقط مدام داشتم در ذهنم اطلاعات ذخیره می‌کردم. بالاخره این داده‌ها یک روزی کنار هم چیده می‌شدند و پازل ذهنی‌ام را تکمیل می‌کردند. بالاخره روزی سر از کارهای این مرد مرموز در می‌آوردم.

تمام مدت که در فرودگاه بودیم سکوت‌م را ادامه دادم. فقط وقتی مخاطب قرار می‌گرفتم حرف می‌زدم. پدر و مادرم مرتب به اردیان سفارش می‌کردند. نگران جانم بودند. خودم هم نگران بودم ولی به خاطر دانسته‌هایم کمتر از آن‌ها می‌ترسیدم. قرار بود این ازدواج پایان همه تهدیدها و خطرهای باشد. اردیان جلوی پدر مادرم طوری با من حرف می‌زد که خنده‌ام می‌گرفت. باورم نمی‌شد او هم بلد باشد آن‌طور حرف بزند.
— عزیزم چیزی لازم نداری قبل از پرواز بگیریم؟
این اولین باری بود که عزیزم خطابم کرد و باعث شد چند لحظه‌ای محو و مات و منگل‌وار نگاهش کنم. برای پدر مادرم عادی بود ولی خودم بدجور جا خورده بودم. اردیان سریع سرفه‌ای کرد که یعنی خودت را جمع کن دختره‌ی خنگ نفهم! سریع حالت‌م را تغییر دادم و با لبخندی دلبرانه گفتم:
— نه عشقم. ممنونم.

برعکس من او اصلاً از لحنم جا نخورد و باز مشغول صحبت با پدرم شد. پدرم حسابی با اردیان ایاق شده بود و به خوبی می‌توانستم بفهمم تا چه حد از او خوشش آمده. اگر هم رضایت برای عقد دائم نداده بود دلیلش فقط و فقط این بود که نمی‌خواست دخترش را بی‌ارزش کند. مادرم بی‌توجه به آن دو کنارم ایستاد و گفت:
— فریال مامان مراقب خودت هستی دیگه؟
سرم را تکان دادم و گفتم:

— مراقبم مامان جان. اردیان رو دست کم نگیر. تا وقتی اون باشه کسی جرأت نمی‌کنه به من چپ نگاه کنه!
مادرم نگاه با لذتی به اردیان انداخت که خنده‌ام گرفت. باز نگاهش را چرخاند سمت من و این بار با جدیت گفت:
— فریال حواستو جمع کن! شما به هم محرم هستین ولی چون دائمی نیست نباید بهش اجازه بدی پاشو از گلیمش درازتر کنه. حد و حدود برایش مشخص کن. خودتو بی‌شخصیت نکن.
چیزی درونم شکست. صدای مادرم، جمله‌ی آخرش، در ذهنم پیچید و پیچید و پیچید.

— خودتو بی‌شخصیت نکن... خودتو بی‌شخصیت نکن!
آخ مادر چه خبر داشتی که آب از سر من گذشته است.
فرصت نشد در جواب حرف مادرم چیزی بگویم چون اردیان صدایم زد:

— عزیزم باید بریم.
سرسری گونه‌ی مادرم را بوسیدم، با پدرم دست دادم و با یک خداحافظی جمع و جور همراه اردیان راه افتادم. چه قدر تناقض داشت درونم شکل می‌گرفت. حتم داشتم آخر این همه پارادوکس دیوانه‌ام می‌کرد!

مشغول بستن کمربند ایمنی‌ام بودم که صدایش را شنیدم:
— در ضمن، لازمه بگم که از این لحظه‌ای که برگشتیم شما توی خونه من زندگی خواهی کرد.
در همان حالت سگک کمربند به دست خشکم زد و خیره به او ماندم. بی‌توجه به تعجب نگاهم روزنامه‌ی جلوییش را برداشت و همان‌طور که خودش را مشغول روزنامه نشان می‌داد، گفت:
— ناخودآگاه شنیدم که توی گوشت می‌گفتی قرار نیست بیای خونه من. گفتم خیالت رو راحت کنم. اگه جدا از من باشی، باز حساسیت‌های گروه شروع می‌شه. اونا باید خیالشون راحت بشه که مراقبتم دست از پا

خطا نکنی.

کمریندم را با غیظ بستم و گفتم:

— حالا شما هم می با این گروه مزخرفتون در دهن منو ببندین! باشه، اینم روی بقیه‌ش! هر چند همون‌طور که گفتم، چه کنارت باشم و چه نباشم، من هیچ‌وقت زن تو نیستم، توام هیچ‌وقت شوهر من نیستی. حتی سرش را از روزنامه‌اش بلند نکرد. باز هم حرف‌هایم را گوش نکرده بود. نگاهم سمت صندلی‌های کنار چرخید. زن و شوهری فرزندشان را بین خودشان نشانده بودند و به کمک مهماندار سعی داشتند کمریندش را ببندند. آه خدایا... بچه! همیشه از بچه داشتن بیزار بودم. مگر می‌شود موجود کوچکی را که دائم جیغ می‌زند تحمل کرد؟ در توان من یکی که نبود. مهماندار با کمی فاصله از ردیف ما مشغول آموزش موارد اورژانسی شد و من بی‌توجه به او باز سر چرخاندم. ردیف جلویی زن و شوهری و سه پسر نشسته بودند که یکی از آن‌ها هر چند لحظه یک بار می‌چرخید و بی‌محابا خیره‌ام می‌شد. به این نگاه‌ها عادت داشتم. برای همین هم طبق عادت دیرین لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایم شکل گرفت که همین باعث شد پسر جسارت به خرج بدهد و چشمک بزند. کمی سر جابم جابه‌جا شدم و خواستم حرکتی بزنم که با صدای اردیان می‌خکوب شدم:

— همیشه این یادت باشه. من نیاز ندارم مستقیم ببینم تا بفهمم. خیلی چیزها رو طوری می‌بینم که تو یکی روحتم خبردار نمی‌شه. این یکی رو هم محض اطلاعات باید بگم، این یه بار نظر بازیت رو می‌بخشم، ولی اگه تکرار کنی دقیقا باهات همون کاری رو می‌کنم که گروه ازم توقع داره. متعجب و با دهان باز مات صورتش شده بودم. او چه داشت می‌گفت؟ هنوز هیچی نشده می‌خواست برایم آقا بالاسر بازی دریاورد؟ هواپیما داشت در حالت تیک‌آف قرار می‌گرفت. روزنامه‌اش را تا کرد و روی میز باز شده جلوی‌ش قرار داد. صورتش را کمی سمت چرخاند و گفت:

— می‌خوای اعتراض کنی؟ یا برات سؤال شده گروه چه توقعی از من داره؟

به خوبی می‌دانستم اگر بخواهم چیزی بگویم حتما با جیغ همراه می‌شود، برای همین هم جلوی خودم را گرفته بودم که دهانم باز نشود. او هم از سکوت‌م نهایت بهره را می‌برد.

— گروه توقع داره حبست کنم توی خونه و ندارم رنگ آفتاب و مهتاب رو به خودت ببینی. اگه ببینم تا این حد بی بند و باری که شرم نمی کنی تا وقتی اسم یه نفر کنار اسمته غلط بیجا نکنی، مجبور می شم همین کار رو باهات بکنم. برای من هیچ اهمیتی نداره تو با هزار نفر رفیق باشی یا هر چی... اما وقتی خودم کنارت نشستم و چنین بی شرمی ای ازت سر می زنه لبانت دقیقا همونیه که گفتم. تو مهم نیستی، مهم فقط اینه که دیگران نکن چه شوهر بی غیرتی داره.

بعد از این حرف بدون این که دیگر حتی نگاهم بکند سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. چرخیدم و به روبه رو خیره شدم. هنوز می توانستم سنگینی نگاه پسر را تشخیص بدهم ولی دیگر دل و دماغ کرم ریختن نداشتم. آن لحظه می توانستم از شدت عصبانیت حتی آدم بکشم! او واقعا تصمیم گرفته بود من را محدود کند... من را! مگر از روی جنازه ام رد شود. دندان هایم را روی هم ساییدم و در دلم گفتم:

— دارم برات آقا اردیان، صبر کن حالا... مرتیکه ی عتر الاخلاق!

خسته و کوفته کلیدم را داخل قفل در خانه چرخاندم. امیدوار بودم خاله برای شامشان چیزی تهیه کرده باشد، وگرنه مجبور بودم با وجود این همه خستگی تازه کلی هم برای پختن شام سر پا بایستم. همین که در خانه را باز کردم و داخل شدم با شنیدن صدایی از داخل اتاق خواب گوش‌هایم تیز شد. کسی داخل اتاق بود. تعجب کردم! هیچ‌وقت این موقع از روز شهراد به خانه نمی‌آمد. از همان جلوی در با تردید صدا زدم:

— شهراد؟

صدایش را که شنیدم خیالم راحت شد که خودش است:

— جانم عزیزم؟ بیا اینجا من داخل اتاق خوابم.

سریع خم شدم و همان‌طور که کفش‌های اسپرت مشکی رنگم را درمی‌آورد، گفتم:

— تو خونه چه کار داری؟ مگه نباید آگاهی باشی؟

از درآوردن کفش فارغ شدم و با قدم‌های سریع خودم را به اتاق خواب رساندم. با دیدن او که سر کمد مشغول درآوردن لباس و چپاندن داخل ساک جمع و جور سفری‌اش بود، مبهوت سر جا باقی ماندم. با حس حضورم چرخید و با دیدنم لبخند زنان جلو آمد و گفت:

— خسته نباشی! جلسه امروز چه‌طور بود؟

بی توجه به سؤالش به ساکش اشاره کردم و گفتم:

— باید بری مأموریت؟

چند لحظه در سکوت نگاهم کرد و بعد نفس عمیقی کشید و آهسته سرش را تکان داد. چیزی ته دلم تکان خورد. می دانستم شغلش ایجاب می کند که هرازگاهی مأموریت هم برود ولی نمی دانم چرا دلم گواهی بد می داد. بی اراده جلو رفتم و تی شرتی را گرفتم که دستش بود و گفتم:

— تی شرت برای چی؟ هوا که داره سرد می شه.

باز سکوت کرد. سکوت های شهراد هیچ وقت معنای خوبی نداشت. هر وقت می خواست دروغ بگوید یا چیزی را پنهان کند اول سکوت می کرد. برای همین هم اخم هایم درهم شد و همان طور که کش چادر را از روی مقنعه ام می کشیدم، گفتم:

— تا سه می شمارم خودت همه چیو می گی، فهمیدی؟! خیلی وقته که تو حال خودت نیستی، هر چی ازت می پرسم چی شده می گی به وقتش می گم! وقتش کیه؟ چته شهراد؟ داری کجا می ری؟ می خوای دق بدی منو؟ شهراد سریع قدمی جلو آمد، سرم را از دو طرف گرفت و به عادت همیشگی اش لب هایش را چسبانند روی شقیقه ام و گفت:

— خانومم چرا جوش می آری حالا؟ چیزی نشده که! یه مأموریت ساده س... می رم و برمی گردم، همه چیزو برات تعریف می کنم.

خودم را کنار کشیدم و گفتم:

— یعنی چی؟ همین الان بگو راحتم کن دیگه! هر چی هست اونقدر مهمه که تو رو به این روز انداخته! همش تو فکری. یه وقتایی هم بی دلیل می خندی. به خدا اگه بیشتر از چشمم بهت اعتماد نداشتم شک می کردم که حتما دوباره عاشق شدی!

اخم هایش در هم شد. قدمی را که عقب گذاشته بودم با نیم قدمی بر کرد و دستانش را سر شانهم قرار داد و با فشاری وادارم کرد لب تخت بنشینم و خودش هم نشست. با دست راست چانه ام را چرخاند سمت خودش و با همان اخم های درهم گفت:

— مگه عشق تو سر اومده که دوباره عاشقی کنم سارا؟ چی داری می گی؟ دوباره؟ من؟! خیلی بی انصافی...

نگذاشتم حرفش را تمام کند و با بغضی که به گلویم هجوم آورده بود

سرم را در سینه‌اش مخفی کردم و گفتم:

— خب ببین کاراتوا چیه داری ازم مخفی می‌کنی؟ مگه ما چیزی پنهون از هم داریم آخه؟ چیه که هم شادت کرده هم حالتو گرفته؟ باز سکوت کرد. این قدر تحت فشار بودم که سکوتش را نتوانستم تحمل کنم و اشک‌هایم جاری شد. چه قدر از روزهای قبل از عادت ماهیانه‌ام بدم می‌آمد! این قدر حساس می‌شدم که تا تقی به توقی می‌خورد اشکم درمی‌آمد. شهراد مثل همیشه با دیدن اشک‌هایم عصبی شد. سرش را کمی کنار کشید و گفت:

— یعنی چی سارا؟ صد بار گفتم جلوی من گریه نکن! دستت درد نکنه، مگه چه کار کردم آخه؟!

همان‌طور حق‌هق‌کنان در نگاه زلالش خیره شدم و گفتم:

— خب چرا بهم نمی‌گی...

نگذاشت حرفم تمام شود و کوبنده و بی‌مقدمه گفت:

— اردلان زنده‌ست!

در لحظه اشکم بند آمد. به دنبال ردی از شوخی یا حتی ردی از شک و تردید در صورتش گشتم ولی خبری نبود. چنان قاطع و جدی این خبر را داده بود که گویی صد در صد اطمینان داشت. با این حال باورم نشد. داشت سر به سرم می‌گذاشت. مگر ممکن بود؟ اردلان را جلوی چشم خودم کشتند. لبخندی که روی لبم نشست کم‌کم تبدیل به خنده شد و گفتم:

— مسخره، داری اذیتم می‌کنی؟

دست‌هایش را جلو آورد و دست‌هایم را که چون دو گوی یخی شده بودند بین دستان بزرگ داغش جا داد و گفت:

— عزیزم، باید با این قضیه منطقی برخورد کنی. من خودم اردلانو دیدم. با چشم‌های خودم دیدمش، لمسش کردم، صداشو شنیدم. اون زنده‌س، اون موادی که ما فکر می‌کردم کشته‌س در اصل کشته نبوده. دیگر صدایش را واضح نمی‌شنیدم. بوقی معتد در سرم پیچید و لحظه‌ای که مواد را به اردلان تزریق کردند پیش چشمم جان گرفت. خنده‌های مستانه برهان و توفیق، فریاد و عربده‌های شهراد، ضجه‌های من. نگاه اردلان... نگاه مصمم اردلان... نگاه پر از اطمینان اردلان. سرفه‌هایش،

کبودی اش، جسم بی جاناش. وای برادرم اردلان! لب های شهراد همچنان تکان می خوردند ولی من دیگر چیزی نمی شنیدم. کم کم تصویرش هم داشت محو و محوتر می شد. قبل از این که متوجه بشود چه بلایی دارد سرم می آید دیگر چیزی نفهمیدم.

شهراد با نگرانی بالای سر سارا نشسته و به مأمور اورژانس خیره بود. مأمور همین که از زدن سرم فارغ شد از جا برخاست و گفت: — نگران نباشین آقا، احتمالا این مدت زیاد تحت فشار بودن. یه افت فشار ساده بوده، با یه سرم رفع می شه، اما اگه این قضیه تکرار شد، حتما با متخصص در میون بذارین. شهراد که مأمور را آماده برای رفتن دید از جا بلند شد و گفت: — خیلی ممنون از لطفتون.

مأمور را تا جلوی در همراهی کرد و بعد از رفتن او برگشت داخل خانه و با ناراحتی به مادر و خاله امینه زل زد. هر دو داخل نشیمن نشسته و با تردید به شهراد خیره بودند. فکر می کردند حتما شهراد کاری کرده که سارا حالش بد شده. شهراد مانده بود با آن ها چه کار کند! خودش کم فکر و استرس و ناراحتی داشت؟ باید تا وقتی که سارا بیدار می شد صبر می کرد. سارا خودش حتما به آن ها همه چیز را می گفت. با ناراحتی سری تکان داد و راهی اتاق خواب شد. سارا همچنان چشمانش را بسته بود. کنارش لب تخت نشست و دستش را توی دست گرفت. اصلا طاقت نداشت او را در این وضعیت ببیند، برای همین هم بود که روزهای زیادی در تردید این بود که چه طور خبر زنده بودن اردلان را به او بدهد. می دانست شوکه می شود و از همین می ترسید. دستش را به لب هایش نزدیک کرد و آهسته پشتش را بوسید و زمزمه وار گفت:

— خانومی نازنین من، نمی خوای بیدار شی؟ چت شد یهو آخه! هنوز حرف شهراد تمام نشده بود که پلک های سارا لرزید و آهسته چشم گشود. شهراد خوشحال و با اندکی هیجان سرش را جلو برد و خیره در نگاه گیج و منگ سارا گفت:

— سلام عزیز دلم، ساعت خواب!
سارا چشم‌هایش را با درد بست و آهسته گفت:
— وای چه قدر سرم درد می‌کنه.
شهراد نگاهی به سرمش انداخت. هنوز مقداری از آن باقی مانده بود.
دستش را رها کرد و گفت:

— به خاطر افت فشارته عزیز دلم، زود خوب می‌شی. این مدت به
خاطر دوره آموزشی که داری می‌گذرونی حسابی تحت فشار بودی.
سارا دوباره چشم بست و یک دفعه همه صحنه‌های قبل از بیهوشی
پیش چشمش جان گرفت. حرف‌های شهراد... اردلان... سریع چشم باز
کرد و با تمام بی‌رمقی که داشت دست شهراد را با دست آزادش چسبید
و گفت:

— وای شهراد، اردلان کجاست؟
شهراد که منتظر همین عکس‌العمل بود سریع انگشت اشاره‌اش را
جلوی لب‌هایش گرفت و گفت:

— هیچی نگو سارا، مامانت و خاله امینه بیرونن. هیچ‌کس نباید از این
جریان بویی بیره، آروم باش، بعد از رفتنشون حرف می‌زنیم.
چشم‌های سارا در لحظه غرق اشک شد. باورش نمی‌شد! اردلانی که
برای او جای ساسان را پر کرده بود و سارا در غم مرگش پژمرده شده بود
حالا زنده برگشته بود. نمی‌خواست هیچ‌کس را جز او ببیند. تا با چشم
خودش نمی‌دیدش باور نمی‌کرد. باید او را می‌دید و به جبران تمام
دلنگی‌هایش سیلی‌ای نثارش می‌کرد. چه‌طور توانسته بود با آن‌ها این کار
را بکند؟ شهراد که چشم‌های لبریز از اشک سارا را دید سرش را کج کرد
و گفت:

— خانومم، خواهش می‌کنم خودتو کنترل کن! تو این جور ی باشی
مامانت اینا فکر می‌کنن واقعا من یه کاری باهات کردم.
سارا که می‌خواست هر چه سریع‌تر همه بروند و با شهراد تنها شود تا
بتواند از چند و چون ماجرا خبردار شود، تند تند اشک‌هایش را زدود و
گفت:

— نه من خویم، بگو مامان اینا بیان.
شهراد چند لحظه‌ای با تردید نگاهش کرد و وقتی نگاه مصممش را

دید دیگر تردید را جایز ندانست و از اتاق خارج شد. مادر سارا هنوز هم قدرت تکلمش را آنطور که باید و شاید پیدا نکرده بود. خاله امینه سرش را خم کرده بود و آهسته آهسته با او پیچ می کرد و حدسیات خودش را به زبان می آورد. می خواست هر طور شده سر دریاورد که چرا سارا به آن حال و روز افتاده و مادر سارا که شدیداً شهرداد را دوست داشت و به او اطمینان داشت، هر چند لحظه یک بار به نشان مخالفت با نطق های خاله امینه سرش را به چپ و راست تکان می داد. شهرداد که از اتاق بیرون آمد، نگاه هر دو زن به او دوخته شد و شهرداد با لبخند گفت:

— سارا بیدار شده.

خاله امینه از جا پرید و بعد از نگاه چپی که به شهرداد انداخت راه افتاد سمت اتاق و گفت:

— ویلچرو تو هل بده.

شهرداد خنده اش گرفته بود، ولی جلوی خودش را گرفت و سریع جلو رفت تا ویلچر مادر سارا را به داخل اتاق ببرد. حدود نیم ساعتی طول کشید تا بالاخره خاله امینه رضایت داد سارا به دلیل نزدیک بودن دوره عادت ماهیانه اش دچار ضعف شده و به این حال افتاده. به غیر از آن با چشم می دید چه طور شهرداد مثل پروانه دور سارا می چرخد و به همین دلیل نمی توانست خیلی هم او را مقصر بداند. پس بالاخره رضایت داد که زوج جوان را تنها بگذارد و به واحد خودش برگردد. شهرداد هر دوی آن ها را تا خانه اش همراهی کرد و همین که در خانه اش بسته شد، پشت در نفس عمیقی کشید و زیر لبی گفت:

— حالا این یکی معضل رفع شد، سارا رو چه کار کنم! ساها رو بفهمه شهیدم می کنه. منو شهید نکنه خودش داغون می شه.

زیر لب بسم اللهی گفت و وارد واحد خودش شد. سارا بی تاب مشغول بیرون کشیدن سوزن سرم از داخل دستش بود. شهرداد با دیدنش قدم تند کرد و گفت:

— عزیزم این هنوز یه ذره داره. وایسا خودم درش می آرم.

سارا بی طاقت سوزن را بیرون کشید و گفت:

— نمی خواد، یه پنبه بده بذارم رو این و بشین همه چیزو مفصل از اول تا آخر برام بگو. بعدشم همین الان... همین الان منو می بری اردلان رو

بینم. فهمیدی؟!

شهراد از داخل کشوی میز آرایش که پایین تخت بود پنبه آرایشی درآورد. نشست کنار سارا و در حالی که پنبه را روی جای سوزن می گذاشت و فشار می داد، گفت:

— خب تکلیف منو روشن کن عزیز دلم. همین الان برات همه چیو تعریف کنم یا ببرمت اردلان رو ببینی؟
باز بغض سارا آب شد و گفت:

— اذیتم نکن شهراد! دارم دیوونه می شم. آخه چه طوری زنده س؟
چه طور این همه وقت خبری به ما نداده؟

شهراد جفت دست های سارا را بین دستانش گرفت و گفت:

— بین! به خاطر همین همه ش می ترسیدم بهت بگم. همه ش گریه می کنی. بابا باید خوشحال باشی که زنده س. خبر نداده چون نمی تونسته، توی ماموریت! آروم باش تا همه چیزو برات تعریف کنم.

سارا تند تند اشک هایش را پاک کرد و منتظر به شهراد خیره شد. این قدر حالتش مظلومانه بود که دل شهراد برایش کباب شد و قبل از این که هر حرفی بزند خم شد و محکم در آغوشش گرفت. سارا خودش را کنار کشید و گفت:

— ا نکن شهراد! تعریف کن دیگه.

شهراد یک بار چشم هایش را بست و باز کرد و سپس شروع کرد به تعریف کردن. نمی توانست از مأموریت اردلان چیزی بگوید چون مأموریتی سری بود و درست نبود. فقط در مورد چگونه زنده ماندن اردلان و اهواز بودن و نامزد کردنش کمی اطلاعات جزئی به سارا داد. همین هم برای سارا خیلی بود. همین که حرف های شهراد تمام شد، هیجان زده گفت:

— توام داری می ری اهواز؟ داری می ری پیش اردلان؟ باید منم بی ری!

شهراد با دلخوری نگاهش کرد و گفت:

— عزیزم اولاً هزار بار گفتم مأموریت اردلان سریه و هیچ کس نباید بفهمه اون زنده س، حالا تو رو راه بندازم دنبال خودم که لو بدیم بنده خدا رو؟ بعدشم شما خودت الان توی دوره آموزشی هستی، چه جوری می خوای دنبال من بیای؟ این جوری می خوای به نیروی انتظامی خدمت کنی خانوم؟

سارا عصبی از جا بلند شد. هنوز کمی سرش گیج می‌رفت ولی توجه‌ای نکرد و گفت:

— همین که گفتم شهزاد با من بحث نکن. قرار نیست پیام کاری بکنم که می‌ترسی مأموریت اردلانو خراب کنم. من فقط می‌خوام به لحظه بینمش... همین! بعدشم مرخصی رو واسه همین وقتا گذاشتن. بیست و چهار ساعته آموزشی ندارم که. می‌تونم چند روزی نباشم.

این سارا هنوز هم همان سارا بود. همان سارایی که می‌خواست حتما در انتقام برادرش سهیم باشد و خارج گود نایستد. همانی که شهزاد و اردلان را در مأموریت قبلی دیوانه کرد. شهزاد به یاد آن روزها لبخندی زد و سارا غافل از حال او چشم ریز کرد و گفت:

— مسخره می‌کنی؟ داری به من می‌خندی..

شهزاد از جا برخاست و قبل از این که سارا بتواند بیشتر از آن در عصبانیتش فرو رود او را در آغوش کشید و آهسته کنار گوشش گفت:

— نه، گاهی یادم می‌ره خانوم من یه ماده شیریه که دوست نداره هیچ جا و هیچ وقت خارج گود وایسه. دوست داره همیشه وسط میدون جنگ باشه. سارایی که دل منو لرزوند و دین و ایمانمو به باد داد.

سارا لبخند روی لبش نشست و برای لحظه‌ای همه اعصاب خردی‌ها و افکارش را به فراموشی سپرد. با ناز به شهزاد نگاه کرد و گفت:

— نباید یادت بره. خدا حواسش هست هی اتفاقاتی پیش می‌آره تا من خودمو بهت یادآوری کنم.

شهزاد کمی سرش را عقب کشید و آهسته و خمار گفت:

— این جوریه؟

سارا در جواب فقط ابروهایش را یک در میان بالا و پایین کرد و شهزاد از خود بی‌خود سرش را جلو برد و قبل از این که مهلتی برای مخالفت یا فرار دهد با لب‌هایش او را به خود پیوند زد.

رامیلا با یکی از لباس خواب‌هایم از اتاق بیرون آمد و همان‌طور که آن را جلوی خودش تکان تکان می‌داد، گفت:

— یه سؤال می‌پرسم با نهایت صداقتت جواب بده. باشه؟
همان‌طور که ظرف و ظروف داخل کابینت را خارج می‌کردم تا دانه دانه داخل روزنامه بییچم، گفتم:
— بفرمایید؟

هیوا از داخل اتاق داد کشید:

— چشمش لباسه رو گرفته. می‌خواد ببینه می‌دی بهش یا نه.
رامیلا با غیظ به در اتاق نگاه کرد و من خنده‌ام گرفت. انگار هیوا او را می‌دید. با دست توی هوا گرد و خاک را کنار زدم و گفتم:
— برش دار. تا اطلاع ثانوی به کارم نمی‌آد.
بعد از آن چند بار پشت سر هم سرفه زدم. رامیلا هم چینی روی بینیش انداخت و گفت:

— توی خونه هم آدم می‌خواد خفه شه، چه برسه به بیرون. مردیم از خاک... مردیم... م!
با لذت به ماگ‌های طرح دیزنی‌ام خیره شدم و گفتم:

— تا نمیریم وضع همینه. ماسکم تموم شده. باید برم بخرم دوباره.
فقط تو ماشین چند تا دونه دارم.
رامیلا باز راه افتاد سمت اتاق و گفت:
— این یارو کی ماشین می فرسته که اسباب اثاث ببریم؟
نگاهی به ساعت انداختم. دوازده ظهر بود. ماگ دیو را برداشتم و
همان طور که دنبال ماگ دلبرم می گشتم، گفتم:
— گفته پنج عصر اینا... زود باشین بچه ها. هیچ کاری نکردیم هنوز.
هیوا از داخل اتاق فریاد کشید:
— د آخه لامصب دو ساعته من فقط دارم لباس شب جمع می کنم.
تموم نمی شه که! اینا رو اونجا کجات می خوای جا بدی؟ به نظرم از تو
کارتن درشون نیار. بذار بسته بندی بمونن، چون موندگار که نیستی!
آهی کشیدم و همان طور که ماگ های عزیزم را ته سبد بزرگی می چیدم
که هیوا برایم آورده بود، گفتم:
— معلوم نیست زود این قصه به آخر برسه. شاید چند سالی موندگار
شم اون جا. مجبورم بازشون کنم.
سر رامیلا از داخل اتاق بیرون زد و گفت:
— فریال اگه واقعا خیلی بخواد بهت گیر بده یعنی دیگه مهمونی اینا
نمی آید؟

چشم هایم را گرد کردم و گفتم:
— غلط کرده! مگه دست خودشه؟ حالا اون جا چون تمرگیده بود کنارم
بهش برخورد، وقتی خودش نباشه دیگه بهش ربطی هم نداره که من چه کار
می کنم.

جریان هواپیما را برایشان تعریف کرده بودم. به عبارتی همه چیز را
برایشان گفته بودم. حتی دیدار با دوست عجیب غریبش را. او گفته بود به
کسی نگویم ولی می دانستم دوستانم در دامنه ی هیچ کسش جا نمی شوند.
رامیلا باز برگشت داخل اتاق و گفت:

— دردسر نشه برات صلوات!
خودم هم امیدوارم بودم که دردسر نشود. من اگر خواستم اهواز بمانم
و به تهران کوچ نکنم دلیلش آزادی ای بود که داشتم، اگر قرار بود آزادی ام
را بگیرد دیگر چه فرقی می کرد؟ باید حسابی سنگ هایم را با او و می کشم

و گریه را دم حجله می کشتم. فعلا تنها چیز خوبی که عاید شده بود این بود که خبری از تعقیب کنندگان نبود. انگار دیگر از خیرم گذشته بودند. راحت رفت و آمد می کردم. اردیان دو سه روزی فرصت داده بود که وسایلم را جمع کنم و امروز مهلت آخر بود. باید همه چیز را جمع می کردم و به جایی کوچ می کردم که حتی نمی دانستم کجاست!

ساعت نزدیک چهار بود و یکی از یکی خسته تر هر کدام گوشه ای ولو شده بودیم. تمام تنم پر شده بود از خاک و خل! فقط دلم حمام می خواست و دوشی طولانی! هم گرد و غبار وسایل روی تنم نشسته بود و هم گرد و غباری که هنوز در هوا موج می زد. انگار یک پوست اضافی روی تنم کشیده شده بود. حس سنگینی می کردم. رامیلا هر چند دقیقه یک بار می گفت:

— خب یه زنگ بزنی زودتر بیاد!

و هیوا به او می توپید:

— ای بابا دندون سر جیگرت بذار خب! دلش نمی خواد به یارو زنگ

بزنه.

اسمش را هم نمی آوردند. آن ها بیشتر از خودم از او بدشان می آمد انگار. همیشه احساس ما نسبت به پسرهایی که در دور و برمان بودند روی دو نفر دیگر هم اثر می گذاشت.

نگاهم روی تک به تک کارتن ها و وسایل جمع شده چرخ می زد. یک روزی همه این ها را با عشق خریده و در همین خانه چیده بودم. چهار سالی می شد که ساکن این خانه نقلی شصت متری بودم. دل کندن از اینجا واقعا برایم سخت بود. اما چاره ای جز این نداشتم. زندگی خودش داشت من را به زور وارد مسیری می کرد که نه دلم می خواست نه آمادگی اش را داشتم. با صدای زنگ از جا پریدم. رامیلا ذوق زده گفت:

— وای اومد، می شه منم ببینمش دیگه؟

دختره ی خنگ! سؤال بود می پرسید؟ مگر می توانستم اردیان به این گندگی را از دوستانم قایم کنم یا دوستانم را در این وضعیت از او؟ بدون این که جواب رامیلا را بدهم راه افتادم سمت آیفون. تصویری نبود. می دانستم خودش است. منتظر کسی به غیر از او نبودیم. برای همین هم بدون جواب دادن دکمه آیفون را فشردم. در بالا را هم باز کردم و خطاب

به رامیلا و هیوا که دور خودشان می چرخیدند، گفتم:
 — حاضر شین که اینا رو بار بزنن باید بریم اونور پیاده شون کنیم. بعید
 می دونم این پسر دست به سیاه و سفید...
 — به فریال خانم! پارسال دوست امسال آشنا... چه عجب ما شما رو
 پیدا کردیم!

با شنیدن صدای سعید بهت زده چرخیدم و او را در قاب در دیدم که
 با صورتی برافروخته نگاهم می کرد. اینجا آمده بود برای چه؟ بدتر از آن
 این که این چه قیافه ای بود به خودش گرفته بود؟ طوری عبوس و با خشم
 نگاهم می کرد که انگار پدرش را کشته بودم. هیوا و رامیلا پشت سرم
 ایستادند و به سعید زل زدند. انگار حکم بادیگاردهایم را داشتند. بدون
 این که بترسم یا نگرانی به دلم راه بدهم، پوفی کردم و گفتم:
 — اینجا اومدی برای چی سعید؟

کاری نکرده بودم که بخوام از او ترسی داشته باشم. یک روزی
 دوست پسرم بود و از یک جایی به بعد زندگی ام طوری شد که نتوانستم
 دیگر با او در ارتباط باشم. همه رابطه هایم همین طور به آخر می رسیدند.
 هر وقت دیگر نمی خواستم غیب می شدم. برای خودم امری کاملاً طبیعی
 بود، اما قیافه سعید طوری بود که می شد فهمید عصبی است. مشخص بود
 چیزی که برای من طبیعی است برای او اصلاً هم طبیعی نیست. وارد خانه
 شد، ولی در را پشت سرش نبست. در همان حال نگاهی به دور و بر و
 اثاث جمع شده انداخت و گفت:

— راهی جز این برام باقی گذاشتی؟ تو این مدت بارها اومدم در
 خونه ت. جواب نمی دادی. امروز بعد از مدت ها بالاخره در رو باز کردی.
 کجا می پری فریال؟ بالا بالاها؟ داری خونه عوض می کنی اونم بی خبر!
 قدیم رسم بود وقتی می خواستن یه رابطه رو تموم کنن با شعور و ادب
 کات می کردن نه مثل زنای خراب هر جایی که تا پولشون رو می گیرن...
 با من بود؟! تا آن لحظه اگر جلوی خونسرد بودم برای این بود که
 سعید را دوست می دانستم. کسی که با او هیچ دشمنی نداشتم و می توانستم
 دوستانه همه چیز را توضیح بدهم و بعد هم بفرستمش پی کارش، ولی
 این طور که ظاهر امر نشان می داد سعید آمده بود برای دعوا و سر جنگ
 داشت. من به احدی اجازه نمی دادم به من توهین کند. حالا هر کسی که

می خواست باشد! او هنوز فریاد را نشناخته بود! پریدم وسط حرفش و گفتم:

— هوی هوی... چه خبرته یابو! فکر کردی اینجا کجاست؟ کات نکردم باهات حتما لیاقتت در همون حد بوده که بی خبر بندازمت گوشه خیابون. چی پیش خودت فکری کردی؟ که کشته مرده تم؟ جمع کن کاسه کوزه تو دوزاری!

هیوا از یک سمت و رامیلا از سمت دیگر بازوهایم را گرفته بودند تا سمتش حمله نکنم و ناخن هایم را به رخس نکشم. پوزخندی که کنج لبش نشست این قدر از سر حرص و غضب بود که گوشه لبش ناخودآگاه به صورت عصبی بالا پرید. این بار نوبت او بود که بپرد وسط حرفم:

— آخه جوجه ماشینی چی می گی واسه من دور برداشتی؟! چی فکر کردی پیش خودت؟ خیلی با ارزشی؟ نه جونم! ارزش و اندازه تو اینه که آدم دو روز باهات باشه و بعدم تفت کنه جلو بقیه رفیق رفق. خاک بر سر بی لیاقت. لیاقت نداشتی نگرانت بشم. همونی که گفتم، یه خراب ...

دیگر هیوا و رامیلا از پس قدرت خشمم برنیامدند و نتوانستند مهارم کنند. مثل تیری که از کمان رها شود حمله بردم سمتش و قبل از این که بتواند من را بگیرد با ناخن هایم گردنش را خراشیدم. صدای دادش بلند شد و همزمان دستش را برد بالا و لای موهایم چنگ انداخت. چنان سرم به عقب کشیده شد که درد در کل وجودم پیچید. صدای فریاد سعید و جیغ من در صدای فریاد دیگری گم شد:

— هوی مرتیکه! چه غلطی داری می کنی؟

سریع سر چرخاندم. اردیان درست پشت سعید بود و طی یک حرکت حرفه ای و فوری دست سعید را گرفت و چنان پشت سرش پیچاند که فریادش این بار بلندتر از قبل در خانه پیچید. سرم از دستش رها شد و نتوانستم خودم را عقب بکشم و دستم را روی سر درد آلودم قرار دهم. صدای موزی ذهنم دائم داشت فریاد می کشید:

— پسرا همه وحشی ان... پسرا همه شون تو عصبانیت همین. پسرا هیچ کدوم نمی تونن مهربون باشن. مهربونی پسرا فقط گرو نیازهاشونه... مرد یعنی همین!

نگاه اردیان من را نشانه گرفت که همچنان رخ به رخ سعید ایستاده

بودم و نفس نفس زنان با صورتی سرخ از خشم به او و قیافه پر از دردش نگاه می کردم. وقتی دید از رو نمی روم خطاب به رامیلا و هیوا که پشت سرم بودند، گفتم:

— بپرین اینو تا من حسابمو اول با این لندهور تسویه کنم!
رامیلا و هیوا ستم آمدند و باز بازویم در دستشان اسیر شد. آن‌ها کشان کشان من را می بردند و من نگاهم همچنان خیره روی سعید و اردیان بود. سعیدی که توی دست های اردیان بدجور اسیر شده بود و همچنان با فریاد خطاب به اردیان داشت آبروی نداشته ام را به فنا می داد:

— بیچاره داری یقه واسه کی یقه جر می دی؟ من زیر بار نرفتم بگیرمش حالا تورشو واسه تو پهن کرده، خر نشو! آخ آخ... لعنتی دستمو شکستی! و صدای پر از خشم اردیان:

— هنوز نشکستم، ولی به زرای مفتت ادامه بدی می شکمنش! گم می شی از اینجا می ری و فراموش می کنی روزی فریالی وجود داشته. فقط یه بار دیگه حتی تو ذهنت خواستی یادآوریش کنی قبلش منو بیار جلوی چشمتم. چون نزدیکش بشی خودم می شم عزرائیل!

رامیلا هلم داد توی اتاق خالی و هیوا در اتاق را به هم کوبید. رامیلا اشک می ریخت و هیوا فحش می داد. نشستم روی زمین لخت و تکیه دادم به دیوار. هنوز نفسم سر جا نیامده بود و پوست سرم می سوخت. رامیلا صورتش را چنگ زد و نشست کنارم و گفتم:

— خاک بر سرم این مرتیکه آبرو نداشت، چه قدر مزخرف گفت به شوهرت!

شوهر! چه واژه غریبی. برایم مهم نبود پته هایم روی آب ریخته شود. روزی که آن غلط ها را می کردم برایم مهم نبود بعدها چه پیش بیاید. الان هم همان بعدها بود. اردیان که برایش مهم نبود من چه کاره بوده ام. تمام یقه چاک دادن هایش هم صرفا جهت این بود که به خودش ثابت کند شوهر خوبی است. هیچ کدام به خاطر من نبود. هیوا از جا بلند شد و گفتم:

— می رم برات آب بیارم.

همین که هیوا از اتاق خارج شد رامیلا سرش را جلو آورد و همان طور که تند تند اشک هایش را پاک می کرد، گفتم:

— می گم فریال، نمی ترسی ازش؟ چه غول بی شاخ و دمیه، هم گنده س!

هم اون ریشا...
وسط آن همه حرصی که خورده بودم، لحن رامیلا باعث شد لبخندی
بزنم و بگویم:
- ول کن رامیلا این وسط! من که زیاد نمی بینمش.
رامیلا هم کنارم روی زمین ولو شد و گفت:
- بالاخره قراره کنار هم زندگی کنین. حالا شاید یه کششی هم ایجاد
شد.

صورتتم را درهم کردم و گفتم:
- آی! کشش به این؟ مگه عقلمو از دست دادم؟
صدای فریاد اردیان باعث شد هر دو از جا بپریم.
- فریال، بیا بیرون ببینم!
رامیلا دو دستی توی سرش کوبید و گفت:
- الان می خوردت!
باز خنده ام گرفت، ولی سرم را بالا گرفتم و بدون این که کوچک ترین
ترسی به خودم راه بدهم از اتاق خارج شدم. اردیان وسط هال ایستاده بود.
هیوا هم لیوان به دست در چارچوب آشپزخانه بلا تکلیف مانده بود. خبری
از سعید نبود. اردیان با اشاره ای به دور و بر گفت:
- وسایلت همیناست؟

تعجب کردم. قرار نبود هیچ جمله ای راجع به اتفاقی که افتاده بود
بگوید؟ هیچ چیزی؟! خب جای تعجب هم نداشت. من که می دانستم
برایش مهم نیست. سریع به حالت نرمال برگشتم و با نگاهی به اطراف
گفتم:

- آره دیگه. همه ش همینه.

باز چرخ می زد و گفت:
- خب، مبلا و سرویس خوابت رو می سپارم به سمساری، چون اون
خنونه همه چی داره. تلویزیونت هم می تونیم توی انباری جایی...
رامیلا پرید وسط حرفش و گفت:

- می بریم سالن، تو سالن یه تلویزیون باشه بهتره.
اردیان نگاهش سمت رامیلا چرخید و رامیلا در دم خفه شد. سر به
زیر انداختم و ریز ریز خندیدم. حقش بود دختری پر حرف! اردیان دستی

به صورتش کشید و گفت:

— خیلی خب، می گم کارگرا بیان بالا. شما برین پایین.
حتی فرصت نداد بگویم سرویس خواب و مبلمانم را دوست دارم!
چنان با تحکم گفت به سمساری می دهد که لال شدم. بدون حرف و بدون
مخالفت همراه دخترها پایین رفتیم و سوار ماشین من شدیم. هنوز
نمی دانستم خانه اش کجاست. برایم مهم هم نبود. رامیلا بی وقفه مشغول
حرف زدن با هیوا بود و تمام مشخصات اردیان را دو نفری کشیده بودند
بیرون:

— پوستشو برنزه کرده یا از آفتابه؟
— فکر کنم از آفتابه بابا. رنگش خاصه.
— خب شایدم سبزه س!
— چشماشو دیدی؟ چه جذبه ای داره!
— بین اون موقع تا حالا فقط مغزم ترکیده که ریشاشو تو ذهنم بردارم
بذارم جای موهاش. به نظرم خوب بشه ها.
هیوا غش غش خندید و گفت:
— حالا از همه اینا بگذریم از هیکلش نمی شه گذشت.
کلافه رفتم وسط حرفشان و گفتم:
— بچه ها، من هم عصبی ام هم استرس دارم هم کلا حالم بده. تو رو
خدا یه ذره سکوت کنین.
هر دو با درک حال خرابم سکوت کردند. بار زدن وسایل نزدیک یک
ساعت طول کشید. بعد از آن اردیان سوار ماشین جدیدش شد که فکر
کنم به تازگی خریده بود و جلوی کامیون باربری راه افتاد. من هم پشت
سرش راه افتادم. رامیلا غرغرکنان گفت:
— من گشمنه.

با غیظ در حالی که سعی می کردم از سرعت پایین اردیان و کامیون و
گرد و غباری که نمی گذاشت ده متری ام را هم درست ببینم، عصبی شوم
گفتم:

— بیا منو بخور!

هیوا که عقب نشسته بود با خنده گفت:

— خوبه تو پسر نشدی فریال! الان یه چیز دیگه حواله این بدبخت

می کردی.
خنده ام گرفت و گفتم:

— خفه شو بی ادب.

رامیلا خمیازه‌ای کشید و گفت:

— من به ذره می خوابم. رسیدیم بیدارم کنین برای مرحله دوم حملی.
چپ‌چپ نگاهش کردم ولی متوجه نشد چون چشم‌هایش را بسته بود.
هیوا سرش را از بین دو صندلی جلو آورد و گفت:

— فریال، تو تصمیم داری با این یارو عقد دائم هم بکنی؟

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

— نمی‌دونم، همه چیز بستگی به شرایط داره. من به زمان نیاز دارم تا
بتونم بابامو قانع کنم که همه چی آرومه و خطری تهدیدم نمی‌کنه و
نمی‌خوام برگردم و این صحبتا. اگه تو اون مدت زمان لازم نشه عقد کنیم
که نه، ولی اگه لازم بشه چرا، عقد هم می‌کنم.

رامیلا همان‌طور با چشم بسته گفت:

— برنامه‌ت واسه آرایشگاه چیه؟ می‌آی که؟

— فکر کن نیام! اون کارمه. من تو خونه بمونم دق می‌کنم. حتما می‌آم.

بمونم خونه صبح تا شب قیافه این عتترالفیس رو ببینم؟

هیوا از در دفاع او برآمد و گفت:

— نگو بیچاره رو... خوش قیافه‌س بدبخت.

رامیلا باز با چشم بسته گفت:

— فقط خودش ریده تو قیافه‌ش!

صدای داد هیوا که بی‌تربیت حواله رامیلا می‌کرد با نیشگونی که من
بی‌هوا از ران پایش گرفتم همزمان شد و بعد از آن صدای جیغ‌های بلند
رامیلا بود و صدای غش‌غش خنده‌های من و هیوا... تا وقتی دوستانم را
داشتم حتی بدترین مشکلات را هم می‌توانستم سپری کنم.

هیوا چند سرفه‌ی محکم زد و گفت:

— ماسک نداری فریال؟ دارم خفه می‌شم!
خودم هم حس شدید گلو درد و سوزش چشم داشتم. به داشبورد
اشاره کردم و گفتم:

— اگه رامیلا لطف کنه بیدار شه توی داشبورد چند تا ماسک فیلتردار

هست. بده رامیلا تا نمردیم!

رامیلا با غرغر ماسک‌ها را بیرون کشید و یکی خودش برداشت و یکی هم به من و هیوا داد. در این هوا تا کی می‌توانستیم تنفس کنیم؟ تا کی زنده می‌ماندیم؟ فقط خدا می‌دانست و بس!

بعد از گذشت حدود چهل و پنج دقیقه بالاخره به محل مورد نظر رسیدیم. همین که اردیان داخل کوچه پیچید و کامیون ااث هم به دنبالش، هیوا ماسکش را پایین کشید، سوتی زد و گفت:

— بابا این که همون کیان پارس خودمونه! نزدیک آرایشگاه هم می‌شی، دیگه جونمون راحتی.

رامیلا که باز توی چرت به سر می‌برد سریع صاف نشست و با نگاه اطراف را پایید و گفت:

— به به! مزیتای این آقای بداخلاق عنق بدقواره هی داره بیشتر می‌شه. لامصب هی داره ذره‌ذره کنج دلم رسوخ می‌کنه!

با خنده ماشین را جایی پشت سر کامیون پارک کردم و گفتم:

— بچه‌ها به نظرم امشب نچینیم. برین استراحت کنین. فردا بیان از صبح می‌شینیم به چیدن. خیلی خسته‌ایم امروز! هوا هم که این ریخته، ااث پر از خاک می‌شه!

رامیلا خمیازه‌ای کشید و گفت:

— مثل چی باهات موافقم!

هیوا هم دستانش را به هم کوبید و گفت:

— قربون آدم چیز فهم.

پیاده شدم و در همان حال سوئیچ را سمتشان دراز کردم و گفتم:

— بیان ماشین رو ببرین صبح بیارین برام. فقط زود بیان‌ها.

رامیلا از همان‌جا که نشسته بود خودش را کشید پشت فرمان و سوئیچ را از دستم قاپید. هیوا هم پیاده شد و قبل از این که جلو بنشیند، گفت:

— برو بگیر بخواب. نشینی به مزخرفاتی که سعید گفت فکر کنی‌ها. گور باباش!

دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:

— داخل آدم! برام مهم نیست. می‌رم یه دوش می‌گیرم و می‌میرم نافردا صبح. خیلی خسته‌م.

— پس فردا می بینمت.

برایشان دستی تکان دادم و همین که راه افتادند، سمت ساختمان بلند و شیکی رفتم که کارگرا مشغول بردن اثاث‌ها به داخلش بودند. خبری از اردیان هم نبود. از یکی از کارگرا پرسیدم:

— ببخشید طبقه چنده؟

با سر سمت جلو اشاره کرد و گفت:

— همکفه خانم.

ابروی بالا انداختم و جلو رفتم. تازه فهمیدم اینجا همان جایی است که حبسم کرده بودند. یک لحظه چشمانم را بستم و به قوی کظم غیظ کردم تا نروم فک اردیان را پیاده کنم! چه رویی داشت که من را برای زندگی آورده بود اینجا. هر چند از حق نگذریم خانه‌ی بسیار لوکس و زیبایی بود. همین که به سرفه افتادم فهمیدم هوا چندان مساعد بیرون ماندن نیست. سریع وارد ساختمان شدم و داخل واحد همکف چپیدم. خانه‌ی بزرگ و خوش نقشه‌ای بود. این بار می‌شد به چشم خریدار نگاهش کنم. خیلی خوش به حالم هم می‌شد که چند سال آنجا زندگی کنم.

داخل خانه اردیان را دیدم که به کارگرا اتاقی را نشان می‌داد تا همه کارتن‌ها را به آنجا ببرند. من هم راه افتادم همان سمت. اتاق ته راهرو بود. اتاقی که دفعه قیل در آن اسیر شده بودم درش داخل نشیمن باز می‌شد. حتماً آنجا قرار بود اتاق خودش باشد. وارد اتاقم که شدم ابرویم بالا پرید. اتاق بزرگی بود با نمای حیاط. دری کاملاً شیشه‌ای داشت که حیاط نقلی روبه‌رویش را کامل می‌شد نظاره کرد. آن لحظه البته به خاطر ریز گردهای موجود در هوا نمی‌شد خیلی از دیدن حیاط لذت برد.

مستقیم راه افتادم سمت کارتن بزرگی که رویش با صورتی جیغ نوشته بودم وسایل حمام. بازش کردم و بعد از بیرون آوردن تن‌پوش عنابی رنگ و بقیه وسایل حمام، از اتاق بیرون رفتم. دو در دیگر هم در راهرو قرار داشت. بعد از باز کردن اولین در متوجه شدم که در کمال خوشبختی‌ام در حمام است. سریع وارد شدم و در را بستم. اردیان مشغول کلنجار رفتن با کارگرا بود. نیازی به من نداشتند دیگر. حوله‌ام را به چوب‌لباسی پشت در آویزان کردم و وسایل حمام را اعم از شاور ژل و اسکراب و لوسیون و کرم مو و شامپو و نرم‌کننده و برس بدن و... را مرتب و به ترتیب روی

یکی از طبقات کار شده در دل دیوار چیدم. این طبقه متعلق به من بود دیگر! لباس‌هایم را در آوردم و دوش را باز کردم. با دیدن شیر کاکائویی که جای آب از دوش پایین آمد، آهم بلند شد. پایم را محکم روی زمین کوبیدم و فریاد کشیدم:

— بخشکه شانس! خدایا ما رو هم می‌بینی؟

آب کامل گل‌آلود شده بود! بغض کردم. واقعا نیاز داشتم دوش بگیرم. نگاهم دور حمام چرخید. یک بیست لتری آب کنار حمام بود. می‌شد از همان استفاده کنم. چاره‌ای نبود. باید آب به بدنم می‌رساندم. حمام کردنم با آن وضع اسفبار و آب یخ کرده تقریباً نیم ساعتی طول کشید. از بیرون هم دیگر صدا نمی‌آمد. احتمالا کارگرها رفته بودند. تن‌پوشم را تنم کردم و از حمام خارج شدم. اصلا عادت نداشتم کمی در حمام بمانم تا آب‌های بدنم جذب حوله شود. همین که تن‌پوش را تنم می‌کردم از حمام بیرون می‌زدم و برای همین هم همیشه ردی از آب پشت سرم جا می‌گذاشتم. همان‌طور که آب از پاهایم می‌چکید راه افتادم سمت نشیمن. می‌خواستم ببینم اردیان هست یا رفته. خبری از او نبود. چه‌قدر خوب می‌شد اگر رفته باشد. تصمیم گرفتم سرکی در آشپزخانه بکشم. همان آشپزخانه‌ای که روزی با دست و پای بسته درش پناه گرفتم. هنوز قدم اولم به دوم نرسیده بود که صدای فریاد و بعد از آن بومب بلند شد. صدا از سمت راهرو بود. سریع با سرعت نور عقب‌گرد کردم و دوان دوان پریدم داخل راهرو. با دیدن اردیان که جلوی در حمام پهن زمین شده بود و با قیافه‌ای پر از درد سعی داشت بلند شود، فهمیدم چه شده. روی رد آبی که از من جا مانده بود سر خورده بود. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و زدم زیر خنده. حالا نخند کی بخند!

با هزار جان‌کندن از جا بلند شد و برزخی نگاهم کرد و گفت:

— زهرمار! نمی‌تونی خودتو خوب خشک کنی بعد بیای از این خراب شده بیرون که همه جا رو به گند نکشی؟! ببین می‌تونی همین اول کار به کشتنمون بدی یا نه!

بی‌توجه به غرغره‌هایش دلم را گرفته بودم و قاه‌قاه می‌خندیدم. عصبی سمتم خیز برداشت و گفت:

— حالا درستت می‌کنم!

همان طور در میان قهقهه هایم دست هایم را بالا بردم و جیغ جیغ کنان

گفتم:

— اوی اوی نیا... حوله تنمه! می گم حوله تنمه، بی حیثیت می شم!

با دست سمت اتاقم اشاره کرد و گفت:

— گمشو برو به چیز بپوش. شانست گفت فقط.

باز قهقهه زنان برایش شکلکی درآوردم و راه افتادم سمت اتاقم. همین که پایم را داخل اتاق گذاشتم با دیدنش سر جا خشکم زد. تخت خواب دو نفره ی نوی کرمی رنگی در اتاق چشمک می زد. حتی خوش خواب خوش رنگی که هنوز از کاورش بیرون نیامده بود هم کنار تخت قرار داشت. ذوق زده سر جا یک بار بالا و پایین پریدم و هیجان زده خیز برداشتم سمت خوش خواب. باید ملحفه اش را درمی آوردم و روی تشک می کشیدم. چه خوابی بروم امشب! صدای بلندش را از بیرون شنیدم:

— قابلی نداره!

خنده ام گرفت. بچه منتظر بود تشکر کنم، ولی من اهل تشکر نبودم. وظیفه اش بود. خودش تخت خوابم را به سمساری بخشید. قرار نبود روی زمین بخوابم که! همان طور که ریز ریز می خندیدم ملحفه را کشیدم و سراغ لباس هایم رفتم تا چیزی تنم کنم و بخوابم. آن قدر خسته بودم که چشم هایم تا همین لحظه هم به زور باز مانده بود. از داخل اولین کارتن، لباس های مورد نیازم را پیدا کردم. تند تند پوشیدم و زیر لحاف تازه ام خزیدم. حتی حال نداشتم بروم جلوی در و چراغ را خاموش کنم. همان طور با موی خیس سرم را روی بالش گذاشتم و زمزمه وار حرف هر شبی ام را زدم:

— خدایا من دوستت دارم، حتی اگه تو منو دوست نداشته باشی.

کم کم داشتم در آغوش خواب فرو می رفتم که حس کردم کسی صدایم

می زند:

— فریال چرا هر چی صدات می زنم جواب نمی دی؟ گفتم بیا شام بیتزا

سفارش...!!

نوری که پشت پلک هایم بود خاموش شد و اسیر خواب شدم.

— زیاد از خونه‌ش بیرون نمی‌آد. طرف به گاد فادر معروفه! تو همون خونه با چهار تا تلفن می‌تونه همه رو به هم گره بزنه. اردیان واقعا کار سخته! اینو همین امروز تحویلم دادن. همین که گفتن توام می‌تونی برگردی سر کارت بال در آوردم که فقط پیام بهت بگم نقشه‌ش با تو! اردلان عکس را توی دستش گرفته و در سکوت به حرف‌های کیانوش گوش می‌کرد:

— نمی‌دونی تا حالا سر چند نفر رو زیر آب کرده! یه گروه درخواست مرگشو دادن نه فقط یه نفر... سر کرده‌های چند تا باند قاچاق همه با هم خواستن این یارو رو از سر راه برداریم. فقط چه طوریشو موندم! کسی رو که از خونه بیرون نمی‌آد، خونه‌شم یه قصره با هزار تا دوربین و نگهبان، چه طور می‌شه سر به نیست کرد؟ هیچ‌کس زیر بارش نرفت. اگه من و تو بنوئیم، ارج و قربمون توی گروه خیلی می‌ره بالا. می‌ترکونیم یعنی! اردلان لبش را جوید و به فکر فرو رفت. این همان موقعیتی بود که همیشه دنبالش بود. اگر می‌توانست از پس این یکی بر بیاید صد در صد به جلسه‌های گروه راه پیدا می‌کرد و یک قدم به هدفش نزدیک‌تر می‌شد. برای همین سری تکان داد و گفت:

— چند روز وقت داریم؟

کیانوش شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

— هر چه زودتر بهتر. چون می‌دونی که من باید کار اون دختره رو هم به سره کنم. فکرم درگیر اونه. ترجیح می‌دم از شر این یکی خلاص شده باشیم که وقتی اون می‌آد اهواز فکرم آزاد باشه.

اردلان در دلش پوزخندی به خوش باوری کیانوش زد و همان‌طور که عکس را روی میز جلوی رویش پرتاب می‌کرد، گفت:

— تموم شده بدونش. می‌دونم باید چه کار کنیم. چشمان کیانوش برق زد و در حالی که دو دستی سر اردلان را می‌گرفت محکم پیشانی‌اش را بوسید و گفت:

— ای من قربون اون مغز متفکرت برم. همیشه می‌دونی باید چه کار کنیم.

اردلان خودش را کنار کشید و با جمع کردن صورتش گفت:

— بکش اونور بابا... حالمو به هم زدی!

کیانوش از جا جهید و راه افتاد سمت آشپزخانه و گفت:

— دلتم بخواد ماچت کنم! قلیون گذاشتم، می‌کشی؟

اردلان خم شد از روی میز مقابل سیگار مارلبروی فیلتر پلاش را برداشت و با صدای به نسبت بلندی که کیانوش بشنود، گفت:

— سیگارمو ترجیح می‌دم.

کیانوش شانه‌ای بالا انداخت و مشغول آماده کردن قلیانش شد. اردلان هم بی‌توجه به او سیگاری آتش زد و سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد و خیره به سقف به سیگارش پک زد. خانه‌ی جدید کیانوش از قبلی بهتر و شیک‌تر بود. کیانوش عادت نداشت به خودش سختی بدهد. بار قبل هم به دستور گروه مجبور شده بودند در آن خانه ساکن شوند.

پک عمیقی به سیگارش زد و در ذهنش مشغول کشیدن نقشه شد. ذهنش برای تمامی این کارها آماده بود. هیچ کاری برای او نشد نداشت. چشمانش را بست و در دل زمزمه کرد:

— خدایا کمکم کن که خیلی زود بتونم این لعنتی‌ها رو منهدم کنم. فقط به کمک تو می‌شه... فقط تو!



کیانوش با دهان باز به اردلان خیره مانده بود و حتی پلک هم نمی زد.
اردلان سری تکان داد و گفت:
— چته؟ بد بود؟

کیانوش باز هم بی حرف فقط سرش را به طرفین تکان داد. نقشه اردلان حقیقتاً بی نقص بود و همین کیانوش را در بهت فرو برده بود که چنین چیزی چرا به ذهن خودش نرسیده است. اردلان ابرویی بالا انداخت و گفت:

— یه کم ریسک داره، ولی مسلماً ریسکش خیلی کمتر از اینه که خودمون وارد عمل بشیم.

کیانوش کمی خودش را روی مبل جلو کشید و گفت:

— خب تو اطلاعات این زنه رو از کجا در آوردی لعنتی؟

اردلان از این می ترسید که اطلاعات بی نقصش شک برانگیز شود، ولی چاره ای هم نداشت. همیشه وقتی نیاز به اطلاعات در مورد کسی پیدا می کرد دست به دامان بالا دستی ها می شد و سه سوته همه ی اطلاعات در اختیارش قرار می گرفت. در جواب کیانوش شانه ای بالا انداخت و گفت:
— رفته بودم سر و گوش آب بدم، زنه رو دیدم و از قضا طرف برام خیلی آشنا اومد. یه سری رفیق دارم که کارشون آمارگیریه. آمار رو در آوردم و فهمیدم طرف خاله ی یکی از دوستانم توی تهرانه. چند باری توی عکسای دوستم که اومده بود اهواز دیده بودم زنه رو. بقیه چیزاشم دوستم گفت.

کیانوش کف هر دو دستش را به هم کوبید و گفت:

— خب... اینجاست که بالاخره اون دختره فریال به یه دردی می خوره.
کار خودش!

اردلان که خودش پیشنهاد کرده بود این کار را یک زن انجام بدهد، متعجب گفت:

— چرا فریال؟ اون این کاره س به نظرت؟

کیانوش هیجان زده از جا برخاست و در حالی که یک قدم عقب می پرید و کف هر دو دستش را به هم می کوبید، گفت:

— بین، این فریاله قیافه‌ش غلط اندازه. همه رو جذب می‌کنه راحت. بعدشم، خیال گروه‌م راحت‌تر می‌شه اگه فریال خودشم کم‌کم به عنوان یکی از اعضای گروه...

صدای اردلان بی‌اختیار بلند شد:

— حتی فکرشم نکن!

کیانوش همان جا سر جایش صاف ایستاد. دست به کمر شد و گفت:
— به تو چه بابا؟ من هر کاری رو که به صلاحه می‌گم. اون دخترم خودش اختیار داره. البته نه در مورد این کیس! در مورد این کیس حتما باید یه زن این کار رو انجام بده. مرد نمی‌تونه، شدنی نیست. یعنی شدنی ولی راحت نیست. این کیس رو حتما فریال باید انجام بده، اما این که فاتی گروه بشه یا نه تصمیم خودشه.

اردلان سرش را به افسوس تکان داد و در دل گفت:

— آره اون که حتما از خداشه!

در همین مدت کوتاه تا حدودی با اخلاق فریال آشنا شده بود. فریال محال بود بتواند به کسی آسیب برساند. فقط هارت و پورتش زیاد بود. می‌دانست کاری که می‌خواهند بکنند خطری ندارد. حداقل برای فریال ندارد. پس نباید مخالفت می‌کرد. اگر این کار باعث می‌شد خیال گروه از آن‌ها راحت شود چرا که نه؟ فقط چه‌طور باید فریال را راضی می‌کرد؟ پوفی کرد و گفت:

— باهاش حرف می‌زنم، ولی اگه راضی نشد...

کیانوش پرید وسط حرفش و گفت:

— راضیش کن، زیاد وقت نداریم. نهایتاً دو سه روز دیگه باید این پرونده بسته شه.

اردلان با خشم یک بار چشمانش را بست و باز کرد. فعلاً چاره‌ای نداشت جز این که به ساز آن‌ها برقصد. از جا برخاست و با نگاهی اجمالی به دور و بر خانه که حسابی درهم برهم بود، گفت:

— بد نیست توام یکی مثل فریال برای خودت جور کنی. حداقل خونه‌ت دیگه این ریختی نمی‌مونه.

کیانوش باز برگشت سر جایش نشست و گفت:

— نه عزیز دل من حوری‌هایی دور و برم دارم که هر وقت بهم سر

می‌زنن خونه‌مم تمیز می‌کنن. تو برو به سر به خود بی‌عقلت بزن که حوری
تو خونه‌ت داری و ازش استفاده نمی‌کنی.

اردلان بی‌هیچ حرفی راه افتاد سمت در. ذهن منحرف این مرد همیشه
آزارش می‌داد. حسی نسبت به فریال نداشت ولی همین که مرد دیگری
راجع به کسی که حالا زنش محسوب می‌شد این‌طور حرف می‌زد،
عصبی‌اش می‌کرد. کفش‌هایش را پوشید و بدون حتی خدا حافظی از خانه
بیرون زد. برای راضی کردن فریال راه طولانی‌ای در پیش داشت.

پوفی کردم و گوشی را روی تخت انداختم. مادرم روزی چند بار زنگ می‌زد تا مطمئن شود حالم خوب است! خبر نداشت در خانه‌ی اردیان ساکن شده‌ام و هیچ دلم نمی‌خواست خبردار هم شود. با آن نصیحت‌های لحظه‌ی آخرش اگر می‌فهمید خونم را حلال می‌کرد. از بین حرف‌هایش به خوبی می‌فهمیدم که تا چه حد مشتاق است عقد بین من و اردیان رسمی شود. او بیشتر از پدرم و خود من سر جانم می‌ترسید. هر چه هم به او اطمینان می‌دادم که دیگر خطری تهدیدم نمی‌کند حالش بهتر نمی‌شد که نمی‌شد!

تماس که قطع شد راه افتادم سمت استریو. من بدون موسیقی می‌مردم. آهنگ شادی پلی کردم و شاد و سرخوش راهی آشپزخانه شدم. امروز روزی بود که باید به گلدان‌های عزیزم آب می‌دادم. گل‌هایم را خیلی خیلی دوست داشتم. شاید به این دلیل که تنها همدم‌هایی بودند که در خانه‌ام کنارم می‌زیستند. بی‌حرف به تمام حرف‌هایم گوش می‌کردند و نصیحت بی‌خود برایم ردیف نمی‌کردند. پارچی را پر از آب کردم و راهی اتاقم شدم. سه گلدان بیشتر نداشتم. هر سه را کنار در حیاط گذاشته بودم که نور کافی دریافت کنند. کنارشان روی زانو نشستم و همان‌طور که آهسته آهسته خاک خشکشان را سیراب می‌کردم شروع به حرف زدن کردم:

— بخورین الهی فریال فدا تون بشه! بمیرم من که اینجا هی گرد و خاکی می شه شما کثیف می شین. خودم نوکرتونم تا هر وقت که زنده باشم هی تمیزتون می کنم. آب برای هر کی گل باشه برای شما که نیست.

دستم را داخل پارچ آب کردم و مشتی آب برداشتم و مشغول تمیز کردن برگ های پهنشان شدم که حسابی غبار گرفته بودند. در همان حین به حرف زدیم هم ادامه می دادم:

— من فدای این برگای لطیف تون. آخه مگه تو دنیا خوشگل تر از شماها هم هست دلبرای من؟ نگاه چه خوشگل نگاه می کنه ها... هان دختر شیطون؟ آب خوردی بلا شدی؟

بعضی وقت ها فکر می کردم اگر یک نفر حرف زدیم با گل هایم را بشنود بدون شک فکر می کند دیوانه ام. اما به عینه دیده بودم که حرف زدن هایم باعث می شد هر روز شاداب تر شوند و برای همین هم این را از آن ها دریغ نمی کردم. سعی می کردم بیشتر حرف های مثبتم را برایشان بازگو کنم. حرف های منفی باعث می شد پژمرده شوند. همچنان مشغول تر کردن برگ های سبز گل ها بودم و می گفتم:

— من که تو این خونه جز شما کسی رو ندارم که. من به فدای تو. دوست داری نوازشت کنم، نه؟ اگه نداشتی که این جور خودتو لوس نمی کردی. ||| ببین برگ جدید در آوردی! وای قدم نو رسیده مبارک! دورت بگردم داری بزرگ می شی! کم کم باید گلدونتو...

— واقعا داری با گل حرف می زنی؟

چنان از جا پریدم و جیغ کشیدم که خود اردیان هم قدمی عقب رفت. نفهمیده بودم کی وارد خانه شده و کی وسط چارچوب اتاقم ایستاده! دستم را روی قلبم گذاشتم و نفس زنان فریاد زدم:

— مرض داری مثل جن ظاهر می شی؟ نمی تونی یه اهنی اوهونی چیزی بکنی؟

بدون اجازه یا هیچ حرفی وارد اتاق شد و گفت:

— برای وارد شدن به خونه ی خودم نیازی نمی بینم سر و صدا بکنم. بعدشم می ترسی کسی متوجه دیوونگی هات بشه؟ دندان قروچه ای رفتم و همان طور که قدمی به او نزدیک می شدم در جوابش با غیظ فراوان گفتم:

— دیوونه خودتی و کل اون دور و بریای آدم کشت! با گل حرف زدن دیوونگیه؟ هان؟ برای امثال تو که بویی از دوست داشتن نبردین بله... دوست داشتن دیوونگیه! ولی برای من خیر. من عشقمو بدون هیچ خجاستی به گل هام می بخشم. اونم با جون و دل.

باز قدمی جلو آمد. دیگر فاصله ای با من نداشت. برای دیدن چشم هایش باید سرم را کامل بالا می گرفتم. خیره خیره نگاهش می کردم و او هم بدون این که از رو برود زل زده بود در چشمانم. دستش را بالا آورد و زیر چانه ام گذاشت. خواستم سرم را کنار بکشم که چانه ام را محکم نوی مشتش گرفت و با دست دیگرش هم بازویم را چسبید. هیپنوتیزم چیست؟ او با دست هایش هیپنوتیزم کرده بود. دیگر حتی نمی توانستم دست و پایی بزنم. با صدایی آهسته گفت:

— کی گفته من دوست داشتن بلد نیستم؟ بلدم. خویم بلدم... اگه هم کسی رو دوست داشته باشم اون موقع تازه نشون می دم دیوونگی واقعی یعنی چی!

کل تنم یخ زده بود. دلم می خواست از دستش فرار کنم ولی نمی توانستم. دلم می خواست هلش بدهم ولی نمی توانستم. دلم می خواست در جوابش چیزی بگویم ولی حتی این را هم نمی توانستم! نمی دانم چه قدر گذشت که بالاخره دست از سرم برداشت. دست هایش را از چانه و بازویم که هر دو به گزگز افتاده بودند رها کرد و با اشاره به تخته گفت:

— بیا بشین کارت دارم.

این را گفت و خودش نشست. من که هنوز در شوک لحظات قبل فرو رفته بودم، آب دهانم را قورت دادم و آهسته گفتم:

— نمی خوام!

با سری کج شده چند لحظه فقط نگاهم کرد. این بار بدون این که حرف بزنم با سرتقی تمام فقط سرم را به نشان نه بالا و پایین بردم. حس کردم لبخند محوی کنج لبش نشست، ولی سریع محوش کرد و گفت:

— فریال بیا بشین می گم. کار مهمی دارم.

من که اول آخرش باید به حرفش گوش می کردم چه کاری بود که مخالفت کنم؟ جلو رفتم و با فاصله ی زیاد از او نشستم که عصبی دستم را گرفت و چنان کشید که تقریباً پرتاب شدم کنارش. جیغم بلند شد:

— خب چته وحشی!

دستم را رها کرد و با نگاه عصبی اش گفت:

— عین بچه آدم حرف گوش نمی دی که! اون کله ی تخت نشستی که چی؟ مگه می خوام بخورمت؟

خواستم بگویم والا بعید هم نیست، ولی حرفم را خوردم. حوصله نداشتم باز زور بازویش را به رخم بکشد. همان طور که میج دستم را می مالیدم، گفتم:

— حرفتو بزنی و برو از اتاقم بیرون.

— نگام کن!

اه ول کن هم نبود! سرم را بالا آوردم و چشمانم را گرد کردم و خیره خیره گفتم:

— اینم نگاه! بفرما.

چند لحظه در سکوت نگاهم کرد و وقتی دید تصمیم ندارم حتی ذره ای از گردی چشمانم کم کنم از رو رفت و شروع به حرف زدن کرد:

— ببین یه چیزی ازت می خوام. یعنی من که نه... گروه ازت می خواد. کار سختی ام نیست. به راحتی آب خوردنه، فقط باید حواستو جمع کنی. همین! هیچ دردسری هم برای تو نداره.

گیج و ویج این بار چشمانم را ریز کردم و گفتم:

— من باید کاری بکنم؟ چه کاری؟

چند لحظه در سکوت نگاهم کرد. داشتم عصبی می شدم. نکند می خواستند از من سوءاستفاده کنند؟ نکند می خواستند بلایی سرم بیاورند؟ ولی من که هر چه گفته بودند گوش کرده بودم! زیاد هم منتظرم نگذاشت و گفت:

— تنها کاری که باید بکنی اینه که فردا با من بیای بریم جلوی یه دبستان پسرونه و یه پسر بچه رو به یه بهونه ای با خودت همراه کنی. بعدم سوار ماشین بشی و از اونجا دورش کنی و بیاری تحویل من بدیش. این را که گفت چشم هایم گرد شد. دیگر عکس العمل دست خودم نبود. جیغ زدم:

— بچه بد زدم برات؟ من؟ برای شما قاتل ها؟ این قدر کثیف شدین که می خواین بچه بکشین؟ به خدا شما حیوونین!

از جا بلند شدم و همان طور که عقب عقب سمت در می رفتم به جیغ زدن هم ادامه دادم:

— از حیونم پست ترین! حیوون از شما بهتره، اقلا به بچه رحم می کنه. شما چی هستین که...

او که همزمان با من از جا برخاسته بود، فاصله بینمان را با قدمی سریع پر کرد و دستم را گرفت. خودم را محکم کنار کشیدم تا آزاد شوم و جیغ زدم:

— ولم کن... ازت متنفرم... متنفر! هم از خودت هم از اون گروه آشغال تر از خودت! صد بار گفتم بیاین بکشینم راحتم کنین. چرا زجرم... بازوهایم را دوباره چسبید، این بار محکم تر از قبل. تکان محکمی به کل هیکلم داد و بلندتر از خودم فریاد زد:

— یه لحظه صداتو ببر تا بشنوی چی می خوام بگم! هیچ کس قرار نیست بلایی سر اون بچه بیاره. حاضرم اینو بهت ثابت کنم. نمی دارم حتی یه خش به اون بچه بیفته. من این قدر از اون حیوون نیستم. اگه هم مجبور نبودیم هیچ وقت نمی اومدم از تو بخوام این کار رو انجام بدی. باز تلاش کردم خودم را از بین دستانش آزاد کنم که تلاشم به جایی نرسید. بغض کرده بودم.

— آره جون عمه! دیدم چه جوری رحم می کنین. شما اصلا رحم کردن بلد نیستین. این پنبه رو از گوشت در بیار که من توی کارای کثیف شماها شریک بشم. برین توی مدفوع خودتون غرق... باز فریادش بلند شد:

— چرا حرف نمی فهمی تو؟! من اون بچه رو می آرم همین جا. می آرمش که خیالت راحت باشه کسی کاری به کارش نداره. باید این کار رو بکنی فریال! گروه جونتو بخشیده ولی مطمئن باش به این راحتی ها هم نیست. هر وقت بهت نیاز داشته باشن مجبوری قبول کنی. دیگه داشت گریه ام می گرفت. چیزی نمانده بود اشک از چشمانم سرازیر شود. باز تکانی به خودم دادم و گفتم:

— باور نمی کنم. می خواین بکشینش. می خواین یه بچه بی گناه رو... دست هایش از بازوهایم جدا شد و این بار صورتم بین دست هایش قرار گرفت. همزمان که اشک از چشم هایم چکید دو دست گرم او هم

صورت‌م را قاب گرفت. خیره در چشمانم با ملایم‌ترین لحنی که تا به حال از او شنیده بودم، گفت:

— بهت قول می‌دم! همین‌طور که نداشتی بلایی سر تو بیاد، نمی‌دارم بلایی سر اون بچه هم بیاد.

بی‌هیچ حرفی خیره در چشم‌هایش ماندم. صداقت در نگاهش موج می‌زد. خودم هم نمی‌دانستم چرا اما باور کردم که راست می‌گوید. بغضم را قورت دادم و آهسته گفتم:

— اگه نمی‌خواینی بکشیش پس می‌خواینی چه کار کنی؟
دست‌هایش را از صورت‌م جدا کرد. قدمی عقب رفت و بعد از کشیدن نفس عمیقی کشید:

— سؤال نپرس. من نمی‌تونم راجع به کارمون برات توضیحی بدم. در اصل هر چی کمتر بدونی بهتره.

راه افتادم سمت آشپزخانه و در همان حال گفتم:

— پس منم کاری نمی‌کنم.

هنوز قدمی دور نشده بودم که صدای فریادش بلند شد:

— بابا برای کشتن یه قاچاقچی خبره مجبوریم یه اهرم فشار داشته باشیم و اون اهرم فشار همون بچه است. شما نگران نباش، قرار نیست یه آدم بی‌گناه بمیره. کسی می‌میره که اگه گیر پلیس بیفته براش شش بار حکم اعدام می‌دن.

چرخیدم سمتش. فقط با نگاه کردن در چشمانش می‌توانستم به صداقت نگاهش پی ببرم. چشمانش مثل لحظات قبل درستی حرفش را فریاد می‌زدند. به دیوار پشت سرم تکیه زدم. دیوار خیلی سرد بود یا من داغ شده بودم؟
آهسته گفتم:

— باید چه کار کنم؟

با دست به میل وسط هال اشاره کرد و گفت:

— بیا بشین، می‌گم برات.

آفتاب گیر را پایین دادم و به خودم خیره شدم. در آن شال سفید هر بار خودم را می دیدم خنده ام می گرفت. البته از حرف هایی که باید به او می زدم بیشتر خنده ام می گرفت. صدای اردیان باعث شد بی خیال دید زدن خودم شوم و آفتاب گیر را بالا بدهم.

— می شه یه ذره کار رو جدی بگیری؟ چرا همه ش می خندی؟
سعی کردم خنده ام را جمع کنم ولی نمی شد. موهای افشانم را از توی صورتم کنار زدم و گفتم:

— آخه فرشته ی دندون؟ ما تو ایران از این مزخرفات داریم؟
چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

— نداشته باشیمم اون بچه است! هر چی بهش بگی باور می کنه.
بعد از آن خیره به روبه رو و جمعیت بچه ها گفت:
— اوناهاش... اومد.

نگاهم را دقیق کردم و گفتم:
— کدومه؟

— همون که توی پیاده رو داره می ره. کیفش بن تنه.
کسی را که نشان می داد دیدم. سریع سرم را تکان دادم و گفتم:
— اوکی دیدمش.

— خیلی خب بجنب. من ماشینو سر چهار راه پارک می کنم. بیارش اونجا.

دستم را سمت دستگیره بردم، ولی قبل از این که در را باز کنم و پیاده شوم، دوباره چرخیدم سمتش و گفتم:

— اردیان قول دادی بلایی سرش نیادا! وگرنه به خدا قسم قید همه چی رو می زنم و خودم لوتون می دم.
با چشم اشاره به در کرد و گفت:

— برو، اردیان سرش بره قولش نمی ره.

نفس عمیقی کشیدم و بعد از صدا زدن خدا در دلم، از ماشین پیاده شدم. پیاده روی سمت خودمان پر شده بود از پسر بچه های قد و نیم قد. با دیدن کلاس اولی ها و آن کیف های بزرگی که قد خودشان بود خنده ام

گرفت. بچه دوست نداشتم، ولی نمی توانستم منکر بامزه بودنشان شوم. برای این که مهراد همان پسر بچه ای را که مد نظر اردیان بود گم نکنم قدم تند کردم. نگاه سنگین همه را روی خودم حس می کردم. خب خودم هم شخصی را با این تیپ در خیابان می دیدم حتما تعجب می کردم. سر تا پا سفید پوشیده بودم... درست عین عروس ها! نزدیک مهراد شده بودم. تک و تنها برای خودش می رفت. چه قدر کوچک بود! خدایا قسمت می دهم نخواهند بلایی سر این طفل معصوم بیاورند. در آن صورت من مسبب اصلی اش هستم. دنبالش راه افتادم، همان طور که اردیان یادم داده بود. گفته بود کمی جلوتر مهراد وارد کوچه ای می شود که نسبتا خلوت است. همان جا باید به او نزدیک می شدم. بالاخره وارد کوچه شد. نفس عمیقی کشیدم. دستانم را مشت کردم و فاصله ام را با او به کمترین حد ممکن رساندم و صدایش زدم:

— مهراد؟

سریع ایستاد و چرخید. صورت با نمکی داشت. سبزه رو بود با چشم و ابروی مشکی. با آن چشمان گرد مشکی اش زل زده بود به من. نگذاشتم تعجبش خیلی طولانی شود. جلوی پایش زانو زدم و با لبخندی که نهایت تلاشم را می کردم مهربان باشم، گفتم:

— منو نشناختی عزیزم؟

بدون این که حرف بزند سرش را به چپ و راست تکان داد. مشتم را جلوی باز کردم. پر بود از شکلات های رنگی. در همان حال گفتم:

— من فرشته ی دندونم دیگه. مامانت برات نگفته؟

نگاهش این بار خیره مانده بود به شکلات های کف دستم و در همان حال باز سرش به چپ و راست تکان داده شد. دستم را کمی جلو بردم و گفتم:

— اینا رو بگیر. همه ش مال تونه.

سرش را بالا آورد و خیره به چشمانم بالاخره دهان باز کرد و گفت:

— مامانم گفته از غریبه ها چیزی نگیرم.

سرم را کج کردم و گفتم:

— عزیز قشنگم... من فرشته ام، غریبه نیستم که. حالا که مامانت برات نگفته فرشته ی دندون چیه من برات می گم. چند تا از دندونات نا حالا

افتاده؟

شروع کرد با دست شمردن. انگشت‌های کوچکش را چند بار باز و بسته کرد و دست آخر سرش را بالا آورد و گفت:
— سه تاش افتاده، یکیشم لقه.

سرم را تکان دادم و گفتم:

— وظیفه‌ی من اینه که برای هر یه دونه دندونی که می‌افته به صاحب دندون هدیه بدم، ولی برای این کار اون بچه باید دندونشو بذاره زیر بالشتش که تو نداشتی. چون خبر نداشتی من هستم. مگه نه؟

او که مشخص بود حسابی مشتاق داستان ساختگی‌ام شده، سرش را بالا و پایین کرد. ادامه دادم:

— برای همینم من خودم او مدم سراغت. دوست داری هدیه‌تو بگیری؟
مثل بقیه بچه‌ها؟

باز سرش بالا و پایین شد. شکلات‌ها را سمتش دراز کردم و گفتم:
— اینا رو بگیر و بعدش بیا با هم بریم. هدیه‌ها توی خونه‌ی منه. همون جایی که هدیه بقیه بچه‌ها رو نگه می‌دارم. خیلی زود هدیه‌ها تو بر می‌داریم و بعدش می‌ریم که تو رو بذاریم پیش مامانت. فقط این که منو دیدی باید یه راز باشه بین من و تو... خب؟ منو فقط بچه‌ها می‌تونن ببینن. نیشش باز شد و توانستم دندان‌های یکی در میانش را ببینم. طفلک معصوم! چه قدر دنیای پاک و ساده‌ای داشتند بچه‌ها. شکلات‌های توی دستم را قاپید و دست آزادش را توی دست دیگرم گذاشت و همراهم راه افتاد. اردیان حق داشت که این کار را به من سپرد. این بچه محال بود با قلشنی مثل اردیان یا حتی کیانوش همراه شود... سخته می‌کرد بچه!

تا چهارراهی که اردیان گفته بود فاصله‌ی زیادی نبود. سعی می‌کردم خیلی هم تند راه نروم که بچه اذیت نشود. همین که به ماشین رسیدیم اردیان خودش از داخل در جلو را برایم باز کرد. اول مهراد را عقب نشاندم و بعد از آن خودم جلو نشستم و او بدون فوت وقت پایش را روی گاز فشرد. صدای زیر لبی‌اش را شنیدم:

— لعنت به اون کسی که پیشنهاد داد لباس سر تا پا سفید بپوشی! یعنی کسی نبود که تو رو تو این خیابون دید نزنه باشه!
خنده‌ام گرفت ولی سریع قورتش دادم و چرخیدم سمت صندلی عقب.

تصمیم داشتم نگذارم مهراد حتی ذره‌ای بترسد یا خاطره‌ی بدی در ذهنش ماندگار شود. بی‌توجه به اردیان و مسیری که می‌رفت، مشغول حرف زدن با مهراد شدم تا حواسش را پرت کنم. بچه‌ی طفلک واقعا فکر کرده بود که من فرشته‌ام و متعجب از این بود که پس چرا اردیان می‌تواند من را ببیند و کلی برایش آسمان ریسمان بافتم که فرشته‌ها حتی می‌توانند مرد باشند و اردیان هم یکی از همان فرشته‌هاست. آن غول بی‌شاخ و دم را چه به فرشته بودن! حتی اگر نامش را هم یدک می‌کشید بیشتر به شیطان شبیه بود تا فرشته!

سر و صدای خنده از اتاق فریال می آمد و باعث می شد نگاه اردلان هر چند لحظه یک بار سمت در اتاقش کشیده شود. کیانوش اما بی تفاوت به صداها با پایش روی زمین ضرب گرفته بود و مدام ساعتش را نگاه می کرد و بعد دوباره با پایش روی زمین ضرب می گرفت. صدای جیغ مهرداد و به دنبال آن صدای خندان فریال باز نگاه اردلان را به آن سمت کشید.

— او مدم بگیر مت!

طولی نکشید که در اتاق باز شد و مهرداد بدو بدو از اتاق فریال بیرون دوید و فریال هم به دنبالش. با آن ظاهر جذاب مختص خانه اش نگاه کیانوش چند لحظه ای رویش خیره ماند. مهرداد دوید سمت قسمت پذیرایی خانه که با مبلمان چوب گردوی قهوه ای تیره مبله شده بود و پشت میز ناهار خوری ده نفره پناه گرفت. قبل از این که فریال بتواند سمتش بدود، صدای داد اردلان از جا پراندش:

— فریال بچه رو ببر توی اتاق... سریع!

فریال متعجب از فریاد اردلان سمت او چرخید و همین که نگاه مشتاق و شیطان کیانوش و نگاه غضب آلود اردلان را دید، دست به کمر شد و مثل همیشه با سرتقی تمام ابرویی بالا داد و گفت:

— هر وقت دلم بخواد می آم بیرون از اتاقم. به شما ربطی داره؟

مهراد بی توجه به کل کل آن‌ها از پشت صندلی جیغ زد:
— خاله فرشته بیا بگیرم دیگه!

فریال پنجه‌هایش را بالا گرفت و خواست سمت مهراد خیز بگیرد که اردلان از جا برخاست. شلووار جذب سفید رنگ فریال بدجور داشت روی اعصابش راه می‌رفت. بازوهای خوش رنگش هم... عادت کرده بود فریال همیشه در خانه راحت بگردد، اما قرار نبود جلوی شخصی مثل کیانوش هم همان‌طور باشد. برای همین هم با یک حرکت چانه‌ی کیانوش را گرفت و با خشم کشید سمت مخالف فریال و گفت:

— نگاتو کنترل کن تا فکتو نیاوردم پایین!

بعد از آن هم حتی فرصت نداد کیانوش با دهان باز مانده و چشمان گرد شده چیزی بگوید. راه افتاد سمت فریال که مثل بچه‌ها دور میز دنبال مهراد می‌دوید و جیغش را در می‌آورد. دستش را از مچ چسبید و از لای دندان‌های به هم فشرده‌اش غرید:

— حرف حالیت نمی‌شه، نه؟

حرفش را در حالی زد که داشت دست فریال را می‌کشید سمت در اتاقش. مهراد هم دنبال‌شان روان شد و غر زد:

— اعمو داشتیم با خاله فرشته بازی می‌کردیم.

فریال سعی کرد دستش را از دست اردلان خارج کند، در همان حال گفت:

— مامانت جز زور گفتن کاری بهت یاد نداده؟ آخه به تو چه؟ ای خدا. اردلان بی توجه به زور زدن‌های فریال او را کشان کشان تا اتاقش برد. همین که فریال و مهراد وارد اتاق شدند، دستگیره‌ی در اتاق را گرفت و خیره در چشمان گستاخ فریال گفت:

— تا هر وقت که این لندهور تو این خونه‌س حق نداری پاتو از اتاق بذاری بیرون، فهمیدی؟

فریال قیافه‌اش را درهم کرد. دستش را در هوا تکانی داد و گفت:
— برو بابا امل!

بعد از آن سرش را چرخاند سمت مهراد که نگاه متعجبش بین اردلان و فریال خشمگین می‌چرخید و گفت:

— نترس خاله... من فرشته‌م، اراده کنم با یه اجی مجی این عمو فرشته‌ی

بد اخلاق تبدیل به سوسک می‌شه، می‌خوای؟

مهراد نیشش باز شد و خواست جواب بدهد که اردلان با خشم در را به هم کوبید. همان جا پشت در اتاق چند لحظه‌ای ایستاد. باید به خودش مسلط می‌شد که نرود فک کیانوش را پیاده کند. خودش هم از دست خودش عصبی می‌شد. دلش می‌خواست هیچ چیز در مورد این دختر برایش مهم نباشد تا حداقل کمتر حرص بخورد، اما نمی‌شد. غیرت او چیزی نبود که یک جا کار کند و جایی دیگر کار نکند. از شانس بدش با کسی هم طرف شده بود که همیشه رگ غیرتش را می‌ترکاند! حرف زدنش، لباس پوشیدنش، آرایشش، راه رفتنش، لوندی‌اش، همه و همه روی مخ اردلان بود. چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید و راه افتاد سمت هال. همین که به هال رسید با دیدن کیانوش و لبخند مسخره‌ای که روی لبش جا خوش کرده بود در لحظه جلوی خودش را گرفت که کنترل از دستش خارج نشود. نمی‌خواست بیش از این آتو دست کیانوش بدهد. برای همین سریع حرف را عوض کرد و گفت:

— زنگ زد؟

کیانوش سرش را به چپ و راست تکان داد و خواست چیزی بگوید که گوشی‌اش زنگ خورد. نگاه هر دو مرد روی گوشی خیره ماند. کیانوش با دیدن شماره سریع جواب داد:

— الو، چه کار کردی؟... خب دادی بهش اون ماده رو؟ چی گفت؟ به جهنم که گریه کرد! گفتی اگه به پلیس خبر بده چی می‌شه؟ خوبه... آهان... خیلی خوبه! دمت گرم. فعلا.

تعاس قطع شد و کیانوش هیجان‌زده چرخید سمت اردلان و گفت:

— طرف قبول کرده. همین امشب کارو یه سره می‌کنه.

اردلان سرش را بالا و پایین کرد و با لبخندی محو گفت:

— خوبه!

باز صدای جیغ همزمان فریال و مهراد بلند شد. این بار کیانوش با خنده گفت:

— این خیلی بچه دوست داره‌ها... بد نیست دستشو بند کنی. من موندم

چه جووری می‌تونی دست به همچین تیکه‌ای...

هنوز حرفش تمام نشده بود که نگاه غضب‌آلود اردلان در جا صدایش

را خفه کرد. اردلان با همان نگاه برزخی سرش را کمی کج کرد و گفت:
— کیانوش آدم باش، وگرنه خودم آدم بودنو بهت یاد می‌دم.
کیانوش پوفی کرد و گفت:

— باورم نمی‌شه برای همچین دختری غیرتی بشی.
اردلان قبل از این که بتواند جلوی زبانش را بگیرد اعتراف کرد:
— خود این دختر برام هیچ اهمیتی نداره. مهم اینه که الان زن منه، تا
وقتی هم زن منه شیر می‌خوام که بگه بالای چشمش ابروئه... می‌فهمی که!
کیانوش سرش را تکان داد و گفت:

— خب بابا... ارزونی خودت! من پاشم برم گزارش کار رو بفرستم تا
اینجا. ایشالا که شب واسطمون با خبرای خوب می‌آد. بهت خبر می‌دم.
اردلان در سکوت سرش را تکان داد و کیانوش بدون هیچ حرف
دیگری رفت.

تقریباً نیم ساعتی از رفتن کیانوش گذشته بود که باز در اتاق فریال باز
شد و فریال و مهراد خارج شدند. اردلان که سرش را به پشتی مبل تکیه
داده و چشمانش را بسته بود صاف نشست و چشم گشود. جایی که نشسته
بود به راهروی منتهی به اتاق فریال به خوبی دید داشت. همین‌طور به در
حمام. فریال داشت خطاب به مهراد می‌گفت:

— الان می‌ریم دوتایی توی حموم. کلی آب بازی می‌کنیم... حموم ما
خیلی بزرگه!

چشم‌های اردلان گرد شد و چنان از جا پرید که میز جلویش را ندید
و ساق پایش محکم به میز برخورد کرد. درد در کل پایش پیچید اما به
روی خودش نیاورد و هجوم برد سمت فریال که در حمام را باز کرده بود
و می‌خواست همراه مهراد وارد شود. این قدر عصبی بود و کلافه که فقط
دلش می‌خواست سر فریال را بشکند. این دختر واقعا نمی‌فهمید یا خودش
را به نفهمی می‌زد! وقتی دهان باز کرد بی‌اختیار فریاد می‌زد:

— دختره‌ی احمق می‌خوای با یه پسر بری حموم؟! نشنیدی می‌گن
مادر بهتره با پسر خودش حموم نره؟ بعد تو می‌خوای با یه پسر غریبه
بری حموم؟ تو عاقل داری؟!
فریال چند لحظه در سکوت به اردلان خیره ماند. تنها چیزی که آن
لحظه دلش می‌خواست یک چسب پهن بود که محکم دور دهان و کله

اردلان پیچد و غرغره‌هایش را خفه کند. چرا او فکر می‌کرد فقط خودش می‌فهمد و فریال خر است؟ مهراد هم صدایش در آمد و گفت:
— خاله چرا اجی معجی نمی‌کنی این سوسک شه؟

فریال کم مانده بود وسط عصبانیت قهقهه بزند، ولی سریع جلوی خودش را گرفت و خیلی جدی در جواب مهراد گفت:
— چون برای حفاظت از خودم بهش نیاز دارم عزیزم.

بعد از این حرف سرش را بالا آورد و در جواب نگاه عصبی و نفس نفس‌های کلافه‌ی اردلان شمرده شمرده گفت:

— کسی گفت می‌خواه بره حموم؟ کسی گفت می‌خواه لباساشو در بیاره؟ ما فقط می‌خوایم بریم آب بازی کنیم. اونم با لباس!
با لباس را چنان با تأکید گفت اردلان را درست و حسابی شیرفهم کند. بعد از این حرف با کف دستش تخت سینه‌ی اردلان کوبید و گفت:
— حالا هم بکش کنار... دیگه داری خسته‌م می‌کنی!

اردلان قدمی عقب رفت و به آن دو خیره شد. هر دو شاد و خندان وارد حمام شده و در را پشت سرشان بستند. او ماند و افکاری که داشتند دیوانه‌اش می‌کردند. گاهی این دختر بدجور متعجبش می‌کرد. دستش را محکم بین ریش‌هایش کشید و راه افتاد سمت آشپزخانه. نیاز داشت چند لیوان آب یخ پشت سر هم بخورد تا آتش درونش آرام شود.

نگاهش روی گوینده اخبار مانده بود و دود سیگارش فضای اطرافش را احاطه کرده بود. تقریباً یک ساعتی می‌شد که فریال و مهراد از حمام خارج شده و به اتاق او رفته بودند. دیگر حتی به آن‌ها سر هم نزده بود، ولی دیگر خبری از سر و صدا هم نبود. چندان برایش اهمیت نداشت. یا شاید دوست داشت این‌طور فکر کند که برایش مهم نیست. وگرنه ته ذهنش کمی برایش جای سؤال داشت که چرا دیگر صدای خنده‌هایشان را نمی‌شنود. با صدای گوشی‌اش چنان از جا پرید که خاکستر سیگارش روی مبل ریخت. ته سیگار را توی زیر سیگاری له کرد و با یک دست گوشی‌اش را برداشت و با دست دیگر سریع خاکستر سیگار را پخش و

پلا کرد که مبل نسوزد. با دیدن شماره کیانوش سریع جواب داد و گفت:
— بگو، چی شد؟

صدای شاد کیانوش خودش بیانگر همه چیز بود.

— تموم شد. حتی به بیمارستانم نرسید. توی راه تموم کرد. زنیکه
کارش حرف نداشت. همون طوری که بهش قول دادیم از اون خونه
خارجش کردیم. فردا هم بچه شو بهش می‌دیم و راهیش می‌کنیم بره. بچه‌ها
توی سمنان براش خونه گرفتن. کارم براش جور کردن. بالاخره اون آشپز
گاد فادر بوده. همه می‌دونن کار اونه. باید امنیتشو تأمین کنیم.
اردلان سری تکان داد و گفت:

— خوبه! پس نقشه اجرا شد.

— به لطف جناب عالی و مخ بی‌نقصت بله. حتی لازم نشد به طرف
نزدیک بشیم. تو واقعا چه طور به سرت زد که بچه‌ی آشپزشو بدزدیم و
بعد به یارو سم بدیم که بریزه تو غذای رئیسش؟ الله اکبر از دست تو!
اردلان پوزخندی زد و گفت:

— بالاخره من باید یه فرقی با تو داشته باشم یا نه؟

کیانوش فحشی داد که اردلان اخم کرد و گفت:

— شعورم نداری شکر خدا. گمشو. خداحافظ.

بعد از آن حتی فرصت نداد کیانوش جواب خداحافظی‌اش را بدهد.
تماس را قطع کرد و به ساعت بالای تلویزیون خیره شد. ساعت از نه کمی
گذشته بود. نگاهش دوخته شد به در اتاق فریال. یعنی گرسنه نبودند؟
فریال که هیچ وقت آشپزی نمی‌کرد. مشخص بود بلد نیست. همیشه غذا
از بیرون سفارش می‌دادند. باید ازشان می‌پرسید چه چیزی می‌خورند.
تصمیم گرفت به همین بهانه سری به آن‌ها بزند و ببیند در چه حالی هستند.
این همه سکوت کمی عجیب بود. از جا برخاست و قبل از این که پشیمان
شود سمت اتاق او قدم تند کرد. پشت در اتاق چند لحظه ایستاد و با این
فکر که باید به حریم یک دختر احترام بگذارد اول ضربه‌ای به در کوبید و
صدا زد:

— فریال؟

وقتی چند لحظه گذشت و صدایی نیامد، ناگهان افکار مخربی در
ذهنش شکل گرفتند. نکند کسی از راه حیاط وارد خانه شده و بلایی بر

فریال و مهراد آورده بود؟ همین که این فکر به ذهنش رسید دیگر تعلل را جایز ندید و به سرعت در را گشود، اما در کمال حیرت آن دو را دید که در آغوش هم به خواب رفته‌اند، با چراغ روشن! حتی پتو هم روی خودشان نکشیده بودند. همان جا که ایستاده بود دست به سینه شد و نیم تنه‌اش را به چارچوب در تکیه داد. موهای فریال همچنان خیس و به هم چسبیده بود، اما از موهای خشک مهراد می‌شد فهمید که فریال موهای او را خشک کرده. در دل اعتراف کرد که حتی فکرش را هم نمی‌کرد این دختر چنین گرم و عمیق و دلسوز با کودکی ارتباط برقرار کند. ساعت‌ها با او بازی کند. نگذارد حتی ذره‌ای بترسد و در آخر این‌طور مادرانه او را خشک کند، در آغوش بگیرد و به خواب برود. هر دو عین دو کودک خردسال از خستگی بیهوش شده بودند. لبخندی روی لب‌های اردلان نشست. تکیه‌اش را از در گرفت و با قدم‌های آهسته سمت آن‌ها راه افتاد. لحاف پایین تخت گلوله شده بود. آهسته آن را برداشت و روی هر دو نفرشان کشید و زیر لبی زمزمه کرد:

— بدون غذا، خیس خالی خوابیده!

فریال در جا غلتی زد و طاق باز شد. اردلان سریع قدمی عقب رفت. نمی‌خواست او را بیدار کند. ولی خواب فریال سنگین‌تر و عمیق‌تر از آن بود که بیدار شود. همین که اردلان خیالش راحت شد فریال بیدار نشده، پاورچین پاورچین سمت در اتاق راه افتاد، چراغ را خاموش کرد و از اتاق خارج شد.

— پس سارا یادت نره چیا بهت سفارش کردم. تا وقتی برنگشتم شما پیش مامان اینا می‌مونی.

سارا قرآن به دست سعی کرد اشک چشمش را پاک کند و در همان حال گفت:

— باشه، نگران من نباش. تو فقط مراقب خودت باش. همین که رسیدی هم بهم خبر بده.

شهراد خم شد، شقیقه سارا را بوسید و گفت:

— چشم. خیلی زود برمی‌گردم. تا اون موقع فکر کنم ستوان سومی رو زده باشی به آستینت.

سارا بی‌تاب آهی کشید و گفت:

— حالا تازه می‌فهمم بابام چه خون‌دلی خورده تا سرهنگ شده! تو چه پدری ازت در اومده تا سرگرد شدی! ستوان سوم آخه؟

شهراد خنده‌اش گرفت و گفت:

— تو خانوم منی‌ها... شجاع، دلیر، باهوش، خیلی زود ارتقا می‌گیری عزیزم. می‌دونم سخته، ولی تو این شغل تنها چیزی که مهم نیست درجه‌س... به هدف فکر کن!

سارا روی پنجه پا بلند شد و گوشه لب همسرش را بوسید و گفت:

— مرسی که همیشه با حرفات حالمو خوب می‌کنی.

شهراد احترام نظامی گذاشت و گفت:

— شما تو خونه واسه من سر لشکری... نه اصلا سپهبدی! خویه؟
سارا با ناز خندید و گفت:

— خب برو زیون نریز.

شهراد خم شد، ساک دستی کوچکش را برداشت و گفت:

— نوکر شما هم هستیم.

بعد از آن از زیر قرآن رد شد و زیر نگاه سنگین سارا سمت تاکسی‌ای قدم برداشت که کمی جلوتر منتظرش بود. لحظه آخر دستی برای سارا تکان داد و سوار تاکسی شد. خودش هم هنوز باورش نمی‌شد که سارا رضایت داده باشد که او تنها به اهواز برود. باید از مافوقی که مسئول آموزش سارا و هم‌گروه‌هایش بود تشکر می‌کرد. از او خواسته بود تحت هیچ شرایطی با مرخصی همسرش موافقت نشود و اگر مساعدتش نبود شاید الان مجبور بود سارا را هم همراه خودش ببرد. تقریباً دو ماهی می‌شد که سارا از طریق آشناهای پدرش، معرفی عمو حسام یا همان بازی دراز و مساعدت‌های شهراد و دایی شهراد به استخدام نیروی انتظامی در آمده و تحت آموزش بود. اگر همراه شهراد راه می‌افتاد، شهراد مطمئن بود که دیگر نمی‌تواند از پس مأموریتش بر بیاید و باید مدام نگران همسرش می‌بود!

همین که تاکسی راه افتاد سارا کاسه آب را پشت سرش خالی کرد و این‌قدر چشم به آن دوخت تا از نظر پنهان شد. بعد از این‌که از رفتن شهراد خیالش راحت شد خیلی سریع و با حالت دو به داخل خانه برگشت. خیلی وقت نداشت. همان‌طور که تند تند ساک آماده‌اش را از داخل کمد‌های بالایی بیرون می‌کشید با دست آزادش هم با گوشی بی‌سیم شماره تاکسی را می‌گرفت. همین که صدای مرد رزروشن آژانس را شنید، بی‌فوت وقت گفت:

— آقا یه تاکسی می‌خوام برای فرودگاه. اشتراک هزار و نهصد. به نام

شاهد.

مرد متعجب گفت:

— خانم شاهد، همین الان اومد که ماشین.

سارا ساک را از داخل کمد بیرون کشید و در حال که سعی می کرد تعادلش از بین نرود و پخش زمین نشود، از روی صندلی میز آرایش پایین آمد و گفت:

- پله می دونم، یکی دیگه می خوام.
- آهان چشم. تا پنج دقیقه دیگه می رسه خدمتتون.
- معنون خدا حافظ.

نماس را قطع کرد و تند تند مشغول چک کردن گاز و بستن درها و پنجره ها شد. مادرش و خاله امینه از نقشه اش خبر داشتند ولی نمی دانستند قضیه تا چه حد حیاتی است. سارا فقط گفته بود شهردار در مأموریت است و او هم قصد دارد برای سورپرایز کردنش پشت سرش راهی اهواز شود. عاجزانه هم از مادر و خاله اش خواسته بود حرفی به شهردار نزنند تا زمانی که خودش به او برسد. وقتی از همه چیز مطمئن شد ساکش را برداشت و از خانه بیرون زد. زیر لب بسم اللهی گفت و پله ها را دو تا یکی پایین رفت. نمی توانست بگذارد به همین راحتی نادیده اش بگیرند. او باید اردلان را خودش با چشمان خودش می دید! هیچ راهی جز این نبود تا باور کند او واقعا زنده است. از طرفی هم باید می فهمید شهردار برای چه کاری به اردلان ملحق شده؟ شهردار بدجور داشت مشکوک می زد و او می خواست که سر از کارش در بیاورد.

چند لحظه تاکسی رسید و سارا سوار شد. مقصد را یک بار دیگر گفت و زیر لبی مشغول خواندن آیه الکرسی شد. دعا می کرد به موقع برسد و گیت بسته نشود. باید دقیقا با همان پروازی می رفت که شهردار قرار بود سوار شود. غیر از آن رفتنش هیچ فایده ای نداشت. همین که به فرودگاه مهرآباد رسید سریع کرایه را پرداخت کرد و ساکش را برداشت و بدو بدو وارد ترمینال مورد نظرش شد. باید حواسش را جمع می کرد که شهردار نبیندش. فقط کافی بود چشمان تیزبین شهردار شکارش کند. آن وقت دیگر کارش تمام بود! باید برمی گشت خانه سماکش را می مکید. بعد از بازرسی بنی ساکش را برداشت و آهسته آهسته راه افتاد سمت کانتر. کانتر هنوز فعال بود و کانترمن کارت های پرواز را می داد. از طرفی خروجی باز شده و همه مسافریں اهواز به سالن ترانزیت رفته بودند. چند باری با نگاه سالن بزرگ فرودگاه را دور زد و وقتی شهردار را ندید با سلام و صلوات به کانتر

نزدیک شد. می‌ترسید شهراد جایی باشد که از نگاهش جا مانده باشد. دیگر بقیه‌اش برمی‌گشت به شانش. بعد از گرفتن کارت پرواز سمت خروجی راه افتاد. بدبختی تازه در سالن ترانزیت شروع می‌شد. باید جایی برای مخفی شدن پیدا می‌کرد چون مطمئن بود شهراد آنجاست! بعد از عبور از خروجی و بازرسی همین که وارد سالن ترانزیت شد خودش را در دستشویی زنانه انداخت. بهترین جا برایش همان‌جا بود. آن‌قدر آنجا ماند که پیجر شروع به پیج مسافران اهواز کرد. سرش را از دستشویی بیرون برد و نامحسوس به گیت خروج مخصوص پرواز اهواز خیره شد. مسافران در صف بودند. مطمئن بود که شهراد هم همان‌جاست. الان وقت بیرون رفتنش نبود. آن‌قدر همان‌جا ماند تا همه مسافران سوار اتوبوس شدند. دیگر وقتش بود که برود. کسی باقی نمانده بود. بدو بدو در حالی که سعی می‌کرد ساکش تعادلش را به هم نزنند به گیت نزدیک شد و کارت خروجش را بیرون آورد. اتوبوسی که بیرون قرار داشت تقریباً خالی بود. سریع داخل اتوبوس چشم چرخاند. خبری از شهراد نبود. وقتی کارت پروازش چک شد بدو بدو جلو رفت و سوار اتوبوس شد. هنوز یک قسمت سخت دیگر باقی مانده بود. بر اساس کارت پروازش صندلی‌اش در هواپیما در ردیف‌های دوتایی آخر هواپیما بود. شهراد چون زودتر کارت پرواز گرفته بود احتمالاً جلوتر از سارا بود و سارا حتماً از جلوی رد می‌شد. از شدت استرس حالت تهوع گرفته بود. نفهمید اتوبوس کی راه افتاد و کی متوقف شد. با دیدن هواپیمای عظیم‌الجثه‌ی کنار اتوبوس کم مانده بود پشیمان شود و برگردد. دست در کیفش کرد و ماسکش را درآورد و در همان حال زیر لب به خودش دل‌داری داد.

— تا اینجا اومدی سارا، بقیه‌شم می‌تونم بری. سرتو بنداز زیر و تند برو بشین سر جات. نمی‌بیندت.

امیدوار بود دل‌داری‌هایش درست از آب دربیاید و همه چیز ختم به خیر شود. ماسکش را زد و تلاش کرد بیشتر قسمت‌های صورتش را با آن بپوشاند. شالش را هم تا جایی که می‌شد پایین کشید و سمت پله‌های هواپیما راه افتاد. از همان لحظه تلاش کرد به هیچ‌کس نگاه نکند. جایگاهش را در هواپیما حفظ کرده بود که حتی لازم نباشد سرش را بالا بگیرد و یک بار دیگر کارت پرواز را چک کند. وارد کابین هواپیما که شد،

سر مهماندار با خوش رویی خوش آمد گفت. همان طور سر به زیر تشکر کرد و جلو رفت. نیاز نداشت کسی کمکش کند. خودش بلد بود جایش را پیدا کند. تقریباً همه مسافرها نشسته بودند و کسی سد راهش نبود. زیر لب خدا را صدا زد و بدون بالا آوردن سرش همان طور سر به زیر و با سرعت نور راه افتاد سمت انتهای هواپیما. وسط های مسیر بود که پایش به پای زنی گیر کرد و سکندری خورد. حتماً اگر در شرایط دیگری بود، می ایستاد و با او بحث می کرد که چرا پایش را تا وسط راهروی بین صندلی ها دراز کرده، اما آن لحظه حتی به عذرخواهی اش هم توجه نکرد. عرق سردی روی تنش نشسته بود. زیر لب ورد گرفته بود:

— خدایا منو نبینه. خدایا منو نبینه. نبینه... نبینه... نبینه...

با صدای مهماندار از جا پرید و ناچار سرش را بالا آورد:

— خانم ردیفتون چنده؟

رسیده بود آخر هواپیما. نفس عمیقی کشید و با ترس به صندلی های دور و بر نگاه کرد. خبری از شهراد نبود. احتمال خیلی زیاد به خاطر شغلش او را همان ردیف اول نشانده بودند. البته در صورت استفاده از کارتش! رو به دختر مهماندار لبخند زد، ماسکش را پایین کشید و با اشاره به ردیف کنار دستش که خالی هم بود، گفت:

— همین جام، ممنون.

دختر لبخندی زد و کنار رفت تا سارا بنشیند. ساکش را در کابین بالای سر قرار داد. به محض نشستن، نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد و در دل خدا را شکر کرد. مرحله سختش سپری شده بود. از اینجا به بعدش کمی راحت تر بود. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم هایش را بست. باید تا زمان رسیدن کمی به مغزش استراحت می داد. لحظات پر تلاطمی را قرار بود پشت سر بگذارد.

شهراد بعد از برداشتن چمدانش از روی ریل، گوشی اش را از جیبش خارج کرد و شماره سارا را گرفت. می دانست سارا منتظرش است. بوق دوم به سوم نرسیده صدای سارا در گوشی پیچید:

— سلام عزیزم، رسیدی؟
 شهراد دسته ساکش را توی دستش جابه‌جا کرد و گفت:
 — آره عزیزم، تازه ساکمو تحویل گرفتم. دارم می‌رم یه هتل پیدا کنم
 و بشینم منتظر خبر این پسره.
 — هوم... باشه عزیزم. هنوز بهت خبر نداده یعنی؟
 شهراد نخواست به او بگوید چرا خبر داده. نمی‌توانست بگوید قرار
 است مستقیم از فرودگاه برای دیدنش برود، چون در آن صورت ممکن
 بود سارا گیر بدهد که می‌خواهد با اردلان صحبت کند. مجبور بود دروغ
 بگوید، برای همین هم گفت:
 — نه عزیزم. دیگه هر وقت عشقش بکشه خبر می‌ده. تو نگران نباش.
 نمی‌دارم بهم بد بگذره.
 سارا که جایی پشت ستونی ایستاده و در دل به خدا التماس می‌کرد
 پیجر فرودگاه چیزی نگویید که دستش رو شود، گفت:
 — باشه عزیزم، مراقب خودت باش. سلام منم به اون بی‌معرفت برسون.
 — چشم حتما، حالا اگه اجازه بدی قطع کنم و برم یه تاکسی بگیرم.
 — باشه عزیزم، به کارت برس. منم بی‌خبر نذار.
 تماس که قطع شد از پشت ستون بیرون آمد. اگر گمش می‌کرد باید از
 همین جا برمی‌گشت، پس با همه وجود چشم شد و در حالی که سعی
 می‌کرد فاصله‌اش را هم حفظ کند پشت سرش راه افتاد.
 شهراد تاکسی گرفت و آدرسی را که اردلان به او داده بود به راننده
 داد. باز هم برای دیدن رفیقش هیجان داشت. گاهی فکر می‌کرد دیدن او
 در تهران خواب و رویایی بیش نبوده! البته همین که بازی دراز حسابی به
 چهار میخس کشیده بود نشان می‌داد خیلی هم خواب نبوده. نمی‌دانست
 وقتی با او آن‌طور برخورد کرده چه بلایی سر اردلان آورده. می‌دانست
 حذف مأمور از وسط مأموریت امکان‌پذیر نیست، پس نمی‌توانست اردلان
 را حذف کند. اما می‌توانست حسابی روانی‌اش کند که حتما در این مورد
 دریغ نکرده بود. می‌خواست هر چه زودتر به اردلان برسد و همه چیز را
 بفهمد.

اردلان خسته و کلافه از بحث‌های بی‌نتیجه گفت:
- پس راه نداره، نه؟

کیانوش شانه‌ای بالا انداخت و گفت:
- گفتم بهت فعلا! چته این قدر عجله داری؟ من خودم دارم ذره ذره گروهو می‌پزم که بتونی وارد جلسات بشی.
اردلان پوزخندی زد و گفت:

- دست درد نکنه! این همه وقته هنوز هیچ کاری نتونستی بکنی. گفتمی اون یارو رو اگه بتونیم کارشو یه سره کنیم ال می‌شیم و بل می‌شیم، والا من که چیزی ندیدم.

کیانوش پاهایش را بالا آورد و روی میز وسط گذاشت و گفت:
- من الکی نگفتم! الان روی من و تو یه حساب ویژه باز کردن. حتی نظرشون راجع به فریال هم تا حدودی تغییر کرده و حساسیت خیلی‌ها برطرف شده. فقط اومدن توی جلسه‌ها یه کم دیگه زمان می‌بره. تو تازه چند ماهه وارد گروه شدی. خیلی‌ها چند ساله دارن فعالیت می‌کنن رنگ جلسه رو هم ندیدن.

اردلان می‌دانست اگر بیش از آن اصرار کند کار بیخ پیدا می‌کند و بدتر شک کیانوش برانگیخته می‌شود. برای همین هم حرف را عوض کرد و گفت:

- راستی، این دختره که اون سری نشونم دادیش. کی می‌پرونیش؟
کیانوش همان‌طور که زل زده بود به صفحه‌ی تلویزیون و بازی فوتبال، گفت:

- سه روز دیگه، همون روز که تشریف‌فرما می‌شن. آمارشو داریم کجا ساکن می‌شه و کارش تو اهواز چیه و کجاها قراره بره. می‌ذاریم صبح تا عصر خوب چرخاشو بزنه، بعد می‌ریم سر وقتش.
- نقشه‌ای هم داریم؟

کیانوش نگاه از تلویزیون گرفت و گفت:
- کار کردن با تونه نسناس خیلی بد عادت کرده. همیشه تو نقشه‌ها زود ریف می‌کردی. این بار که مجبور بودم خودم تنهایی نقشه بریزم رسماً

مخم رد داد. حالا به کاریش می‌کنم. ریزه‌کاری زیاد داره. فعلا دارم می‌گردم دور و بر هتلش ببینم کجا خلوت‌تره. اردلان دلش می‌خواست پیشنهاد بدهد که در این کار هم کیانوش را همراهی کند تا شاید بتواند از این سمت هم هوای کار را داشته باشد، اما نمی‌شد. وقتی خود کیانوش پیشنهاد نداده بود اردلان نمی‌توانست ریسک کند.

از جا برخاست و راه افتاد سمت در. کیانوش بدون این که نگاهش کند، همان‌طور خیره به صفحه‌ی تلویزیون گفت:

— بودی حالا.

اردلان خم شد بندهای کفشش را ببندد و در همان حال گفت:

— کار دارم باید برم. کدوم هتل می‌ره حالا این خانم خراب‌کار؟

— هتل پارس.

از بستن بند کفشش فارغ شد. اطلاعاتی را که می‌خواست دریافت کرده بود. در خانه را باز کرد و گفت:

— موفق باشی.

کیانوش باز محو صفحه تلویزیون شده بود. صدایی شبیه ممنون از دهانش خارج کرد و اردلان بی‌حرف اضافه از خانه بیرون رفت. باید هر چه سریع‌تر خودش را به خانه می‌رساند.

ماشین را داخل پارکینگ پارک کرد و پیاده شد. زیاد به این خانه عادت نداشت، اما خیالش راحت بود که جایش امن است. از وقتی فریال به خانه‌اش نقل مکان کرده بود دیگر خبری از تعقیب و گریزها نبود و راحت شده بود. برای همین هم جرأت کرده بود شهراد را به خانه‌اش دعوت کند. خیالش راحت بود که هیچ‌کس متوجه حضور او در خانه‌اش نمی‌شود. همان زمان که قرار شد وارد این گروه شود با این احتمال که یک روزی سر و کارشان به اهواز می‌افتد، این خانه را با همان نام جعلی‌اش اردیان وفادار خریده و نگه داشته بود برای مواقع خاص. به کیانوش هم گفته بود یک رگ اهوازی دارد و این خانه هم ارثیه اقوام مادرش است. حسابش از دستش در رفته بود که در این مدت چه‌قدر دروغ برای کیانوش به هم بافته بود!

سوار آسانسور شد تا خودش را به طبقه همکف برساند. کل لابی را

خاک برداشته بود. همه جا لایه ضخیمی از خاک نشسته بود. دو روزی بود که از ریزگردها خبری نبود ولی رد آن‌ها را می‌شد همه جا دید. سرایدار هم حتماً از شستن هر روزه لابی خسته شده بود. عجیب هم نبود. پشت در خانه که رسید از شنیدن صدای فوق بلند موسیقی متعجب شد. فریال مهمان داشت؟ همین را کم داشت فقط! او خودش منتظر مهمان بود. کلید در را انداخت و زیر لب گفت:

— مهمونم که داشته باشه باید برشون داره بره بیرون.

خواننده داشت حلق خود را پاره می‌کرد و شیشه‌های خانه را می‌لرزاند. اردلان حتی متوجه نمی‌شد چه شعری خوانده می‌شود. وارد نشیمن خانه که شد از دیدن صحنه پیش چشمش متعجب سر جا خشکش زد. فریال با لباس تنگ ورزشی جلوی تلویزیون مشغول تمرین رقص بود. سی دی آموزشی گذاشته و حرکات آن‌ها را تکرار می‌کرد. آن قدر صدایش را بلند کرده بود که حتی متوجه ورود اردلان نشده بود. مربی می‌گفت:

— هشت ضربه با من تکرار کنین، حالا یک... دو... سه!

اردلان با دیدن ژست خنده‌دار فریال که می‌خواست حرکت را تکرار کند و نمی‌توانست، خنده‌اش گرفت و سریع برای جلوگیری از خندیدنش سرفه‌ای مصلحتی سر داد. صدای سرفه‌اش آن قدر بلند بود که باعث شد فریال سریع بچرخد و چون در ژست نرمالی نبود با دیدن اردلان هول شد و دست و پایش در هم گره خورد و محکم افتاد روی کاناپه‌ای که پشت سرش قرار داشت. اردلان همان‌طور که سعی می‌کرد نخندد، راه افتاد سش و با صدای بلند گفت:

— این چه وضعشه؟ کمش کن! ساختمونو گذاشتی رو سرت! فریال که به خاطر افتادنش تمام موهایش جلوی صورتش را گرفته بودند، سعی کرد موهایش را کنار بزند، در همان حال گفت:

— تو باز سر من داد زدی؟ ببین یه کاری نکن چنان جیغی بزنم که... اردلان جلو رفت و بی‌توجه به اولدورم بولدورم کردن‌های فریال، تلویزیون را خاموش کرد و پرید وسط حرفش و گفت:

— تو سرسام نمی‌گیری؟ واقعا نمی‌فهممت! چه قدر تو الکی خوشی دختر! صد تا بلا سرت اومده باز وایسادی اینجا برا من می‌رقصی؟ فریال از جا بلند شد. بطری آبش را از روی میز کنار کاناپه برداشت و

گفت:

— تو املی نمی فهمی! این رقص نیست. برای تناسب اندامه. منم الکی خوش نیستم. خوب بلدم چه جوری حواس خودمو پرت کنم. توام لطفاً به فکری به حال خودت بکن که هر روز خونه نباشی. من نمی تونم هر روز هر روز قیافه تو تحمل کنم. ضمناً قرار بود یه خبر از مهراد بگیرم. چی شد؟ سالمن؟

اردلان نفس عمیقی کشید و به این فکر کرد که این دختر کی قرار است دست از پیگیری آن بچه بردارد؟ تقریباً هر روز حالش را جویا می شد. دیگر آخر سر اردلان کلافه گفته بود پیگیری می کند تا بفهمد در چه حالی هستند و این کار را هم کرده بود. البته از طریق بازی دراز.

— خوبن، ساکن شدن. مادرشم مشغول کار شده و مشکلی هم ندارن. فریال قدمی جلو آمد. چشم هایش را ریز کرد و آهسته و شکاک گفت: — دروغ که نمی گی؟

اردلان اخم کرد و خواست چیزی بگوید که صدای زنگ در بلند شد. هیجان زده و بی توجه به فریال و سؤالش راه افتاد سمت آیفون. مطمئن بود خودش است. خوشحال بود که پروازش تأخیر نداشته. بدون این که چیزی پرسد همین که تصویرش را در آیفون دید در را گشود و خطاب به فریال که بی خیال شنیدن جواب سؤالش داشت آب می نوشید، گفت:

— برو توی اتاق و تا وقتی نگفتم هم بیرون نیا. مهمون دارم! فریال شکلکی درآورد و گفت:

— هوی یارو! من سگت نیستم که چخم کنی. هر جا دلم بخواد و عشقم بکشه می مونم. الانم عشقم کشیده همین جا بشینم. می خوام ببینم کی می تونه منو از جام بلند کنه!

بعد از این حرف همان جا که بود، نشست و پایش را دراز کرد روی کاناپه و با خونسردی مشغول آب خوردن شد. اردلان با چشم های گشاد شده به او خیره مانده بود. چه رویی داشت این دختر... کی قرار بود از رو بروود خدا می دانست! صدای زنگ در اجازه نداد به جر و بحث با او ادامه بدهد. نفس عمیقی کشید و سمت در رفت. فریال خودش وقتی جو مردانه را می دید به اتاقش می رفت. این را در مورد او خیلی خوب فهمیده بود. دختری نبود که زیر بار حرف زور بروود. همان کاری را می کرد که خودش

دلش می خواست. لباسش هم درست که جذب و نامناسب بود ولی همین که مهمانش شهراذ بود باعث می شد رگ غیرتش به جوش نیاید. کسی را چشم پاک تر از شهراذ سراغ نداشت. ایمان داشت شهراذ حتی به او نگاه هم نخواهد کرد. در را که گشود با دیدن شهراذ پشت در بی اختیار لبخند زد. شهراذ هم با دیدن اردلان گل از گلش شکفت و گفت:

— سلام! دلعنتی هنوز باور نمی کنم زنده ای!

شهراذ بود دیگر! اردلان خنده اش گرفت و دستش را سمت شهراذ دراز کرد و گفت:

— دیگه زنده تر از این؟ بیا تو خسته ای.

فریال داشت آهسته از گوشه چشم مهمان اردلان را می پایید. می خواست کمی اردلان را حرص بدهد و بعد به اتاقش برود. متعجب بود از دیدن دوست عجیب غریب تهرانی اردلان در اهواز. داشت توی ذهنش سؤال می چید تا به جواب برسد. او اینجا چه می کرد؟ چرا فکر می کرد دوستش مرده بوده؟

شهراذ هنوز متوجه فریال نشده بود. وارد خانه شد و بی طاقت اردلان را در آغوش گرفت. اردلان ضربه ای به شانه شهراذ کوبید و گفت:

— نوکرتم! بغلیمون کردی رفت.

شهراذ خنده اش گرفت و درست مثل گذشته از ته دل قهقهه زد. اردلان هم لبخندی محو به صورت نشاند و گفت:

— بیا بشین یه چیزی بیارم بخوری خستگی...

صدای زنگ در اردلان را از جا پراند. نگاه متعجب شهراذ هم به در دوخته شد و آهسته گفت:

— منتظر کسی هستی؟

اردلان با شک و تردید به در خیره مانده بود. می ترسید کیانوش باشد یا حتی یکی دیگر از بچه های گروه. با این که خیالش راحت شده بود که دیگر تحت نظر نیستند، اما باز هم احتمالش بود که هر آن کیانوش زنگ در خانه اش را بزند. مانده بود اگر کیانوش باشد چه خاکی سرش کند! فقط کافی بود بفهمند مهمانش سرگرد نیروی انتظامی است. دیگر حسابش از در طرف با کرام الکاتبین بود. بدون این که جوابی به شهراذ بدهد، آهسته ست در رفت و از چشمی به بیرون نگاه کرد. انتظار دیدن هر کسی را

داشت جز آن کسی که غضب‌آلود پشت در ایستاده بود و لبش را می‌جوید. متعجب به او خیره ماند. شاید اگر کیانوش را پشت در می‌دید تا این حد خشکش نمی‌زد. همان جا پشت چشمی در بی حرکت ماند. یک دستش را بالا آورد و روی تن سرد در چسباند. صدای شهراد را از پشت سر شنید: — کیه؟ چت شد تو؟

اردلان یک بار محکم چشمانش را باز و بسته کرد و دوباره نگاه کرد. اشتباه نمی‌کرد. خودش بود! او آنجا چه کار می‌کرد؟ حس کرد تمام بادش را خالی کرده‌اند. آهسته و بی‌رمق قدمی از در فاصله گرفت. شهراد منتظر نگاهش می‌کرد تا بفهمد چه کسی پشت در است. حتی فریال هم داشت گردن می‌کشید. اردلان نفس عمیقی کشید و گفت: — شهراد درو باز کن.

شهراد متعجب خواست چیزی بپرسد که اردلان آهسته گفت: — سارا است!

دهان شهراد باز ماند. امکان نداشت! سارا در خانه بود. چه‌طور می‌توانست همزمان با او رسیده باشد پشت در خانه اردلان؟ چه‌طور امکان داشت؟! چند لحظه با دهان و چشمانی کاملاً باز شده به اردلان خیره ماند و وقتی افسوس نگاه او را دید دیگر تعلل را جایز ندید و سمت در هجوم برد. حتماً اردلان اشتباه می‌کرد. در را گشود و با دیدن صورت غضبناک سارا آه از نهادش بلند شد. سارا او را پیچانده بود. بد هم پیچانده بود! چه‌طور از او رو دست خورده بود؟ فرصت نشد حتی کلامی به زبان بیاورد. سارا که تا آن لحظه به چشمان اردلان خیره مانده بود و اشک و بغض و حسرت و خشم را با هم سمتش پرتاب کرده بود با یک دست شهراد را کنار زد و با قدم‌های سریع جلو رفت و قبل از این‌که اردلان با شهراد بفهمند چه قصدی دارد همین که به اردلان رسید دستش را بالا برد و با تمام قدرتش محکم توی صورت اردلان کوبید. صدای کشیده‌اش با صدای نیم جیغ فریال همزمان شد.

نگاه سارا برای لحظه‌ای سمت فریال چرخید که از جا پریده و ایستاده بود کنار کاناپه. اما آن لحظه حضور او خیلی هم مهم نبود. اشک به چشمانش نیش می‌زد. اردلان زنده بود. اردلان زنده پیش رویش ایستاده بود! هر چه به او نگاه می‌کرد باز هم تشنگی‌اش برطرف نمی‌شد.

نمی توانست چشم از او بردارد.
اردلان سرش را که کمی به سمت راست متمایل شده بود همان جا نگه داشته و به پایین خیره مانده بود. به سارا حق می داد. خیلی هم حق می داد. چیزی نداشت بگوید. شهراد که کمی از شوک اولیه خارج شده بود قدمی به جلو برداشت و گفت:
— سارا!

سارا دستش را بالا آورد تا شهراد را ساکت کند و با همان چشمان برزخی و پر اشک گفت:
— هیچی نگو شهرادا! تو الان هتلی دیگه؟ نه؟

شهراد نمی توانست سکوت کند. سارا باز داشت مثل قبل قانون شکنی می کرد. ولی این بار مثل قبل نبود. این بار دیگر شهراد به او اجازه نمی داد هر کار که دلش می خواهد بکند. او نمی دانست وارد چه کار خطرناکی شده! برای همین هم صدایش را بالا برد و گفت:

— یعنی چه که هیچی نگو! تو اینجا چه کار می کنی؟ برای چی راه افتادی دنبال من؟ سارا فکر کردی خاله بازیه؟! می خوای مثل مأموریت قبلی پیرم کنی؟ فکر می کنی اگه موقعیتی بود که بتونی بیای و اردلان رو بینی خودم بهت نمی گفتم؟ تا کی می خوای سرخود باشی؟ من برگ جفندرم؟!

اشک از چشمان سارا فرو ریخت. اردلان بالاخره سرش را بالا آورده و به او خیره شده بود. به چشمان سیاه سرکشش که هیچ فرقی با چند ماه قبلش نکرده بود. سارا بود دیگر! شهراد چه توقعی داشت؟ دستش را برای شهرادی که داشت قدمی سمت سارا برمی داشت بالا برد و گفت:
— ولش کن شهراد، اشکال نداره!

ولی اشکال داشت. هم اردلان این را می دانست و هم شهراد که خیلی هم اشکال داشت. اما چه کار می توانستند بکنند؟ دختری که آنطور غمگین و در عین حال مظلوم آنجا ایستاده و اشک می ریخت، همان سارایی بود که هر دو یاد گرفته بودند تحت هر شرایطی مراقبش باشند. سارا که از شنیدن صدای اردلان شیر شده بود همان طور اشک ریزان خطاب به شهراد گفت:

— بهت گفتم تا نبینمش باور نمی کنم که زنده باشه! باید با چشم خودم

می‌دیدم و باور می‌کردم اردلانی که یه روز جای ساسان رو برام پر کرده بود تا این حد بی‌معرفت شده که خبر زنده بودنشم بهمون نداده! الان دیگه مطمئن شدم و دلیلی نداره این جا بمونم.

همین که خواست عقب‌گرد کند، شهراد و اردلان همزمان با هم جلو پریدند. شهراد بازوی سارا را گرفت و اردلان با صدایی گرفته گفت: — صبر کن سارا... تو چیزی نمی‌دونی. صبر کن بذار حرف بزنیم. مطمئن باش اگه دلایلم قانع کننده نبود همین شوهرت تا الان سلاخیم کرده بود.

و شهراد با صدایی که به هیچ عنوان نمی‌توانست کنترلش کند تا بالا نرود، فریاد کشید:

— بس کن این مسخره بازیا رو سارا! مگه خاله بازیه بیای بری؟ سارا دیگه نایی هم برای رفتن نداشت. حس می‌کرد باز فشارش افتاده! اما فقط کافی بود از حال بروود تا شهراد واقعا به سیم آخر بزنند. برای همین هم به سختی سعی کرد به خودش مسلط شود. قبل از این که شهراد بتواند سارا را سمت میلمان نشیمن هدایت کند، صدای فریال هر سه نفرشان را می‌خکوب کرد:

— به به چه شوی زیبایی! قرار نیست کسی به من بگه اینجا چه خبره؟ تازه آن لحظه بود که شهراد و اردلان متوجه حضور فریال شدند. اردلان دستش را سمت پیشانی‌اش برد و اردلان گفتن‌های شهراد و سارا در ذهنش تداعی شد. دوست داشت فریاد بزنند. خراب‌کاری پشت خراب‌کاری! این یکی را دیگه کجای دلش می‌گذاشت؟ سارا از آن‌ها عادی‌تر بود چون از قضایا خبری نداشت. در حالی که با دست اشک‌هایش را پاک می‌کرد خطاب به فریال و چشم‌های برزخی‌اش گفت:

— سلام، خیلی متأسفم که این‌جوری آشنا شدیم. من و اردلان یه مشکلاتی داشتیم که خب...

شهراد هم خیلی خوب فهمیده بود چه گندی زده‌اند و همه و همه را از چشم سارا می‌دید و به هیچ عنوان نمی‌توانست نگاه پر از خشمش را از روی او غلاف کند. با یک حرکت خودسرانه ممکن بود حتی مأموریت دوستش را هم به لجن کشیده باشد. برای همین هم بی‌فوت وقت گفت: — سارا، می‌بینی اینجا و یه کلمه هم حرف نمی‌زنی! فهمیدی؟ من با

اردلان کار دارم. دیگر نیاز نبود اردلان را اردیان صدا بزنند. به اندازه کافی همه چیز را خراب کرده بودند. سارا که از کلافگی شهراد و اردلان فهمیده بود یک جای کار می‌لنگد و گندی بالا آورده، دیگر صدایش در نیامد. کم و بیش با کار شوهرش و اردلان آشنایی داشت و برای همین می‌توانست هزار احتمال در ذهنش ردیف کند که یکی از آن‌ها همین بود که فریال از هیچ چیز خبر نداشته باشد. از نگاه پر سؤال فریال می‌شد این را فهمید. شهراد و اردلان هر دو به دنبال هم و با عصبانیت وارد اتاقی شدند که داخل نشیمن بود و اتاق خواب اردلان محسوب می‌شد. شهراد چنان در راه هم کوبید که هر دو دختر نیم متر از جا پریدند. فریال که با چشم‌های ترسیده و گرد شده به در اتاق خیره مانده بود زودتر از سارا که هنوز در بهت فرو رفته بود به خودش آمد و با نیم نگاهی به او گفت:

— آب بیارم برات؟

و این بار نگاه پر از بغض و ناراحت سارا فریال را نشانه گرفت. اردلان لب تخته‌خواب بزرگ مشکی رنگ نشسته بود و با پایش روی کف پوش‌های قهوه‌ای رنگ اتاق ضرب گرفته و سرش را هم زیر انداخته بود. شهراد نفس عمیقی کشید و گفت:

— خراب کردیم، نه؟

سر اردلان بالا آمد و به چشمان شهراد خیره شد. خراب که هیچ، جوری گند زده بودند که دیگر خود اردلان هم نمی‌دانست چه‌طور می‌شود جمش کرد. کلافه و عصبی گفت:

— این دختره مثل زیگیل افتاده وسط زندگی من! اول مجبور شدم حبش کنم، بعد گفتن بکشش نتونستم، بعد گفتن بگیرش نتونستم از زیرش در برم، حالا رو دیگه چه کار کنم؟ برم بهش بگم فریال خانم بخشید بهتون نگفتم بنده مأمور مخفی حاکم بزرگم؟

شهراد خنده‌اش گرفت و قبل از این که بتواند جلوی خودش را بگیرد و در آن شرایط نخندد، پخ زد زیر خنده. اردلان چنان چپ نگاهش کرد که شهراد سریع خنده‌اش را بلعید و دستش را به نشانه عذرخواهی بالا آورد. پشت‌بندش یکی دو سرفه کرد که خنده به کل از صورتش محو شود و گفت:

— بین حالا که چیزی نشده، یه اسم دیگه! بعدشم اردیان و اردلان که...

اردلان نفس عمیقی کشید و گفت:
— این دختره خیلی جلیه! من می‌دونم آخرشم دردمر می‌شه. تو فکر می‌کنی از یه اسم راحت می‌گذره و می‌گی! آخی... دوستات اسمتو اشتباه گفتن! یا فکر می‌کنی متوجه نشد تو به من گفتی باور نمی‌کنی زنده‌م؟! سارا هم که عین اونو تکرار کرد. این‌طور نیست. اون کینه داره! مگه یادش می‌ره رفته بودیم باباشو بکشیم؟ پدر منو در می‌آره. من می‌دونم! شاید بهتر بود همون روزی که گفتن خلاصش کن...

این بار نوبت شهراد بود که بپرد وسط حرف اردلان. نشست لب تخت کنارش و گفت:

— شب پس شاید بهتر باشه یه چیزایی رو بدونه. این جوری کینه‌شم بر طرف می‌شه. حداقل می‌دونه تو با اون آدمای نیستی. نگو مأمور مخفی حاکم بزرگی، بگو بهش من پلیسم و تو برای کمک به من یه مدت وارد این گروه شدی که آمار بگیری. این جوری نه خودتو لو دادی نه این دختره برات دردمر می‌شه.

اردلان باز سرش را چسبید و گفت:

— بعد از این مأموریت بازی دراز دیگه اسم منم نمی‌آره! اون از دزدکی قرار گذاشتن با تو... اون از گندی که توی مأموریت بابای فریال زدم، اینم از این یکی! هنوز سر تو وقتی باهام تماس می‌گیره تیکه بارم می‌کنه. بارها گفته این مأموریت که تموم بشه می‌فرستم اونجایی که عرب نی انداخته. با این یکی چه کنم؟

شهراد می‌دانست حق با اردلان است. سارا به همه چیز گند زده بود. ولی اعتقاد داشت وقتی اتفاقی افتاده دیگه نباید به اگر و اماها فکر کند، باید برایش راه حل می‌یافت. برای همین خیلی زودتر از اردلان خودش را جمع و جور کرد. با این‌که هنوز هم شدیداً از دست سارا و پنهان کاری‌اش عصبی بود، ولی باید رفیقش را سر پا می‌کرد. باید گندی را که زده بودند خودش جمع می‌کرد. خندید. ضربه‌ای سر شانه اردلان زد و گفت:

— غمت نباشه، هیچ کدوم گندات به پای گندی که سری قبل من زدم نمی‌رسه! هنوز منو می‌بینی اخماش در هم می‌شه. نهایتش اینه که توام به

خودم می پیوندی.

این بار لبخندی هم کنج لب اردلان نشست و آهسته گفت:

— با سارا چه کار کنیم؟ مگه قرار نبود نفهمه من زنده‌م؟

شهراد خنده از روی لبش پر زد و اخم آلود گفت:

— این تا منو نکشه که دست بردار نیست! جیمز باند جلوش کم می‌آره.

به رفتارام شک کرده بود. این قدر گیر داد و پیله کرد تا از زیر زبونم کشید.

ولی قول داده بود کاری نکنه و منتظر بمونه تا به وقتش بهش بگم برای

دیدنت بیاد. اصلا فکرشم نمی‌کردم چنین کاری ازش سر بزنه! حتما تو

همون پروازی بوده که من بودم. بعد من ندیدمش! خدایا از دست این زنا!

فعلا نمی‌شه کاری کرد. ولی فردا خودم برش می‌گردونم.

اردلان از جا برخاست و گفت:

— حالا که اومده بذار بمونه. از مأموریت که خبر نداره؟

شهراد دستی روی صورتش کشید. همان‌طور نشسته سرش را بالا

گرفت و به صورت اردلان خیره شد و گفت:

— فقط کافیه بدونه واسه نجات ساها داریم یقه چاک می‌دیم. هیچی

دیگه، من تموم می‌شم!

اردلان سری به چپ و راست تکان داد و گفت:

— همون بهتره که ندونه! موقعی که ما می‌ریم پی انجام کار اون همین

جایش فریال بمونه بهتره. بعدشم سارا منطقیه، بر فرضم که بفهمه می‌تونه

درک کنه ما داریم به کسی کمک می‌کنیم که خیلی به کشور خدمت کرده.

شهراد سری تکان داد و به شوخی گفت:

— ای برادر تو این زنا رو نمی‌شناسی! پای حسادتشون که وسط می‌آد

دیگه هیچ منطقی براشون نمی‌مونه.

اردلان پوزخند زد. واقعا هم او زن‌ها را نمی‌شناخت. مدت کوتاهی

سعی کرده بود سارا را بشناسد که آن هم نافرجام مانده بود. خوشحال بود

که دیگر نگاهش به سارا مثل قدیم نیست. همیشه از این می‌ترسید که

دوباره او را ببیند. می‌ترسید ببیند و باز دلش بلرزد و ناخواسته به دوستش

خیانت کند. ولی حالا می‌دید که دیگر خبری از آن لرزش‌ها نیست. سارا

دیگر برای او فقط یک دوست بود! یک دوست خیلی خوب. خوشحال

بود که بالاخره با ترسش مواجه شده و فهمیده بود که بی دلیل بوده.

همین که شهراد و اردلان از اتاق خارج شدند فریال هم با سینی آبمیوه از آشپزخانه بیرون آمد. نگاهش کشیده شد سمت صورت پشاش شهراد. فهمیده بود سارا همسر اوست. این وسط چیزی که هنوز برایش در حاله‌ای از ابهام قرار داشت کل دوستی این سه نفر بود! آن از شهراد که موقع دیدن اردلان کم مانده بود زار زار بگیرد و این از سارا که گفته بود باید مطمئن شود اردلان زنده است! اردلان یا اردیان؟! حسابی گیج شده بود و مدام در تلاش بود پازل به هم ریخته ذهنش را از نو بسازد. چند دقیقه‌ای هم که با سارا تنها بود نتوانسته بود خیلی از زیر زبان او حرف بکشد. سارا دختر نو داری بود. مدام حرف عوض می‌کرد و نمی‌گذاشت حتی یک جمله از حرف‌های فریال سمت اردلان کشیده شود. فریال هم این را فهمید و دیگر تلاش نکرد چیزی از او بپرسد. چنان در فکر غرق شده بود که یک لحظه متوجه تک پله‌ی کوتاهی نشد که نشیمن را کمی از بقیه قسمت‌ها پایین‌تر می‌برد و سکندری خورد. همزمان که جیغ زد سریع هم خودش را جمع و جور کرد. اردلان که اعصابش به اندازه کافی داغان و به هم ریخته بود، سریع خیز گرفت که او را بگیرد و وقتی خیالش راحت شد که قرار نیست بیفتد با خشم گفت:

— به خدا که خیلی دست و پا چلفتی‌ای!

فریال گرد نگاهش کرد. باورش نمی‌شد اردلان این قدر راحت جلوی همه با او این‌طور صحبت کند. عادت کرده بود اردلان جلوی دیگران احترامش را داشته باشد و با او مثل نامزدی واقعی رفتار کند. ولی وقتی او برایش مهم نبود که جلوی دوستانش حرمت شخصی را که مثلاً نامزدش بود نگه دارد چرا او باید این کار را می‌کرد؟ با خشم سینی را کوبید روی میز و گفت:

— هر چی باشم از تو بهترم که همین چند وقت پیش پنخس زمین شدی!

نگاه تند اردلان روی فریال ماند و دندان قروچه کرد. می‌خواست جوابی در خور او پیدا کند. به هیچ بنی بشری اجازه نمی‌داد مسخره‌اش کند ولی حالا فریال به راحتی مسخره‌اش کرده بود! سارا نگاهش متعجب بین آن دو چرخ زد. او خبر نداشت نامزدی اردلان صوری است. برای همین هم مبهوت مانده بود که چرا این زوج این‌طور با هم برخورد

می‌کنند؟ شهراد که کنار سارا نشسته بود وضعیت بهتری به نسبت سارا داشت، برای همین نفسش را فوت کرد و با اخم‌هایی درهم قبل از این که اردلان بتواند در جواب فریال چیزی بگوید، گفت:

— بچه‌ها، می‌خواین کمتر موهای همو بکشین؟ حداقل جلوی سارا! فریال این بار نگاه گردش سمت شهراد برگشت، شهراد هر دو دستش را به نشانه تسلیم بالا برد و گفت:

— من چیزی نگفتم!

در همین مدت زمان کوتاه فهمیده بود این دختر به هیچ عنوان از کسی حرف نمی‌خورد. برای همین هم نمی‌خواست درگیری جدیدی به وجود بیاورد.

اردلان پوفی کرد و بی‌خیال ادامه‌ی بحث و دعوا گفت:

— بیا بشین فریال باید حرف بزنیم.

حرف‌هایی که قرار بود بزنند مهم‌تر از بحث و دعوای بی‌جگانه بود. فریال از تغییر جهت او کلافه‌تر شد و همان‌طور دست به کمر خیره به او سرجایش باقی ماند. اردلان بی‌توجه به گارد او به سینی و لیوان‌های نصفه آب‌میوه اشاره کرد و گفت:

— با این که همه‌ش ریخته ولی بفرمایید بچه‌ها.

سارا نگاهش تاب خورد سمت اردلان و باز چشمانش پر شد. این واقعاً خودش بود؟ چه قدر عوض شده بود! چرا موهایش را تراشیده بود؟ این همه سؤال را که در ذهنش شکل گرفته بود چه کسی قرار بود جواب بدهد؟ سرش را بالا گرفت و چند بار پشت سر هم پلک زد. نمی‌خواست گریه کند. نمی‌خواست اوضاع را از چیزی که بود خراب‌تر کند. امیدوار بود با حرف‌هایشان سؤالات ذهن او هم جواب داده شود. برای همین هم منتظر به فریال نگاه کرد تا بنشیند و اردلان شروع به حرف زدن کند.

فریال که نگاه منتظر همه را به روی خودش دید و از طرفی هم حسابی کنجکاو بود بداند ماجرا از چه قرار است، بحثش با اردلان را برای بعد گذاشت و سریع نشست. شهراد هم خم شد دو لیوان آب‌میوه برداشت و آهسته کنار گوش سارا گفت:

— آب‌میوه رو بخور. معلومه فشارت افتاده... نگاه خیره‌تم از روی بچه‌ها بردار و معذبشون نکن!

سارا که نگاهش از روی فریال چرخیده بود سمت اردلان، سریع نگاه از او گرفت و سر به زیر شد. چه قدر خوشحال بود که داشت دوباره او را می دید فقط خدا می دانست و بس! دلش می خواست هر چه زودتر نماز شکر بخواند. باورش نمی شد. انگار همه چیز در خواب اتفاق افتاده بود و

اردلان هیچ وقت جلوی چشمان خودش جان نداده بود! اردلان نگاهش را به فریال دوخت. به چشم های فتانش که در حصار مژه هایی بلندتر از حد طبیعی کمی عجیب به نظر می رسید. همین که نگاه او را هم دید نفس عمیقی کشید و گفت:

— شهزاد بهتره تو بگی.

درستش هم همین بود. بهترین کار این بود که شهزاد همه چیز را به عهده بگیرد. مثلاً این مأموریت او بود که در آن از دوستش کمک گرفته بود. برای همین هم لیوان آب میوه اش را روی میز برگرداند و کمی سمت جلو متمایل شد و گفت:

— فریال خانم، راستش چیزایی هست که شما نمی دونین. ما هم دیدیم زیادی داریم جلوی شما سوتی می دیم، ترجیح دادیم خودمون بشینم همه چیز رو براتون توضیح بدیم. فقط قبلش باید بگم این یه مأموریت حیاتیه و اگه خدای نکرده اطلاعاتی ازش به بیرون درز کنه همه چی نابود می شه. متوجه که هستین؟

فریال که خودش هم می دانست کاسه ای زیر نیم کاسه است، سرش را تکان داد و مشتاق کمی سر جایش جابه جا شد. شهزاد ادامه داد:

— نمی دونم اردلان، یا همون به قول شما اردیان بهتون گفته من سرگرد هستم یا نه؟

ابروهای فریال تا بی نهایت بالا پرید و بهت زده گفت:

— چی؟!

لبخندی گوشه لب شهزاد نشست و گفت:

— بله و یه مدته یه پرونده ای دسته که خیلی سنگینه. پرونده یه سری قتل های زنجره ای که باید تکلیفشون مشخص بشه. توی این راه از اردلان کمک خواستم. اردلان برای کمک به من وارد این باند شده. در اصل داره خودشو به عنوان یکی از اعضا جا می زنه.

فریال همچنان بهت زده و با دهان باز به او خیره مانده بود. هر بار که

فکر می کرد دیگر زندگی اش از این عجیب تر نخواهد شد باز هم عجیب تر می شد. دوست اردیان پلیس بود؟ اردیان داشت به او کمک می کرد؟ برای همین هم نتوانسته بود او را بکشد؟ نام اصلی اش اردلان بود؟ اردلان خودش به حرف آمد و گفت:

— بین تو این ماجراها من هیچ دستی ندارم. من فقط برای این که دوستم به اون چیزی که می خواد برسونم وارد این گروه شدم. کار هم که تموم بشه می رم پی کار و زندگیم.

فریال با همان نگاه گرد و دهان نیمه باز در سکوت نگاهش را بین اردلان و شهزاد می چرخاند. با این فکر که شهزاد پلیس است بی اختیار دستش سمت موهای آشفته و رهایش رفت و آن ها را پشت گوشش زد. سارا از دیدن عکس العمل او لبخند روی لبش نشست، ولی بیشتر از آن فکرش مشغول بود. اردلان وارد مأموریتی شده و فریال... فریال این وسط چه کاره بود؟ اصلا به او نمی آمد که نفوذی یا هر چیز دیگری باشد. مشخص بود ناخواسته پایش به این ماجرا باز شده. اردلان این بار سارا را مخاطب قرار داد و گفت:

— شما دو نفر قرار نبود وسط این بلبشو باشین، اما یکتون خواسته و یکتون ناخواسته در حال حاضر اینجا هستین. تنها چیزی که ازتون می خوام اینه که این مدت در دسر ایجاد نکنین و مثل دو تا بچه ی خوب بشینن توی خونه تا ما به کارمون برسیم.

فریال بالاخره توانست دهان باز کند. این قدر فشار اطلاعاتی که در چند دقیقه به خوردش داده بودند زیاد بود که زبانش بند آمده بود. او که تا همین دقایق پیش اردلان را یک خلاف کار می دید حالا داشت چه می شنید؟ همه باورها و تصوراتش خراب شده بود. اولین چیزی را که به ذهنش رسیده بود به زبان آورد:

— تو توی کشتن بابای من دست داشتی، چه طور ممکنه؟! اردلان از همین می ترسید. فریال عمرا نمی توانست حساسیت کار او را درک کند. او از دید خودش به ماجرا نگاه می کرد و حق هم داشت. ولی باید جوابی به او می داد. جوابی که تا حدودی قانعش کند. آب دهانش را فوراً داد و بعد از مکث کوتاهی و نگاهی که با شهزاد رد و بدل کردند، گفت:

— من توی قتل‌ها هیچ کاره‌م، فقط محل رفت و آمد اشخاص رو تشخیص می‌دم. کار کشتن هیچ کس با من نیست. اون شبم خودت دیدی که من توی ماشین بودم. بعدشم، وقتی می‌خوای به یه گروه نفوذ کنی و به اطلاعاتی که می‌خوای برسی باید چه کار کنی؟ باید همرنگشون بشی! فریال به هیچ عنوان قانع نشد. حتی در ذهنش ذره‌ای از گناه اردلان کم نشده بود. نه تنها نمی‌توانست او را درک کند که دلش می‌خواست هر چه از دهانش در می‌آید نثار خودش و دوستش بکند. از جا برخاست و با تأسف سری تکان داد و گفت:

— وقتی پلیس‌های جامعه اینن و نمی‌تونن از پس امنیت بر بیان و با آدم خلاف‌کارها همدست می‌شن، دیگه چه توقعی می‌شه...
چنان صدایش بالا رفته بود که اردلان از کوره در رفت. او قبلش به خودش قول داده بود حالا که فریال نمی‌تواند درک کند، اقلاً او را درک کند، ولی نمی‌توانست... نمی‌شد! فریال حق نداشت این قدر بی‌انصاف باشد. برای همین هم از جا پرید و با صدایی که ناخواسته حسابی بلند شده بود، گفت:

— بابای تو بی‌گناه نبوده، کاری که این گروه می‌کنه کشتن افرادی که همه تو کار خلافتن! متوجه‌ای؟ طوری رفتار نکن که انگار بابای تو یه عمر جانماز آب می‌کشیده و حالا قرار بوده من ترورش کنم. من توی اون ماجرا به این نتیجه رسیدم که تو بی‌گناه قراره خونت بریزه و نجات دادم. مطمئن باش اگه در مورد بابات هم به همین نتیجه می‌رسیدم بالاخره یه کاری می‌کردم. تو حق نداری این قدر راحت محکوم کنی!
فریال فاصله خودش و اردلان را پر کرد و با انگشت اشاره‌اش محکم به قفسه سینه‌اش کوبید و گفت:

— برای جناب‌عالی زدن این حرف‌ها خیلی راحت. چرا؟ چون بابای خودت وسط اون ماجرا نبوده! نمی‌تونی درک کنی من چی می‌گم؟ بابای من چه گناهکار چی بی‌گناه، بابامه! و شماها داشتن جلوی چشم می‌کشتینش. اگه من اونجا نبودم حتما این کار رو کرده بودین. حالا اومدی می‌گی داری به پلیس کمک می‌کنی؟ کمک کردنت تو سرت بخوره، وقتی نشه حتی به پلیس اعتماد کرد.

اردلان دست فریال را از میج گرفت و محکم پایین کشید تا دیگر

نتوانست با انگشت سينه‌اش را سوراخ کند و با غیظ و فریاد وسط حرف فریال دوید و گفت:

— باشه اصلاً همه حرفای شما درست، حالا می‌خوای چه غلطی بکنی؟ می‌خوای بری لومون بدی؟ به کی؟ به پلیس؟ بفرما... به گروه؟ اونم بفرما. برو هر غلطی می‌خوای بکنی بکن. من اگه از پس تو یه علف بچه بر نیام کلامم پس معرکه‌س!

فریال دستش را محکم از دست اردلان بیرون کشید. قدمی به عقب برداشت، دست به کمر شد و گفت:

— ها ها! مثلاً می‌خوای چه غلطی بکنی تو؟ می‌خوای باز دست و پامو ببندی؟ باشه ببیندا فقط کافیه یه روز که مامانم زنگ می‌زنه...

شهراد که تا آن لحظه نگاهش مدام بین آن‌ها چرخیده بود و کم‌کم داشت سرسام می‌گرفت، صدای فریادش بلند شد:

— بسه! هی بسه... با جفتتونم! چه مرگتونه مثل بچه‌ها می‌پرین به هم؟! فعلاً که بابای شما زنده‌س فریال خانم. اردلانم اومده رک و راست همه چیزو بهتون گفته. جون خودتونم مدیونش هستین! اگه انصافتون اون قدره که بخواین لوش بدین...

فریال که با فریاد شهراد ساکت شده بود، بدون این‌که چشم از چشم‌های پر غضب اردلان بردارد، گفت:

— خیر، گربه‌کوره نیستم که یادم بره چه لطف‌هایی در حقم شده. من نمی‌خوام کسی رو لو بدم، اما موندن توی این فضا هم دیگه داره خفم می‌کنه. حالم داره به هم می‌خوره، می‌خوام برم هوا بخورم. اردلان سریع به در اشاره کرد و گفت:

— بفرما، راه بازه.

فریال راه افتاد سمت در. کیف و سوییچ و مانتو و شالش همان‌جا نزدیک در بود. همه را برداشت و بدون این‌که به پشت سرش نگاهی بیندازد از خانه خارج شد و در را محکم به هم کوبید.

همین که از در بیرون رفت، شهراد با چشم‌های گرد شده خطاب به اردلان که همچنان آن وسط ایستاده و با عصبانیت نفس نفس می‌زد، گفت:

— تو چته مرد؟ این رفتارا چیه؟ این دختر اگه داد و بیدادم می‌کنه حق داره. جلوی چشمش داشتن باباشو می‌کشتین، بعد خواستین خودشو

یکشین. به ذره حق بهش بده!
اردلان کلافه خودش را روی مبل رها کرد و گفت:
— نمی‌دونم چه مرگمه! این دختره داره روانیم می‌کنه. سر همه چیز

فقط جیغ جیغ جیغ!
سارا که تا آن لحظه مبهوت به آن‌ها خیره مانده بود دیگر نتوانست
جلوی خودش را بگیرد و زد زیر خنده. شوک دیدن اردلان و بعد از آن
شنیدن حرف‌های شهراد و اردلان و در آخر هم دعوای فریال و اردلان
واقعا گیجش کرده بود. نتیجه همه آن‌ها شده بود خنده‌ای بلند و بی‌اختیار.
از خنده او شهراد هم خنده‌اش گرفت و گفت:

— یعنی واقعا رفتارتون تا همین حد خنده داره. تو که این قدر کم صبر...
ناگهان یاد خودش افتاد در مأموریت قبلی. یاد حرص خوردن‌هایش از
دست سارا. یاد وقت‌هایی که اردلان می‌گفت تو که این قدر کم صبر نبودی
شهراد! حالا همه چیز برعکس شده بود، ولی بدبختانه هیچ جوری توی
کنش نمی‌رفت که اردلان از دختری مثل فریال خوشش بیاید. کاملاً واضح
بود که آن دو از دو دنیای کاملاً جداگانه هستند. سارا از جا بلند شد و
گفت:

— خیلی خب، جدای از همه چیزهایی که دیدم و شنیدم، فکر کنم اون
قدری حق دارم که بدونم این مدت کجا بودی و چرا هیچ خبری ازت
نبود.

اردلان نفس عمیقی کشید و به شهراد خیره شد. نمی‌دانست به سارا
چه باید بگوید! شهراد که خودش هنوز حسابی از دست سارا شاکی بود،
شانه‌ای بالا انداخت و از جا برخاست و گفت:

— من می‌رم به سر به حیاطتون بزنم.
می‌دانست سارا و اردلان نیاز دارند تنها باشند و دلخوری‌ها را رفع
کنند. خودش بعداً هم می‌توانست به خدمت سارا برسد. الان زمان مناسبی
نبود. اردلان بهترین دوست سارا بود و سارا اگر می‌خواست گوشش را
بببچاند حق داشت. برای همین ترجیح داد مزاحمشان نشود.
همین که شهراد در حیاط را پشت سرش بست، اردلان چرخید سمت
سارا که منتظر و طلبکار نگاهش می‌کرد و گفت:
— یعنی شهراد برات نگفته که توی مأموریت بودم؟ نگفته خودمو به

آب و آتش زدم تا بتونم از بازی دراز اجازه بگیرم که بهتون خبر بدم، ولی گفت نباید فاش بشه زندهم. می‌دونم که بدون اجازه مافوق نمی‌تونستم کاری بکنم. آخر سر هم کم آوردم و قانون شکنی کردم. بعد از اتمام مأموریتم مطمئنم که توبیخ می‌شم.

سارا پوزخندی زد و در حالی که با نگاه اطراف سالن بزرگ خانه را از نظر می‌گذارند، گفت:

— آره خب، توام که اصلا نمی‌تونستی یه جوری بیپچونی و یه زنگ به رفیقات بزنی.

اردلان سرش را کج کرد و گفت:

— به نظرت اگه می‌شد این کار رو نمی‌کردم؟ من کی در مورد شما دو نفر قانون‌مدار بودم که بار دومم باشه؟ ولی تلفن‌های هر سه نفرمون چک می‌شد. من حتی هنوز نتونستم به برادرم خبر بدم. برای جریان خواستگاری از فریال به زحمت نتونستم بازی دراز رو متقاعد کنم که پدر و مادرم بیان اهواز، اما بازم اجازه نداد برادرم خبردار بشه. می‌گفت هر چی افراد کمتری خبر داشته باشن زندهم بهتره، اما بی‌انصاف نباش، دیدی که پیه همه چیز رو به تنم مالیدم و خبر رو رسوندم بهتون.

سارا می‌توانست کمی به او حق بدهد اما ته دلش با بی‌منطقی تمام همچنان از او دلخور بود. بغض داشت خفه‌اش می‌کرد. هر چه به روزهایی که اردلان نبود فکر می‌کرد و یادش می‌آمد چه قدر در غم از دست دادنش زار زده بغضش شدیدتر می‌شد. با صدایی لرزان، در حالی که به شدت سعی می‌کرد اشکش سرازیر نشود، گفت:

— تو برادرم بودی... تو کسی بودی که وسط یه مشت لاشخور هوامو داشتی، تو کسی بودی که حتی شکایت شهردار رو می‌تونستم بیارم پیشت. چه‌طور نتونستی این همه وقت...

حرفش تمام نشده اشک از چشمش چکید. اردلان کلافه‌تر از هر وقتی دستش را مشت کرد و روی پایش گذاشت. هم از این که دوستانش در کنارش بودند خوشحال بود و هم دلش می‌خواست از شدت ناراحتی سرش را توی دیوار بکوبد. ناراحتی دو زن در این دنیا برایش غیرقابل تحمل بود. اولی مادرش و دومی سارا... دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و خیره به روبه‌رو آهسته گفت:

— گریه نکن سارا... من توی این مدت خودم به اندازه کافی له شدم! شماها همدیگه رو داشتین. من کی رو داشتم؟ یه لحظه خودتو بذار جای من. من خیالم راحت بود ارسلان و تو جاتون پیش شهراد امنه، می‌دونستم ناراحتین... می‌دونستم و اینو با همه وجودم حس می‌کردم، اما فقط ازت می‌خوام این رو باور کنی اگه یه درصد فقط یه درصد دستم باز بود که بهتون خبر بدم دریغ نمی‌کردم! اگه همون اول خبطی رو که الان مرتکب شدم انجام می‌دادم بی‌برو برگرد اخراج بودم، صبر کردم وقتی جای پام محکم شد سریع اومدم سر وقتتون. من فقط می‌خوام این رو باور کنی سارا. می‌تونی باور کنی؟

سارا به چشمان اردلان خیره ماند. باور می‌کرد. همه حرف‌هایش را از اعماق وجودش باور می‌کرد. سعی کرد جلوی باران بی‌امان اشک‌هایش را بگیرد. اردلان را تار می‌دید. با حق حق گفت:

— باور می‌کنم!

اردلان خم شد از روی میز دستمالی از داخل جعبه دستمال کاغذی بیرون کشید. سمت سارا دراز کرد و با لبخندی تلخ گفت:

— بگیر اشکاتو پاک کن، شوهرت ببینه اشک ریختی حلق آویزم می‌کنه.

سارا دستمال را گرفت و در حالی که بین گریه می‌خندید، گفت:

— فعلا که منتظر یه فرصته برای حلق آویز کردن خودم.

اردلان نفس عمیقی کشید و خیره به در حیاط و شهرادی که پشتش به آنها بود، آهسته گفت:

— حق داره! کارت خیلی بد بود.

سارا سر به زیر شد. هر توجیه‌ای هم می‌آورد نمی‌توانست گندی را که زده بود بپوشاند. برای همین هم حرف را عوض کرد:

— برای چی به شهراد نیاز داشتی؟

اردلان بی‌حرف به روبه‌رو خیره شد. سخت بود به سارا دروغ بگوید، ولی راستش هم او را آزرده می‌کرد. نمی‌دانست باید چه کار کند. بین خوف و رجا مانده بود که ناگهان در خانه باز شد و هر دو را از جا پیرند و باعث شد به آن سمت خیره شوند. فریال نفس نفس زنان داخل پرید و بعد از بستن در پشت سرش، خیره در چشمان اردلان گفت:

— اون یاروها، آدمایی که می‌خوان بکشیم، پشت در کمین کردن. همین

کہ ماشینمو بردم از پارکینگ بیرون، دیدمشون. داشتن نگام می کردن، منم
نرفتم بیرون. سریع برگشتم سر جام، مگہ نگفتی دست از سرم برمی دارن؟
اردلان متعجب بہ فریال خیرہ ماند. مگر چنین چیزی ممکن بود؟! در
این مدت هیچ خبری از آنہا نشدہ بود. چرا باید درست روزی کہ شہراد
آمدہ بود باز سر و کلہ اشان پیدا شود؟ یعنی چہ شدہ بود؟

نگاهی به ناخن‌های کوتاهش انداختم و همین‌طور که قیافه‌ام را درهم می‌کردم، گفتم:

— مطمئنی نمی‌خوای برات بکارم؟

سرش را بالا انداخت، کش و قوسی به بدنش داد و دستش را از دستم خارج کرد و گفت:

— نه بابا... هم نماز می‌خونم هم واسه سر کارم مناسب نیست. الانم واسه این‌که چیزم، گفتم یه طرحی بزnm روش بعد مدت‌ها.

شرم و حیایش من را کشته بود! حتی نمی‌توانست نام عادت ماهیانه را جلوم بگوید. در آن واحد که دختر پایه‌ای به نظر می‌رسید این رفتارهایش منعجم می‌کرد. دوست داشتم بشناسمش و این جز خصلت‌های همیشگی‌ام بود. صمیمی شدن با افراد را دوست داشتم. سر در آوردن از کارشان را هم همین‌طور.

در جواب حرفش سرم را تکان دادم و گفتم:

— باشه، لاک چه رنگی می‌خوای؟

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

— نمی‌دونم، هر چی خودت دوست داری بزnm. ما که فعلا تو خونه حبس شدیم.

دور روی تخت دراز کشیده و مشغول خواندن مجله‌های مربوط به مد و لباس من بودیم. از جا بلند شدم و نشستیم. بعد از این که دستانت را کش دادم، گفتم:

— آب میوه می‌خوری؟

سرش را بالا آورد و گفت:

— آره دست درد نکنه.

از تخت پایین پریدم و پابره‌نه راه افتادم سمت آشپزخانه. نبودن اردیان، فضای خانه را واقعا آرام‌بخش می‌کرد. از آن خانه‌هایی بود که همیشه دلم می‌خواست داشته باشم. بزرگ بود و شیک و مدرن. هیچ چیز سستی‌ای در آن به چشم نمی‌خورد و برای منی که از سنت بیزار بودم بسیار دلنشین بود. دو سه ساعتی می‌شد اردیان و شهراد از خانه خارج شده و رفته بودند تا ته و توی ماجرای افراد پشت در خانه را در بیاورند. برایم سخت بود او را اردلان بنامم. در ذهنم اردیان حک شده بود.

داخل آشپزخانه دو لیوان بزرگ برداشتم و آب پرتقالی را که صبح خودم گرفته بودم داخلشان ریختم و بلند صدا زدم:

— سارا، بیا بیرون اینجا نور بیشتره، لاکتو همین جا می‌زنم.

سارا در جوابم گفت:

— باشه الان می‌آم.

راه افتادم سمت مبلمان روبه‌روی تلویزیون و سینی حاوی لیوان‌های آب پرتقال را روی میز گذاشتم. کنترل سینمای خانواده را برداشتم و روشنش کردم. فلشم از همان روز اول در آن جا خوش کرده بود. فایل آهنگ‌های پر جنب و جوش خارجی‌ام را باز کردم و بعد از پلی کردن، راه افتادم سمت اتاق. سارا تازه داشت از اتاق خارج می‌شد. اشاره‌ای به پشت سرم کردم و گفتم:

— برو بشین تا من لاکای مورد نظرمو بیارم. می‌آم الان.

سرش را تکان داد و رفت. وارد اتاقم شدم و سمت میز آرایش راه افتادم که پایین تختم قرار داشت. کشوی اول را بیرون کشیدم و از بین خیل عظیم لاک‌هایم با وسواس رنگ نقره‌ای و مشکی را بیرون کشیدم. برای ناخن‌های کوتاه سارا رنگ مشکی جذاب‌ترین رنگ محسوب می‌شد که می‌توانستم با کمی طراحی نقره‌ای جذاب‌ترش هم بکنم. ذهنم بدجور

داشت دور و بر بیرون از خانه دور می‌زد. داشتم می‌مردم که هر طور شده با اردیان تماس بگیرم. می‌خواستم ببینم سر در آورده افراد بیرون از خانه چه می‌خواسته‌اند یا نه! بدتر از آن چنان ذهنم درگیر پلیس بودن همسر سارا و همکاری اردیان با او بود که دلم می‌خواست کمی تنها بمانم و از ته دل جیغ بزنم و خودم را خالی کنم. سر در نمی‌آوردم! از تمامی اتفاقاتی که داشت دور و برم می‌افتاد سر در نمی‌آوردم و همین سر در نیاوردن‌ها داشت دیوانه‌ام می‌کرد! اردیانی که می‌خواست پدرم را بکشد. فریاد زده بود پدرم گناهکار است و منی که نمی‌خواستم هیچ رقمه این حرف را باور کنم. پدرم هر چه هم که بود، هر چه قدر که رابطه‌ام با او شکرآب بود، باز هم برای من پدر بود! تمامی عقده‌های دوران کودکی و نوجوانی اگر باعث شد به این فریالی که بودم تبدیل شوم، فقط و فقط برمی‌گشت به این‌که من دلم محبت می‌خواست و آن را به میزان کافی دریافت نمی‌کردم. من دیوانه‌ی پدر و مادرم بودم. این را به صراحت می‌توانستم به خودم اعتراف کنم. برای همین هم از فکر گناهکار بودن پدرم هر شب خودم را می‌خوردم و عذاب می‌کشیدم. خودم خیلی خوب می‌دانستم گناه پدرم چیست. او صرفاً طلاهایش را قرض نداده بود. او با طلاها و پول‌هایش کارهای خیلی بدتری می‌کرد. مدت‌ها بود این را می‌دانستم. ولی ترجیح می‌دادم خودم را به خیریت بزنم و باور نکنم. آن لحظه هم می‌خواستم خودم را با هر چیزی که شده بود سرگرم کنم تا بتوانم دوام بیاورم. به کدام قسمت از این پازل درهم ریخته توجه می‌کردم؟ افرادی که باز سراغم آمده بودند و معلوم نبود قصدشان چیست یا اردیانی که معلوم نبود کیست و چه کاره است یا دوست پلیسش که به جای نجات جان افراد در کشتن آن‌ها سهیم شده بود یا پدری که خودش را در هچل انداخته و خواب راحت را از من گرفته بود؟

با صدای سارا از جا پریدم:

— فریال جان، پس کجا موندی؟

سرم را تکان دادم. آخر این فکرها دیوانه‌ام می‌کردند! لای‌ها را برداشتم و از اتاق بیرون زدم. سارا روی مبل نشسته و منتظرم بود. کنارش چهار زانو نشستم و دست راستش را گرفتم و روی پایم گذاشتم. همان‌طور که در لای مشک‌ی‌ام را باز می‌کردم، گفتم:

— اینجا خیلی امکاناتم تکمیل نیست. دوست داشتم ببرمت سالن، قشنگ برات طراحی کنم، اما خب فعلا که اوضاع داغونه و حبس شدیم توی خونه.

همانطور که به ناخن‌های کوتاهش که با لاک مشکی رنگ می‌گرفتند خیره مانده بود، گفت:

— اینا چی از جونت می‌خوان؟

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

— خودمم نمی‌دونم، بهم گفتن اگه با اردیان ازدواج کنم...

— اردیان نیست که اسمش!

سرم را بالا گرفتم و نفس عمیقی کشیدم. بوی لاک در مشامم پیچید. چه قدر این بو را دوست داشتم! نفسم را بیرون فرستادم و گفتم:

— از اول که بهش گفتم اردیان دیگه تو ذهنم اردیان مونده.

همین جوری راحت. بعدشم اگه به اردلان عادت کنم ممکنه جلوی بقیه هم اردلان صداش کنم و براش دردسر بشه. غیر از اینه؟

این بار نوبت او بود شانه بالا بیندازد:

— خب خیلی فرقی هم نداره. بر یه وزن.

من درگیر چه مسائلی بودم و این دختر به چه چیزهایی فکر می‌کرد! باز مشغول لاک زدنم شدم و سارا گفت:

— کار می‌کنی؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

— آره، کاشت ناخن.

سرش را تکان داد و گفت:

— آهان، برای همین گفتی سالن بریم و اینا. آرایشگاه داری؟

— خودم تنها نیستم، چند تا از دوستانم هستن.

کارم با لاک مشکی تمام شده بود. تمام ناخن‌هایم را به جز انگشت‌های اشاره‌اش را با لاک مشکی پوشانده بودم. لاک نقره‌ای را برداشتم و همانطور که درش را باز می‌کردم، گفتم:

— تو چی؟ توام کار می‌کنی؟

— آره، چند وقتی که توی نیرو انتظامی استخدام شدم، ولی خب هنوز اول راهم. آموزشی و...

چنان سرم را کشیدم عقب و مثل برق گرفته‌ها نگاهش کردم که از حالت تعجب کرد و گفت:

— چی شد؟! —

همان‌جا که نشسته بودم کمی سر جابیم جابه‌جا شدم و گفتم:

— توام پلیسی یعنی؟ —

لبخندی زد و گفت:

— از پلیس می‌ترسی؟ وقتی فهمیدی شهردام پلیسه یه جوری شدی. نمی‌شد به او بگویم از چه می‌ترسم. اردیان هم چشم دنیا را کور کرده بود با این دوست‌هایش! من همیشه از پلیس‌ها فرار کرده بودم. از پلیس راهنمایی رانندگی فرار کرده بودم که به خاطر سرعت بالایم جریمه‌ام نکند و از پلیس نیروی انتظامی هم همیشه فرار کرده بودم به علت وضع ظاهر و حجاب و بقیه مسائل. من از پلیس‌ها نمی‌ترسیدم ولی بدجور معذب می‌کردند. اگر روزی کسی به من می‌گفت می‌نشینم و برای یکی از خانم‌های پلیس لاک می‌زنم حتما او را به تیمارستان معرفی می‌کردم. سارا همچنان منتظر خیره‌ام مانده بود. بی‌اختیار از دهانم پرید:

— شماها منو می‌گیرین آخه.

چشم‌هایش گرد شد و بعد از چند لحظه متعجب نگاهم کردن، یک دفعه منفجر شد و از ته دل قهقهه زد! این بار نوبت من بود که متعجب نگاهش کنم. کجای حرفم خنده داشت؟ خب مگر واقعیت همین نبود؟! وقتی خوب خندید اشک‌هایی را که از گوشه چشمش جاری شده بود با دست پاک کرد و گفت:

— وای خدا خیلی عالی بود! من برای چی باید تو رو بگیرم آخه؟ مشخصه با گشت خیلی مشکل داریا.

چشم‌انم را در کاسه سر چرخاندم و خواستم چیزی بگویم که نگاهم به فضای بیرون و حیاط مقابل خیره ماند. موج نارنجی رنگی از فاصله نزدیک دیده می‌شد. آه از نهادم برخاست. باز ریزگردها حمله کرده بودند. فقط چند روز راحت بودیم! سارا نگاهم را دنبال کرد و به بیرون خیره ماند. با دیدن حجم عظیمی از ریزگردها که با سرعت جلو می‌آمدند، وحشت‌زده گفت:

— وای یا خدا! این همون گرد و غباریه که همیشه حرفش می‌شه.

با ناراحتی سرم را تکان دادم و گفتم:
— آره، الانه که دوباره بدبخت بشیم. همه زندگیمونو به گند می‌کشن.
دستش را که هنوز روی زانویم بود کنار کشید و گفت:
— وای بمیرم... چه قدر وحشتناکه!

از جا بلند شدم و در حالی که می‌رفتم سمت آشپزخانه تا شیر آماده
کنم برای خوردن، زیر لبی گفتم:

— با مُردن شماها دردی از ما دوا نمی‌شه. کاش فکری به حالمون
می‌کردن! هیچ‌کس تا اینجا زندگی نکنه نمی‌فهمه وضع ما چه‌طوره.

لیوان‌های شیر را برداشتم و از آشپزخانه خارج شدم. ریزگردها کامل
در هوا پراکنده شده بودند و حتی در خانه هم به چشم می‌خوردند. لیوان
شیر را به سارا که بهت‌زده به فضای بیرون خیره مانده بود تعارف کردم و
گفتم:

— بیا، تو این هوا فقط باید شیر بخوری. ماسکم دارم، اگه اذیت شدی
بگو تا بهت بدم.

بدون این‌که چشم از فضای مقابلش بگیرد لیوان شیر را از دستم گرفت
و زیر لبی تشکر کرد. من هم آه‌کشان جرعه‌ای از شیرم را نوشیدم و دوباره
کنارش نشستم. هنوز درست و حسابی روی مبل لم نداده بودم که با صدای
تق‌بلندی از جا پریدم. صدا از داخل حیاط آمده بود. سارا چشمانش را
ریز کرده و به داخل حیاط نگاه می‌کرد. آهسته گفتم:

— صدای چی بود؟

سارا که هنوز به بیرون نگاه می‌کرد گفت:

— با این گرد و خاكا سنگ و كلوخم می‌آد؟

متعجب گفتم:

— چی؟! نه!

با دست به داخل حیاط اشاره کرد و گفت:

— ولی الان یکیش افتاد وسط حیاطتون.

چشمانم گرد شد. سنگ افتاده بود داخل حیاط ما؟! در همین مدت
کوتاه بعد از تیر خوردن پدرم، نمی‌توانستم از هیچ اتفاقی به راحتی بگذرم.
مطمئن بودم در پس هر اتفاقی دلیلی نهفته است. آن لحظه هم با ترس و
لرز راه افتادم سمت در حیاط و رو به سارا که ایستاده بود، گفتم:

— تو بشین تا من ببینم چی بود و پیام. درو سریع می‌بندم که خاک نیاد

تو. بی توجه به حرفم دنبالم راه افتاد و گفت:

— نه منم می‌آم. وای خدا چه هوایی، چشم چشمو نمی‌بینه!
این قدر استرس گرفته بودم که دیگر نمی‌توانستم به فکر او باشم. در حیاط را باز کردم و بیرون رفتم. خاکی که در هوا موج می‌زد باعث شد به سرفه بيفتم. به این تک سرفه‌های لعنتی عادت کرده بودم. سارا که پشت سرم بود با دست کمی جلوتر را نشان داد و گفت:
— افتاد اونجا.

دیدمش. تکه‌ای سنگ بزرگ که از همان فاصله هم مشخص بود دورش چیزی پیچیده شده است. باز سرفه کردم. حس می‌کردم تمام خاک‌ها وارد مجاری تنفسی‌ام شده‌اند. باید هر چه سریع‌تر به داخل برمی‌گشتم. سابقه نداشت این قدر زود ریه‌ام به خاک واکنش نشان بدهد. جلو رفتم و با ترس و لرز خم شدم و سنگ را برداشتم. دیوار خانه بلند بود. کسی از آن سمت دیوار سنگ را داخل حیاط انداخته بود. دور سنگ کاغذی پیچیده شده بود. طاقت این را نداشتم که داخل خانه بروم و بعد کاغذ را باز کنم. با دستی لرزان و حالی خراب تند تند نخ پیچیده شده را پاره کرده و از دور سنگ بازش کردم. با خواندن جمله‌ای که با مازیک مشکی وسط کاغذ نوشته شده بود بهتم زد:

— چشمم روته... عمرت کوتاهه!

باز سرفه کردم. هر بار که سرفه می‌کردم انگار حجم بیشتری از خاک وارد ریه‌هایم می‌شد. چشمانم هم به سوزش افتاده بود. سارا که متوجه حال خرابم شده بود، گفت:

— فریال بیا بریم داخل، داریم خفه می‌شیم اینجا. وای خدا انگار آخر الزمونه! بیا ببینم چیه این کاغذ؟

اجازه دادم من را به داخل خانه بکشاند. همین که وارد شدیم در کنوی حیاط را بست و گفت:

— رنگت پریده! بشین برم برات آب بیارم.

باز سرفه کردم. هر بار سرفه‌هایم شدیدتر می‌شد. سرفه اول که بیرون آمد بقیه هم پشت سرش ردیف شد. اشک از چشمانم سرازیر شده و

گلویم هم به سوزش و خارش افتاده بود. دست سارا را پس زدم و با همان حال خراب گفتم:

— نه خویم، باید بفهمم کی اینو انداخته تو خونه. باید زنگ بزنم به اردیان برگرده. چهار ساعته کجا...

باز به سرفه افتادم... این بار سرفه‌ام قصد بند آمدن نداشت. سارا ترسیده سمت آشپزخانه دوید و من همان‌جا کنار مبل‌ها روی زمین نشستم. سینه‌ام به خس خس افتاده بود. خدایا این دیگر چه حالی بود؟ چه کسی چشمش رویم بود؟ تهدیدم کرده بودند. سرفه‌ام بدتر شد. سارا با لیوان آب پرید کنارم. زانو زد و لیوان را به لب‌های خشک شده‌ام نزدیک کرد. به زحمت جرعه‌ای آب خوردم ولی بدتر بین سرفه‌هایم در گلویم گره خورد و بیشتر به حالت خفگی افتادم. سارا کم مانده بود گریه‌اش بگیرد. دوست داشتم به او بگویم نگران نباشد خوب می‌شوم، ولی نمی‌توانستم.

تند تند می‌گفت:

— فریال آسم داری؟ اسپری داری؟ چیزی هست که این جور وقتا استفاده کنی؟

و من با حال خراب فقط سرم را تکان می‌دادم. رفت سمت گوشی‌اش و گفت:

— زنگ می‌زنم شهراد و اردلان بیان. وای خدایا سرفه‌ت بند نمی‌آدا همان‌جا زمین را چنگ زدم. حتما قرار بود بمیرم. این حالت هیچ وقت برایم پیش نیامده بود. قبل از این که قاتل‌ها بتوانند جانم را بگیرند این هوا قرار بود خلاصم کند.

در خانه که پشت سرشان بسته شد شهراد کف هر دو دستش را به هم مالید و آهسته گفت:

— خوب باید چه کار کنیم؟

اردلان راه افتاد سمت آسانسور و گفت:

— قبل از این که تو بررسی من همه جا رو چک کردم. کسی نبود، مطمئن هیچ کس ندیده تو اومدی خونه. اگه می دیدنت خیلی بد می شد. چون آمارتو در می آوردن و می فهمیدن پلیسی و حساب من دیگه با کرام الکاتبین بود، اما حالا که نفهمیدن برگ برنده دست ماست. آسانسور به طبقه همکف رسید. اردلان جلوی در آسانسور ایستاد و گفت:

— تو باید طبق برنامه پیش بری. این خونه نوسازه و به غیر از ما فقط به ساکن دیگه داره. بعید می دونم آمار ساختمانم در آورده باشن. اون زوج که ساکن طبقه چهارن یک ماهی هست که رفتن تهران و هنوز برنگشتن. حتی اگه بدونن این ساختمان فقط دو خانوار ساکن داره فکر می کنن تو از اون خونه اومدی بیرون و روت حساس نمی شن. من از پارکینگ با ماشین می رم بیرون و پیش کیانوش می رم ببینم قضیه چیه و اون از چیزی خبر داره یا نه. این وسطم سعی می کنم بیچمشون. تو سریع خودتو برسون

سر خیابون و با یه تاکسی برو همون هتلی که توش اتاق رزرو کردی و برای سه ساعت دیگه بیا همون جایی که آدرسشو برات اس ام اس کردم. می‌دونی که باید چه کار کنی؟

شهراد سرش را تکان داد و گفت:

— آره، حواسم به همه چی هست. تو برو آمار اینا رو در بیار. ساها رو بسپار به من.

اردلان ضربه‌ای سر شانه شهراد کوبید و گفت:

— مشکلی برات پیش اومد به همون شماره‌ای که ازم داری زنگ بزن. یه چند دقیقه هم همین جا توی لابی بمون که من برم. اینا می‌افتن دنبالم، بیرون رفتن تو راحت‌تر می‌شه.

شهراد با تردید گفت:

— مطمئنی می‌آن دنبالت؟ چون به نظرم اصلا درست نیست که خانوما رو توی خونه تنها بذاریم و بریم.

اردلان سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

— اگه نیومدن دنبالم خودم برمی‌گردم خونه. مطمئن باش منم نمی‌ذارم اونا اینجا وایسن کشیک خونه‌مو بکشن در حالی که زنم و زن دوستم اون تو هستن.

شهراد سرش را تکان داد و گفت:

— پس برو حاجی. منم پشت سرت می‌آم بیرون.

اردلان سری تکان داد و بعد از آن دیگر نماند که چیزی بشنود. در آسانسور را باز کرد و داخل شد. شهراد نفس عمیقی کشید و همان جا کنار در آسانسور به دیوار تکیه داد. داشت به اتفاقاتی که در همین چند دقیقه‌ی اخیر افتاده بود فکر می‌کرد. به آمدن سارا، به نامزد قلابی اردلان و گارد شدید اردلان در مقابل او. به مأموریتی که دوستش درگیر آن شده بود و مهم‌تر از همه به زنده بودن دوستش!

چند قدم از جایی که ایستاده بود فاصله گرفت و رفت سمت در ورودی. همان لحظه ماشین اردلان با تیک‌آفی از مقابل در رد شد. شهراد به در شیشه‌ای نزدیک شد و با دقت اطراف را پایید. ماشین سیاه رنگی با چند لحظه تأخیر به دنبال ماشین اردلان راه افتاد. شهراد باز هم نمی‌خواست خطا کند. برای همین هم از ساختمان خارج شد و با دقت

اطراف را پایید. تمامی ماشین‌های پارک شده را رصد کرد. محال ممکن بود سارا و نامزد اردلان را در خانه‌ای تنها رها کند، در حالی که چند قاتل دورتادورش را محاصره کرده بودند.

هیچ مورد مشکوکی به چشمش نیامد و خیالش راحت شد که همان ماشین سیاه با دو سرنشینی که از مقابل چشمش گذشته بود افرادی بودند که اردلان بابتشان نگران شده بود. مطمئن بود اردلان از پس آن‌ها برمی‌آید، پس با خیال راحت در ساختمان را پشت سرش بست و راه افتاد که خودش را به هتل مورد نظر برساند و برای مأموریت آماده شود.

اردلان زنگ در خانه ویلایی کیانوش را زد و قدمی عقب رفت تا او بتواند به خوبی داخل آیفون ببیندش. طولی نکشید که در با تیکی باز شد و اردلان خشمگین و برافروخته حیاط را پشت سر گذاشت، از پله‌ها بالا رفت و در خانه را باز کرد. کیانوش روی مبل‌های راحتی لم داده و مشغول اتک زدن بود. همین که اردلان پایش را داخل خانه گذاشت صدایش بلند شد:

— هیچی نگوا! آخر اتکمه.

اردلان دوست داشت جلو برود و همان گوشی را توی سر اردلان خرد کند. مگر بعد از آن مأموریت نگفته بود همه چیز درست می‌شود و دیگر کسی کاری به کارشان ندارد، پس این تعقیب و گریزها برای چه بود؟! بدون این که توجه‌ای به حرف کیانوش بکند جلو رفت و گوشی‌اش را با غیظ از توی دستش بیرون کشید و پرتش کرد روی میز. ابروهای کیانوش بالا پرید و با چشم‌های گرد شده از جا جهید و گفت:

— مرتیکه چه کار می‌کنی؟ وار بود!

خواست هجوم ببرد سمت گوشی که اردلان با دست محکم کوبید توی قفسه سینه‌اش و گفت:

— وایسا سر جات ببینم! یه دقیقه اودم باهات حرف بزنم و برم. حرف از بازی بزنی می‌زنم لهت می‌کنم. کیانوش که تا آن روز اردلان را به این حال ندیده بود، حال و هوای

بازی از سرش پرید و با تعجب گفت:

— چی شده؟! چته؟ چرا این ریختی شدی؟

اردلان با فشاری که به شانه‌ی او داد مجبورش کرد بنشیند. خودش هم بالای سرش ایستاد، یک پایش را روی لبه‌ی مبل گذاشت و گفت:

— افراد گروه دور خونه ما چه غلطی می‌کنن؟ برای چی تعقیب می‌کنن؟ مگه نگفتی دختره رو بگیرم همه چی حل می‌شه؟ فریال که حتی تو مأموریت قبلی هم باهاشون همکاری کرد!

کیانوش که سرش را بالا گرفته بود تا اردلان را درست ببیند متعجب‌تر از قبل گفت:

— چی؟! —

این حالتش نشان می‌داد از هیچ چیز خبر ندارد و این چیزی نبود که اردلان را راضی کند. کیانوش بی‌توجه به سکوت و کلافگی اردلان گفت:

— ببین بهت گفتم یه سری از افراد مخالف این قضیه بودن، ولی تعداد موافق‌ها خیلی بیشتر بود و قرار شده بود اونا مخالفا رو بنشونن سر جاشون. توی گروه هم همیشه رأی با اکثریته! من امروز توی جلسه گروه بودم، اصلا حرفی از شما نشد. اتفاقا بعد از مأموریت قبلی و کاری که فریال کرد حساسیت‌ها خیلی برطرف شده بود. شاید اشتباه می‌کنی، شاید اعضای گروه...

اردلان با خشم وسط حرفش پرید و گفت:

— چی می‌گی واسه خودت؟ مگه می‌شه من اشتباه کنم؟ اینا دارن به غلطی می‌کنن کیانوش! باید سر از کارشون در بیاری و خیلی زود یه کاری کنی من پام به اون جلسه‌های لعنتی باز بشه. می‌فهمی؟! من تا خودم وسط کار نباشم نمی‌تونم از خودم و زنم محافظت کنم.

کیانوش که تا آن لحظه حسابی ذهنش مشغول شده و آمپرش چسبیده بود، با جمله آخر اردلان شیطنتش گل کرد و گفت:

— اولالا... زنم! زنت شد شیطون بلا؟ از کبریت بی‌خطری در...

اردلان بدون رحم محکم کوبید توی قفسه سینه کیانوش و گفت:

— خفه شو! این نونیه که تو توی سفره من گذاشتی و برای راحت شدن از شرشم خودت باید کمکم کنی. اگه این همه بدبختی دارم می‌کشم فقط واسه این بود که این دختره سر هیچ و پوچ خودش نریزه. قرار نیست

همه زحمتام بی نتیجه بمونه. می فهمی؟
کیانوش به خوبی فهمید که در این زمینه نباید با اردلان شوخی کند.
برای همین هم سری تکان داد و گفت:
— خیالت راحت، من ته و توشو در می آرم. کار این دختره رو امروز عصر تموم کنم بعدش باید برم برای گرفتن سفارش های بعدی. این قضیه رو مطرح می کنم و سفت و سخت وایمیستم که راضی شون کنم بیای توی گروه.

اردلان پایش را از لبه ی مبل برداشت. قدمی عقب رفت و گفت:
— خوبه، فقط دلم می خواد مزاحمتی برامون درست کنن!
توی دلش اضافه کرد:

— خودم می شم مأمور عذاب تک تکشون.

کیانوش از جا بلند شد و گفت:

— نگران نباش، همچین جرأتی ندارن که سرخود غلطی بکنن!

اردلان راه افتاد سمت در و گفت:

— من می رم خونه. خبر مأموریتو بهم بده.

دیگر نماند تا حرفی از طرف کیانوش بشنود. باید به قسمت های بعدی

مأموریت می رسید. فرصت زیادی برایش باقی نمانده بود.

اردلان و شهراد داخل ماشین نشسته و منتظر بودند که زمان انجام عملیات فرا برسد. اردلان با استرس دائم دور و اطرافش را می پایید که مبادا توسط کسی زیر نظر باشند. ماشین را داخل کوچه ای خلوت پارک کرده و همراه شهراد مشغول بررسی جوانب نقشه اشان بودند. دوست داشت خودش وارد عمل شود، ولی او را می شناختند. این کار باید توسط شخصی ناشناس انجام می شد. هیچ کس هم بهتر از شهراد نبود. شهراد که حسابی از خودش مطمئن بود کش و قوسی آمد و گفت:

— خب دیگه کم کم وقت رفته. ماشین حاضره؟

— آره هماهنگ کردم. توی مکانی که گفتیم مستقر شده. به محض

این که تو وارد عمل بشی اونم خودشو می رسونه.

شهراد سری تکان داد و گفت:

— پس بزنم بریم تا دیر نشده.

اردلان با لذت به او خیره شد و لبخند روی لبش نشست. شهراد که به معنی نگاه او پی نبرده بود اخم کرد و گفت:

— زهرمارا چه مرگته؟

اردلان با خنده سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

— هیچی تا حالا توی این لباس ندیده بودمت، خیلی برازنده‌ته!

شهراد هم خندید و گفت:

— این لباس همه‌ش مسئولیته رفیق، اما ناگفته نمونه مسئولیت آدم وقتی گمنامه خیلی سنگین‌تره، پس خیلی مراقب خودت باش.

اردلان با دست به بیرون اشاره کرد و گفت:

— در حال حاضر تو باید مراقب خودت باشی. برو سریع... داره دیر

می‌شه. کارت که تموم شد باهام تماس بگیر، می‌آم سراغتون.

شهراد بی‌حرف پیاده شد و با قدم‌هایی سریع از اردلان فاصله گرفت.

اردلان چند خیابانی پایین‌تر پارک کرده بود که توسط نیروهای گروه

شناسایی نشوند. تقریباً پنج دقیقه تا شروع عملیات آن‌ها باقی مانده بود.

شهراد سر خیابان مذکور ایستاد و با گوشی‌اش به شماره‌ای که اردلان داده

بود زنگ زد و بعد از شنیدن اولین بوق تماس را قطع کرد. به سی ثانیه

نکشید که اتومبیل نیروی انتظامی همراه دو افسر، یکی زن و دیگری مرد

جلویش متوقف شد. هر دو افسر پیاده شدند و احترام گذاشتند. افسر مرد

که راننده هم بود در جلو را برای شهراد باز کرد و او بدون فوت وقت

سوار شد و گفت:

— سوار شین که وقت نداریم.

هر دو افسر سریع سوار شدند و شهراد دستور داد:

— سریع حرکت کن و منو به همون آدرسی که قبلا باهاتون هماهنگ

شده برسون.

افسر بعد از گفتن چشم قربان، با تیک‌آف حرکت کرد.

به ساختمان مورد نظر که رسیدند، شهراد ساها را دید که همراه با مردی

درشت اندام از ساختمان خارج شدند. زمان عملیات رسیده بود. هر لحظه

ممکن بود شخصی با ماشین سمت ساها حرکت کند و او را زیر بگیرد و

۲۹۲ * همایون صفهانی
یا حتی ممکن بود شخصی پیاده از پشت او را هدف قرار بدهد. اردلان گفته بود نقشی کشتن ساها حتما یکی از همین دو مورد است. پس شهراذ باید خیلی سریع خودش را نشان می‌داد. به افسر راننده گفت:
— آژیر رو روشن کن و جلوی پای اون دختر و پسر بزن روی ترمز.

سریع! افسر باز هم با گفتن چشم قربان اوامر را اجرا کرد و بعد از روشن کردن آژیر، سریع جلوی پای ساها و همراهش که متعجب و ترسان به ماشین نیروی انتظامی خیره مانده بودند روی ترمز زد. شهراذ بی‌معطلی از ماشین پایین پرید و بدون فوت وقت اسلحه کمرباش را بیرون کشید و سمت هر دوی آنها نشانه رفت و گفت:
— دستاتونو بذارین روی سقف ماشین و بچرخین. سریع!

ساها با دیدن شهراذ سر جا خشک شده و چشمانش را ریز کرده و به او خیره شده بود. شهراذ خیلی عوض شده بود. چشمانش دیگر سیاه نبودند. پوستش دیگر برنزه نبود. موهایش از همیشه کوتاه‌تر شده بود. ولی باز هم تغییراتش آن قدری نبود که ساها او را نشناسد. آن هم ساهایی که با خاطرات شهراذ زندگی می‌کرد! نمی‌توانست دست‌هایش را بالا ببرد و فقط به او خیره مانده بود. شهراذ آنجا چه کار می‌کرد؟ در اهواز؟ آن هم در این هیئت؟ چنان ماتش برده بود که نه چیزی می‌شنید و نه می‌فهمید! شهراذ نمی‌خواست کارها خراب شود. امیدوار بود ساها او را نشناسد تا همه چیز طبیعی‌تر پیش برود، ولی خب امیدش ناامید شده بود. باید کاری می‌کرد. می‌دانست توسط گروهک خراب‌کار زیر نظر هستند. برای همین هم اسلحه‌اش را تکان داد و با خشم فریاد زد:
— با شما بودم! دستاتونو بذارین روی سقف ماشین.

ساها بعد از اتمام عملیات قبلی و فرارش، از این طرف و آن طرف شنیده بود که شهراذ و اردلان و سارا نیروهای نفوذی پلیس بوده‌اند. اما هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کرد که شهراذ را در این هیئت و برای بازداشت کردنش ببیند! کم مانده بود گریه‌اش بگیرد. بدون این که دستور شهراذ را انجام بدهد بغض‌آلود گفت:

— شهراذ!
شهراذ خطر را در یک قدمی‌اشان حس می‌کرد. چشمانش را یک بار

باز و بسته کرد تا ذهنش کار بیفتد. نباید وقت را تلف می‌کرد. افسر زن و مرد که همراه شهراذ از ماشین پیاده شده و منتظر دستور او مانده بودند با حرکت دست او سریع جلو آمدند. افسر مرد، مرد درشت اندام همراه ساها را با یک حرکت به ماشین چسباند و به دست‌هایش دستبند زد. مرد از همه جا بی‌خبر پشت سر هم می‌گفت:

— حتما اشتباهی شده، چی شده مگه؟ جناب من که کاری نکردم!
همین که مرد را داخل ماشین چپاندند، شهراذ قبل از این که ساها را به افسر زن تحویل بدهد خیلی سریع گفت:
— ساها وقتو تلف نکن، جونت در خطر! بریم یه جای امن می‌گم برات.

بعد از این حرف با دست اشاره کرد افسر زن جلو بیاید. افسر جلو آمد و ساها را که با ترس و گیج و منگ، اطراف را می‌پایید دستبند زد و هل داد روی صندلی عقب و خودش هم کنارش نشست و در را به هم کوبید. شهراذ جلو نشست و رو به راننده دستور داد:
— برو همون آگاهی که هماهنگ شده.

سرباز باز هم اطاعت کرد و با سرعت راند. مرد پشت سری پشت سر هم التماس می‌کرد:

— آقا به خدا من یه بادیگارد ساده‌م که از خانم محافظت می‌کنم. من روحم از چیزی خبر نداره!
قبل از این که شهراذ چیزی بگوید ساها که شستش از همه جا خبردار شده بود، غرید:

— صداتو بیر عدنان! کاری با تو ندارن. برسیم آزادت می‌کنن می‌تونن بری.

همین حرف از سمت ساها کافی بود تا مرد بادیگارد را ساکت کند. شهراذ داشت در دلش به او دری‌وری می‌گفت:

— آخه مرده‌شورتو ببرن، به توام می‌شه گفت بادیگارد؟ کم مونده گریه‌ش بگیره. این ساها عقل نداره کلا!

عصبی بود. با این که عملیاتش به خوبی انجام شده بود چیزی مثل موریانه داشت مغزش را می‌جوید. آن هم حساسیت سارا روی ساها بود. اگر سارا می‌فهمید چه می‌شد؟ او نمی‌توانست چیزی را از سارا مخفی

کند، ولی چه طور باید برایش توضیح می داد؟

نفس عمیقی کشید و در حالی که سعی می کرد با این فکرها اعصابش را خراب نکند شماره اردلان را گرفت. اردلان با بوق دوم جواب داد:

— تعوم شد؟

— آره پیش منه.

اردلان نفسی از سر آسودگی کشید و گفت:

— خوبه! الان برین آگاهی. چون مطمئنم بچه های گروه دارن تعقیبتون می کنن. وقتی ببینن وارد آگاهی شدین می رن. با بچه های آگاهی هماهنگ شده. اونجا می تونین تغییر لباس بدین و از آگاهی بیاین بیرون. من دو تا خیابون پایین تر منتظرتونم. ساها رو باید همین امشب بفرستیم تهران. بازی دراز منتظرشه. خودش یه نفر رو فرستاده که بیاد تحویلش بگیره. اونم به زودی بهمون ملحق می شه.

شهراد باشه ای گفت و تماس را قطع کرد. ساها می رفت و او بعدش همه چیز را برای سارا می گفت. می دانست سارا دلخور می شود ولی حتما درک می کرد. به قول اردلان آن ها این را به ساها مدیون بودند. اگر ساها نبود شهراد در عملیات قبل هیچ وقت نمی توانست وارد آن خانه شود و چه بسا از استرس زیاد همان جا پشت در خانه جان می داد.

ماشین وارد آگاهی شد و هر دو افسر پیاده شدند. افسر مرد، مرد بادیگارد را پیاده کرد و افسر زن هم ساها را بیرون کشید. ساهایی که نمی توانست حتی برای لحظه ای چشم از شهراد بگیرد و نمی دانست چه چیز انتظارش را می کشد. این همه وقت فرار کرده بود و حالا توسط شخصی که این قدر برایش عزیز بود بازداشت شده بود. افسرها همان طور که دستور گرفته بودند ساها و بادیگاردش را داخل آگاهی منتقل کردند و شهراد هم دنبالشان روان شد. همه چیز به اتمام رسیده و وضعیت سفید شده بود.

اردلان داخل ماشین نشسته و منتظر به روبه رویش خیره مانده بود. هر لحظه ممکن بود شهراد و ساها سر برسند. باید خیلی سریع از آن محدوده

دور می‌شد. صدای گوشی‌اش بلند شد و از جا پراندش. از جای مخصوص گوشی که زیر ضبط قرار داشت برش داشت و با دیدن شماره سریع جواب داد:

— بله قربان؟

— چی شد؟

— شهرداد گرفتدش. دارن می‌آن پیش من. شهرداد رو می‌برم هتل و ساها رو هم می‌سپارم دست همون شخصی که شما معرفی کردین.

— خوبه! بعد از این همه خراب‌کاری یه کار درست هم انجام دادی. اردلان چشم‌هایش را بست. بازی دراز وارد کردن پای شهرداد به این ماجرا را هم خراب‌کاری می‌دانست. اعتقاد داشت افراد زیادی می‌توانستند کاری را که شهرداد کرده بود انجام بدهند. اعتقادش هم درست بود. ولی اردلان دیگر طاقت تنها ماندن نداشت. بازی دراز ادامه داد:

— زودتر این پرونده رو می‌بندی. فهمیدی؟

— همه سعیمو می‌کنم.

— شهرداد سریع باید برگرده!

— بله قربان.

تماس قطع شد. همزمان با قطع شدن تماس سر و کله‌ی ساها و شهرداد هم پیدا شد. دوان دوان وارد خیابان فرعی خلوت شدند. ساها به دنبال شهرداد می‌دوید و هر چند لحظه یک بار می‌گفت:

— منو کجا می‌بری؟ چی شده؟ چرا برام توضیح نمی‌دی؟ تو این جا چه کار می‌کنی؟ با توام لعتی!

ولی شهرداد لب از لب باز نمی‌کرد. همین که ماشین اردلان را دید، گفت:

— زود باش، فقط کافیه یه نفر تو رو ببینه که از آگاهی خارج شدی. کارت تمومه. بدو سوار ماشین شو.

ساها خودش به خوبی می‌دانست که در این مدت دشمن‌های خیلی زیادی پیدا کرده. برای همین هم اکثر مواقع با بادیکارد از خانه خارج می‌شد و دائم هم در حال تغییر دادن ظاهر و محل زندگی‌اش بود. خودش هم از این وضعیت خسته شده بود ولی چاره‌ای نداشت. همین که سوار ماشین شدند اردلان سریع راه افتاد و گفت:

— كسى كه دنبالتون نبود؟

شهراڊ با نگاهى به پشت سر گفت:

— تا جايى كه من ديدم نه... يه ماشين تا آگاهى تعقيبمون كرد، ولى وقتى اومديم بيرون ديگه هيچ كس نبود. ساها پريد وسط حرفشان و گفت:

— من سر در نمى آرم! شماها اومدين منو بگيرين يا كمكم كنين؟ اردلان مثل شهراڊ نبود كه در جواب او سكوت كند. از آينه نگاهش كرد. عوض شده بود. موهايش را شرابى كرده بود. لنزهاى سبز داخل چشمش هم اصلا به او نمى آمدند. چشم از او گرفت و گفت:

— يه جورايى هر دو. شما همين امشب برمى گردى تهران. نيروهاى ما منتظرت هستن.

ساها كه تا آن لحظه خودش را جلو كشيده بود و به آن دو نگاه مى كرد، با ترس خودش را كمى عقب كشيد و گفت:

— چى؟ نه! من اين همه وقت فرار نكردم كه...

اين بار شهراڊ چرخيد سمتش و با كمى تندى گفت:

— مگه دست تونه؟ همون روز بايد تسليم مى شدى! مى فهمى؟

اردلان براى اين كه ساها پيش از آن نترسد به شهراڊ چپ نگاه كرد و گفت:

— جايى براى ترسيدن نيست. جاي شما اين جا امن نيست. توى تهران به جاي امن براتون تدارك مى بينن. علاوه بر اون هيچ مدركى عليه شما وجود نداره. پس كسى قرار نيست اذيتتون كنه، تا اين لحظه هم كه كلى كمك به نيروى انتظامى كردى. پس نگران چيزى نباش.

ساها از ته دل نفس عميقى كشيد. خودش هم همه اين ها را مى دانست. او هيچ وقت در كارهاى خلاف پدر و عمويش شريك نشده و هيچ كار انتظامى انجام نداده بود، ولى باز هم شنيدن آن حرف ها از زبان آن دو برايش آرام بخش بود. تازه آن لحظه بود كه توانست دقيق تر به شخصى كه اين حرف ها را زده بود دقت كند. فقط از تن صدايش بود كه توانست تشخيص بدهد او كيست. چشمانش گرد شد و همان طور كه دستش را بالا مى آورد و جلوى دهانش مى گرفت، گفت:

— واى تو... اردلانى؟!

اردلان پوفی کرد و چیزی در جوابش نگفت. شهراد هم سکوت کرده بود، ولی ساها نمی‌توانست سکوت کند. آهسته گفت:
— شما دو نفر... این جا؟

باز هم هر دو سکوت کردند. شهراد که به روبه‌رو زل زده بود با دیدن موج نارنجی رنگی که چون گردباد در هوا چرخ می‌خورد و نزدیک می‌شد سرش را کمی جلو برد و گفت:
— یا علی! این چیه دیگه؟

اردلان سرش را به افسوس تکان داد و گفت:

— ریزگردها. هر چند وقت یه بار این جا هوا این‌جوری می‌شه.

شهراد متعجب به آن گردباد عجیب خیره مانده بود و چیزی نمی‌توانست بگوید. ساها هم ساکت شده و به روبه‌رو چشم دوخته بود. خیلی وقت بود خبری از شهراد نداشت. دیدن حلقه‌ی روی انگشت چپ او مثل خار توی قلبش فرو می‌رفت. می‌دانست همسرش ساراست. چه قدر خوشبخت بود سارا که او را داشت! مردی مثل شهراد داشتنش لیاقتی می‌خواست که مسلما او نداشت. در این مدتی که از شهراد دور بود خیلی دلش می‌خواست یک جوهرهایی خودش را به او نشان بدهد، ولی هر بار خودش را متصرف کرده بود. دلیلی برای این کار وجود نداشت. شهراد هیچ وقت او را نخواستنه بود. به نیم‌رخش خیره شد و آه کشید. شهراد در این هیبت جدید خواستنی‌تر شده بود و بیش از پیش قلب ساها را به زنجیر می‌کشید. اگر ذره‌ای از بی‌وجودی پدر و عمویش را به ارث برده بود حتما برای به چنگ آوردن او هزاران نقشه طرح‌ریزی می‌کرد، اما او چنین آدمی نبود. او به خوشبختی عشقش راضی بود.

ریزگردها کامل هوا را احاطه کرده بودند. دیگر چشم چشم را نمی‌دید. شهراد که تا آن لحظه سکوت کرده بود، گفت:

— داره قیامت می‌شه!

اردلان خم شد داشبورد را باز کرد. ماسک‌هایش تمام شده بود. با غیظ داشبورد را بست و گفت:

— دست کمی هم نداره!

شهراد چرخید سمت اردلان و گفت:

— می‌خوای ماشین رو بزنی کنار؟ ده متریمونم معلوم نیست دیگه!

— نه بابا دلت خوشه! باید به این قضیه عادت کنی این جا. بخوایم وایسیم باید چند روز وایسیم.

شهراد آب دهانش را قورت داد و گفت:

— حاجی این هوا خفه مون می کنه الان. حس می کنم تو دهنم داره گل تولید می شه.

اردلان تلخ خندید و گفت:

— ماسکم تموم شده. حالا فقط خوییش اینه که دیگه نباید نگران باشیم کسی ببیند مون.

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای گوشی شهراد بلند شد. شهراد گوشی اش را از داخل جیبش بیرون آورد و با دیدن شماره گفت:

— سارانه.

بعد از آن جواب داد و گفت:

— جانم؟

هنوز جانم کامل از دهانش خارج نشده بود که وحشت زده گفت:

— چی؟!

اردلان که با سرعتی آهسته در حال رانندگی بود و همه حواسش را به روبه رویش داده بود با دیدن حالت شهراد متعجب چرخید و گفت:

— چی شده؟

تمام ذهنش در یک لحظه درگیر این شده بود که نکند کسی وارد خانه شده باشد! شهراد گوشی را پایین آورد و گفت:

— اردلان بدو بریم خونه، زنت داره خفه می شه!

این بار نوبت اردلان بود که با ابروهای بالا پریده بگوید:

— چی؟!

شهراد باز گوشی را به گوشش چسباند و گفت:

— سارا جیغ نزن! چی شده؟ رفت از خونه بیرون؟ خب؟ نفس گرفته؟

اردلان که در مدت اقامتش در اهواز زیاد از این موارد دیده بود و به خوبی می دانست چه بلایی سر فریال آمده، داد کشید:

— بابا می میره خب الان! بگو قطع کنه زنگ بزنه اورژانس تا ما هم برسیم.

شهراد تند تند چیزهایی را که اردلان گفته بود تکرار کرد و تماس قطع شد. اردلان بی توجه به هوای خراب با نهایت سرعتی که می شد از ماشین های جلویی سبقت گرفت و سمت خانه راند. ساها داشت می مرد که بفهمد چه شده! اردلان زن گرفته بود؟ در همین چند ماه چه قدر اتفاق افتاده بود! چه قدر دلش برای آن ها تنگ شده بود. حتی برای سارا اما در آن شرایط و با استرسی که پسرها داشتند ترجیح داد همچنان ساکت باقی بماند. اردلان همزمان که رانندگی می کرد با گوشی اش هم به کسی اس ام اس می داد. چند خیابان بالاتر از خانه، ماشین را کنار کشید و خطاب به ساها که کنجکاو منتظر بود به خانه ی اردلان برسند و سر از ماجرا در بیاورد، گفت:

— پپر پایین!

ساها گیج نگاهش کرد و گفت:

— چی؟!

اردلان که اصلا حوصله نداشت چیزی را برای او توضیح بدهد، سمت شهراد چرخید و گفت:

— شهراد توام نباید باشی... پیاده شو. یه ال نود نقره ای پشت سرمونه. ساها رو بده دست طرف. خودش می دونه باید چه کار کنه. خودتم یه راست برو هتل. خونه ی من دیگه هیچ امنیتی نداره که تو بخوای بیای. اصلا نباید اون طرفا آفتابی بشی.

شهراد می دانست وقت حرف زدن و چانه زدن نیست. برای همین هم بی حرف سریع پیاده شد و در سمت ساها را باز کرد و بی توجه به غرغره های ساها و سؤال های پشت سرهمی که می پرسید، او را پایین کشید. همین که آن ها از ماشین پیاده شدند اردلان گازش را گرفت. باید خودش را به خانه می رساند. سریع شماره ی سارا را گرفت و همین که صدای بغض آلودش در گوشی پیچید، گفت:

— آمبولانس اومد؟

— نه هنوز ولی الان می رسه.

— خوب گوش کن چی می گم. به هیچ عنوان همراه فریال نیا از خونه بیرون. فریال رو بده دست مأمورای اورژانس، منم الان می رسم. خودم بهت آدرس می دم که بعد از ما یه تاکسی بگیره و بیای.

قبل از این که سارا بتواند سؤالی بپرسد تماس را قطع کرد و به سرعتش افزود. نمی توانست حتی یک درصد خطا کند. اگر کسی تعقیبشان می کرد و سارا را همراهشان می دید بیچاره می شدند. سارا هم دست کمی از شهرد نداشت، او هم گاو پیشانی سفید بود. داخل کوچه که پیچید، همان لحظه اورژانس هم رسید، اردلان غر زد:

— لعنتی تازه رسید. این دختر حتما تلف شده تا الان!

وقتی داشتند فریال را با برانکارد از خانه خارج می کردند اردلان هم جلو رفت. همان طور که خواسته بود خبری از سارا نبود. سریع سمت برانکارد قدم تند کرد و خطاب به مأمور اورژانس که نگاهش می کرد، گفت:

— من همسرش هستم. چی شده؟

مأمور که خودش هم ماسک زده بود، سری به چپ و راست تکان داد و در حالی که به همکارش کمک می کرد برانکارد را داخل ماشین هدایت کند، گفت:

— حمله ی تنفسی! باید سریع بستری بشه و اکسیژن دریافت کنه. اردلان پوفی کرد و گفت:

— لعنت به این هوا... لعنت!

مأمور اورژانس سری با تأسف تکان داد و گفت:

— نگران نباشین. با چند ساعت اکسیژن حالشون بهتر می شه.

اردلان نمی ترسید بلایی سر فریال بیاید. فقط نمی خواست تمام زحماتش به خاطر هیچ و پوچ بوده باشد. او برای زنده نگه داشتن این دختر سر مأموریتش قمار کرده بود. مسخره بود اگر او را به خاطر آلودگی هوا از دست می داد.

بی حرف قدمی از آمبولانس فاصله گرفت و گفت:

— من پشت سرتون می آم.

مأمورها در ماشین را بستند، اردلان هم سوار ماشین شد. همین که داخل ماشین نشست صدای زنگ گوشی اش توی فضای ماشین پیچید. سارا بود. آمبولانس حرکت کرد. او هم پشت سرش راه افتاد و تماس را جواب داد. صدای بغض آلود سارا توی گوشی پیچید:

— بردنش؟ وای اردلان چیزیش نشه یهو؟

بعد از این حرف چند بار محکم سرفه کرد. اردلان با اخم‌های درهمش گفت:

— تو این هوا فکر می‌کنی کسی سالم می‌مونه؟ من نمی‌دونم این دختره چرا دو دستی چسبیده به این شهر! خب برو تهران پیش بابا ننه. سارا همان‌طور بغض‌آلود گفت:

— آره آخه تهران هواش خیلی سالمه! بعدشم چی داری می‌گی؟ هر کس نسبت به شهرش عرق داره! خاکشو نمی‌تونه ول کنه بره. من الان راه می‌افتم می‌آم. اسم بیمارستانو برام اس ام اس کن. اردلان در دل پوزخندی زد و گفت:

— آره همه دلایل فریالم خلاصه می‌شه توی علاقه‌ش به خاک اهواز نه چیزای دیگه!

آمبولانس به بیمارستان رسید و متوقف شد. برانکارد فریال را به اورژانس منتقل کردند و اردلان راه افتاد دنبالش. صدای اس ام اس گوشی‌اش بلند شد. همان‌طور که تخت روان فریال را دنبال می‌کرد گوشی‌اش را چک کرد. شهراد بود. توضیح داده بود که ساها را تحویل داده و به هتل رفته. بدون این که جوابی بدهد گوشی‌اش را داخل جیب شلوارش برگرداند و کنار تخت فریال ایستاد که دیگر متوقف شده بود. همان لحظه صدای سارا را از پشت سرش شنید.

— اردلان؟

چرخید و همین که او را پشت سرش دید کلافه دستی روی صورتش کشید و گفت:

— چی شد که این جوری شد؟

سارا که هنوز هم بغض داشت و مشخص بود کلی گریه کرده، گفت:

— رفت از خونه بیرون. همون موقع که هوا این جوری شد...

اردلان پرید وسط حرفش و خشمگین گفت:

— رفت بیرون؟ کجا رفت باز؟

سارا سریع حرفش را اصلاح کرد و گفت:

— رفت توی حیاط، نه بیرون از خونه. بعد یهو بی به سرفه افتاد و کم‌کم دیگه نفسش گرفت.

اردلان مشغول کشیدن ریش‌هاش شد. دستش را دور ریش‌هایش حلقه

می کرد و همه را با هم می کشید. در همان حال کلافه و خسته به تختی که فریال روی آن خوابیده بود و دکتر بالای سرش خیره شد. سارا آهسته پرسید:

— شهراد کجاست؟

— کوتاه پاسخ داد:

— رفت هتل.

— سارا آهی کشید و گفت:

— پس منم خیالم که از فریال راحت شه می رم پیشش.

— اردلان سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

— نمی شه، اتاق اون یه تخته س. تو رو راه نمی دن.

— خب نمی شه که من مزاحم شما...

— اردلان چنان چپ چپ نگاهش کرد که در دم ساکت شد. به جای ادامه

حرفش لبش را جوید و گفت:

— پس من می رم بیرون یه زنگ به شهراد بزنم و برگردم.

— اردلان سرش را تکان داد و سارا رفت.

جمعیت در بخش اورژانس موج می زد و خیل عظیمی از افرادی که دچار حمله تنفسی شده بودند زیر ماسک های اکسیژن دراز به دراز افتاده بودند. دیدن آن وضعیت اعصاب اردلان را به هم می ریخت. این مردم چه گناهی کرده بودند؟ فریال چشم هایش نیمه باز شده بود. اردلان نمی دانست باید از دوستان او هم کمک بخواهد یا نه. اما هر چه فکر کرد نیازی ندید. خودش بود دیگر... چه نیازی به دوستانش داشت؟ پرستار مرد جوانی بالای سر فریال مشغول چک کردن وضعیت او بود. فریال بی حال با چشم های نیمه باز به او خیره مانده بود. اردلان جلو رفت و کنار تختش ایستاد. نگاه فریال سمت او چرخید و همان طور بی حال خیره اش ماند. اردلان نمی دانست چه بگوید. نمی خواست خیلی هم فضا را دراماتیک کند، اما نمی توانست هم همان طور در سکوت به او خیره بماند. برای همین هم با بی تفاوت ترین لحنی که آن لحظه می توانست داشته باشد، پرسید:

— خوبی؟

— فریال آهسته پلک زد. پسر پرستار که کارش با فریال تمام شده بود با خنده گفت:

— ایشون بنیه شون قویه! خیلی زود سر پا می شن انشاالله.
این بار نگاه فریال سمت پرستار چرخید. پسر خوش قیافه ای بود. این را اردلان هم به خودش اعتراف کرد، اما در آن وضعیت فریال حال کرم ریختن نداشت. برای همین هم چشم از او گرفت و دوباره به اردلان خیره شد. با صدای سارا این بار نگاه ها به او دوخته شد:

— فریال جون، خوبی عزیزم؟ بهتری؟
سارا خیلی سریع تماسش را با شهرداد تمام کرده بود که بالای سر فریال برگردد. واقعا نگران این دختر شده بود. فریال برای سارا سری تکان داد و از همان زیر ماسک لبخند زد. سارا که تا آن لحظه فقط منتظر بود حال فریال بهتر شود تا اصل قضیه را برای اردلان تعریف کند، با نگرانی خطاب به اردلان گفت:

— الان فریال نمی تونه حرف بزنه، بهتره خودم بگم بهت. بین قبل از این که حالش بد بشه، یه سنگ انداختن توی حیاطتون که دورش یه یادداشت پیچیده بودن. فریال رفت اونو برداره که حالش بد شد.
ابروهای اردلان بالا پرید. کامل چرخید سمت سارا و گفت:
— چی؟ چه یادداشتی؟

سارا شانه ای بالا انداخت و بعد از پاییدن این طرف آن طرفش گفت:
— دقیق یادم نیست، نوشته بود حواسم بهت هست و عمرت کوتاهه...
یه همچین چیزی! منم وقتی حالش بد شد، خوندمش و دیدم چی نوشتن. اردلان این بار سریع چرخید سمت فریال. پرستار رفته بود و فریال به آن دو نگاه می کرد. خم شد روی بالا تنه ی فریال و آهسته گفت:
— یادداشت انداختن توی حیاط؟ می تونی بهم بگی دقیق چی توش نوشته بودن؟

فریال به نشان تأیید حرف اردلان یک بار پلک زد و آهسته دستش را بالا آورد و ماسک را از روی صورتش برداشت و گفت:
— آره، یه سنگ انداخته بودن. نوشته بود چشمم روته، عمرت کوتاهه. اردلان با خشم چشم هایش را بست. این ها دست بردار نبودند! باید دوباره با کیانوش تماس می گرفت. عصبی قدمی از تخت فریال دور شد. این قدر اورژانس شلوغ شده بود که حس می کرد فضای کافی برای نفس کشیدن ندارد. فکرش هم متمرکز نمی شد. بیرون از بیمارستان هم با آن

ہوا باز ہم ہوائی برای نفس کشیدن و تنفس نداشت. رو بہ سارا کہ بالای تخت ایستادہ بود، گفت:

— تو اینجا باش من الان می‌آم.

سارا سریع سرش را تکان داد و گفت:

— باشہ من ہستم.

اردلان وقت را ہدر نداد و بہ سرعت از اورژانس خارج شد. در راہروی بیمارستان ایستاد و بی‌توجہ بہ شلوغی و رفت و آمد زیاد مردم گوشی‌اش را از جیبش خارج کرد و تند تند شمارہ کیانوش را گرفت. باید این قضیہ خیلی سریع فیصلہ پیدا می‌کرد. گوشی تا آخر بوق خورد و کیانوش پاسخی نداد. همان‌جا کنار راہرو بہ دیوار تکیہ داد و دوبارہ شمارہ‌اش را گرفت. مردم با ہیجان و گاہی با اشک و گریہ از جلوی چشمش می‌گذشتند. اکثرا ماسک داشتند و قیافہ‌ها پر از ترس و ناراحتی بود. اردلان داشت پیش خودش فکر می‌کرد خوزستان حتما در زمان جنگ ہم شاهد چہرہ‌هایی این چنینی بودہ است. این مردم بسشان نبود؟!

کیانوش باز ہم جواب نداد و اردلان با خشم مشتش را توی دیوار کوبید و راہ افتاد سمت اورژانس. کیانوش بہ خاطر خراب شدن مأموریتش این قدر بہ ہم ریختہ بود کہ گوشی‌اش را سایلنت کردہ بود. اردلان دیگر او را بہ خوبی می‌شناخت. وارد اورژانس کہ شد مستقیم راہ افتاد سمت تخت فریال. با دیدن پرستار مرد کہ دوبارہ بالا سر فریال بود و فریال کہ باخندہ با او حرف می‌زد، کلافہ نفشش را فوت کرد و غرید:

— اگہ این آدم شد، مثلاً حالش بدہ!

سارا ہم بی‌توجہ بہ آن دو پایین تخت نشستہ و مشغول اس‌ام‌اس بازی با گوشی‌اش بود. اردلان جلو رفت و بی‌توجہ بہ این کہ پرستار در حال تعریف خاطرہ‌ای است، وسط حرفش پرید و گفت:

— ایشون کی مرخص می‌شن؟

پرستار حرفش را برید و سرش را چرخاند سمت اردلان. چند لحظہ طول کشید تا متوجہ حرف او شد و گفت:

— پزشک گفتن تا دہ دقیقہ دیگہ می‌تونن برن، اما براشون اسپری ہم تجویز شدہ. این هوا برای ایشون بہ شدت مضرہ. دیگہ نباید روزایی کہ هوا بہ این وضعیت در می‌آد از خونہ خارج بشن. بہ خودشون توضیح

دادن که شرایط...

اردلان وسط حرفش پرید و گفت:

— پس من می‌رم کارای ترخیصشو انجام بدم. اینجا این قدر شلوغه که حال آدم سالم بد می‌شه. توی خونه بمونه براش بهتره.

پرستار بیچاره که دلیل تندی اردلان را نفهمیده بود بی‌حرف فقط سرش را تکان داد. اردلان رو به سارا که همان‌طور نشسته به او خیره مانده بود، این بار با کمی تحکم گفت:

— مراقبش باش تا پیام.

ابروی سارا بالا پرید و خنده‌اش را در دم خفه کرد. اردلان رسماً با همین جمله تویینخش کرده بود که چرا حواسش به فریال نبوده. نگاه خندانش که سمت قیافه غضب‌آلود فریال چرخید دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد. فریال طوری به مسیری که اردلان رفته بود نگاه می‌کرد که سارا شک نداشت اگر می‌توانست از جا برمی‌خاست و کفشش را در می‌آورد و از پشت سر توی سر اردلان می‌کوبید. همین که زد زیر خنده، نگاه فریال و پرستار سمتش چرخید. سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

— جدی‌نگیرین، یاد خاطره‌ای افتادم.

او به خوبی از غیرت‌های گاه بی‌منطق این دو رفیق خبر داشت. حتی لازم نبود به دختری علاقه داشته باشند. همین که حس می‌کردند کسی پایش را از گلیمش دراز کرده به خدمتش می‌رسیدند. اردلان در این مورد کمی برعکس عمل می‌کرد. خشمش مستقیم خود فریال را نشانه می‌گرفت. همین هم سارا را به خنده می‌انداخت، چون فریال هم کسی نبود که جلوی اردلان کم بیاورد.

چند دقیقه بعد دستور مرخص شدن فریال صادر شد و او با ماسک فیلتردار روی صورت به کمک سارا و اردلان از بیمارستان بیرون رفت. هنوز از دست اردلان عصبی بود و فقط منتظر فرصتی تا حالش را جا بیاورد.

سارا در جلوی ماشین را برایش باز کرد و گفت:

— بشین تو زود، این هوا اصلاً برات خوب نیست.

فریال همان‌طور که می‌نشست زیر لب غر غر کرد:

— حالا انگار داخل ماشین هواش فرقی با بیرون داره.

سارا و اردلان هم سوار شدند و ماشین حرکت کرد. اردلان بی توجه به حضور آن دو برای بار چندم شماره کیانوش را گرفت و این بار بعد از خوردن ده بوق، صدای عصبی کیانوش توی گوشی پیچید:

— چی می گی بابا دهنمو صاف کردی این قدر زنگ زدی! حتما نمی خوام جواب بدم.

اردلان که خشمش از کیانوش صد برابر بیشتر بود، داد کشید:

— مگه دست خودته که نخوای جواب بدی مرتیکه؟ حتما کارت دارم که زنگ می زنم! چه مرگته که اعصاب نداری؟

خودش جواب این سؤال را به خوبی می دانست ولی باید طبیعی رفتار می کرد.

— هیچی، این یکی عملیاتم به فنا رفت. دختره از طرف پلیسم تحت تعقیب بود. پلیس زودتر از ما رسید و گرفتن بردنش. دیگه محاله دستمون بهش برسه.

— ای بابا.

— شانس که نباشه همین می شه!

— خب حالا تو چته؟ مگه تقصیر تو بوده؟ کسی که از چشم تو نمی بینه.

— بله از چشم من نمی بینن، ولی اگه این کار رو تموم می کردم کلی اعتبار به دست می آوردم. همه چی خراب شد.

اردلان بیشتر از آن وقت برای ناله های او نداشت، برای همین هم رفت سراصل مطلب و گفت:

— ببین کیانوش، اون قضیه رو ول کن دیگه. الان جریان من همیشه بیشتره. این دوستان دیگه خیلی دارن پاشونو از گلیمشون درازتر می کنن. امروز به تیکه کاغذ انداختن توی خونه ما و رسماً تهدید کردن. بهت گفتم جلوشونو بگیر، نگفتم؟! کیانوش خسته و عصبی و کلافه داد کشید:

— اها! هر دم از این باغ بری می رسد. چه خبره بابا. اینم زندگیه ما داریم؟ چه زری زدن؟

— چه می‌دونم، عمرتون کوتاهه و این حرفا.
 — الاغن... یه مشت الاغن به خدا! پدرشونو در می‌آرم. نگرانش نباش.
 گفتم که فردا جلسه داریم. می‌رم ببینم کار کدوم...
 از فحش‌هایی که پشت سر هم ردیف کرد، اردلان عصبی شد و گفت:
 — خب خب! آمپر می‌چسبونی شعور و همه چی یادت می‌ره‌ها. فردا
 نتیجه رو بهم بگو فقط. فکر اون قضیه هم نباش.
 مکالمه که تمام شد فریال که فقط منتظر موقعیتی بود تا رفتار اردلان
 را تلافی کند و آن لحظه اوضاع را روبه‌راه می‌دید با بدجنسی گفت:
 — کی به کی می‌گی آمپر که می‌چسبونی ال می‌شی و بل می‌شی.
 اردلان که همچنان عصبی بود سمت فریال چرخید و گفت:
 — یعنی چی؟ منظورت چی بود الان؟

فریال هم چرخید و همان‌طور که با گستاخی توی چشم‌های اردلان
 نگاه می‌کرد، گفت:

— خودت چی فکر می‌کنی؟ منظورم واضح نبود؟
 سارا روی صندلی عقب باز خنده‌اش گرفت. دعوای آن دو بیشتر از
 این‌که باعث اعصاب خردی شود خنده‌دار بود. اردلان بوقی برای ماشین
 جلویی‌اش زد و باز چرخید سمت فریال و گفت:
 — واضح بود نمی‌پرسیدم.

فریال برگشت و به روبه‌رو خیره شد. در همان حالت لبخندی کج زد
 و گفت:

— خب البته واسه کسی که زگاش کوتاهه بایدم همه چیزو توضیح داد.
 آمپر که می‌چسبونی دیگه شعور نداری با پرستار بدبخت که داره لطف
 می‌کنه...

اردلان دیگه سکوت را جایز ندانست و فریاد کشید:
 — لطف، آره! اون لطفه که وایسه با مریض گل بگه و گل بشنوه؟!
 شما که الحمدالله هیچی نمی‌فهمی! یه بار گفتم وقتی من هستم از این غلطاً
 نکن... انگار نه انگار!

فریال رویش را برگرداند سمت اردلان و صدایش را پس سرش
 انداخت و گفت:

— مرتیکه‌ی امل آخه به تو چه من با کی حرف می‌زنم و چه کار می‌کنم؟ تو خر کی باشی که بخوای واسه من تکلیف تعیین...

سارا که تا آن لحظه در سکوت شاهد ماجرا بود، خودش را کمی سمت بین دو صندلی متمایل کرد و دستش را بینشان قرار داد و جیغ کشید:

— هی بسه... بسه! تمومش کنین. این دیگه چه مدلشه؟ یه ذره حرمت بذارین توی این رابطه...

صدای فریاد همزمان هر دو نفرشان سارا را خفه کرد:

— رابطه؟!

و بعد هر دو شروع کردند با هم حرف زدن:

اردلان — این کجاش شبیه رابطه‌س؟

فریال — من بمیرم حاضر نیستم با این لندهور رابطه‌ای داشته باشم. سارا مجله‌ای را که پشت صندلی اردلان قرار داشت بیرون کشید، لوله‌اش کرد و بدون رحم از همان پشت ضربه‌ای محکم پشت سر اردلان و ضربه‌ای هم پشت گردن فریال کوبید و داد زد:

— عین بچه‌ها می‌مونین، بسه دیگه، خجالت بکشین! هر چی که بیستونه چه رابطه چه هر چی، نیاز به یه ذره گذشت و درک متقابل داره تا زندگیتون تبدیل به جهنم نشه. اردلان از تو یکی بعیده! تو این چند ماه چه قدر عوض شدی!

هر دو در حالی که دستشان را روی گردنشان گذاشته و ماساژ می‌دادند ساکت شده بودند. اردلان خودش هم حرف‌های سارا را قبول داشت، ولی این را هم می‌دانست که هیچ‌کدام این چیزها با فریال اعصاب خردکن امکان‌پذیر نمی‌شود. درک متقابل؟ عمر!!

ترجیح داد دیگر کلامی حرف نزنند. چند خیابان مانده به خانه‌اشان کنار آژانسی توقف کرد تا سارا با آژانس به خانه بیاید. در بیمارستان حسابی همه جا را پاییده و خیالش راحت بود که کسی زیر نظر نداردشان، و گرنه مجبور بود از همان بیمارستان سارا را برگرداند. با وجود تمام گره‌هایی که این روزها زندگی‌اش را درهم ریخته کرده بود خلاص کردن ساها برایش دنیایی آرامش به همراه داشت. حداقل توانسته بود یک کار را درست انجام بدهد. حالا باید می‌رفت سراغ قسمت‌های بعدی. اول از همه باید سارا و

۳۱۰ ✦ شکلات تلخ

شهراد را بدون این که کسی بویی ببرد برمی گرداند و بعد از آن برمی گشت
سراغ کار نیمه تمام خودش در آن گروه لعنتی!

سارا کنار پنجره ایستاده بود و به هوای نسبتاً صاف نگاه می‌کرد. از همان‌جا که روی مبل راحتی نرم لم داده بودم زیرچشمی او را هم می‌پاییدم. در این چند روزی که مهمانمان بود به خوبی فهمیده بودم چه وابستگی‌ای به اردیان دارد و خواهرانه نگرانش می‌شود. حال امروزش را هم درک می‌کردم. قرار بود اردیان دنبالش بیاید و برود فرودگاه. هم می‌دانست باید برود و هم بدجور نگران اردیان بود. این غول بیابانی هم نگران شدن داشت؟! واقعا چه محبتی از او دیده بود که این قدر دوستش داشت؟ دیشب مخصوص او قرمه‌سبزی‌ای پخت که انگشت‌هایمان را هم خوردیم. مدام دور و بر اردیان می‌چرخید و سفارشش را به من می‌کرد. اردیان هم هرازگاهی لبخندی مهربان تحویلش می‌داد و متعجبم می‌کرد. مگر او هم بلد بود قدر دان باشد؟!

صدای دینگ گوشی‌ام بلند شد. همان‌جا روی مبل کنارم بود. برش داشتم. مشتری پیام داده بود. می‌خواست برای ترمیم ناخن بیاید. می‌توانستم برای یک ساعت دیگر به او وقت بدهم. وقتی سارا می‌رفت من هم حاضر می‌شدم و می‌رفتم سالن. چند وقتی بود هیوا و رامیلا را هم درست و درمان ندیده بودم. بهانه خوبی بود. نباید از زندگی روتین خودم عقب می‌افتادم. نوبت را با مشتری هماهنگ کردم و گوشی را دوباره

انداختم کنار پایم. این خط جدید زیاد از حد زندگی‌ام را سوت و کور کرده بود. نه کسی زنگ می‌زد و نه پیام می‌داد. باید مهمانی‌ای جور می‌کردم و باز خودم را به دوستانم نشان می‌دادم. نمی‌خواستم از یادشان بروم. دوست نداشتم این‌طور سوت و کور زندگی کنم.

رو به سارا که همچنان به آسمان تقریباً آبی خیره مانده بود، گفتم:
— دل‌کندن سخته، نه؟

تکائی خورد و ستم چرخید. با دیدن نگاه منتظرم لبخندی زد و گفت:
— ببخشید فکر خیلی مشغوله.

با دست روی مبل زدم و گفتم:

— بیا بشین. قراره تا یه ساعت دیگه بری. هنوز درست و حسابی با هم حرف نزدیم.

نفس عمیقی کشید. دست‌هایش را درهم پیچاند و جلو آمد. میز را دور زد و کنارم روی مبل نشست و پاهایش را هم بالا کشید.

موهای پریشانم را پشت گوشم زدم و گفتم:
— یه سؤال بپرسم؟

لبخندی که روی صورتش نشسته بود کمی کمرنگ شد و گفت:
— بپرس.

ترسید؟ مشخص بود خوشش نمی‌آید خیلی وارد جزئیات چیزی بشوم. من هم با شغل آن‌ها کاری نداشتم، گور پدرشان! هر کار دوست داشتند بکنند. حرف من در رابطه با سؤال‌های ذهنی خودم بود. گفتم:

— چرا این‌قدر اردیان برات مهمه؟ آخه اصلاً درک نمی‌کنم. این پسر که جز غر زدن و اولدورم بولدورم کردن کاری بلد نیست.

صدای خنده‌اش بلند شد. از ته دل قهقهه می‌زد. دستش را جلوی دهانش گرفته بود و می‌خندید. این‌قدر خنده‌اش بامزه بود که خودم هم خنده‌ام گرفت و گفتم:

— والا، مگه دروغ می‌گم؟

نگاهش را از من گرفت و به رویه‌رو چشم دوخت. خنده‌اش کم‌کم تبدیل به لبخند شد و گفت:

— من یه برادر داشتم. یه برادری که برام خیلی عزیز بود، ولی متأسفانه کشتنش.

چشم‌هایم گرد شد! یعنی چه؟! چرا این قدر مرگ و میر بین این چند نفر عجیب غریب بود؟ کشتن و به کشتن دادن واژه‌هایی عادی بود برایشان. بدون این که نگاهم کند و متوجه چشمان متعجبم بشود، حرفش را ادامه داد:

— نمی‌خوام وارد جزئیات بشم. دشمن خونوادگی داشتیم. برادرم خیلی هوامو داشت. خیلی لوسم می‌کرد. همیشه بهم می‌گفت شاهزاده خانم. حاضر بودم براش جونمو بدم...

کم‌کم همان لبخند کمرنگ هم محو شد. می‌توانستم بغض را در صدایش حس کنم. تعجبم جایش را به غم داد. دلم گرفت. من هیچ وقت رابطه صمیمانه‌ای با فرحان برادرم نداشتم. برای همین هم نمی‌توانستم غم او را خیلی هم درک کنم، ولی این قدر غمگین شده بود که به خاطر خودش من هم ناراحت شده بودم.

ادامه داد:

— بعد از ساسان وارد یه ماجرای شدم که وسطش شهاد و اردلان بودن. با شهاد خیلی جنگ داشتم. یه جورایی مثل الان تو و اردلان، ولی اردلان... اردلان خیلی هوامو داشت. خیلی مراقبم بود. اردلان کم‌کم جای ساسان رو برام پر کرد. منی که تازه برادرمو از دست داده و نتونسته بودم به هیچ عنوان با نبودنش کنار بیام، آمادگی این رو داشتم که یه نفرو جایگزینش کنم و اون یه نفر نمی‌تونست کسی جز اردلان باشه. انگار خدا اونو سر راهم قرار داد تا بتونم راحت‌تر نبود ساسان رو تحمل کنم.

سرم را کشیدم عقب و قبل از این که بتوانم جلوی زبانم را بگیرم، با لحنی متعجب گفتم:

— بعد به جای این که عاشق اون بشی عاشق شهادی شدی که این قدر باهات مشکل داشتی؟! خودت گفتی رابطه‌ت با شهاد مثل رابطه الان من و اردیان بوده‌ها!

این بار نوبت سارا بود که متعجب شود. همان‌طور با چشم‌های گرد شده به خنده افتاد و گفت:

— وای فریال از دست تو! عاشق اردلان می‌شدم؟ مگه می‌شد؟ اردلان برادرمه! هیچ وقت به چشمی جز این نگاهش نکردم، ولی شهاد... به اینجا که رسید لبخندش شیطان شد و ابرویی بالا داد و گفت:

— خب اون فرق می‌کرد.
با خنده مستی به شانه‌اش کوبیدم و گفتم:
— نمیری حالا از ذوق!

غش غش خندید و خودش را کنار کشید. داشتم به این فکر می‌کردم که اردیان می‌تواند مهربان باشد؟ اصلا به گروه خونی‌اش می‌خورد؟ به قدری باورش سخت بود که انگار گفته بودند الان به جای خورشید ماه در آسمان است. او اگر مهربان می‌شد چه شکلی می‌شد؟ بلد بود مهربان نگاه کند؟ بلد بود نگران شود؟ بلد بود گوش کند؟ سرم را تکان دادم. امکان نداشت!

صدای زنگ که بلند شد سارا از جا برخاست و گفت:
— اردلانه. برم حاضر شم که وقت رفتن به فرودگاهه.
من هم از جا بلند شدم و گفتم:

— منم باید حاضر شم برم سالن. مشتری دارم.
در را برای اردیان باز کردیم و هر دو داخل اتاق من رفتیم تا حاضر شویم. حاضر شدن سارا خیلی هم زمان نبرد. من هم چون عادت داشتم از صبح که بیدار می‌شوم آرایش کنم، خیلی مته به خشخاش نگذاشتم و بعد از پوشیدن مانتو شلوار، شالم را هم برداشتم و از اتاق خارج شدم. اردیان وسط سالن ایستاده و مشغول ردیف کردن توصیه‌های ایمنی برای سارا بود:

— قراره با تاکسی بری. دیدی که حتی اون روزم چه طوری رفتی بیمارستان و برگشتی!
سارا پرسید:

— حالا برنامه چیه؟ چه کار کنیم؟

— هیچی... فقط باید حواسمونو جمع کنیم. تو با تاکسی می‌ری و من پشت سرت می‌آم. توی فرودگاه تحویل شوهرت می‌دم و برمی‌گردم. دیگه هم قول بده از این کارا نکنی! بس نیست واقعا؟
سارا دلخور گفت:

— می‌دونی مشکل شما مردا چیه؟ اصلا از احساس بویی نبردین! چه جوری بگم تا نمی‌دیدمت دلم آروم نمی‌شد؟
اردیان با خنده گفت:

— آره بویی از احساس نبردیم و شهراد اون سری پرید توی خونه‌ای که می‌خواستن بکشنش.

این را که گفت همراه سارا هر دو خندیدند. حرف‌هایشان را نمی‌فهمیدم. برایم عجیب بودند، اما علاقه‌ای هم نداشتم که سر از کارشان در بیاورم. هیچ‌وقت علاقه‌ای به کارآگاه بازی و پلیس بازی نداشتم. دست‌هایم را به هم کوبیدم و گفتم:

— خب سارا جون، خیلی از آشنایی باهات خوشحال شدم. دستم درد نکته این چند روز حسابی اینجا توی زحمت افتادی و جور منم کشیدی. آشپزی بلد نبودم و سارا این چند روز با آشپزی خویش باعث شده بود حسابی شکم‌چرانی کنم. خودم عادت کرده بودم به خوردن غذاهای حاضری و فست‌فود یا رستوران رفتن با دوست پسرهای رنگ و وارنگم. سارا با لبخندی مهربان جلو آمد و دستی را که سمتش دراز کرده بودم با محبت فشرد و بغلم کرد و گفت:

— قربونت برم عزیزم، کاری نکردم که. بیشتر مراقب خودتون باشین و هر وقتم تونستین به من خبر بدین که در چه حالین تا نگران نمونم. کمترم به دست و پای هم بیچین، بزرگ شین!

قبل از این که فرصت کنم در جواب سارا چیزی بگویم، نگاهم در نگاه پر از سؤال اردیان گره خورد. چرا این‌طوری نگاهم می‌کرد؟ وقتی دید نگاهش می‌کنم، گفت:

— جایی می‌ری که شال و کلاه کردی؟

باز می‌خواست برایم آقا بالا سر بازی در بیاورد! به خدا این بار می‌زدم دهانش را پر از خون می‌کردم دیگر. سارا که اوضاع را قرمز دید سریع خودش را کنار کشید و من هم آسوده در حالی که می‌خواستم به اردیان نشان بدهم خیلی هم برایم اهمیتی ندارد، شالم را روی سرم مرتب کردم و گفتم:

— به شما مربوط نیست.

بعد چرخیدم سمت سارا و گفتم:

— سارا جون، ببخش من زودتر می‌رم. مشتریم الان می‌رسه. باید برم سالن.

قبل از این که سارا بتواند حرفی بزند اردیان قدمی جلو آمد و گفت:

— تو حالته تو چه شرایطی هستیم؟ می‌خواهی تشریف ببری سالن؟
برو! برو بزنن بکشتن تا حالیت شه این قضیه شوخی بردار نیست.

سرم را کج کردم و گفتم:

— بین من قرار نیست به خاطر این که تو از همه چی می‌ترسی
خونه‌نشین بشم. این چند روز هیچ خبری نشده پس اوضاع آرومه. منم
باید به کارم برسم. بیکار که نیستم.

اردیان با تمسخر گفت:

— آره خب ناخن ملت مونده بی‌لاک! خیلی کار مهمیه باید بری بهش
رسیدگی کنی.

داشت مسخره‌ام می‌کرد؟ کارم را مسخره می‌کرد؟! عصبی دندان‌هایم
را روی هم فشردم و قدمی جلو برداشتم که سارا سریع پادرمیانی کرد.
جلویم پرید و با گرفتن شانه‌هایم گفت:

— افریال جون صبر کن. صبر کن بینم اردلان چی می‌گه!

من که همچنان با نگاه برای اردیان خونسرد و بی‌تفاوت، خط و نشان
می‌کشیدم به احترام سارا سر جایم باقی ماندم و سارا خطاب به اردیان
گفت:

— تو مطمئنی خطر داره؟ چیزی دیدی دوباره؟ این چند روز که خبری
نبود!

اردیان در مقابل سارا خیلی مهربان‌تر و آرام‌تر بود و من مدام فکر
می‌کردم این‌ها فیلمش است. نمی‌خواست دوستانش ذات‌پلیدش را ببینند.
— پیگیری کردم ولی هنوز جواب درستی نگرفتم. تا وقتی هم که
جواب درستی نگیرم بیرون رفتن از خونه امن نیست.
سارا با نگرانی گفت:

— خب اگه این‌طوره که تو می‌گی توی خونه موندن تنها هم براش
امن نیست. غیر از اینه؟

اردیان سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

— نه این قدر احمق نیستن که توی خونه بلایی سرش بیان. بخوان
حرکتی هم بزنن بیرون این کار رو می‌کنن که بعدش بتونن منکر بشن و
بگن کار اونا نبوده، ولی توی خونه دوربین داره. از طرفی می‌بینی که زیاد
تنه‌اش نمی‌ذارم. خودمو خونه‌نشین کردم برای خانم، بعد ایشون اصلا

منوجه اوضاع هم نیستن!

بی توجه به جمله‌ی دومش، با ترس سرم را بالا گرفتم و دور تا دور سقف را برانداز کردم. تازه داشتم دوربین‌ها را می‌دیدم. وحشت‌زده سرم چرخید سمت اتاق خوابم. اردیان که همه حرکاتم را زیر نظر داشت با پوزخند گفت:

— شما نگران نباش! توی اتاق‌ها دوربین نیست.

بعد زیر لب با تمسخر اضافه کرد:

— حالا نیست خیلی هم براش مهمه این چیزا!

او دیگر زیادی داشت پایش را از گلیمش درازتر می‌کرد. دوست داشتم بیفتم رویش و تا می‌توانم مشت توی صورتش بکوبم، ولی می‌دانستم این فقط در حد آرزو باقی می‌ماند. من چنین قدرتی نداشتم. قبل از این که خشم بر من غلبه کند و سمتش یورش ببرم، سریع خودم را جمع و جور کردم. با عصبانیت نمی‌توانستم چیزی را درست کنم. باید از راه دیگری وارد می‌شدم. برای همین هم قدمی عقب رفتم تا جایی که دست‌های سارا از شانهام رها شد و گفتم:

— باشه، نمی‌رم بیرون.

سارا، خوشحال کف هر دو دستش را به هم کوبید و گفت:

— آفرین عزیزم. حالا ایشالا خیلی زود تکلیف این قضیه روشن می‌شه و بعدش می‌تونم بری به کارت برسی.

سرم را تکان دادم. اردیان می‌دانست تنها چیزی که من را می‌ترساند همان رفقای قاتلش هستند. برای همین هم حرفم را باور کرد و راه افتاد سمت در و خطاب به سارا گفت:

— بجنب سارا دیر می‌شه. تاکسی پایین منتظره.

سارا باز جلو آمد و بعد از بوسیدنم آهسته گفت:

— به قول خودت نگاه به اولدورم بولدورمش نکن، دلش قد دریاست و یه دنیا مهربونه. گاردتو بندازی می‌تونم اون یکی شخصیتشو ببینی. هواشو داشته باش.

احمق بود که اردیان را با دو شخصیت مجزا می‌دید. اردیان تنها دیوی دوسر بود و بس! احمق‌تر بود که او را به من می‌سپرد. من اگر می‌توانستم خودم عزرائیلش می‌شدم.

بعد از رفتن آنها چند لحظه‌ای روی مبل وسط نشیمن نشستم و نفس عمیقی کشیدم. این مرد من را تا مرز دیوانگی می‌کشاند. گاهی دلم می‌خواست این قدر کتکش بزنم که زیر دست و پایم جان بدهد. انگار خودم هم از وجود قاتل درونم خبر نداشتم! او بود که این قاتل را درونم بیدار کرده بود.

چند دقیقه که گذشت از جا برخاستم و بعد از برداشتن کیف و سوییچ راه افتادم سمت در. من اگر می‌خواستم دختر حرف گوش‌کنی باشم که کنج خانه‌ی پدرم می‌نشستم. اردیان مانده بود تا من را بشناسد. من کسی نبودم که به خاطر ذهن شکاک او خانه‌نشین شوم.

با دست راست دسته‌ی کیف مشکی رنگم را گرفته بودم و محکم فشار می‌دادم. دست شهزاد که روی دستم نشست تکان بدی خوردم. نگران دستم را زیر دستش مشت کرد و کمی خم شد تا بتواند توی چشمانم خیره شود. اخم‌هایش هنوز هم درهم بود. سرم را کج کردم و همان‌طور که در سبزی چشمانش غرق شده بودم آهسته گفتم:

— نگران اردلانم، کاش می‌شد تنهاش نذاریم.

نفس عمیقی کشید و آهسته گفت:

— نگران چی اون لندهوری آخه؟ ندیدی چه راحت مرگو پیچوند؟ اون بلایی سرش نمی‌آد. چند وقت دیگه هم مأموریتشو تموم می‌کنه و برمی‌گرده. به همین راحتی!

با من سر سنگین بود و این را به خوبی می‌فهمیدم. از دستم دلخور بود بابت کاری که کرده بودم. حق هم داشت، ولی این قدر درگیر ماجرای اردلان بودم که نمی‌توانستم خیلی هم به این قسمت قضیه فکر کنم. نفس عمیقی کشیدم و دستم را از بند کیفم جدا کردم. کف دستم کامل عرق کرده بود. سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

— ولی رابطه‌ش با فریال خیلی بامزه‌س! دیدی مثل بچه‌ها به هم می‌پزن؟

شهراد پوزخندی زد و گفت:

— تا به حال اردلان رو این جور ندیده بودم! درسته که هیچ وقت اخلاق نداشت و پاچه می گرفت اکثرا ولی رفتارش با خانوما همیشه محترمانه بود. معلوم نیست این بعد از شخصیتشو کجا پنهون کرده بوده! دختره زنشه، ولی یه ذره احترامشو نگه نمی داره.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

— نوچ! اتفاقا من اگه بخوام از دید خانوما نگاه کنم بهت می گم اشتباه می کنی. همه دعواهاشون سر اینه که اردلان نگرانسه، شاید نگرانش از روی دوست داشتن نباشه، ولی خیلی خوب پذیرفته در قبال این دختر مسئوله. بلد نیست چه طور درست قصدشو نشون بده. اینه که این جور می شه. هر دختری از خداهش یه همچین شخصی رو داشته باشه که نگرانش باشه و هواشو داشته باشه. اگه فریال درک می کرد خیلی خوب می شد. این بار نوبت او بود که ابرویی بالا بیندازد. سرش را به نشان نفی تکان داد و گفت:

— اردلان آدمی نیست که از این تیپ دخترا خوشش بیاد. دختره رسماً پلنگه!

چشمانم را گرد کردم و در حالی که دست به سینه می شدم، گفتم:

— اولاً دستت درد نکنه که این واژه های قشنگو به کار می بری، بعدشم ارزش آدما با این چیزا سنجیده نمی شه. شاید این دختر درون خیلی مهربون و پاکی داشته باشه. قضاوت کار من و تو نیست.

— من نمی گم فریال دختر بدیه، اتفاقاً دختر خیلی خانومیه، می گم رفیق من از این سبکا خوشش نمی آد.

— اگه اوامده باشه چی؟

پیجر فرودگاه اعلام کرد که زمان رفتن سمت گیت خروج است. شهراد از جا برخاست و در حالی که ساکش را برمی داشت دستش را سمتم دراز کرد تا از جا برخیزم، در همان حال گفت:

— خوشش اوامده باشه که چه بهتر! اردلانم سر و سامون می گیره دیگه. دستم را توی دستش گذاشتم و گفتم:

— من که دلم روشنه.

دوشادوش هم راه افتادیم سمت انتهای صفی که شکل گرفته بود.

شہراد گفت:

— ہر چی خدا بخواد همون می‌شه، ولی می‌دونی ساہا...
 چه گفت؟! بہ گوش‌ہایم شک کردم. شہراد چہ گفت؟ همان‌جا کہ
 بودم پاہایم بہ زمین چسبید و مہوت بہ دہانش خیرہ ماندم. او ہم بدتر
 از من خشک شدہ سر جا ایستادہ و بہ من زل زدہ بود. قلبم چنان نبض
 برداشتہ بود کہ حتم داشتم ہر لحظہ از تپیدن می‌ایستد. او بہ من گفت
 ساہا؟! چرا باید ساہا صدایم می‌زد؟ یعنی ساہا در ذہنش این قدر پررنگ
 شدہ بود؟ چرا؟ اشک چنان ناگہانی بہ چشم‌ہایم ہجوم آورد کہ از خودم
 بدم آمد. الان وقت زار زدن نبود... الان وقت داد زدن بود... وقت مشت
 کوبیدن توی سینہ این لعنتی بود کہ با چشم‌ہایی شرمندہ و ترسان بی حرف
 ایستادہ و بہ من زل زدہ بود. اولین عکس العملی کہ نشان دادم این بود کہ
 دستم را با خشونت از بین دستش بیرون بکشم. حتی اجازہ نداد قدمی از
 او فاصلہ بگیرم. دستم را این بار محکم تر و با کمی خشونت از مچ چسبید.
 با صدایی کہ دیگر کنترلش دست خودم نبود داد زدم:

— ولم کن!

مچ دستم را کشید و آہستہ گفت:

— حرف می‌زنیم عزیزم!

دوست داشتم بمیرم. عزیزمی کہ گفت دیگر مثل قبل بہ جانم نشست.
 نمی‌خواستم بگویم. ذہنم مسموم شدہ بود. او اسم کسی را جلویم برد کہ
 من از فکرش دیوانہ می‌شدم. این مدت از تصور این کہ پیامک‌ہای روی
 گوشی شہراد از طرف او باشد بارہا جان دادہ بودم. چہ شدہ بود کہ اسم
 ساہا در ذہنش جایگزین اسم من شدہ بود؟

فہمید حال خرابم را. بازویم را بین انگشتانش محکم گرفت و کنار
 گوشم گفت:

— آرام باش سارا، خواهش می‌کنم جلب توجہ نکن! باید بریم سوار
 بشیم. ہمہ چیو برات توضیح می‌دم. قول می‌دم!

صدایش می‌لرزید. این را بہ خوبی می‌فہمیدم. شہراد ہول شدہ بود،
 شہراد کہ ہیچ وقت دستپاچہ نمی‌شد این بار ہول شدہ بود! شہراد ہمیشہ
 خونسرد چہ بہ روزش آمدہ بود؟ می‌خواستم بازویم را از دستش خارج
 کنم ولی توانش را نداشتم. توان ہیچ کاری را نداشتم. کم مانده بود کلہ پا

شوم. خودم را تا این حد حسود و ناتوان باور نداشتم! دنبالش کشیده می‌شدم و صدایش را در ذهنم مرور می‌کردم. صف منتهی به گیت خروج تمام شده بود و فقط ما مانده بودیم. شهراد کارت‌های پرواز و کارت ملی‌ها را به مسئول تحویل داد و من همچنان گیج و منگ نگاهم هر لحظه به جایی خیره می‌ماند. نکند تمام این مدت شهراد با ساها در ارتباط بوده؟ نکند ساها نقش پررنگی در زندگی شهراد پیدا کرده؟ غیر از این نمی‌توانست چیزی باشد، وگرنه چه دلیلی داشت شهراد ساها صدایم بزند؟ اشک به چشمانم نیش زد. باز بازویم کشیده شد. صدایش را شنیدم:

— برو ورودی خواهران، تو رو خدا خودتو کنترل کن سارا! حرف می‌زنیم، من قرار نیست فرار کنم.

ای کاش می‌شد فرار می‌کردم! می‌ترسیدم از چیزی که قرار بود از شهراد بشنوم. می‌ترسیدم و ترجیح می‌دادم هرگز آن را نشنوم. راه افتادم سمت بازرسی خواهران. «جانم داشت به لبم می‌رسید» دیگر برایم فقط یک اصطلاح نبود. با گوشت و پوست و استخوان حسش می‌کردم. شهراد جان من بود و آن لحظه با همه وجود، ترس از دست رفتن جانم، واهمه به جانم انداخته بود. با قدم‌هایی سست سمت خانمی راه افتادم که مسئول بازرسی بود و همزمان قطره اشکی از گوشه چشمم روی گونه‌ام سر خورد. تمام طول پرواز شهراد سکوت کرده بود و من سرخورده از سکوت سنگین او، از شیشه‌ی بیضی شکل به بیرون زل زده بودم و تلاش می‌کردم ذهنم را از تمامی افکار آزاردهنده رها کنم. شهراد گفته بود برسیم خانه حرف می‌زنیم. هیچ حرفی نزده و هیچ اعتراضی نکرده بودم. دلیلی نداشت اعتراض کنم. نایی نداشتم اعتراض کنم. او خودش باید می‌فهمید حال وخیم من با دست دست کردن‌هایش مدام بدتر می‌شود. داشت ذهنش را متعزز می‌کرد که دروغ بگوید؟ می‌خواست بیپچاندن؟ اگر قصد بیپچاندن نداشت چرا حرف زدنش را به تعویق می‌انداخت؟ سرم را کمی چرخاندم. دستم را چون شی‌ای باارزش بین انگشتانش محصور کرده بود و اجازه نمی‌داد حتی لحظه‌ای دستم را از دستش بیرون بیاورم. ترسیده بود. او هم مثل من ترسیده بود، ولی او دیگر چرا؟ من می‌ترسیدم فراموش شده باشم. کسی که خطا کرده بود من نبودم. او می‌ترسید رهایش کنم؟ یعنی جریش

تا این حد سنگین بود؟!

هوایما با تکان‌های معمول بالاخره نشست. همان جلو نشسته بودیم و می‌توانستیم زودتر از بقیه مسافرها از آن فضای خفقان‌آور خارج شویم. شهرداد هم حالش بهتر از من نبود که به محض باز شدن در هوایما از جا بلند شد و بعد از برداشتن ساک دستی از کابین بالا دوباره دستم را چسبید و با صدای خش‌دار شده‌اش گفت:

— بریم.

چون طفلی دنبالش کشیده می‌شدم. حس می‌کردم همه فضای دور و برم در لایه‌ای از مه محو شده. نه درست می‌دیدم و نه درست می‌شنیدم. به قدری فکرهای منفی به ذهنم هجوم آورده بودند که دیگر در برابرشان بی‌دفاع شده بودم. همه را باور کرده و زندگی‌ام را نابود شده می‌دیدم. دیگر نمی‌توانستم آن دست یخ‌شده‌ای که مچ دستم را محکم چسبیده بود باور کنم. نمی‌توانستم نگاه‌های هر چند ثانیه یک بارش را روی خودم باور کنم. نمی‌توانستم ترس نگاهش را باور کنم. ذهنم بدجور مسموم شده بود و در عجب بودم چه‌طور می‌توانم با آن همه زخم که به روحم وارد می‌شد سکوت کنم و هیچ حرفی نزنم! شاید شهرداد هم داشت از همین سکوت‌م می‌ترسید. فکرش را هم نمی‌کرد این همه وقت دوام بیاورم و لب از لب باز نکنم.

با تاکسی خودمان را به خانه رساندیم و باز هم تمام طول مسیر تنها چیزی که بینمان حاکم بود سکوت بود و سکوت!

به خانه که رسیدیم وقتی او مشغول حساب کردن کرایه تاکسی بود دیگر نماندم که باز دستم را بچسبید. بدون لحظه‌ای مکث سمت در خانه هجوم بردم و سریع با کلید بازش کردم و دوان دوان پله‌ها را بالا رفتم. می‌خواستم کجا بروم؟ برای رسیدن به چه چیزی عجله داشتم؟ به خودم که آمدم پشت در خانه‌ی مادرم بودم. می‌خواستم به مادرم پناه ببرم. تنها تکیه‌گاهم مادرم بود. اگر شهرداد تصمیم می‌گرفت پشتم را خالی کند دیگر جز مادرم هیچ‌کس برایم باقی نمی‌ماند. قبل از این که دستم روی زنگ بشنید دست شهرداد از پشت روی دستم نشست. خواستم دستم را محکم از زیر دستش بیرون بکشم که دستم را گرفت توی مشتش و سریع شانهم را چسبید و مجبورم کرد بچرخم. چرخیدم و نگاهم در نگاه غرق

شرمندگی اش نشست. با همان شرم و ترس و آشفتگی عجیبی که دلم را آشوب می کرد و با صدای آهسته ای که مشخص بود از عمد است، گفت:
— سارا خواهش می کنم!

نمی خواست خاله و مادرم ماجرا را بفهمند. نمی خواست همه چیز خراب شود؟ مگر نشده بود؟ باز خواستم دستش را پس بزنم و بالاخره سکوت طولانی ام را بشکنم که دستم را کشید و با همان صدای آهسته گفت:

— سارا، عزیزم، فقط چند دقیقه بهم مهلت بده. بعدش هر چی تو بگی! باشه سارا؟ هر چی تو بگی!

بی حرف نگاهش کردم. عرق روی پیشانی اش نشسته بود. در این فصل کمی عجیب بود. نگاهش چون نگاه بچه ای معصوم شده بود. خیلی دوستش داشتم. آن قدر زیاد که از فکر از دست دادنش داشتم می مردم. من آدمی نبودم که شهراد چیزی بخواهد و بتوانم قبول نکنم. پس بدون حرف راه افتادم سمت پله ها تا به طبقه خودمان برسیم. باید می فهمیدم قضیه از چه قرار است. نمی خواستم قصاص قبل از جنایت کنم. باید حرف هایش را می شنیدم. اول می فهمیدم چه خاکی توی سرم شده و بعد تصمیم می گرفتم خودم چه خاکی توی سرم بریزم.

دخترک با لذت دستش را بالا گرفت و برای آخرین بار به ناخن‌هایش نگاه کرد که با رنگ سرمه‌ای و قرمز و سفید طراحی شده بود و گفت:
— فریال جون خیلی دستت درد نکنه! طبق معمول گل کاشتی، عالی شده!

از جا بلند شدم و کش و قوسی به کمرم دادم. این کار را دوست داشتم، ولی گاهی باعث اذیتم می‌شد. کار کردن با مواد کاشت ناخن داشت روی تنفس اثر می‌گذاشت، ضمن این‌که خم شدن زیاد به مهره‌های کمر و گردنم آسیب می‌زد، اما برایم مهم نبود. من در زندگی هیچ‌وقت دلم برای سلامتی‌ام نسوخته بود. همیشه همان کاری را کرده بودم که در لحظه به من لذت می‌داد.

خطاب به دختر که اسمش را هم فراموش کرده بودم، گفتم:
— خواهش می‌کنم عزیزم، مبارکت باشه.

راه افتاد سمت کیفش و گفت:

— واقعا لطف کردی با این‌که آرایشگاه نبودی بهم وقت دادی. عزا گرفته بودم با این ناخن‌های تابه‌تا شده چه‌جوری برم مهمونی. چه‌قدر تقدیم کنم گلم؟

راه افتادم سمت آشپزخانه تا برای خودم نسکافه درست کنم. در همان

حال تعارف کردم:

— قابلیتو نداره عزیزم.

— نه خواهش می‌کنم.

مبلغ را گفتم و کتری برقی را به برق زدم تا آب جوش بیاید. دختر کارت کشید و بعد از کمی تعارف تکه پاره کردن رفت. نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم:

— خب فریال خانومی، چه کار کنیم حوصله‌مون سر نره؟ الان که وقت خونه رفتن نیست.

واقعا قصد نداشتم به آن زودی به خانه برگردم. آن هم خانه‌ای که آن لندهور در آن نفس می‌کشید. این روزها این قدر گیر می‌داد که دوست داشتم از دستش سر به بیابان بگذارم. من اهواز مانده بودم که کسی به من گیر ندهد حالا بدتر افتاده بودم زیر دست یک روانی! دلم خنک شده بود که به حرفش گوش نکرده بودم. برخلاف شکاک بودن او هیچ‌کس هم تعقیب نکرده بود و با خیال راحت آرایشگاه آمده بودم. تمام طول راه هم او را به فحش کشیده و بیشتر دلم را خنک کرده بودم.

نگاهم به گوشی‌ام افتاد که روی کانتر گذاشته بودم. بهتر بود به هیوا و رامیلا زنگ می‌زدم تا بیایند و دور هم برای برنامه‌های بعدی تصمیم می‌گرفتیم. من آدم زندگی این مدلی نبودم. هنوز دستم به گوشی نرسیده بود که صدای زنگ بلند شد. ابروهایم از تعجب بالا پرید. منتظر کسی نبودم. مشتری که نبود. شاید رامیلا یا هیوا خودشان آمده بودند. از این فکر ذوق زده سمت در راه افتادم. کسی جز آن‌ها نمی‌توانست باشد. با همان نیش باز شده تا بناگوش در را تا انتها گشودم و خواستم دهان باز کنم چیزی بگویم که با دیدن اردیان پشت در همان‌جا سر جایم خشک شدم. اردیان بی‌توجه به من و تعجبم با نگاهی که از آن آتش زیانه می‌کشید با دستش به عقب هولم داد. قدمی عقب رفتم و او داخل آمد. در را چنان محکم پشت سرش بست که ناخودآگاه چشم‌هایم بسته شد. صدای فریادش بدتر از جا پراندم:

— اینجا چه غلطی می‌کنی تو؟ مگه نگفتم پاتو از اون خراب شده بیرون نذارا تو آدمی؟! چیزی هم می‌فهمی؟
فقط چند ثانیه طول کشید تا توانستم به خودم مسلط شوم و بفهمم چه

شده. چنان توفانی وارد شده بود که برای چند لحظه حتی حرف زدن هم یادم رفته بود. خیلی سریع خودم را جمع و جور کردم. او به چه حقی این طور وارد آرایشگاهم شده بود؟ دست به کمر و با قیافه‌ای برزخی‌تر از خودش، قدمی نزدیکش شدم و بدتر از خودش صدایم را پس سرم انداختم و با فریاد گفتم:

— هوی چه مرگته؟ مگه اومدی طویله؟! اینجا رو با خونت اشتباه گرفتی حیوون!

حتی نگذاشت حرفم کامل به آخر برسد. فاصله‌اش با من به اندازه دراز کردن دستانش بود. دستانش را سر شانهم گذاشت و با فشاری محکم باز به عقب هولم داد. هدفش پرت کردنم نبود. همین که نیم قدمی عقب رفتم پایم به مبل گیر کرد و پهن شدم روی مبل. می‌خواست من را بنشاند، ولی کور خوانده بود. همین که بالای سرم ایستاد و از همان بالا با فریاد گفت: — دهن تو ببند! اگه شخصیت تو اینه که این جور حرف بزنی شخصیت من اجازه نمی‌ده شنونده‌ش باشم، وادارم نکن طور دیگه باهات حرف... از جا پریدم. این بار نوبت من بود که با دست او را پس بزنم. محکم هولش دادم که تکان زیادی هم نخورد، ولی بدون این که به روی خودم بیاورم جیغ زدم:

— آقا به تو چه؟! به تو چه که من چه کار می‌کنم، کجا می‌رم کجا نمی‌رم؟ تو کی باشی؟ هان؟ من آقا بالا سر نمی‌خوام، می‌فهمی؟! گونه‌هایش قرمز شده بود و این را به خوبی می‌توانستم بفهمم که خونس را به جوش آورده‌ام. دلم می‌خواست از ریش‌هایش بگیرم و بکشمش. می‌دانستم باعث می‌شود درد بکشد و من هم همین را می‌خواستم. این قدر از دستش عصبی بودم که دیگر به هیچ چیز جز آزار دادنش فکر نمی‌کردم. بدون لحظه‌ای توقف حرف می‌زدم و لحظه به لحظه بیشتر عصبی‌اش می‌کردم:

— همین که تا الان لالمونی گرفتم و نرفتم بفروشم برو خدا تو شکر کن بدبخت! لازم نیست برم پیش پلیس. همون همخونه‌ایت بفهمه تو کی هستی و از کجا اومدی برای هفتاد پشتت کافیه. توام بشین مثل دختری منو تهدید کن و برام خط و نشون بکش. هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی! خودم به یک کدام از حرف‌هایم اعتقادی نداشتم. فقط می‌گفتم تا خون

او را به جوش بیاورم و در حین حرف زدن در دل می‌ترسیدم که نکند به سرش بزند و تهدیدهایش را به مرحله‌ی اجرا در بیاورد و بدبختم کند! — هه هه! می‌رم اصلاً همه چیو بهش می‌گم. یا دست از سرم بر می‌داری و دیگه آقا بالا سر بازی در نمی‌آری یا می‌رم همه چیو می‌ذارم کف دست کیانوش...

قدمی نزدیکم شد و من در دل با تمام غد بودم به خودم اعتراف کردم که قرار است کتک بخورم. همین باعث شد کمی عقب بکشم و در خودم جمع شوم، ولی او در لحظه مسیرش را تغییر داد. راه افتاد سمت میز گرد جلوی میل‌ها و در برابر چشمان ناباور و کمی ترسیده من، ظرف گرد شکلات را برداشت و محکم روی زمین کوبید و داد کشید:

— ببر صداتو، این قدر داد زن! دیوونه‌م کردی دختره‌ی دیوونه! کسی که هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه تویی نه من! خودتم خوب می‌دونی اگه تهدیدام به مرحله عمل برسه خاکستر می‌شی، بدت می‌آد از این که آقا بالا سر داشته باشی؟ هان؟ ولی از این به بعد داری. فهمیدی؟ آقا بالا سر داری. باهاش کنار بیا.

پوزخندی زدم و در لحظه تغییر موضع دادم. نمی‌خواستم جلویم را بگیرد. من تصمیم گرفته بودم درست و حسابی او را دیوانه کنم. همان‌طور که او من را دیوانه کرده و باعث شده بود به سیم آخر بزنم. راه افتادم سمت آشپزخانه، در همان حال شانه‌ای بالا انداختم و گفتم: — این جور یاس؟ هر کی کم بیاره باید ظرف بشکنه؟ برای این که بهم نشون بدی آقا بالاسری می‌خوای ظرف بشکنی؟

به آشپزخانه رسیده بودم و اردیان همان‌طور نفس‌نفس‌زنان سر جایش ایستاده و خیره‌ام مانده بود. نمی‌دانست چه تصمیمی دارم. فکر کرده بود آرام شده‌ام. فکر کرده بود شکستن ظرف کار خودش را کرده و حساب کار دستم آمده است، اما همین که به آشپزخانه رسیدم بدون لحظه‌ای مکث در کابینتی را که می‌دانستم پر از ظرف و ظروف است باز کردم. لیوانی بیرون کشیدم و در حالی که دوباره جیغ می‌زدم روی زمین کوبیدم و گفتم: — منو از ظرف شکستن می‌ترسونی دوزاری؟ فکر کردی کی هستی؟ بیا منم می‌شکنم.

لیوان اول که شکست، دومی را برداشتم و محکم‌تر جلوی پایش روی

زمین کوبیدم و داد زدم:

— پس من آقا بالا سر توام شازده! من بهتر از تو ظرف می شکم. مرتیکه می خوای به من زور بگی؟ به من؟!

ظرف بعدی بشقاب بزرگی در حد دیس بود. اردیان که تا آن لحظه بهت زده خیره ام مانده بود کلافه دستی توی موهایش فرو کرد و گفت: — بس کن!

هیچ توجه ای به حرفش نکردم. بشقاب را روی زمین کوبیدم. هزار تکه شد. عصبی قهقهه زدم و گفتم:

— می شدیم چند چند؟ بازم هست. آره خیلی هست!

خم شدم هر چه ظرف می توانستم توی دست هایم جا بدهم برداشتم. اردیان دیگر سر جا ایستادن را جایز ندید و با قدم هایی بلند سمتم راه افتاد. بدون توجه به او همه ظرف های توی دستم را با یک حرکت، محکم روی زمین کوبیدم. صدای شکستن ظرف ها روی اعصابم راه می رفت ولی برایم مهم نبود. چیزی که اهمیت داشت این بود که آن احمق را سر جایش بنشانم. پرید سمتم و داد کشید:

— می گم بس کن روانی!

بدم می آمد کسی به من بگوید روانی. حس می کردم روانی هستم و وقتی کسی می گفت انگار یادآوری اش می کرد و بدتر روانی می شدم. همین که گفت روانی زد به سرم. خم شدم تکه ای از بشقاب خرد شده جلوی رویم را برداشتم و گرفتم طرف او که خیز گرفته بود سمتم و با قهقهه گفتم:

— آره روانی ام، چی فکر کردی؟ بیا جلو تا روانی بودنو نشونت بدم. بیا دیگه!

احمق من بودم که یادم نبود او به راحتی می تواند خلع سلاحم کند. بدون ترس از تهدیدم با یک قدم جلویم ایستاد و دستم را از میچ چسبید و پیچاند. به جای این که دستم را باز کنم و شیشه را بیندازم در یک لحظه می شد! تمام دستم را مشت کردم و همین باعث شد بشود آنچه نباید و همه فسم خوابید و تمام روانی بازی ها یادم رفت. کل وجودم درد شد و درد! خون گرم از لای انگشتانم راه گرفت. صدای اردیان باعث شد

چشم‌هایم را باز کنم:

— دختری دیوونه ببین چه کار کردی با خودت!

اشک از لای چشمم بیرون دوید. دوست داشتم باز هم فریاد بکشم. دوست داشتم هزار بار بگویم خفه شود ولی نمی‌توانستم. دستم بدجور می‌سوخت. شاید هم فقط درد دستم نبود که داشت من را می‌سوزاند. شاید از بی‌عرضگی خودم داشتم می‌سوختم. این‌که زندگی‌ام این‌طور شدید دستخوش طوفان شده بود داشت من را می‌سوزاند. نگاهش کردم، ولی نگاه او به دستم بود. هر دو نفس‌نفس می‌زدیم. تقلای زیاد و خشم، هر دویمان را سرخ کرده بود و پریشان و آشفته. آن وسط درد دست هم به دردهایم اضافه شده بود. دستم را از میچ چسبیده و داشت وادارم می‌کرد انگشتانم را باز کنم. می‌ترسیدم. شیشه‌ی بزرگی که کف دستم بود کامل توی دستم فرو رفته و می‌ترسیدم دستم را باز کنم و آن صحنه را ببینم؛ اما من چه توانی داشتم در برابر قدرت او؟ خودش با اخم‌های درهم و صورتی درهم‌تر، انگشت‌هایم را یکی یکی باز کرد. هر دو با دیدن شیشه‌ای که وسط دستم را جر داده و تا وسط فرو رفته بود، همزمان آه کشیدیم و من همزمان به حق افتادم. دست آزادش را بالا آورد و گفت:

— باید درش بیارم، فریال نگاه نکن!

کم مانده بود مثل بچه‌ها وسط گریه جیغ بزنم نمی‌خواهم، ولی جلوی خودم را گرفتم و فقط گفتم:

— وای نه!

همان دستش را که بالا آورده بود پشت گردنم گذاشت. نگاهم با عجز و وحشت و حالی وخیم به دستم خیره مانده بود که وسطش تا نیمه، شیشه‌ای را در خود جای داده بود. همان صحنه هم می‌توانست کله‌پایم کند، دردش که بماند. با فشار دستش گردنم را فشار داد سمت شانه‌اش و گفت:

— گفتم نگاش نکن حالت بدتر می‌شه. نه هم نداریم. باید درش بیاریم.

سرم چسبید روی شانه‌اش و همان لحظه درد و سوزش تا اواسط بازویم بالا آمد و باعث شد بی‌اختیار جیغ بزنم. یکی از دست‌هایش گردنم را چسبید و سرم را محکم‌تر روی شانه‌اش فشار داد و گفت:

— تموم شد تموم شد، ولی بدجور داره خون می‌آد. لباسات کجاست

فریال؟ باید سریع بریم بیمارستان.

کم کم داشتم بی حال می شدم. همان طور هق هق کنان بدون این که سرم را از شانه اش جدا کنم و تمایلی برای دیدن زخم شمشیرم داشته باشم، گفتم:

— توی اون اتاق اولی.

آهسته سرم را از شانه اش جدا کرد. نگاهش دیگر خشمگین نبود. صورتش تأسفی عمیق در خود داشت و عجیب بود که این طور بیشتر به دل می نشست. خشمگین که می شد چموشم می کرد. آرام که می شد رام می شدم. خودش این را می دانست؟ بازویم را کشید و گفت:

— بیا بشین تا لباساتو بپارم.

داشتم پس می افتادم. خون از دستم چون جوی باریکی راه گرفته بود و همه جا را به گند کشیده بود. از خون نمی ترسیدم ولی آن وضعیت هم داشت حالم را خراب می کرد. سرد شدن دست و پایم را به خوبی حس می کردم. با کمک دست های قوی او تا نزدیک مبل ها کشیده شدم. من را روی تک مبل نشانند و گفت:

— دستو همین جوری بگیر. با اون دستت روی زخمو فشار بده که خیلی خونریزی نکنه. من الان می آم.

کاری را که گفته بود انجام دادم. از جا پرید و با قدم های بلند وارد اتاقی شد که گفته بودم. چند لحظه بیشتر طول نکشید که با مانتو و شالم برگشت. اشک هایم بند نمی آمدند. طوری به دستم خیره مانده بودم که گویا جلوی چشمم قطع شده بود! آن همه خون از من داشت می رفت؟ با مانتو بالای سرم ایستاد و گفت:

— پاشو فریال.

همزمان سر خودش غر زد:

— چی می گم پاشو، تو که دیگه جون نداری.

منتظر نشد تا تکان بخورم. دستش را جلو آورد و بازویم را گرفت و سمت بالا کشید. با قدرت دست او از روی مبل کنده شدم و ایستادم. دست سالمم را از روی زخم برداشت و کمک کرد داخل آستین مانتوam فرو کنم، ولی آن یکی دستم را نمی شد کاری کنیم. پس مانتو را بلا تکلیف سر شانه ام انداخت. شالم را هم بی دقت روی سرم کشید و با گرفتن بازویم

محتاط پرسید:

— می‌تونی راه بیای؟

اگر نمی‌توانستم می‌خواست چه غلطی بکند؟ بغلم کند؟ هه! بی‌حال گفتم:

— می‌تونم.

همان‌طور که کنارم ایستاده بود دستش را دور شانهام پیچید و همه وزنم را به خودش تکیه داد. دست زخمی‌ام را هم گرفت و خودش محکم روی زخمم را گرفت که بیش از آن خونریزی نکند. راه افتاد سمت در و من را هم با خودش کشید. با عجز داشتم به این فکر می‌کردم که گند زده‌ام به سالن. هیوا و رامیلا اگر اینجا را می‌دیدند بدون شک سخته می‌کردند. ظرف و ظروف شکسته شده و خون‌هایی که همه جا را رنگین کرده بود. اردیان در را گشود و من را با خودش به وسط کریدور کشید. با دیدن پله‌ها زیر لب غر زد:

— یه آسانسور نداره این خراب شده! تو تا بیای این پله‌ها رو بری پایین کل خون بدنت تخلیه شده، بیا بینم.

تا خواستم به نتیجه برسم که باید کجا بروم، خم شد و یکی از دستانش را پشت زانویم انداخت و دست دیگرش هم پشت گردنم جا خوش کرد و چون وزنه‌ای از زمین کندم. جایی برای اعتراض نبود. نمی‌توانستم پله‌ها را پایین بروم. سرم داشت گیج می‌رفت. راه افتاد سمت پله‌ها و در همان حال گفت:

— با دستت روی زخمو بگیر. توی ماشین دستمال دارم برات می‌بندمش، ولی فعلا نذار بیشتر از این خونریزی کنه.

دیگر حتی نایی نداشتم که با دست دیگرم روی زخم سوزانم را فشار بدهم. همان‌طور بلا تکلیف دستم را روی زخم گذاشتم. گردنم که دیگر کنترلش دستم نبود خم شد و به سینه پهن اردیان چسبید. چشم‌هایم هم بسته شد. داشتم غش می‌کردم؟ از تکان تکان‌هایی که می‌خوردم می‌توانستم بفهمم که در حال دویدن است. تمامی پله‌ها را با دو طی کرد تا بالاخره از ساختمان خارج شد. باز صدای غر زدنش را شنیدم:

— لعنتی ماشینم دور پارک کردم.

کم مانده بود من هم با آن حال نزارم فحش بدهم. باز شروع کرد به

دویدن و من با اندکی دیوانگی ای که از لحظاتی قبل هنوز در وجودم باقی مانده بود، گفتم:

— می میرم... نه؟

کمی من را روی دستانش جابه جا کرد و بالاتر کشید، ولی در جواب حرفم هیچ چیزی نگفت. همیشه همین بود. وقتی نیاز داشتم حرف بزنم لال می شد. سارای احمق چه چیز این ربات بی اعصاب بی احساس را دوست داشت؟!

بالاخره به ماشین رسیدیم.

من را روی زمین گذاشت و بعد از زدن دزدگیر ماشین، در جلو را برایم باز کرد و گفت:

— بشین تا سرت گیج نرفته نیفتادی.

به حرفش گوش کردم چون واقعا سرگیجه را احساس می کردم. توان ایستادن نداشتم. همین که نشستم سریع ماشین را دور زد. مانده بودم چرا در ماشین را نبسته. من قدرت این کار را هم نداشتم. طولی نکشید که برگشت و جلوی پایم کنار ماشین زانو زد و گفت:

— بده دستتو.

سرم به پشتی صندلی چسبیده بود و خون از دستم می چکید روی پایم و کف ماشین می ریخت. آهسته دستم را کمی پیش بردم. نمی دانستم می خواهد چه کار کند. خودش دستم را گرفت و جلو کشید. با دستمال سفیدی که تمیز به نظر می آمد دستم را محکم بست. چشم هایم بسته شد. صدای غرغره هایش را می شنیدم:

— دختره ی دیوونه! واقعا یه تخته ت کمه تو! این چه رفتاریه آخه؟

زدی خودتو آتش و لاش کردی. داری از حال می ری.

نمی توانستم جوابش را بدهم و گرنه باز هم به او می پریدم و هر چه از دهانم در می آمد نثارش می کردم. حتی این بلا هم به خاطر او سرم آمده بود. اگر سمتم نیامده بود و نمی خواست خلع سلاح کند من هم دستم را مشت نمی کردم. اصلا همه چیز تقصیر او بود. زیر و رو شدن زندگی ام و رسیدن به این روزهای سیاه و منفور همه و همه تقصیر او بود. دوست داشتم همه این حرف ها را توی صورتش تف کنم. حیف که قدرتش را نداشتم. در سمت من را بست و سریع سوار شد. مقصد بعدی بیمارستان

بود. چشمانم را همان‌طور بسته نگه داشتم. می‌خواستم با دیدن چشم‌های بسته‌ام خفه شود و بیش از آن با حرف‌هایش روی اعصابم راه نرود. چند دقیقه از مسیر در سکوت گذشته بود تا این‌که بالاخره سکوت را شکست و آهسته پرسید:

— فریال، خوبی؟

ترسیده بود؟ نمی‌دانم ترس بود یا چیز دیگری، اما هر چه بود صدایش را طور عجیبی کرده بود. دوست نداشتم جوابش را بدهم. حال من به او ربطی نداشت. لحظاتی گذشت و همین‌که جوابی نشنید دوباره صدایم زد:

— فریال؟

باز هم جوابی ندادم. منتظر بودم باز صدایم بزند و یا کلا بی‌خیال به راهش ادامه بدهد. در همین تصورات بودم که یک دفعه دست سالم بین دستش حبس شد. همین‌که دستم را گرفت از جا پریدم. توقع این کار را نداشتم. با دیدن چشمان بازم نفس عمیقی کشید و اخم‌هایش درهم شد. خط بین ابروهایش روز به روز عمیق‌تر می‌شد. این را نمی‌فهمید، اگر می‌فهمید این قدر اخم نمی‌کرد. دستم را رها کرد و گفت:

— اینجا هم لجبازی می‌کنی؟! خیلی سخته برات زیونتو تگون بدی؟

فکر کرده بود مُرده‌ام! حتما خواسته بود با گرفتن دستم دمای بدنم را بفهمد. باز چشم‌هایم را بستم. دستم ذق‌ذق می‌کرد و دوست داشتم مثل لحظات قبل زار بزنم؛ اما به شدت جلوی خودم را گرفته بودم. نمی‌خواستم مضحکه او شوم. بالاخره به بیمارستان رسیدیم. ماشین را پارک کرد و گفت:

— پیاده نشو.

متعجب نگاهش کردم. پیاده نشوم؟ می‌خواست چه کار کند؟ در ماشین را به هم کوبید و دوان دوان دور شد. پسرهای احمق! من را آورده بود بیمارستان که داخل ماشین بنشینم و زل بزنم به دار و درخت؟ این قدر بی‌حال بودم که نمی‌توانستم خودم پیاده شوم و بی‌توجه به او خودم را به اورژانس برسانم. همان‌طور که سر جا نشسته بودم زیر لب غر می‌زدم:

— قول می‌دم حالم که خوب بشه بگیرم بزمنت. پسرهای گاوا! حیف گاو... گاو جلوی تو لنگ می‌ندازه آخه. من دارم اینجا می‌میرم ول کرد رفت کدوم قبرستونی؟

هنوز غرغریایم تمام نشده بود که دیدمش. با ویلچری به ماشین نزدیک می‌شد. در دم خفه شدم. جلوی وجدانم شرمنده شده بودم ولی غرورم اجازه نمی‌داد این را به خودم اعتراف کنم. اردیان در ماشین را باز کرد و ویلچر را جلو آورد و گفت:

— بیا بشین اینجا.

با هر جان‌کندنی که بود از ماشین پیاده شدم و خودم را روی صندلی ویلچر انداختم. کار درست را او کرده بود. من که نمی‌توانستم راه بروم. وجهه خوبی هم نداشت که من را به نیش بکشد و تا اورژانس برسد. همین که روی صندلی جاگیر شدم، در ماشین را بست و ویلچر را هل داد. چشمانم را بستم. دوست نداشتم روی آن صندلی با مردمی که سر راهمان بودند چشم در چشم شوم. هیچ وقت دوست نداشتم در موضع ضعف قرار بگیرم. دوست نداشتم کسی با ترحم و یا حتی کنجکاوی نگاهم کند. تکان‌های زیاد ویلچر داشت عصبی‌ام می‌کرد. قسمت‌هایی که سر بلایی بود و من را از قسمت‌های مخصوص عبور و مرور ویلچر می‌برد باعث تکان‌های بدی می‌شد. آخر هم نتوانستم ساکت بمانم و با نهایت توانی که برایم باقی مانده بود سرم را چرخاندم و به او توپیدم:

— اوی یه ذره یواش! گونی گچ جابه‌جا نمی‌کنی‌ها!

نگاهش اول پرسشی و بعد متعجب رویم خیره ماند. سرم را چرخاندم و به روبه‌رو خیره شدم. حوصله توبیخ چشمانش را نداشتم. ویلچر را تکان محکمی داد و گفت:

— اگه جای دست بدبختت، زبونت یه بلایی سرش اومده بود من زمین شکر خدا رو می‌بوسیدم.

چشمانم گرد شد و خواستم در جوابش چیزی بگویم تا هم نانش شود هم آتش که فرصت نشد. به قسمت اورژانس رسیده بودیم.

پزشکی دستم را معاینه کرد و گفت باید بخیه شود. چشمانم را با درد بستم. این یکی را قرار بود چه‌طور تحمل کنم؟! پرستاری مشغول نستشوی دستم بود تا برای بخیه خوردن آماده‌اش کند و پزشک هم مشغول آماده کردن وسایل بخیه زدنش. با ترس نگاهم چرخید سمت اردیان که مثل ستونی بی حرکت، کنارم ایستاده و تکان نمی‌خورد. صورتش بدون هیچ حسی به دست پرستار خیره مانده بود. این قدر بی احساس بود

که به او غبطه می‌خورد. خوش به حالش که از سنگ آفریده شده بود. مطمئن بودم اگر جای من هم نشسته بود باز هم ذره‌ای ترس به دلش راه نمی‌داد. پرستار جایش را به دکتر داد و من با ترس به دست دکتر خیره ماندم. با دستکش‌های سفیدش سراغم آمد. نمی‌توانستم چشم از او بردارم. اردیان هم همچنان کنار صندلی و سمت راستم ایستاده و مثل من به دست‌های دکتر خیره شده بود. کاش این بلا سر او آمده بود. چرا من آخر؟ دکتر با پنبه‌های آغشته به بتادین دور تا دور زخمم را ضدعفونی کرد و بعد از آن سرنگی را برداشت و گفت:

— این بی‌حسیه، یه کم درد داره ولی بعدش دیگه چیزی نمی‌فهمی. همین که سوزن را جایی نزدیک زخمم فرو کرد بدون این‌که حالم به اختیار خودم باشد جیغی کشیدم و با دست آزادم دست اردیان را چسبیدم. اردیان هم سریع عکس‌العمل نشان داد. دستم را محکم گرفت و دست دیگرش دور شانهم حلقه شد و سرم را چسباند به خودش. در آن حالت که من نشسته و او ایستاده بود سرم روی شکمش قرار گرفت. درد در دستم می‌پیچید و دیگر اختیار اشک‌هایم را از دست داده بودم. سرش را پایین آورد و آهسته گفت:

— تموم شد. آمپول تموم شد. الان بی‌حس می‌شه دیگه. خواستم سرم را از او جدا کنم و به بخیه زنی دکتر خیره شوم که سرم را محکم همان‌جایی که بود نگه داشت و گفت:

— دیدن نداره. شما همون جا بمون جات خوبه.

درد داشت کم و کمتر می‌شد. دوست داشتم ببینم چه بلایی سر دستم می‌آورند ولی زورم به اردیان نمی‌رسید. چنان من را روی عضله‌های شکمش فشار می‌داد که داشتم پرس می‌شدم. لعنتی از زیر پیراهن به خوبی سیکس‌پکس حس می‌شد. اگر این‌قدر عضلاتش سفت نبود حتماً گازش می‌گرفتم. ولی آن لحظه می‌دانستم کاری از دستم بر نمی‌آید جز این‌که زیر بار حرف زورش بروم. بالاخره کار دکتر تمام شد و اردیان رهايم کرد. بدون توجه به او سریع گردن کشیدم سمت دستم. دکتر رفته بود و پرستار در حال پانسمان بود. نگاه کنجکاوم را که دید با خنده گفت:

— سه تا بخیه‌ی کوچیک. به دست آب نزن این چند وقت تا زخمت بسته بشه. پانسمانت هر روز باید عوض بشه. یا بیا همین جا، یا این‌که

بہت یاد می‌دم توی خونه عوضش کن.
قبل از این که چیزی بگویم اردیان گفت:
— من بلدم، خودم براش عوض می‌کنم. تموم شد؟
پرستار پانسمان را بست و گفت:
— آره دیگه.

نفس عمیقی کشیدم. اردیان کمی خم شد و چشم توی چشم‌هایم
دوخت و گفت:
— می‌توننی پا شی؟

هنوز هم بی‌حال بودم و ضعف داشتم. خون زیادی از دست داده بودم
و این حالت‌ها طبیعی بود. سرم را تکان خفیفی دادم و گفتم:
— نمی‌دونم. باید پا شم ببینم اوضاع چه‌طورہ!
دستش را پیش آورد و گفت:
— دستتو بده من و پاشو.

دستم را بین انگشتان بزرگش گذاشتم. سریع انگشت‌های ضعیفم را
توی مشت گرفت و با یک حرکت کمکم کرد که از روی ویلچر بلند شوم.
همین که ایستادم لحظه‌ای چشم‌هایم سیاهی رفت و کم مانده بود پخش
زمین شوم که دست‌های اردیان با پیچیده شدن دور کمرم، مانع شدند.
همان‌طور که در آغوشش بودم بی‌حال گفتم:

— نمی‌تونم وایسم حتی.
کمک کرد روی ویلچر بنشینم و در همان حال گفت:
— بله دارم ملاحظه می‌کنم. ببین یه لحظه خیریت چه بلاهایی سرت
می‌آره.

چشم‌هایم را کلافه چرخاندم. من که همیشه این‌طور بی‌حال و لال
نمی‌ماندم. بالاخره تلافی‌اش را سرش در می‌آوردم. تلافی همه این
زورگویی‌ها و کنایه‌هایش را.

سوار ماشین که شدیم با نگاهی به دستم زیر لبی گفت:
— خب اول باید یه فکری به حال خون از دست رفته‌ی تو بکنیم.
قبل از این که ماشین را راه بیندازد سریع گفتم:
— حتی فکرشم نکن که من جیگر بخورم!
لبخندی روی لبش نشست که تمسخرآمیز بودنش را به خوبی حس

کردم. در همان حال ماشین را راه انداخت و در حالی که توی آینده، عقب را می‌پایید تا از پارک بیرون بیاید، گفت:

— مطمئنی؟

متوجه منظورش نشدم و گیج گفتم:

— چی؟

ماشین کامل از پارک در آمده بود. فرمان را چرخاند و همان‌طور که حواسش را داده بود به جلوییش گفت:

— هند جگر خاری آخه.

بی‌توجه دست باندپیچی شده‌ام را بالا آوردم تا توی سرش بکوبم که سریع دستم را گرفت و گفت:

— هی هی مراقب باش! این چه حرکتیه؟

سریع دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

— می‌ذاری مراقب باشم؟ تو اگه به من تیکه نندازی می‌میری؟ چیزیت می‌شه؟ حناق می‌گیری؟ چه مرگته آخه؟

بدون توجه به کل حرف‌هایم خیلی کوتاه و جدی گفتم:

— مؤدب باش!

به! همین را کم داشتم. پوفی کردم. سرم را به پشت صندلی تکیه دادم و گفتم:

— حرف زدن با تو کلا آب تو یارو کوبیدنه. نمی‌دونم تو چی چی... رسیدیم بیدارم کن.

دیگر چیزی نگفت و من هم در آرامش چشم‌هایم را بستم. مسکن‌هایی که خورده بودم اثر کرده و درد دستم کم شده بود. فقط دوست داشتم به خانه برسم و فارغ از همه جا و همه چیز بخوابم. فارغ از دعوایم با اردیان. فارغ از آشوبی که در زندگی‌ام افتاده بود. فارغ از تمام مشکلاتم. با توقف ماشین چشم باز کردم و صاف نشستم. با نگاهی به دور و بر خیلی خوب فهمیدم جایی که توقف کرده خانه نیست. نگذاشت خیلی در کنجکاوای بمانم. همان‌طور که از ماشین پیاده می‌شد، گفتم:

— بشین الان می‌آم.

حتما خرید داشت. پس بی‌توجه باز سرم را به پشت صندلی تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم. صدای قفل شدن درها آمد. ترسید کسی بدزدتم؟ یا

ترسید من ماشینش را بدزدیم؟ سوئیچ را که برده بود. هر فکری که کرد به جهنم! حاضر نبودم چشم‌هایم را باز کنم. نمی‌خواستم خوابم ببرد. نمی‌دانم چه قدر گذشته بود که باز با صدای باز شدن درها مجبور شدم چشم باز کنم. با ظرفی توی دست سوار ماشین شد و در را بست. همین که داخل ماشین شد بوی جگر توی مشامم پیچید و ابروهایم را تا حد نهایت بالا برد. این لعنتی رفته بود جگر بخرد! متنفر بودم از جگر! عمرا نمی‌توانستم حتی یک دانه از آن‌ها را توی دهانم کنم. اردیان بی‌توجه به قیافه پر از انزجار و حالت جمع شده‌ام کنج صندلی، نان سنگک را از روی جگرهای نیمه پخته برداشت و من با دیدنشان فقط جلوی خودم را گرفتم که عی نزنم. یک دانه از آن‌ها را برداشت و دستش را جلو آورد و گفت:

— دهنتو باز کن.

به جای باز کردن دهانم چشم‌هایم را گرد کردم و گفتم:

— چی می‌گی؟! من عمرا اینو نمی‌خورم! آی! حالم به هم می‌خوره حتی نگاش کنم.

جگر را جلوتر آورد و من مجبور شدم عقب‌تر برم. طوری با چندش به آن تکه جگر کباب شده‌ی توی دست‌هایش زل زده بودم که گویا به چندش آورترین موجود دنیا نگاه می‌کردم. اخم‌هایش درهم شد و گفت:

— ببین فریال، کل این جیگرا رو باید بخوری! حالا دو راه داری، یا با زبون خوش می‌خوری، یا به زور همه‌شو می‌کنم تو حلقه.

— ای بابا چرا زور می‌گی؟ می‌گم حالم به هم می‌خوره! می‌خوای بخورم بالا بیارم روت؟

جگر را جلوی دهانم گرفت و گفت:

— باشه بالا بیار، ولی باید بخوری. چشمتو ببند و فکر کن داروئه! خیر کوتاه بیا نبود. شاید بهتر بود در بروم. من که نمی‌توانستم حتی یک پر از آن جگرهای بدبو را بخورم. پس بهتر بود خودم را نجات بدهم. همین که دستم سمت دستگیره در رفت سریع قفل مرکزی را زد و با ابروی بالا پریده گفت:

— هنوز مونده تا بفهمی از دست اردلان نمی‌تونی فرار کنی! می‌خوری یا به زور...

دست سالمم را مشت کرد و کوبیدم زیر دستش و گفتم:

— بابا چرا نمی فهمی؟ دوست ندارم... بفهم! دوست ندارم!
شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

— می فهمم ولی مهم نیست.
تکه‌ای دیگر از جگرها را برداشت. جلو آورد و گفت:
— فکر کنم راه دومی بیشتر می پسندی.

دیگر داشت حوصله‌ام را سر می برد. همین که دهان باز کردم تا با
بنفش‌ترین جیغ ممکن شرش را کم کنم، جگر را توی دهانم چپاند و بعد
از آن سریع با هر دو دست جلوی دهانم را گرفت. دست و پا می زدم و
در تلاش بودم آن چیز حال به هم زن را به بیرون تف کنم، ولی او چنین
اجازه‌ای نمی داد و همان‌طور که دهانم را محکم چسبیده بود دستوری
گفت:

— بجو! زود باش، بجو و قورت بده، گفتم داروئه!
کم مانده بود گریه‌ام بگیرد. داشتم خفه می شدم. چاره‌ای نبود. چشمانم
را بستم و طوری که بالا نیاورم به زور جویدم و قورت دادم. عجیب بود
ولی طعمش آن قدر هم که فکر می کردم بد نبود! همیشه از فکر خونی بودن
جگر چندش می شد سمتش بروم. حتی یک بار هم طعم آن را نچشیده
بودم. اردیان همین که خیالش راحت شد جگر را قورت داده‌ام، دستش را
برداشت و گفت:

— خب این از اولی، بقیه شو می خوری یا مثل همین...
با این که جگر خیلی هم بد نبود باز هم نتوانستم در جواب وحشی بازی
او سکوت کنم. با چشم‌های دریده دستم را دور دهانم کشیدم و گفتم:
— خیلی حیوونی! می دونستی؟

تکه‌ای دیگری جگر برداشت و در حالی که جلو می آورد گفت:
— خب بعدی.

ای خدا... حرف‌هایم اصلاً برایش هیچ اهمیتی نداشت! همان کاری را
می کرد که خودش دلش می خواست. کم نیاوردم و ادامه دادم:
— به قول کیانوش رگت کوتاه‌س. نه یکی‌ها... همه‌ش...

باز هم نگذاشت حرفم تمام شود و جگر را توی دهانم چپاند. این بار
کمتر از بار قبل سخت بود، ولی باز هم برای خالی نبودن عریضه شروع
کردم به تقلا کردن. صدای فریادش شوکه‌ام کرد و باعث شد سر جا بنشینم

و دیگر صدایم در نیاید.

— صاف بشین دیگه، بخیه‌ها ت پاره می‌شه!

حق داشت. من دیگر تحمل دوباره زیر بخیه رفتن را نداشتم. ترجیح دادم صاف بنشینم و صدایم در نیاید. از آن به بعد راحت‌تر سپری شد. یکی یکی جگرها را برمی‌داشت و دستم می‌داد و من خودم با میل خودم و نه به زور، یکی پس از دیگری آن‌ها را می‌بلعیدم. جالب بود که از طعمشان خوشم هم آمده بود. ترجیح می‌دادم موقع خوردنش به خونی بودنشان فکر نکنم تا زهرمارم نشود. تا ته ظرف را دانه به دانه دستم داد و وقتی که تمام شد در حالی که پیاده می‌شد تا ظرف را دور بیندازد آهسته گفت:

— کاش همیشه همین قدر حرف گوش کن بودی!

و من زیر لب غریدم:

— به همین خیال باش... فقط دستم خوب شه، یه آشی برات بپزم! چند دقیقه بعد سوار ماشین شد و راه افتاد. این بار می‌دانستم که مقصد خانه است. حالا که معده‌ام پر شده بود پلک‌هایم بیشتر طالب خواب شده بودند. سرم را به پشت صندلی تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم و در میان تکان‌های ملایم ماشین به خواب رفتم.

با صدای آهسته کسی چشم باز کردم:

— دختر خانوم، فریال، خوابیدی؟ پاشو دیگه، فریال!

چشم‌هایم را باز کردم و صاف نشستم. توی پارکینگ خانه بودیم. اردیان، کمی ستم خم شده و کمر بند ایمنی‌ام را هم باز کرده بود. همین که چشم‌هایم را باز کردم دید خودش را عقب کشید و گفت:

— چه طوری می‌تونی توی ماشین بخوابی؟

کش و قوسی به بدنم دادم و به تقلید از خودش در جوابش سکوت کردم. مگر فقط او بلند بود سکوت کند؟ اما تفاوت بین من و او این بود که سکوت‌های او من را عصبی می‌کرد و سکوت‌های من برای او هیچ اهمیتی نداشت. اشاره به در کرد و گفت:

— پیاده شو ببین اوکی شدی یا هنوز سرت گیج می‌ره؟

با آن همه جگری که او به خوردم داده بود دیگر بعید می‌دانستم باز هم ضعف داشته باشم. در را باز کردم و پیاده شدم. کمی سرگیجه و ضعف

داشتم اما نه در آن حدی که نتوانم از پس خودم بر بیایم. بی توجه به او در ماشین را بستم و راه افتادم سمت آسانسور. او هم پیاده شد و درهای ماشین را قفل کرد و دنبال راه افتاد. حرکاتش را از روی صداهایی که ایجاد می کرد متوجه می شدم. بسته شدن در ماشین، صدای ریموت و بعد از آن قدم های استوار و محکمش. آسانسور که رسید او هم درست پشت سرم بود. وارد شدم و بی توجه به او دکه ای طبقه همکف را زدم و به سقف آینه ای آسانسور خیره شدم. او هم خیلی کاری به من نداشت. آسانسور که ایستاد زودتر از من بیرون رفت و این بار من بودم که افتادم دنبال او. در خانه را باز کرد و داخل شد. پوفی کردم و من هم داخل شدم. تازه وقتی وارد خانه شدم دلم گرفت. قرار بود از این بعد همیشه در خانه باشم؟ مگر می توانستم؟ اردیان با رفتار امروزش نشان داده بود که حق خارج شدن از خانه را ندارم. پس کارم چه؟ دوستانم چه؟ حوصله ام می پکید. من عادت کرده بودم همیشه از خانه بیرون باشم. داخل خانه خفه می شدم. اردیان وارد آشپزخانه شد و بلند گفت:

— بیا مسکنتو بخور تا دردت دوباره شروع نشده.

راه افتادم سمت آشپزخانه. نایلونی را که حاوی داروها و باندها و پانسمان ها بود روی کانتیر گذاشته بود. لیوان آبی از آب سرد کن یخچال پر کرد و ستمم گرفت. لیوان را گرفتم و دستم را بردم سمت نایلون داروها که او زودتر از من نایلون را سمت خودش کشید و گفت:

— این مسکنه، یه ذره هم خواب آورده. بخور و برو بخواب.

این را نمی گفت هم همین قصد را داشتم. قرص را که دستم داد، گرفتم و با جرعه ای آب بلعیدم و لیوان را لب کانتیر گذاشتم و خواستم بروم که سریع میج دست سالمم را چسبید و گفت:

— وایسا ببینم کجا؟

متعجب سمتش چرخیدم و گفتم:

— چیه؟

لیوان آب را برداشت، دستم داد و گفت:

— لیوان آبو تا ته سر بکش. قرص که می خوری باید روش یه لیوان کامل آب بخوری. این جوری که نمی شه. زود باش! کلافه لیوان را با غیظ از بین انگشتانش بیرون کشیدم و یک نفس تا

آخرین جرعه سر کشیدم. جرعه آخر گره خورد و باعث شد به سرفه بیفتم.

سریع پشتم کوبید و عصبی گفتم:

— کمر همت بستی همین امروز خودتو به کشتن بدی؟
این قدر دلم گرفته بود که دادش دیگر آتش خشمم را روشن نکرد.
بلکه بغضم را ترکاند و وسط فریادش با صدای ناراحت و پر گریه ای گفتم:
— این قدر سر من داد زن!

فریادش در دم خفه شد و متعجب خیره ام ماند. می دانستم تعجبش از این است که چرا تغییر موضع داده ام. همیشه همین بودم. سعی می کردم قوی باشم و قدرتم را به رخ بکشم، ولی اگر کم می آوردم از یک طفل هم بی پناه تر می شدم. تند تند سعی کردم اشکم را پاک کنم و در همان حالت میان گریه هایم گفتم:

— به لحظه، فقط به لحظه خودتو بذار جای من، من دختر لوسی نیستم، هیچ وقت نبودم، ولی بشین جای من و بگو آگه تو بودی چه کار می کردی؟
من دختر آزاد و شادی بودم. یهو به شب خواستن جلوی چشمم بابامو بکشن، بعدش خودمو دزدیدن. بعدش که ولم کردن به عده دیگه افتادن دنبال که بکشنم، بعدش مجبورم کردن زن به قتلشن بشم؛ که چی جونم در خطر نباشه! حالا هم که مجبورم قید همه دوستان و کارمو بزنم و بتمرگم تو خونه. چی از فریال مونده؟ چی من شبیه منه؟ توام به جای این که به ذره درک کنی و بفهمی این قدر که من این وسط له شدم هیچ کس نشده، هر روز و هر روز بیشتر از روز قبل نمک می پاشی روی زخمم. بکن... بکن، خوب می کنی! افتاده رو زدن لذت داره برات حتما.

چرخیدم و خواستم راه بیفتم سمت اتاقم و در خلوت خودم یک دل سیر زار بزنم که باز دستم اسیر پنجه های قوی اش شد، ولی این بار نه با خشونت که با ملایمت. ملایمتی که به خوبی فهمیدم و لمس کردم. بدون این که بچرخم منتظر شدم تا حرفش را بزند. با صدای خش داری گفتم:

— بشین حرف بزن.

چی؟ بنشینم حرف بزنم؟ من حرف بزنم؟ فقط من؟ چرا نگفت بنشین حرف بزنیم؟ قرار بود چه بگویم؟ او می خواست شنونده من باشد؟ واقعا؟ دستم را آهسته کشید سمت مبلمان و با فشار آهسته ای که به شانهم داد جای نشستنم را مشخص کرد و خودش هم نشست روبه رویم و منتظر

نگاهم کرد. باید چیزی می گفتم. نمی شد فقط نگاهش کنم. بعد از گذشت چند لحظه که بینان فقط سکوت حاکم بود و نگاه، بالاخره به حرف آمدم و گفتم:

— چی بگم؟ من که... من که حرفامو زدم.

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

— نه، نزدی. اونا فقط یه مقدار از فوران چیزایی بود که این روزا داری می‌ریزی توی خودت. مطمئنم بیشتر از این حرفاست. پس حرف بزن تا خالی بشی.

بدون پلک زدن خیره‌اش ماندم. او واقعا مرد بود؟ مگر مردها هم بلد بودند بشنوند؟ مردها گوش نمی‌کردند. اگر هم گوش می‌کردند فقط تظاهر می‌کردند به گوش کردن. من بعد از عوض کردن تعداد زیادی دوست پسر در این مورد به نتیجه صددرصد رسیده بودم. کمی خودش را سمت جلو کشید. کف هر دو دستش را به هم چسباند و گفت:

— می‌خوای همین‌طوری توی سکوت گریه کنی؟

سریع دستم را بالا بردم و زیر چشمانم کشیدم. هنوز اشک بود که داشت از چشم‌هایم بیرون می‌ریخت. باز دوباره شروع شده بود و متوقف کردنش کار من نبود. همین که متوجه شدم همچنان در حال اشک ریختن هستم حق‌هقم شدیدتر شد و بی‌اختیار دهان باز کردم و هر آنچه را که درونم انباشته شده بود بیرون ریختم:

— نگرانم... خیلی هم نگرانم! درسته که از بابا مامانم فرار کردم، ولی خودم خیلی خوب می‌دونم که جز بابام حامی‌ای ندارم. نگران اینم که بابا داره چه‌کار می‌کنه، چرا می‌خواستن بکشنش! این فکر داره دیوونه‌م می‌کنه. قبلا همه کمبودها و غم‌هامو توی شادی‌هام منخفی می‌کردم و نمی‌داشتم خودشونو به رخم بکشن. هیچ‌وقت نشد که فکر و خیال، خواب شبمو بگیره. چرا؟ چون این قدر خودمو خسته می‌کردم که شب سرم به بالشت نرسیده بیهوش بشم و صبح با رفتن به سالن و تو سر و کله دوستانم زدن باز به همین روند ادامه می‌دادم، ولی حالا دارم له می‌شم! حالا کارم شده صبح تا شب فکر و فکر و فکر... حالا خوابم شده بریده بریده! نمی‌دونم ته این ماجرا چی می‌شه. منو می‌کشن آخر؟ بابامو می‌کشن؟ این چه بدبختی‌ای بود که سرم هوار شد! باید چه‌کار کنم تا آرامش به زندگیم

برگرده؟ باید چه کار کنم که خطر از سر بابام رد بشه؟ چرا هیچ وقت اون قدری جسارت نداشتم که بهش بگم نزول نده... نزول نخور... نکن... گند نزن به زندگی خودت و زن و بچه هات! چرا؟ من چه کار می تونم بکنم؟ چه جوری می تونم از این به بعد صبح تا شب توی این خونه بشینم و به در و دیوار نگاه کنم و دق نکنم؟ من دوست دارم برگردم سر کارم. من دوست دارم دوستانمو ببینم. من می ترسم... من خیلی می ترسم! به اینجا که رسیدم حق هم این قدر شدید شد که دیگر نتوانستم ادامه بدهم. خودم هم می دانستم که حال خرابم بیشتر از همه به خاطر پدرم است و این که نمی دانم قرار است چه به روز خانواده ام بیاید. فقط جرأت ابرازش را نداشتم چون هیچ وقت خانواده برایم جایگاه بالایی نداشت. همیشه در حال فرار از آن ها بودم.

دستی ستمم دراز شد و من را از فکر بیرون کشید. اردیان بود که کنارم نشسته و دستمالی ستمم دراز کرده بود. سریع دستمال را گرفتم و بینی ام را بینش چلاندم تا آبروریزی راه نیفتد. نفس عمیقی کشید و گفت:
- بهتری؟

سرم را یک بار بالا و پایین کردم به معنی نه! از جا برخاست و راه افتاد سمت آشپزخانه. با نگاه دنبالش کردم. این قسمت از شخصیت او را نمی شناختم. انگار اردیان همیشه عصبی و بداخلاق رفته و یک نفر دیگر جایش آمده بود. تا به حال هیچ کس مثل او به حرف هایم گوش نکرده بود. تمام مدتی که حرف می زدم با دقت هر چه تمام تر به من زل زده و حتی پلک هم نمی زد. چند دقیقه بعد با دو فنجان قهوه از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- قهوه حالتو بهتر می کنه.
ممنونش شدم. واقعا دلم نوشیدنی ای داغ می خواست. قهوه را گرفتم و زیر لبی گفتم:
- ممنون.

سرش را تکان داد و مشغول نوشیدن قهوه داغش شد. برایم عجیب بود که هیچ چیزی نمی گفت. واقعا نمی خواست سرزنشم کند؟ نمی خواست نظر بدهد؟ نمی خواست قضاوت کند؟ چشم از او و نیم رخ جلدی و متفکرش گرفتم و مشغول نوشیدن قهوه ای خودم شدم. خوشمزه

بود. با لذت تا ته قهوه را نوشیدم. استکان را که لب میز مقابلمان گذاشتم
آهسته صدایش را شنیدم:

— بهتری؟

لبخندی کنج لبم نشست. نگاهش نکردم ولی سنگینی نگاهش را حس
می کردم. این بار آهسته سرم را بالا و پایین کردم به معنی آره. نفس عمیقی
کشید و گفت:

— خوبه، حالا برو استراحت کن و به هیچی ام فکر نکن. فعلا من هستم
و تا وقتی من هستم قرار نیست اتفاق بدی بیفته. باشه؟

بدون پلک زدن چرخیدم سمتش و در نگاهش غرق شدم. چه قدر
جمله اش پر بود از حس امنیت. حس امنیتی که سال ها بود تجربه نکرده
بودم. او هم بدون پلک زدن به من خیره مانده بود. نمی شد هیچ چیزی
نگویم. برای همین هم لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

— ممنون.

فقط سرش را تکان داد.

از جا بلند شدم، دیگر ماندن جایز نبود.

همان‌طور چمباتمه زده گوشه‌ی تخت در خودم جمع شده بودم. سرم درد می‌کرد ولی برایم اهمیت نداشت. حتی حال این را نداشتم که برای خوردن قرص مسکنی از جا برخیزم. چشمه اشکم خشکیده بود. دیگر حتی اشکی نداشتم که بریزم. این روزها مدام سردم بود. لحاف را تا نزدیک گردنم بالا کشیدم. لحاف بوی او را می‌داد. همیشه به او می‌گفتم که لحاف بوی تو را می‌دهد و او می‌خندید و باور نمی‌کرد. عجیب هم نبود. خودش که نمی‌دانست چه بوی خلسه‌آوری دارد!

چشمانم را بستم. صدایش مثل مته در سرم می‌کوبید. وقتی که اسم ساها را جای اسم من قرار داد. حتماً آن لحظه داشته به او فکر می‌کرده. حتماً آن‌قدر در ذهنش پر رنگ شده بود که اسم او را جای اسم من قرار داد. برایم تعریف کرده بود. جلویم نشسته و گفته بود دلیل اهواز رفتنمان چه بوده. برایم گفت از بالا دستور داشته‌اند جان ساها را نجات بدهند و به سلامت برگردانند. همه این‌ها را گفته بود و من بیشتر و بیشتر در خودم شکسته بودم. شاید اگر از همان اول همه چیز را برایم توضیح می‌داد راحت‌تر با آن کنار می‌آمدم. ولی دلیلی برای دروغش پیدا نمی‌کردم. اگر چیزی نبود چه دلیلی داشت دروغ بگوید؟ می‌گفت نمی‌خواسته با گفتن حقیقت ناراحتم کند ولی باور نمی‌کردم. دیگر باور همه چیز برایم سخت

شده بود. صدای در خانه که آمد چشمانم را بستم. نمی خواستم با او حرف بزنم. چند روز بود که حرف نمی زدم. از هر دری وارد شده بود به نتیجه نرسیده بود. فعلا در توانم نبود ببخشمش. نمی دانستم تا کی قهرم طول می کشد فقط این را می دانستم که شدیداً دلخورم. آن قدری که توانسته بودم چند روز با او حرف نزنم. صدایش بلند شد:

— سارا... عزیزم؟

مثل تمام این روزها همین که وارد خانه می شد اول من را صدا می زد. هیچ روزی هم جوابی نمی شنید. صدای قدم های سریعش را سمت اتاق خواب شنیدم و پلک هایم را بیشتر روی هم فشار دادم. وارد اتاق شد، مثل همیشه بوی عطرش قبل از خودش داخل آمد. باز اشک می خواست به چشمم نیش بزند. دست هایم را مشت کردم. من حق نداشتم به خاطر دل تنگ روانی ام او را به این راحتی ها ببخشم. دل زبان نفهم است ولی عقل باید یاد بگیرد او را سر جایش بنشانند. اگر همیشه به خاطر دل به راحتی از خطاها بگذریم کم کم عقل خودش را کنار می کشد و همه ی تصمیمات زندگی احمقانه می شود. او باید تنبیه بشود به خاطر دروغی که گفته. به خاطر این که جانش را به خاطر زن دیگری به خطر انداخته. به خاطر این که در ذهنش به او فکر کرده و اسمش را آورده. به خاطر همه ی این ها.

صدای نفس عمیقش را شنیدم. مثل همه ی این روزها. دیگر او را خیلی خوب می شناختم. او نگران بود که باز غییم بزند و برای همین هر شب با دیدنم کنج تخت، نفس آسوده ای می کشید. یک طرف تخت فرو رفت. نشسته بود لب تخت. دستش روی کمرم نشست. تکان نخوردم. می دانستم نمی توانم وادارش کنم به من دست نزنند. او همان کاری را می کرد که دلش می خواست. خواسته بودم مدتی که با او قهرم را در خانه مادرم سر کنم ولی اجازه نداده بود. محکم جلویم ایستاده و گفته بود:

— قهر می کنی، باشه! می خوام باهام حرف نزنی و نگام نکنی، باشه! ولی جات تو این خونه س، اون روزی که بله رو به من دادی باید به اینجاشم فکر می کردی. قهر تو هم باید زیر سقف همین خونه باشه، می فهمی؟

هیچ کدام از تقلاهایم به جایی نرسیده بود و همین جا ماندگار شده

بودم. آهسته کمرم را نوازش کرد و گفت:
- عزیزم چیزی خوردی؟

نخورده بودم. هیچ چیزی از گلویم پایین نمی‌رفت. کوفت می‌خوردم
جای غذا. چه غذایی در این وضعیت افتضاح!؟ خودش هم خوب
می‌دانست چیزی نخورده‌ام که لحاف را از رویم کنار زد و گفت:
- پاشو عزیزم، پاشو غذا گرفتم.

غذا گرفته بود؟ مثل هر شب. تمام روزهایمان داشت شبیه هم سپری
می‌شد. صبح‌ها با هم از خانه خارج می‌شدیم. او سر کارش می‌رفت و من
سر کلاس‌های آموزشی. بعد من زودتر از او به خانه برمی‌گشتم و گوشه‌ی
نخنم پناه می‌گرفتم. شب‌ها او می‌آمد با غذا. به زور چند لقمه در حلقم
می‌کرد و بعد از آن مدتی او با من حرف می‌زد و من بی‌حرف به دیوار
روبرویم خیره می‌ماندم و بعد از آن هم می‌خوابیدیم. روی یک تخت،
بین بازوهایش ولی با روحی جدا از او. نمی‌توانستم جسمم را از او جدا
کنم. نه او می‌گذاشت و نه خودم دلم می‌خواست، اما تا خود صبح جان
می‌کندم با فکرهای درهم برهم و این را می‌فهمیدم که او هم تمام مدت
مثل من بیدار است. از صدای نفس‌هایش می‌فهمیدم. قصد نداشتم با او
حرف بزنم. از همان روز در فرودگاه که در سکوت فرو رفتم هنوز سکوتم
را نشکسته بودم. حتی وقتی همه چیز را برایم تعریف کرد. حتی وقتی
تصمیم داشتم به خانه مادرم بروم یک کلمه هم حرف نزد. حرفم نمی‌آمد.
دیگر حرفم نمی‌آمد.

دستم را گرفت و کشید. توان مقاومت نداشتم. مقاومتی که فایده‌ای هم
نداشت. نشستم و بدون نگاه کردن به چشم‌های مشتاقش از تخت پایین
آمدم. جلوتر از او راه افتادم و او هم پشت سرم آمد. پیتزایی که گرفته بود
روی میز وسط آشپزخانه چشمک می‌زد. هر بار که پیتزا می‌دیدم یاد اولین
شب با هم بودنمان می‌افتادم. یک لحظه سر جایم ایستادم و چشمانم را
بستم. او این را می‌دانست. قبلا به او گفته بودم که پیتزا برایم یادآور
چیست. برای همین هم به خوبی فهمید چرا ایستاده‌ام. پشت سرم حس
می‌کردم. نفسش به گردنم خورد وقتی کنار گوشم گفت:
- من هنوزم همون شهرادم سارا. همون قدر جلوی تو بی‌اراده و
دیوونه. همون قدر عاشق. خطا کردم می‌دونم، ولی بسم نیست؟

راه افتادم. نه بس نیست. بس نیست تا وقتی که قلبم این قدر شدید می‌سوزد و تیر می‌کشد. روی یکی از صندلی‌های پشت میز ناهارخوری نشستم. او هم صندلی کنارم را کشید و نشست. قبل از این که مثل شب‌های دیگر خودش لقمه سمت دهانم بیاورد خودم دستم را جلو بردم و تکه‌ای پیتزا جدا کردم و مشغول خوردن شدم. دلم نمی‌خواست. معده‌ام تحمل هیچ غذایی را نداشت.

دیگر جلوی گریه نمی‌کردم. از همان روزی که راجع به ساها گفته بود دیگر گریه نکرده بودم. نمی‌خواستم اشکم را ببیند. پیتزا را تند تند بلعیدم تا جلوی آب شدن بغضم را بگیرم. او هم مشغول خوردن شد. دلم تنگ بود برای عاشقانه‌هایمان. برای این که هر شب خودم را برایش لوس کنم و متعجب شوم از این که چنین سارایی هم در درونم وجود داشته و از آن بی‌خبر بودم. شهراد ناز می‌خريد و من خوب یاد گرفته بودم برایش ناز کنم. دلم تنگ بود برای نوازش‌هایش، برای بوسه‌هایش، برای سارا گفتن‌های پر هیجانش... قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و عصبی‌ام کرد. لعنتی قرار نبود دیگر اشک بریزم. قرار نبود!

شهراد پیتزای نیمه خورده‌ای را که دستش بود پرت کرد داخل جعبه‌ی پیتزا و عصبی گفت:

— سارا تا کی می‌خوای این جوری باشی؟ هان؟ چرا حرف نمی‌زنی تو؟ این دیگه چه مدلشه؟ با سکوت چیزی حل می‌شه؟

من هم پیتزای نصفه‌ام را انداختم سر جایش و از جا برخاستم. دیگر ماندن در توانم نبود. گوشه تختم را می‌خواستم و جمع شدن در خودم را. دور بودن از او را. نمی‌خواستم صدایش را بشنوم. صدایش یادآور آوردن اسم او بود. اسم کسی که بیشتر از هر کسی در این دنیا رویش حساس بودم و شهراد این را می‌دانست. نه فقط به خاطر این که به شهراد نظر داشت. او قوم و خویش کسی بود که ساسان من را بی‌گناه به گور فرستاده بود. حتی دلم نمی‌خواست شهراد برای نجات جانم کمکی کرده باشد. توی کتم نمی‌رفت!

هنوز قدمی از میز دور نشده بودم که شهراد با حرکتی سریع از جا برخاست. صندلی‌اش چند سانتی رفت عقب و خودش سدی شد جلویم. بدون این که نگاهش کنم خواستم از طرف دیگری بروم که باز راهم را

بست و گفت:

— سارا تمومش کن! چرا حرف نمی‌زنی آخه؟ لعنتی حرف بزنی، فحشم بده! بیا هر چی دلت می‌خواد بهم بگو. بیا منو بزنی اصلاً ولی این جوری نباش! بسه هر چی نگام نکردی. بسه هر چی باهام حرف نزدی. سارا دیوونه‌م کردی!

باز هم نگاهش نکردم. نمی‌خواستم نگاهش کنم. او به من خیانت کرده بود. خیانت که فقط هم خوابگی با کس دیگر نبود. خیانت می‌توانست به هر شکلی صورت بگیرد. شهراد به اعتماد خیانت کرده بود. دستم را بالا آوردم و آهسته از سر راهم پیش زدم، اما هنوز حتی قدمی از او دور نشده بودم؛ که این بار هم جلویم سد شد و هم بازوهایم را محکم گرفت. دیگر محبت نبود که در چشمانش دو دو می‌زد. خشم بود! صدایش آن قدر بلند بود که بی‌اراده چشم‌هایم را بستم:

— مگه با تو نیستم می‌گم تمومش کن؟ این مسخره بازی‌ها چیه در می‌آری؟ اشتباه کردم؟ باشه! معذرت خواستم ازت. مگه تو اشتباه نکردی؟ مگه با دروغ و پنهون‌کاری هلک هلک پا نشدی دنبال من راه افتادی و گند زدی به مأموریت اردلان؟ هان؟ می‌خوای منم مثل خودت حکم بیرم؟ چته تو؟

چنان محکم تکانم داد که مقاومت‌م شکست و اشکم جاری شد. مطمئن بودم با دیدن اشک‌هایم دلش به رحم می‌آید و رهایم می‌کند، ولی اشتباه می‌کردم چون حتی ذره‌ای از خشمش کم نشد و در همان حالتی که بود دوباره تکانم داد و گفت:

— بهت می‌گم حرف بزنی! می‌شنوی یا نه؟ دیگر نتوانستم مقاوم بمانم و بالاخره سکوت چند روزه‌ام را شکستم و حرف‌هایم را با فریاد و جیغ بیرون ریختم.

— نمی‌خوام! نمی‌خوام حرف بزنی، چون تو حق نداشتی! حق نداشتی برای نجات اون دختره جونتو بگیری کف دستت. حق نداشتی اصلاً برای اون کاری بکنی. حق نداشتی این قدر بهش فکر کنی که اسمشو جایگزین اسم من کنی. می‌فهمی؟ می‌فهمی لعنتی؟

دست‌هایم از بازویم جدا شد و صورتم را قاب گرفت. برای نگاه کردن به سبزی چشم‌هایم باید سرم را بالا می‌گرفتم. خیره در چشمانم

گفت:

— سارا اون دختر به مملکت ما خدمت کرده، وظیفه‌م بود که نذارم خونش الکی ریخته بشه. وقتی می‌تونستم کاری بکنم چرا نباید می‌کردم؟ اشتباه من فقط این بود که از تو مخفیش کردم، همین و بس! تو باید دست از حسادت بی‌منطق برداری و درک کنی دلیل کارم چی بوده، می‌دوننی چرا ازت مخفی کردم؟ چون می‌شناختمت. چون می‌دونستم دقیقا همین رفتار رو ازت می‌بینم.

خودم را با خشم کنار کشیدم و گفتم:

— پس برو بجسب به همون دختره!

چنان فریاد کشید که حس کردم نه تنها پرده‌ی گوشم که در و پنجره‌ها هم به لرزه افتادند و درجا، هم خشکم زد و هم اشکم بند آمد:

— تمومش کن!

چند لحظه‌ای به او خیره ماندم. نفس نفس می‌زد و قفسه سینه‌اش بالا و پایین می‌شد. از چشمانش آتش می‌بارید. خیلی وقت بود او را در این هیبت ندیده بودم. چانه‌ام به لرزش افتاد. شاید حق با او بود. من زیادی بی‌منطق شده بودم و دلیلش فقط و فقط محبت‌های بی‌اندازه‌ی خود او بود. همین که چانه لرزانم را دید با همان اخم‌های درهم و چشمان خشمگینش فاصله بینمان را پر کرد و من را محکم بین بازوهایش کشید. چشم‌هایم با لذت بسته شد. احمق بودم اگر فکر می‌کردم شهراد کس دیگری را به من ترجیح می‌دهد. دستم را روی سینه‌اش مشت کردم. فشار او دور بازوهایم بیشتر شد. زمزمه‌وار گفتم:

— فقط منو دوست داشته باش!

یکی از دست‌هایش را از دور بازویم رها کرد. چانه‌ام را سمت بالا کشید و مجبورم کرد نگاهش کنم. هنوز هم جلدی بود و اخمو. سرش را آهسته پایین آورد. بوسه‌ی با محبتش جوابی بود در جواب حرفی که زده بودم. این قدر دلتنگ بودم که چشمانم را بستم و بی‌هیچ حرفی همراهش شدم.

کسل و خسته جلوی تلویزیون نشسته بودم و به برنامه‌ای که در مورد فروش خانه‌های لاکچری آن‌چنانی بود با غیظ نگاه می‌کردم. حسودی‌ام می‌شد. حسودی هم شاخ و دم نداشت. در همان حال نان تستم را که کامل با نوتلا پوشیده شده بود گاز می‌زدم. غرق حال و هوای خودم بودم که صدای گوشی‌ام بلند شد. گوشی همان‌جا کنار پایم بود. با دیدن شماره‌ی ناشناس ابروهایم با تعجب بالا پرید. شماره‌ی جدیدم را جز نزدیکانم کسی نداشت. با تردید جواب دادم:

— بله بفرمایید؟

صدای دختری در گوشم پیچید:

— سلام ببخشید خانم فرهیخته؟

تعجبم بیشتر شد. سر جایم چهارزانو نشستم و گفتم:

— خودم هستم، بفرمایید؟

— برای آگهی‌تون تماس گرفتم. می‌خواستم ببینم کی برای ژلیش وقت دارید؟

ابروهایم دیگر بیشتر از آن نمی‌توانست بالا بپرد! آگهی؟ من؟! حتما اشتباه گرفته بود، ولی مگر چند خانم فرهیخته داشتیم که کار ناخن می‌کرد. پر از سؤال گفتم:

- خانم ببخشید، آگهی کجا؟
 — توی مجله بانوان، وقت ندارین؟
 من آگهی نداده بودم که! این چه داشت می گفت؟ یک دفعه ذهنم رفت
 سمت رامیلا و هیوا. شاید کار آنها بود. باید سر از قضیه در می آوردم.
 برای همین هم گفتم:
 — عزیزم من باید نوبتامو چک کنم. بعدش خودم باهاتون تماس
 می گیرم.
 دختر پذیرفت و تماس قطع شد؛ یعنی چه؟ رامیلا و هیوا می دانستند
 تا اطلاع ثانوی خانه نشین شده ام. برایم آگهی زده بودند؟ تند تند شماره
 هیوا را گرفتم تا بفهمم قضیه چیست. با بوق سوم جواب داد:
 — سلام دوست مجروح من.
 نگاهم رفت سمت دست بانددیچی شده ام. هنوز باید آن بخیه های لعنتی
 را تحمل می کردم. لبخندی زدم و گفتم:
 — سلام هیوایی چه طوری؟
 — ای بد نیستم. تو در چه حالی؟ دستت خوبه؟
 — آره اوکیه، چند روز دیگه باید برم بخیه شو بکشم.
 — خیلی هم عالی! اگه آقای عنق وقت ندارن خبر بده با هم بریم.
 فرصت برای حرف های متفرقه نداشتم. باید هر چه سریع تر سر از
 قضیه در می آوردم. با عجله گفتم:
 — باشه... هیوا برای یه سؤال زنگ زدم. تو یا رامیلا، آگهی زدن توی
 مجله برای من؟
 قیافه متعجبش را حتی از پشت گوشی هم می توانستم تصور کنم.
 — من؟! آگهی؟ واسه چی؟
 پس کار او نبود. از تعجبش می شد این را به خوبی فهمید. قیافه ام درهم
 شد و گفتم:
 — نمی دونم، الان یکی زنگ زد گفت برای آگهی زنگ زده. نوبت
 کاشت می خواست. من که آگهی نزدم. کی زده؟
 — جلال الخالق! نه والا من نبودم. تا جایی که خبر دارم رامیلا هم نزده
 ولی حالا می خوام خودتم ازش بپرس.
 دست مجروحم و خانه نشین شدنم باعث شده بود این روزها حسابی

کم حوصله باشم، برای همین هم مکالمه را کش ندادم و گفتم:
— باشه. دستت درد نکنه.

— خواهش می‌کنم، بابت دستتم یادت نره خواستی با کسی بری خبرم
کن.
— باشه حتما، قربونت.

تماس که قطع شد شماره‌ی رامیلا را گرفتم. از او هم چیز متفاوتی
نشنیدم. روحش هم از آگهی خبر نداشت. نمی‌دانستم کار چه کسی
می‌تواند باشد. فقط لحظه‌ای جرقه‌ای ته ذهنم زد و خاموش شد. نکند
اردیان؟ از بعد از آن شب دیگر زیاد ندیده بودمش و هم‌کلام هم نشده
بودیم. نکند او برای این که من را از این حال و هوا خارج کند دست به
این کار زده؟ ولی او که گفته بود حق خارج شدن از خانه را ندارم. خب
شاید دلش برایم سوخته یا شاید هم اوضاع دوباره امن شده و برای همین
تصمیم گرفته دوباره سر کارم برگرداندم. مستقیم که هیچ وقت حرف
نمی‌زد. حتما حرفش را خواسته از این طریق بزند.

هیجان‌زده گوشی را برداشتم و شماره‌اش را گرفتم. تا از خودش
نمی‌پرسیدم ذهنم آرام نمی‌گرفت. با بوق دوم سوم بود که جواب داد:
— بله؟

— الو اردیان می‌تونی حرف بزنی؟
می‌ترسیدم جایی باشد که نتواند حرف بزند. این روزها زیاد از خانه
بیرون می‌رفت و من که تا حدودی خبر از حساسیت کارش داشتم بیشتر
حواسم را جمع می‌کردم که گند نزدم.
— آره، چیزی شده؟

— نه، فقط یه سؤال. تو آگهی دادی توی مجله واسه...
نگذاشت حرفم تمام شود و گفت:
— آره!

چشمانم از شوق گرد شد و در حالی که از جا می‌پریدم، گفتم:
— وای مرسی! ولی چرا؟ تو که گفتی نباید برم از خونه بیرون، دیگه
اوکی شده همه چی؟ می‌تونم برم سالن؟ الان می‌میرم از خوشحالی!
بی‌رحمانه وسط شادی‌ام پرید و گفت:
— نه، قرار نیست از خونه خارج بشی. یه نفرو فرستادم سالن وسایل

کارتو برات بیاره خونه. یکی از اتاق‌های خونه خالیه. می‌توننی همون جا کار کنی. برای این‌که بیکار نمونی و حوصله‌ت سر نره.
تمام بادم خالی شد. این دیگه چه مدلش بود؟ بی‌توجه به دست مجروحم محکم روی پایم کوبیدمش و خواستم غر بزnm که درد توی دستم پیچید. از همان کف دست تا جایی نزدیک بازویم چنان تیر کشید که صدای آخم را بلند کرد:

— آخ!

نگذاشت آخ کامل از دهانم خارج شود.

— چی شدی؟

همین او را کم داشتم که سؤال جوابم کند. گوشی را با شانهام نگه داشتم و با دست دیگرم مشغول فشار دادن دستم مجروحم از مچ شدم، بلکه دردش کمتر شود. صورتم درهم شده بود و دوست داشتم از شدت درد جیغ بزnm. اردیان که از جواب نشنیدن عصبی شده بود این بار صدایش را بالا برد و گفت:

— فریال، می‌گم چی شد؟

با درد خواستم بگویم هیچی که با دیدن لکه خون هویدا شده روی باند، جیغم بلند شد:

— وای خون!

همزمان گوشی از بین شانهام و چانه‌ام رها شد روی پایم. سریع با دست دیگرم گوشی را برداشتم و کنار گوشم نگه داشتم. اردیان داشت فریاد می‌زد:

— باز چه کار کردی با خودت فریال؟! چه خونی؟

درد هر لحظه بیشتر و بیشتر داشت توی دستم پخش می‌شد.

— دستمو کوبیدم روی پام، فکر کنم بخیه‌ش ترکید. خون می‌آد.

بدون هیچ حرف اضافه‌ای صدایش را شنیدم که گفت:

— الان می‌آم.

و بعد از آن دیگه هیچ! گوشی را رها کردم روی مبل و دستم را چسبیدم. لحظه به لحظه لکه خون داشت وسیع‌تر می‌شد و من بیشتر می‌ترسیدم. نکند از همین زخم، آخر بمیرم؟ لعنت به من که حواسم را جمع نمی‌کنم!

همان جا روی کاناپه دراز کشیدم و بغضم را قورت دادم.
به ده دقیقه نرسید که صدای چرخیدن کلید در قفل بلند شد. آهسته
زیر لبی گفتم:
— اومد، ترس، اومد.

و متعجب چشمان گرد شده‌ام به سقف دوخته شد. من داشتم با آمدن
اردیان به خودم دل‌داری می‌دادم، اما حقیقتا چاره‌ای هم جز این نداشتم. در
حال حاضر جز اردیان هیچ حامی‌ای نداشتم. چه خوب که او هوایم را
داشت.

دوان دوان به کاناپه‌ای که روی آن دراز به دراز افتاده بودم نزدیک شد
و با نگاهی که به خوبی می‌توانستم نگرانی را در آن تشخیص بدهم، گفت:
— چه کردی با خودت باز؟ پاشو، پاشو نخواب.
همان‌طور دراز کشیده خیره شدم به چشمانش و گفتم:
— خون می‌آد!

جلوتر آمد و جلوی پایم روی زمین زانو زد و دستم را که همچنان از
مچ چسبیده بودم بین دستش گرفت و با نگاهی به آن اخم‌هایش بیش از
پیش درهم شد و گفت:
— خیلی سر به هوایی فریال! یه دقیقه نمی‌شه تنهات بذارم، پاشو بینم.
باید بریم بیمارستان.

آن قدر درد دستم زیاد بود که حتی نمی‌توانستم غر بزنم چرا سرزنش
می‌کند. سر جا نشستم و مظلوم نگاهش کردم. دستش را زیر بازویم
انداخت و گفت:

— پاشو، می‌تونی راه بیای یا باز سرت گیج می‌ره؟
سرم را به شانه‌اش تکیه دادم. خیلی سرم گیج نمی‌رفت. بیشتر از ترس
بود که ضعف کرده بودم. آهسته گفتم:

— اگه تو کار داری برو، زنگ می‌زنم دوستانم.
دستش دور شانه‌ام پیچیده شد و همان‌طور که می‌رفت سمت در گفت:
— کدوم دوست اون وقت؟ همون پسرای... لااله الا الله!
اگر در موقعیت دیگری بود حتما یا فحشش می‌دادم یا قاه قاه
می‌خندیدم. ولی آن لحظه بی‌حرف همان‌طور تکیه داده به او تا جلوی در
پیش رفتم. مانند او را از روی چوب لباسی نزدیک در برداشت و با نگاهی

به آن غر زد:

— این چیه؟ مانتونه یا لباس شب؟

بعد با خشم آن را گلوله کرد و انداخت سمت نشیمن و گفت:

— وایسا همین جا تا یه مانتوی درست حسابی برات بیارم. با دستت کاری نکنی ها.

او رفت و من خیره ماندم به مانتوی سرمه‌ای قشنگم که گلوله شده بود وسط فرش خوش نقش و نگار نشیمن. مانتوام مگر چه ایرادی داشت؟ فقط تور بود! دست سالم را به دیوار گرفتم که نقش زمین نشوم و بغض‌آلود به آن یکی دستم که باندش تقریبا قرمز شده بود زل زدم. چرا این همه بلا سرم می‌آمد. صدای فریادش از اتاقم بلند شد:

— فریال تو یه مانتوی آدم‌وار نداری؟

نمی‌توانستم داد بزنم. صدایم در نمی‌آمد. او هم اصلا نمی‌فهمید حالم بد است! همین وسط ویرش گرفته بود به لباس‌های بدبخت من. با هر جان‌کندنی بود راه افتادم سمت اتاقم. همان که به چارچوب در رسیدم، با دیدن او که داشت مانتوهایم را زیر و رو می‌کرد و نیم‌بیشترش را وسط اتاق ریخته بود چشمانم گرد شد و با درد نالیدم:

— ای تف تو روحت! بابا ول کن این بدبختا رو... حالا بعدا باید پیام دو ساعت اینجا رو تمیز کنم. بده من یکی از همونا رو بپوشم بریم. دارم می‌میرم، می‌فهمی یا نه؟

نگاهش غضبناک سمتم چرخید و گفت:

— باشه اینا رو بپوش تا من همین امروز یکی دو نفرو تو بیمارستان بگشتم.

سرم را از پشت توی دیوار کوبیدم و چشم بستم و نالیدم:

— ای خدا... تو منو گشتی بسه!

بالاخره یکی از مانتوها را انتخاب کرد. یکی از مانتوهای زمان دانشجویی‌ام بود. کمک کرد آن را پوشیدم، من هم از موقعیت استفاده کرده هر چه از دهانم در آمد نثارش کردم:

— خیلی املی. ازت بدم می‌آد. فقط غر می‌زنی. به همه چی گیر می‌دی.

حیف دستم این جوریه وگرنه می‌دونستم باهات چه کار کنم. اصلا این بلا به خاطر تو سرم اومد. ببین چند بار به خاطر تو کارم به بیمارستان کشیده.

او که از کارش فارغ شده و مانتو را کامل تنم کرده بود، شالی ناهماهنگ با رنگ مانتو روی سرم انداخت و گفت:

— چه جوری می‌تونی با این حالت این قدر غر بزنی؟ بیا بریم ببینیم همان‌جا که بودم ایستادم. دیگر نا نداشتم حتی قدمی بردارم. او که دید نکان نمی‌خورم پر سؤال نگاهم کرد و گفت:

— بیا دیگه!

دو دستم را از دو طرف باز کردم و گفتم:

— بغلم کن، حال ندارم.

چند لحظه بی‌حرف نگاهم کرد. لب‌هایم را غنچه کردم تا شاید دلش بسوزد. انگشت‌های دست سالمم را باز و بسته کردم و گفتم:

— بغلم کن دیگه.

حرفم هنوز تمام نشده بود که خودم را بین زمین و هوا دیدم و جیغم بلند شد.

— آروم!

سرش را کمی پایین آورد و آهسته کنار گوشم گفت:

— وقتی به یه پسر این جوری می‌گی بغلم کن عواقبش پای خودته...

بس جیغ بی‌جیغ!

لبخند نشست روی لبم. نمی‌دانم درد دستم کم شده بود یا عادت کرده بودم به دردش؟ هر چه بود دیگر مثل لحظات اول بیچاره‌ام نمی‌کرد. سرم را به سینه‌اش چسباندم و گفتم:

— مرسی که هستی ریشوی بد اخلاق.

دیدم که خندید. دیدم و چشمانم را بستم. خون زیادی از دست داده بودم و دلم می‌خواست فقط چشمانم را ببندم. باید کمی انرژی ذخیره می‌کردم که باز بتوانم پروسه بخیه زنی را تحمل کنم. فقط خیالم از این راحت بود که اردیان هست. کنارم می‌ایستد. هوایم را دارد. برای من که عمری کسی هوایم را نداشت همین بهترین اتفاق بود.

رامیلا نگاهش را دور خانه چرخاند و گفت:

— بین باید فرشای کف رو کامل جمع کنیم. رقص نورو بذاریم اون گوشه‌ی سالن. مبلا رو هم کلا ببریم بذاریم توی یکی از اتاقا که کسی نشینه. بعد این وسط چه غوغایی می‌شه! هیوا بی‌توجه به تزهایی که رامیلا می‌داد و حتی بی‌توجه به من که پاهای بلندم را دراز کرده بودم لب میز وسط و با دست سالمم نوشابه می‌خوردم، گفت:

— ولی من بازم می‌گم درست نیست اینجا مهمونی بگیری. رامیلا پر سؤال نگاهم کرد. نگاه هیوا هم به من دوخته شد. از دردسرهايش می‌ترسیدند حق هم داشتند، اما هر دردسری هم که درست می‌شد برای من بود نه برای آنها. من تصمیم داشتم این کار را بکنم و می‌کردم!

جرعه‌ی دیگری از نوشابه‌ام را با نی بالا کشیدم و بعد از قورت دادنش گفتم:

— اردیان منو حبس کرده توی خونه، همه وسایل کارمو آورده اینجا. برام آگهی داده تو مجله و آدرس اینجا رو زده، خیلی خب باشه... منم می‌مونم توی خونه، ولی همون‌طوری زندگی می‌کنم که قبلا زندگی

می‌کردم. عشق و حال‌م می‌آرم توی همین خونه. مشکلی داره می‌تونه نیاد خونه. مشکل من نیست دیگه.

هیوا پوفی کرد و رامیلا هیجان‌زده از جا برخاست و گفت:
— خب منم باهات موافقم. پس به ادامه برنامه‌ریزی می‌رسم.
همیشه برنامه‌ریزی مهمانی‌هایم به عهده رامیلا بود. بهترین‌ها را با کمترین قیمت‌ها برایم پیاده می‌کرد. هیوا کمی خودش را نزدیک‌تر کرد و گفت:

— باز سعید نخواد برات دردسر درست کنه؟
لیوان خالی نوشابه‌ام را روی میز گذاشتم و گفتم:
— غلط می‌کنه! مگه دعوتش می‌کنم؟
موهای کوتاه قهوه‌ای روشنش را پشت گوشش زد و گفت:
— می‌دونم که نیاز به دعوت نداره. نصف بیشتر دوستای ما با اونم دوستن. بالاخره از یکی می‌شنوه و اگه بخواد اذیت کنه می‌کنه!
با دست راستم آهسته روی چسب کلفتی را که روی زخم کف دست چپم زده شده بود نوازش کردم و گفتم:
— سعید مغرورتر از این حرفاست. اون دیگه دور و برم نمی‌پلکه که بتونه به همه بگه خودم ولش کردم.
هیوا در جواب رامیلا که داشت می‌پرسید جای دی‌جی سمت راست سالن بهتر است یا چپ گفت:
— جفتش خوبه!

و بعد دوباره چشمانش را ستم برگرداند و گفت:
— شایدم تصمیم بگیره بیاد که به همه حالی کنه تو براش اهمیتی نداری.

شانه‌ای بالا انداختم، پاهایم را از لبه‌ی میز برداشتم و گفتم:
— هر غلطی می‌خواد بکنه. مهم اینه که توی اون شلوغی نمی‌تونه آسیبی بهم بزنه. همه اونجا با من رفیقن. فکر می‌کنی می‌شینن نگاش می‌کنن اگه دستش بهم بخوره؟
نفس عمیقی کشید و گفت:
— آره خب، اینم هست.

رامیلا که حسابی خانه را وجب زده بود، برگشت جلوی ما نشست و

گفت:

— چه تونه این قدر پیچ پیچ می کنین؟ هنوز از ریشو خان می ترسین؟ به نظر من اصلا ترس نداره. این قدر گندهش نکنین. در دلم به او پوزخند زدم. او خبر نداشت همین ریشو خان چه توانایی هایی دارد و چه کارهایی از دستش ساخته است. من دیده بودم و به خوبی می دانستم هیچ وقت جلوی او شانس برای پیروزی ندارم. تنها کاری که از دستم بر می آمد جیغ و هوار بود. با این حال تصمیم داشتم پایم را در کفشش بکنم تا بفهمد نمی تواند محدودم کند. من چموش بودم و خودم این را بهتر از هر کسی می دانستم. اردیان هم باید این را می فهمید. هر چند که فکر کنم تا الان فهمیده بود. هیوا از جا بلند شد و در حالی که سمت آشپزخانه می رفت، گفت:

— من که می دونم بعد این مهمونی ماجراها خواهیم داشت. حالا شما دو تا می برام ابرو بالا بندازین!

من و رامیلا به هم نگاه کردیم و خندیدیم. این قدر که ما کله خر بودیم هیوا نبود. همیشه محتاط تر از ما دو نفر عمل می کرد. رامیلا کیفش را از روی میبل برداشت و گفت:

— خب من یه لیست از مهمونا تنظیم کنم. چند نفر باشیم خوبه؟ کنترل تلویزیون را برداشتم و در حالی که روشنش می کردم، گفتم: — همه!

جیغ رامیلا بلند شد:

— همه؟! —

بدون این که نگاهش کنم گفتم:

— آره، می خوام بزرگ ترین مهمونی عمرمو بگیرم. اینجا بزرگه و همه نوش جا می شن.

هیوا از داخل آشپزخانه گفت:

— به قرآن تو احمقی، هیچ کس رو دستت نمی تونه بلند بشه!

رامیلا هم در تأیید حرف او گفت:

— تو این یه مورد باهاش موافقم. لعنتی می خوای صد و ده بیست نفرو دعوت کنی؟ اصلا نمی شه دیگه این جماعتو کنترل کرد که! کانال آهنگ را پیدا کردم. صدایش را تا انتها بالا بردم و در حالی که از

جا برمی خاستم، گفتم:

— ترسو مُرد!

بعد از آن در برابر نگاه متعجب هیوا و رامیلا پریدم وسط و شروع کردم به قر دادن. من قصد کرده بودم اردیان را تا سر حد مرگ عصبی کنم و می کردم. او باید می فهمید حبس کردنم در خانه عواقبی دارد و باید پای عواقبش می ایستاد. بعد از چند لحظه بالاخره هیوا و رامیلا هم از انرژی من انرژی گرفتند و به من پیوستند. گوشی ام را برداشتم و وارد اینستاگرام شدم. و قتش رسیده بود که فعالیت مجازی ام را هم دوباره از سر بگیرم. مدت طولانی ای بود که به خاطر شرایط بد زندگی ام از همه چیز بریده بودم و کم کم داشتم فالورهایم را از دست می دادم. باید از همان لحظه دوباره همان فریال قبل می شدم. همین که شروع کردم به فیلم گرفتن، هیوا و رامیلا هم به من چسبیدند و هر سه جلوی دوربین شروع به رقصیدن کردیم. مطمئن بودم این فیلم برای شروع دوباره می ترکاند. فالورهایم دیوانگی هایم را حسابی دوست داشتند.

برنامه اردیان را به خوبی می دانستم. مدت ها بود که برنامه اش همین بود. صبح ها وقتی که خواب بودم از خانه بیرون می زدم و شب ها وقتی که مطمئن بودم خوابیده ام به خانه برمی گشتم. نمی دانستم این همه وقت کجا می رود و چه می کند. حتما باز درگیر همان خلاف کارها بود. شاید هم ترجیح می داد در کوچه و خیابان بپلکد جای این که من را کنارش تحمل کند. برایم هیچ اهمیتی نداشت. آن روز ولی روز مهمی بود. نمی توانستم تا لنگ ظهر بخوابم. هزار کار و برنامه داشتم که باید تا عصر به همه آنها می رسیدم. برای همین هم با صدای آلارم گوشی، رأس ساعت هفت از خواب بیدار شدم. عادت به زود بیدار شدن نداشتم. برنامه هر روزه ام بیدار شدن ساعت یازده دوازده ظهر بود. هفت صبح برایم مرگ را تداعی می کرد. همان طور یک چشم باز و یک چشم بسته حوله ام را از پشت در اتاق برداشتم و روی شانهم انداختم و از اتاق خارج شدم. اولین کاری که باید می کردم حمام رفتن بود. کم مانده بود همان طور ایستاده باز خوابم

برد که یک دفعه با فشار دستی که سر شانهم قرار گرفت سر جا متوقف شدم و با ترس چشم‌هایم را تا نهایت باز کردم و خواب کلا از سرم پرید. اردیان با بالا تنه خیس و ریش‌هایی که مرطوب بودنش را کامل حس می‌کردم در حالی که فقط حوله‌ای سفید دور پایین تنه‌اش پیچیده بود جلوم ایستاده و موشکافانه نگاهم می‌کرد. متعجب گفتم:

— چته اول صبحی؟

ابروهایش بالا پرید. بدون این که دست‌هایش را از سر شانهم بردارد گفت:

— خانوم سحر خیز شدن! خبریه؟

با تکان دادن شانهم سعی کردم دستش را از خودم جدا کنم و گفتم:

— برو اونور، تو چه کار داری؟

قبل از این که فرصت داشته باشم از زیر دستش فرار کنم محکم‌تر من را سر جایم نگه داشت. سرش را کمی پایین آورد و خیره در چشمانم با صدایی آهسته گفت:

— فریال، سعی نکن اون روی سگ منو بالا بیاری. می‌گی چه خبر شده که سحرخیز شدی یا نه؟

اها! قرار نبود دست از سرم بردارد. باید با دروغ او را می‌پیچاندم تا هر چه سریع‌تر برود پی کارش. نفس عمیقی کشیدم و با درشت کردن چشم‌هایم گفتم:

— به تو اصلا مربوط نیست، ولی فقط به خاطر این که نمیری از فضولی می‌گم، دوستانم قراره بیان اینجا، می‌خوام برم یه دوش بگیرم و آماده پذیرایی بشم، اگه توی گنده‌بک بذاری!

نظم که به پایان رسید دست‌هایش را از روی شانهم برداشت و با بالا انداختن شانهاش گفت:

— یاد بگیر از اول درست جواب سوالمو بدی تا این جوری به دیوار منگنه نشی.

بعد هم بدون این که صبر کند تا جواب دندان‌شکنی توی ملاجش بگویم راهی اتاقش شد و در را بست. پوفی کردم و زیر لب غر زدم:

— امشب که حالتو گرفتم می‌فهمی.

بعد از آن وارد حمام شدم و در را به هم کوبیدم. عادت داشتم موقع

حمام کردن گوشی‌ام را هم همراه خودم می‌بردم و آهنگ می‌گذاشتم. خوشم می‌آمد زیر دوش برقصم. گوشی‌ام ضد آب بود و مشکلی به وجود نمی‌آمد. بعد از حمامی نسبتاً طولانی، حوله‌ام را از پشت در برداشتم و پوشیدم. گوشی‌ام را که همچنان در حال پخش آهنگ بود داخل جیب حوله‌ام هل دادم و همان‌طور خیس از حمام بیرون زدم. آهنگ خارجی‌ای که پخش می‌شد اجازه نمی‌داد یک لحظه هم قرار بگیرم. همان‌طور که به تقلید از آهنگ دروغ‌گوهای زیبای بیانسه و شکیرا چسبیده به دیوار با حرکات جلف تکان می‌خوردم، وارد پذیرایی شدم و یک دفعه با دیدن اردیان، درست وسط سالن، آن هم دست به سینه و با اخم‌های درهم، بی‌اختیار قدمی عقب رفتم و دستم را جلوی دهانم گرفتم. چرا نرفته بود هنوز؟ آبرو برایم نماند جلوی این بشر!

همان‌طور دست به سینه و با اخم‌های درهم صورتش را چرخاند سمت راست و بدون این‌که نگاهم کند، گفت:

— حوله‌تو درست کن!

نگاهم سمت پایین کشید شد و با هین غلیظی سریع کمر بند تن‌پوش شل و وارفته‌ام را محکم بستم. سعی کردم سریع از آن حالت شوک‌زده خارج شوم. او هم همین را می‌خواست تا بتواند راحت سواری شود. مگر چه شده بود؟ داشتم در خانه برای خودم می‌رقصیدم. جرم که مرتکب نشده بودم. برای همین هم راه افتادم سمت آشپزخانه و گفتم:

— چرا هنوز خونه‌ای؟ گفتم که دوستام قراره بیان. برو دیگه!

همراهم راه افتاد و وارد آشپزخانه شد. سر یخچال بودم. خیلی عادت به خوردن صبحانه نداشتم. فقط وقت‌هایی می‌خوردم که کسی حاضر و آماده جلویم می‌گذاشت. کل صبحانه‌ام لیوانی آب‌میوه بود. آب‌میوه را برداشتم و بی‌توجه به او که پشت سرم وارد آشپزخانه شده بود داخل لیوانی بلند خالی کردم. بالاخره سکوتش را شکست:

— تو امروز مشکوک می‌زنی. بار اولی نیست که دوستات می‌خوان بیان اینجا. این دنگ و فنگا و روی پا بند نبودنا واسه دوستات نیست.

او تیز بود. این را خیلی خوب می‌دانستم. با این حال نمی‌خواستم به هیچ عنوان آتو دستش بدهم. اگر زودتر از مهمانی خبردار می‌شد همه کاسه کوزه‌امان را به هم می‌ریخت. پشت به کابینت کردم و کمرم را تکیه

دادم و کف پای راستم را هم به در کابینت چسباندم و با همان ژست دلبرانه ابرویی بالا دادم و بعد از نوشیدن جرعه‌ای از آب انگورم، شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

— روزای دیگه که دوستانم می‌اومدن مگه تو بودی که ببینی من چه جوریم؟ امروز تنها فرقتش با بقیه روزا اینه که دوستانم زود می‌آن.

فاصله چند متری بینمان را با قدم‌های آهسته طی کرد. پرسوال به او خیره مانده بودم تا بفهمم برای چه جلو می‌آید. دقیقاً روبه‌رویم با فاصله خیلی کم ایستاد. دستش را روی پایم گذاشت که قائم به کابینت تکیه داده بودم و با فشار وادارم کرد پایم را بیندازم و در همان حال گفت:

— بین فریال خانم، من آدم‌شناس خوبی‌ام. فقط بهت می‌گم حواستو جمع کن. درسته که زن واقعی من نیستی، اما تو این مدت بخوای غلط بیجا بکنی ازت نمی‌گذرم. متوجه‌ای؟

فکر کرده بودم می‌خواهم به او خیانت کنم، احسب بیچاره! هر چند که خیلی هم خودم را متعهد به این ازدواج نمی‌دیدم و اگر پایش می‌افتاد هر کاری که دلم می‌خواست می‌کردم، اما چنین تصمیمی نداشتم. نمی‌خواستم تا وقتی تکلیف زندگی‌ام روشن نشده وارد هیچ رابطه‌ای شوم. در آن صورت می‌شد قوز بالا قوز و دردسر مضاعف. قبل از این که فرصت کنم چیزی بگویم صدای زنگ بلند شد. نگاهش را خیلی سنگین از چشمانم جدا کرد و راه افتاد سمت آیفون. نفس عمیقی کشیدم. من از دست این مرد دیوانه می‌شدم!

آب‌میوه‌ام را یک نفس سر کشیدم و همزمان صدایش را از بیرون شنیدم:

— دوستان.

خب خیالش راحت شد که قرار نیست در این خانه از مردی پذیرایی کنم. بدون این که در جوابش چیزی بگویم لیوان آب‌میوه را داخل سینک رها کردم و راه افتادم سمت اتاقم تا لباسم را عوض کنم. من را تهدید می‌کرد؟ از من نمی‌گذشت؟ مثلاً می‌خواست چه غلطی بکند؟! مرتیکه روزاری!

صدای در خانه که آمد، فهمیدم رفته. نفس عمیقی کشیدم. نقشه‌هایم خراب نشده بود.

برای آخرین بار دستی زیر موهایم فرو کردم و جلوی آینه چند باری پلک زدم تا خیالم از بابت مژه‌ها و سایه‌ام راحت شود. همه چیز خوب بود و به جا. رامیلا که تمام مدت درگیر آرایش کردنم بود و وقت برای خودش کم آورده بود، تند تند مشغول کشیدن خط چشم جلوی آینه شد. هیوا به نیابت از ما بیرون رفته بود تا به مهمان‌هایی که یکی یکی می‌رسیدند خوش آمد بگوید. خطاب به رامیلا گفتم:

— دایلا! همه رسیدن.

چرخید سمتم و چنان چپ‌چپ نگاهم کرد که ترکیدم از خنده. بنده خدا این قدر سر آرایشم غر شنیده و معطل شده بود که اگر الان کنکم هم می‌زد حق داشت. راه افتادم سمت در اتاق و گفتم:

— من می‌رم بیرون، بیا خودت.

جوابم را نداد و من هم بدون این که منتظر جوابش بمانم از اتاقم بیرون رفتم. دی‌جی‌ها سر جای خودشان مستقر شده و منتظر بودند همه مهمان‌ها برسند و پذیرایی شوند تا کارشان را شروع کنند. قبل از این که به سالن بروم، راه افتادم سمت اتاق اردیان. در اتاقش باز بود. کلید روی در را چرخاندم و قفلش کردم. نمی‌خواستم کسی از اتاق‌های خانه سوءاستفاده کند. اینجا محل مهمانی بود نه محلی برای بقیه کارها. کلید را در جای امنی گذاشتم و بعد از آن با سر و صدا بین بچه‌ها رفتم. بقیه هم از دیدنم هیجان‌زده بودند. خیلی وقت بود که از من خبری نداشتند و دل‌تنگ شده بودند. همان‌طور که من دلم برای همه آن‌ها تنگ شده بود. برای دوستانم، برای مهمانی‌ها و دورهمی‌هایمان، برای همه آن چیزی که از من گرفته شده بود.

جمعیت خیلی زیادی داخل سالن بود و واقعا نمی‌شد همه را کنترل کرد. از دی‌جی خواستم پشت میکروفنش از همه بخواهد برای پذیرایی شدن به آشپزخانه بروند. انواع و اقسام نوشیدنی‌ها را برایشان فراهم کرده بودم. خودم اهلش نبودم ولی می‌دانستم که همه آن جماعت منتظر همین هستند.

ساعتی بعد دیگر چشم چشم را نمی‌دید. همه در هم وول می‌خوردند

در قص نور و موزیک غوغایی به پا کرده بود. نمی گذاشتم به من بد بگذرد. فراد نبود تنها بودنم باعث آزارم بشود و جلوی خوشی ام را بگیرد. با همه همراه می شدم و سر به سرشان می گذاشتم. صفحه اینستایم پر شده بود از عکس و فیلم. می خواستم همه بفهمند فریال کم نمی آورد. داشتم لایو می گرفتم. صدای خنده و قهقهه و شادی امان گوش فلک را کر کرده بود. همراه رامیلا مشغول در آوردن اداهایی مضحک بودیم که یکی از دخترها بازویم را چسبید و متوقف کرد. پر سؤال نگاهش کردم. برای این که صدایش به گوشم برسد کنار گوشم فریاد زد:

— به آقایی دم در با تو کار داره.

چشمانم را برای دوربین گوشی ام گرد کردم و با ناز گفتم:

— اولالا! به آقایی با من کار داره. یعنی کی می تونه باشه؟

بعد از آن با ناز خندیدم و گفتم:

— من می رم و بر می گردم. جایی نرین!

لایو را قطع کردم و متعجب و کنجکاو سعی کردم از بین بچه ها راهی برای خودم باز کنم سمت در. نمی دانستم چه آقایی می تواند با من کار داشته باشد! بین مسیرم تا جلوی در با تیکه های بچه ها و اذیت و آزارهایشان نشستم تا بناگوش باز شده بود. همین که جلوی در رسیدم با دیدن اردیان چشمانم گرد شد! چرا امروز قصد داشت گند بزند به همه برنامه ریزی هایم؟ چرا این قدر زود برگشته بود؟ حتی فرصت نداد حرفی از دهانم خارج شود. بازویم را گرفت و با یک حرکت از خانه بیرون کشیدم و در را به هم کوبید. آسانسور در همان طبقه همکف بود. کشان کشان داخل آسانسور کشیدم و دکمه پارکینگ را زد. تا آن لحظه فقط با دهان باز به او خیره مانده بودم و بی اراده دنبالش کشیده می شدم. وقتی وارد آسانسور شدیم تازه آن موقع بود که به خودم آمدم و جیغ بلند شد:

— ولم کن مرتیکه! کجا می بری منو؟ چه مرگت شده؟ فازت چیه تو؟ بدون این که حتی کلمه ای در جوابم بگوید، همین که آسانسور ایستاد، بازویم را گرفت و خواست بیرون بکشدم که سریع ستون کنار در آسانسور را چسبیدم و جیغ زدم:

— ولم کن! من هیچ جا نمی آم. می گم ولم کن تا با جیغام همه رو خبر نکردهم.

باز هم بدون این که حرفی بزند با یک حرکت من را مثل گونی روی شانه‌اش انداخت و راه افتاد سمت ماشینش. شروع کردم مشت کوبیدن توی کمرش و جیغ کشیدن:

— مگه با تو نیستم؟ وحشی! چرا این جوری می‌کنی؟

من را روی صندلی کنار راننده انداخت و خودش هم سوار شد. این قدر شوکه شده بودم از حرکاتش که دیگر نمی‌دانستم باید چه کار کنم! از پارکینگ خارج شد. من که سکوت را بی‌فایده دیدم، در حالی که مشت‌هایم را سمت بازو و سر و صورتش حواله می‌کردم، باز جیغ کشیدم: — داری چه کار می‌کنی احمق؟ چته تو؟ منو کجا می‌بری؟ ولم کن می‌خوام برم! دست از سرم بردار!

صدای فریادش این قدر بلند بود که به صندلی منگنه‌ام کرد.

— بتمرگ و خفه شو!

ماشین چنان با تیک‌آف از جا کنده شد که فهمیدم هوا واقعا پس است و خفه شدم. برعکس تصورم جایی نرفت. همان‌جا سر کوچه ماشین را کنار کشید و با همان صدای بلندش داد زد:

— پاشو نگاه کن، پاشو شاهکار تو ببین!

متعجب گردن کشیدم سمتی که او گفته بود. با دیدن ماشین نیروی انتظامی و دو ون که پشت سر ماشین ایستاده بودند رنگ از رخسارم پرید. نفس‌نفس زنان گفت:

— تحویل بگیر! اینم نتیجه کارایی که می‌کنی.

متعجب و نفس بریده به صحنه پیش رویم خیره مانده بودم. به مأمورهایی که وارد خانه می‌شدند. بچه‌ها هیچ کدام راه فرار نداشتند. وای که بیچاره شدم... بچه‌ها بیچاره شدند! در یک لحظه حس کردم جریان قوی برق به من وصل شده. چرخیدم سمت اردیان که با افسوس به صحنه مقابل خیره بود و چون ماده ببری افسار گسیخته به او حمله‌ور شدم و جیغ زدم:

— تو لو دادی؟ تو زنگ زدی پلیس؟ تونه حیوون!

نتوانستم با ناخن‌هایم چشم‌هایش را در بیاورم. حتی نتوانستم به جیغ‌هایم ادامه بدهم. چون با یک حرکت هم جلوی دهانم را گرفت و هم دست‌هایم را مهار کرد. خواستم دست و پا بزنم که با غیظ گفت:

— ساکت باش دختره‌ی احمق خیره سرا! با این وضعی که تو داری فقط کافیه متوجه ما هم بشن. حساب جفتمون با کرام الکاتبینه! صاف

بشین. تازه متوجه وضعیت خودم شدم. لباس کوتاه طلایی رنگ، کفش‌هایی که یک لنگه‌اش نبود و اصلاً نفهمیده بودم کجا افتاده. وقتی خیالش راحت شد متوجه اوضاع داغان خودم شده‌ام، رهایم کرد و من روی صندلی پنچر شدم و با چشم‌هایی لبریز از اشک به صحنه مقابلم چشم دوختم. بچه‌ها را یکی یکی از خانه خارج و سوار ون کردند. همه بچه‌ها داخل دو ون جانی شدند. برای همین چند ون دیگر هم فرستادند. تمام مدت که بچه‌ها را می‌بردند من فقط اشک ریختم و باعث و بانی قضیه را نفرین کردم. حالا چه به روز رامیلا و هیوا می‌آمد؟ اردیان هم بی‌حرف کنارم نشسته بود. فین‌فین کنان گفتم:

— این جور وقتا مگه صابخونه رو نمی‌خوان؟

پوفی کرد و گفت:

— بله، باید برم امشب یه سر پاسگاه ببینم می‌تونم کاری بکنم براشون یا نه.

در یک لحظه حس کردم به یک ناجی رسیده‌ام... به یک امید. سر جایم صاف نشستم و همان‌طور پر التماس به او خیره شدم و گفتم:

— تو رو خدا رامیلا و هیوا رو در بیار از اونجا. به خدا دق می‌کنن. سخته می‌کنن از ترس! تو رو خدا... هر کاری بگی می‌کنم فقط دوستانو نجات بده. اونا هیچکی رو توی اهواز ندارن که بیاد درشون بیاره. می‌میرن اون‌تو! تو رو مرگ...

نگاهش چرخید سمتم. نگاهی که پر بود از افسوس. سری تکان داد و گفت:

— خودت خبر داری که تا گردن غرق لجن شدی؟

جمله‌های التماس گونه‌ام از یادم رفتند و فقط به او خیره ماندم. اولین کسی بود که با این صراحت به من چنین حرفی می‌زد. دوست داشتم با تمام توانم توی صورتش بکوبم، ولی نمی‌توانستم. انگار سر جایم خشک شده بودم. انگار اولین بار بود که تلنگری این چنین محکم می‌خوردم. ادامه داد:

— می‌ارزه؟ به نظر خودت می‌ارزه؟ تا کی می‌خوای این جور زندگی کنی؟ تو خوشی‌های لحظه‌ای! خوشی‌هایی که همه‌ش روی حباب استوار شده و بترکه هیچی ازت باقی نمی‌مونه. خیلی زود به پوچی می‌رسی. یه وقتی به خودت می‌آی که سنت بالا رفته و فقط تو می‌مونی و یه گذشته‌ی تاریک و یه آینده‌ی تاریک‌تر. یه کم به خودت بیا.

باید چیزی می‌گفتم، باید حرفی می‌زدم تا تمامش کند... بس کند حرف‌هایی را که تا مغز استخوانم را می‌سوزاند... بس کند قضاوت‌های ناعادلانه‌اش را... ولی مگر می‌توانستم؟

— تو... تو... بهتره... س... سرت به کار خودت...

لکنت گرفته بودم. تلخی حرف‌هایش این قدری بود که لالم بکند. او هم متوجه شد که اجازه نداد حرفم تمام شود و گفت:

— ببین، بذار راحت کنم. برای من اصلاً مهم نیست تو چه کار می‌کنی و سرنوشتت چی می‌شه. می‌شی یه زن موفق و پر افتخار یا می‌شی یه معتاد خراب گوشه‌کوچه و خیابون! فقط دلم برات سوخت که اینا رو گفتم. دیگه خودت می‌دونی که با زندگیت چه کار کنی. الانم فقط یه سؤال... دوستان چیزی مصرف کردن؟

دهانم خشک شده بود. چه قدر دوست داشتم بمیرم. هضم و تحمل این همه اتفاق بد از توانم خارج بود. چند بار نفس عمیق کشیدم و گفتم:

— هیوا نه، ولی رامیلا چرا.

ماشین را روشن کرد. دیگر خبری از ماشین نیروی انتظامی نبود. رفته و همه دوستانم را با خودشان برده بودند. در همان حال گفت:

— پس در مورد رامیلا قولی نمی‌دم.

بغض شدیدی که توی گلویم جا خوش کرده بود بزرگ‌تر شد. رامیلا ی طفلک من!

ماشین را در پارکینگ پارک کرد و هر دو با هم پیاده شدیم. نمی‌دانستم کی می‌خواهد دنبال دوستانم برود. او اگر می‌خواست با کمک دوست پلیسش می‌توانست حتی همه دوستانم را نجات بدهد. فقط حیف که نمی‌خواست! داخل خانه که شدیم با دیدن وضعیت اسفناک خانه چند لحظه‌ای جلوی در خشکش زد. حتی خودم هم چند لحظه‌ای سر جایم ماندم و به خانه‌ای که انگار بمب و سطش ترکیده بود خیره ماندم. توقع

داشتم هر چه از دهانش در می آید حواله ام کند، ولی هیچ نگفت! راه افتاد سمت اتاقش و من با وجود حال خراب و داغانم یادم آمد که در اتاقش را قفل کرده ام. لنگه کفشی را که باعث می شد لنگ بزنم از پایم در آوردم و پرتش کردم طرفی و در حالی که سمت گلدان کنار راهرو می رفتم، گفتم: - در اتاق تو قفل کردم، صبر کن کلیدشو بیارم.

همان طور که دستش روی دستگیره در بود خیره ام شد. کلید را از داخل گلدان برداشتم و سمتش گرفتم. سری به افسوس تکان داد و گفت: - باز خویه عقلت به این یکی رسیده.

در اتاقش را باز کرد و من دوباره بغض کردم. دوستانم... آبرویم... وای خدایا چرا همه چیز خراب شد؟ چرا این بلا سرم آمد؟ از همه بدتر حرف های اردیان. حرف هایی که همه حق بودند. حرف هایی که یک وقت هایی در ذهن خودم هم پررنگ می شدند و من سریع پشیمان می زدم. نمی خواستم به هیچ چیز فکر کنم. من یاد گرفته بودم در لحظه زندگی کنم. نمی خواستم با فکر کردن به آینده حالم را خراب کنم. همان طور یک لنگه پا بیرون اتاقش منتظر مانده بودم. نمی دانستم می خواهد چه کار کند. چند لحظه بعد از اتاق خارج شد و گفت: - من می رم کلانتری.

دست به کمر نگاهی انداخت به دور و برش و افتضاحی که درست شده بود و گفت:

- کل خونه رو باید خودت تنهایی تمیز کنی. این تنبیه تها! هیچ کسم نمی تونه بیاد کمکت، تا فردا شب بیشتر وقت نداری. فردا خونه می مونم که بینم همه رو خودت تمیز کردی.

این قدر داغان بودم که نمی توانستم اعتراض کنم یا چیزی در جوابش بگویم. به اندازه کافی له شده بودم. او هم منتظر حرفی از طرفم نبود. بدون هیچ حرف اضافه دیگری راه افتاد سمت در و لحظاتی بعد فقط من ماندم و آن خانه و اشک هایی که قصد بند آمدن نداشتند.

چند ساعتی گذشته بود و من همچنان بیدار و آشفته روی تختم چمباتمه زده و منتظر برگشت اردیان بودم. می خواستم مطمئن شوم دوستانم را آزاد کرده. می دانستم خبر مهمانی امشب و اتفاقی که در آن افتاده مثل بمب می ترکد و همه خبردار می شوند. برای همین هم جرأت

نداشتم پایم را در هیچ‌کدام از پیج‌های مجازی‌ام بگذارم. با صدای اس‌ام‌اس، ترسیده گوشی‌ام را بالا آوردم. دیگر شماره‌ام را همه دوستانم داشتند. برای مهمانی به همه شماره داده بودم. با دیدن شماره‌ی سعید شاخک‌هایم صاف ایستادند:

— این بار جستی ملخک، ولی بار دومی در کار نیست.

متعجب به اس‌ام‌اس خیره ماندم؛ یعنی چه؟ نکنند... چشم‌هایم گرد شد و از روی تخت پریدم. اشک‌هایی که بی‌وقفه صورتم را خیس می‌کردند بند آمدند و با غیظ و صدایی بلند که کم‌از فریاد نداشت، گفتم:

— سعید آشغال! تو لو دادی... توثه کثافت! می‌کشمت به خدا... لهت می‌کنم آشغال عوضی!

فرصت نشد خیلی در آن حالت پر غیظ و غضب بمانم. باز صدای گوشی‌ام بلند شد. با دیدن اسم رامیلا که درخواست تماس تصویری داشت، نفهمیدم چه‌طور جواب دادم. صورت خندان رامیلا و هیوا که توی کادر نقش بست جیغم بلند شد:

— وای بچه‌ها!

و صدای پر از خنده آن‌ها:

— بیداری هنوز دختره‌ی زرنگ؟ تو چه‌طور در رفتی؟

دستم را جلوی دهانم گرفتم. اشک‌هایم که هنوز هم بند نیامده بودند این بار با شدت بیشتری گونه‌هایم را خیس کردند و بین حق‌گربه گفتم:

— خوبین بچه‌ها؟ اومدین بیرون؟

سر هیوا جلوتر آمد و گفت:

— چه اشکی می‌ریزه! ما خوبیم بابا. آقا اردیان حسابی شرمنده‌مون کرد. اردیان من را هم شرمنده کرده بود. چه‌قدر دوست داشتم دوستانم را دعوت کنم خانه و حسابی بغلشان کنم، اما نمی‌شد. من تنبیه شده بودم که فردا خودم به تنهایی کل خانه را تمیز کنم و اگر بچه‌ها می‌آمدند نمی‌توانستم این کار را بکنم. از ته دلم گفتم:

— نمی‌دونین چه‌قدر خوشحالم که دارم خندون می‌بینمتون، الهی فدای

جفتون بشم من!

هر دو برایم بوسه‌ای فرستادند و رامیلا گفت:

— خدا نکنه دیوونه. حالا ایشالا می آیم بهت سر می زنیم تا بفهمیم تو چه جوری در رفتی.

خواستم بگویم همه چیز زیر سعید بوده ولی وقت را مساعد ندیدم. بعدا هم می شد در این مورد با آنها حرف بزنم. همین طور که سعی می کردم اشک هایم را پاک کنم، گفتم:

— گوشه رو می گیری سمت اردیان؟

رامیلا سرش را تکان داد و گوشه را چرخاند سمت اردیان. اردیانی که از ژست جدی اش مشخص بود حواسش شش دانگ جمع رانندگی اش است. صدایش زد:

— اردیان؟

نگاهش برای لحظه ای چرخید سمتم. چند لحظه ای کوتاه چشم در چشم شدیم و باز به روبه رو خیره شد و آهسته گفت:

— بله.

اردیان همیشه همین بود. یخ، بی احساس و غیر منعطف! عادت کرده بودم. کوتاه و پر بغض گفتم:

— ممنونم.

و او کوتاه تر از من فقط گفت:

— خواهش.

خواستم تماس را قطع کنم که باز نگاهش سمتم چرخید و گفت:

— حالا که خیالت از بابت دوستان راحت شد یه مسکن بخور و بگیر بخواب.

و بعد از آن باز به روبه رو خیره شد. مسکن بخورم؟! رامیلا گوشه را چرخاند سمت خودش و هر دو بعد از خدا حافظی، تماس را قطع کردند. من اما همه حواسم پیش اردیان بود. فهمیده بود به خاطر گریه ی زیاد سردرد می گیرم. چه قدر حواس این بشر جمع بود! آرامش ذره ذره داشت به قلبم سرازیر می شد.

حس می کردم بار بزرگی از روی دوشم برداشته شده. بابت بقیه بچه ها خیالم راحت بود. همه آنها پدر مادرهای گردن کلفتی داشتند که به دادشان برسند. این وسط فقط هیوا و رامیلا فکرم را به هم ریخته بودند که خدا را شکر آن هم رفع شد. خوابم گرفته بود و می خواستم با خیال راحت

بخوابم... فردا خیلی کار داشتم.

چنان با عجز به خانه بمب خورده نگاه می کردم که حتم داشتم اردیان خنده اش گرفته، ولی بدون این که ذره ای به روی خودش بیاورد جلوی تلویزیون نشسته و مشغول تماشای اخبار بود. حیف که به او مدیون بودم و گرنه محال بود زیر حرف زورش بروم. حالا که خیالم از بابت دوستانم راحت شده بود و خبر داشتم که بقیه بچه ها هم آزاد شده اند این قدر فکرم آزاد شده بود که باز بخوابم برایش بلبل زبانی کنم. فقط دلم نمی آمد!

راه افتادم سمت آشپزخانه. اول از همه باید با لیوان های یک بار مصرفی که در همه خانه پخش و پلا شده بود شروع می کردم و بعد از آن با تی و جارو به جان خانه می افتادم. وای امان از گردگیری و لکه پاک کردن! چه قدر کار داشتم بکنم. من کی این قدر در زندگی کار کرده بودم! کاش می شد زنگ بزنگ کسی برای نظافت بیاید. اردیان بدجنس فکر اینجایش را هم کرده بود که نشسته بود در خانه و قصد نداشت از جایش تکان بخورد. موهایم را بالای سرم جمع کردم و بعد از برداشتن پلاستیک زیاله، مشغول جمع آوری ظروف یک بار مصرف شدم. چنان بوی بدی در خانه پیچیده بود که هر لحظه احتمال داشت همان وسط عق بزنگم.

سه ساعت گذشته بود و هنوز نمی شد به خانه گفت خانه! کم مانده بود اشکم در بیاید. همه ظروف یک بار مصرف را جمع کرده بودم. تمامی ظرف های کثیف را هم داخل ماشین ظرف شویی چیده بودم تا شسته شود. کف خانه را چندین و چند بار با بخارشوی شسته بودم، ولی هنوز همه جا پر از لک و غذاهای ریخته شده بود. ای مرگ بر آن جماعتی که ذره ای فرهنگ نداشتند آشغال هایشان را زیر پایشان نریزند!

نگاهم با غیظ چرخید سمت اردیان. تنها کاری که کرده بود آوردن تک مبلی از اتاق بود. آن هم برای این که جلوی تلویزیون بتواند لم بدهد. من چه طور قرار بود بقیه میلمان را از اتاق بیرون بیاورم؟ مگر هرکول بودم؟ او در مورد چه فکر کرده بود؟ هلاک شده بودم! حتی نا داشتم قدم دیگری بردارم. خسته و عصبی به او که مشغول شکستن تخمه بود، غریدم:

— می میری بیای کمک کنی؟

با چشم های گرد شده نگاهم کرد. قشنگ می توانستم در نگاهش این جمله را بخوانم:

— روتو برم بشرا!

همان طور دستمال به دست کف زمین پهن شدم و نالیدم:

— بابا هلاک شدم. مردم! انصاف نداری تو؟ شمری؟ یزیدی؟
شانه ای بالا داد و گفت:

— اون وقت که خودتونو هلاک کردین برای برگزاری این مهمونی هلاک نشدین؟ خب اینم ادامه شه؟ بفرمایید به ادامهش برسین.

دلم می خواست جاروی کنار دستم را بردارم و پرت کنم توی سرش. مریکه ی نفهم! با غیظ از جا برخاستم و پاکوبان راهی آشپزخانه شدم. باید چیزی می خوردم تا کمی انرژی ام برگردد. ناهار خورده بودم. از شب قبل کلی غذا باقی مانده بود. همان ها را گرم کرده و خورده بودم. به دنبال چیزی جز غذا سرم را داخل یخچال بردم و مشغول گشتن شدم. چیزی پیدا نکردم. با ناامیدی در یخچال را بستم و در فریزر را باز کردم. با دیدن بستنی وانیلی هیجان زده کف هر دو دستم را به هم کوبیدم و سطل بستنی را برداشتم. قاشقی هم برداشتم و همان جا روی کانتر چهارزانو نشستم و مشغول خوردن شدم. قاشق اول را پر از بستنی کردم و با لذت داخل دهانم بردم. عاشق بستنی بودم. با لذت چشمانم را بستم و کشیده گفتم:

— اووم!

اصلا دیگر حواسم به اردیان نبود. غرق بستنی خوردن خودم شده بودم. قاشق دوم را هم به دهان بردم و این بار کشیده تر گفتم:

— اووووم!

قاشق سوم را داخل ظرف بستنی فرو کرده بودم که سایه اش را کنارم حس کردم و سرم را بالا آوردم. با فاصله یک قدم از من ایستاده و خیره نگاهم می کرد. نمی دانستم چرا نگاهم می کند. شانه ای بالا انداختم و گفتم:

— چیه؟

آهسته اشاره ای کرد و گفت:

— دور لب ت رد بستنی مونده.
با زبان دور دهانم کشیدم و گفتم:

— اومدی همینو بگی فقط؟

یک قدم فاصله بینمان را پر کرد. چسبیده به کانتر ایستاد و دستش را جلو آورد. قاشق دستم را گرفت و داخل ظرف بستنی فرو کرد. کنجکاو نگاهش می کردم. نمی دانستم چه قصدی دارد. قاشق را که داخل دهانش برد جیغ بلند شد:

— «قاشقمو دهنی کردی! خب برو برای خودت قاشق بیار!»

قاشق را داخل ظرف بستنی انداخت و با صدایی که جور عجیبی خشن دار شده بود، گفت:

— «برو توی اتاق، می رم یکی رو بیارم بقیه ی خونه رو تمیز کنه. در

ضمن دیگه حق نداری جلوی کسی بستنی بخوری!»

بعد از آن حتی نماند تا تشکر کنم. یا پیرسم چرا نباید جلوی کسی بستنی بخورم؟! قاشق بستنی را برداشتم و خیره به آن نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

— «اگه می دونستم یه قاشق بستنی نجاتم می ده زودتر براش بستنی می آوردم.»

دو هفته از جریان مهمانی گذشته بود. رابطه‌ام با اردیان هیچ فرقی با گذشته نکرده بود. صبح زود می‌رفت و آخر شب برمی‌گشت. من هم در خانه مشغول کار بودم. مشتری‌ها می‌آمدند و می‌رفتند. باز خوب بود این کار را داشتم و گرنه حوصله‌ام تنها در خانه می‌ترکید. رامیلا و هیوا هم هر چند روز یک بار به من سر می‌زدند. اردیان فقط گفته بود هنوز اوضاع و شرایط امن نشده که بتوانم از خانه خارج شوم و بهتر است باز هم جانب احتیاط را رعایت کنم و من چه قدر از زندگی‌ام بیش از پیش بیزار شده بودم. دوست داشتم از سعید هم به شکلی انتقام بگیرم و این در خانه ماندن دست و پایم را حسابی بسته بود. هر چه می‌آمدم به این نتیجه برسم که همه چیز در حال درست شدن است باز اتفاقی می‌افتاد که خلافتش ثابت می‌شد.

دوره عادت ماهیانه‌ام بود و این قدر عصبی بودم که حوصله خودم را هم نداشتم. مشتری عصرم را کنسل کرده و بی‌حال روی تخت افتاده بودم. از گوشه‌ام آهنگ پخش می‌شد و خودم هم زیر لب با آهنگ زمزمه می‌کردم. دلتنگ بودم و خسته، برای چه کسی یا چه چیزی خودم هم نمی‌دانستم! فقط می‌دانستم که دلم تنگ است. از جا برخاستم و بی‌توجه به دردی که در ناحیه کمرم حس می‌کردم راه افتادم سمت کشویی که

پدهای بهداشتی‌ام را می‌گذاشتم. کشور را که باز کردم با بسته‌ی خالی پدها مواجه شدم و آه از نهادم برخاست. باید چه غلطی می‌کردم؟ محال ممکن بود بتوانم به اردیان بگویم برایم پد بخرد. باید خودم می‌رفتم. چند کوچه بالاتر هایپری بود که می‌توانستم از آنجا خرید کنم. قرار نبود اتفاقی برایم بیفتد که بادی هم به کله‌ام می‌خورد و حالم بهتر می‌شد.

از جا بلند شدم و بی‌حوصله اولین مانتویی را که دستم رسید به تن کشیدم. آبان ماه بود ولی هوای اهواز هنوز هم گرمای خود را داشت. سالم را روی سرم انداختم و بعد از برداشتن کلید خانه که اردیان برایم گذاشته بود و سوئیچ ماشین و کارت بانکی و گوشی‌ام از در بیرون زدم و به پارکینگ رفتم. چند وقت بود رانندگی نکرده بودم! دلم لک زده بود برای دختر قشنگم. دستی به بدنه ماشینم کشیدم و زمزمه کردم:

— توام دلت برای من تنگ شده بود، نه؟

سوار شدم و با لذت استارت زدم. لعنت به تو اردیان که زندگی‌ام را این‌طور دست‌خوش رکود کردی! از پارکینگ خارج شدم و با فراغ بال سمت هایپری راندم که می‌شناختم. هنوز فاصله‌ای از خانه نگرفته بودم که حس کردم ماشین مشکلی دارد. یا پنچر شده بود یا من توهم زده بودم. ماشین را کنار کشیدم و پیاده شدم. دور تا دور ماشین چرخ زدم. هر چهار چرخ سالم بود. معلوم بود من توهم زده بودم. با دیدن عبور و مرور سرم را بالا آوردم و تازه متوجه شدم جلوی کلانتری ایستاده‌ام. به! بهتر از این نمی‌شد. با این وضعیت الان بود که دستگیر شوم. به قول اردیان مانتوایم مانتو نبود، لباس شب بود. سریع نگاهم را دور و بر چرخاندم و وقتی کسی را ندیدم پشت ماشین پریدم و گازش را گرفتم. همزمان غر زدم:

— اومدی نسازیا دخترم! چرا منو به شک می‌ندازی؟

در یک لحظه وقتی که خواستم از داخل آینه پشت سرم را ببینم، متوجه ماشین سیاهی شدم که چسبیده به من می‌آمد. ماشین سیاه به خودی خود شک برانگیز نبود. ولی آن دو مرد جوان با آن قیافه‌های ترسناک برای من که بدترین اتفاق‌ها را پشت سر گذاشته بودم به شدت مشکوک و ترسناک بودند. فقط یک راه داشتم. باید سرعت می‌گرفتم تا ببینم واقعا تعقیب می‌کنند یا توهم زده‌ام! پایم را روی گاز گذاشتم و مشغول لایی کشیدن در خیابان شدم. همین که دیدم ماشین سیاه هم پشت سرم سرعت گرفت،

اطمینان پیدا کردم که شکم بی دلیل نبوده و آن‌ها در تعقیب هستند. بدنم شروع کرد به لرزیدن. من می‌دانستم این جماعت کشتن آدم‌ها برایشان از آب خوردن راحت‌تر است. آن لحظه هم هیچ دلیلی نداشت که دنبالم بیایند جز این که می‌خواستند سرم را زیر آب کنند.

باید یک غلطی می‌کردم. هیچ راهی به ذهنم نمی‌رسید جز این که باز متوسل به حامی همیشگی‌ام شوم. همان‌طور که یک چشمم به جلو بود و یک چشمم به آینه‌ی عقب، با دست لرزان و با بدبختی گوشی را از بین غرت و پرت‌های صندلی بغل برداشتم و سریع شماره‌ی اردیان را گرفتم. بعد از پنج شش بوق در حالی که دیگر چیزی نمانده بود جان از بدنم پرواز کند بالاخره جواب داد:

— بله؟

نگذاشتم بله از دهانش خارج شود:

— اردیان، اردیان بیا نجاتم بده که باز این وحشی‌ها افتادن دنبالم! صدای فریادش بلند شد:

— تو باز رفتی از خونه بیرون؟! کجایی دختره‌ی خیره سر؟

بغض کردم. من خودم داشتم از ترس می‌مردم، این وسط فقط فریادهای او را کم داشتم!

اسم اتوبانی را گفتم که تا لحظاتی دیگر واردش می‌شدم. نفس عمیقی کشید و گفت:

— فقط واینستا فریال، نه وایمیسی و نه پیاده می‌شی! تا می‌تونی توی اتوبان‌های شلوغ بچرخ. من خودمو می‌رسونم.

داشتم می‌لرزیدم و این اصلاً دست خودم نبود. در همان حال با صدایی که بی‌اراده بلند شده بود، گفتم:

— من می‌ترسم... این لعنتی‌ها چی از جونم می‌خوان؟

صدای او از صدای من بلندتر بود:

— نمی‌دونم... دیگه خودمم نمی‌دونم! نترس، من زود می‌رسونم خودمو.

آن لحظه نمی‌توانستم به این فکر کنم که او چه کاری می‌تواند بکند؟ آخر مجبور بودیم بایستیم و آن‌ها کلک هر دو نفرمان را می‌کنند. فقط به این فکر می‌کردم که اردیان می‌رسد و همه چیز را درست می‌کند. این قدر

هول شده بودم که تمرکز همیشگی‌ام موقع رانندگی را از دست داده بودم و نمی‌توانستم درست حواسم را جمع کنم. می‌ترسیدم تصادف کنم. نمی‌شد هم سرعتم را کم کنم. اتوبان نه خیلی شلوغ بود و نه خلوت. با ترس و لرز لایی می‌کشیدم و ماشین سیاه هم دنبالم می‌آمد. خیره به آینه فریاد کشیدم:

— چی از جونم می‌خواین لعنتی‌ها؟

و کسی از درونم فریاد کشید:

— جونتوا!

دهانم خشک شده بود. نگاهم سر خورد سمت آمپر بنزینم. خیلی بنزین نداشتم. چیزی نمانده بود که چراغ بنزینم روشن شود و بعد از آن دیگر معلوم نبود چند کیلومتر بتوانم چرخ بزنم. خدا خدا می‌کردم اردیان هر چه سریع‌تر برسد و کاری بکند. من نمی‌خواستم بمیرم. نمی‌خواستم! باز فریاد کشیدم:

— بابا تو چه کار کردی؟ چه کار کردی که تاوانشو من باید پس بدم؟

کم مانده بود گریه‌ام بگیرد، ولی گریه آن لحظه به کارم نمی‌آمد. دیدم را تار می‌کرد و نمی‌توانستم درست جلویم را ببینم. باید جلوی اشک‌هایی را می‌گرفتم که از ترس پشت پلکم خانه کرده بودند. درست که من هار و وحشی بودم، ولی وقتی می‌دانستم کاری از دستم بر نمی‌آید فقط می‌توانستم بترسم! راننده‌ی ماشین سیاه، حسابی قهار بود، چند باری سعی کردم گمش کنم ولی نشد. سپر به سپر می‌آمد. چراغ بنزینم را که روشن دیدم ترسم تبدیل به وحشت شد. لعنت به من که هیچ‌وقت حواسم به باک بنزینم نبود! صدای گوشی‌ام بلند شد. اردیان بود. سریع جواب دادم:

— اردیان کجایی؟

— تو همون اتوبانی که گفتی. کجای اتوبانی؟

با نگاهی به تابلوهای اتوبان اسم خروجی‌ای را گفتم که نزدیکش بودم و نالیدم:

— اردیان، چراغ بنزینم روشن شده!

پوفی کرد و گفت:

— نترس، دارم می‌رسم بهت.

— بیا، تو رو خدا زود بیا.

— فاصله کم باهاات خیلی کمه، الان می رسم بهت. تماس قطع شد. توی آینه نگاه کردم. هنوز پشت سرم بودند، با فاصله ی خیلی کم! دوست داشتم این قدر قدرت داشته باشم که بزنم کنار و حساب همه اشان را با هم برسم. حیف که قدرتش را نداشتم. نگاهم را از آینه گرفتم و با دیدن ترافیک مقابلم و ماشین هایی که با فاصله خیلی کم از من چراغ می زدند جفت پا روی ترمز کوبیدم. ماشین روی زمین کشیده شد. صدای ترمز تا داخل ماشین می آمد. سرعت ماشین خیلی بالا بود و فاصله ی من با ماشین های مقابلم خیلی کم! چند بار پایم را از روی ترمز برداشتم و دوباره ترمز گرفتم تا شاید بتوانم ماشین را جمع کنم ولی آخر هم نشد و با سرعت نسبتا بالایی توی یکی از ماشین هایی که پشت ترافیک مانده بود کوبیده شدم. لحظه ای همه چیز در نظرم تیره و تار شد. فشار زیادی به گردنم آمد و چشمانم روی هم افتاد. صدای داد و فریاد را می شنیدم ولی حتی نمی توانستم چشمانم را باز کنم. در ماشین باز شد و صداها را واضح تر شنیدم:

— خانم خوابین؟

— کمر بند بسته بوده، به شیشه نخورده سرش.
— خیلی محکم خورد به ماشین جلویی. ماشین خودش که کامل جمع شده، ماشین اون بنده خدا هم له و په شد.
— یکی زنگ بزنه اورژانس. بیهوش شده.
آن بین صدای آشنایی را شنیدم و دست هایی که صورتم را قاب گرفتند.
— فریال، فریال خوبی؟ فریال چشمتو باز کن... فریال پاشو!
سعی کردم چشم هایم را باز کنم. اردیان رسیده بود. شوک کم کم داشت برطرف می شد. گردنم خیلی درد می کرد. سرم هم تیر می کشید. به زور لای پلک هایم را باز کردم. خم شده بود رویم و داشت کمر بندم را باز می کرد. بعد از آن با یک حرکت در آغوشم کشید و از ماشین خارج کرد. چشم هایم کامل باز شدند. صدای مردم را می شنیدم:
— آقا زنگ زدیم اورژانس، ولی تو این ترافیک معلوم نیست کی برسه اینجا.

و صدای اردیان:
— لازم نیست، خودم می برمش بیمارستان. فقط یکی ماشینشو بکشه

کنار.

دست‌هایم دوباره داشتند جان می‌گرفتند. دیگر خبری از ماشین سیاه نبود. دیگر قرار نبود بمیرم. اردیان کنارم بود... امنیت برگشته بود. دست‌هایم را که بی‌جان اطرافم رها شده بود بالا آوردم و دور گردن اردیان حلقه کردم. سرش را پایین آورد و چشمان بازم را دید. قبل از این که او فرصت کند چیزی بگوید، کمی خودم را بالا کشیدم و کنار گوشش آهسته گفتم:

— اومدی؟

حس کردم فشار دستانش کمی بیشتر شد و مثل خودم آهسته گفت:
— مگه قرار بود نیام دختر خوب. الان می‌ریم بیمارستان، چه کار کردی با خودت؟

نتوانستم در جوابش چیزی بگویم. حتی نتوانستم مخالفت کنم و بگویم حالم خوب است. شوک‌هایی که پشت سر گذاشته بودم خیلی سنگین بودند و بدنم حساسی کرخت شده بود. فقط سرم را در گودی گردنش پنهان کردم و چشمانم را بستم.

چند روز از آن ماجرا می‌گذشت. اردیان حتی یک لحظه هم از خانه خارج نشده بود و هر روز تلفنی با کیانوش بحث می‌کرد. این‌طور که فهمیده بودم چند نفری از گروه سر ناسازگاری گذاشته و همچنان معتقد بودند که من برای گروه خطر محسوب می‌شوم. برای همین هم تعقیب کرده و وقتی دیده بودند جلوی کلانتری ایستاده‌ام از ترس این که قصد لو دادنشان را داشته باشم خودشان سرخود تصمیم به نابودی‌ام گرفته بودند. کیانوش می‌گفت می‌تواند آن‌ها را مهار کند ولی اردیان چنین اعتقادی نداشت و می‌گفت دیگر حتی جرأت ندارد من را در خانه تنها بگذارد. این روزها حمایت‌هایش جور عجیبی من را به فکر فرو می‌برد. تا به حال ندیده بودم! هیچ وقت برای هیچ کدام از دوست پسرهایم مهم نبود که من چه می‌کنم یا چه به روزم می‌آید. گاهی نقش بازی می‌کردند که برایشان مهم هستم ولی من فرق نقش بازی کردن و واقعی بودن یک حس را

می فهمیدم. شاید خود خود فریال برای اردیان ذره ای اهمیت نداشت، ولی همین که به خاطر احساس مسئولیتش این قدر هوایم را داشت عجیب به فکر فرو می بردم. بدون این که خودم بفهمم گاهی می نشستم و چند لحظه ای به او خیره می شدم. متوجه نگاه هایم می شد ولی به رویم نمی آورد. در اتاقم نشسته بودم که یاد آن روز افتادم. آن روز لعتی و آن تصادف وحشتناک که ماشینم را نابود کرد و گوشه ی تعمیرگاه فرستاد. روی دست های اردیان حمل شدم تا داخل ماشینش. بعد از آن همان جا در حاشیه ی اتوبان و کنارم روی زمین نشست روی زانویش و چند بار صدایم زد:

— فریال خوبی؟ صدای منو می شنوی؟

این قدر شوکه شده و ترسیده بودم که فقط توانستم با بغض سرم را تکان بدهم. حس می کردم کل تنم سوزن سوزن می شود. خواست از جا برخیزد که دستش را محکم گرفتم. دست دیگرش را هم روی دستم گذاشت و دوباره نشست سر جایش و گفت:

— فریال جان اجازه بده برم ماشینتو بکشم کنار. کسی تکونش نداده هنوز. راه باز شده و ترافیک بدی به وجود آورده. باید با این یارو هم که زدی بهش صحبت کنم. جایی نمی رم. زود می آم. بغض آلود و چون طفلی بی پناه آهسته با لب هایی که می لرزید، گفتم:

— نرو می آن منو می کشن. سرش را خم کرد و با اخم هایی درهم و در فاصله ی خیلی کمی از صورتم گفت:

— کسی غلط می کنه به تو دست بزنه. نترس، رفتن... منم می رم و زود می آم. باشه؟

وقتی او این طور می گفت، ته دلم پر می شد از اطمینان. برای همین هم یک بار پلک زدم و دستش را رها کردم و گفتم:

— زود بیا. چند لحظه ای نگاهم کرد. هیچ حرفی نزد. فقط نگاهم کرد و بعد از آن از جا برخاست و در ماشین را بست و رفت. برگشتش زیاد هم طولانی نشد. همین که سوار ماشین شد، چرخید سمتم و گفت:

— حالت خوبه؟ جاییت درد نمی کنه؟

من که کم کم داشتم به حالت نرمال بر می گشتم سرم را به چپ و راست تکان دادم که باعث شد گردنم شدید درد بگیرد. بی اختیار دستم را روی گردنم گذاشتم و گفتم:

— آخ!

تازه ماشین را راه انداخته بود. نگران نگاهم کرد و گفت:

— چی شد؟ گردنت درد می کنه؟ برو جلو یه کم بتونم ببینم گردنتو.

دستم را همان جا روی گردنم نگه داشتم و گفتم:

— چیزی نیست. چون کمربند بسته بودم گردنم خیلی سمت جلو کشیده شده. خوب می شه.

نفسش را کلافه فوت کرد و گفت:

— من در عجبم ماشین تو چرا ایربگ نداره؟

پوزخندی زدم و گفتم:

— ایربگ؟ از دویست و شش تیپ دو چه توقعی داری واقعا؟!

بعد از این حرف آهسته چرخیدم و با نگاهی به پشت سر گفتم:

— رفتن؟

سرش را تکان داد و گفت:

— آره، تصادف که کردی، شلوغی رو که دیدن نمودن و رفتن.

سرم را آهسته طوری که گردنم درد نگیرد به صندلی تکیه دادم و گفتم:

— اینا چی از جون من می خوان آخه؟

جوابم سکوت بود. خودش هم نمی دانست. همین که ماشین توقف

کرد، با دیدن بیمارستان با دلخوری نگاهش کردم و گفتم:

— والله بالله من هیچیم نیست. بیشتر شوکه شده بودم.

از ماشین پیاده شد و گفت:

— باشه فرمایش شما صحیح. ولی یادم نمی آد نظرتو پرسیده باشم.

چشم هایم را در کاسه سرم چرخاندم و از ماشین پیاده شدم. اردیان بود

دیگر. حرف حرف خودش بود!

بعد از این که پزشک معاینه ام کرد و تأیید کرد که آسیب جدی ندیده ام و گردنم فقط دچار کوفتگی خفیف شده، بالاخره رضایت داد برویم. همین که سوار ماشین شدیم و خواستم با خیال راحت از امنیتی که کنار او به دست آورده بودم چشمانم را ببندم، با فریاد نه چندان بلندش نیم متر از

جا پریدم:
- تو رفته بودی از خونه بیرون چه غلطی بکنی؟ چرا حرف توی گوش توی لعتی نمی‌ره؟!
این همه وقت اگر سکوت کرده بود فقط برای این بود که می‌خواست خیالش راحت شود مردنی نیستم! همه را در خودش تلنبار کرده و حالا به ناگه منفجر شده بود. دستم را روی سینه‌ام گذاشتم و ناخودآگاه گفتم:
- چته وحشی؟

این بار دیگر مهربان نبود. از چشمانش آتش می‌بارید. دستش را جلو آورد و بازویم را محکم چسبید و با تکان محکمی که به کل هیکلم داد فریاد کشید:

- تو می‌فهمی جونت در خطره یعنی چی؟ می‌فهمی وقتی می‌گم نباید از خونه بری بیرون یعنی چی؟ با کی لجبازی می‌کنی احمق؟ با من؟ ارزششو داره؟ این لجبازی‌ها ارزش اینو داره که بکشت؟ هان؟
به او چه می‌گفتم؟ می‌گفتم برای چه از خانه بیرون رفته‌ام؟ دختر خجالتی‌ای نبودم، ولی تصمیم گرفتم نگویم. من خجالتی نبودم ولی او بود. این را به خوبی می‌دانستم. برای همین هم سکوت کردم. سکوتم جری‌ترش کرد که این بار بلندتر فریاد کشید:

- مگه با تو نیستم؟ می‌گم به چه حقی پاتو از خونه گذاشتی بیرون؟ دیگر طاقت نیاوردم. لیاقت نداشت مراعاتش را بکنم! باید مثل خودش جوابش را می‌دادم تا یک موقع فکر نکند لالم. پس مثل خودش داد کشیدم:
- پد بهداشتیم تموم شده بود و برای این که همه جا رو به گند نکشم مجبور شدم از خونه برم بیرون. جایی نمی‌خواستم برم، فقط تا سوپر.
بعد هم با تکانی که به خودم دادم آهسته گفتم:

- الانم احتمالا ماشینت به گند کشیده شده.
همین کافی بود که صدایش را در جا قطع کند. دستش که روی بازویم چنگ شده بود آهسته آهسته شل شد و کم‌کم به صورت نوازش از بازویم جدا کرد. هنوز هم به هم خیره مانده بودیم. بعد از چند لحظه آب دهانش را قورت داد و بالاخره نگاه از من گرفت و ماشین را روشن کرد. هم عصبی بودم و هم خنده‌ام گرفته بود. جای من و او برعکس شده بود. من ریلکس و راحت بودم و او باحیا و خجالتی.

نزدیک خانه که رسیدیم جلوی هایپر ایستاد و قبل از این که فرصت کنم چیزی بپرسم، بدون این که نگاهم کند گفت:

— بیا پایین.

چون نماند که چیزی از او بپرسم بی حرف پیاده شدم. قبل از این که از ماشین فاصله بگیرم روی صندلی را چک کردم. خدا را شکر خبری نبود. اردیان هم نگاه کنجکاوش روی من بود تا ببیند می توانم همراهی اش کنم یا نه. وقتی دید بی حرف در ماشین را بستم. درها را قفل کرد و با اشاره به هایپر گفت:

— بیا بریم هر چی لازم داری بگیر.

نیشم باز شد. پسر با شرم و حیای من! خودش خجالت می کشید؟ ولی بعید می دانستم به خاطر خجالت، من را دنبال خودش راه انداخته باشد. بیشتر به خاطر اتفاقی بود که از سر گذرانده بودیم. نگرانی را در نگاه هایش که اطراف را می پایید می دیدم. جرأت نکرد من را داخل ماشین تنها بگذارد. همراه او سریع وارد فروشگاه شدم و سمت قفسه مورد نظرم راه افتادم. هر چه را که نیاز داشتم برداشتم و خواستم سمت صندوق بروم که جلویم ایستاد و سبد خرید را از دستم گرفت و گفت:

— بمون همین جا من می برم.

سرم بالا آمد. نگاهم نکرد. اخم خفیفی روی صورتش بود. با نگاه دنبالش کردم تا صندوق. صندوقدار پسر جوانی بود. پسر جوانی که هر چند لحظه یک بار زیر چشمی من را می پایید. پس بگو مشکل کجا بود! مانتوی مثل لباس شبم و غیرت های عجیب اردیان! لبخندی کنج لبم نشست و همان جا منتظر ماندم تا خریدهایم را حساب کند و برویم. داخل ماشین که نشستیم آهسته گفت:

— از این به بعد هر چی که لازم داشتی لیست کن بده، خودم می خرم. و من بدون مخالفت فقط سرم را تکان دادم. این هم یک خطر دیگر... او بار دیگر جانم را نجات داده بود. بیش از اندازه به او مدیون شده بودم. زیر لبی غرید:

— تکلیف این گروهو باید خودم یه سره کنم. دیگه زیادی دارن پا روی دمم می ذارن.

با شنیدن صدایش از فکر چند روز پیش خارج شدم:

— فریال بیا بیرون باید صحبت کنیم.

نفس عمیقی کشیدم و گوشی‌ام را انداختم روی تخت و از جا برخاستم. بعد از ماجرای تصادف دیگر زیاد هم صحبت نشده بودیم. از اتاقم بیرون رفتم و کنارش نشستم. زیاد کنار هم نمی‌نشستیم. بیشتر برخورد هایمان در حد این بود که داخل آشپزخانه همدیگر را ببینیم یا به صورت گذری موقع رفتن به حمام و دستشویی. او بیشتر از من وقتش را بیرون از اتاقش سپری می‌کرد. جلوی تلویزیون و یا داخل حیاط. همین که کنارش نشستم نگاهش برای چند لحظه سرتاپایم را برانداز کرد. اهواز هیچ وقت هوا سرد نمی‌شد. حداقل نه آن قدر سرد که من دست از پوشیدن لباس‌های راحت توی خانه بردارم. آن لحظه هم تاپی که پشتش کامل باز بود با شلوارک جین کوتاهی تنم بود. قبلا هم من را در این دست لباس‌ها دیده بود، اما هیچ وقت نگاهم نمی‌کرد. آن لحظه برای چند لحظه نگاهش روی پاهایم ثابت شد و بعد از آن یک بار چشم‌هایش را بست و وقتی آن‌ها را باز کرد دیگر خیره به پاهایم نبود. خیره شده بود به چشم‌هایم. من هم خیره شده بودم به ریش‌هایش. چه قدر دلم می‌خواست ریش‌هایش را بتراشم و ببینم آن زیر چه مخفی کرده! موهایش در حد یکی دو سانت رشد کرده بود. دیگر مثل قبل تیغ نمی‌زد و همین باعث می‌شد کمتر ترسناک به نظر بیاید. شاید هم در نظر من این روزها کمتر ترسناک به نظر می‌آمد. بالاخره سکوتش را شکست و گفت:

— باید بریم تهران. برای همین امشب بلیت گرفتم. دو سه ساعتی فرصت داری که حاضر شی.

این قدر بی‌پدمه و کوبنده گفت که متحیر خشکم زد و چند لحظه نتوانستم حرفی بزنم. فقط با چشم‌های گرد شده و دهان نیمه باز خیره‌اش ماندم. یعنی چه که باید به تهران می‌رفتیم؟ او چند روز بود که پایش را از خانه بیرون نگذاشته بود. من هم بعد از اتفاق افتاده، رسماً خانه‌نشین شده بودم. حالا برای چه باید به تهران می‌رفتیم؟ نگذاشت خیلی در فکر فرو بروم و گفت:

— امنیتمون در خطر. باید یه مدت از اینجا دور باشیم. غیر از اون خانواده‌ها تمایل دارن که ازدواجمونو رسمی کنیم و خواستن که برای بقیه برنامه‌ها بریم تهران. منم دیدم الان بهترین فرصته. هم از این قضایا دور

می‌شیم به مدت و هم به اون ماجرای ازدواج و این چیزا می‌رسیم. بیشتر در بهت فرو رفتم. قرار بود عقلم با این مرد دائمی شود؟ این یعنی چه؟ یعنی رسماً متأهل می‌شدم. این مرد همین‌طور موقت هم حسابی من را چلانده بود چه برسد به این که بخواهد نامش به طور دائم وارد شناسنامه‌ام شود. ولی دیگر کاری بود که کرده بودم. باید پای همه چیزش می‌ایستادم.

نفس حبس شده‌ام را بیرون فرستادم و تنها چیزی را که به ذهنم رسید به زبان آوردم:

— ولی من فردا و پس فردا مشتری دارم! فقط نگاهم کرد. نگاهش طوری بود که حس می‌کردم به کودکی که تمام غذایش را روی خودش ریخته نگاه می‌کند. شانهای بالا انداختم و گفتم:

— خب البته اونو می‌شه کنسل کرد. نه تنها خودش که نگاهش هم چنان جاذبه‌ای داشت که دیگر فهمیده بودم مخالفت با او فایده‌ای ندارد. وقتی می‌گفت امشب می‌رویم تهران، می‌رفتیم. بی‌هیچ حرف اضافه‌ای! من هم بدم نمی‌آمد مدتی از این شهر دور شوم. شهری که زادگاهم بود و برایش جان می‌دادم این روزها به شدت بلای جانم شده بود. نداشتن امنیت و حبس شدن در خانه داشت نفسم را می‌گرفت. برای همین هم از جا برخاستم و در حالی که می‌رفتم سمت اتاقم، زیر لبی گفتم:

— بچه که زدن نداره.

صدایی که پشت سرم شنیدم صدای خنده بود؟ نه حتماً اشتباه می‌کردم. اردیان که خندیدن با صدای بلد نبود!

دزدگیر ماشین را زد و سمت در راه افتاد. هوای اهواز تازه در این ماهها
برایش قابل تحمل شده بود. دیگر خبری از آن گرمای طاقت فرسا و
دیوانه‌وار تابستان نبود و می‌توانست کمی نفس بکشد. چرخید سمت
عقب. ماشین پارک شده سر کوچه تمام اعضا و اعصابش را تحریک می‌کرد
که برود و هر دو سرنشینش را داخل همان ماشین چال کند و برگردد، اما
هنوز زمانش نرسیده بود. چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید تا بتواند
خودش را کنترل کند و راه افتاد سمت در خانه. دستش را روی زنگ
گذاشت و زیر لبی گفت:

— بالاخره یه روز مادرتونو به عزاتون می‌نشونم!
لحظاتی بعد در باز شد. چه قدر خوب که کیانوش خانه‌اش را عوض
کرده بود. خانه قبلی با آن زن صاحب‌خانه‌ی فضولش می‌توانست حسابی
دردسر شود برایشان. آن زن اگر جیبش توسط کیانوش با مبالغ کلان پر
نمی‌شد هزار باره پدرشان را در آورده بود. به خصوص آوردن فریال به
آن خانه و جیغ و دادهایی که راه انداخته بود برای آن زن فضول می‌توانست
بهترین دست‌آویز باشد. اما خدا را شکر از فضولی‌هایش در راه منافع
خودش بهره می‌برد. کیانوش منتظرش بود. با قدم‌هایی سریع حیاط را
پیمود. در شیشه‌ای خانه را باز کرد و وارد شد. همان لحظه‌ی ورود با دیدن
صحنه پیش رویش سریع چرخید و با غیظ گفت:

— اه کیانوش واقعاً؟

کیانوش قهقهه زد و مهمان هایش را مرخص کرد تا اردلان معذب نشود. همین که مهمان‌های کیانوش به اتاق رفتند سریع فاصله‌اش را با کیانوش پر کرد و گفت:

— اینو بنداز اونور باهات حرف دارم.

می‌خواست سریع حواسش را منحرف کند. ذهنش بی دلیل درگیر گذشته فریال شده بود. کیانوش استاپ بازی را زد و چرخید سمت اردلان و با صورتی پر از شیطنت گفت:

— جونم؟ چته باز؟

با نقشه‌ی خود کیانوش قرار گذاشته بود مدتی از اهواز دور شوند. قرار بود آن‌ها بروند تا کیانوش اوضاع را آرام کند و بعد برگردند. برای همین هم کیانوش می‌دانست اردلان برای آن قضیه نیامده. اردلان دستش را بالا آورد و کاغذی را سمت کیانوش گرفت و گفت:

— می‌خوام یه کاری برام بکنی.

کیانوش با کنجکاوی کاغذ را گرفت و به آن خیره شد. بعد از لحظاتی ابرویش بالا پرید، در همان حال اردلان گفت:

— این پسر رو می‌خوام گوشمالی بدی. نه این که بری بکشیش‌ها... نه! فقط یه گوشمالی درست و حسابی. من نیستم که خودم ترتیبشو بدم. کیانوش مبهوت با همان ابروهای بالا پریده گفت:

— این پسر همون تاجدار معروف نیست؟ همون بساز بفروشه؟

اردلان سری تکان داد و گفت:

— خودش.

کیانوش نفس عمیقی کشید و گفت:

— کار سخت می‌خوای رفیق! این باباش صد تایی منو می‌خره در راه خدا آزاد می‌کنه. کی می‌تونه با این مرتیکه در بیفته!

اردلان پوزخندی زد و گفت:

— یعنی باور کنم این قدر راحت کم آوردی؟ مگه قراره کسی بفهمه کار تو بوده آخه؟ تو که استادی توی پاک کردن رد خودت.

کیانوش تکیه داد به پشتی صندلی و در حالی که بادی به غبغب می‌انداخت، گفت:

— بله درسته ولی این کارم خریته. بابای این شده باشه کل اهواز و اجیر
کنه بالاخره سر در می آره کی پسرشولت و پار کرده.
اردلان لب هایش را جوید و بی حرف به دیوار روبه رویش خیره شد.
حدس می زد کار کیانوش نباشد. در این یکی باید خودش دست به کار
می شد. ولی حیف و صد حیف که دیر متوجه قضیه شده بود و داشت
اهواز را ترک می کرد. تا وقتی هم بر می گشت برای گوشمالی دادن او
حسابی دیر می شد. کیانوش با دیدن چهره ی درهم اردلان کنجکاو کمی
خودش را جلو کشید و گفت:

— چه کارت کرده که می خوای اذیتش کنی؟

اردلان قصد نداشت در آن رابطه با احدی حرف بزند. این قضیه قرار
بود فقط در دل خودش باقی بماند. سرش را تکان داد و گفت:

— اونش مهم نیست. فقط مهمه که این کار انجام بشه. اگه نمی تونی
برگه ی مشخصاتو بده می دم به مسعود. این مدت فهمیدم اونم خیلی
خوب...

کیانوش که از هیچ چیز بیشتر از کنار گذاشته شدن بدش نمی آمد، برگه
را کنار کشید و گفت:

— خب بابا چه زودم قهر می کنه. خودم ترتیشو می دم. فقط باید به
جوری قضیه رو بپوشونم که حتی بابای گردن کلفت نکبتشم نتونه ردمو
بزنه.

لبخند کمرنگی روی لب های اردلان نشست و گفت:

— دمت گرم. خبرشو بهم بده.
کیانوش از جا برخاست و بعد از تکان دادن سرش گفت:

— باشه خیالت راحت. کی می ری؟
— می رم دنبال فریال که بریم فرودگاه.
— باشه، مراقب خودت باش و سعی کن حداقل به هفته ای برنگردی.
اردلان نفس عمیقی کشید و گفت:

— باشه، توام به غلطی بکن که ما مجبور نشیم هی کوچ کنیم. به بار
دیگه پا توی کفشم کنن خودم می نشونمشون سر جاشون. اون وقت اونان
که باید از ما بترسن.
کیانوش پخ زد زیر خنده و گفت:

— نکشیمون حالا لئون پروفشنال! برو سفرت بی خطر... من درستش می‌کنم.

اردلان راه افتاد سمت در و گفت:

— خبرشو بهم بده. می‌خوام حسابی آش و لاشش کنی.
بعد از آن نماند تا ناله‌های کیانوش را تحمل کند و از خانه خارج شد
و داخل ماشین نشست و گوشی‌اش را برداشت و برای فریال اس ام اس
فرستاد:

— تا یه ربع دیگه همین که تک زدم از خونه بیا بیرون.
فریال جوابی نداد. اردلان گوشی را روی صندلی کنار انداخت و به
فکر فرو رفت. به آن لحظه‌ای که فریال نمی‌دانست حواس اردلان به
مکالمه‌اش است و در حال توضیح دادن به دوستش بود.

— کار سعید بی‌شرف بود، بهم گفت این بار جستی ملخک! مهمونیمو
لو داد که حالمو بگیره. مطمئنم بازم بیکار نمی‌شینم. سعید خیلی آشغاله!
اصلا نمی‌تونه اینو بپذیره که از طرف یه دختر پس زده بشه. باید هر طور
که می‌تونه کار دختره رو تلافی کنه. البته من می‌دونم هیچ غلطی نمی‌تونه
بکنه. این بار جستم، بازم می‌تونم. تا وقتی اردیان هست اون هیچ غلطی
نمی‌تونه بکنه، اردیان حواسش به همه چی هست!

همان لحظه اردلان فهمید بیکار نشستن در مورد این شخص بی‌فایده
است و باید کاری کند تا او را برای همیشه سر جایش بنشانند. وقت زیادی
نداشت تا خودش دست به کار شود. پس فقط مشخصات سعید و محل
زندگی‌اش را پیدا کرد و به کیانوش سپرد. خیالش راحت بود که کار به
خوبی انجام می‌شود. مطمئن بود اگر فقط یک بار دیگر او بخواهد خللی
در زندگی فریال ایجاد کند بیکار نخواهد نشست. درست که فریال همسر
واقعی‌اش نبود و درست که احساسی نسبت به او نداشت، ولی در حال
حاضر همسرش بود و قرار بود این همسر بودن دائمی هم بشود. غیرتش
اجازه نمی‌داد بنشینند و نگاه کند که کسی برای همسرش دردسر ایجاد کند.
بماند که جمله آخر فریال جور عجیبی غلغلکش داده بود. دیگر سعید با
او طرف بود. مستقیماً با خود او!

کارت پرواز را توی دستم گرفته بودم و با نگاه اطراف را می‌پاییدم. اردیان روی صندلی کناری‌ام نشسته بود و بی‌توجه به من با گوشی‌اش ور می‌رفت. نگاهم برای چند لحظه روی نیم‌رخش خیره ماند و به این فکر کردم که اگر روزی واقعا ازدواج کند زنش می‌تواند خودش را خوشبخت حس کند؟ شاید نه! این همه زمختی و بی‌توجه‌ای زنش را آزار می‌داد. از طرفی هم شاید می‌توانست. او علاوه بر زمخت بودن به وقتش حسابی بلد بود حامی باشد و مراقبت کند. آن وقت‌ها بود که یک زن به اوج می‌رسید. شاید اگر کمی از خشونتش کم می‌کرد، می‌توانست بهترین همسر دنیا باشد. اما اگر خشونتش کم می‌شد که دیگر اردیان نبود. می‌شد شخص جدیدی.

با صدایش از جا پریدم:

- چیزی گم کردی توی ریشای من؟
 اه خدای من... او همه جایش چشم داشت! حواسش که به من نبود
 چه‌طور فهمید نگاهش می‌کنم؟ سعی کردم اصلا هول شدنم را نشان ندهم
 و گفتم:

- داشتم فکر می‌کردم چرا این قدر ریش داری؟ حق اونایی رو که کم
 برستن خوردی! چه خبره خب؟ یه ذره شو پیوند بزن رو کله‌ت.

نگاهش بالا آمد و در چشمانم خیره ماند. همان‌طور سرتق نگاهش کردم. بعد از چند لحظه گفت:

— دوست داری قیافه‌ی بدون ریشمو ببینی؟

توقع شنیدن هر حرفی را از او داشتم غیر از آن چیزی که گفت. قبل از این‌که عظم فرصت فرمانروایی پیدا کند و بتوانم خودم را غیر مشتاق نشان بدهم و بگویم برایم مهم نیست، زبانم به حرکت در آمد و گفتم:

— آره خیلی!

بدون این‌که مسخره‌ام کند یا این‌که باز بی‌تفاوت در سکوت به روبه‌رویش خیره شود و بی‌توجه‌ای کند، صفحه‌ی گوشی‌اش را باز کرد و وارد گالری‌اش شد و بعد از چند لحظه گوشی‌اش را سمتم گرفت. با هیجان گوشی را گرفتم و با دیدن پسری که در عکس به دوربین خیره شده بود فکم افتاد. چنان تعجب کردم که نگاهم سریع سمتش چرخید و با بهت نگاهش کردم. کاملاً بی‌توجه به نگاه من مشغول رصد کردن تابلوی اعلان پروازها بود. باز نگاهم را چرخاندم روی عکس. آن پسر قد بلند خوش اندام و خوش تیپ با آن صورت سه تیغه و چشمان جذاب قهوه‌ای روشن و موهای تقریباً بلند کجا و این غول بی‌شاخ و دمی که کنارم نشسته بود و اکثراً هپلی و بد تیپ بود کجا؟! باز نتوانستم زبانم را کنترل کنم و گفتم:

— خاک بر سرت واقعا... چرا خودتو این ریختی کردی؟!

دستش را جلو آورد و گوشی را از بین انگشتانم بیرون کشید و ریلکس گفت:

— خودت چرا خودتو این شکلی کردی؟

باز ابروهایم بهت‌زده بالا پرید. بار دوم بود که به چهره‌ام توهین می‌کرد. چرا نمی‌فهمید من دلم خواسته خودم را این شکلی کنم! دلم خواسته با ژل فکم را زاویه‌دار کنم. دلم خواسته لب‌هایم را ژل بزنم و برجسته کنم. دلم خواسته گونه‌هایم را با ژل برجسته کنم. دلم خواسته مژه بکارم. دلم خواسته موهایم را اکستنشن بلوند کنم. دلم خواسته پوستم را تا حد سوختگی برنز کنم. کلمات را سمتش تف کردم:

— چون دلم خواسته... چون تو نمی‌فهمی! الان این جوری تو بورسه،

خیلی هم خوبم!

شانہ ای بالا انداخت و در حالی کہ از جا بر می خاست، گفت:
- طبق این منطق منم دلم خواست.

لبہایم را گاز گرفتم و جلوی خودم را گرفتم تا از پشت سر کیفم را
در ملاجش نکویم. چند قدم کہ از من فاصله گرفت و دید همچنان سر
جایم نشسته‌ام، چرخید و با اخم‌های درهم گفت:
- پاشو بیا دیگہ. باید بریم سالن ترانزیت.

از جا برخاستم و پوفی کردم. همین کہ می آمد کمی از او خوشم بیاید
کاری می کرد کہ بہ خونش تشنہ می شدم. اصلاً چرا باید از او خوشم
می آمد. او هیچ چیزی نداشت کہ دلم بہ آن خوش شود. او فقط یک راه
بود برای این کہ در ابتدا بہ امنیت و بعد از آن بہ آزادی ام برسم.
پشت سرش راه افتادم. بعد از مهر شدن کارت‌های پروازمان از ہم جدا
شدیم و ہر کدام بہ قسمت بازرسی مخصوص رفتیم. وارد سالن ترانزیت
کہ شدم خواستم بی توجہ او را بیچانم و بہ گوشہ ای پناہ ببرم تا زمان سوار
شدن ہواپیما برسد. ترجیح می دادم چشمم بہ چشمش نیفتد. امیدوار بودم
بازرسی اش طولانی شود. داشتم با قدم‌های سریع سمت انتہای سالن
می رفتم کہ صدایش را از پشت سر شنیدم و مجبور شدم بایستم.
- حالا کجا با این عجلہ؟

اے لعنت بہ این شانس! نباید خودم را از تک و تا می انداختم. برای
همین ہم چرخیدم سمتش و با ابروی بالا پریدہ گفتم:
- داشتم می رفتم دستشویی. باید اجازہ بگیرم برای اونم؟
لبخند کجی روی لبش ظاہر شد. با شست دست راستش بہ پشت
سرش اشارہ کرد و گفت:

- سرویس بہداشتی اون سمت سالنہ.
چشم‌هایم چرخید زد و متوجہ شدم راست می گوید. سرویس بہداشتی
انتہای دیگر سالن بود. اے گند پشت گند! سرم را بالا گرفتم و گفتم:
- خودم می دونم. داشتم می رفتم اول آب بخرم. بعد برم... بوفہ اونورہ.
سرش را کج کرد. این بار طوری نگاہ می کرد انگار کہ بہ کودکی کہ
خراب کاری اش را پشت سرش مخفی کردہ خیرہ شدہ. آب دہانم را
فوراً دادم و در حالی کہ راه می افتادم، گفتم:
- ولی پشیمون شدم. آب نمی خوام. می رم دستشویی.

قشنگ رد لبخند را روی لب‌هایش می‌دیدم و بیشتر حرص می‌خوردم. علنا داشت مسخره‌ام می‌کرد. شده بودم بازیچه‌اش! از عمد کاری می‌کرد تا بیشتر دستپاچه شوم و خاک بر سر من که نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم! با قدم‌های محکم راه افتادم سمت دستشویی. همین که حس کردم او هم دنبالم راه افتاده، سریع چرخیدم و با چشم‌های قلمبیده گفتم:

— تو کجا؟ مگه دُم منی که هر جا می‌رم می‌آی؟

صورت آرامش در لحظه خشن شد و با اشاره‌ای به دور و بر گفت:
— تو این سالن پر از پسر مجرده. خیلی ببخشیدا ولی با این صورت تو بورس شما عقل حکم می‌کنه بنده بادیگاردتون باشم تا اطلاع ثانوی.
با غیظ گفتم:

— صد بار گفتم من آقا بالا سر...

پرید وسط حرفم و گفت:

— منم یه بار بهت گفتم بهش عادت کن، از این به بعد داری! بعد از آن کنارم آمد و بدون این که فرصت حرف دیگری بدهد، بازویم را اسیر دست پر قدرتش کرد و گفت:
— حالا هم راه بیفت این قدر با من اره نده تیشه بگیر. می‌دونی که فایده‌ای نداره.

به ناچار کنارش راه افتادم، ولی همین‌طور زیر لب برای خودم ورد گرفته بودم:

— پسرهای قلدر. چی فکر کردی پیش خودت؟ که چون زورت زیادتره خیلی شاخی تو زندگی من؟ تو هیچی نیستی. الانم اگه به فکر آبرومون نبودم اینجا رو می‌ذاشتم روی سرم که هوس نکنی بهم زور بگی. من همون کاری رو می‌کنم که دلم می‌خواد. هزار بار بهت ثابت کردم. کی می‌خوای اینو بفهمی فریال با همه دخترهایی که دور و برت بودن فرق داره؟ من مثل بقیه دخترا تو سری خور و بله چشم گو نیستم.

جلوی در سرویس بهداشتی رسیده بودیم. بازویم را رها کرد و گفت:
— برو.

انگار نه انگار این قدر غر زده بودم! برایش پشیزی ارزش نداشت. خدایا این کیست که تو آفریدی؟ همین که با غیظ چرخیدم تا خودم را در دستشویی محو کنم صدایش را شنیدم:

— و در ضمن، دختری توی زندگی من نبوده که بخواد بله چشم‌گو
باشه یا چموش!
چشم‌هایم گرد شد و خواستم چیزی بگویم که سریع جلوی خودم را
گرفتم. او مگر جوابم را درست و درمان می‌داد که بنخوام سؤالی ببرسم
یا تعجبم را به زبان بیاورم؟ برای همین هم دیگر نماندم. با قدم‌هایی سریع
وارد دستشویی شدم و در همان حال با خودم متعجب گفتم:
— مگه می‌شه؟ با خر طرفه انگارا! با این موقعیتش و اون سر و شکل
قدیمش و سنش که سن خر آقا جون منه کل شهرو داده دم تیغ. حاضرم
شرط ببندم!

چهل دقیقه‌ای طول کشید تا پیجر شماره پروازمان را اعلام کرد. بالاخره
وقت سوار شدن به هواپیما رسیده بود. من که تمام مدت داخل دستشویی
مانده و یک دور از اول آرایش کرده بودم، بالاخره دل از آینه دستشویی
کندم و بعد از جمع کردن وسایلم از دستشویی خارج شدم. همان لحظه
خروج دیدمش که عین درخت عرعر صاف مقابل خروجی دستشویی
ایستاده. ای خدا این دیگر که بود؟! حتی ننشسته بود! با دیدنم قدمی جلو
آمد و گفت:

— بالاخره دل کنیدی؟

بدون این که جوابش را بدهم کیفم را سر شانهام صاف کردم و سمت
صفی راه افتادم که مسافران تهران برای خارج شدن از سالن ترانزیت
تشکیل داده بودند. او هم طبق گفته خودش مثل بادیگارد پشت سرم آمد.
برای این که حوصله‌ام سر نرود گوشی‌ام را از کیفم بیرون آوردم و نتم را
روشن کردم. هیوا آنلاین بود. خبر داشت در حال رفتن به تهران هستیم.
سریع به او پیام دادم. چت کردن با هیوا خیلی خیلی شیرین‌تر از سر و کله
زدن با مردی بود که به هیچ عنوان نه زبانش را می‌فهمیدم و نه می‌خواستم
که بفهمم!

تا وقتی که به پله‌های هواپیما برسیم سرم را داخل گوشی‌ام کرده بودم
و اردیان هم کاملاً مشخص بود از این وضعیت حسابی راضی است. چه
چیزی بهتر از این؟ حواسم به گوشی‌ام بود و نظر بازی نمی‌کردم. پسری
عهد بوقی! موقع بالا رفتن از پله‌های هواپیما گوشی‌ام را داخل کیفم
انداختم و کارت پروازم را دستم گرفتم. من جلو می‌رفتم و اردیان هم

پشت سرم می‌آمد. بالای پله‌ها یکی از مهماندارها که از قضا چهره‌ی خوش قیافه‌ای داشت، مشغول خوشامدگویی و کمک به مسافران بود. فکری در ذهنم جرقه زد. چرا همیشه باید من از دست او حرص می‌خوردم و کم می‌آوردم؟ وقتش بود کمی هم من او را حرص بدهم، اما راه‌های حرص دادنم با راه‌های او متفاوت بود. من سلاح‌های دیگری در اختیار داشتم. برای همین با لبخند مکش مرگ‌مایی کارت پروازم را سمت پسر گرفتم که با لبخند نگاهم می‌کرد و گفتم:

— سلام، خسته نباشید آقای...

با نگاهی به اتیکت روی سینه‌اش ادامه دادم:

— بقایای عزیز. می‌شه کمک کنین من جامو...

قبل از این که پسر بخت برگشته حتی بتواند دستش را جلو بیاورد و کارت پروازم را بگیرد و یا بتواند جواب سلامم را بدهد، دست اردیان از پشت سرم جلو آمد و سریع کارت پرواز را از بین انگشتانم بیرون کشید و با فشار محکمی که به کمرم داد وادارم کرد جلو بروم و همزمان خطاب به پسر مهماندار گفت:

— ممنون جناب لازم نیست.

آه دیگر داشت شورش را در می‌آورد! نه می‌گذاشت کرم بریزم و نه درست و حسابی حرصش در می‌آمد که کرمم بخوابد. برگشتم چپ چپ نگاهش کنم که با دیدن نگاه برزخی‌اش تازه حساب کار دستم آمد. خسته از تلاش‌های بی‌نتیجه‌ام راه افتادم بین صندلی‌ها. جایمان را حفظ بودم. تقریباً همان اوایل بود. همین که به ردیفمان رسیدیم، چرخیدم سمت او که با اخم‌هایی درهم پشت سرم بود و گفتم:

— من کنار پنجره نمی‌شینم. می‌خوام جلو بشینم... برو تو.

دستش را پشت شانهم گذاشت و دوباره با فشاری که داد، گفت:

— برو تو فریال، کوپن امروزت حسابی پر شده. بیشتر از این روی اعصاب من رفتن عواقب خوبی نداره. برو تو عصیم نکن.

باید عصبی می‌شدم ولی خنده‌ام گرفت. فکر می‌کرد می‌خواهم جلو بنشینم که بتوانم باز کرم بریزم. در حالی که این‌طور نبود. من خوشم نمی‌آمد موقع پرواز ارتفاع را ببینم. حالم را بد می‌کرد. خواستم اعتراض کنم که اجازه نداد و هلم داد داخل. این پسر هیچ بویی از شعور نبرده بود.

وحشی بود و نفهم! همین که می‌خواستم کمی به او دل‌خوش شوم و به این نتیجه برسم که فهم و درکش بیش از بقیه مردانی است که تا امروز شناختم سریع خلافتش را ثابت می‌کرد. نمی‌گذاشت حتی توضیح بدهم. همین که من را نشانند، خودش هم نشست و دستور داد:

— کمر بند تو ببند!

بی‌توجه به حرف او از پنجره بیضی شکل به بیرون خیره شدم. بدم می‌آمد از دیدن تیک‌آف و لندینگ هواپیما. باز خدا را شکر که پروازمان شب بود و قرار نبود از آن بالا ابرها و کوه‌ها را هم رؤیت کنم. این قدر غرق غصه خوردن برای خودم بودم که نفهمیدم چه زمانی خم شد رویم و کمر بندم را بست. فکر کرده بود لچ کرده‌ام! خواستم چیزی بگویم که صدایی از صندلی پشت توجه‌ام را جلب کرد:

— خدا قسمت کنه، ببین کمر بندشتم بست برات! حالا اگه ما بودیم شوهرمون مث خرس کنارمون می‌خوابید و یه نگام نمی‌کرد ببینه در چه وضعی هستیم.

و کسی در جوابش داشت می‌گفت:

— بابا این پلنگا هر چی چیز خوب بود تور کردن رفته. برا امثال من و تو چهار تا پیرمرد و درب و داغون ته انبار مونده. خدا و کیلی پسر خوب چیزیه!

— فکر کنم دارن می‌رن ماه عسلی چیزی.

بی‌اختیار نگاهم رفت سمت اردیان که از بستن کمر بندم فارغ شده و مشغول بستن کمر بند خودش بود. کجای او خوب چیزی بود؟! قد و هیکلش؟ خب ای بد نبود! ولی تیپ و ریش‌هایش و موهای تازه تک زده‌اش کجایش خوب بود؟ سلیقه‌ها نم کشیده بود حسابی. اما یک لحظه ته دلم طوری شد. واقعا اگر اردیان تمام این کارها را از سر توجه می‌کرد چه حسی بهم دست می‌داد؟ آدمی بودم که از این دست توجه‌ها و حمایت‌ها لذت ببرم؟ من آدمی بودم که مرد غیرتی را دوست داشته باشم؟ غیرتی را که از سر توجه باشد دوست داشته باشم؟ آدمی بودم که خوشم بیاید مثل دختر بچه‌ای لوسم کنند و حتی کمر بندم را ببندند؟ ته دلم کودکی بی‌زیان فریاد می‌کشید:

— آره!

اما خودم سفت و محکم می‌گفتم نه! نه من چنین آدمی نبودم. من دوست داشتم همان کاری را بکنم که دلم می‌خواست. من آزاد بودم. من رها بودم. من فریال بودم! صدای اردیان کنار گوشم باعث شد بالا ببرم: — تشنه‌ته هنوز؟

یادش بود؟ آن لحظه آن حرف را زده بودم برای این‌که جلویش کم نیاورم، ولی حس می‌کردم دهانم بدجور خشک شده و نیاز به آب دارم. برای همین هم سرم را بالا و پایین کردم. طولی نکشید که مهماندار را صدا زد و از او تقاضای لیوانی آب کرد. سرم را به پشت صندلی چسباندم. انگار لذت می‌بردم از این‌که بینم بقیه به رابطه‌ام حسادت می‌کنند. این‌طور توجه‌ها برایم عقده شده بود. همیشه دوست پسرهایم این‌قدر سر خود معطل بودند که توجه زیاد به دختر همراهشان را کسر شأن می‌دانستند. حتی اگر ادعا می‌کردند دوستم دارند باز هم در رفتارشان تغییری ایجاد نمی‌شد. من هم با این ماجرا کنار آمده بودم. برای من اصل قضیه تیغ زدنشان بود و بیشتر از آن دنبال چیزی نبودم. برای همین هم هیچ‌وقت ندیده بودم دوستانم یا کسانی که شاهد روابطم بودند با حسادت اظهار نظری نکنند. حسادت‌هایشان فقط در این رابطه بود که پسرهای همراهم همیشه زیاد از حد شاخ و سطح بالا بودند، اما آن لحظه... حرف‌های آن دخترها... همه و همه برایم لذت‌بخش بود. همین که مهماندار لیوان آب را دست اردیان داد و او آن را سمتم گرفت، صدایشان را شنیدم:

— پاشو، پاشو بریم بمیریم مریم!

و صدای خنده‌هایی که فکر کنم از طرف مریم بود و بعد از آن جوابش: — نگاهشون نکن دیگه. بیشتر از این باعث افسردگیه!

سرم چرخید سمت اردیان و با لذت آب را نوشیدم. همچنان توجه‌ای نمی‌کرد. او آدمی بود که حواسش به همه چیز بود. این را به مرور زمان فهمیده بودم. حتی وقتی ادعا می‌کرد حواسش نیست حواسش بود. آن لحظه هم حتم داشتم صدای دخترها را شنیده بود ولی اصلاً برایش اهمیتی نداشت. سریع نیشم را که داشت باز می‌شد بستم. نباید می‌فهمید خر کیف شده‌ام. لیوان خالی آب را داخل جیب صندلی جلویی چپاندم و دسته‌های صندلی را چسبیدم. هواپیما داشت برای تیک‌آف آماده می‌شد. بار قبل کنار پنجره نبودم و ترسی هم نداشتم، اما این بار می‌ترسیدم ناخودآگاه چشمم

به بیرون بیفتد. با این که شب بود چراغ‌ها می‌توانستند ارتفاع را به خوبی نشان بدهند. هواپیما اوج گرفت و من چشم‌هایم را بستم. این‌طوری راحت‌تر بود. همان‌طور که بالا رفتن لحظه به لحظه‌اش را حس می‌کردم یک لحظه تکان بدی خورد که باعث شد چشمانم را سریع باز کنم و همان لحظه چشمم از آن بیضی بد ریخت به بیرون دوخته شد و با دیدن چراغ‌های حسابی ریز شده، ترسیده و ناخودآگاه یک دفعه‌ای به بازوی اردیان چسبیدم. با گرم شدن ناگهانی همان دستم چیزی به قلبم چنگ زد و نگاهم کشیده شد سمت دستم که روی بازوی محکم اردیان چسبیده بود. دست دیگرش را خیلی سریع روی دستم گذاشته و دستم را گرفته بود. این هم یک نمونه‌ی دیگر از توجه‌های دائمی و نامحسوسش. ترسم را به خوبی تشخیص داده بود. چشم‌هایم را بستم و در دلم با عجز نالیدم: — ای خدا!

بالاخره هواپیما در حالت استیبل قرار گرفت و من خیلی سریع دستم را از زیر دست اردیان بیرون کشیدم و صاف نشستم. او هم بدون این که اصلا به روی خودش بیاورد که اتفاقی هم افتاده، مجله‌ی داخل جیب صندلی جلویی‌اش را بیرون کشید و مشغول مطالعه شد. مهماندارها داشتند پذیرایی می‌کردند و من چه قدر گرسنه بودم. بد غذا نبودم. همان غذای هواپیما را هم با اشتها می‌خوردم. مهماندار که به ما رسید سرم را بالا گرفتم. همان مهمانداری بود که جلوی در خوش آمد گفته بود. ناخودآگاه نیشم باز شد. او هم با دیدنم لبخندی زد و ظرف غذایی سمتم دراز کرد که اردیان بین راه آن را از دستش گرفت و بعد از نگاه چپی که به پسر بیچاره انداخت غذا را جلویم گذاشت. پسر سریع لبخندش را جمع کرد و غذای اردلان را هم داد و با سرعت از ردیف ما فاصله گرفت. خب سکوت زیادی هم به درد نمی‌خورد. باید حرف می‌زدم تا بفهمد زبانم هنوز هم کار می‌کند. برای همین هم همان‌طور که زر ورق ظرف غذایم را باز می‌کردم، گفتم:

— واقعا برام سواله، وقتی برات مهم نیستم این کارا چیه که می‌کنی؟ این غیرتی بازیا! بابا بی‌خیال، خودتو خسته نکن. من به رفتار مردای دور و برم عادت دارم. او هم مشغول باز کردن غذایش شد و در همان حال خونسرد گفت:

— درسته، برام مهم نیستی. چون اگه بودی به خاطر جمله آخرت مطمئن باش لهت می کردم.

همین؟! اصلا به خودش زحمت نداد چیز دیگری بگوید. مثلا بگوید غیرتی می شود به فلان دلیل. اصلا حرف هایم برایش مهم نبود. اشتهايم دو برابر شد. عصبی شده بودم. می توانستم اردیان را هم با لباس بیلعم. برعکس من او فقط تکه ی شنیشلش را خورد و بقیه اش را کنار گذاشت. بعد از تمام شدن غذایم بدون رودربایستی گفتم:

— نمی خوری بخورم؟

ظرف غذایش را جلویم گذاشت و گفت:

— نخیر، بفرماید.

بدون تعارف مشغول خوردن باقیمانده غذای او شدم. چیز زیادی از آن را نخورده بود. پسر به کم غذایی او ندیده بودم. در خانه هم بیشتر از غذاهای پروتئین دار و سبزیجات استفاده می کرد. خیلی اهل غذاهای چرب و چیلی و فست فودهایی نبود که راه به راه من سفارش می دادم. بعد از این که غذایم را خوردم و سیر شدم، سرم را به پشت صندلی تکیه دادم و گفتم:

— رسیدیم بیدارم کن.

خودم هم می دانستم در هواپیما عمرا خوابم نمی برد، ولی برای این که کمی هم من به او بی توجه ای کرده باشم تصمیم گرفتم ادای خواب را در بیاورم. حتی جوابم را هم نداد. من همیشه جلوی او بازنده بودم! بالاخره هواپیما نشست و این بار حتی یک لحظه هم چشمم را باز نکردم که با دیدن چراغ ها و حس کردن ارتفاع بترسم. وقتی که هواپیما کامل متوقف شد، خواستم از جا برخیزم که دستش را روی شکمم گذاشت و با فشاری گفت:

— بشین! بذار همه برن که توی جمعیت همه ش مجبور نباشم مراقب باشم کسی به خانم دست درازی نکنه.

او داشت حرف می زد ولی تمام حواس من در شکمم جمع شده بود. من که نسبت به این تماس ها ندید بدید نبودم. پس این چه حالی بود که دچارش شده بودم؟ دستش را خیلی سریع پس کشید. انگار برای خودش اصلا مهم نبود، اما من داشتم پس می افتادم! این دیگر چه حالی بود؟ لعنت

خدا بر شیطان! آب دهانم را قورت دادم. چشمانم آهسته آهسته کش آمد سمت دستش. همان دستی که نگاهم داشته بود. دست بزرگ و انگشت‌های کشیده‌اش. چه دست‌های قدرتمندی داشت. چه حسی داشت اگر او... سریع سرم را تکان دادم. این فکرها دیگر چه بود؟! یک مدت سینگل مانده بودم زده بود به سرم. حتما به خاطر همین بود. حتما همین... ولی من قبل از این مدت بیشتر از این هم سینگل مانده بودم و این‌طور نشده بودم. کم‌کم داشتم از حالت‌های خودم می‌ترسیدم. این قدر غرق فکر بودم که متوجه نشدم اردیان صدایم می‌زند.

— فریال... حواست کجاست؟

ایستاده بود. سریع از جا پریدم. طوری که حواسم به کابین بالا سرم نبود و سرم محکم به کابین خورد و آخم را در آورد. صدای نوچش را شنیدم، همزمان بازویم را توی دستش گرفت و داخل راهرو بین صندلی‌ها کشید. قبل از این که بتوانم چیزی بگویم دستش روی سرم و روی دست خودم نشست. آهسته فشاری داد و گفت:

— خوبی؟ یا باز زدی بلایی سر خودت آوردی؟

من که هنوز هم درگیر همان فکرهای قبل بودم، نگاهم خیره به او ماند و حتی نتوانستم در جوابش جمله‌ای کوتاه بگویم. چند لحظه پر از سؤال نگاهم کرد. منتظر جواب بود. ولی انگار از نگاهم فهمید چیزی این وسط عادی نیست و مدل نگاهش تغییر کرد. سرش هم کمی کج شد. دستش روی دستم که روی سرم بود حالت نوازش‌گونه گرفت. نگاه سرکشم کشیده شد سمت لب‌های به هم دوخته شده‌اش. همان که نگاهم را دید نگاه او هم یک لحظه روی لب‌هایم لغزید و بعد در کسری از ثانیه دستم را روی سرم مشت کرد و محکم کشید. دستم از روی سرم پایین کشیده شد و اسیر دست او شد. اصلا نفهمیدم چه شده! فقط فهمیدم به سرعت من را سمت خروجی هواپیما می‌کشاند. چه شده بود؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ آن نگاه لعنتی چه بود؟ آن کشش لعنتی‌تر چه بود؟ من می‌دانستم به این مرد حسی ندارم ولی حس نداشتن دلیلی نمی‌شد که... لبم را گزیدم. فقط چند نفر داخل کابین هواپیما باقی مانده بودند. ما آخرین نفرها بودیم. پشت سر آنها قرار گرفتیم و بالاخره پیاده شدیم.

دستم را گرفته بود و از حرارت انگشتان دستش می‌توانستم این را

بفهمم که حسم یک طرفه نبوده. حسی که باید آن را از بین می‌بردم. بین من و این پسر نمی‌توانست هیچ رابطه‌ای شکل بگیرد. کسی در ذهنم فریاد کشید:

— خب چرا که نه فریال؟ تو کم دوست پسر داشتی؟ اینم یکی مثل بقیه، تا وقتی که همسرته فکر کن دوست پسرت.

جواب خودم را محکم و قاطع دادم:

— امکان نداره! این پسر گروه خونیش به من نمی‌خوره. همین‌جوری خونمو تو شیشه کرده. چه برسه به این‌که بخواد یه رابطه‌ای هم شکل بگیره. این از اون دست آدم‌ها نیست که بتونه یه رابطه بی‌هدف رو هوا داشته باشه. این از ما نیست... امثال ما با اینا فرق داریم. غیر از اون... اون می‌خواست با بامو بکشه. مگه می‌تونم؟ مگه می‌شه اصلاً؟

وارد سالن فرودگاه شده بودیم. کنار ریل مخصوص چمدان ایستاده و منتظر چمدان‌هایمان بودیم. جالب بود که دیگر هیچ‌کداممان حتی حرف هم نمی‌زدیم. من سر به زیر ایستاده بودم و او هم تمام سعی‌اش را می‌کرد که حتی نگاهم هم نکند. خودم که می‌دانستم اگر آتشی هم افروخته شده بود از جانب من بوده. او همان کبریت بی‌خطری بود که کیانوش می‌گفت. بارها با لباس‌های باز جلوی چرخیده بودم و از او هیچ عکس‌العمل خاصی ندیده بودم. فقط همان روزی که جلوی بستنی خوردم کمی حس کردم ستم کشش پیدا کرده. غیر از آن همیشه به خاطر سر به زیری و بی‌تفاوتی‌اش متعجبم می‌کرد. این بار هم هر اتفاقی افتاده بود زیر سر من بود. اردیان تیز بود. او از نگاهم همه چیز را خواند. او مرد بود. حق داشت به این روز بیفتد. همه چیز تقصیر من بود. خاک بر سر من که داشتم خودم را خراب می‌کردم پیش او! این مرد ارزشش را نداشت که غرورم را به خاطرش لکه‌دار کنم.

با دستی که سر شانهم نشست از جا پریدم و مثل کسی که برق گرفته باشدش قدمی عقب برداشتم. نگاهم در نگاه متعجب اردیان نشست. از عکس‌العملم تعجب کرده بود. آهسته گفت:

— کنار وایسا، چمدونت اومد برش دارم، ممکنه بیفته روی پات. آهسته قدمی عقب‌تر رفتم. دستم را روی سینه‌ام گذاشتم و در دلم سر خودم فریاد زدم:

— خب چه مرگته! حالا قراره هر وقت دستش بهت می خوره برق بگیردت؟ سیم لخته مگه؟

هر دو چمدان را از روی ریل برداشت و بعد از قرار دادنشان روی چرخ‌ری روان، راه افتاد سمت خروجی و من هم به دنبالش. نمی دانستم قرار است کجا برویم. خانه‌ی ما؟ یا خانه‌ی آن‌ها؟ یا هر کس می‌رفت خانه‌ی خودش؟ این قدر بی‌برنامه راه افتاده بودیم که حتی فرصت نشده بود چک کنم قرارمان چیست. حتی با مادرم هم حرف نزده بودم.

داشتیم سمت خروجی فرودگاه می‌رفتیم و من به این فکر می‌کردم چه‌طور سر حرف را با او باز کنم و بپرسم باید چه کار کنم و کجا بروم که با دیدن پسری لاغر که از دور به ما نزدیک می‌شد و نگاهش مستقیم اردیان را هدف قرار داده بود، حرف‌های خودم از یادم رفت. اردیان هم همزمان با من متوجه او شد و در کمال تعجبم سر جایش می‌خکوب شد و دیگر قدم از قدم بر نداشت. ایستادن او همزمان شد با سرعت گرفتن قدم‌های پسر لاغر اندام. صورتش خیس از اشک بود و همین که چند قدمی اردیان رسید با صدایی لرزان اول گفت:

— ارد... لان واقعا... خودتی!

و بعد از آن بی‌هیچ حرف دیگری از گردن اردیان آویزان شد. متعجب قدمی عقب رفته و به صحنه مقابلم خیره مانده بودم. چشم‌هایم از آن گشادتر نمی‌شدند. او دیگر چه کسی بود؟! از کجا پیدایش شد؟ حرف‌هایش چنان بین‌گریه و بریده بریده بیان می‌شد که خیلی هم درست متوجه نمی‌شدم:

— داداش... خ... بی... انصا... معرفت... من دق... لعنت... شغلت...

اردیان که اولش جا خورده بود، حالا کاملاً به خودش آمده و پسر را محکم در آغوش گرفته بود. چنان او را به خود می‌فشرد که گویا جانش را در آغوش داشت. هر چند لحظه یک بار صورت پسر را از خودش دور می‌کرد. با هر دو دست صورتش را مقابل صورت خودش نگه می‌داشت و نگاهش می‌کرد و بعد خنده‌ای شیرین می‌کرد و دوباره او را به خودش می‌چسباند و تنها چیزی که به زبان می‌آورد یک کلمه بود:

— ارسلان!

چنان در هم غرق شده بودند که کم‌کم من هم از آن حالت بهت‌زده

خارج شدم و بغض جای بهتم را گرفت. صحنه پیش رویم بیش از اندازه احساسی بود. هنوز هم نمی‌فهمیدم چرا هر کس به اردیان می‌رسید زار می‌زد! این را دیگر خیلی خوب فهمیده بودم که همه فکر می‌کردند او مرده است، ولی چرایش را نمی‌دانستم! برای این که اشک را از پشت پلکم پس بزنم چشم‌هایم را چرخاندم و کمی با فاصله از آن دو که در آغوش هم حل شده بودند دختری را دیدم که هر دو دستش را جلوی دهانش گرفته بود و زار می‌زد. ای بابا... این دیگر چه وضعش بود! اردیان زودتر از پسری که نامش ارسلان بود به خود آمد و او را از خودش دور کرد و در حالی که با کف دست‌های بزرگش اشک‌های او را پاک می‌کرد، با همان خنده شیرینی که روی لب‌هایش جا خوش کرده بود، گفت:

— کی به تو خبر داد آخه داداش من؟ دلم برات خیلی تنگ شده بود، ولی اصلاً دلم نمی‌خواست این جوری ببینمت.

ارسلان بالاخره کمی از اردیان فاصله گرفت و در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید تا بتواند حرف بزند:

— شمیم از سارا شنیده بود. نمی‌دونی با چه بدبختی تونستم با کلی هک کردن و دربه‌دري بفهمم امشب می‌آی. از همون اول برام عجیب بود چرا فقط من و مامان داریم از نبودت دق می‌کنیم و بابا آرومه. بعد از یه مدت مامانم آروم شد. شک کرده بودم، ولی وقتی چند ماه گذشت و خبری نشد امیدمو از دست دادم تا شمیم خبر رسوند.

سر اردیان بالا آمد و بالاخره دختری را دید که با کمی فاصله ایستاده بود. لبخند روی لبش نشست و دست‌هایش را از هم باز کرد. دختر دست‌هایش را از روی صورت غرق اشکش برداشت و دوان دوان جلو آمد. این یکی دیگر چه کسی بود؟ مشخص بود سنی ندارد. این بار نوبت او بود که حق بزند. اردیان برای آرام کردنش با خنده می‌گفت:

— چته و روجک؟ گریه می‌کنی که باز اوادم پوزتو به خاک بمالم؟ نترس قول می‌دم تخفیف قائل بشم.

او حرف می‌زد و گریه‌ی دختر که شمیم نام داشت شدیدتر می‌شد و همان‌طور با گریه می‌گفت:

— خیلی بدی... خیلی! به خدا باورم نمی‌شه هنوز زنده‌ای! چه قدر دلم

برات تنگ می شد. چه قدر با ارسلان او مدیم سر خاکت و زار زدیم.
سر خاکش؟! پس نه تنها همه او را مرده فرض می کردند که قبری هم
داشته برای خودش! فهمیده بودم دیگر هر چه که می شنوم نباید متعجب
شوم. بین این افراد همه چیز طبیعی بود! اردیان آهسته او را از خودش
جدا کرد و بعد از نگاهی به دور و بر گفت:
— به کسی که نگفتین بچه ها؟ گفتین؟

ارسلان سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:
— نه بابا، بچه مگه؟

اردیان ضربه ای سر شانه او زد و گفت:

— خیلی خب، پس برین. هنوزم اوضاع رو به راه نیست. تو که دیگه
باید در جریان حساسیت ماجرا باشی ارسلان.
ارسلان اعتراض کرد:

— داداش! من حق ندارم یه شب داشته باشم؟ بی انصاف دق کردیم
از دلتنگیت. شعورت کجاست؟

خنده ام گرفت و همان لحظه که خندیدم تازه آن ها متوجه ام شدند.
انگار که به کل من را از یاد برده بودند. ارسلان با دیدنم ابرویش بالا پرید
و گفت:

— فریاله؟ شنیدم نامزد کردی.

قبل از اردیان، خودم قدمی جلو رفتم و دستم را جلو بردم و گفتم:

— بله فریالم. خوشبختم!

او هم سریع دستش را جلو آورد و با بهت گفت:

— اردلان و نامزد؟! در هر صورت منم خوشبختم... ارسلانم، داداش

اردلان.

برادرش بود. ولی هیچ شباهتی به او نداشت. خیلی خیلی ظریف تر از
او بود و قد متوسطی داشت. تعجبش از این که اردیان نامزد کرده این قدر
جالب بود که لبخند به لبم آورد. او هم به خوبی می دانست اردیان چه دیو
دو سری است که هیچ وقت هیچ دختری حاضر نمی شود نامزدش شود.
بعد از ارسلان دختر جلو آمد و با لبخندی که باعث می شد لپش چال بیفتد
و بامزه شود، دستش را جلو آورد و گفت:

— منم شمیمم.

اردیان حرف او را تکمیل کرد:

— خواهر شهزاده.

نگاهم روی او بی‌اختیار موشکافانه شد. او هم چندان شباهتی به برادرش نداشت. تنها شباهتشان همان چال لپشان بود. با او هم دست دادم و لبخند زدم. ارسلان داشت با حالتی بامزه نگاهم می‌کرد. اردیان که متوجه نگاهش شده بود دستش را دور شانه‌اش انداخت و در حالی که سمت خروجی هدایتش می‌کرد خطاب به شمیم گفت:

— این ساعت از شب تو چه‌طور بیرونی؟ بابات نمی‌کشدت؟

شمیم خندید و گفت:

— نه، گفتم می‌رم خون‌هی شهزاد. عادت داره بیشتر روزا رو اونجا باشم. بعد از اینجا هم می‌رم همون‌جا. سارا منتظرمه. درو برام باز می‌کنه. اردیان پوفی کرد و گفت:

— خودش کم بود، دستیارم استخدام کرده!

ارسلان کلافه خودش را از زیر دست اردیان بیرون کشید و گفت:

— کجا داری منو می‌بری؟ من که به این زودی ولت نمی‌کنم. می‌خوام یه دل سیر نکات کنم.

برق اشک در نگاهش هنوز هم می‌درخشید. اردیان سر ارسلان را گرفت و همان‌طور که به سینه‌اش می‌چسباند، گفت:

— منم خیلی حرف دارم باهات ارسلان. خیلی دلم برات تنگ شده بود. بارها خواستم یه خبری ازت بگیرم ببینم شرایطت چه‌طوره، ولی نمی‌شد، هنوزم نمی‌شه. اوضاع به هم ریخته‌س. یعنی فقط کافیه یه نفر بفهمه که تو هم خبردار شدی. دیگه هیچی، رسماً بدبختم! یه مدت دیگه هم...

ارسلان کلافه سرش را عقب کشید و پرید وسط حرف‌های اردیان و گفت:

— خیلی خب باشه. فقط بذار یه کم نکات کنم.

اردیان که انگار خیلی خوب برادرش را درک می‌کرد سر جا ایستاد. سرش را کمی کج کرد و گفت:

— دلم می‌خواست همه چی دست من بود. بعد الان می‌رفتیم یه جا می‌نشستیم یه دل سیر به اندازه کل این چند ماه حرف می‌زدیم.

ارسلان دستی به صورتش کشید و آهسته گفت:
— چند ماه... چه چند ماه افتضاحی! هیچ وقت نمی تونی درک کنی چی کشیدم... هیچ وقت!

دست اردیان مردانه توی کمر ارسلان کوبیده شد و گفت:
— می فهمم. برای همینم بیشتر از همه نگران تو بودم داداش.
شمیم وسط حرف دو برادر پرید و گفت:
— تو نبودی، ولی شهراد به خوبی جاتو براش پر کرده بود.
اردیان آهی کشید و ارسلان در جواب گفت:
— واقعا اگه شهراد نبود دووم نمی آوردم. اونم خیلی بی انصافه که فهمیده و به من نگفته!

اردیان باز راه افتاد سمت خروجی و گفت:
— اون بدبختم خودش تازه فهمیده. راستی با چی اومدی؟
ارسلان هم همراه اردیان راه افتاد و گفت:
— با ماشین تو دیگه. از همون وقتی که دیگه نیومدی ماشینت موند واسه من.

اردیان که مشخص بود به نهایت کلافگی اش رسیده، دستی به ریشش کشید و بعد از این که نفسش را فوت کرد، گفت:
— دیگه بدتر، برو ارسلان. شمیمم ببر که دردسر نشه. ما با تاکسی می ریم خونه.

ارسلان که حرصش گرفته بود، گفت:
— آخه جلوی کی دردسر می شه مثلا؟
اردیان چپ چپ نگاهش کرد و گفت:
— ارسلان، یه ذره هم آدم نشدی این مدت؟ می گم برو دیگه!
شمیم پادرمیانی کرد و در حالی که بازوی ارسلان را می گرفت و می کشید، گفت:

— بیا بریم بابا اوضاع پسه. لابد می خواد بره نامزد بازی.
ارسلان خنده اش گرفت و بدون این که دیگر اصراری برای بردن برادرش بکند، دستی تکان داد و گفت:

— تا هستی بازم باید ببینمت. فهمیدی؟
اردیان فقط سرش را تکان داد و ارسلان بالاخره رفت. تازه بعد از رفتن

آن‌ها بود که زبان باز کردم و خیره به آسمان شب، آهسته گفتم:

— پس تو برای همه مرده بودی. حتی خونواده‌ت... نه؟

راه افتاد سمت جایگاه تاکسی‌ها و گفت:

— قرار شد هیچی از من نپرسی، قرار نشد؟

از پشت سر ادایش را در آوردم و بی حرف همراهش رفتم. این مرد پر بود از راز و رمز. راز و رمزهایی که هر چند وقت یک بار به یکی از آن‌ها

پی می‌بردم و بیشتر مبهوت می‌شدم.

سوار تاکسی که شدیم گوشی‌اش زنگ خورد. هنوز فرصت نشده بود

از او بپرسم قرار است شب را کجا بمانیم. دیر وقت بود و نمی‌دانستم باید

به خانه خودمان بروم یا نه! گوشی‌اش را جواب داد و من بی‌اختیار حواسم

جمع مکالمه‌اش شد:

— بله... چشم. می‌دونم ولی چاره‌ای نبود. همه پروازهای دیروز و

امروز و فردا چک شدن. هیچ شخص مشکوکی هم تعقیبمون نمی‌کنه. توی

تهران خطری نیست. اینو هم من می‌دونم هم شما. پس می‌تونم برم خونه

خودمون؟ هیچ‌کدوم از اعضای گروه خبر از سفر من به تهران نداشتن که

بخوان تعقیب کنن تا خونه. از خونه تا فرودگاهم حواسم بود که کسی

همراهمون نباشه. همه اوامرتون اجرا شده. حواسم بیشتر از این حرف‌ها

جمعه. بله چشم... خداحافظ.

تماسش که قطع شد خطاب به راننده تاکسی که منتظر شنیدن آدرس

بود، آدرس خانه خودشان را داد. نتوانستم سکوت کنم و گفتم:

— منم باید پیام خونه شما؟

سرش را تکان داد و گفت:

— بله، با خونواده‌ت هماهنگ کردیم. گفتم چون دیر می‌رسیم می‌برمت

خونه‌ی خودمون. فردا یه مهمونی ترتیب دادن. بزرگای دو خونواده جمعه‌ن

برای همون به قولی... چیه اسمش؟ مهر برون!

سرم را تکان دادم. کلا من را آدم حساب نمی‌کردند که مشورت کنند.

شاید من برای فردا نتوانم حاضر شوم. اصلاً شاید من خانه آن‌ها راحت

نباشم. شاید که نه، صد در صد راحت نبودم. ولی چه‌طور باید می‌گفتم؟

مگر حرف هم به گوش اردیان می‌رفت؟ به خصوص با کشش بدریختی

که نسبت به او پیدا کرده بودم ترجیح می‌دادم بیشتر از او دور بمانم.

می‌ترسیدم یک خاکی به سر خودم و او با هم بریزم. از شیشه به بیرون خیره شدم و سکوت کردم. او هم بدتر از من در سکوت به سیاهی شب و چراغ‌های خیابان خیره شده بود. سرنوشت چه‌طور ما را مقابل هم قرار داد؟ چه‌طور شد که این‌طوری شد؟! خودم هم سر در نمی‌آوردم. پازل ذهنم که ذره ذره داشت تکمیل می‌شد باعث می‌شد کمی به شانسم امیدوار شوم. اگر آن شب به جای اردیان یکی دیگر از اعضای گروه نقش راننده را داشت و من می‌دیدمش مسلماً تا الان مرده بودم. یا شاید وادارم می‌کردند با او ازدواج کنم. با قاتلی واقعی، نه با کسی که شریک پلیس بود و می‌خواست کمک کند در متحل کردن آن‌ها. اردیان مرد خوبی بود، فقط بیش از اندازه با من فرق داشت و این تفاوت دلیل نمی‌شد آدم بدی باشد. با توقف ماشین به خودم آمدم و از فکر خارج شدم. تا کسی مقابل خانه‌ی بزرگ آن‌ها ایستاده بود. خانه‌ای که حالا مطمئن بودم واقعا خانه خودشان است. کرایه را حساب کرد و چمدان‌ها را از صندوق پایین گذاشت. ساعت یک و نیم شب بود. آهسته گفتم:

— بیدارن مامانت اینا؟

با کلیدش در بزرگ سفید رنگ خانه را گشود و گفت:

— بعید می‌دونم.

بعد از باز کردن در هر دو چمدان را برداشت و کنار ایستاد تا اول من وارد شوم. بی‌حرف وارد حیاط بزرگشان شدم و او هم پشت سرم داخل شد و در را به هم زد. خانه ویلایی بزرگشان را بار قبل هم که به تهران آمده بودیم دیده بودم. حیاط بزرگ و زیبایی داشت با باغچه‌هایی سر سبز و گل‌هایی شاداب. اما در آن فصل همه چیز کم کم داشت رنگ و بوی نارنجی پاییز می‌گرفت. هوا هم سرد بود و برای من که به هوای گرم اهواز خو گرفته بودم حسابی سرد محسوب می‌شد.

وارد خانه که شدیم با دیدن چراغ‌های خاموش فهمیدیم پدر و مادرش در خواب به سر می‌برند. اردیان چمدان‌ها را کنار در گذاشت و خطاب به من با صدایی آهسته گفت:

— الان که به چمدونت نیاز نداری؟

لباس‌های راحتی‌ام داخل چمدان بود، ولی برایم مهم نبود یک شب را با شلوار جین بخوابم. برای همین هم سری بالا انداختم و گفتم:

— نه.

راه افتاد و گفت:

— پس بیا دنبال من.

نمی دانستم قرار است کجا بروم. سالن بزرگشان را پشت سر گذاشت تا به راهروی انتهای سالن رسید. با دست اشاره به در اتاقی کرد و گفت:

— اون جا اتاق مهمانه. همه چیزم داره. می تونی امشب رو اونجا راحت بخوابی.

در ورودی راهرو ایستاده بود و برای وارد اتاق شدن باید از کنارش می گذشتم. تک سرفه ای کردم تا صدایم خش نداشته باشد و در حالی که کیفم را روی شانه ام صاف می کردم، آهسته گفتم:

— می تونم یه چیزی بپرسم؟

بدون این که چشم از من بردارد آهسته تر از خودم گفت:

— اگه مثل سؤال های قبلت در مورد کارم نباشه چرا که نه؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

— یه جورایی مطمئنم، ولی می خوام بازم بپرسم. اینجا خونه ی خودتونه و پدر و مادری هم که برای خواستگاری از من آوردی پدر مادر خودتن. درسته؟

باز هم فقط نگاهم کرد. نگاهی که می شد از آن به خوبی پی به جوابش برد. جواب سؤال مثبت بود. آهسته گفتم:

— خودتم واقعا دکترای بیوشیمی داری. واقعا باشگاه داری. هر چی در مورد خودت گفته بودی درست بود. نه؟

و باز هم تنها چیزی که سهمم شد نگاه بود... نگاهی عمیق و پر از حرف. بعد از چند لحظه سکوت، کنار رفت و در همان حال گفت:

— برو استراحت کن، خسته ای.

قدمی کوتاهی سمت اتاق برداشتم. سرم درد گرفته بود. اردیان چه کسی بود؟ دقیقا داشت چه غلطی می کرد؟ مگر می شد کسی به خاطر دوستش تا آن حد خودش را به آب و آتش بزند؟ حتی ازدواج کند! یک جای کار می لنگید. افکارم را به قسمتی در پس ذهنم فرستادم و آهسته گفتم:

— مرسی.

همچنان آنجا ایستاده و خیره‌ام بود. فقط دیوار کوب داخل راهرو روشن بود. صورتش در آن نور با این که ترسناک به نظر می‌رسید ولی من را نمی‌ترساند. نمی‌خواستم نگاهش کنم، ولی مگر دست من بود. هر بار به شکلی نگاهم در نگاهش گره می‌خورد و دیگر کنده نمی‌شد. آن لحظه هم همان‌طور به او خیره مانده بودم. حتی قدم‌هایم دیگر از من پیروی نمی‌کردند که او را پشت سر بگذارند و وارد اتاق شوند. همان‌طور که خیره‌ام بود آهسته‌تر از خودم گفتم:
- خواهش!

آب دهانم را قورت دادم و نگاه او جایی روی سیب گلویم خیره ماند. بی‌اختیار و سریع دستم بالا آمد و روی سیب گلویم نشست. عکس‌العمل باعث شد به خودش بیاید. به سرعت نگاهش را از گردنم گرفت و دستش را روی سرش و موهای کوتاهش کشید. دیگر حتی یک لحظه هم ماندن را جایز ندیدم. به سرعت از کنارش رد شدم و تقریباً خودم را داخل اتاق پرت کردم و در را بستم. قفسه سینه‌ام طوری بالا و پایین می‌شد که انگار مسیری طولانی را دویده بودم. داشت چه بلایی سرم می‌آمد؟ من هیچ وقت این‌طور نبودم... هیچ وقت!

نور بدجور داشت چشمم را می زد. سر و صداهایی که از بیرون به گوشم می خورد هم بدتر داشت خواب را از سرم می پراند. هنوز نیاز داشتم بنوابم ولی دیگر نمی شد. صدای بلند اردیان را می شنیدم که با پدر و مادرش صحبت می کرد.

— من خودم با سرهنگ صحبت می کنم. اصلا امکان نداره توی مراسم نامزدی ارسلان نباشه، مامان لطفا اون جورى نگام نکن، ارسلان برادرمه!

نیم خیز شدم و پاهایم را از لب تخت آویزان کردم. تخت یک نفره ای که در اتاقی شیک و کوچک قرار گرفته بود و طبق گفته ی اردیان اتاق بهمان بود. موهایم آشفته دورم را گرفته بودند. ای کاش کشی برای بستنشان داشتم. از جا برخاستم و سمت میز آرایش کوچکی راه افتادم که پایین تخت بود. قبل از خواب این قدر خسته بودم که حتی صورتم را نشسته بودم. ریملی که به مژه های پایینم می زدم کامل پنخش شده بود. دستم را محکم زیر چشمم کشیدم و سیاهی ها را زدودم. قیافه ام بد نبود. رژ لبم را کامل خورده بودم و دیگر اثری از آن نبود. جز پلک های پف کرده ام و موهای نابیه سامانم نمی شد گفت خیلی هم بد هستم.

راه افتادم سمت در. طبق گفته ی اردیان امروز قرار بود در خانه ام مراسم بله بران باشد. باید هر چه سریع تر به خانه می رفتم و حاضر می شدم.

ساعت ده صبح بود و زیاد هم وقت نداشتم. در اتاق را باز کردم و بیرون رفتم. همین که وارد راهرو شدم یک لحظه صحنه‌ی شب قبل و نگاه‌های عمیق خودم و اردیان در ذهنم شکل گرفت. سریع چشمانم را بستم و محکم فشار دادم تا بلکه از شر افکار مخرب راحت شوم. مشتی توی سرم کوبیدم و آهسته گفتم:

— فریال این فکرای خاک بر سری رو بریز دور! شدنی نیست احمق...

شدنی نیست!

بعد از آن با قدم‌های محکم و سریع راه افتادم سمت سالن پذیرایی. صدایشان از همان سمت می‌آمد. همین که وارد پذیرایی شدم دیدمشان. اردیان پشت به من داشت و مادرش رو به من نشسته بود. برای همین هم اول مادرش متوجه‌ام شد و با لبخند از جا برخاست و گفت:

— سلام فریال جان. بیدارت کردیم؟

همزمان که اردیان سمت من چرخید، من سمت مادرش قدم تند کردم و گفتم:

— سلام نه خواهش می‌کنم. دیگه باید بیدار می‌شدم. ببخشید به شما هم زحمت دادیم.

همین که به او رسیدم دستش را پیش آورد و صمیمانه دست داد. منتظر بودم بغلم کند، ولی این کار را نکرد. دستش را هم بعد از چند لحظه کنار کشید و گفت:

— این چه حرفیه عزیزم؟ تو قراره عروس این خونواده بشی و تا وقتی هم عروس مایی این خونه خونه‌ی خودته.

خیلی قشنگ حالی‌ام کرد که دائمی نیستم و تاریخ انقضا دارم. تا زمانی که عروشان باشم! خب البته غیر از این هم نبود. اردیان هم گفت:

— صبح بخیر. خوب خوابیدی؟

سعی کردم نگاهش نکنم. نگاه نکردنش خیلی بهتر بود. سرم را بالا و پایین کردم و گفتم:

— آره این قدر خسته بودم که هیچی نفهمیدم.

زیر لبی چیزی زمزمه کرد شبیه:

— خوش به حالت!

اما شاید هم اشتباه شنیدم. ادامه دادم:

— لطف می کنی یه تاکسی برام بگیره که برم خونه؟ باید برم کمک مامان.

مادرش راه افتاد سمت آشپزخانه‌ی بزرگشان و گفت:

— دیگه چی؟ من بذارم مهمونم صبحونه نخورده بره؟ بعد مادرت نمی‌گه چه مادر شوهر بی‌خاصیتی داری؟ بیا ببینم دختر.

ناچار دنبالش راه افتادم. این زن این قدر دیسپلین داشت که نمی‌شد روی حرفش حرف زد. من را نشانند پشت میز چهار نفره‌ی شیشه‌ای آشپزخانه و خودش مشغول ریختن چای شد و گفت:

— چی بیشتر میل داری عزیزم؟ نون پنیر گردو؟ خامه عسل؟ کره عسل؟ مربا؟ آب‌میوه؟ نیمرو؟

اهل صبحانه نبودم، ولی طوری که او داشت برایم اقلام صبحانه را می‌شمرد آب از دهانم راه انداخته بود. صدای اردیان را از پشت سرم شنیدم:

— من که می‌گم همه‌شو بیار مامان. فریال وقتی عصبی می‌شه اشتهاش زیاد می‌شه. الانم به خاطر مراسم شب استرس داره.

چشمانم را گرد کردم و چرخیدم سمتش. درست پشت صندلی‌ام ایستاده بود و دست‌هایش روی پشتی صندلی جا خوش کرده بود. برایش با چشم خط و نشان کشیدم و باز چرخیدم سمت مادرش که با لبخند فنجان چای را جلویم می‌گذاشت و گفتم:

— نه بابا... چه خبره! این طورام نیست. من همون نون پنیر رو ترجیح می‌دم. دستونم درد نکنه.

همزمان داشتم فکر می‌کردم من چه قدر بدبختم که با چنین مردی هم‌خانه شده‌ام! او چه‌طور فهمیده بود وقتی عصبی می‌شوم بیشتر می‌خورم؟ مرد هم این قدر دقیق؟ مگر داشتیم؟! صدایش را از همان پشت سرم شنیدم:

— من می‌رم یه دوش بگیرم. بعدش خودم می‌رسونمت. با آرامش صبحونه‌تو بخور. تا شب کلی وقت داریم.

بعد از این حرف از آشپزخانه خارج شد و مادرش با لذت رفتنش را تماشا کرد. نگاه من خیره به مادرش بود و نگاه مادرش خیره به اردیان. بعد از چند لحظه بالاخره نگاه از او گرفت و به من چشم دوخت. همین

که دید نگاهش می‌کنم لبخندی زد و آهسته گفت:
— باورم نمی‌شه جلوی روم داره راه می‌ره و حرف می‌زنه و می‌خنده.
در جواب لبخندش لبخند زدم، ولی چیزی نگفتم. در این ماجرا
مشخص بود هیچ‌کس به اندازه مادر اردیان ضربه نخورده. چه کسی
می‌توانست از داغ فرزند بیشتر از مادر ضربه بخورد؟ چرا اردیان را مرده
فرض کرده بودند؟ کاش فقط همین یک سؤال را جواب می‌داد، اما
متأسفانه می‌دانستم که آرزویی محال است!

مادرش ظرف پنیر و گردو و نان تازه را جلوی دستم گذاشت و خودش
هم مقابلم نشست. صبحانه خوردن جلوی او برایم سخت بود، اما سعی
کردم بی‌تفاوت باشم و از صبحانه‌ام لذت ببرم. بدون این‌که به لقمه گرفتنم
نگاه کند خیره در چشمانم پرسید:

— وضعیت اردلان اهواز چه‌طوره؟ حالش خوبه؟
از من می‌پرسید؟ او فکر می‌کرد من خبر از پسرش دارم؟ من فقط او
را در خانه می‌دیدم و خب در خانه اصولاً خوب بود. البته اگر من اذیتش
نمی‌کردم. لقمه‌ای را که گرفته بودم بالا آوردم و قبل از خوردنش گفتم:
— خوبه. نگرانش نباشین. اردلان مرد قوی‌ایه، خوب از پس خودش
برمی‌آد.

بعد از آن لقمه‌ام را خوردم و پشتش هم جرعه‌ای چای نوشیدم. آهی
کشید و سر به زیر همان‌طور که با دست راستش با تار تار موهایش بازی
می‌کرد، گفت:

— دست خودم نیست. همیشه نگرانشم. می‌ترسم از دستش بدم.
یک دفعه نگاهش بالا آمد و خیره به من گفت:
— می‌تونی اگه دیدی خطری تهدیدش می‌کنه جلوشو بگیری؟ ما
نمی‌تونیم چون شدیدا از این کار منع شدیم. اما تو اونجایی، دستت بازه.
او چه خبر داشت؟ باید تمام امیدش را ناامید می‌کردم؟ من چنین آدمی
بودم؟ او مادر بود. مادری نگران. دلم نمی‌آمد با گفتن حقیقت نگرانی‌اش
را بیشتر کنم. برای همین هم سرم را تکان دادم و گفتم:
— من همه سعیمو می‌کنم.

و واقعا هم آن لحظه به خودم قول دادم به خاطر دل این مادر هم که
شده اگر کاری از دستم بر آمد برای اردیان بکنم. من بیشتر از این‌ها به

اردیان مدیون بودم. مادرش که فقط منتظر همین یک جمله بود، لبخندی زد و گفت:

— همینم خیالمو راحت می‌کنه. دلم می‌خواد حالا که خودم نیستم یکی هوای پسرمو داشته باشه. تو دختر خوبی هستی و می‌دونم می‌تونی از پس این کار بر بیای. ممنونم ازت عزیزم.

در جوابش لبخند زدم. از جا برخاست و مشغول چیدن ظروف کثیف داخل ماشین ظرف‌شویی شد. صبحانه‌ام تازه تمام شده بود که اردیان با بالاتنه‌ی برهنه در حالی که فقط شلوار لی‌ای پوشیده بود و مشغول خشک کردن موهای کوتاه و ریش‌های بلندش با حوله‌ای کوچک سفید رنگ بود، وارد آشپزخانه شد و گفت:

— مامان خانم، یه چایی به منم می‌دی؟

بعد از آن چرخید سمت من و خواست چیزی بگوید که ساکت شد. چنان به عضلاتش خیره مانده بودم که انگار در عمرم عضله ندیده بودم! دیده بودم زیاد هم دیده بودم، ولی نسبت به هیچ کدام آن‌ها تا این حد احساس مالکیت نمی‌کردم. همین که نگاه سنگینش را حس کردم سریع نگاه از او گرفتم و از جا پریدم و گفتم:

— من می‌رم حاضر شم که بریم.

بعد چرخیدم سمت مادرش و گفتم:

— ممنون بابت صبحانه... عالی بود!

مادرش لبخندی زد و گفت:

— نوش جونت عزیزم.

دیگر نماندم که باز نگاهم با نگاه اردیان تلاقی پیدا کند. هجوم بردم سمت اتاقی که در آن خوابیده بودم. باید کیف و موبایل و مانتو و شالم را برمی‌داشتم. تند تند همه وسایلم را برداشتم و بعد از پوشیدن مانتوam جلوی آینه ایستادم و با نگاهی به خودم و گونه‌های گل انداخته‌ام، برای خودم چشم دراندم و گفتم:

— ببین دختری نفهم، این پسری که اون بیرونه هیچ حسی نسبت به تو نداره! همه چی فرمالیته‌س. تو نمی‌تونی ازش به عنوان یه عروسک برای خوش‌گذرونی‌های دوره‌ایت استفاده کنی. اون اهلش نیست. شخصیتتو حفظ کن. نذار فکر کنه شیفته‌ش شدی، چون... نشدی! اینا

همه‌ش یه احساس گذراست. می‌گذره. می‌فهمی؟
خودم برای خودم سری به نشان فهمیدن تکان دادم و راه افتادم سمت در اتاق. حالم بهتر شده بود.
همراه اردیان سوار ماشین پدرش شدیم. پدرش رفته بود سر کار ولی ماشینش را برای پسرش گذاشته بود. تمام مدت سعی می‌کردم حتی نگاهم هم به او نیفتد. می‌ترسیدم... می‌ترسیدم که نگاه‌های خیره و بی‌چفت و بستم را به رویم بیاورد. در این صورت خیلی تحقیر می‌شدم.
نیمی از راه در سکوت سپری شد تا این‌که بالاخره سکوت را شکست و گفت:

— برای چی این قدر عجله داشتی زودتر بری خونه؟ کاری داری مگه؟
چند لحظه‌ای طول کشید تا توانستم بفهمم چه گفته! این قدر غرق افکار خودم بودم که انگار حتی کلمه‌ها را گم کرده بودم. چند بار نفس عمیق کشیدم که صدایم لرزشی نداشته باشد و گفتم:
— خب، لباس ندارم. باید برم برای شب لباس بخرم.
همچنان نگاهش نمی‌کردم. او هم اصراری نداشت نگاهش کنم. گفت:
— برای خرید لباس که نیاز نیست همراهیت کنم؟ خودت از حساسیت‌ها خبر داری. نه؟
نگاهم افسار پاره کرد و پرید سمتش و یقه‌اش را گرفت. با چشمانی گرد شده گفتم:
— بابا دیگه تو خونه‌ی خودمون و جلوی اقوام نمی‌تونم هر چی دلم خواست...
پرید وسط حرفم و محکم گفت:

— خیر... لباست باید معقول باشه! فریال اگه می‌دونی خودت نمی‌تونی یه چیز درست درمون انتخاب کنی بگو تا خودم دست به کار بشم.
چشمانم را در کاسه سرم چرخاندم و باز به بیرون خیره شدم و گفتم:
— خیلی خب! امیدوارم هر چه زودتر از شرت راحت شم فقط.
پوزخندی زد که صدایش را شنیدم و گفتم:
— جانا سخن از زبان ما می‌گویی.

باز نگاهم افسار پاره کرد. او کمر همت بسته بود که تا می‌تواند لهام کند؟ من را؟ فریال را؟ چه فکری پیش خودش کرده بود؟ کسی در درونم

فریاد زد:

— بفرما تحویل بگیر! تازه هنوز هیچی از حس‌های جدیدت بهش بروز ندادی و اینه، دیگه ببین اگه بفهمه چه طاقچه بالایی برات بذاره. بدون این‌که به حرف‌هایم فکر کنم، گفتم:

— تو واقعا فکر کردی کی هستی؟ تو می‌دونی تو اهواز اسم فریال که می‌آد آب از دهن همه‌ی پسرها راه...

چنان روی ترمز کوبید که اگر کمر بندم را نبسته بودم با سر توی شیشه می‌رفتم و فاتحه‌ام خوانده می‌شد. حرکتش به قدری ترسناک بود که حتی جرأت نکردم به خاطر ترمزش لب از لب باز کنم یا جمله‌ی نیمه تمام را تمام کنم. سنگینی نگاهش تا عمق وجودم را می‌سوزاند و این نشان می‌داد چه قدر خشم در نگاهش لانه کرده. وای فریال چه کردی؟!

صدایش که سکوت را شکست، درست من را یاد غرش شیری گرسنه انداخت:

— یه بار دیگه حرفتو تکرار کن؟

حتی جرأت نداشتم نگاهش کنم! باید چه کار می‌کردم؟ فریال سرتق درونم داشت دست و پا می‌زد که بیرون پپرد و خودش را نشان بدهد. زبانم به حرکت افتاد و قبل از این‌که بتوانم جلویش را بگیرم، گفتم:

— اگه بگم چی می‌شه؟

دادش آن قدر بلند بود که نیم متر از جا پریدم:

— بگو تا بفهمی!

آب دهانم را قورت دادم و لال شدم. چند لحظه‌ای منتظر ماند و تنها صدایی که بینمان شنیده می‌شد صدای نفس‌نفس‌های بلند او بود. من از او ترسیده بودم... بدجور هم ترسیده بودم! برای اولین بار از خشم یک مرد تا این حد ترسیده بودم! وقتی دید صدایی از من در نمی‌آید، گفت:

— یه بار دیگه همچین حرفی بزن تا هم دهن خودتو هم دهن تک تک اون پسرارو گل بگیرم!

باز هم فریاد زد و باز من بالا پریدم. نگاهم از گوشه‌ی چشم سمتش کشیده شد. پوست سبزه‌اش کامل قرمز شده بود. ای لعنت به من و دهانم که بی‌موقع باز می‌شد!

ماشین را راه انداخت و درست همان لحظه که فکر می‌کردم همه چیز

آرام شده و طوفان به پایان رسیده، مشتش را روی فرمان کوبید و بلندتر از قبل فریاد کشید:

— ای لعنت به تو و همه اون پسرای که باهاشون بودی... لعنت به تو! اشک، چشمانم را پر کرد و بدنم به لرزش افتاد. تا به حال کسی این طور سرم داد نکشیده بود و لعتم نکرده بود. تا به حال این قدر از کسی حساب نبرده بودم و تا به حال... این همه عجز را در صدای کسی نشنیده بودم. دیگر صدایش در نیامد تا رسید پشت در خانه امان. دلم می خواست چیزی بگویم، حتی اگر شده یک کلمه! دلم نمی خواست آن طور باشد. دوست داشتم آرام شود، ولی راهش را بلد نبودم. به هیچ عنوان بلد نبودم مردی مثل او را آرام کنم. دست لرزانم را سمت دستگیره‌ی در بردم. صدای درونم فریاد می زد:

— نرو فریال... یه غلطی بکن! پسره رو با یه جمله گشتی، حالا می خوای عین بز سرتو زیر بندازی بری؟ اقلا عذرخواهی کن! عذرخواهی ام به چه درد او می خورد؟ چنان آتش گرفته بود که اثر شعله ها را هنوز می توانستم توی صورتش ببینم. در را باز کردم. هیچ چیزی نمی گفت. نه می گفت برو و نه می گفت چه مرگت است که سر جای خشک شده ای. در را کامل باز کردم و یک پایم را از ماشین بیرون گذاشتم. داشتم دست دست می کردم. باید چیزی می گفتم. نمی توانستم همین طور بی حرف بروم. برای لحظه ای کوتاه فقط یک جمله به ذهنم آمد و روی زبانم جاری شد:

— قول می دم لباس پوشیده بپوشم. خداافظ.

بعد از آن سریع از ماشین بیرون پریدم و دویدم سمت در خانه امان. خجالت می کشیدم دیگر حتی نگاهش کنم. زنگ در را زدم و همان طور پشت به او ایستادم که هنوز نرفته بود. در خانه که باز شد باز هم بدون این که نگاهش کنم وارد خانه شدم و در را بستم. همین که در را بستم صدای تیک آف لاستیک هایش بلند شد. نفس حبس شده ام را به بیرون فوت کردم و سعی کردم قیافه ام را از آن حالت نالان و ترسیده دور کنم. نمی خواستم پدر مادرم به هیچ عنوان شک کنند.

با مادرم به خرید رفتیم و جلوی چشم های متعجبش کت و دامن پوشیده شیری رنگی را انتخاب کردم که قد دامنش تا دو وجب پایین

زانویم می‌رسید. مادرم توقع داشت مثل همیشه بدترین لباس ممکن را انتخاب کنم و هیچ توجه‌ای هم به نظرش نکنم، اما همین که انتخابم را دید گل از گلش شکفت و گفت:

— کم کم دارم عاشق اردیان می‌شم، خیلی تأثیرات خوبی روت گذاشته

عزیزم.

لبخندی نشست کنج لبم. مادرم چه خبر داشت که مثل سگ از اردیان حساب می‌بردم؟

خیلی زود شب شد و مهمان‌ها آمدند. تنها خودشان بودند همراه با خانواده‌ای دیگر که دوست خانوادگی‌اشان معرفی شدند. آن‌طور که قبلاً پدر اردیان برای پدرم توضیح داده بود هم خودش و هم همسرش تک فرزند بودند و برای همین هم اقوام درجه یکی نداشتند. اقوام دورترشان هم اکثراً ایران نبودند. فقط چند دوست خانوادگی داشتند. همین و بس! از سمت ما هم کس زیادی نیامده بود. فقط یکی از دایی‌ها و یکی از عمه‌های ساکن تهرانم آمده بودند. بقیه اقوام همه اهواز بودند.

تمام طول مدت شب چشمم به اردیان خشک شد که فقط نگاهی خشک و خالی نثارم کنند... نگاهی که بفهمم اقلاً من را دیده، لباسم را پسندیده، سلیقه‌ام را دوست داشته، ولی دریغ! حتی سرش را بالا نیاورد و همه چیز را تمام و کمال به بزرگ‌ترها واگذار کرد. بعد از تعیین مهریه، قرار روز نامزدی را گذاشتند و شام سرو شد و همه چیز به اتمام رسید. تا آخرین لحظه هر چه کردم حتی برای لحظه‌ای هم نگاهم نکرد و برایم عجیب بود چرا این قدر برایم مهم است که نگاهم کند! جوابی برای این سؤال نداشتم و فقط هر لحظه کلافه و کلافه‌تر می‌شدم. ارسال نیامده بود. شاید اردیان نتوانسته بود کسانی را که قرار بود متقاعد کند راضی کند. موقع خداحافظی وقتی همه داشتند با هم حرف می‌زدند فرصت را مناسب دیدم. سریع سمتش رفتم و جلویش ایستادم و قبل از این که بتواند از دستم فرار کند با تحکم گفتم:

— چرا نگام نمی‌کنی؟

نگاهش را دزدید. سمت مخالفم را نگاه کرد و آهسته گفت:

— زشته فریال! اینجا جای این حرفا و این حرکات نیست.

خودم را به او نزدیک‌تر کردم و گفتم:

— تا نگام نکنی از جام تکون نمی خورم!
این من بودم که داشتم برای نگاه کوتاهی خودم را جلوی یک پسر کوچک می کردم؟ واقعا خودم بودم؟ چه به سرم آمده بود؟ نگاهش بالا آمد و فقط برای لحظه ای کوتاه نگاهم کرد و بعد از آن سریع نگاه دزدید و گفت:

— راحت شدی؟ حالا برو باید برم. مامان اینا رسیدن دم در.
باز هم از جایم تکان نخوردم. دستم را جلو بردم دستش را بگیرم که سریع دستم را پس زد و گفت:

— فریال می فهمی حرف منو یا نه!
مشخص بود چه قدر دارد جلوی خودش را می گیرد که سرم فریاد نکشد. برایم مهم نبود. من باید به چیزی که می خواستم می رسیدم. برای همین هم نگاهی سمت پدر مادرها و بقیه انداختم. هیچ کس حواسش به ما نبود. شاید هم از عمد این طور وانمود می کردند. قبل از این که اردیان بفهمد چه قصدی دارم، روی پنجه پا بلند شدم و لب هایم را نرم روی گونه سمت راستش چسباندم و همان جا کنار گوشش گفتم:

— معذرت می خوام.
همین که صاف سر جایم ایستادم، نگاهش را دیدم که رویم خیره مانده بود. نگاهی که از اول شب تا همین لحظه برای به دست آوردنش جان کنده بودم. برایش لبخندی زدم و او همچنان بدون هیچ انعطافی در صورتش خیره ام مانده بود، درست مثل برق گرفته ها خشکش زده بود! من در خلسه بوی عطر او بودم و او در چه فکری؟ ای کاش می توانستم بفهمم! دستش بالا آمد. با خودم گفتم الان جای بوسه ام را پاک می کند. اگر این کار را می کرد حسابی دلم می شکست، اما برخلاف تصورم، دستش سمت دکمه بالایی پیراهنش رفت و بازش کرد. پیراهن جذب سفید رنگی که به خوبی اندام زیبایش را به نمایش گذاشته بود. بعد از آن بالاخره نگاه از من گرفت و با قدم هایی سریع و تند از کنارم گذشت و سمت خروجی راه افتاد.

لبخند پیروزی روی لب هایم نشست. من می توانستم هر کاری را که دلم می خواست بکنم... من می توانستم!

— این مراسم نامزدی منہ، منم انتخاب می‌کنم کہ برایش چی بپوشم، نہ تو! بابا مگہ قرارہ تو بپوشیش؟ من دوست دارم جلوی لباسم کوتاہ باشہ، بہ تو چہ آخہ؟

با همان ژست خونسردی کہ از اول گرفته بود بدون این کہ حتی ذرہ‌ای ناراحتی بہ چہرہ‌اش راہ پیدا کند، شانہ‌ای بالا انداخت و گفت:

— فعلا کہ توی این مراسم و خیلی مراسم‌های دیگہ قرارہ بندہ بہ عنوان شوہر کنارتون باشم سر کار خانم. منم بہ خاطر شخصیت خودم نمی‌تونم اجازہ بدم همراهم این قدر بی بند و بار باشہ. حسابش از دستم در رفته کہ چند بار اینو گفتم بہت.

بہ سیم آخر زدم و جیغ کشیدم:

— بی بند و بار خودتی و...

نمی‌دانستم باید بی بند و باری را بہ چہ کس دیگری نسبت بدم. برای همین ہم ساکت شدم. همان طور خونسرد نگاہم می‌کرد. انگار نہ انگار کہ داشتم از شدت حرص دیوانہ می‌شدم. بار اول بہ خاطر این کہ تصمیم گرفته بودم لباس نامزدی را قرمز انتخاب کنم حسابی با او درگیر شدہ بودم. انگار کلا با این رنگ مشکل داشت! در مورد آن بہ سختی توانستم متقاعدش کنم ولی برای مدل لباس بہ هیچ عنوان راہ نمی‌داد. لباسی کہ انتخاب کردہ بودم آستین داشت و مثلاً پوشیدہ بود، اگر از کمر برہنہ و قسمت جلوی لباس کہ تا بالای زانو کوتاہ بود فاکتور می‌گرفتیم.

همان یک بار کہ برای مراسم بلہ‌بران جلوی کوتاہ آمدم ہم بہ خاطر این بود ناراحتش کردہ بودم. همین کہ سکوتم را دید گفت:

— بہترہ یہ لباس دیگہ انتخاب کنی. مراسم دو روز دیگہ‌س. خوب

نیست عروس بی لباس بمونہ!

دیگر اگر دست خودم بود لہ‌اش می‌کردم. این را گفت و از جا برخاست و آسودہ خاطر از اتاقم خارج شد و بعد من ماندم و لباسی کہ آویزان کردہ بودم بہ بالای در کمد. ہمہ‌اش تقصیر مادرم بود. امروز اردیان را دعوت کردہ بود تا مثلاً بیشتر با داماد آیندہ‌اش آشنا شود. بعد از ناہار دوستانہ گفت:

— پسر لباس نامزدی فریال رو دیدی؟ امروز از مزون فرستادنش. خیلی خوب می‌دانستم که مادرم از قصد آن کار را کرده. او هم با دیدن لباس جا خورده بود و تنها امیدش به این بود که اردیان جلویم را بگیرد و خب درست هم حدس زده بود. همین که چشمش به لباس افتاد برعکس این‌که حس می‌کردم عصبی شود، خیلی خونسرد فقط گفت حق پوشیدن آن را ندارم... والسلام! حتی جای بحث هم باقی نگذاشت. جیغ جیغ‌های من هم برای خودم بود بیشتر. از بعد از اتفاقی که بینمان افتاده بود و سر و سنگین شدنش، هنوز هم گارد خاصی مقابلم داشت که به هیچ عنوان نمی‌توانستم از آن رد شوم. حتی با این‌که فکر می‌کردم آن شب همه چیز را حل کرده‌ام باز هم اوضاع خیلی هم فرقی نکرده بود.

دلم می‌خواست زار بزنم. من در طول دو روز چه‌طور می‌توانستم لباس دیگری پیدا کنم؟ سرم را بین دستانم گرفتم و گوش‌ام را برداشتم. باید با چند نفر تماس می‌گرفتم. چاره‌ای نبود. فعلا باید به سازشان می‌رقصیدم.



جلوی در آرایشگاه منتظر نشسته و با ترک‌های ریخته شده روی فلشش خودش را مشغول کرده بود. در همان حال داشت به چند روز گذشته فکر می‌کرد. به همه اتفاقاتی که پشت سر گذاشته بود. به مراسم بله‌بران. به خریدهایی که همراه با مادرهایشان رفته بودند. خرید حلقه، آینه شمعدان، لباس و خیلی چیزهای دیگر که همه با سرعت انجام شده بود، بدون کوچک‌ترین وسواسی. نه او حوصله‌اش را داشت و نه فریال. همه چیز را از همان مغازه‌ی اول انتخاب می‌کردند و مته به خشنخاش نمی‌گذاشتند. هر دو از این بازی‌ها کلافه بودند و می‌خواستند فقط هر چه سریع‌تر این دوران سپری شود. از فکر این‌که این تازه یکی از دو مراسم بود دوست داشت سرش را به دیوار بکوبد. خانواده‌ی فریال اصرار داشتند که حتماً مراسمی هم در اهواز داشته باشند. برای همین قرار شده بود مراسم نامزدی و عقد در تهران و مراسم عروسی در اهواز گرفته شود. آن هم طی یک هفته و پشت سر هم. بازی دراز که در جریان تمامی این اتفاقات بود تأکید اکید کرده بود که از اقوام اردلان هیچ‌کس نباید در مراسم حضور داشته باشد و هیچ‌کس نباید بفهمد که او زنده است. اردلان کم‌کم داشت به این باور می‌رسید که مافوق‌هایش قصد دارند تا آخر عمر او را در همین شرایط نگه دارند. مطمئن بود که اگر قرار بر این شود، او هم مثل شهزاد خودش

را به نیروی انتظامی منتقل می‌کند. او آدمی نبود که بتواند این قدر گمنام به زندگی‌اش ادامه دهد. از فکر این که حتی نتوانسته بود تنها رفیقش را برای مراسم دعوت کند این قدر عصبی بود که به راحتی می‌توانست یک نفر را بگیرد و به قصد کشت بزند. باز هم جای شکرش باقی بود که برای حضور برادرش رضایت گرفته بود! بالاخره در آرایشگاه باز شد و فریال همراه یکی دو دختر و مادرش از آنجا خارج شدند. اردلان بدون نگاه کردن به آن‌ها استارت زد و نفس عمیقی کشید. خسته بود. از همه این بازی‌ها خسته بود. دلش می‌خواست هر چه سریع‌تر به اهواز برگردد. برگردد به آن گروه لعنتی و خودش را ثابت کند و جای مدارک را بیابد و همه چیز را تمام کند. به جای تمام این کارها نشسته بود در ماشین و منتظر عروسیش بود، از این مسخره‌تر امکان نداشت!

مادر فریال هیجان‌زده در سمت شاگرد را باز کرد و با چهره‌ای بشاش خطاب به اردلان که سعی می‌کرد خیلی هم عبوس نباشد، گفت:
— شاه داماد بخند دیگه، این چه قیافه‌ایه؟

دو دختر همراه هر دو کل کشیدند و اردلان حسابی جلوی خودش را گرفت که خطاب به آن‌ها نگوید این جلف بازی‌ها چیست وسط خیابان! فریال با هزار ناز و کرشمه سوار ماشین شد و همین که نشست بوی عطر شیرینش در مشام اردلان پیچید. همان بویی که این روزها شدید روی اعصابش راه می‌رفت. همین که کنار این دختر می‌ایستاد قبل از این که نگاهش یا جاذبه وجودش مسخس کند، بوی عطرش بود که به او گره‌اش می‌زد. این چه عطری بود که چنین تأثیری روی ارگان‌های حسی‌اش می‌گذاشت؟

مادر فریال بعد از سوار شدنش، در ماشین را بست، دستی تکان داد و با دخترها سمت ماشین خودش رفت. به محض حرکت، فریال چرخید سمت اردلان و با خنده گفت:

— وای اردیان، با این که همه چی بازیه ولی چه خوش گذشت. این فک و فامیل که باهام اومده بودند توی آرایشگاه نمی‌دونی چه کارا که نکردن! آرایشگاهو گذاشتن روی سرشون.

اردلان بدون این که به او نگاه کند فقط سرش را تکان داد و کمی سرعت گرفت. چرا نمی‌رسیدند؟ فریال بی‌توجه به حال او ادامه داد:

— صد بار خودمون عروس درست کرده بودیم، ولی یه بارم نشده بود که حس و حالشونو بفهمم. چه قدر چسبیدا عروس خانوم چیزی لازم نداری؟ عروس خانوم خسته شدی؟ عروس خانوم این آب میوه رو بخور. عروس خانوم شکل ماه شدی. وای چه داماد خوشبختی! به اینجا که رسید وقتی هیچ عکس العملی از اردلان ندید با غیظ ضربه‌ای به بازوی او کوبید و غرید:

— اوی مجسمه با تواما!

اردلان که از ضربه‌ی فریال کمی بالا پریده بود، نگاهش سمت او چرخید و فریال سریع تند تند پلک زد و گفت:

— چه طور شدم؟ خوب شدم؟ اعتراف کن خوب شدم.

اردلان مجبور شد دقیق نگاهش کند. زیبا شده بود با آن آرایش مات و در آن لباس قرمز رنگ با آستین‌های سه ربع و شتل نازک حریر هم‌رنگ سرشانه‌هایش که کلاه هم داشت و روی موهای بلوند شینیون شده‌اش را پوشانده بود. بوی عطرش همچنان داشت زیر بینی اردلان پیچ و تاب می‌خورد و اردلان کم‌کم داشت گرمش می‌شد. اگر اواخر پاییز نبودند حتما شیشه را باز می‌کرد.

چشم از او گرفت. هیچ‌کدام از آن زیبایی‌ها به خود فریال تعلق نداشتند پس به دل هم نمی‌نشستند. برای همین هم بدون این‌که هیچ حرفی بزند به روبه‌رو خیره شد. فریال حرصش گرفت. ولی این قدر هیجان داشت که نتوانست ساکت بماند و ادامه داد:

— شما جدی کسی رو نداشتین دعوت کنین؟ خیلی مجلسمون خلوته. فامیل ما اکثرا همه اهوازن. این جا پنجاه شصت نفر بیشتر نبودن. من مطمئنم مراسم اهواز بیشتر خوش می‌گذره. با این‌که دل خوشی هم از اقوام اون‌جا ندارم.

بوی عطرش هر لحظه انگار بیشتر می‌شد و اردلان را بیشتر از قبل عصبی می‌کرد. یعنی همه احساس‌هایی که جدیداً داشت تجربه می‌کرد به خاطر بوی عطر او بود؟ فقط بوی عطرش؟ حتی نمی‌خواست ذره‌ای این فکر به ذهنش خطور پیدا کند که شاید خود فریال برایش اهمیت پیدا کرده. این دختر، با این ظاهر، با آن سابقه‌ی درخشان که به قول خودش آب دهان پسرهای اهواز... به اینجا می‌افکاردش که رسید دستش دور فرمان چنان

سفت شد که بندهای انگشتانش به فغان افتادند. کلافه و عصبی وسط حرف‌های فریال غرید:

— نمی‌تونی دو دقیقه ساکت بشینی؟ سرمو خوردی! فریال متعجب و بهت‌زده سکوت کرد. اردلان در لحظه پشیمان شد. آدمی نبود که این قدر راحت توی ذوق کسی بزند. آن دختر بدبخت هم داشت برای خودش شادی می‌کرد و خوش بود. او حق نداشت این قدر بد با او برخورد کند. او با خودش درگیر بود، دلیل نمی‌شد دق دلی‌اش را سر این دختر خالی کند. درست که حرف فریال در همان روز اول اقامتشان در تهران حسابی دیوانه‌اش کرده بود، ولی خوب می‌دانست عصبانی بودن الانش فقط به خاطر آن نیست. دیگر برای ماست مالی دیر شده بود. فریال که فقط چند لحظه به علت تعجب سکوت کرده بود، یک دفعه خونس به جوش آمد و فریادش بلند شد:

— خوردم که خوردم! نوش جونم! مگه نگفتی هند جگر خوارم، بله هستم. از این به بعد بهش عادت کن. مرتیکه‌ی بیس برا من چه قیافه‌ای می‌گیره. دلم می‌خواد حرف بزنم. اصلا دوست دارم از الان تا آخر شب برات در مورد کنوانسیون ملل متحد راجع به حقوق دریاها حرف بزنم. یا شایدم بشینم برات در مورد مراحل کاشت ناخن بگم و درست حسابی بهت یاد بدم چه جوری ناخن کاشته می‌شه. هان؟

اردلان کم کم داشت خنده‌اش می‌گرفت. محکم لپش را از داخل جوید که فریال متوجه خنده‌اش نشود. به خودش اعتراف کرد این دختر وقت عصبانیت واقعا بانمک می‌شود. باورش نمی‌شد فریال این قدر راحت بتواند همه‌ی افکار ناراحت‌کننده‌اش را از ذهنش دور کند و بخنداندش. از این که ناراحتش کرده بود پشیمان شده بود ولی حالا که حالت بامزه‌اش را می‌دید پشیمانی‌اش را از یاد برده و داشت تفریح می‌کرد. در این روزهای گند و این همه مانع که سر راهش افتاده بود گاهی این دختر بدجور باعث سرگرمی‌اش می‌شد. همچنان داشت حرف می‌زد:

— حالا وایسا ببین چه بلایی سرت بیارم. اینجا دیگه دوره‌ی حکومت منه! وادار می‌کنم کل فامیلم حالتو بگیرن. همه رو می‌ندازم به جونت. صبر کن حالا... پسرهای خرا انگار نه انگار من بخت برگشته مجبور شدم زن این شم و این قیافه عبوسو تحمل کنما. این داره برای من قیافه می‌گیره.

وسط غرغره‌های فریال صدای زنگ گوشی‌اش بلند شد. همچنان در تلاش بود جلوی خنده‌اش را بگیرد. گوشی را برداشت و با دیدن شماره‌ی کیانوش سریع خطاب به فریال با جدیت همیشگی‌اش گفت:
— ساکت باش چند دقیقه.

بعد از آن تماس را جواب داد:

— الو؟

صدای خسته‌ی کیانوش در گوشی پیچید:

— چه‌طوری داماد اجباری؟

اردلان که با همه وجود سعی می‌کرد به حرف‌های فریال که بی‌توجه به اخطار او همچنان داشت برای خودش زمین و زمان را به هم می‌بافت توجه نکند، گفت:

— دیگه لقمه‌ایه که تو توی دامنم گذاشتی.

صدای خنده کیانوش در گوشی پیچید و گفت:

— حالا نیست خیلی هم بده! هلو برو تو گلو... زنگ زدم یه چیز دیگه بگم بهت. الان تو جلسه گروه بودم. بین من مطمئنم اینایی که دارن چوب لای چرخ می‌ذارن بیشتر از این یکی دو نفری هستن که به من معرفی شدن. یکی از قدیمیا و قابل اعتمادای گروه داره اینا رو شارژ می‌کنه. من تنها از پشش بر نمی‌آم. باید خودتم بیای تا درست حسابی سر جاشون بتمرگن و درس عبرتی بشن برای سایرین.

اردلان که خودش هم همین‌طور فکر می‌کرد، سرش را تکان داد و خواست چیزی بگوید که با دیدن حالت فریال حرفش یادش رفت. فریال در حالی که بشکن می‌زد با حالتی خنده‌دار می‌گفت:

— عروس چقد قشنگه... ایشالا مبارکش باد! دوماه بد اخم و گنده... ایشالا مبارکش باد. ماشالله به چشم و ابروش، کیسه نمک به پهلوش. کیانوش که از آن سمت خط صدای فریال را می‌شنید پخی زد زیر خنده و گفت:

— عروسه کنارت داره آواز می‌خونه؟

اردلان دیگر می‌خواست خودش را از دست این دختر بزند. حتی حاضر نبود ثانیه‌ای سکوت کند. خودش کرده بود که لعنت بر خودش باد! سعی کرد سریع‌تر مکالمه‌اش را با کیانوش تمام کند. برای همین هم همه

حواسش را به حرف‌های خودش داد و گفت:
 — باشه کیانوش، این مراسم تموم بشه فردا همه با هم می‌آیم اهواز
 برای مراسم بعدی. حالا بعدا صحبت می‌کنیم.
 کیانوش همچنان داشت غش غش می‌خندید. بین خنده‌هایش گفت:
 — باشه داداش، برو این دختره‌ی خل و چلو ساکت کن تا حیثیتو
 نبرده.

مکالمه که تمام شد فریال از گوشه چشم نگاهی به اردلان انداخت.
 همین که خیالش راحت شد مکالمه‌اش تمام شده، دست از شعر خواندن
 و مسخره‌بازی برداشت و خانم‌وار صاف نشست و دیگر صدایش هم در
 نیامد. کرمش فقط این بود که هر کاری اردلان از او می‌خواهد برعکسش
 را انجام بدهد. اردلان زیر لبی غرید:

— حق نیست سرمو بذارم زیر گیوتین از دست این؟ ای خدا!
 دیگر چیزی نمانده بود که به خانه پدری فریال برسند. مراسم آنجا
 برگزار می‌شد. فریال جمله زیر لبی اردلان را نشنیده بود و گرنه باز امیر
 می‌چسباند. کمی که در سکوت سپری شد دستش را جلو برد و همان‌طور
 که دکمه روشن شدن ضبط را لمس می‌کرد، غر زد:
 — مثلاً عروسم! یه آهنگی، یه صدایی. نکنه هوس کردی کل راهو
 خودم برات بخونم؟

اردلان نفسش را فوت کرد و دستی به ریشش کشید. فریال آهنگی
 انتخاب کرد و همان‌طور که زیر لبی با آن زمزمه می‌کرد کم‌کم شروع کرد
 به تکان دادن خودش. همین کار باعث شد کلاه شنلش از سرش بیفتد.
 درست پشت چراغ قرمز بودند که اردلان سمتش چرخید و همزمان که
 سر برهنه او را دید متوجه ماشین بغل شد که دو دختر و دو پسر در آن
 بودند و هر چهار نفر با غش غش خنده زل زده بودند به فریال. نتوانست
 جلوی خودش را بگیرد و دادش بلند شد:
 — بکش رو سرت اون لامصبو!

فریال از جا پرید و متعجب چرخید سمت اردلان. نگاه اردلان به او
 نبود و مستقیم به بیرون از ماشین دوخته شده بود، خیره در چشمان پسر
 راننده‌ی ماشین بغل. فریال خواست بچرخد و ببیند اردلان به کجا نگاه

می‌کند که باز داد اردلان بلند شد:

— شنیدی چی گفتم یا نه؟

این بار چشمان خشمگین اردلان خود او را نشانه گرفته بود. دست فریال بالا آمد و آهسته کلاه را دوباره روی سرش کشید. قلبش مثل قلب گنجشک تند تند می‌کوبید. بدجور از جا پریده بود. همین که حجابش درست شد، گفت:

— می‌دونی چیه؟ به خدا تو یه چیزیت هست! خودتو به روانپزشک نشون بده، نمی‌تونی این جمله رو آروم بگی، یه عزیزم بچسبونی تنگش؟ حتما باید داد بزنی آدمو بچسبونی به سقف؟

چراغ سبز شده بود. اردلان گازش را گرفت و همان‌طور که لحظه به لحظه بیشتر به گاز فشار می‌آورد، گفت:

— غیرت من بازیچه تو نیست دختر خانم، عزیزم بردارم نیست! تا وقتی مال منی به حساسیت‌هام احترام بذار، وگرنه خودت بد می‌بینی! فریال به هیچ عنوان خوشش نمی‌آمد هیچ پسری به او بگوید تو مال منی! اعتقاد داشت این جمله شدیداً توهین به زنان است، برای همین هم سریع اعتراض کرد:

— من جنس نیستم که مال تو باشم!

— شرمنده که باید عرض کنم خدمتتون فعلاً هستین، جنس نه... ولی مال منی.

فریال نمی‌دانست چرا ته دلش از شنیدن این جمله‌ی اردلان طور عجیبی شد. اما سریع آن حس عجیب غریب را پس زد و گفت:

— پس توام مال منی، در مورد توام هر چی من بگم همونه.

اردلان سرش را تکان داد و گفت:

— درسته، تا وقتی اسممون توی شناسنامه همه به هم تعلق داریم. نه من پا روی خط قرمزهای تو می‌ذارم و نه تو حق داری چنین کاری بکنی. فریال ساکت شد. دیگر چیزی نمانده بود که بخواهد به آن اعتراض کند. حس می‌کرد این شیرین‌ترین مالکیت دنیاست و این شخص تنها شخصی است که فریال اجازه داده بود از این جمله در مقابلش استفاده

کند. او می‌توانست باز هم مخالفت کند اما دلش نخواست به بود. دلش
خواست به بود کوتاه بیاید. او این بار در برابر دلش کوتاه آمده بود.

سر به زیر مشغول بازی با انگشت‌های بلندم بودم. ناخن‌هایم را تازه ترمیم کرده و با لاک کمرنگ کالباسی فرنچشان کرده بودم. طرحشان ساده ولی قدشان حسابی بلند بود و چه قدر دلم می‌خواست به کمک آن‌ها چشم‌های پسری را که کنارم نشسته بود در بیاورم. دلیلش را خودم هم نمی‌دانستم. این قدر که دائم با هم در حال کل کل بودیم و اره می‌دادیم تیشه می‌گرفتیم کلا در برابرش گارد داشتم. نگاهم بین جمعی که در اتاق حضور داشتند چرخ زد. کاش رامیلا و هیوا هم کنارم بودند. جای خالی‌اشان چه قدر آزار دهنده بود برایم. آن دو از خانواده‌ام برایم عزیزتر شده بودند. عاقد داشت خطبه را می‌خواند. یا به عبارتی داشت از من وکالت می‌گرفت تا به عقد اردیان در بیاوردم. داشت برای بار دوم می‌خواند:

— دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم فریال فرهیخته آیا بنده وکیل شما را به عقد و زوجیت دائم و همیشگی آقای اردیان وفادار به صداق و مهریه یک جلد کلام الله مجید، یک آینه و یک جفت شمعدان، یک شاخه نبات و تعداد سیصد و سیزده سکه‌ی تمام بهار آزادی رایج در جمهوری اسلامی ایران با این شرط که مهریه به ذمه زوج مکرم دین ثابت است و عندالمطالبه به سرکار عالی تسلیم خواهند داشت و شروطی که مورد توافق

طرفین بوده است در آورم؟ آیا بنده وکیلیم؟
این قدر طولانی بود که داشت خوابم می گرفت. کسی از بالای سرمان
گفت:

— عروس رفته گلاب بیاره.

قرار نبود این رسم و رسومات تمام شود؟ حال و حوصله هیچ کدام را
نداشتم. گرمم بود. اتاق بیش از اندازه شلوغ شده و همه به باعث شده بود
گرمم بشود. همین که عاقد مشغول خواندن متن طولانی اش برای بار سوم
شد، سر اردیان کمی سمتم آمد و گفت:

— بله رو سریع بگوها. خبری از زیر لفظی نیست.

او چه گفت؟ یادش رفته بود زیر لفظی بخرد؟ وای بهتر از این نمی شد!
لبخندی روی لبم نشست، ابرویم با شیطنت بالا پرید و آهسته گفتم:

— نگم تا آبروت بره؟

مشخص بود چه قدر سر این قضیه کلافه است که سریع عکس العمل
نشان داد و گفت:

— افریال! مسخره بازی در نیار. من از این رسم و رسوم مزخرف سر
در نمی آرم. اینم الان یکی از بچه ها گفت بهم.

همان طور شیطان از داخل آینه ای که مقابلمان گذاشته شده بود و به
قول مامان آینه بختم بود، نگاهش کردم و با ریز کردن چشمانم آهسته
گفتم:

— شرط داره.

چشمانش را یک بار بست و باز کرد. مشخص بود دلش می خواهد
سرم را بکند. ولی فعلا دور دست من بود و او هیچ کاری نمی توانست
بکند.

— لعنت خدا بر شیطون! چه شرطی؟

— بعد از مراسم باید منو ببری بیرون. هر جا که گفتم. تا هر وقت که

دلم خواست.

— امکان نداره! مگه از جونم سیر...

صدای عاقد شنیده شد:

— عروس خانم آیا بنده وکیلیم؟

قبل از این که کسی از بالا سر فرصت کند بگوید عروس زیر لفظی

می‌خواهد و قبل از این که فرصت کنم باز هم خط و نشان بکشم، سریع گفت:

— لعنتی! باشه، تمومش کن فقط.

با نیش باز شده سریع گفتم:

— با اجازه بزرگ‌ترا بله.

صدای کل و دست و سوت بلند شد. همین که می‌توانستم اردیان را وادار کنم به آن کاری که دوست نداشت، برایم کافی بود. همین برایم می‌شد اوج لذت. بعد از رفتن عاقد و رد و بدل شدن حلقه‌های ساده و هدیه‌هایی که از سمت خانواده و اقوام بود نوبت غسل رسید. با اخم‌های درهم به ظرف غسل زل زده بودم. اصلاً دلم نمی‌خواست انگشت او در حلقم فرو برود. برای همین هم همان‌طور پیچ‌پیچ‌کنان کنار گوشش گفتم:

— من هیچی از دست تو نمی‌خورم!... گفته باشم!

پوزخندی زد و گفت:

— بعد فکر کردی من می‌خورم؟ نه عزیز، گفتم داخلش قاشق بذارن.

نگاهم کشیده شد کنار ظرف غسل و قاشق‌های جداگانه‌ای که آنجا به

چشم می‌خورد. واقعا چه عروس و داماد معرکه‌ای بودیم!

فقط منتظر بودم به مراسم اهواز برسیم. آنجا برایش نقشه‌ها داشتم. اینجا دست و بالم بسته بود. اینجا خیلی با دوستان و اقوام صمیمی نبودم که تبانی کنم و حالش را بگیرم. ولی اهواز اشکش را در می‌آورد. قرار عکاسی و اکثر مراسم خاصمان اهواز بود. درستش می‌کردم. پسرهای پرو! بعد از خوردن غسل، بزن و بکوب شروع شد. اردیان از همان ابتدا به شدت خودش را کنار کشید و سرگرم صحبت با چند نفری از بزرگ‌ترهای فامیل شد. باز هم داشتم حرص می‌خوردم از این که دوستانم نیستند تا با تبانی با آن‌ها به زور وسط بکشانمش و حالش را بگیرم. مگر می‌شد موقع رقص همراه نداشته باشم؟ از کی این قدر بدبخت شده بودم؟ هر چه هم به اردیان نگاه کردم حتی ذره‌ای از رو نرفت. هیچ توجه‌ای هم به نگاه‌هایم نکرد. انتقام همه این رفتارهایش را در اهواز از او می‌گرفتم. در همین فکرها بودم که با صدایی از جا پریدم:

— عروس خانم، داداشم یه کم تو این موارد یخه. بی‌خیالش!

ارسلان بود. آه خدایا شکرت! باز هم به برادرش که حواسش به من

بود. حتما متوجه نگاه‌هایم به اردیان شده بود. با خنده همراهش شدم و گفتم:

— مرسی حواس جمعی!

همین که روبه‌رویش قرار گرفتم با لبخند خاص خودش که از لبش جدا نمی‌شد، گفت:

— چه جوری با هم آشنا شدین؟ شماها یه جوری هستین. چه جوری بگم...

او داشت حرف می‌زد و من داشتم به این فکر می‌کردم که چه قدر اعضای صورت این پسر، دخترانه و ظریف و زیباست! با تکان دستش جلوی صورتم به خودم آمدم. حتما از نگاه خیره‌ام پی برده بوده که حرف‌هایش را نفهمیده‌ام. خندیدم و بی‌پروا گفتم:

— تو دختر می‌شدی چی می‌شدی!

چند لحظه متعجب نگاهم کرد و بعد از آن برعکس تصورم که فکر کردم می‌خندد، صورتش درهم شد و با نفسی عمیق گفت:

— بودم.

چه گفت؟! بودم؟ نه حتما اشتباه می‌کردم! خواستم چیزی بپرسم که متوجه شدم نگاهش به من است. این یعنی با خودم بود. ولی یعنی چه؟ به گوش‌هایم شک کردم. حتما سر به سرم می‌گذاشت. حتما همین بود. داشت شوخی می‌کرد! برای همین هم زدم زیر خنده و در حالی که سر شانهاش می‌کوبیدم، گفتم:

— شوخی با حالی بود. ولی جدی می‌گم. صورتت خیلی ظریفه.

نفسش را پوف مانند بیرون فرستاد و چند لحظه‌ای به سقف نگاه کرد. این قدر جدی شده و پکر به نظر می‌رسید که خنده از صورتم پر کشید. حرف بدی زده بودم؟ من که چیزی نگفتم! او تا همین چند لحظه پیش حالش خوب بود و داشت می‌خندید. یک دفعه چرا این‌طوری شد؟ قضیه چه بود؟

بعد از گذشت چند لحظه بالاخره سرش را پایین آورد و خیره در چشمانم و در حالی که کاملا مشخص بود از گفتن حرف‌هایش عذاب می‌کشید، با اخم‌هایی درهم گفت:

— جالبه که اردلان در این مورد باهات صحبت نکرده. من دختر بودم

فریال. یه مدته که با عمل جراحی تغییر جنسیت دادم. لفظ خودشو بخوام به کار ببرم ترنس بودم. دختری بودم که روحم مردانه بود. در موردش شنیدی؟

دیگر حتی پلک هم نمی توانستم بزنم. ترنس دیگر چه صیغه ای بود؟ همان پسرهایی که آرایش می کردند و همیشه مایه تمسخر من و دوستانم بودند؟ ولی خب این که برعکسش بود. دختری که در اصل پسر بوده! از حالت نگاه و صورتم و این که سر جا ایستاده و دیگر تکان نمی خوردم متوجه وضعیتم شد و با گرفتن دستم گفت:

— بهتره بشینیم. نمی خوام جلب توجه کنیم. پدر مادرم همین طوری به خونم تشنه هستن.

این بار نگاه متعجبم خواست سمت پدر و مادرش بچرخد که سریع گفت:

— نگاه نکن! حواسشون به ماست. به خدا واسه من دردسر می شه. حالتش طوری بود که می فهمیدم استرس دارد. حرف های چند لحظه قبلش و حالت های آن لحظه اش باعث شد به فکر چاره بیفتم که او را از آنجا دور کنم و پای حرف هایش بنشینم دقیقاً وضعیت از چه قرار است، برای همین هم گفتم:

— بریم توی حیاط؟

با لبخندی تلخ گفت:

— همه بچه ها دارن توی حیاط بازی می کنن. نیازی نیست. همین جا یه گوشه بشینیم.

همان جایی را که او نشان می داد برای نشستن انتخاب کردم. دلم می خواست با او به اتاقم بروم، ولی حس می کردم درست نیست که جلوی بقیه برادر شوهرم را به اتاقم ببرم. هر دو نشستیم و من بدون این که چشم از او بردارم، متعجب و مسلسل وار گفتم:

— یعنی چه قبلاً دختر بودی؟ مگه می شه؟ به همین راحتی می شه تغییر جنسیت داد؟ چرا حرف زدن با من برات دردسر می شه؟ من واقعا گیج شدم!

دست هایش را بالا آورد و همان طور که بازو هایش را بین انگشتانش می فشرد به روبه رو خیره شد و گفت:

— چرا اردی بهت نگفته؟ هر چند که اون کلا... هوشو تغییر داده بوده. خب ببین توضیح دادم که برات. من پسر نبودم. دختر بودم. یعنی بدنم دختر بود، ولی درونم، احساسم، هویتم پسر بود. نمی‌تونستم جسم و روحمو با هم تطبیق بدم. فقط عذاب می‌کشیدم. از طرف همه طرد شده بودم. نه فقط از طرف خونواده‌م که حتی از طرف جامعه. گاهی اوقات دعا می‌کردم کاش جای این که ترنس باشم سرطان داشتم مثلاً. در اون صورت حداقل یه پدر مادر دلسوز کنارم می‌موندن. اما ترنس دردی بود که به خاطر عدم آگاهی فقط به خاطرش عذاب کشیدم. حتی همین الان... فکر می‌کنی توضیح دادن اینا به کسی که با این قیافه متعجب بهم زل زده کار راحتی؟

در لحظه متوجه وضعیت خودم شدم و سریع دهان باز مانده از تعجبم را بستم و سعی کردم حرف‌هایم و حال و هوای آن لحظه‌ام را رفع و رجوع کنم. دستم را روی دستش گذاشتم که همچنان روی بازویش مانده بود و با تته پته گفتم:

— وای من شرمنده به خدا ارسلان. باور کن فقط تعجب کردم. نمی‌خواستم ناراحتت کنم. لبخندی زد و گفت:

— مهم نیست. دیگه عادی شده برام. حالا تو بگو! من که هنوز در هضم آنچه او برایم گفته بود دچار مشکل بودم، متعجب گفتم:

— چی بگم؟

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

— تو... اردلان... چه‌طور با هم آشنا شدین؟ رک بگم. تو اصلاً به گروه خونی برادر من نمی‌خوری.

بعد از این حرف نفس عمیقی کشید و گفت:

— یه جورایی می‌خوام فقط حرف عوض بشه. اگه چیز بهتری به ذهنت می‌رسه در اون مورد حرف بزنیم. هر چند که بالاخره یه روزی باید برام بگی چه‌طوری اردلان رو تور کردی.

باز هم متعجب شدم و گفتم:

— مگه خونواده‌ت برات نگفتن که این ازدواج صوریه؟ البته از سمت

من کسی نمی‌دونه، ولی چون پدر مادرت خبر داشتن گفتم حتماً به تو هم گفتن.

این بار نوبت او بود که تعجب کند و بهت‌زده بچرخد ستم و بگوید:
— چی؟ چرا؟! —

نگاهی به دور و بر انداختم. می‌خواستم مطمئن شوم کسی دور و برمان نیست. خدا را شکر چنان بزن و بکوب وسعت گرفته بود که دیگر کسی نگاهش هم به ما نمی‌افتاد. همان‌طور که نگاهم می‌چرخید فقط در یک لحظه اردیان را دیدم که کنار پدر و مادرش ایستاده و نگاهش به ما دو نفر دوخته شده بود. یک جور عجیب... یک جور موشکافانه! نگاه از او گرفتم. برایم مهم نبود به چه چیزی فکر می‌کند. در آن لحظه فقط برایم ارسلان و گپ زدن با او مهم بود. صدایم را تا جایی که جز ارسلان کسی نشنود پایین آوردم و گفتم:

— به خاطر کار داداشت یه جورایی به مشکل خوردم و برای نجات جونم...

مطمئن بودم خانواده‌اش از کارهای او خبر دارند. وگرنه چه‌طور ممکن بود پدر و مادرش این‌قدر راحت با صوری بودن ازدواج پسرشان کنار بیایند؟ برای همین هم مهم نبود قضیه را به ارسلان هم بگویم. هنوز حرفم تمام نشده بود که ارسلان کف هر دو دستش را به هم کوبید و گفت:

— ای بابا... باز کار این دردسر درست کرد! حالم از کارش به هم می‌خوره. حالا باز خوبه برات گفته در مورد شغل شریفش! فکر کن این‌قدر کارش سربه که حتی خونواده‌شم خبر نداشتن. الانم جز من و بابا کسی نمی‌دونه. مامانم فکر کنم جدیداً فهمیده که شازده پسرش سرگرد مخفی... با شنیدن لفظ سرگرد چشمانم تا نهایت جایی که حد داشت گرد شد و درست همان لحظه ارسلان دو دستی محکم توی دهانش کوبید و گفت:
— وای بر من! اینو نمی‌دونستی؟! پس تو چی می‌دونستی؟

هر چه می‌خواستم دهان باز کنم چیزی بگویم نمی‌توانستم. چشمانم امکان نداشت از آن گردتر شود! چیزی توی مغزم کوبیده می‌شد و هر لحظه شدت ضربه وسعت بیشتری می‌گرفت. پس راز این مرد مرموز این بود! پس این بود که همه معادلاتم را به هم می‌ریخت. او به خاطر دوستش نبود که در اهواز ماندگار شده بود. به خاطر کار خودش بود! پازل در هم

ریخته ذهنم بالاخره داشت تکمیل می‌شد. ارسلان که اوضاع را پس دید، سریع از جا برخاست و دست من را هم گرفت و همراه خودش کشید. چنان مبهوت بودم که نتوانستم هیچ مخالفتی بکنم و همراهش کشیده شدم. دیگر نه او و نه من هیچ‌کدام به این فکر نمی‌کردیم که شاید این‌طور خارج شدنمان از خانه درست نباشد. سریع از در خانه بیرون رفت و وارد حیاط شد. من هم به دنبالش. با آن لباس نازک سردم می‌شد. ولی مگر مهم بود؟ چیزی که شنیده بودم نفسم را بند آورده بود و اگر یک سطل یخ هم روی سرم خالی می‌کردند متوجه نمی‌شدم. ارسلان تند تند می‌خواست قضیه را ماست مالی کند:

— ببین اون جویری که فکر می‌کنی هم نیستا... یعنی مخفی خب. کسی خبر نداره که. مخفی هم که باشه انگار اصلا نیست. تو رو خدا نفهمه من چیزی...

صدای بازی بچه‌ها روی اعصابم بود. چنان جیغ می‌زدند و دنبال هم می‌دویدند که دلم می‌خواست همه‌اشان را از خانه بیرون بیندازم. ارسلان چه گفته بود؟ من با چه کسی ازدواج کرده بودم؟ بازوهایم در دست‌های ارسلان اسیر شد. تکان محکمی به کل هیکلم داد و گفت:

— فریال تو رو خدا به خودت بیا! اردلان بفهمه بهت گفتم منو می‌کشه. ببین کار اردلان خیلی حساسه! این قدر حساس که برای امشب و مراسم حتی اجازه حضور منو هم نمی‌دادن. ما فوق‌های خیلی وحشتناکی داره. بفهمن فهمیدی اردلان دیگه بی‌اردلان! پس تو رو خدا خودتو کنترل کن و فراموش کن بهت چی گفتم. اردلان همونیه که خودش بهت گفته. اونا چند ماه اردلان رو از ما مخفی کردن. بهمون گفتن مرده. وای خدا چه غلطی کردم! این بار اگه بفهمن دیگه عمرا نمی‌دارن رنگشو ببینیم. فریال... همان لحظه قبل از این که فرصت کنم در برابر خواهش و التماس‌های ارسلان چیزی بگویم، در خانه باز شد و اردیان با اخم‌های درهم بیرون آمد و با دیدن ما گفت:

— ارسلان کجا آوردی فریالو؟ نمی‌بینی لباسش کمه؟! سرما... بعد انگار تازه متوجه حالتان شد. بازوهای من که در دستان ارسلان بود و قیافه پر از التماس او و نگاه بهت‌زده من. قدمی جلو آمد و با یک حرکت دستم را گرفت و از بین دستان برادرش بیرون کشید و گفت:

— اینجا چه خبره؟

نگاهم همچنان به دهان ارسلان دوخته شده بود. نگاه او هم پر التماس به من بود. صدای فریاد اردیان هر دو نفرمان را از جا پراند:

— چی بهش گفتی ارسلان که این ریختی شده؟

آب دهانم را قورت دادم. باید خودم را جمع می کردم. الان وقت این نبود که او بفهمد همه چیز را فهمیده ام. الان وقتش نبود چون نمی خواستم برای ارسلان دردسر درست شود. در همان چند دقیقه ای که با ارسلان گپ زدم، فهمیده بودم چه قدر مظلوم واقع شده. او گناهی نداشت که به خاطر فاش کردن راز برادرش توبیخ شود. برای همین هم سعی کردم حالت عادی تری به خودم بگیرم و قبل از این که ارسلان در جواب نگاه پر از خشم اردیان چیزی بگوید خودم گفتم:

— تازه فهمیدم ارسلان دختر بوده.

نگاه اردیان از آن همه خشم فاصله گرفت. نگاه ارسلان هم آسوده شد. تازه داشتم سرمای هوا را حس می کردم. دندان هایم که روی هم خورد، اردیان سریع دستش را پشتم گذاشت و گفت:

— بریم تو. زشته بیرون باشیم.

بعد از آن در را باز کرد و با فشاری من را هم همراه خودش کشید. سخت بود برایم. سخت بود شنیده هایم را هضم کنم و به روی خودم نیاورم. ترنس بودن برادر شوهرم را... پلیس بودن شوهرم را! خدایا تو برای من چه نقشه ای کشیده ای؟!

دیگر تا آخر مهمانی نتوانستم خیلی هم در شادی دیگران شریک شوم و فقط مصنوعی لبخند روی لب نشاندم و دست زدم. مادرم هم فکر کرده بود خانم شده ام و به آن رفتار تشویق می کرد. دیگر خبر نداشت در چه وضعیت اسفباری به سر می برم.

بالاخره مهمان ها کم کم شروع به رفتن کردند. ساعت نزدیک ده شب بود که خانه به کل خالی از مهمان شد. فقط ما ماندیم و خانواده ی اردیان. آن ها هم مشغول خدا حافظی بودند که بروند. نگاهم دوید پی اردیان که گوشه ای ایستاده بود و بی حرف به بزرگ ترها نگاه می کرد. این قدر نگاهش کردم تا بالاخره سرش بالا آمد و نگاهم را شکار کرد. وقتش بود از پوسته فریال بهت زده ی بی سر و صدا خارج شوم. اردیان نباید حتی ذره ای شک

می کرد که همه چیز را فهمیده ام. تمام عز و جزهای ارسلان در گوشم تکرار می شد. شاید همین فهمیدنم جان اردیان را به خطر می انداخت. برای همین هم باید خودم را به نفهمی می زدم. نباید اجازه می دادم هیچ زمانی او بفهمد به رازش پی برده ام. برای همین هم برایش ابرویی بالا انداختم و با شیطننت به در اشاره کردم. منظورم را فهمید و با اخم به لباس هایم اشاره کرد. این بار نوبت من بود که به اتاقم اشاره کنم و برایش لب بزنم: — عوض می کنم.

قبل از این که فرصت کند چیزی بگوید، مادرم که ایما و اشاره های ما را دیده بود و به اشتباه چیز دیگری متوجه شده بود، خواست کار خیر انجام بدهد و با خنده گفت:

— چیه پسرم؟ می خوای با عروست تنها باشی روت نمی شه؟ خجالت نکشین بچه ها. شما دیگه متعلق به همین. پاشین برین اتاق فریال. اردیان در لحظه رنگ لبو شد. من هم قرمز شدم ولی نه از خجالت، از شدت خنده ای سرکوب شده. بدبخت در چه مخمصه ای گرفتار شده بود. مامان به من اشاره کرد که یعنی اردیان را با خودم ببرم. از جا برخاستم و سمتش راه افتادم. زیر نگاه شیطان ولی کمی نگران ارسلان و جدی پدرها و خندان مادرها، دست اردیان را گرفتم و گفتم: — بیا عزیزم.

مادرم لب گزید و من باز لبم را گاز گرفتم که نخندم. توقع نداشت این قدر بی شرم باشم، آن هم جلوی پدرها. ولی من همین بودم. مدت ها بود شرم و حیایم ریخته بود. همین که وارد اتاقم شدیم، تمام خشم و خجالت سرکوب شده اش سرم هوار شد:

— فریال چه غلطی می کنی؟

با خنده رفتم سر کمد لباس هایم و گفتم:

— والا من هیچ غلطی نکردم. خوبه دیدی مقصر نبودم. مامانم گفت:

— خب با اون ادا اطوار تو هر کی دیگه هم بود، فکر ناجور می کرد. پلیور بنفش رنگی از داخل کمد بیرون کشیدم و چرخیدم سمتش و گفتم:

— حالا مگه چی شده؟ شوهرم دو دقیقه اومده اتاقم دیگه. بشین لب تخت. چیه دخیل بستی به در؟

او که دیگر راه پس نداشت کلافه جلو آمد و لب تخت نشست. بی توجه به حضور او دستم را پشتم بردم و مشغول باز کردن زیپ لباسم شدم. باید حواسم را پرت می کردم. اگر می خواستم به شنیده هایم فکر کنم نمی توانستم برایش نقش بازی کنم. برای همین هم تمام حرف های اربلان را به انتهای ذهنم فرستادم و همزمان که با زیپ لباسم کلنجار می رفتم، حرف هم می زدم:

— امشب برات آشی پختم روش ده وجب روغن داشته باشه. اول باید بریم بستنی بخوریم. از این بستنی ها که روش خامه هم داره، وای عالیه! بعدش می ریم دور دور. یادم نیست آخرین بار که دور دور رفتم کی بوده! بعدش می ریم پارک. یادم رفت دلم می خواد برم تجریش راه برم. اول بریم اونجا که نبندن.

کارم با زیپ لباسم تمام شده بود. لباس از تنم در آمد و روی زمین افتاد. پلیورم را برداشتم و چرخیدم سمتش. با دیدن حالتش متعجب چند لحظه سر جا بی حرکت ماندم. ایستاده بود. پشت به من و هر دو دستش روی صورتش بود. انگار که داشت کلافه صورتش را ماساژ می داد. کی بلند شده بود؟! قدمی به او نزدیک شدم و گفتم:

— چیزی...

نگذاشت حتی حرف کامل از دهانم خارج شود و با صدایی که به سختی جلوش را گرفته بود از آن بلندتر نشود، یکی از دستانش را از صورتش جدا کرد و از پشت سمتم گرفت که یعنی جلوتر نیا و غریب:

— جلو نیا... بیوش اون لعنتی رو!

هان پس قضیه این بود! یعنی واقعا این بشر تا این حد پاستوریزه بود؟ مگر چه شده بود؟ یک لباس عوض کرده بودم فقط. قدمی عقب رفتم و با خنده گفتم:

— اووه! طلاهای چشمات نریزه حالا... چی شده انگار. بابا من زنتم ها!

منو نبینی دیگه کیو می خوای دید بزنی؟

از این راه هم می شد او را اذیت کرد. چه می شد مگر؟ او این قدر پاستوریزه بود که من می توانستم با کوچک ترین ترفندهای دلبری که بلد بودم دیوانه و بیچاره اش کنم، ولی دلم نمی آمد. در جواب حرف هایم هیچ عکس العملی نشان نداد. حتی کلمه ای

حرف نزد. من هم بدون این که ادامه بدهم سراغ لباس هایم رفتم. بعد از پوشیدن پلیورم شلوار جینم را هم پوشیدم. پالتوی طرح جینم را هم از داخل کمد خارج کردم و بعد از برداشتن روسری آبی و بنفش و کفش های اسپرت، گفتم:

— خطر رفع شد. برگرد.

در همان حالتی که بود، گفت:

— با اون آرایش سر قبرم نمی برمت. پاک کن اونا رو! چه خبره؟
کلافه چند بار پلک زدم و همان طور که پشتش به من بود با حالتی که انگار حوصله ام را سر می برد چند لحظه ای نگاهش کردم. ولی اصلا به روی خودش هم نیاورد. می دانستم پشت سرش هم چشم دارد و متوجه نگاهم می شود. راه افتادم سمت آینه و با پنبه شروع به کمرنگ کردن آرایشم کردم. وقتی همه چیز حالت نرمال به خودش گرفت، نفسم را بیرون دادم و گفتم:

— تموم شد. برگردین لطفا علیا حضرت. می شه بریم؟

چرخید سمتم و با نگاهی سرسری همین که خیالش راحت شد اوامرش تمام و کمال اجرا شده سریع نگاهش را دزدید و راه افتاد سمت در و با همان صدای گرفته و خش دار و عصبی گفت:

— راه بیفت بریم تا یه بلایی سرت نیاوردم.

او از اتاق خارج شد و من گیج چند لحظه ای سر جایم ماندم. مگر چه کار کرده بودم که می خواست بلا سرم بیاورد؟ رد داده بود؟ عتر الرگ کوتاه!

چنان با عشق به گردنبند دستم خیره شده بودم که بالاخره صدایش در آمد:

— زود باش دیگه فریال! یکیشو انتخاب کن بریم. دیر وقته.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

— بین امشب شب منه ها... دیره و زود باش و بریم و نریم و این حرفا نداریم. رئیس منم.

بعد هم بدون نگاه کردن به قیافه عصبی اش باز غرق گردنبد توی دستم شدم. زنجیر بلندش را بین انگشت‌هایم گرفته بودم و با لذت به شیشه‌ای که به زنجیر آویزان بود خیره شده بودم. دقیقا شبیه همان شیشه گل معروف کارتون دیو و دلبر بود. کارتونی که عاشقش بودم! گل قرمزی که داخل شیشه قرار داشت این قدر کوچک و مینیاتوری ساخته شده بود که برایش غش کرده بودم. هیجان زده گفتم:

— آخه اینو ببین اردیان! همون گله‌س توی کارتون دیو و دلبر. دیدیش؟ خیلی قشنگه!

وقتی جوابی نشنیدم سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم. این بار داشت طوری نگاهم می‌کرد که حس کودکی خراب‌کار به من دست داد. حس کودکی که تمام دیوارهای خانه را با مدادهای آرایشی مادرش رنگ‌آمیزی کرده. گردنبد قشنگم را بین انگشتانم مشت کردم و گفتم:

— همینو می‌خوام.

خواستم دستم را داخل کیفم بکنم و پولش را بدهم که قبل از من پول گردنبد را حساب کرد و با دستی که پشت سرم گذاشت وادارم کرد راه بیفتم. غر زدم:

— تو چرا پولشو دادی؟ خودم می‌تونستم! ای بابا هلم نده. می‌خوام بقیه دست فروشا رو هم ببینم.

همان‌طور که بی‌توجه با فشار دستش وادارم می‌کرد تندتر راه بروم، گفت:

— اون زمان که ازم پول قبول نکردی خوب کردی. باید یاد بگیری زیر بار منت غریبه‌ها نری هیچ‌وقت! ولی الان دیگه دست خودت نیست. هر وقت تنها بودی و خواستی برای خودت خرید کنی می‌تونی. ولی وقتی من هستم پولتو به رخم نکش.

چشم و ابرویی برایش آمدم که سریع دستم را فشار داد و گفت:

— این چه رفتاریه تو خیابون فریال؟ خجالت بکش!

نگاهم دور و بر چرخید. پر بود از دست‌فروش. مردم در رفت و آمد بودند و شخص خاصی حواسش به ما نبود. سرم را کج کردم و گفتم:

— چته بابا پاچه منو می‌گیری همه‌ش؟ کی دید حالا مگه؟

فقط چپ‌چپ نگاهم کرد و خواست باز دستم را بکشد که سریع سر

جایم ایستادم و با صدای بلند گفتم:

— لبو! وای این آقاهه لبو داره. من لبو می‌خوام.
ایستاد و با نگاهی به گاری مردی که باقالی و لبو می‌فروخت، نفس عمیقی کشید و گفت:

— برات لبو بخرم دیگه رضایت می‌دی برگردیم؟
لب‌هایم را غنچه کردم و با ناز و غلیظ و کشیده گفتم:
— نوچ!

نگاهش باز خشمگین شد. سرش را پایین آورد و گفت:
— ببین فریال من برگ چغندر نیستم کنارت! این اداها رو نگه دار واسه هر وقت که من از زندگیت رفتم و کنارت یه برگ چغندر سبز شد. الان یه بار دیگه این کار رو تکرار کنی اون وقت بهت حالی می‌کنم اون روی من چه شکلیه.

این قدر جدی و خشن گفت که همه جواب‌هایی که در ذهنم برایش آماده کرده بودم از ذهنم پر زد و ساکت شدم. او هم که همین را می‌خواست. دستم را کشید سمت گاری و رو به مرد مسنی که مسئول فروش بود سفارش ظرفی لبو داد. چشمم را دوختم به فانوسی که بالای گاری آویزان شده بود. بعد از آن نگاهم آهسته آهسته کشیده شد سمت اردیان. با این که تقریباً اواخر پاییز بودیم بدون کشش و با یک لا پیراهن بود. من در پالتوی جین باز هم احساس سرما می‌کردم و او انگار نه انگار. هیکلش با این که دختر کش بود ولی برای من که پسر زیاد دیده بودم خیلی هم جذابیت نداشت. چیزی که در او برای من یکی جذاب بود اخلاق‌های خاصش بود. من فقط لب‌هایم را غنچه کرده بودم و او این طور به من پریده بود. تجربیات مشابهی در این زمینه داشتم. هرگز کسی در این زمینه‌ها روی من حساسیت به خرج نداده بود.

اردیان نمی‌خواست چیزی را که برای خودش بود با دیگران سهیم شود و من تا به حال چنین چیزی در زندگی‌ام ندیده بودم و نداشتم. برای یک لحظه اردیان را در آن جمع تصور کردم. چه عکس‌العملی نشان می‌داد؟ احتمالا برزو سالم از آن خانه خارج نمی‌شد. حتی شاید او را زنده هم نمی‌گذاشت.

با دستی که جلویم دراز شد به خودم آمدم. ظرف لبو را سمت گرفته

بود. سریع ظرف را گرفتم و برای این که از فکرها یی که داشتم خارج شوم، گفتم:

— وای آخ جون! بریم تو ماشین بخورم.

از خدا خواسته با دستش اشاره کرد که یعنی راه بیفت. به زور او را تا تگریش کشانده بودم. خدای ییسی بود این بشر! برای هیچ چیزی نه هیجان داشت و نه احساس!

به ماشین که رسیدیم همین که سوار شدیم با دست افتادم به جان لبوها و اولین تکه را که خوردم با لذت گفتم:

— اووم!

و همزمان نفس عمیق اردیان را شنیدم. با دهان پر چرخیدم سمتش که زل زده بود به بیرون و گفتم:

— می خوری؟

خشک و سرد گفت:

— نه!

سرم را تکان دادم و گفتم:

— وا نه نداریم، باید بخوری! اصلا حدیث داریم اگه از دست فریال چیزی نخوری چیز می شی. دهنتو باز کن خاله بیینه. زود باش.

یک قسمت از لبو را بردم سمت صورتش و او بدون این که نگاهم کند دستم را محکم پس زد و گفت:

— فریال گفتم نمی خوام... بس کن!

لبو را داخل دهانم گذاشتم و در حالی که باز با لذت می گفتم اوووم، ادامه دادم:

— اونو خودم خوردم، ولی به جون خودت از دستم نخوری ناراحت می شم... دهنتو باز...

هنوز حرفم کامل نشده بود که در ماشین را باز کرد و پیاده شد و در را محکم به هم کوبید. متعجب و همان طور دست در هوا نگاهم به او خیره ماند که همان جا کنار ماشین ایستاد و مشغول روشن کردن سیگارش شد. رفت سیگار بکشد؟ کسی از درونم فریاد کشید:

— فریال از کی تا حالا این قدر احمق شدی؟ این بدبخت تا حالا زن تو زندگیش ندیده، بعد تو جلوش با این وضعیت می شینی لبو می خوری

و ناز و عشوه می ریزی؟ می خوای آمپر نجسبونه؟ داری پسر مردم هلا می کنی!

لبویی را که دستم بود توی ظرف انداختم و همان طور خیره به او ماندم. بدون نگاه کردن به من داشت سیگارش را می کشید. زیر لبی و آهسته گفتم:

— خیلی رفتارام دست خودم نیست. از عمد که نمی کنم. می فهمم حالشو... چون... خودمم دست کمی از اون ندارم متأسفانه!

لبم را گزیدم و به ظرف لبویم خیره شدم. بخاری که از آن برمی خاست بدجور هوس برانگیز بود. شانه ای بالا انداختم و گفتم:

— اصلاً گور بابای هر چی حسه! لبوتو بخور فریال.

همزمان که لبو را داخل دهانم می گذاشتم دستم را سمت ضبط پیش بردم و روشنش کردم. باز خوب بود که سوئیچ را روی ماشین گذاشته بود و می توانستم ضبطش را روشن کنم. صدای غمگین کسی در ماشین پیچید. بیشتر شبیه دکلمه بود تا آهنگ.

— مثل سیگار، خطرناک ترین دودم باش

شعله آغوش کنم حضرت نمرودم باش

مثل سیگار بگیرانم و خاکستر کن

هر چه با من همه کردند از آن بدتر کن

مثل سیگار تمامم کن و ترکم کن باز

مثل سیگار تمامم کن و دورم انداز

من خرابم بنشین، زحمت آوار نکش

نفست باز گرفت، این همه سیگار نکش

نگاهم روی اردیان خیره ماند. نگاهش به آسمان بود. با آن پیراهن چه طور سردش نمی شد؟ چه قدر زیبا سیگار می کشید. چه قدر سیگار کشیدن به او می آمد. خیلی سیگار می کشید؟ در خانه که زیاد نمی کشید. غیر از خانه هم که زیاد با او همراه نشده بودم. سیگار کشیدنش را زیاد ندیده بودم. انگار آن شب اولین بارم بود. شاید باز هم دیده بودم ولی یاد نمی آمد.

ظرف لبو را روی پایم رها کردم و با همه وجودم چشم شدم و به او

خیره ماندم. به پک‌های عمیقی که به سیگارش می‌زد و رو به آسمان فوت می‌کرد. باز حرف‌های ارسلان داشت در سرم می‌پیچید. این‌که او پلیس بود. برعکس تصورم قاتل که نبود هیچ بلکه مرد شریفی بود! مردی که داشت برای کشورش کار می‌کرد. آن هم به صورت پنهانی. مردی که برای خدمت به کشورش مدتی برای همه مرده بود و در تنهایی خودش سر کرده بود. مردی که طبق گفته خودش تا به حال دختری وارد زندگی‌اش نشده بود. مردی که... چشمانم را بستم. خدا واقعا داشت برایم نقشه‌های بدی می‌کشید. نقشه‌هایی که نه آمادگی‌اشان را داشتم و نه دلم می‌خواست! دستم را داخل جیب پالتویم کردم و گردنبندی را که برایم خریده بود بین انگشتانم گرفتم و فشردم. انگار که عمر من هم داشت شبیه دیو داستان وابسته می‌شد به گلبرگ‌های گل داخل شیشه. انگار دیو این داستان من بودم. مرد با صدای غمگینش همچنان دکلمه می‌کرد:

— مظهر جان پلنگم که به ماهی بندم

و به جز ماه دل از عالم و آدم کندم

ماه بیرون زده از کنگره‌ی پیرهنم

نکند خیز برم پنجه به خالی بزنم

چند دقیقه‌ای طول کشید تا بالاخره برگشت و سوار ماشین شد. بوی عطرش با بوی سیگارش مخلوط شده بود. بی‌اختیار نفس عمیقی کشیدم تا آن بو را تا اعماق وجودم بکشم. ماشین را روشن کرد و گفت:

— برگردم خونه؟

دلم نمی‌خواست به خانه برگردم. دوست داشتم باز هم بچرخم. از شب‌گردی خوشم می‌آمد. اگر به خانه بر می‌گشتم مسلما فکر و خیال دیوانه‌ام می‌کرد. برای همین هم گفتم:

— نخیر، بریم بستنی بخوریم.

راه افتاد و گفت:

— بستنی خوردن بیرون از خونه قدغنه، از این به بعد لبو هم نمی‌شه

بیرون از خونه بخوری.

این بار دیگر ناراحت نشدم. تعجب هم نکردم. لبخندی کنج لبم نشست که سریع قورتش دادم. نمی‌خواستم بفهمد به حس و حالش پی برده‌ام. برای همین هم سر جایم کش و قوسی آمدم و گفتم:

— آهان... خیلی خب. خیلی هم میل نداشتم بستنی. پس بریم پارک. یا
بریم دور دور.

همین که گفتم دور دور نگاه تیره اش سمتم چرخید. نخس نگاهش
کردم و از رو هم نرفتم. دور دور دوست داشتم. نمی شد که از همه ی
علاقم به خاطر او چشم پوشی کنم. پوفی کرد و گفت:

— من بفهمم چه طور می شه تو رو آدم کرده، کلا از زندگی استغفا
می دم. همین برام کافیه.

غش غش خندیدم و گفتم:

— من که آدم نمی شم، من پری ام! تینکر بل رو دیده بودی؟ کارتون
پیتر پن...

زیر لبی گفت:

— مثل بچه ها هی آیه و حدیث از کارتونا می آره برام.

دستش راستش را گرفتم که روی پایش گذاشته بود و در حالی که
محکم فشار می دادم گفتم:

— هی هی منو مسخره نکن... من بچه نیستم! فقط عاشق کارتون و
انیمیشنم. خیلی از بزرگا کارتون دوست دارن. چیه مگه؟ اصلا حالا که
این طور شد واجب شد یه روز یکی از کارتونا مو برات بذارم. توام باید
بشینی نگاه کنی. همینه که هست.

پوزخندی که نشست کنج لبش فقط یک معنی می داد. به همین خیال
باش کوچولو! بعد هم دستش را از دستم بیرون کشید. در دلم من هم
پوزخندی به او زدم و گفتم:

— اتفاقا تو به همین خیال باش، من دیگه در برابر تو یه سلاح مخفی
دارم. بدجور نقطه ضعف اوامده دستم آقا.

این قدر درگیر کل کل با او شده بودم که متوجه مسیری نشدم که
می رفت. یک لحظه به خودم آمدم دیدم پیچید داخل کوچه امان! متعجب
و با چشمانی گرد شده چرخیدم سمتش و گفتم:

— منو آوردی خونه برای چی؟ مگه نگفتم بریم پارک؟ تو قول داده
بودی!

ماشین را جلوی در خانه امان متوقف کرد و گفت:
— اونقدری که قول داده بودم بهش عمل کردم. بیشتر از این حوصله

ندارم.

سر جایم دست به سینه شدم و خیره به روبه‌رو گفتم:
— من از جام تکون نمی‌خورم. باید امشب تا صبح در اختیار من باشی...
می‌فهمی؟ قول دادی!

وقتی چیزی نگفت از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم و دیدم لبخند روی
لبش پهن شده. به چه می‌خندید؟ مگر چه گفته بودم؟ لبخند را از روی
لبش پاک کرد و با لحن شیطنانی که تا به حال از او نشنیده بودم، گفت:
— من می‌تونم تا صبح در اختیارت باشم. ولی نه بیرون از خونه.
باز چشم‌هایم گرد شد. او چه گفت؟ چه غلطاً! برایم دم در آورده بود.
آخ اردیان گور خودت را کندی! سریع به حالت عادی برگشتم و سلاح
مخفی‌ام را بیرون کشیدم. کامل سمتش چرخیدم. تکیه‌ام را از پشت به در
دادم و خیره در نگاه شیطان‌ش تای ابرویم را بالا انداختم، چشمکی زدم و
بعد از گزیدن لبم با صدایی اغواگر، آهسته و کشیده گفتم:
— این بهتره!

بعد از آن زل زدم به لب‌های برجسته‌اش و بعد از خیس کردن لبم با
زبان با همان لحن ادامه دادم:

— خونه‌ی ما یا شما عزیزم؟

نگاهش طوری رویم میخ شد که گویی افسون شده بود. انگار که
هیپنوتیزم‌ش کرده بودم. حتی پلک هم نمی‌زد. کم‌کم داشت خنده‌ام
می‌گرفت. آهسته چشمکی زدم و باز دوباره لب گزیدم. پاهایم را به هم
چسباندم و هر دو دستم را سر زانوهایم گذاشتم و تکیه دادم به پشتی
صندلی و همان‌طور که کامل سمتش می‌چرخیدم با ناز چشمانم را نیمه
بسته نگه داشتم و سرم را کمی تکان دادم؛ یعنی نظرت چیه؟ آب دهانش
را که قورت داد، آن هم دو بار پشت سر هم، لبخند کم‌کم روی لب‌هایم
آمد. هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌داد و همان‌طور خشک شده به لب‌هایم
خیره مانده بود. دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و لبخندم تبدیل به
خنده شد. زدم زیر خنده. حالا نخند کی بخند! از ته دل قهقهه می‌زدم.
می‌دیدمش که چه‌طور کلافه چند بار نفس عمیق کشید و نگاهش را از من
گرفت و دستی روی موهای کوتاهش کشید. دستی به ریش‌هایش کشید.
دست پشت گردنش کشید. بیچاره‌اش کرده بودم. هر چند که از نظر خودم

هنوز کاری نکرده بودم. تاوان بدقولی اش را باید پس می داد. درستش می کردم. نقشه های بدی برایش داشتم. دستم را بردم سمت دستگیره ی در و همان طور که هنوز می خندیدم، گفتم:

— ببین تو قرار بود جای زیر لفظی امشب تا صبح منو بگردونی ولی زدی زیرش. پس آمادگی شو داشته باش که جای زیر لفظی هر وقت هر چیز دیگه ای خواستم ازت بگیرم. حق اعتراضم نداری.

به دنبال این حرف باز زدم زیر خنده و در را گشودم و پیاده شدم. حتی نگاهم هم نکرد. کاری که من کرده بودم بازی با دم شیر بود، ولی این قدر که در این مدت به او اعتماد کرده بودم اطمینان داشتم او هیچ کاری نمی کند. برای همین هم به خودم اجازه می دادم تا این حد در اذیت کردنش پیش بروم. وگرنه من غلط می کردم با مردی که تا به حال به زنی نزدیک نشده بود چنان شوخی هایی بکنم. عین بازی با اسلحه ی پُر بود، هر آن ممکن بود شلیک کند!

وارد خانه که شدم و در را بستم، منتظر بودم صدای رفتن ماشینش را بشنوم، ولی هیچ خبری نشد. تصمیم داشتم همان جا پشت در بخوابد؟ شانه ای بالا انداختم و زیر لب گفتم:

— به من چه!

بعد از آن راهم را کشیدم و سمت خانه رفتم.

حوصله نداشتم روی لباس هایم وسواس به خرج بدهم، اما چاره ای هم جز این نبود. مادرم این قدر تیز بود که سریع شک می کرد و من به هیچ عنوان نمی خواستم آتویی دستش بدهم. برای همین هم پیراهن راحت و نخعی صورتی و سفیدی را که به تازگی از مزون مژگان خریده بودم برای پوشیدن انتخاب کردم. پشتش بلند بود و تا مچ پایم می رسید ولی جلوش تا بالای زانویم بود. یقه ی هفتی بازش هم به زیبایی اش اضافه می کرد. هم راحت بود و هم شیک. لباس مناسبی بود برای پوشیدن جلوی همسر. مادرم، اردیان را برای ناهار دعوت کرده بود و من در دلم عروسی گرفته بودم. می خواستم تلافی کنم. هم تلافی پیچاندن زیر لفظی ام را و هم تلافی

این که از آن شب به مدت دو روز هیچ تماسی با من نگرفته بود! فردا روزی بود که قرار بود همه با هم به اهواز برویم و برای برگزاری مراسم عروسی حاضر شویم، ولی همچنان از اردیان هیچ بخاری بلند نمی شد. من هم برایش نقشه ای کشیده بودم اساسی! می خواستم حالش را جا بیاورم. با صدای مادرم از جا پریدم:

— فریال جان، عزیزم اردیان جان اومده.

جلوی آینه شکلکی در آوردم و گفتم:

— اردیان جان! جانش تو سرش بخوره!

شیشه عطر همیشگی ام را برداشتم و روی نبض گردنم و نبض دست هایم پاشیدم. سال ها بود که از همین عطر استفاده می کردم. بویش برایم آرامش بخش بود. شیرین و ملایم. صندل های انگشتی سفیدم را هم پوشیدم و راه افتادم سمت در. صدای حال و احوالش را با پدر و مادرم می شنیدم. بدجور خودش را توی دل آن ها جا کرده بود. لبخند خبیثی را که بی اراده روی لب هایم نشسته بود پاک کردم و از اتاق خارج شدم. همه با هم توی نشیمن بودند و هنوز ننشسته بودند. این بشر سردش نمی شد هیچ وقت! تی شرت آبی نفتی و شلوار جین سرمه ای پوشیده بود. تیپش متفاوت تر از همیشه بود و همین باعث شد چند لحظه ای نگاهم رویش قفل کند. اما سریع به صورت نامحسوس نیشگونی از کنار پایم گرفتم که از آن حالت خارج شوم. سمتشان راه افتادم و با صدای بلندی اعلام حضور کردم:

— سلام عزیز دلم، خوش اومدی!

نگاه پدر و مادرم و اردیان همزمان سمتم چرخید. نگاه مادرم از انتخاب لباس و آرایشم برق افتاد. پدرم به خاطر غیرتش کمی سر به زیر شد و اردیان متفاوت با آن دو کاملاً بی خیال، خیلی خشک لبخند زد و گفت:

— سلام عزیزم. ممنون.

فاصله بینمان را با دو قدم پر کردم و همان طور که روی پنجه پا بلند می شدم تا تفاوت قدمان را پر کنم، کنار لاله ی گوشش را بوسیدم و دستم را سر شانهاش گذاشتم و گفتم:

— دلم برات تنگ شده بود!

در کمال تعجب من اردیان خیلی خونسرد دست دور کمرم انداخت.

کمی من را سمت خودش کشید و در حالی که روی سرم را می‌بوسید، با محبت و گرم گفت:

— منم همین‌طور عزیزم. ببخشید که به خاطر فراهم کردن مقدمات مراسم‌مون یه کم سرم شلوغه. الان داشتم به مامان و بابا توضیح می‌دادم. از استعداد شدید او در بازیگری فکرم افتاد کف سالن! این همان مردی نبود که به خاطر ذره‌ای ناز و ادا و عشوه‌ام داشت توی دیوار می‌خورد؟ چه‌طور می‌توانست این‌قدر راحت نقش بازی کند؟ جالب اینجا بود که جای دستش روی کمرم مور مور می‌شد! من داشتم کم می‌آوردم و او انگار نه انگار! نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و بی‌اراده سرم را بالا گرفتم و گرد نگاهش کردم. خنده‌ای که روی لب‌هایش نشست از هزار فحش برایم بدتر بود. به همین خاطر سریع نگاه از او گرفتم و سر به زیر شدم. انگار که داشت می‌گفت:

— چی فکر کردی بچه؟ فکر کردی جلوی تو کم می‌آرم؟ پدر و مادرم بی‌توجه به حال و هوایی که بین من و اردیان موج می‌زد، اشاره به سالن پذیرایی کردند و پدرم گفت:

— بفرما پسرم. سر پا و اینسا. اردیان دستش را از دور کمرم برداشت و من تازه توانستم نفس راحتی بکشم. همراه پدرم راه افتاد و گفت:

— اتفاقاً می‌خواستم در مورد قضیه‌ای که توی اهواز... مادر و پدرم و اردیان رفتند سمت پذیرایی و من سریع شیرجه زدم سمت آشپزخانه. از درون دچار حال عجیبی شده بودم. اردیان هر بار قسمت جدیدی از شخصیتش را برایم رو می‌کرد. این مرد مرموز قرار نبود هیچ‌وقت برایم کامل باز شود. همیشه چیزی داشت که رو کند و منحیر من را سر جا باقی بگذارد و برود.

راه افتادم سمت سینک ظرف‌شویی. شیر آب را باز کردم و دستم را زیر شیر آب سرد گرفتم. تا کی قرار بود جلوی او بازنده باشم؟ چرا هیچ‌وقت نمی‌شد لذت پیروزی در برابر او نصیبم شود؟ برای بلایی که می‌خواستم سرش بیاورم از قبل مصمم‌تر شدم. کاری می‌کردم می‌غای آسمان به حالش گریه کنند. فریال نبودم اگر دادش را در نمی‌آوردم! سمت سینی‌ای رفتم که مادرم آماده گذاشته بود. فنجان‌های خوش

نقش و نگاری داخلش چیده و قرار بود موقع آمدن اردیان چای بریزد، اما این قدر گرم صحبت کردن با او شده بودند که به کل فراموش کرده بود. مشغول پر کردن فنجان‌ها شدم. فعلا تا زمان سر رسیدن موعد نقشه‌ام چند ساعتی زمان داشتم. این بار قرار بود من پیروز میدان باشم!

همان‌طور که از قبل می‌دانستم بعد از صرف ناهار پدر و مادرم به بهانه خرید از خانه بیرون زدند. نقشه‌ی مادرم بود. فکر می‌کرد من و اردیان نیاز به خلوت داریم و ممکن است جلوی پدرم خجالت بکشیم. برای همین هم قراری ترتیب داده بود تا بعد از ناهار همراه پدرم از خانه خارج شوند. من هم که در جریان قضیه بودم نقشه‌ام را برای همین زمان ترتیب داده بودم. همین که پدر و مادرم در خانه را پشت سرشان بستند، نگاه موذی اردیان چرخید سمت من. هر دو روی مبل‌های راحتی نشسته بودیم. سنگینی نگاهش را که حس کردم من هم نگاهش کردم. ابرویی بالا انداخت و با شیطنت گفت:

— خب؟ می‌بینم که کم آوردی.

با این که از اعماق وجودم دلم می‌خواست تا می‌خورد بزنم له‌اش کنم، ولی جلوی خودم را گرفتم. تا لحظاتی دیگر گریه‌اش را در می‌آوردم. شانه‌ای بالا انداختم و با لبخند گفتم:

— تو این‌طور فکر کن.

بعد از این حرف برای این که جلوی حرف زدن بیشترش را بگیرم، از جا برخاستم و گفتم:

— مامان بابای ساده‌ی منم فکر می‌کنن چه دامادی نصیبشون شده که هی برات جان‌فشانی می‌کنن. بهترین کاری که با این خلوت بودن خونه می‌شه کرد، اینه که استراحت کنیم. من می‌رم اتاق مامان اینا، توام تو اتاق من بخواب یه کم، بلکه عقلت بیاد سر جاش.

همان‌طور که نشسته بود ابرویی بالا انداخت و بعد از گفتن نوچ غلیظی گفت:

— نه دیگه! حالا که این موقعیت فراهم شده چرا ازش استفاده نکنم؟ ای خدا! این مرد کمر همت بسته بود که دیوانه‌ام کند. خب وقتی خودش می‌خواهد من چرا دلم برایش بسوزد؟ باز زدم آن کانال. با ناز و خرامان خرامان راه افتادم سمتش و گفتم:

— خب اگه این طور می خوای من حرفی ندارم! من فکر کردم خودت مایل نیستی.

حتم داشتم باز کم می آورد و نگاهش خشک می شود، اما برخلاف تصورم این بار او بود که با قهقهه اش متعجبم کرد. زد زیر خنده و میان خنده هایش از جا برخاست و گفت:

— حقا که یه تخته کمه تو دختر! می رم بخوابم، یه ساعت دیگه بیدارم کن.

به دنبال این حرف همان طور قهقهه زنان از جلوی نگاه برزخی ام رد شد و به اتاقم رفت و در را هم بست. چشمانم را بستم و در حالی که جلوی خودم را می گرفتم که جیغ نکشم همان جا خودم را روی مبل پرت کردم. به خدای احد و واحد اگر برایش نقشه نکشیده بودم کاری می کردم از تمام حرف هایش پشیمان شود و بفهمد چه کسی جلوی چه کسی کم می آورد، اما افسوس و صد افسوس که نمی خواستم نقشه ام را خراب کنم! چند دقیقه ای سر جایم نشستم تا حالم کمی جا آمد و بعد از آن از جا برخاستم و راه افتادم سمت در شیشه ای حیاط. حیاط خانه تقریباً بزرگ بود و تمام زیبایی اش را مدیون حوض بزرگ و مدرنی بود که جلوی ساختمان بنا شده بود. نمی شد به آن حوض گفت، چون عمق زیادی داشت، ولی استخر هم نبود. همیشه پر از آب بود و پدرم تابستان ها در آن آب تنی می کرد، اما فصل های سرد دیگر خبری از آب تنی نبود. همان جا جلوی در ایستادم و خیره شدم به آب زلال. اردیان برایم عجیب بود. اولین مردی بود که وادارم می کرد به او فکر بکنم! پشت همه حرف هایش رازی نهفته بود. همه کار هایش با دلیل بود. جدای از تمامی این ها به معنای واقعی کلمه در مواقع سختی و مشکلات حامی بود. اگر از تفکرات فئاتیکش فاکتور می گرفتم واقعا مرد خوبی بود. مردی بود که برای هر زنی می توانست تکیه گاه باشد و من این را به خوبی داشتم می فهمیدم و لمس می کردم، اما صد حیف که آن زن من نمی توانستم باشم. نه من می توانستم با شخصی مثل اردیان زیر یک سقف بمانم و نه او می توانست دختری مثل من را تحمل کند. از تمام حرف هایش می شد این را فهمید که از من و امثال من بیزار است. تنها دلیلی هم که از من حمایت می کرد همان محرمانی بود که بینمان جاری بود. مطمئن بودم محرمیت که برداشته شود دیگر

رنگش را هم نخواهم دید.

با صدای ساعت خانه که پنج ضربه پشت سر هم نواخت از جا پریدم. وقت اجرای نقشه‌ام بود. راه افتادم سمت اتاقم. دستم می‌لرزید، پایم هم! اما سرتق‌تر از آن بودم که به خاطر ترس دست از کاری بکشم که می‌خواستم بکنم. در اتاق را آهسته باز کردم و صندل‌هایم را همان جا پشت در از پا در آوردم که صدایی ایجاد نکند. پاورچین پاورچین وارد اتاق شدم. طاق باز روی تخت خوابیده و دست‌هایش را روی شکم در هم قلاب کرده بود. هیچ پتویی هم روی خودش نکشیده بود. باز لبخندی خبیث روی لبم نشست. در عجب بودم از خودم! داشتم از شدت ترس پس می‌افتادم ولی باز هم می‌خندیدم. آهسته و نرم به تخت نزدیک شدم. چنان عمیق به خواب رفته بود که گویی چند سال نخوابیده بود. لب تخت نشستم و دستم را بالا آوردم. فندک طلایی رنگ میان انگشتانم چشمک می‌زد. زیر لبی گفتم:

— فریال می‌کشد!

ولی این فقط فریادی بیهوده بود. من کاری را که می‌خواستم بکنم می‌کردم. دستم را سر شانهِ‌اش گذاشتم و همراه با تکان آهسته صدایش هم زدم:

— اردیان؟

می‌دانستم خوابش سبک است. شده بود خانه خودمان که بودیم روی کاناپه بخوابد و همین که من برای دستشویی رفتن از اتاق بیرون می‌آمدم او چشم باز می‌کرد. انگار همیشه هوشیار می‌خوابید. آن لحظه هم همین شد. همین که دستم سر شانهِ‌اش نشست چشمانش باز شد و من دیگر وقت را از دست ندادم. فندک را روشن کردم و سریع گرفتم زیر ریش‌هایش. خودم هم این قدر هیجان داشتم که همزمان با آتش گرفتن ریش‌هایش جیغ بلند شد و از جا پریدم. اردیان هم از جا پرید و فریادش به آسمان بلند شد. دیگر ماندن را جایز ندیدم و بدون لحظه‌ای درنگ در حالی که از ته دل جیغ می‌زدم و می‌خندیدم، دویدم سمت در حیاط. نمی‌دانستم کجا می‌توانم پناه بگیرم! هر کجا که می‌رفتم او می‌آمد. فکر اینجایش را نکرده بودم. صدای قدم‌هایش را پشت سرم می‌شنیدم و همین‌طور فریادهایش را:

— به خدا می‌کشمت فریال! دختره‌ی روانی!

از خانه خارج شدم و پریدم داخل حیاط. موج هوای سرد توی صورتم کوبیده شد، اما دیگر نمی‌توانستم برگردم. چرخیدم پشت سرم تا ببینم چه قدر با من فاصله دارد که صدای دادش این بار همراه با نگرانی شد:

— فریال بپا!

فاصله زیادی با من نداشت. نگاهش به روبه‌رو بود. چرخیدم ببینم منظورش چه بوده که یک لحظه زیر پایم خالی شد و درست همان لحظه‌ای که فاصله‌ای تا سقوط وسط حوض بزرگ خانه نداشتم دستانش دور کمرم پیچید و چنان محکم من را سمت عقب کشید که هر دو تعادل‌مان را از دست دادیم. او افتاد و من روی تخته سینه‌اش فرود آمدم. چشمانش از درد بسته شد و من همان جا که بودم خشک شده باقی ماندم. اگر من را نگرفته بود وسط حوض می‌افتادم و در این هوا از سرما منجمد می‌شدم. چرا نگذاشت بیفتم؟ او که خودش دنبالم گذاشت تا حسابم را برسد! من اگر جای او بودم کنار می‌کشیدم تا بیفتد توی آب و حالش جا بیاید. او چرا این کار را نکرد؟ همان‌طور مبهوت و متعجب به صورتش خیره ماندم. نیم بیشتر ریش‌هایش سوخته بود و بوی موی سوخته می‌داد. نگاهش خیره در چشمانم مانده بود و نگاه من خیره و غرق سؤال او را رصد می‌کرد. بعد از گذشت چند لحظه آهسته دستانش را بالا آورد و بعد از گرفتن بازوهایم به نرمی من را از روی خودش بلند کرد و گفت:

— پاشو دختر، جناق سینه‌مو پرس کردی!

تازه فهمیدم با هر دو آرنجم روی سینه‌اش فرود آمده‌ام. سریع خودم را جمع و جور کردم و نشستم. هم خنده‌ام گرفته بود و هم ذهنم مشغول شده بود. سرم را بالا آوردم تا حداقل تشکری خشک و خالی بکنم که نگاهم به پنجره ساختمان روبه‌رویی افتاد. خانه‌های این سمت کوچه همه ویلایی بودند و خانه‌های آن سمت کوچه همه آپارتمانی. آن لحظه هم پسری کم و سن و سال از طبقه دوم خانه روبه‌رویی داشت با گوشی‌اش از ما فیلم می‌گرفت. همین که او را دیدم جیغم در آمد:

— وای اردیان این یارو داره فیلم می‌گیره ازمون!

نگاه اردیان به سرعت چرخید همان سمت که اشاره کرده بودم. ولی پسر زرنک‌تر از این حرف‌ها بود. همین که فهمید متوجه‌اش شده‌ام فلنگ

را بست. اردیان از جا پرید، ایستاد و کمک کرد من هم بایستم و بدون این که چشم از ساختمان روبه روی بردارد، گفت:
— کدوم خونه بود دقیقا؟
با دست به پنجره مورد نظر اشاره کردم و گفتم:
— اونجا.

دوید سمت در و در همان حال خطاب به من فریادکشان گفت:
— بدو توی خونه... سریع!

همان جا که بودم ماندم. او داشت کجا می رفت؟ من چرا بروم داخل خانه؟ درست که داشتم یخ می زدم ولی این قدر تعجب کرده و کنجکاو شده بودم که نتوانستم قدم از قدم بردارم. همین که به در حیاط رسید، چرخید سمتم و وقتی دید قصد تکان خوردن ندارم، دادش بلند شد:
— مگه با تو نیستم؟! با اون لباس مکش مرگ مات وایسادی اونجا که بیشتر دیدت بزنه؟ برو تو گفتم!

تازه متوجه منظورش شدم. برای همین هم ایستادن را جایز ندیدم و سمت خانه قدم تند کردم. حدس این که کجا داشت می رفت خیلی هم سخت نبود. دلم برای پسر بخت برگشته سوخت! الان مادرش را به عزایش می نشاندد. ته دلم داشتند کیلو کیلو قند آب می کردند. کی توی زندگی من کسی پیدا شده بود که برای بدنم ارزش قائل شود و دوست نداشته باشد کسی دیدش بزند؟ هیچ وقت! مدت ها بود فکر می کردم نسل اردیان و امثال او منقرض شده اند. همیشه فکر می کردم حتی یک لحظه هم نمی توانم با مردی این چینی سر کنم، اما حالا می دیدم از توجه ها و غیرت های او چیزی کل وجودم را غلغلک می دهد. تازه داشتم قسمت هایی پنهان از شخصیت خودم را می شناختم.

وارد خانه شدم و سمت حمام راه افتادم. این قدر به مهارت اردیان ایمان داشتم که مطمئن بودم تا لحظاتی دیگر پیروز از میدان نبردش باز خواهد گشت. پس جایی برای نگرانی نبود. بهتر بود وسایلی را که به آن نیاز پیدا می کرد فراهم می کردم. با آن ریش های کوتاه بلند که بیشترش سوخته بود الان به وسایل شیو صورت حسابی نیاز پیدا می کرد. حتی ذره ای بابت کاری که با او کرده بودم پشیمان نبودم. خسته شده بودم از این که این همه ریش را روی صورتش تحمل کنم و همیشه او را از بین

انبوهی مو بینم. حالا مجبور می‌شد ریش‌هایش را بزند. دوست نداشتم
شب عروسی‌امان صورتش پر از ریش باشد. وقتی می‌توانست آن همه
خوش‌تیپ و دلبر باشد چرا باید اجازه می‌دادم شبیه دیو بچرخد؟
کمتر از نیم ساعت بعد وارد خانه شد. با قدم‌هایی سریع سمتش راه
افتادم و کنجکاو گفتم:

— چه کارش کردی؟

گوشی‌ای را که توی دستش بود بالا آورد و گفت:
— گوشیشو که فردا فلش شده تحویلش دادم می‌فهمه شوخی با ناموس

مردم یعنی چی!

نیشم گوش تا گوش باز شد و گفتم:

— نزدیش؟

سرش را کج کرد و با اخم گفت:

— هیجده سالم نبود! دستش می‌زدم خورش می‌افتاد گردنم. همین که

باباش زدش برآش بس بود. پسرهای نفهم!

دستانم را از هم باز کردم و قبل از این که فرصت کند خودش را کنار
بکشد از گردنش آویزان شدم. سرم را روی سینه‌اش چسباندم و گفتم:

— مرسی که هستی اردیان.

دستش دور کمرم پیچید و باعث شد همان جایی که بودم نگاهم گرد

شود. سرش را پایین آورد و آهسته گفت:

— فریال اگه از عمد این کارا رو می‌کنی، تو رو به جدت قسم نکن!

یه بار می‌تونم جلوی خودمو بگیرم، دو بار می‌تونم، برای بار سوم هیچ
قولی نمی‌دما.

کلافگی و عطش از لحنش می‌بارید. صدای قورت دادن آب دهانش را

هم شنیدم. طوری آن جمله را گفت که چیزی نمانده بود کم بیاورم. چه قدر

دلم می‌خواست همان لحظه سرم را بلند کنم و بگویم:

— چرا جلوی خودتو می‌گیری؟ نگیر!

اما هر طور که شده بود جلوی خودم را گرفتم. من دختری نبودم که

برای این مسائل خودم را آویزان کسی کنم. اگر رابطه‌ای هم قرار بود به

وجود بیاید باید خود اردیان طالبش می‌شد. من نمی‌توانستم پیش قدم شوم.

اصلاً به گروه خونی‌ام نمی‌خورد. سرم را کنار کشیدم و برای عوض کردن

حرف در حالی که سعی می‌کردم اصلاً نگاهش نکنم، گفتم:

— وسایل اصلاح برات گذاشتم توی حمام.

سریع دستش بالا آمد و روی ریش‌هایش کشیده شد. انکار یادش رفته بود چه بلایی سرش آورده‌ام. آهسته زیر لبی گفت:

— لعنت خدا بر شیطان!

حتماً باز می‌خواست بلایی سرم بیاورد. خنده‌ام گرفت. لپم را از داخل

جویدم و با اشاره به در حمام که نزدیک اتاق خوابم بود، گفتم:

— حموم اونو. برو خوشگل کن بیا خاله بیینه!

چاره‌ای جز این نداشت. نمی‌توانست با آن ریش‌های کوتاه بلند نامرتب

بچرخد. راه افتاد سمت حمام و بعد از کشیدن نفسی عمیق زیر لبی گفت:

— حقیقتاً با همین ریشا پیام تو مجلس عروسی تا بفهمی عاقبت شوخی

کردن با ریشای من چیه!

بعد از این حرف وارد حمام شد و در را پشت سرش بست. همان‌جا

که بودم لب یکی از مبل‌ها نشستم و ریز ریز خندیدم. می‌دانستم این کار

را نمی‌کند. فقط پای آبروی من وسط نبود، آبروی خودش هم می‌رفت.

مجبور بود از شر ریش‌هایش خلاص شود. درد اینجا بود که دیگر

نمی‌توانستم به او بگویم آقای ریشو. دلم برای این لقبش تنگ می‌شد.

داشتم چای می‌ریختم که صدایش از پشت سر از جا پراندم:

— برای من بزرگ بریز.

سریع قوری را کنترل کردم که روی دستم نریزد و چرخیدم سمتش. با

دیدنش در آن هیبت آن‌قدر جا خوردم که قوری بین دستانم خم شد و

همین که چای سرازیر شد سمت زمین، صدای داد او هم به هوا خاست:

— نسوزی دختر!

قبل از من خودش بود که سریع جلو پرید و قوری را صاف کرد و از

بین انگشتان دستم بیرون کشید. شانس آوردم چای داغ روی پایم نریخت.

نمی‌توانستم چشم از او بردارم. ریش‌هایش را کامل زده بود. صورت سه

تیغه‌اش برق می‌زد و بوی افترشیوش مستم می‌کرد. موهای خیس کوتاهش

حالا نمای بهتری گرفته بودند و حسابی داشتند دل می‌بردند. چشمانش از

همیشه پیداتر شده و بدتر از همه لب‌هایش بود که به خاطر نبودن

ریش‌هایش حسابی دلبری می‌کردند. صدایش من را به خودم آورد:

— خسته نشدی؟

گیج پرسیدم:

— از چی؟

لیوان چای را که برای خودش ریخته بود برداشت. قوری را روی کتری قرار داد و چرخید سمتم و گفت:

— از زل زدن به من.

سریع نگاه از او گرفتم و زیر لب خودم را لعنت کردم. خاک بر سرم... خاک بر سرم... خاک بر سرم! کلا جلوی این مرد باید آبروی خودم را حراج می‌کردم. طبق معمول همیشه فقط حوله‌ای دور کمرش بسته بود. حوله مهمان را برایش پشت در حمام آویزان کرده بودم.

حتما باید یادم باشد اینجا هم برایش تن‌پوشی بخرم و بگذارم. من نمی‌توانم همیشه او را در این هیئت نیمه برهنه ببینم و باحیا باقی بمانم. در فکر بودم چه حرفی بزنم و چه‌طور نگاه خیره‌ام را ماست مالی کنم که با صدای مادرم هر دو نیم متر از جا پریدیم:

— وای خدا مرگم بده!

مادرم درست در دهانه آشپزخانه ایستاده بود و نگاه گرد و متعجبش روی اردیان نیمه برهنه‌ی خیس خشک شده بود. با دیدن مادرم جیغ من هم بلند شد:

— ا! ماما چرا زنگ نزدی؟!

اردیان خواست چیزی بگوید که مادرم همان‌طور که گونه‌اش را چنگ می‌زد پیش‌دستی کرد و گفت:

— الان بابات می‌آد تو فریال. برین توی اتاق!

فرصت ندادم اردیان حرف بزند، سریع میچ دستش را چسبیدم و کشان کشان او را به اتاق خودم بردم. همین که در اتاق را بستیم قبل از این‌که اردیان بدبخت فرصت کند چیزی بگوید منفجر شدم از خنده. من می‌خندیدم و اردیان با خشم سعی می‌کرد خفه‌ام کند:

— زهرمار نخند! آبرومون رفت فریال... نخند!

افتادم روی تخت و حالا نخند کی بخند. دلم درد گرفته بود. اردیان همان‌طور که با استرس به در نگاه می‌کرد و نگران بود صدایم به گوش پدر مادرم برسد، همچنان غر می‌زد:

— با توام می گم نخندا! شد آش نخورده و دهن سوخته. حالا مامانت می گه مرتیکه ی هول، حمومشم همین جا رفته.

این را که گفت دیگر کنترل خنده ام از دستم خارج شد. به قول هیوا من یک خنده ای داشتم که وقتی آغاز می شد دیگر بند آمدنش با خدا بود و این قدر می خندیدم که بقیه را هم به خنده می انداختم. بی توجه به حرص خوردن های اردیان از ته دل قهقهه می زدم. اردیان چند لحظه ای همان جا کنار در به دیوار تکیه داد و به من خیره ماند. وقتی دید از رو نمی روم و از ته دل قهقهه می زنم، کم کم گل لبخند روی لب هایش شکفت. همان طور که می خندید آهسته دستی روی صورتش کشید و گفت:

— لا اله الا الله!

و من همچنان می خندیدم. اردیان جلو آمد، لب تخت نشست و دستم را گرفت و کشید. چنان پهن تخت شده بودم که اگر کمک او نبود محال بود بتوانم بنشینم. همین که نشستم دستانش را جلو آورد و دو طرف صورتم گذاشت و گفت:

— دختره ی دیوونه، این جور ی که تو می خندی خودت دل درد می گیری. بسه دیگه!

چیزی توی نگاهش بود که کم کم و نرم نرم خنده ام را بند آورد. قبل از این که بتوانم جلوی خودم را بگیرم هر دو دستم را پیش بردم و روی صورت نرم سه تیغ شده اش قرار دادم و آهسته گفتم:

— خیلی جذاب شدی.

لبخندی که روی لب هایش بود عمق گرفت. چند لحظه ای در سکوت به چشمانم خیره شد و بعد آهسته گفت:

— جای من و تو برعکس شده. نه؟ اصولا مرد از خانومش تعریف می کنه.

سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم:

— از نظر من همه چی برابره. وقتی جذاب شدی چرا نباید بهت بگم؟

— چون منم خیلی چیزا رو که باید بگم نمی گم.

متعجب سر جایم تکانی خوردم و گفتم:

— چی؟ مثلا چی؟

دستانش را کنار کشید و خواست از روی تخت بلند شود که سریع

دستم را جلو بردم، مچ دستش را چسبیدم و گفتم:

— به خدا نمی‌ذارم بری. بگو مثلاً چی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

— بی‌خیال فریال. گیر می‌دی‌ها.

این بار آن یکی دستش را هم گرفتم و در حالی که می‌کشیدمش تا مجبور شود لب تخت بنشیند، گفتم:

— بله! یا حرفو نزن، یا آگه می‌زنی کامل بزن. بگو ببینم.

بدون این‌که توجه‌ای به فشار دستم بکند، با یک حرکت وادار به ایستادنم کرد. همین‌که مقابلش ایستادم، سرش را کمی کج کرد و آهسته گفت:

— مثلاً باید بهت بگم چشمت بدون این مژه‌های بلند خیلی زیاتره، یا باید بگم رنگ قرمز خیلی بهت می‌آد، یا باید بگم پریشب دیوونه‌م کردی، یا بگم... از نظرم دختر خیلی خوبی هستی.

به اینجا که رسید سرش را کمی عقب کشید و بی‌توجه به حال من که فاصله‌ای تا سخته نداشتم، چشمکی زد و گفت:

— البته در صورتی که بری لباسای منو بیاری. با حوله زشته پیام جلوی بابات. دوزار آبروی باقی‌مونده هم به فنا می‌ره.

بعد از این حرف ریلکس لب تخت نشست و دست‌هایش را از پشت تکیه‌گاه بدنش کرد و به سقف خیره شد. دیگر جای ماندن نبود. اگر فقط یک لحظه بیشتر در اتاق می‌ماندم یک کاری دست خودمان می‌دادم. برای همین هم بی‌حرف اضافه بدو بدو از اتاق خارج شدم.

نگاه شیطانم یکی یکی بچه‌ها را در نوردید. اول از همه رامیلا را که جلوی همه ایستاده و با چشم‌هایی براق و هیجان‌زده نگاهم می‌کرد. موهای کوتاه بازش این قدر زیبا پشت سرش جمع شده و آرایشش این قدر مات و ملیح بود که دلم برایش رفت. نگاهم را که دید ابرویی بالا انداخت و گفت:

— من مسئول قسمت رقصم. حواسم شش‌دنگ جمعه. خیالت تخت! از صبح تا حالا سه هزار بار چک کردی اینا رو! سرم را تکان دادم و بعد از رامیلا نگاهم رفت روی هیوا که کم مانده بود گریه‌اش بگیرد. خوب بود برایشان گفته بودم تمام این مراسم الکی و جعلی است و باز هم این طور بغض کرده بود. او هم با موهای بلند و سیاهش که هیچ وقت حاضر نبود رنگشان کند و آرایش تند و تیز و رژ لب قرمزش خیلی خواستنی شده بود. با دیدن نگاهم سعی کرد اشک را پس بزند و گفت:

— من مسئول اعمال خاک بر سری هستم. خاک بر سرم که این قدر بدبختم که این امر مهم بهم واگذار شده.
همه با هم زدیم زیر خنده. با قهقهه گفتم:
— بابا حقشه به خدا... این قدر منو می‌چزونه حالا به بارم من.

شهرزاد که کنار هیوا ایستاده بود و دوربینش هم دستش بود با خنده گفت:

— واقعا چه داماد خوشبختیه که تو این قدر برایش نقشه کشیدی... اونم از الان!

بنده خدا او تنها کسی بود که خبر نداشت این نقشه‌ها برای چیست! فکر می‌کرد فقط می‌خواهم با شیطننت سر به سر شوهر عزیزم بگذارم. نگاهم که رویش میخ شد دست آزادش را بالا برد و گفت:

— نگران نباش من شش‌دنگ حواسم جمعه که ندارم به لحظه هم توی فیلم جدا از هم باشین. به ملینا هم سپردم موقع عکس‌برداری ژست‌های خاصشو برای شماها رو کنه.

کف هر دو دستم را به هم کوبیدم و گفتم:
— عالیه! همه آماده‌این دیگه! اومده؟

رامیلا قدم تند کرد سمت در اتاق و با صدایی آهسته گفت:
— آره بابا تو سالن انتظار نشسته کلی وقته. صدای آهنگو بردم بالا که نفهمه ما اینجا نشستیم غیبتشو می‌کنیم.

از جا بلند شدم. وقت رفتن بود. امشب همان شب موعودم بود. همان شبی که به خودم قول داده بودم پدر اردیان را در بیاورم. او قرار نبود از دستم قسر در برود. با قدم‌هایی سریع جلوی آینه قدی ایستادم و به خودم نگاه کردم. اسکتشن موهایم را باز کرده بودم. موهایم دیگر به بلندی قبل نبود. تا روی کمرم می‌رسید و با هنر دست رامیلا آن‌ها را به رنگ قهوه‌ای با هایلایت کنفی در آورده بودم. خیلی بیشتر از قبل به دلم می‌نشت. با این‌که خیلی باعث تغییر در چهره‌ام شده بود ولی دوستش داشتم. اسکتشن مژه‌هایم را هم برداشته بودم و تمام مدت سعی کرده بودم به خودم بقبولانم که برای تقویت مژه‌هایم این کار را کرده‌ام. اما خودم خیلی خوب می‌دانستم که ته دلم دلیل دیگری نهفته است. لباس عروسم برعکس تمام لباس عروس‌ها اصلا پف نداشت. از لباس‌های پف‌دار بدم می‌آمد. تا زانو تنگ بود و چسبان و از آن به بعد مدل ماهی می‌شد و کمی کلوش بود و دنباله‌ی کوتاهی داشت. آستین داشت و تنها جای برهنه‌اش کمی در قسمت بالای کمرش بود که آن هم توسط موهای بازم پوشیده می‌شد. تاجی که روی سرم قرار گرفته بود حلقه‌ای گل رز بود. رزهای مینیاتوری که هیوا

مخصوص خودم سفارش داده بود. همه چیزم با بقیه عروس ها فرق داشت و همین باعث می شد حسابی از خودم راضی باشم. سرم را برای بچه ها که کنار در آماده ایستاده بودند تکان دادم و شهرزاد در اتاق را باز کرد و گفت:

— من می رم.

لپم را از درون جویدم و زیر لبی گفتم:
— نمایش شروع می شه.

رامیلا و هیوا هیجان زده تر از خودم کنارم ایستاده و گوش ایستاده بودند. صدای شهرزاد را می شنیدم که خطاب به اردیان می گفت:

— آقای داماد با لبخند و یه کم منعطف تر از این چیزی که الان هستین برین سمت اون اتاق. در اتاق رو باز کنین. عروس خانم پشت در منتظر شماست. در رو که باز کردن بغلشون کنین.
زیر لب گفتم:

— یک... دو... سه...

صدای اعتراض اردیان بلند شد:

— نمی شه ساده بریم سوار ماشین شیم؟ دیر شده!

منتظر مخالفت کردنش بودم. رامیلا و هیوا در حالی که سعی می کردند صدایشان از در بیرون نرود، هر هر می خندیدند. شهرزاد که درسش را حسابی از بر بود، گفت:

— نه مگه می شه؟ من پول گرفتم که کارمو درست انجام بدم. اگه یه کار ساده تحویل بدم آقای فرهیخته حسابی از دستم شاکی می شن. خواهش می کنم همکاری...

اردیان پرید وسط حرفش و گفت:

— خیلی خب... خیلی خب! باید چه کار کنم؟

رامیلا و هیوا با هیجان بالا و پایین شدند. با خنده برایشان چشمک زدم و رفتم پشت در ایستادم. البته به صورتی که وقتی در باز می شد توی صورتم نخورد. صدای شهرزاد را می شنیدم:

— آهان حالا شد. اول اون دسته گل بنده خدا رو که انداختین رو مبل بردارین و بیاین سمت در. وقتی با دستم اشاره کردم یه ضربه به در بزنین تا عروس خانوم در رو براتون باز کنن. لبخند فراموش نشه. دسته گل رو

بهشون می‌دین، بغلشون می‌کنین و گونه‌شونو می‌بوسین.
کم مانده بود پخ بزمن زیر خنده. اردیان طفلک را چه به این کارها؟
درست که بازیگر معرکه‌ای بود، ولی فقط در صورتی که خودش دلش
می‌خواست. خیلی طول نکشید که صدای در بلند شد. شستم را برای
دخترها بلند کردم و آن‌ها با چشمک و بوسه در هوا جوابم را دادند. بعد
از این که دستی به جلوی لباسم کشیدم و از مرتب بودنم خاطرم جمع شد
در را گشودم. دقیقاً پشت در ایستاده بود. با آن کت شلوار رسمی مشکی
و کفش‌های نیمه براق و پاپیون اگر نمی‌گفتم نفس گیر شده حناق می‌گرفتم.
واقعا جذاب شده بود. از بعد از زدن ریش‌هایش همیشه به نظرم جذاب
می‌آمد. لبخندی دلبرانه تحویلش دادم که دسته گلی را که از گل‌های رز
میناتور هم سبک گل‌های روی سرم بود سمتم گرفت. دسته گل را که
گرفتم خیلی خشک خم شد سمتم و بغلم کرد. قبل از این که فرصت کند
خودش را کنار بکشد هر دو دستم را دور کمرش پیچاندم و سرم را کمی
بالا کشیدم و گونه‌اش، جایی نزدیک به گردنش را بوسیدم و زمزمه‌وار
گفتم:

— چه جذاب شدی عزیزم.

بعد از آن آهسته خودم را کنار کشیدم. نگاهش چند لحظه‌ای روی
صورتم میخ شد. نمی‌دانستم به خاطر رفتارم بود، یا به خاطر تغییر موها و
مژه‌هایم! اما هر چه بود نگاهش را دوست داشتم. صدای شهرزاد بلند شد:
— با این که آقای داماد عروس خانم رو نبوسیدن ولی اشکال نداره.
عزیزای دلم حالا راه بیفتین سمت ماشینتون. از توی راه‌پله تا رسیدن به
ماشین عروس با هم صحبت کنین و حسابی بخندین و خوش باشین. روی
همه اینا یه موزیک می‌ذارم فوق‌العاده می‌شه. با یک دو سه من حرکت
کنین.

اردیان زیر لبی غرید:

— لا اله الا الله... دست بر نمی‌داره این بشر!

در دلم قهقهه زدم و گفتم:

— دست برداره؟ حالا حالاها دارم برات. این اولشه تازه!

دستم را دور بازویش حلقه کردم و آهسته گفتم:

— بریم عزیزم؟

قبل از این که اردیان بتواند چیزی بگوید شهرزاد بلند گفت:
— سه دو یک.

قدم هایمان را هماهنگ با هم برداشتیم و اردیان آهسته گفت:
— من چه گناهی مرتکب شدم که باید این روزا رو تجربه کنم؟
خندیدم. از ته دل نه مصنوعی. واقعا چه گناهی کرده بود که شده بود
لذت این روزهای زندگی ام؟ برای این که فیلممان قشنگ از آب در بیاید
سرم را کج کردم سمت شانه اش و گفتم:
— اردیان؟

پرید وسط حرفم و با جدیت گفت:
— اسمم اردلانه!

سعی کردم لبخند از لبم دور نشود. به پله ها رسیده بودیم. بازویش را
از دستم بیرون کشید و به جایش انگشت هایم را محکم گرفت. قلبم جور
عجیبی شد. نفس عمیقی کشیدم و در دل به خودم گفتم:
— آدم باش! باز اردیان برات سیم لخت شد!

سریع برای دور شدن از آن حالت در جواب حرفی که زده بود، گفتم:
— برای من اردیانی چون اول این جوری خودتو معرفی کردی. بعدشم
صدات بزنم اردلان که یه موقع جلوی دوستت سوتی بدم؟
بدون این که توجه ای به حرفم بکند، گفت:

— جلوی پاتو نگاه کن نیفتی. کفشات چه قدر پاشنه داره؟
نگران پاشنه ی کفشم بود! همچنان در تلاش بودم لبخند بزنم تا فیلممان
خراب نشود. گفتم:

— پاشنه ش خیلی کوتاهه. نمی خوام امشب پا درد بگیرم که.
به پایین پله ها رسیده بودیم. همان لحظه رامیلا که نمی دانم از کی
دنبالمان بود، جلو آمد و با لبخند کلاهی که حکم حجابم را داشت دست
اردیان داد و با حفظ همان لبخند دور شد. اردیان کلاه را دستش گرفت و
خطاب به من گفت:

— چه کارش کنم؟

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم و گفتم:

— بده بغلی!

نگاه گیجش را که دیدم از ته دل قهقهه زدم. کلاه را از دستش گرفتم

و روی سرم گذاشتم. نگاهی به گردن باز و موهای پریشان دورم کرد و گفت:

— این الان حجاب شماست؟

چشمکی زدم و گفتم:

— پس چی عزیزم؟ می‌خوای برات چادر گل گلی سر کنم؟

چشم‌هایش را گرد کرد و خواست باز داد و هوار راه بیندازد و حتماً بگوید با این وضعیت اجازه نمی‌دهد پایم را از ساختمان بیرون بگذارم که این بار هیوا جلو آمد و شئل سفید رنگ ابریشمی را دست اردیان داد و سریع عقب رفت. اردیان شئل را گرفت و زیر لبی گفت:

— مریضی! فقط همینو می‌تونم بگم.

باز هم جوابش فقط خنده‌های از ته دلم بود. شئل را باز کرد و روی شانهم انداخت. نیم بیشتر گردن و موهایم پوشیده شد. بندهای شئل را گره زد و دوباره دستم را گرفت. چرخیدم سمت دوربین و با لبخند چشمک زدم و برایش بوسه فرستادم. اردیان دستم را کشید و گفت:

— بیا کم دلبری کن!

باز خندیدم. خوشحال بودم و دلیل خوشحالی‌ام را خودم هم نمی‌دانستم. من که زندگی‌ام زیر و رو شده بود دلیل برای خوشحالی نداشتم. پس چرا بی‌دلیل شاد بودم و می‌خندیدم؟

بالاخره به ماشین رسیدیم. شهرزاد فیلم را متوقف کرد و مشغول توضیح دادن برای اردیان شد که چه‌طور در ماشین را باز کند و کمک کند سوار شوم. بی‌توجه به حرف‌های او آهسته به رامیلا که پشت سرمان بود اشاره کردم و او بدو بدو جلو آمد و فلشی را که برایم آماده کرده بود کف دستم گذاشت و برگشت. اردیان اصلاً توجه‌ای به حرکت ما دو نفر نکرد. با صدای شهرزاد در ماشین را گشود و بعد از گرفتن انگشتان دستم و از طرفی جمع کردن پایین لباسم، آهسته گفت:

— پرنسس خانم! بفرمایید سوار شین.

با خنده گفتم:

— اوه ممنون شاهزاده‌ی عزیزم.

لباسم را کامل داخل ماشین جمع کرد و در ماشین را بست. ماشین را دور زد و سوار شد و در را به هم کوبید. با خنده گفتم:

— عزیزم، داره بهت خوش می‌گذره؟

فهمیده بود دارم انتقام می‌گیرم که با فک منقبض شده غریب:

— فریال دارم برات! صبر کن حالا... همه‌ش که دور دور تو نیست.

نوبت منم می‌شه. صبر داشته باش.

باز با خنده گفتم:

— !وا عزیزم.

صدای فریادش باعث شد از جا بپریم و در لحظه خفه شوم:

— به من نگو عزیزم!

آب دهانم را قورت دادم. طور عجیبی گفت به من نگو عزیزم. خود جمله‌اش آزاردهنده نبود. لحنش جور عجیبی بود که قلبم را می‌فشرد. سر در نمی‌آوردم چرا آن‌طور شدم. دلم گرفت. من که کاری نکرده بودم! نمی‌توانستم بخندم و شاد باشم؟ یعنی این قدر از من بدش می‌آمد که حتی دوست نداشت عزیز را از زبانم بشنود؟ چیزی که عجیب بود این بود که چرا این همه برایم مهم بود و دلم از حرفش شکست. اشک به چشمم نیش زد. باید یک غلطی می‌کردم. نباید ناراحتی‌ام را می‌فهمید. اصلاً دوست نداشتم بفهمد حرفش چه قدر حالم را گرفته. در فکر این بودم که چه کاری حالم را بهتر می‌کند که صدای آهسته‌اش باعث شد به گوش‌هایم شک کنم و کامل بچرخم سمتش:

— معذرت می‌خوام.

واقعا خود او بود که از من معذرت خواست؟ خود اردیان مغرور بد اخلاق؟ باورم نمی‌شد که خودش فهمیده رفتارش بد بوده و عذرخواهی کرده! قبل از این که بتوانم چیزی بگویم ادامه داد:

— امیدوارم درکم کنی! توی شرایط بدی هستم. من باید هر چه زودتر

برگردم سر کارم، اما درگیر این مسخره‌بازی‌ها شدم.

مسخره‌بازی! از دید او همه این برنامه‌ها مسخره‌بازی بود. پس چرا من

شاد بودم؟ چرا؟ لعنت به من!

ماشین شهرزاد که راننده‌اش هیوا بود بغل به بغل ماشین ما می‌آمد. شهرزاد هم مشغول فیلم‌برداری از ما بود. برای این که شبم زهرمارم نشود تصمیم گرفتم ضبط را روشن کنم. همین کار را هم کردم و قبل از این که اجازه دهم صدای آهنگ‌های غمگین اردیان حالم را بگیرد فلشش را بیرون

کشیدم و فلش مخصوص خودم را جایش به ضبط زدم. صدای آهنگ که در ماشین پیچید شروع کردم محکم دست زدن. من فریال بودم ناراحتی‌هایم همه لحظه‌ای بودند. به هیچ کس و هیچ چیزی اجازه نمی‌دادم ناراحتم کند. با خنده گفتم:

— هانا! به این می‌گن آهنگ! چیه اون آهنگای دپی که گوش می‌کنی آخه؟

حتی نگاهم هم نمی‌کرد، دیگر چه برسد به این که به حرف‌هایم عکس‌العملی نشان دهد. با جدیت مشغول رانندگی بود. شاید توقع داشت در جواب حرف‌هایش چیزی بگویم، اما دلیلی نمی‌دیدم حرفی بزنم. مراسم عروسی امان از دید او مسخره‌بازی بود. پس من هم دلم نمی‌خواست جوابش را بدهم. بی‌خیال او مشغول خواندن با خواننده شدم:

— تو همه‌ش سعی می‌کنی بگی از من بهتری

ولیکن خوب می‌دونی به گردمم نمی‌رسی

چرخیدم سمتش و در حالی که دست‌هایم را سمتش تکان تکان می‌دادم تا بفهمد روی صحبت‌م با خودش است، ادامه دادم:

— نه دل داری

نه فکر داری

هی به من گیر می‌دی

همه‌ش فکر خودتی

به این جای آهنگ که رسید قهقهه‌ای زدم و دست‌هایم را به هم کوبیدم و گفتم:

— گوش کن گوش کن اینجاش خیلی خوبه!

بعد همان‌طور با خنده ادامه دادم:

— از زندگیم برو بیرون

دست از سرم بردار

راحتم بندار

از زندگیم برو بیرون

دست از سرم بردار

را حتم بدار

بعد از آن نفهمیدم چه شد که ماشین یک دفعه چنان از جا کنده شد. بی اختیار جیغم به هوا خاست و بی توجه به ادامه آهنگ دستم رفت سمت کمر بندم و جیغ کشیدم:
— اوی یواش!

ولی او بی توجه به حرفم با انخم های درهم فقط لایی می کشید و گاز می داد. به سرش زده بود؟ ماشین شهرزاد جا مانده بود. هیوا عرضه آن طور رانندگی کردن را نداشت. تازه داشتم به چشم می دیدم که رانندگی اش حساب شده و عالی است. برای همین هم ترسم ریخت و باز هیجان زده دستانم را به هم کوبیدم و گفتم:
— هورااا... بالاخره یکی پیدا شد که مثل خودم کله خر باشه تو رانندگی!

بالاخره بعد از مدت ها سکوت صدایش بلند شد. اول دستش را جلو آورد فلش بخت برگشته ام را از ضبط بیرون کشید و پرتاب کرد روی صندلی عقب و بعد از آن گفت:
— تو خود خری... نه کله خر!

چشمانم را گرد کردم و چرخیدم سمتش ولی قبل از این که فرصت کنم به او بپریم داد کشید:

— صدات در نیادا! باور کن می زنم یه بلایی سر خودم و خودت می آرم. صاف سر جایم نشستم. مطمئن بودم که این کار را می کند. درست که او پلیس بود و قاتل نبود، ولی همین که برای مأموریتش حاضر به کشتن آدم هم شده بود او را ترسناک می کرد. پس ترجیح دادم فعلا دیگر پا روی دمش نگذارم. صاف نشستم و به روبه رویم چشم دوختم. مردک یک دفعه سیم هایش قاتی می کرد. انگار نه انگار همین چند لحظه پیش معذرت خواهی کرده بود! خشن بودن در خونس بود، دست خودش نبود. بعد از گذشت چند دقیقه سکوت صدایش را شنیدم:

— از داخل داشبورد یه سیگار بهم بده. فلش مم بدار سر جاش.
اگر وقت دیگری بود هیچ توجه ای به حرفش نمی کردم، ولی آن لحظه ترسیده بودم. پس خم شدم در داشبورد را باز کردم و پاکت سیگار

مارلبرویش را بیرون آوردم و یک نخ برایش بیرون کشیدم. بعد از آن فلش دپ کنش را هم به ضبط زدم و صاف نشستم. باز صدای مردی که دکلمه می‌خواند در ماشین پیچید:

— چشممان خورد به هم، صاعقه زد پلکم سوخت
نیزه‌ای جمجمه‌ام را به گلویند تو دوخت
سرم انگار به جوش آمد و مغزم پوسید
سرطانی شدم و مرگ لبم را بوسید
دوزخ نی شدم و شعله دواندم به تنت
شعله پوشیدم و مشغول پدر سوختنت
به خودم آمدم انگار تویی در من بود
این کمی بیشتر از دل به کسی بستن بود

صدای آهسته‌اش حواسم را از متن شعر جدا کرد.
— سیگار نمی‌کشی؟

برای چه پرسید؟ می‌خواست سیگار تعارفم کند؟ دوست داشتم جوابش را ندهم تا بفهمد نتیجه بد حرف زدن با فریال چیست، ولی زیانم خیلی با من هم عقیده نبود و قبل از این که ذهنم بتواند حکم سکوت صادر کند، آهسته جواب دادم:

— نه!

— مشروب نمی‌خوری، نه؟

چرا این‌ها را می‌پرسید! برای چه برایش مهم بود؟ آهسته سرم را بالا و پایین بردم و گفتم:

— نه!

بوی سیگارش در ماشین پیچید. بوی عطرش هم از قبل در ماشین بود. بوی عطر من هم بود. از بوی گل‌های دور سرم و بوی دسته گلم، عطری ساخته شده بود سکرآور. عجیب بود ولی می‌توانستم تا آخر عمر در همان فضا بمانم و صدایم هم در نیاید. صدایش را شنیدم:

— عجیبه!

عجیب بود که اهل دود و مشروب نبودم؟ خب شاید عجیب بود. چون برای همه کسانی که دور و برم بودند عجیب بود. ولی برای خودم نه. هیچ

علاقه‌ای نه به دود داشتم و نه به مستی. من نخورده همیشه مست بودم و شاد و شنگول، نیازی به شادی جعلی نداشتم. برای همین هم شانه‌ای بالا دادم و همان‌طور خیره به روبه‌رو و مبهوت از تسلط دیوانه‌وار او روی رانندگی، گفتم:

— خیلی هم عجیب نیست. علاقه‌ای به این چیزا ندارم.

پک عمیقی به سیگارش زد و گفت:

— کاش به خیلی چیزا علاقه نداشتی، نه فقط به این دو تا.

به فکر فرو رفتم. منظورش چه چیزهایی بود؟ او هیچ حرفی را بی‌منظور نمی‌زد. مطمئن بودم که منظوری در پس حرفش نهفته است. خواستم دهان باز کنم و سؤالات مغزم را رگباری بیرون بریزم که داخل کوچه‌ای پیچید که باغ مورد نظرمان آنجا قرار داشت. رسیده بودیم و موقع پیاده شدن بود. جمعیت زیادی در کوچه موج می‌زد. پدر و مادرم اقوام زیادی در اهواز داشتند و همه را دعوت کرده بودند. ماشین با سرعت کم و آهسته از بین جمعیت گذشت. همه کنار شیشه هل‌هل می‌کردند. از دیدن جمعیت و شور و شوقشان من هم به وجد آمدم. خواستم شیشه را پایین بدهم و با آن‌ها شریک شوم که اردیان سریع قفل شیشه را زد و گفت:

— یاد بگیر یه کم سنگین باشی، مثلاً عروسی!

او از کجا فهمید قصد چه کاری را داشته‌ام؟ تا این حد من را شناخته بود؟ خب من همین بودم. کلاً فکر نمی‌کردم. برایم مهم نبود عروس هستم یا مهمان. وقتی شاد بودم دلم می‌خواست همه شادی‌ام را بیرون بریزم. حیف که بدجور زیر نظر فامیل بردیم. کل اعضای فامیل هم می‌دانستند که سینا من را می‌خواسته و فقط منتظر حرکتی از من و اردیان بودند تا به گوش سینا برسانند و دلش را خنک کنند. محبوبیت سینا هزار برابر بود نسبت به محبوبیت من. حیف که مجبور بودم حفظ ظاهر کنم و گرنه حال اردیان را جا می‌آورد. لب‌خندی زدم و در حالی که سعی می‌کردم چهره‌ام در نظر همه بشاش و شاد باشد، با غیظ گفتم:

— تو خدای گیر دادنی! اصلاً کاری جز این بلد نیستی. از من به تو

نصیحت هیچ‌وقت زن نگیر!

ماشین را جلوی ورودی ساختمان باغ پارک کرد. او هم لب‌خندی زد و گفت:

— یه کم برای این نصیحتت دیر شده.

بعد از این حرف نماند تا جوابی بشنود. دستی را کشید و سریع پیاده شد. ماشین را دور زد تا در را برای من باز کند. دلم می‌خواست بگویم من زن تو نیستم، هوا برت ندارد، اما زبانم نچرخید. فعلا که بودم! فعلا او شوهرم بود. در سمتم باز شد و دستش سمتم آمد. بدون ناز و لجبازی دستم را توی دستش گذاشتم. انگشتانم را محکم گرفت و خم شد پایین لباسم را کمی جمع کرد و گفت:
— می‌تونی پیاده شی؟

شهرزاد تازه رسیده بود و دوان دوان با دوربینش سمتان می‌آمد. با ناز کمی خودم را عقب کشیدم و گفتم:
— اگه نتونم چی؟ بغلم می‌کنی؟
شهرزاد مشغول فیلم‌برداری شد و اردیان در حالی که تمام تلاشش را می‌کرد تا چهار تا کلفت بارم نکنند با صدایی که سعی می‌کرد بالا نرود، گفت:

— فریال اون روی سگ منو بالا نیار. کلی نامحرم دارن نگات می‌کنن. این همه ناز و غمزه چی می‌گه؟ بیا پایین.

خواستم لب‌هایم را جمع کنم که یادم آمد در مورد این کار اولتیماتوم داده. نخواستم شبان را خراب کنم. برای همین هم بی‌هیچ مخالفتی دستش را محکم فشردم و پیاده شدم. صدای سوت و دست و کل و جینگ داشت پرده گوشم را پاره می‌کرد. یکی از پسرهای کاملاً ناگهانی جلوی پایمان فشفشه آبشاری روشن کرد. چون فاصله خیلی کمی با ما داشت وحشت‌زده کنار پریدم و اردیان هم سریع من را گرفت و عقب کشید. صدای داد بقیه بلند شد.

— احمق الان لباسشو می‌سوزوند!

— نه اینا نمی‌سوزونه.

— خیلی هم می‌سوزونه.

— گمشو احمد رضا!

دستم دور بازوی اردیان قفل شد و اردیان زیر لبی غرید:
— شیطونه می‌گه بگیرم لهش کنم! نفهم کم مونده بود زیر پامون روشنش کنه.

خندهام گرفت. یادم رفت که ترسیده بودم. برایش مهم نبودم و این قدر زیبا مراقبم بود و هوایم را داشت، اگر برایش مهم بودم چه می کرد؟ نه دلم غنچ زد که این را بفهمم. اما خیلی خوب می دانستم که هیچ وقت نخواهم فهمید. من هیچ وقت برای اردیان مهم نمی شدم!

میان هلله و کل کشیدن های اقوام وارد باغ شدیم و ارکستر شروع به نواختن آهنگ بسیار شاد مخصوص عروسی کرد. زن و مرد و بچه یکی یکی جلو می آمدند، چند ثانیه جلویمان می رقصیدند و بعد جایشان را با نفر بعد عوض می کردند. با همین حالت آهسته آهسته جلو رفتیم تا به جایگاه عروس داماد رسیدیم که انتهای باغ بود. با این که فصل سرما بود ولی هوا معتدل و عالی بود! یکی از خوبی های اهواز هوای خویش در پاییز و زمستان بود.

به جایگاه که رسیدیم باز اردیان کمک کرد لباسم را جمع کنم و بنشینم. همین که خیالش از بابت نشستنم راحت شد، پرسید:
— راحتی؟

سرم را بالا و پایین کردم. راحت بودم. مگر می شد او این قدر مراقبم باشد و من بد باشم؟ مگر می شد وسط جشن عروسی ام باشم و حالم بد باشد. همه چیز صوری بود ولی برای من عجیب واقعی جلوه می کرد. شهرزاد دائم در حال فیلم برداری از زوایای مختلف بود. فیلم بردار دیگری هم آمده بود که از مهمان ها فیلم می گرفت. حواسم کامل وسط بود و بین جمعیت چرخ می خورد که بازویم اسیر دست اردیان شد و صدایش را کنار گوشم شنیدم:

— فریال این پسره کیه؟

سرم را چرخاندم و متعجب نگاهش کردم. نگاهش سمت نسبتا خلوت تر باغ دوخته شده بود. کنجکاو نگاهش را دنبال کردم تا ببینم چه کسی توجه اش را جلب کرده که چشم توی چشم سینا شدم. دندان هایم بی اختیار روی هم چفت شد. چه قدر امیدوار بودم که او نیاید. حالم را به هم می زد. همان طور از لای دندان های چفت شده ام غریدم:

— به اسم خوب می شناسیش.

لازم نشد اسمش را بیاورم چون اردیان خودش گفت:

— هوم، حدس زدم سینا باشه.

نگاهم را از سینا که از همان نقطه می‌خواست با نگاهش تکه پاره‌ام کند گرفتم و چرخیدم سمت اردیان. همچنان به سینا خیره مانده بود و قصد نداشت چشم از او بردارد. این بار من بازوی او را چسبیدم و گفتم: — چه‌طوری توجهت به این آشغال جلب شد تو؟ بدون این که چشم از او بردارد گفت:

— از وقتی اومدیم نگاهش روی تونه، حتی یه لحظه هم چشم برنداشته. اصلاً هم براش مهم نیست که من این جا نشستم. مرتیکه چشم پلشت بی‌ناموس! بشین من الان می‌آم.

همین که از جا برخاست دادم بلند شد و در حالی که من هم می‌ایستادم، باز به بازویش چنگ زدم و گفتم:

— تو رو خدا اردیان! نری بهش چیزی بگی، این وحشیه! دعواتون می‌شه می‌زنه یه بلایی سرت می‌آره.

پوزخند زد. کمی با دلخوری نگاهم کرد که معنی‌اش را آن لحظه نفهمیدم. هنوز به دستش چنگ انداخته بودم. دست دیگرش را روی دسم گذاشت و گفت:

— نگران نباش عزیزم! فکر کردی اون می‌تونه بلایی سرم بیاره؟ بعدشم دارم می‌رم مردونه باهاش صحبت کنم.

به من گفت عزیزم؟ آن هم وقتی که فقط خودمان دو نفر بودیم! او هم بلد بود این قدر زیبا از این واژه استفاده کند؟ سکوت‌م را که دید دسم را رها کرد، هر دو بازویم را چسبید و کمی سرش را خم کرد تا صورتش مقابل صورتم قرار بگیرد و گفت:

— به من اعتماد داری یا نه؟

بدون لحظه‌ای مکث گفتم:

— آره!

لبخند روی لبش نشست. لبخندی که به زیبایی‌اش هزار بار اضافه می‌کرد. خم شد ستم و قبل از این که بفهمم قصد چه کاری دارد لب‌هایش را نرم روی پیشانی‌ام چسباند. چشم‌هایم با لذت بسته شد. شیرین‌تر از این بوسه را تا به حال توی زندگی‌ام تجربه نکرده بودم. وقتی چشم‌هایم را باز کردم دیگر خبری از او نبود. به سرعت داشت از کنار جمعیت رد می‌شد. نگاهم رفت سمت سینا. همچنان همان‌جا ایستاده بود و هنوز قصد نداشت

نگاهش را از من بگیرد. مطمئن بودم اردیان قدرت بالاتری نسبت به سینا دارد، ولی ترسم از این بود که نکند سینا دوستانش را خبر کند و چند نفری نفله‌اش کنند. از او هیچ چیزی بعید نبود. نگاهم به مسیری که اردیان رفته بود خیره مانده بود و تکان هم نمی‌خوردم که با صدای هیوا و رامیلا پریدم بالا:

— اوی فریال؟

— وای فریال خبر خبر!

چنان نفس نفس می‌زدند و هر دو سرخ شده بودند که وحشتم دو برابر شد و در حالی که دستشان را می‌کشیدم تا بنشینند و نفسی تازه کنند، گفتم:

— چی شده؟ چتونه؟ سگ دنبالتون گذاشته؟ خبر چیه؟

هیوا زودتر از رامیلا توانست نفس بگیرد و گفت:

— سعید رو زدن آش و...

رامیلا با آرنج محکم روی پای هیوا کوبید و گفت:

— درد بگیری! خودم می‌خوام بگم.

هیوا پایش را چسبید و رامیلا بی‌توجه به او، خیره در چشمان من که گیج و سردرگم بین آن‌ها تاب می‌خورد، گفت:

— سعید رو هفته پیش زدن. کسی خبر نداده کار کی بوده، اما آش و لاشش کردن. چند روز بیمارستان بستری بوده. تازه مرخص شده. باورت می‌شه؟

چشمانم گرد شد. سعید را زده بودند؟ مگر کسی جرأت داشت به او دست بزند؟ سعید هزار نفر را اجیر می‌کرد تا بفهمد کار چه کسی بوده. هنوز از شوک خبر اولی بیرون نیامده بودم که رامیلا جیغ کشید:

— حالا قسمت مهمش کجاست؟ کسی که زدش، تهش بهش گفته

دیگه چوب لای چرخ ناموس مردم نکنی‌ها. سعید مثل مار زخمیه!

چشمانم از آن بیشتر نمی‌توانست گرد شود. سرم به شدت چرخید همان سمتی که اردیان رفته بود. هیچ‌کس جز اردیان نمی‌توانست این کار را کرده باشد! دیدمش. کنار سینا ایستاده بود. سر به زیر داشت با او حرف می‌زد و هر چند لحظه یک بار دستش را بالا می‌آورد و روی یقه لباس سینا می‌کشید. کاملاً مشخص بود در حال شاخ و شانه کشیدن برای اوست. هیوا داشت نوحه‌سرایی می‌کرد:

— وای فریال یعنی کار کی بوده؟ این سعید خیلی خطرناکه! بلایی
سرت نیاره، من می ترسم ازش!

رامیلا هم با او هم نوا شده بود، ولی من روی لبم لبخند نشسته بود و
فقط منتظر این بودم که حرف زدن اردیان تمام شود تا از ته دلم از او
تشکر کنم. او انتقام من را از سعید آشغال گرفته بود. چه چیزی می توانست
از این شیرین تر باشد؟ برایم مهم نبود که سعید می خواهد چه غلطی بکند.
از نظر من دیگر هیچ کس نمی توانست هیچ غلطی بکند. تا اردیان کنارم
بود همه باید ماست هایشان را کیسه می کردند.

حرف زدنش با سینا تمام شده بود. خبری از سینا نبود. اردیان هم به
تنهایی داشت سمتم برمی گشت. از جا برخاستم. بدون توجه به رامیلا و
هیوا که همچنان در حال حرف زدن بودند راه افتادم سمتش. هیوا داشت
از پشت سر می گفت:

— او کی کجا می ری؟ داشتم حرف می زدم! کی بگم داماد عروسو بیوس
پس؟

و رامیلا که با صدای بلندتری گفت:

— بابا من کلی تدارک دیدم برای رقص دو نفره تون، کجا سرتو انداختی
داری می ری؟

جایی میان جمعیت به او رسیدم. این قدر سر به زیر بود که متوجه ام
نشد. همین که مقابلش رسیدم سرش را بالا آورد و با دیدنم لبخند روی
لبش نشست و گفت:

— کجا می ری؟

خودش می دانست لبخندهایش چه قدر زیباست؟ حتما می دانست که
این قدر کم می خندید. می دانست ممکن است هزار دل زنجیر شود به آن
منحنی زیبای روی صورتش. می دانست و دلش نمی خواست گناه کند.
دلش نمی خواست گناه دل بستن دیگران به گردنش بیفتد. خدایا دیوانه
شده بودم؟ حتی نمی توانستم جوابش را بدهم. نگاهم بند لب هایش بود و
خیره در چشم هایش فاصله ای با جان دادن نداشتم انگار. جمعیت به خیال
این که عروس و داماد برای رقصیدن آمده اند فضا را خالی کرده بودند و
رامیلا هم از موقعیت سوءاستفاده کرده و آهنگی را که به او داده بودم
گذاشته بود.

I have been in love and been alone

عاشق بودم و تنها

I have traveled over many miles to find a home

مایل‌ها سفر کردم تا سرپناهی پیدا کنم

There's that little place inside of me

مکان کوچکی در درونم هست

That I never thought could take control of everything

که هیچ وقت فکر نمی کردم که همه چیز رو تحت کنترل خودش بگیره

But now I just spend all my time

ولی حالا تمام وقتم رو صرف کسی می کنم

With anyone who makes me feel the way she does

که منو با احساسش یک سو کرده

به قدری به این آهنگ علاقه داشتم که در آن شرایط و با آن حال و هوایی که درگیرش بودم، کامل از خود بیخود شده و دست‌هایم را سمتش دراز کردم و با سر کج شده گفتم:
— افتخار می دی؟

اردیان اخمی کرد و خواست مخالفت کند که صدای داد و هوار جمعیت بلند شد:

— داماد باید برقصه از مامانش نترسه!

چشمان اردیان گرد شد و من بی اختیار زدم زیر خنده. شعارهایی بود که خودم به بچه‌ها یاد داده بودم. نگاه هر دو نفرمان بین جمعیت چرخید و مادرش را دیدیم که از خنده ریه رفته بود. مهمان‌ها هم تصمیم نداشتند بی خیال شوند و یک صدا می خواندند. دستم را سمت اردیان درمآنده تکان دادم و گفتم:

— به نفعت قبول کنی.

سرش را به افسوس تکان داد و بالاخره دستش را روی بازویم گذاشت. صدای جیغ جمعیت بلند شد و من با ناز دستانم را دور گردنش حلقه

کردم.

'cause I only feel alive when I dream at night

چون تنها زمانی احساس می‌کنم زنده‌ام که شب‌ها به رویا می‌رم

Even though she's not real it's all right

اگرچه اون دختر فقط یه خیاله ولی مسئله‌ای نیست

'cause I only feel alive when I dream at night

چون تنها زمانی احساس می‌کنم زنده‌ام که شب‌ها به رویا می‌رم

آهسته روی پنجه پا کمی بلند شدم و کنار گوشش زمزمه کردم:

— ممنون بابت سعید.

حتی دیگر لازم نبود بیرسم کار او بوده یا نه. من عادت کرده بودم او خودش همه چیز را بفهمد و خودش حلش کند. آن لحظه هم جوابم فقط یک لبخند بود و بعد از آن سر او کمی سمت پایین خم شد و زمزمه‌وار هم‌نوا با خواننده خواند:

- Every move that she makes holds my eyes

هر حرکتی که اون انجام می‌ده چشم‌ام رو خیره می‌کنه

And I fall for her every time

و من برای همیشه دلباخته‌ش شدم

متعجب و با چشمان گرد شده نگاهش کردم که باعث شد خنده‌اش بگیرد. فکرش را هم نمی‌کردم که این آهنگ را بلد باشد! هر چند که آهنگ معروفی بود. کمی از او جدا شدم و باز دوباره نزدیک رفتم. سرش را کج کرد و آهسته گفت:

— از این دلبری‌ها نکن جلوی این همه چشم.

غر زدم:

— کشتی منو!

من را به خودش نزدیک کرد. نزدیک‌تر از هر زمانی و کنار گوشم با صدایی که خنده در آن موج می‌زد، گفت:

— هنوز کاریت نکردم که!

I've so many things I want to say

خیلی چیزها دارم که می‌خواهم راجع به‌شون حرف بزنم

I'll be ready when the perfect moment comes my way

و خودم رو برای اون لحظه مناسب آماده می‌کنم که همه چیز بر وفق مرادمه

I had never known what's right for me

هیچ وقت نفهمیدم که راه درست کدومه

'til the night she opened up my heart and set it free

تا اون شبی که اون قلبش رو روی من باز کرد و اون رو آزاد کرد

But now I just spend all my time

ولی حالا تمام وقتم رو صرف کسی می‌کنم

With anyone who makes me feel the way she does

که منو با احساسش یک سو کرده

سرم چسبیده بود روی سینه‌اش و بوی عطرش حسابی مستم می‌کرد.
چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم که صدایش در آمد:

— چیو بو می‌کنی دختر خوب؟

ای خدا... شد من یک کاری بکنم و از چشمان تیزبین او دور بمانم؟!
سریع سرم را بالا گرفتم و حرف را عوض کردم:

— به سینا چی گفتی؟

اول لبخندی زد که یعنی خر خودتی! بعد از آن خیره شد به آسمان پر ستاره و گفت:

— چیز خاصی نگفتم. برایش یه خط قرمز کشیدم که حریم خودشو بدونه. بعدشم فرستادمش بره خونه‌شون.

از حرکت ایستادم و گفتم:

— چی؟!

با حرکت دستش وادارم کرد تکان بخورم و گفت:

— جلب توجه نکن دخترا! چی چیه؟ فرستادمش بره دیگه. کسی که کنترل چشمش با خودش نیست جاشم اینجا نیست.

یکی از دستانم را از دور گردنش باز کردم، جلوی دهانم گرفتم و متعجب گفتم:
— رفت؟

سرش را خم کرد تا بهتر من را ببیند و گفت:
— می‌شه من چیزی بخوام و نشه؟ جرأت داشت مخالفت کنه؟
خب اگر سینا هم به اندازه من اردیان را شناخته بود، نه! ولی او که قد من اردیان را نمی‌شناخت. حتی اگر رفته بود هم با دردسر برمی‌گشت. مطمئن بودم!

'cause I only feel alive when I dream at night

چون تنها زمانی احساس می‌کنم زنده‌ام که شب‌ها به رویا می‌رم
Even though she's not real it's all right

اگرچه اون دختر فقط یه خیاله ولی مسئله‌ای نیست

'cause I only feel alive when I dream at night

چون تنها زمانی احساس می‌کنم زنده‌ام که شب‌ها به رویا می‌رم
Every move that she makes holds my eyes

هر حرکتی که اون انجام می‌ده چشمم رو خیره می‌کنه

And I fall for her every time

و من برای همیشه دل‌باخته‌ش شدم

صدای هیوا توجه هر دو نفرمان را سمت جمعیت کشاند:
— دوماً عروسو بیوس یالا، یالا یالا یالا.

واقعاً من چه حوصله‌ای داشتم که به این‌ها کار یاد داده بودم! چه می‌دانستم از وسط مراسم خودم پشیمان می‌شوم. کم مانده بود خودم به هیوا بگویم خفه شو! اما برخلاف من اردیان با لب‌خند دستش را زیر چانه‌ام گذاشت و سرم را کمی سمت بالا کشید. متعجب ماندم. می‌خواست من را ببوسد؟ به همین راحتی؟ سرش را خم کرد و آهسته گفت:
— با اجازه!

و قبل از این‌که بتوانم حرفی بزنم لب‌هایش را یک بار نرم روی گونه‌ام

چسباند و من حس کردم فشار قوی برق از تنم عبور کرد. چنان لرزیدم که مطمئنم خودش هم حس کرد. برای همین هم دستانش محکم دور شانه‌ام حلقه شد و من را به خودش چسباند. صدای دست و جیغ از جمعیت بلند شده بود و من چه قدر دلم می‌خواست همه را خفه کنم! چه مرگم شده بود؟ خودم هم سر در نمی‌آوردم.

now I just spend all my time

حالا تمام وقتم رو صرف کسی می‌کنم

With anyone who makes me feel the way she does

که منو با احساسش یک سو کرده

'cause I only feel alive(only feel alive)

چون تنها زمانی احساس می‌کنم زنده‌م که (احساس زنده بودن می‌کنم)

when I dream at night(when your by my side)

شب‌ها به رویا می‌رم (وقتی تو پیش منی)

Even though she's not real it's all right(that's alright baby that's all right)

اگرچه اون دختر فقط یه خیاله ولی مسئله‌ای نیست (مسئله‌ای نیست عزیزم، مسئله‌ای نیست)

'cause I only feel alive when I dream at night

چون تنها زمانی احساس می‌کنم زنده‌م که

Every move that she makes holds my eyes(holds my eyes)

هر حرکتی که اون انجام می‌ده چشم‌ام رو خیره می‌کنه (چشم‌ام رو خیره می‌کنه)

'cause I only feel alive(Aaaa)

چون تنها زمانی احساس می‌کنم زنده‌م که

when I dream at night(when your by my side)

شب‌ها به رویا می‌رم (وقتی تو پیش منی)

Even though she's not real it's all right

اگرچه اون دختر فقط به خیاله ولی مسئله‌ای نیست

آهنگ بالاخره به اتمام رسید. صدای دست و هورا قاتی شد با صدای آهنگ تند بندری و هجوم آوردن جمعیت وسط محوطه. اردیان دستم را گرفت و آهسته همراه خودش کنار کشید. همین که خیالش راحت شد دیگر زیر نگاه بقیه نیستیم، پوفی کرد و گفت:

— به حق کارای هرگز نکرده! چرا امشب تموم نمی‌شه؟

باید حدس می‌زدیم که همه این کارها را از روی اجبار انجام داده. این همه مهربانی و دلبری کردن از اردیان واقعا بعید بود. برایش پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

— ایش! دلتم بخواد.

بعد یک دفعه یاد نگرانی‌ام از بابت سینا افتادم و بی‌خیال دلخوری‌ام گفتم:

— اردیان، سینا برات دردمر می‌شه. به خدا تو این اعجوبه رو نمی‌شناسی! خودش تنهایی پشه‌س، سوسکه، اما حسابی دلش به رفقای قلچماقش خوسه. اونا که پشتش باشن آدمم می‌کشه. چرا پا روی دمش گذاشتی؟

نگاهی به این سمت و آن سمت انداخت. گویا می‌خواست مطمئن شود که زیر نظر نیستیم. همین که خیالش راحت شد، دستم را کشید سمت جایگاهمان و گفت:

— بیا بشینیم اول.

این قدر ترسیده بودم که بی‌هیچ مخالفتی همراهش کشیده شدم و نشستم کنارش. همین که هر دو سر جایمان نشستیم، چرخید سمت و گفت:

— من پا روی دم اون نذاشتم فریال، اون پا روی دم من گذاشت. برای چی می‌ترسی؟ من ده نفر مثل اونو به جا حریم. بعدشم، برای چی به این چیزا فکر می‌کنی و ذهن خودتو به هم می‌ریزی؟ امشب ناسلامتی شب تونه! شاد باش، اصلا هم به این چیزا فکر نکن. این چیزا رو بذار برای من. باشه؟ بذار من به مشکلات فکر کنم.

بی‌حرف فقط به او خیره ماندم. چه داشتم در جوابش بگویم؟ واقعا

هیچ! من فقط سکوت بودم و سکوت. در برابر این همه محبت و فهم و درکش لال شده بودم. ته دلم آرامشی سرازیر شده بود ناگفتنی. خیالم راحت شده بود. مطمئن بودم سینا هر کاری هم بکند باز هم اردیان از پیش بر می آید. وقتی خودش می گفت می تواند حتم داشتم که می تواند.

رامیلا و هیوا ستم آمدند. می خواستند بلندم کنند و ببرند وسط. خودم هم نفهمیدم چه شد که به اردیان نگاه کردم. من که عادت نداشتم برای خوش بودنم از کسی اجازه بگیرم! چه شده بود که با نگاه از او اجازه خواستم؟ مشخص بود که خودش هم تعجب کرده. چون چند لحظه ای طول کشید تا جواب بدهد. جوابش هم فقط تکان دادن سرش به طرفین بود. او دوست نداشت در مراسمی برقصم که مختلط بود و عجیب بود که تمایل خودم هم برای این کار به صفر رسید. سرم را برای رامیلا و هیوا تکان دادم و گفتم:

— نه بچه ها من نمی آم. شما برین خوش باشین.

هر دو با تعجب چند لحظه ای نگاهم کردند. می خواستند بفهمند خودم دلم نمی خواهد یا اردیان به زور وادارم کرده. اما همین که واقعا از نگاهم خواندند تمایلی به این کار ندارم دیگر پایبم نشدند. لحظه آخر رامیلا خم شد کنار گوشم گفت:

— طرف ریشاشو زد و با این همه قشنگی دلتو برد، نه؟ حرف گوش کن شدی!

بعد از این دیگر نماند تا حتی جوابش را بدهم. همراه هیوا ورجه وورجه کنان دور شد. داشتم به رفتنشان نگاه می کردم که گرمی دستش را روی دستم حس کردم. دستم روی دامن لباسم قرار داشت و او دستش را روی دستم گذاشته بود. نگاهش کردم. نگاهش به من نبود. او هم به جمعیت خیره مانده بود، اما دستم زیر دستش بدجور جا خوش کرده بود. عکاس آمد و از آنجایی که خودم بدتر از اردیان از این کرم ریختن ها اذیت می شدم، سریع به بچه ها رساندم که اذیت نکنند و همان کار معمولی اشان را انجام بدهند و بروند. من می خواستم با این کارها اردیان را بچرانم اما بدتر از او خودم داشتم چزانده می شدم. برای همین هم چند عکس معمولی گرفتیم و بعد از آن رفتیم سراغ مراسم خوش آمدگویی. از چشم همه اقوام می توانستم بخوانم که به خونم تشنه اند. آن ها همه طرفدار

سینا بودند و حالا چشم دیدنم را نداشتند. ولی به اندازه نوک سوزن هم
برایم اهمیت نداشت. من ازدواج کرده بودم تا سینا را از سر باز کنم. ازدواج
کرده بودم تا از شر امثال سینا و پدرم راحت شوم. چه خبر داشتند آنها؟
این قدر نگاه‌های بعضی‌اشان تابلو پر از کینه بود که اردیان من را کمی
عقب می‌کشید و خودش با آنها طرف صحبت می‌شد و خوش آمد
می‌گفت. داشتن همسر با توجه‌ای مثل او غنیمت بود، حتی به صورت
موقتی!

بعد از خوش آمدگویی و مراسم پاتختی بالاخره زمان سرو شام فرا
رسید. هم من حسابی خسته شده بودم و هم اردیان. تصورم از مراسم چیز
دیگری بود. دوست داشتم حسابی اردیان را بچرانم. دوست داشتم غیرتش
را انگولک کنم. دوست داشتم حرصش بدهم، اما کار به جایی رسیده بود
که دلم نمی‌آمد حتی ذره‌ای ناراحتش کنم. چه بلایی سرم آمده بود فقط
خدا می‌دانست!

این قدر خسته شده بودم که حسابی گرسنه‌ام شده بود. برای همین هم
بی‌توجه به پرستیژ یک عروس سر میز مخصوص عروس داماد نشستم و
بدون نگاه کردن به اردیان بشقابم را لبالب پر کردم از کباب و جوجه و
ژیکو و ماهی. حتی ذره‌ای هم برنج نکشیدم. اردیان با نگاهی به بشقابم
پخی زد زیر خنده و گفت:

— فریال چه خبره؟ مثلاً عروسی!

انگشت اشاره‌ام را گرفتم جلوی بینی‌ام و گفتم:

— هیس... سکوت کن. خیلی گرسنه‌ام، می‌آم تو رو هم می‌خورم اذینم
کنی.

همان‌طور سر به زیر ریز ریز خندید و مشغول غذا کشیدن برای خودش
شد. شهرزاد برای فیلم گرفتن نزدیک‌مان شد و من همان‌طور سر به زیر در
حالی که ماهی‌ام را تکه تکه می‌کردم، گفتم:

— شهرزاد به نفعته بی‌خیال فیلم گرفتن و قر و فر بشی. گشنه‌ا گشت
هم که باشم اعصاب مصاب ندارم می‌آم می‌زنمت.

در همان حالت تکه‌ی بزرگی هم کباب سر چنگالم زدم و به زور داخل
دهانم جا کردم. وقتی دیدم هیچ صدایی از شهرزاد بلند نمی‌شود
همان‌طور با دهان پر و لب‌های در حال ترکیدن سرم را بالا آوردم و

دیدمش در حالی که از خنده در حال کبود شدن بود فیلم می گرفت. چشمانم گرد شد و خواستم چیزی بگویم ولی نمی شد. دهانم بیش از اندازه پر شده بود و به این راحتی ها هم خالی نمی شد. می با دستم اشاره می کردم فیلم را قطع کند و از طرفی تلاش می کردم زودتر لقمه ام را بجوم و قورت بدهم. اردیان که بی محابا قهقهه می زد رو به شهرزاد گفت:
— خانم خواهش می کنم فیلمو قطع کنین تا فریال رو خفه نکردین، الان خودشو به کشتن می ده.

شهرزاد قدمی عقب رفت تا دست من که خیز گرفته بودم پایین لباسش را چنگ بزنم به او نرسد و گفت:

— نه به خدا حیفه! همیشه عاشق غذا خوردن فریال بودم.

با دست اشاره کردم خاک بر سرت و بی خیال او لم دادم روی صندلی، پا روی پا انداختم و از هفت دولت آزاد مشغول خوردن شدم. حالا که او دلش می خواست از وضع فیل وار غذا خوردنم فیلم بگیرد بگذار بگیرد. آبروی خودش می رفت. من که برایم این چیزها مهم نبود. شهرزاد هم این را به خوبی می دانست. به هیچ عنوان با شکمم تعارف نداشتم. وقتی آن قدری خوردم که دیگر لب مرز ترکیدن قرار گرفتم، بشقابم را هل دادم جلو و خطاب به اردیان که دقایقی می شد غذا خوردنش تمام شده بود، گفتم:

— واقعا جای من و تو برعکسه ها! این چه وضع غذا خوردنه! نوک می زنی؟

اردیان پوزخندی زد و همان طور که سیگارش را از جیب کش خارج می کرد، گفت:

— کیانوشم بهم همینو می گه، اما واقعیت اینه که به اندازه نیاز بدنم می خورم. در عجبم از تو... چه طور چاق نمی شی!

دستی روی شکمم کشیدم که حسابی باد کرده بود و گفتم:
— همین یه استعداد رو خدا به من داده ها... اونم تو چشم نداری بینی؟
سیگارش را از پاکتش بیرون کشید، گوشه ی لبش گذاشت و همان طور که فندک می زد فقط سرش را به چپ و راست تکان داد و دود سیگار را از گوشه لبش به بیرون فوت کرد. دستم را جلوی صورتم تکان دادم و گفتم:

— پیف پیف! اینجا جای سیگار کشیدنه آخه؟
اردیان نگاهی به دور و بر کرد و گفت:
— والا فضای بازه! توی اتاق سیگار روشن نکردما... حواسم هست
شما برات بده استنشاق بوی سیگار.

برای من بد است؟ چرا برای من بد... آهان! خودم یادم نبود دکتر گفته
بود بوی سیگار و دخانیات برایم ضرر دارد ولی او یادش بود! امروز هم
که توی ماشین کنارم سیگار روشن کرد تمام مدت شیشه‌اش را تا ته پایین
کشیده بود. قلبم دچار رعشه شد. دستم را آهسته روی قلبم گذاشتم و
برای این که حواس خودم و قلبم را با هم پرت کنم، گفتم:
— کی می‌ریم؟

شهرزاد که تازه بی‌خیال فیلم گرفتن شده بود و داشت دوربینش را
جمع و جور می‌کرد، گفت:

— اکثر مهمونا بیرون باغ منتظر عروس دامادن که برن دور دور.
با هیجان خودم را سر جایم بالا پایین کردم و گفتم:
— وای آخ جون!

منتظر بودم اردیان مخالفتی بکند تا جوابش را بدهم، ولی هیچ مخالفتی
نکرد. فقط اشاره‌ای به سیگاراش کرد و گفت:
— این تموم بشه می‌ریم.

تمام رفتارهای این مرد عجیب بود. هیچ چیز را به خودش سخت
نمی‌گرفت. غر می‌زد، ولی خیلی زود هم از کنار مسائل عبور می‌کرد.
می‌دانست کاری از دستش بر نمی‌آید پس با حرص خوردن شرایط را
زهرمار خودش نمی‌کرد. بعد از چند دقیقه بالاخره از سیگاراش دل کند.
آن را زیر پایش له کرد و از جا برخاست و گفت:
— حجابت کجاست؟

شهرزاد اشاره به در کرد و گفت:

— شما برین سمت ماشینتون، من می‌آرم براش. همون جا روی
صندلی‌ها گذاشته.

شهرزاد رفت و من هم مثل پیچک دور بازوی اردیان پیچیدم که مبادا
روی سنگ‌ریزه‌ها زمین بخورم و با ناز گفتم:
— منم ببر.

دستش را دور کمرم پیچید و گفت:

— این جوری که آویزون من شدی بیشتر احتمال افتادنت هست. صاف وایسا من خودم دارم.

کم مانده بود روی زبانم بیاید و بگویم می شود همیشه داشته باشی؟ اما سریع جلوی خودم را گرفتم. چه مرگم شده خدایا؟! تنها کاری که کردم این بود که خودم را به دستان قوی او بسپارم تا من را تا کنار ماشین ببرد. همین که به ماشین رسیدیم خودش در را برایم گشود و کمک کرد سوار شوم. در را بست و از آن طرف سوار شد. یاد جمله اش جلوی در آرایشگاه افتادم. همان وقتی که داشت کمک می کرد سوار ماشین بشوم. «پرنسس خانوم بفرمایید سوار شین!» واقعا رفتارهایش با آدم کاری می کرد که حس پرنسس بودن را با همه وجود درک کنی.

لبخند روی لبم نشسته بود و قصد نداشتم از بین بروم. پدرم کنار ماشین آمد و خطاب به اردیان که سعی داشت از بین ماشین های جلویی راهی برای خودش باز کند تا از باغ خارج شود، گفت:

— پسرم اگه بخوای توی شهر چرخ بزنی باید تا صبح بچرخ، به نظرم به راست برو خونه.

قبل از این که فرصت کنم اعتراضی بکنم، اردیان گفت:

— نه پدر جان، من به فریال قول دادم بچرخونمش. عجله ای برای خونه رفتن نداریم. به کم می چرخیم فعلا.

متعجب ماندم. به من قول داده بود؟ کی؟! نکند همان شبی را می گفت که قول داد تا صبح در خدمتم باشد و وسط کار جا زد؟ حتما همان را می گفت. ماجرای زیر لفظی... یک بار چشمانم را بستم و آهسته گشودم. نفس حبس شده ام را از سینه خارج کردم. این مرد تنها کسی بود که می توانست نفسم را در سینه حبس کند! پدرم شانه ای بالا داد و گفت:

— صلاح مملکت خویش خسروان دانند. از ما گفتن بود.

سرم را کمی سمت شیشه ی اردیان خم کردم تا بتوانم پدرم را بینم و همزمان داد کشیدم:

— بابا شما هم بیاین ها!

پدرم سر تکان داد و گفت:

— پشت سرتونیم. برین شما.

اردیان شیشه را بالا داد و راه افتاد. کمی طول کشید تا توانستیم از باغ و از بین خیل عظیم ماشین‌ها عبور کنیم، اما همین که وارد خیابان اصلی شدیم اردیان گفت:

— کمربند تو ببند.

دستم را به معنی ولم کن تکان دادم و گفتم:

— حالشو ندارم، خفهم می‌کنه.

این بار با تحکمی دو برابر گفت:

— ببند فریال!

خب او پلیس بود. درست که خودش نمی‌دانست، ولی من که خبر داشتم! باید به حساسیت‌هایش احترام می‌گذاشتم. یکی نبود بگویند احق جان پلیس راهنمایی رانندگی که نیست! با این حال به حرفش گوش کردم و کمربندم را بستم. هنوز تمام و کمال بسته نشده بود که ماشین تقریباً پرواز کرد و جیغ توی ماشین پیچید. طوری سرعت گرفته بود که بعید می‌دانستم کسی به گرد پایمان برسد. هیجان‌زده هر دو کف دستم را به هم کوبیدم و گفتم:

— وای! خداییش رانندگیت حرف نداره لعنتی!

در جوابم فقط سکوت کرد. مثل خیلی وقت‌های دیگر. همان‌طور که با تسلط کامل رانندگی می‌کرد دستش را پیش برد و ضبط را روشن کرد. جز آن دکلمه چیزی در ماشینش پخش نمی‌شد. من هم کم‌کم داشتم به صدای مردی که دکلمه را می‌خواند عادت می‌کردم. عجیب آرامش می‌داد صدایش.

خنده‌های نمکینت، تب دریاچه‌ی قم
بغض‌هایت رقمی سردتر از قرن اتم
موی برهم زده‌ات، جنگل انبوه از دود
و دو آتشکده در پیرهن پنهان بود
قصه‌های کهن از چشم تو آغاز شدند
شاعران با لب تو قافیه پرداز شدند
هر پسر بچه که راهش به خیابان تو خورد
یک شبه مرد شد و یکه به میدان زد و مرد

چرخیدم و به پشت سرمان نگاه کردم. جالب بود که چند ماشینی پا به پای اردیان گاز می دادند و با فاصله کمی از ما پیش می آمدند. از ته دل قهقهه زدم و گفتم:

— وای اردیان اینا دیگه عجب احمقایی هستن، نگا دارن پا به پات می آن. می خوان خودکشی کنن؟

با تسلط از بین دو ماشین عبور کرد و گفت:

— ما داریم خودکشی می کنیم یعنی؟

دو ابرویم را با هم بالا انداختم و گفتم:

— نوچ... رانندگی تو خیلی حرفه ایه! اونا عمرا مثل تو باشن. یه مشت عتر المغزن، اصلا فکر نمی کنن.

دیگر در جوابم چیزی نگفت. اردیان کلا آدم کم حرفی بود. هرازگاهی اگر حرفی هم می زد حتما جز واجبات بود. وگرنه ترجیحش بیشتر بر سکوت بود. دوباره صاف نشستم و خیره به رویه رو غرق آهنگ شدم. عجیب آرامم می کرد این آهنگ.

من تو را دیدم و آرام به خاک افتادم
و از آن روز که در بند توام آزادم
چشممان خورد به هم، صاعقه زد پلکم سوخت
نیزه ای جمجمه ام را به گلوبند تو دوخت
سرم انگار به جوش آمد و مغزم پوسید
سرطانی شدم و مرگ لبم را پوسید

اردیان تصمیم نداشت به خانه برود. مشخص بود. این قدر در شهر چرخید و چرخید و آن آهنگ این قدر پلی شد و پلی شد و پلی شد که هر دو خسته شدیم و صدای بقیه هم در آمد. ساعت سه صبح بود. پدرها غر می زدند، مادرها داشت خوابشان می برد. ارسال شر و شلوغ هم که نبود.

اردیان، بی خیال چرخید ستم و گفت:

— بریم خونه؟ بسه؟

چه می شد به او بگویم؟ می شد قربان صدقه آن همه محبتش بروم؟ می شد بگویم با خوبی هایش بدجور دارد وابسته ام می کند؟ می شد بگویم

تمام کند آن همه خوبی را؟ نمی شد! پس فقط سرم را تکان دادم و آهسته گفتم:

— بریم. بسه.

دوزخ نی شدم و شعله دواندم به تنت
شعله پوشیدم و مشغول پدر سوختنت
به خودم آمدم انگار تویی در من بود
این کمی بیشتر از دل به کسی بستن بود
پیش چشم همه از خویش یلی ساخته ام
پیش چشمان تو اما سپر انداخته ام

در خانه را باز کرد و کناری ایستاد تا اول من وارد شوم. حس می کردم بار اول است که پا به آن خانه می گذاشتم. برایم حس و حال خاصی داشت. آهسته وارد شدم و او هم پشت سرم داخل آمد و در را بست. تا وسط نشیمن پیش رفتم و ایستادم. او هم پشت سرم بود. به خوبی حس می کردم. چیزی از درون داشت کل تنم را می خورد. فکری داشت مغزم را می جوید و نمی دانستم چه طور از شرش خلاص شوم. اصلاً می شد از شر آن فکر خلاص شد؟ راه افتاد سمت آشپزخانه و گفت:

— لباس تو عوض کن، منم یه چایی می ذارم بخوریم. خستگیمون در بره. بی هیچ حرفی راه افتادم سمت اتاقم. بین راه چند لحظه ای نگاهم روی در اتاق او مکت کرد. می شد از او بخوایم آن چیزی را که دلم می خواست؟ نه نمی شد! امکان نداشت قبول کند. ضایع می شدم. تحقیر می شدم. اه فریال بمیری با این فکرها!یت!

وارد اتاق شدم و بعد از برداشتن تاج گل از روی سرم، با غیظ کثوی لباس های راحتی ام را بیرون کشیدم. دامن کوتاه و تاپی بیرون کشیدم و مشغول تعویض لباس شدم. موهایم شنیون نشده بود و مشکل باز کردن مو نداشتم. بعد از تعویض لباس، با پنبه ای آغشته به شیر پاکن مواد آرایشی را از روی صورتم پاک کردم و به خودم خیره شدم. بدون آرایش خودم را دوست نداشتم. اما من همین بودم. واقعیت من همین بود. همین دختری

که از داخل آینه خیره‌ام شده بود. دیگر خبری از مژه‌های بلندش نبود. خبری از موهای بلند بلونش هم نبود. کم کم داشت تبدیل به خودش می‌شد.

نفس عمیقی کشیدم و از جا برخاستم. باید جلوی خواسته‌ام مقاومت می‌کردم. من می‌توانستم این کار را بکنم. حتما می‌توانستم!

از اتاق که خارج شدم اردیان را با سینی حاوی دو فنجان چای دیدم. کت شلوارش را با تی شرت مشکی و شلوار گرمکن طوسی عوض کرده بود. چه قدر در لباس اسپرت خواستنی می‌شد. خودش خبر داشت؟ شاید هم جدیداً به چشم من این قدر خواستنی می‌آمد. شاید این من بودم که عوض شده بودم. نوع دیدم عوض شده بود. با شنیدن صدای پایم سرش را بالا آورد و با دیدنم لبخندی خسته زد و گفت:

— بیا بشین که بعد از اون همه هیاهو و جیغ و داد و موسیقی این چایی حسابی می‌چسبه.

موهایم را پشت گوشم زدم و جلو رفتم. افکار خیثانه‌ی ذهنم لحظه به لحظه داشتند پر رنگ و پر رنگ‌تر می‌شدند. کسی از درونم داد می‌کشید شما امشب عروسی کرده‌اید. شما زن و شوهرید. امشب مثلاً شب اول زندگی مشترکتان است. چه ایرادی دارد اگر این زندگی را مثل بقیه زن و شوهرها آغاز کنید؟ تو به او نیاز داری. او به تو نیاز دارد. پس برای چه باید جلوی خودتان را بگیرید؟ او جلو نمی‌آید چون دیدش به این قضیه مثل تو نیست. حیایش از تو بیشتر است. از مسئولیتش می‌ترسد. از ضربه زدن به تو واهمه دارد. تو که از این چیزها نمی‌ترسی. تو جلو برو!

با صدایش از جا پریدم:

— فریال حواست کجاست؟

تکائی خوردم. فنجان چای را سمتم دراز کرده بود. سریع آن را گرفتم و سر به زیر نشستم. به خاطر فکرهایم حتی جرأت نداشتم نگاهش کنم. می‌ترسیدم از نگاهم افکارم را بخواند. بی‌توجه به حال من گفت:

— خدا بخواد از فردا باز زندگی‌مون روی روال سابق می‌افته. تنها تفاوتش اینه که برای یه مدت باید همدیگه رو تحمل کنیم. به قول شهراد موهای همونکشیم.

باید می‌خندیدم. این را می‌دانستم، ولی چه‌طور؟ به زحمت لب‌هایم را

کج کردم و اردیان بی توجه ادامه داد:
— شاید از فردا کمتر پیام خونه. باید زودتر این قضیه رو فیصله بدم.
برای این که امنیت تو رو هم تضمین کنم باید خودم وارد عمل بشم. از این
کیانوش آبی گرم نمی شه.
فقط سرم را برایش تکان دادم. به زور جرعه ای از چای ام را تلخ
خوردم. اردیان هنوز متوجه نشده بود که حتی نگاهش هم نمی کنم. ادامه
داد:

— مامان اینا فردا بر می گردن تهران. باید بخواهیم که بتونیم بریم
فرودگاه بدرقه شون. خیلی زحمت... فریال؟
وای خدایا بالاخره فهمید. عرق سرد روی کمرم نشست. من هنوز به
حالت طبیعی نرسیده بودم. نمی توانستم نگاهش کنم. برای چه صدایم زده
بود؟ ترجیح دادم توجه ای نکنم. هر چیزی بهتر از این بود که نگاهش کنم
و او پی به حالم ببرد. باز صدایم زد:
— فریال چیزی شده؟

وای خدایا الان رسوا می شوم. دستم را پیش بردم و فنجان را لب میز
گذاشتم. نمی خواستم دیگر آنجا بمانم. باید هر چه سریع تر می رفتم. قبل
از این که حرکتی از من سر بزند صدایش روح و روانم را به هم ریخت:
— از سر شب تا حالا می خوام بهت بگم، موهات، چشمت... عالی
شده! این جواری خیلی زیباتری... باور کن!

چشمانم را محکم روی هم فشار دادم. در این شرایط فقط همین را کم
داشتم که از من تعریف بکند! خودم کم بی قرار بودم؟ دیگر مانندم مصادف
بود با زدن حرف هایی که اصلا تمایلی به گفتنش نداشتم. برای همین هم
بدون این که نگاهش کنم یا برای رفتارم توضیحی بدهم، از جا برخاستم و
زیر لبی و کوتاه و مختصر گفتم:
— شب بخیر.

و دوان دوان راه افتادم سمت اتاقم. همین که وارد اتاق شدم، خواستم
در را ببندم که دستش روی در نشست و با فشاری مانع شد. سرم ناخود آگاه
بالا رفت. دیگر نتوانستم مانع تلاقی نگاه هایمان شوم. طوری نگاهم به
نگاهش گره خورد که دیگر به هیچ عنوان قدرت جدا کردنش را نداشتم.
هم مانع بسته شدن در شد و هم داخل اتاق آمد. او که وارد شد، دستم را

از در کشیدم و قدمی عقب رفتم، ولی هنوز هم نگاه‌هایمان به هم چسبیده بود. چراغ اتاق خاموش بود و تنها نور داخل اتاق نور تیر چراغ برق داخل کوچه بود که حیاط و نیمی از اتاقم را روشن کرده بود. صورتش کامل در تاریکی بود و نمی‌توانستم درست بینمش. آهسته گفت:

— چرا ازم فرار می‌کنی فریال؟

ای کاش می‌توانستم سر به زیر شوم! ای کاش می‌توانستم باز نگاهم را از او پنهان کنم. ولی نمی‌شد. چنان اسیر چشمانش شده بودم که دیگر به هیچ عنوان نمی‌توانستم فرار کنم. بدون هیچ کلامی همان‌طور خیره به او ماندم. فاصله بینمان را با قدمی آهسته پر کرد و چسبیده به من ایستاد. برای نگاه کردن به چشمانش باید سرم را کامل بالا می‌گرفتم. چنان به هم خیره مانده بودیم که دیگر نیاز نبود حرفی بزنم. اردیان با همان تیزی همیشگی‌اش الان به خوبی پی به تمام افکارم می‌برد. دستم بی‌اراده بالا آمد و روی سینه‌اش نشست. همین که کف دستم روی سینه‌اش نشست، آهسته نفسش را از سینه خارج کرد و با صدایی خشن‌دار گفت:

— فریال...

در همین فریال گفتنش یک دنیا حرف بود! این بار من بودم که خیلی خوب فهمیدم اردیان کم آورده! کم آورده و اگر اراده کنم می‌توانم به همه‌ی آن چه دلم می‌خواهد برسم. آب دهانم را قورت دادم و زمزمه‌وار گفتم:

— اردیان!

سرش را کمی پایین آورد. هنوز فاصله زیادی بود بین صورت‌هایمان. کمی روی پنجه پا بلند شدم. کمی پایین‌تر آمد و گفت:

— فریال نکن!

این یعنی فریال من دیگر نمی‌توانم کنار بکشم، تو نکن... تو دور شو! ولی مگر من می‌توانستم؟ این مرد با توجه‌ها و مردانگی‌هایش کاری با من کرده بود که در این بیست و اندی سال هیچ بنی بشری با من نکرده بود! طوری جلوی او کم آورده بودم که تا به حال جلوی هیچ احدی کم نیاورده بودم. سرم را کمی به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

— ایرادش چیه؟

این قدر صدایم کش‌دار شده بود که خودم را هم تحت تأثیر قرار می‌داد

چه برسد به اردیان. سرش کمی پایین تر آمد و آهسته گفت:
— می ترسم اذیتت کنم.
کمی بیشتر روی پنجه پا بلند شدم. هر دو دستم را سر شانیه‌هایش قرار دادم و گفتم:

— تو بهتر از اونی هستی که اذیتم کنی.
فاصله باقی مانده را این بار به سرعت طی کرد، ولی دقیقا قبل از این که بتوانم لب‌هایش را حس کنم با شنیدن صدای تقی که از سمت حیاط آمد چشمان بسته شده‌ام وحشت زده باز شد. اردیان کامل چرخیده بود سمت حیاط و قبل از این که بتوانم بفهمم چه شده سریع سمت چرخید و من مات و مبهوت مانده را چنان کشید پشت سرش و جلوی دهانم را هم گرفت که چشمانم از حدقه بیرون زد. از همان جا سرک کشیدم و با دیدن سایه‌ای میان حیاط چشمانم از همیشه گردتر شد و مطمئن بودم اگر اردیان جلوی دهانم را نگرفته بود صدای جیغم بلند می‌شد. اردیان سریع من را کشید سمت در و با صدایی که سعی می‌کرد بالا نرود، گفت:
— بیا فریال، بدو.

من را جلوتر از خودش از اتاق بیرون فرستاد و خودش هم پشت سرم از اتاق خارج شد. همین که از اتاق خارج شدیم، دستش را از جلوی دهانم برداشت و با صدایی پیچ‌پیچ گونه گفت:

— فریال صدات در نیادا! هیچی نمی‌گی. خب؟

با هر دو دست جلوی دهانم را محکم چسبیدم. باورم نمی‌شد دزد آمده باشد. دزد بود یا همان قاتل‌های همیشگی که قصد نداشتند بی‌خیالمان شوند؟ دلم می‌خواست چیزی بپرسم اما جرأتش را نداشتم. چنان اخم‌هایش درهم بود و تمرکز کرده بود که ترجیح دادم فعلا لال شوم. هر دو راهی اتاق او شدیم. طوری قلبم بومب بومب می‌کوبید که حتم داشتم هر لحظه از کار می‌ایستد. تمام لحظاتی که با اردیان سپری کرده بودم و بعد از آن شوک وارد شدن کسی به خانه چنان من را از خود بیخود کرده بود که کل تنم می‌لرزید و قلبم هم قصد ایستادن داشت. نمی‌دانستم قرار است چه بلایی سرمان بیاید. اردیان اشاره کرد لب تخت بنشینم و خودش پاورچین سمت گاو صندوقش راه افتاد که داخل کمد لباس‌هایش بود. در گاو صندوق را که باز کرد صدای در اتاق من هم بلند شد و باز نزدیکی

بود جیغ بزنم که دو دستی جلوی دهانم را محکم گرفتم. اشک به چشم‌هایم نیش زد. داشتم سخته می‌کردم! اردیان از داخل گاو صندوق دودی رنگش اسلحه‌ای را بیرون کشید که با دیدنش ترسم هزار برابر شد و کم مانده بود حق‌هق گریه را سر دهم، اما با تمام ترس و لرزم این را خیلی خوب درک می‌کردم که کوچک‌ترین صدایی می‌تواند عواقب وحشتناکی به دنبال داشته باشد و برای همین هم جلوی خودم را گرفته بودم که هیچ صدایی تولید نکنم. اردیان اسلحه‌اش را برداشت. پشت در کمین ایستاد و خطاب به من اشاره کرد که بروم و پشت سرش بایستم. سریع از جا پریدم و دویدم پشت سرش ایستادم. زمزمه‌وار طوری که به زور شنیدم، گفت:

— نترس... من اینجا، از هیچی نترس!

اگر اردیان نبود چه؟ اگر اردیانی نبود تا از من مراقبت کند الان چه به روزم می‌آمد؟ مطمئناً خودم سخته می‌کردم و نیاز نمی‌شد قاتل‌های محترم به خودشان زحمت بدهند. طولی نکشید که در اتاق باز شد و سایه شخصی تا وسط اتاق آمد. اشک چنان از چشمانم بیرون می‌جهید که همه چیز و همه جا را تار می‌دیدم. دندان‌هایم را با تمام قوایم روی هم می‌فشردم که مبادا صدایی از دهانم خارج شود. دستم را هم با همه قدرتم روی دهانم می‌فشردم تا جلوگیری کنم از جیغ‌های ناخودآگاهم. همین که مرد وارد اتاق شد اردیان با حرکتی غافلگیرانه از پشت سرش بیرون آمد و با دسته‌ی اسلحه‌اش محکم توی سرش کوبید. همین حرکت اردیان کافی بود تا کنترل من هم از دستم خارج بشود و صدای جیغم به هوا رود.

باید خیلی زود از شر مردی که بیهوش هم نشده بود خلاص می‌شدیم. مرد همان‌طور که روی زمین افتاده بود چرخید و اسلحه‌ای را که توی دستش بود سمت اردیان بالا آورد و من باز جیغ کشیدم! اردیان قبل از این که مرد فرصت کشیدن ماشه را پیدا کند، بدون لحظه‌ای مکث اسلحه را سمت سر او نشانه گرفت و ماشه را کشید. جیغ من همزمان شد با متلاشی شدن مغز مرد. بعد از آن جیغ در سکوت محضی فرو رفت. دیگر حتی جیغ هم نمی‌توانستم بکشم. با چشم‌های گرد شده فقط به جنازه‌ای که زیرش غرق خون شده بود و درست در فاصله دو قدمی‌ام قرار داشت خیره مانده بودم. به چشم‌های باز مانده‌اش... به صورت زمختش!

اردیان بالای سر او رفت و دادش بلند شد:
 — گفتم این بار خودم تک تکتونو سلاخی می‌کنم. گفتم یا نه؟ فکر کردین شوخی می‌کنم؟ فکر کردین شهر هرته که پاشین بیاین توی خونه خودم، روی زخم اسلحه بکشین؟ منو این قدر هیچی حساب کردین؟
 اردیان داشت جنازه را واری می‌کرد و من بالای سر جنازه و او، بهت زده و شوکه در کسری از ثانیه متوجه شخصی شدم که سر و کلاهش از پشت سر اردیان به طور ناگهانی پیدا شد و قبل از این که فرصت کنم حرفی بزنم یا جیغی بزنم و اردیان را خبر کنم اسلحه‌اش را بالا آورد و مستقیم سمت نشانه گرفت. چشمانم گرد شد و نفس در سینه‌ام گره خورد. صدای شلیک گلوله همزمان شد با فریاد اردیان و سوزش شدید دستم. افتادم روی زمین. صدای داد می‌شنیدم. گوشم سوت می‌کشید:
 — می‌کشتم آشغال!

صدای شلیک‌های پی در پی. پشت سر هم. دو بار... سه بار... چهار بار... صدای داد:

— فریال! فریال عزیزم؟

آمد کنارم. تار می‌دیدمش. دستم می‌سوخت. قلبم همچنان بومب بومب می‌کوبید. داشتم می‌مردم؟ چه بلایی سرم آمده بود؟ مثل پر کاهی از زمین کنده شدم. روحم داشت سمت آسمان می‌رفت. نه روحم نبود. اردیان کنارم بود. می‌دیدمش. صورت نگرانش را. می‌شنیدم. فحش‌هایش را. فریادهایش را. حس می‌کردم. دویدنش سمت در را. باز شدن در را. بیرون پریدنش از خانه. روان شدنش سمت پله‌ها. چنگ زدن به آستین تی‌شرتش. صدایش را می‌شنیدم همچنان:

— جانم عزیزم؟ جانم؟ نترس! نترس الان می‌ریم بیمارستان. دستم می‌سوخت. بازویم بدجور می‌سوخت. من را داخل ماشین گذاشت و خودش هم سوار شد. چشم‌هایم داشت می‌سوخت. سرم منگ بود. گیج بودم. چه شده بود؟ چه اتفاقی برایم افتاده بود؟ صدای اردیان را می‌شنیدم. با تلفن حرف می‌زد:

— قربان کجا ببرمش؟ کدوم بیمارستان؟ هماهنگه؟ باشه الان می‌روم همون سمت. ممنونم. نه خودم حلش می‌کنم. همین فردا حلش می‌کنم. شماره رو برام بفرستین.

بعد از آن لحظاتی سکوت شد و بعد دوباره صدای فریادهایش گوش فلک را کر کرد:

— مرتیکه جعلی نفهم! یه کار ازت خواستم نتونستی درست انجامش بدی؟ کار به جایی رسیده که می‌آن توی خونه‌م روی خودم و زخم اسلحه می‌کشن؟ برو دعا کن یه تار از موهای فریال کم نشه وگرنه تک تکتونو به روز این دو نفر دچار می‌کنم. مرده‌شور خودت و اون گروه‌تو ببرن. اگه یه لحظه دیر جنیبیده بودم فریالو کشته بود. می‌فهمی؟
بعد از آن باز سکوت بینمان حکم فرما شد. پلک‌های خسته‌ام را از هم گشودم. لب‌هایم خشک شده بود. آهسته زمزمه کردم:
— اردیان؟

بار اول نشنید. همه حواسش را داده بود به رانندگی‌اش. دوباره صدایش زدم:

— اردیان؟

این بار شنید. چرخید سمتم و نگران گفت:

— جانم؟

— می‌شه... داد نزنی؟

لبخندی که روی لب‌هایش نشست این بار تلخ بود. تلخ و پر از غم. سرش را تکانی داد و گفت:

— می‌شه. معذرت می‌خوام. تو آرام باش الان می‌رسیم.

چشم‌هایم را بستم. این قاتل‌ها قرار نبود دست از سرم بردارند. فقط همین را می‌دانستم. تا وقتی جنازه‌ام را نمی‌دیدند راحت نمی‌شدند. طولی نکشید که ماشین متوقف شد و باز صدای اردیان را شنیدم:

— الو سلام. آقای دکتر عبادی؟ آقای دکتر ما توی پارکینگ بیمارستان

هستیم. بله... بله چشم. ممنون.

تلفنش که تمام شد آهسته صدایم زد:

— فریال؟

حال این که چشم باز کنم نداشتم. بدجور خوابم می‌آمد و سوزش دستم هم نا و رنقم را گرفته بود. باز صدایم زد و این بار کمی بلندتر و نگران‌تر:

— فریال؟

سعی کردم چشم باز کنم. نمی‌خواستم نگرانش کنم، اما نمی‌توانستم.

صدای نگرانش بلند شد:

— از حال رفتی یا داری سر به سرم می‌ذاری؟ فریال به خدا الان وقتش نیست! جواب بـ...

با تقه‌ای که به شیشه خورد جمله‌اش را نیمه تمام رها کرد و سریع از ماشین پیاده شد. چون در ماشین را نبسته بود صدایش را می‌شنیدم. مشغول احوال‌پرسی با دکتر بود. مختصر حالم را برایش شرح داد و بعد در سمت من باز شد. با تکان دستی صدای ناله‌ام به هوا رفت. کسی بازوی مجروحم را می‌کشید. دست راستم بود. سعی کردم چشم باز کنم ولی باز هم موفق نشدم. صدای نگران اردیان را می‌شنیدم:

— آقای دکتر فکر کنم از حال رفته. جواب نمی‌ده!

دکتر دستم را رها کرد و گفت:

— خانوم پرستار منتقلشون کنین روی برانکارد.

و بعد در جواب اردیان گفت:

— نگران نباش، یه خراش جزئی. گلوله از کنار دستش رد شده، اما خون زیادی ازش رفته. یه بخیه و یه سرم حالشو جا می‌آره.
صدای نفس عمیق اردیان را شنیدم و در دل نالیدم:
— خدایا دوباره بخیه... نه!

سرش را بالا گرفته بود. بالاتر از همیشه. به هیچ عنوان نمی‌توانست جلوی این جماعت سر به زیر باشد. نه می‌خواست و نه می‌توانست. اگر دست خودش بود همان لحظه اسلحه می‌کشید و همه‌اشان را می‌کشت و تمام! اما باید خونسردی خودش را حفظ می‌کرد.

یک نفر در صدر نشسته بود، در صدر میز بزرگ دوازده نفره. بی‌تفاوت نسبت به همه افرادی که دور تا دور میز نشسته بودند سر به زیر سیگار می‌کشید و برگه‌های جلوییش را پس و پیش می‌کرد. نگاه از او گرفت. دستش را سمت پاکت سیگاراش که روی میز گذاشته بود دراز کرد. بدجور دلش سیگار می‌خواست. باید یک طوری خودش را آرام می‌کرد. وقتی یاد ضجه‌های فریال می‌افتاد چنان خونسردی به جوش می‌آمد که می‌ترسید هر لحظه کنترل خودش را از دست بدهد. همه چیز را زیر سر همین آدم‌هایی می‌دید که حالا بی‌خیال جلوییش نشسته بودند. فندک را زیر سیگار روشن کرد. پک زد و نگاهش را روی افراد حاضر در اتاق چرخاند. اکثراً دو نفر دو نفر در حال پیچ‌پیچ بودند. او و کیانوش و البته همان مرد صدرنشین تنها افراد ساکت در جلسه بودند. بعد از گذشت چند دقیقه بالاخره یکی از مردها که وسط میز نشسته بود به حرف آمد:

— اتفاقی که دیشب افتاده واقعا خارج از برنامه‌های گروه بوده. ما

هیچ کدوم از کاری که مهران و صمد انجام دادن خبر نداشتیم و زیر نظر هیچ کدوم از ما نبوده. الانم به سزای عملشون رسیدن. بعد از ازدواج اردیان و فریال از نظر من یکی دیگه چیزی برای حساسیت باقی نمونه بود. اصلا درک نمی کنم چرا این دو نفر دست به این کار زدن!

نگاه اردلان تمام مدت به فردی که حرف می زد خیره مانده بود و بی حرف به سیگارش پک می زد. بعد از او مرد دیگری که به اردلان نزدیک تر بود، گفت:

— یکی دو بار به من گفته بودن که بازم ممکنه فریال در دسر بشه منم بهشون گفتم می تونن یه مدت زیر نظر بگیرنش. وقتی هیچ اتفاقی نیفتاد گفتم حساسیتشون بی مورده و می تونن بی خیال بشن. فکر می کردم بی خیال هم شدن!

اردلان پوزخندی زد و نگاه از مردی گرفت که حرف می زد و به سقف کناف کاری شده چشم دوخت. لایه های قهوه ای کناف روی سقف، به همراه لوستر طلایی رنگ، اتاق را مدرن نشان می داد. صدای کیانوش از کنار گوشش بلند شد:

— از اولم گفتم اینا رو کنترل کنین. اگه اردیان دیشب از پشون بر نمی اومد معلوم نبود الان خودش و زنش کجا بودن! به نظرم حق داره عصبانی باشه. دیشب تا صبح بالای سر زنش بوده توی بیمارستان. یه دقیقه هم چشم روی هم نداشته.

اردلان چشم از سقف بر نداشت. همان طور خیره به سقف به سیگارش پک زد و دودش را سمت همان سقف فرستاد. داشت به این فکر می کرد که باید سریع دوباره به خانه برود. به درخواست او دوست های فریال آمده و کنارش مانده بودند، ولی او دیگر به هیچ کس اعتماد نداشت. باید برمی گشت و برای امنیت فریال فکر جدی ای می کرد. آن اتاق و آن لحظه، همان جا و همان زمانی بود که مدت ها بود انتظارش را می کشید، ولی آن لحظه که در آن قرار گرفته بود اصلا و ابدا حوصله اش را نداشت و فقط می خواست فرار کند.

سیگارش تمام شده و به فیلتر رسیده بود. سرش را پایین آورد تا سیگار را خاموش کند. درست همان لحظه که سرش را پایین آورد نگاهش با نگاه مردی که در صدر میز نشسته بود تلاقی پیدا کرد. همان مرد خونسردی

که از اول هیچ کاری با بحث‌های اعضا نداشت و حرفی هم نمی‌زد. نگاهشان به همدیگر چند لحظه‌ای طول کشید و این اردلان بود که نگاه از او گرفت. در نظرش همه اعضای سر میز به یک اندازه مشکوک بودند و اسناد می‌توانست دست هر کدام از آنها باشد. مردی که در صدر بود به همراه دو نفر از افرادی که سمت راستش نشسته بودند، یک سری عکس و کاغذ را وسط میز گذاشتند و مشغول توضیح شدند. سفارش‌های جدید بود که داشتند توضیح می‌دادند. این آدم‌ها اصلاً چیزی هم برایشان مهم بود؟ همین دیشب دو نفرشان را اردلان به درک واصل کرده بود و آنها بی‌خیال و بی‌توجه همچنان به دنبال قتل و کشتار بودند. واقعا مریض بودند و هیچ چیزی به اندازه کشتن ارضایشان نمی‌کرد.

افراد سر میز یکی یکی عکس‌ها و مشخصات را بررسی می‌کردند و به همدیگر پاس می‌دادند. اردلان سیگار دیگری آتش زد و در سکوت خیره‌اشان شد. اصلاً برایش مهم نبود که آنها چه می‌کنند. با صدای گوشی‌اش آن را از جیبش بیرون کشید و به صفحه‌اش خیره ماند. اس‌ام‌اس بود. با دیدن اسم فرستنده، سریع قفل گوشی را باز کرد و اس‌ام‌اس را خواند:

— بیا خونه تو رو خدا... من می‌ترسم!

فریال بود! فریال مغرور کله‌شق بود که این‌طور عاجزانه از او می‌خواست به خانه برگردد. چشمانش را با خشم بست تا به قولی کظم غیظ کند و میز وسط اتاق را توی سر اعضای دور آن نشکند. آنها با این دختر بدبخت چه کرده بودند که به این روز افتاده بود؟ هرگز یادش نمی‌رفت شب قبل را که فریال همچون بچه گنجشکی به یقه‌اش چنگ انداخته و التماس کرده بود نگذارد دستش را بخیه بزنند. یادش نمی‌رفت چه‌طور زار زده بود و به اردلان گفته بود از زندگی‌اش خسته شده! لحظه لحظه‌ی شب قبل از جلوی چشمش می‌گذشت و هر لحظه کلافه‌ترش می‌کرد نسبت به لحظه‌ی قبل. کوتاه نوشت:

— سعی کن بخوابی، خیلی زود پیشتم.

اگر دست خودش بود جلسه را نیمه تمام رها می‌کرد و برمی‌گشت، ولی نمی‌شد. باید گزارش رد می‌کرد برای بازی دراز و بیشتر از آن در رفتن از زیر کار و کارشکنی درست نبود. کیانوش بی‌توجه به حس و حال

اردلان، دو عکس توی دست گرفته بود و برای او راجع به مشخصات افراد توضیح می‌داد. اردلان بدون این‌که شنیده باشد کیانوش چه گفته، همان‌طور که سیگار نصفه‌اش را داخل جا سیگاری با غیظ له می‌کرد، گفت:

— خوبه!

کیانوش سرش را تکان داد و بلند خطاب به بقیه گفت:

— ما کارمون تمومه.

همین که این حرف از دهان کیانوش بیرون آمد، اردلان از جا پرید. باید بر می‌گشت، اما هنوز حتی از پشت میز خارج نشده بود که مرد صدرنشین از جا برخاست و گفت:

— اردیان صبر کن... کارت دارم.

اردلان چند لحظه نگاهش کرد. چه کاری می‌توانست با او داشته باشد؟ فقط سرش را تکان داد و با پا صندلی‌اش را عقب زد. از پشت میز خارج شد و با فاصله‌ی یک قدم از میز ایستاد و منتظر مرد ماند که داشت سمتش می‌آمد. کیانوش با همه افراد خداحافظی کرد و خطاب به اردلان گفت:

— من می‌رم دیگه. کاری نداری باهام؟

اردلان تعجب کرد از این‌که کیانوش نخواست بهمانند و در راه برگشت مخ او را بخورد راجع به این‌که بالاخره به جلسات راه پیدا کرده و حالا دو نفری می‌ترکانند! البته رفتن او برای اردلان بهتر هم بود. زودتر به خانه بر می‌گشت. برای همین هم اعتراض نکرد و گفت:

— نه برو، باهات هماهنگ می‌شم.

کیانوش رفت و اردلان خیلی خوب فهمید او چرا این‌قدر عجله دارد. کیانوش جز برای زنان برای هیچ چیزی در زندگی‌اش عجله نداشت. مرد بالاخره به اردلان رسید و مقابلش ایستاد. قدش ده سانتی کوتاه‌تر از اردلان بود. سنش هم ده سالی پیرتر. با نگاه به چشمان اردلان سرش را تکان داد و گفت:

— فرصت نشد باهات گپ بزنم.

اردلان همچنان در سکوت نگاهش کرد. در این گروه ترجیح می‌داد خیلی هم حرف نزنند. به خصوص در آن لحظه که تا خرخره پر از خشم بود. برای همین هم منتظر ماند تا او ادامه بدهد. مرد که نامش یحیی بود

ادامه داد:

— بابت اتفاقی که افتاده متأسفم. تو عضو خوبی هستی. کارای خیلی سختی رو انجام دادی که از عهده هر کسی بر نمی‌آد، اما... از نظر من جای تو اینجا نیست!

اردلان چشم ریز کرد و با سر کج شده گفت:
— از چه نظر؟

یحیی شانه‌ای بالا انداخت. اول با زبان لای دندان‌های زردش را تمیز کرد و بعد از آن گفت:

— تو خیلی بچه‌ای! تازه وارد گروه شدی. تجربه‌ای نداری. جای تو اینجا نیست جوجه! اینو به همه هم گفتم. بهتره خودت بکشی کنار. حد تو این قدر نیست.

ابروی اردلان بالا پرید و همان‌جا که بود دست به سینه شد. هیچ‌کس حواسش به آن دو نبود. اردلان نمی‌دانست این مرد فقط از جانب خودش حرف می‌زند یا از جانب خیلی‌های دیگر. حوصله در دسر جدیدی را نداشت. برای همین هم باید آن در دسر را همان‌جا در نطفه خفه می‌کرد. سرش را کمی پایین آورد و با صدایی آهسته گفت:

— حد منو شما تعیین نمی‌کنی. اینجا هم شکر خدا رئیس بازی معنی نداره. وقتی گروه خواسته من باشم تو کی باشی که برای من تعیین تکلیف کنی؟

یحیی پوزخند زشتی زد و گفت:

— از من گفتن بود. می‌خواهی بمونی بمون، ولی عواقبش پای خودته.

زت زیادا!

بعد از این حرف دیگر حتی نماند که شاخ و شانه کشیدن‌های اردلان را بشنود. عقب‌گرد کرد و برگشت سمت صندلی خودش. اردلان دیگر تحمل ماندن در آن محیط را نداشت. برای همین هم با قدم‌هایی بلند سریع آن اتاق و بعد از آن دفتر کاری را که جلسات در آن برگزار می‌شد، ترک کرد. به چیزی که برای آن وارد جلسه شده بود رسیده بود.

همین که پایش را از ساختمان بیرون گذاشت، نفس حبس شده‌اش را آزاد کرد و زیر لب غرید:
— لعنت به همه‌تون!

ماشینش را جلوی ساختمان پارک کرده بود. همین که سوار شد به سرعت گوشی‌اش را برداشت تا شماره‌ی بازی دراز را بگیرد. بازی دراز گفته بود خودش با او تماس می‌گیرد، ولی اردلان تحمل صبر کردن نداشت. هنوز شماره را نگرفته بود که نام کیانوش روی گوشی دیگرش افتاد. پوفی کرد و تصمیم گرفت جواب ندهد. اما قبل از این که بی‌خیالش شود چیزی از درون وادارش کرد جواب بدهد. گوشی دیگر را برداشت و گفت:

— بله؟

کیانوش تازه رفته بود و برای همین تماسش کمی عجیب به نظر می‌رسید.

— الو اردی، اومدی بیرون از جلسه؟

اردلان ماشین را راه انداخت و گفت:

— آره، تو که تازه رفتی، چه مرگته باز؟

— زنگ زدم به چیزی بهت بگم. بین الان که وارد گروه شدی به ذره باید بیشتر حواست جمع باشه. احتمالش زیاده که توی ماشینت، توی خونه‌ت، توی گوشت و خلاصه همه جا برات شنود گذاشته باشن. تا جایی که من می‌دونم افرادی که تازه وارد جلسات می‌شن بدجور تحت نظرن. خلاصه که حواست باشه. آسه برو آسه بیا که دردرس برا جفتمون درست نکنی.

ابروهای اردلان بالا پرید. خطر از بیخ گوشش گذشته بود! اگر حرف کیانوش حقیقت داشت فقط کافی بود او مکالمه‌اش را با بازی دراز داخل ماشین انجام می‌داد. فاتحه‌اش خوانده می‌شد. خیلی زود خودش را جمع و جور کرد و گفت:

— خیلی خب... من چیزی ندارم که بنخوام بترسم. اونا هم بی‌خودی این قدر گیرن.

— حالا از ما گفتن بود. داری می‌ری خونه؟

— آره.

— شاید منم شب به سر بزنم ببینم این دختره حالش چه‌طوره. فعلاً زت زیاد.

قبل از این که اردلان بتواند او را از آمدن منصرف کند کیانوش تماس

را قطع کرده بود. گوشی را با غیظ روی صندلی انداخت و گوشی دیگر را برداشت و سریع سایلنتش کرد. نمی‌خواست وقتی گوشی زنگ می‌خورد و مجبور می‌شود برای پاسخگویی از ماشین پیاده شود شک اعضا را برانگیزد. بعد از آن ماشین را کنار خیابان هدایت کرد و شماره‌ی فریال را گرفت. طولی نکشید تا صدای گرفته فریال در گوشی پیچید:

— اومدی اردیان؟

نفس عمیقی کشید و همان‌طور که آهسته با انگشتش روی فرمان می‌کوبید، گفت:

— تا چند دقیقه دیگه می‌آم خونه. خوبی؟

— آره، ولی می‌ترسم. همه‌ش منتظرم یه نفر بپره توی حیاط! نگام که به اون سمت کشیده می‌شه کل تنم رعشه می‌گیره. تو رو خدا بیا. اردلان با غیظ لبش را جوید و گفت:

— فریال خانوم، شما قوی‌تر از این حرفا هستی. برای چی می‌ترسی؟ من الان توی گروه بودم. همه چیز امن و امانه. منم تا چند دقیقه دیگه می‌آم خونه. دوستات پیشتن؟

— اوهوم.

این دختر کی این‌قدر مظلوم شده بود؟ خدا او را خلق کرده بود برای جزاندن اردلان. این را داشت در دلش به خودش اعتراف می‌کرد. ولی نمی‌دانست چه گناهی کرده که به این عقوبت گرفتار شده بود. دلش می‌خواست فریال مثل همیشه چنگ و دندان نشان بدهد. این‌طوری که می‌شد دلش را ریش می‌کرد. آهسته گفت:

— سعی کن یه کم بخوابی تا برسم.

بعد از آن تماس را قطع کرد. گوشی دیگرش را برداشت و از ماشین پیاده شد. تا جایی که می‌توانست از ماشین فاصله گرفت و داخل اولین کافی‌شاپی شد که سر راهش بود و شماره‌ی بازی دراز را گرفت. ترجیح می‌داد کنار خیابان با او حرف نزنند. بعید نبود کسی او را تعقیب کرده باشد. بعد از چند بوق صدای بازی دراز در گوشی پیچید:

— چه خبر؟

— قربان اسامی‌ای رو که می‌گم یادداشت کنین. تماس‌های همه این افراد باید چک بشه. فقط از طریق مکالماتشون می‌شه پی برد اسناد پیش

کدومشونه.

— بگو.

اردلان تند تند اسم تمام افرادی را که در جلسه حضور داشتند از حفظ گفت. همه‌ی این اسامی را در همان یک ساعتی که آنجا حضور داشت به خاطر سپرده بود. بازی دراز وقتی اسامی را یادداشت کرد، گفت:

— به زودی خبرشو بهت می‌دم. دیگه؟

— آدرس اون شرکت خدماتی رو می‌خوام و اسم‌هایی که باهاشون هماهنگ کردین.

— برات پیامک می‌دم.

— ممنون قربان.

تماس قطع شد. اردلان خطاب به مردی که بالای سرش به همراه من ایستاده بود، لبخند کمرنگ خشکی زد و گفت:

— معذرت می‌خوام، قراری که داشتم کنسل شد. باید برم.

مرد محترمانه برایش سری تکان داد و گفت:

— خواهش می‌کنم.

اردلان از جا برخاست و بدون فوت وقت به سرعت از کافی‌شاپ بیرون زد و سمت ماشینش راه افتاد. باید هر چه سریع‌تر خودش را به شرکت خدماتی می‌رساند. این کار از هر کار دیگری واجب‌تر بود. چند نیروی تعلیم دیده در آنجا انتظارش را می‌کشیدند. قرار بود آن‌ها را به عنوان خدمتکارهای تمام وقت به خانه ببرد و آن‌ها مراقبت از فریال را به عهده بگیرند. البته به صورت کاملاً نامحسوس. وقتی این قضیه را با بازی دراز مطرح کرد از طرف او با مخالفت مواجه شد. جان فریال خیلی هم برای آن‌ها اهمیتی نداشت. چیزی که اهمیت داشت این بود که اردلان کارش را درست انجام بدهد. خودش بود که پیشنهاد داد همه‌ی هزینه‌های این قضیه را به عهده بگیرد. نمی‌توانست وقتی همه فکرش در خانه و پیش همسرش بود سراغ مأموریتش برود. این‌طوری اصلاً نمی‌توانست تمرکز کند. آن خانه دیگر برای فریال امن نبود و اردلان به عنوان همسرش موظف بود این امنیت را به وجود بیاورد. به هر قیمتی که شده بود!

بغضی که در گلویم پیچ و تاب می‌خورد از دیشب همان‌جا ماندگار شده بود و نه بیرون می‌ریخت و نه پایین می‌رفت. فقط باعث به وجود آمدن گلو درد وحشتناکی شده بود. هر چند لحظه یک بار آب دهانم را قورت می‌دادم و وحشت‌زده به حیاط نگاه می‌کردم. دیگر جرأت این را نداشتم که پایم را داخل اتاقم بگذارم. آن اتاق به حیاط راه داشت. قاتل دیشب از اتاق من وارد خانه شده بود. دیگر از این خانه می‌ترسیدم. خیلی هم می‌ترسیدم! تا وقتی که اردیان نبود حس می‌کردم تمام دیوارها قصد جانم را کرده‌اند. هر چند دقیقه یک بار از جا می‌پریدم و نیم جیغی از حنجره‌ام خارج می‌شد. با هر صدای تقی که از گوشه‌ی خانه بلند می‌شد تا مرز سگته پیش می‌رفتم و رامیلا و هیوا را هم با خودم همراه می‌کردم. گوشه‌ی کاناپه در خودم کز کرده بودم و پتوی مسافرتی صورتی رنگ پشمالویم را در آغوش می‌فشردم. دلم می‌خواست همان‌جا در خودم حل شوم و تمام! گوشه‌ی ام که زنگ زد با ترس نگاهش کردم. رامیلا سمت گوشه‌ی ام گردن کشید و آهسته گفت:

— مامانته فریال.

دستم سمت سرم رفت. این یکی را چه می‌کردم؟ اردیان صبح با این بهانه که خواب مانده‌ایم فرودگاه نرفت‌نمان را توجیه کرد. برای آن‌ها هم

دلیل کاملاً قانع کننده‌ای بود. همه تا دیر وقت بیدار بودیم و از نظر آنها من و اردیان کلاً تا صبح نخوابیده بودیم. مادرم خیلی دلش می‌خواست چند روزی بیشتر اهواز بماند و کنارم باشد. فکر می‌کرد این روزها بیشتر به او نیاز دارم، اما پدرم به خاطر کارش مجبور بود برگردد و از طرفی اردیان هم خیال مادرم را راحت کرد که خودش هوایم را دارد. وقتی پرو می‌شد روی سنگ پای قزوین را هم سفید می‌کرد. نگاهم به گوشی بود و ذهنم مشغول. باید جواب می‌دادم. از صبح فرار کرده بودم. بیشتر از این باعث شک می‌شد. برای همین هم گوشی را برداشتم و با صدایی که سعی می‌کردم نلرزد و معمولی باشد، جواب دادم:

— سلام مامان.

صدای شاد مادرم در گوشی پیچید:

— به چه عجب خانم خواب‌آلو بالاخره بیدار شدن! چه قدر می‌خواهی فریال.

چه خبر داشت مادرم که خواب به چشم من و اردیان حرام شده بود. بغض افتاد ته گلویم، ولی پشش زدم و گفتم:

— خیلی خسته بودم مامان. بیخشید نتونستم پیام فرودگاه.

— فدای سرت عزیزم. من نگران خودت بودم. از صبحم که می‌بینی

هی زنگ زدم واسه این بود که حالتو پیرسم.

به اینجا که رسید صدایش را آهسته کرد و گفت:

— خوبی؟ مشکلی نداری؟

پوزخندی کنج لبم نشست. چه خبر داشت مادر من؟ نگاهی به بازویم

انداختم. خوب بودم؟ مسلماً نه! می‌شد به مادرم بگویم خوب نیستم؟ باز

هم مسلماً نه! برای همین هم گفتم:

— خوبم مامان. نگران نباش.

با همان صدای پیچ‌گونه که باعث می‌شد مطمئن شوم پدرم کنارش است، گفت:

— مطمئنی؟ یه دکتر برو حتما.

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که سعی می‌کردم کنترل خودم را از دست ندهم، گفتم:

— چشم. می‌رم حتما.

مادرم با صدایی که ته مایه‌ی خنده داشت، گفت:
— مبارکت باشه مادر.

خجالت کشیدم، حسی که با آن غریبه بودم. از مادرم و اطمینانی که به من داشت خجالت کشیدم. باز بغضم پر رنگ شد. باید قطع می‌کردم و گرنه کار دست خودم می‌دادم. برای همین هم سریع گفتم:
— مرسی مامان. اگه اجازه بدی من برم، دارم زور می‌زنم برای شب شام درست کنم.

مادرم خندید و گفت:

— به به کدبانو! مگه شوهر تو رو وادار کنه آشپزی یاد بگیری. برو عزیزم. مزاحمت نمی‌شم. فقط خواستم مطمئن بشم حالت خوبه.
— مرسی که زنگ زدی مامان. به بابا سلام برسون.
— توام به شوهرت سلام برسون.

تماس قطع شد و همزمان قطره اشکی روی گونه‌ام چکید. دلم بیشتر گرفته بود. رامیلا پایین پایم نشسته بود و با نگرانی نگاهم می‌کرد. هیوا با لیوان بزرگی گل گاو زبان از آشپزخانه خارج شد و گفت:
— بیا اینو بخور، اعصابتو آروم می‌کنه.

همان‌طور که نشسته بودم بدون هیچ تکانی فقط سرم را به چپ و راست تکان دادم. ستمم قدم تند کرد و گفت:
— نمی‌شه، باید بخوری... برات خویه!

به رامیلا اشاره کرد و رامیلا از پایین پایم خودش را سمت دیگر کاناپه کشید و جایش را به هیوا داد. هیوا نشست و لیوان را جلو آورد و گفت:
— توش نبات ریختم. شیرینه، هم فشارت می‌آد سر جاش، هم اعصابت یه کم شل می‌کنه.

لبخندی روی لبم نشست و دستم را پیش بردم و لیوان را گرفتم. گرمایش به بدنم منتقل می‌شد. رامیلا کنترل روی میز را برداشت و گفت:
— بذار برات آهنگ بذارم. تو آهنگ گوش ندی حالت سر جاش نمی‌آد.

چه دل خجسته‌ای داشت! بدون حرف جرعه‌ای از گل گاو زبان شیرین شده را نوشیدم. بد هم نبود. حداقل گرمایش را دوست داشتم. رامیلا آهنگ ملایمی گذاشت و صدایش را زیاد کرد و گفت:

— بذار برات یه چیزی تعریف کنم یه ذره بخندی دلت باز شه.
همان طور که لیوان را دو دستی جلوی دهانم گرفته بودم و نرم نرم
می نوشیدم منتظر نگاهش کردم. دوست داشتم برایم حرف بزنند تا همه
چیز یادم برود. سکوت را دوست نداشتم. افکارم را دوست نداشتم.
ترس هایم را دوست نداشتم. رامیلا کف هر دو دستش را به هم کوبید و
گفت:

— هرمز رو یادته؟

چشم ریز کردم و به فکر فرو رفتم. هرمز؟ من فقط یک هرمز
می شناختم که یک پایش اروپا بود و یک پایش اهواز. نه آنجا ماندگار
می شد و نه اینجا. هر وقت هم که می آمد مهمانی های خیلی بزرگی ترتیب
می داد و همه را دور هم جمع می کرد. صنم خاصی با او نداشتم. سرم را
تکان دادم. رامیلا هیجان زده گفت:

— پریشب او مد بهم پیام داد. حالا فکر می کنی چی گفت؟

این بار علاوه بر من هیوا هم داشت کنجکا و نگاهش می کرد. خندید و
گفت:

— داشت آمار تو می گرفت. فهمیده بود با سعید تموم کردی، شماره تو
می خواست. گفت قصد بدی هم نداره و خیلی وقته تو فکر اینه که باهات
یه رابطه جدی رو شروع کنه. جریان باباتم شنیده بود. البته کیه که نشنیده
باشه! می گفت خیلی نگرانته، فعالیتت تو اینستا کم شده بیشتر نگران شده
و می پرسید چت شده و از این حرفا. تا بهش گفتم ازدواج کردی، وارفتم!
باورش نمی شد. آخرشم می گفت تقصیر خودمه و دیر جنیدم و باید زودتر
بهش می گفتم. منم یهو از دهنم پرید گفتم رابطه ت با شوهرت خیلی خوب
نیست و ممکنه جدا بشی. دیگه انگار خدا دنیا رو بهش داد. اصرار پشت
اصرار که شماره تو بدم تا برای جدایی کمکت کنه. مرتیکه معطل بود انگار!
می گفت لیاقت فریال یه زندگی عالیه و کسی حق نداره اذیتش...
— سلام خانوما.

با شنیدن صدایی مردانه از پشت سرمان، چنان از جا پریدم و جیغ
کشیدم که نفهمیدم کی لیوان گل گاو زبان را پرت کردم روی زمین و هزار
تکه شد. همراه من رامیلا و هیوا هم از جا پریدند و هم نوا با من جیغ
کشیدند. همین که چرخیدم اردیان را دیدم که دست هایش را بالا گرفت و

گفت:

— نترس، نترس منم!

با دیدن او باز بغض شدیدتر از قبل به گلویم چنگ کشید. پاهای ترسوام حتی اجازه ندادند کاناپه را دور بزنم و از همان پشت کاناپه چنان سمتش پریدم که کاناپه نزدیک بود برگردد و خودم هم تعادل را از دست دادم و اگر دست‌های قوی اردیان زیر بازویم را نگرفته بودند پهن زمین می‌شدم. سریع دست‌هایش را گرفتم و خودم را بالا کشیدم و در آغوشش حل شدم. او هم دست‌هایم را رها کرد و دستانش را چون حصاری محکم دور شان‌هایم پیچید و کنار گوشم گفت:

— نترس! نترس من اینجام. اومدم.

بغضم داشت آب می‌شد. قطره‌ای اشک به زحمت از گوشه چشمم چکید و با صدایی گرفته و لرزان گفتم:

— خوبه که اومدی. نرو دیگه. نرو... تو نباشی من می‌میرم!

من را محکم‌تر از قبل به خودش فشرد و آهسته گفت:

— نمی‌رم عزیزم. نمی‌رم... آرام باش!

همان‌جا که بودم سرم را در سینه‌اش پنهان کردم. دلم نمی‌خواست حتی لحظه‌ای از او جدا شوم. نمی‌خواستم نه چیزی ببینم و نه بشنوم. همان جایی که بودم جایم خوب بود. ولی با شنیدن صدایی زنانه مجبور شدم خودم را کمی عقب بکشم. دو زن پشت سر اردیان ایستاده و به ما زل زده بودند. ترسان بیشتر در خودم جمع شدم. اردیان بدون این‌که من را از خودش جدا کند، کمی چرخید سمت زن‌ها و گفت:

— عزیزم خانم احمدیان و خانم کاویان اینجا هستن که توی کارای خونه کمکت کنند. دیدم با این حالت دیگه نمی‌تونی خونه هم تمیز کنی. مشکلی که با این قضیه نداری؟

نگاه از زن‌ها گرفتم که دو دختر تقریباً جوان محجبه بودند و باز سرم را در آغوشش پنهان کردم و گفتم:

— هیچکی مهم نیست. فقط تو باش پیشم. جوابش فقط فشار دادن شان‌ها بود و بعد از آن خطاب به رامیلا و هیوا که آن وسط همان‌طور یک لنگه پا مانده بودند، گفت:

— ممنون که قبول زحمت کردین. دیگه خودم هستم.

خیلی محترمانه از آنها خواست بروند. جرأت داشتند مخالفت کنند؟ امکان نداشت! برای همین هم سریع خواهش می‌کنم بلغور کردند و راه افتادند سمت اتاق من تا وسایلشان را بردارند و بروند. همین که آنها در اتاق ناپدید شدند اردیان خطاب به زن‌هایی که استخدام کرده بود و بی‌حرکت همان‌جا پشت سرش ایستاده بودند، گفت:

— اتاق وسطی در اختیار شماست خانوما. می‌تونین وسایلتونو بذارین و کارتونو شروع کنین. من معمولا خونه هستم، اما یه روزایی چند ساعت وسط روز از خونه خارج می‌شم. اون موقع می‌تونین اتاق منو مرتب کنین. غیر از اون خواهش می‌کنم وارد اتاقم نشین. بقیه برنامه‌ی کارتونم با همسرم هماهنگ کنین، البته هر زمانی که حالش بهتر شده بود. الان می‌خواد استراحت کنه.

هر دو زن سری تکان دادند و بی‌هیچ حرفی راه افتادند سمت همان اتاق وسطی که اردیان نشانشان داده بود. اگر کمی حالم بهتر بود حتما کلی به حالت ربات‌گونه‌اشان می‌خندیدم. هیچ حرفی نمی‌زدند و فقط کاری را که از آنها خواسته شده بود انجام می‌دادند. کار اردیان برایم ارزش داشت. این که حواسش همه‌جوره به من بود حسابی برایم ارزش داشت.

همان لحظه رامیلا و هیوا از اتاق خارج شدند و جلوی ما که رسیدند هر دو لبخند زدند. میزان دستپاچه بودنشان را به خوبی توانستم از همان لبخندهای کجشان بفهمم. خودم را از اردیان جدا کردم تا بتوانم با دوستانم خداحافظی کنم. هیوا بوسه‌ای سرسری روی گونه‌ام کاشت و گفت:

— ایشالا که زود خوب بشی عزیزم و دیگه از این اتفاقا برات نیفته. رامیلا ولی این قدر ترسیده بود که حتی جلو هم نیامد و از همان‌جا که ایستاده بود دستی برایم تکان داد و گفت:

— مراقب خودت باش عزیزم. بازم بهت سر می‌زنیم. خداحافظ. هر دو نگاهی به اردیان انداختند و زیر لبی خداحافظی‌ای بلغور کردند و راه افتادند سمت در خانه. خواستم برای بدرقه‌اشان تا جلوی در بروم که اردیان باز دستش را دور شانه‌ام پیچید و گفت:

— بهتره یه کم استراحت کنی. رنگت بدجور پریده. مخالفتی نکردم. واقعا هم حال خوبی نداشتم و حالا که اردیان آمده بود می‌توانستم کمی چشم‌هایم را ببندم. راه افتاد سمت اتاقم. همین که

پایش را داخل راهرو گذاشت پاهایم قفل شد. من محال بود دیگر داخل آن اتاق بخوابم! همین که ایستادم او هم مجبور شد بایستد. سرش را خم کرد تا من را ببیند و گفت:
— چرا وایستادی؟

نگاهم را از در اتاقم دزدیدم و همان طور سر به زیر در حالی که به ناخن های لاک خورده ی پاهای برهنه ام نگاه می کردم، گفتم:
— من... من از اون اتاق...

به اینجا که رسیدم سرم را بالا گرفتم. چشم هایم پر از اشک شده بود و اردیان را تار می دیدم. دستم را جلو بردم و تی شرتش را به چنگ گرفتم و آهسته گفتم:

— می شه منم پیام تو اتاق تو بخوابم؟ به خدا اذیت نمی کنم. ولی اونجا...

بدون این که اجازه بدهد حرفم تمام بشود دستم را گرفت و کشید سمت اتاق خودش. گاهی سکوتش برایم حسابی دلچسب می شد. هیچ حرفی نزد. مسخره ام نکرد. تحقیرم نکرد. حتی نخواست بابت ترسم نصیحتم کند و موعظه کند که چیزی برای ترس وجود ندارد و بی خود می ترسم. مثل همیشه همین که حس کرد نیاز به پناه دارم، پناه داد. وارد اتاقش که شدیم راه افتاد سمت تخت خواب بزرگش و گفت:
— بیا دختر خوب... بیا بخواب.

شرمنده و سر به زیر راه افتادم سمت تخت خوابش. می دانستم راحت نیست تختش را با من شریک شود ولی من هم چاره ای جز این نداشتم. فقط مشکلم این نبود که نتوانم در اتاق خودم بخوابم. من با تنها ماندن در اتاق هم مشکل داشتم. هیچ کسی هم جز اردیان نمی توانست به من آرامشی بدهد که راحت بتوانم بخوابم. خودم را روی تخت کشیدم و بدون این که لحاف روی خودم بکشم در خودم جمع شدم و چشمانم را بستم. از خش خش لباس هایش فهمیدم که جلو آمد. لحظاتی بعد سنگینی لحاف را ناگهانم حس کردم و بی اختیار لبخند زدم. موهای پیشانی ام را از روی صورتم کنار زد. پلک هایم لرزید. آهسته گفتم:

— بخواب، من همین جام.
کل شب را نخوابیده بودم. او هم نخوابیده بود. او هم خسته بود. گنج

خواب بودم. همان‌طور گیج و منگ بدون این‌که چشم باز کنم آهسته گفتم:
 - توام بخواب.
 و دیگر نشنیدم جوابی داد یا نه. به خوابی شیرین و آرامش‌بخش فرو
 رفتم.

چشم که باز کردم اتاق در تاریکی محض فرو رفته بود. چند لحظه‌ای
 طول کشید تا بفهمم کجا هستم و چه ساعتی از روز است. سر جایم غلت
 زدم و با دیدن اردیان که کنارم با کمی فاصله طاق باز خوابیده بود، آن‌هم
 بدون روانداژ تکانی خوردم و نیم‌خیز شدم. بالا تنه‌اش برهنه و دست‌هایش
 روی شکمش درهم قفل شده بود. همیشه همین‌طور می‌خوابید. قفسه
 سینه‌اش آهسته و آرام بالا و پایین می‌شد و مشخص بود به خواب عمیقی
 فرو رفته. لبخند روی لبم نشست. خودش می‌دانست حضورش چه امنیت
 و آرامشی به همراه دارد؟

خیلی آهسته‌طوری که بیدار نشود سر جایم نشستم و پاهایم را از
 تخت آویزان کردم. بوی خوش خورش قیমে چنان در خانه پیچیده بود که
 عقل از هوش آدم می‌برد. آهسته از لب تخت برخاستم و پاورچین
 پاورچین راه افتادم سمت در. خواب اردیان خیلی سبک بود و نمی‌خواستم
 با کوچک‌ترین صدایی باعث بیداری‌اش شوم. آهسته در بسته‌ی اتاق را باز
 کردم و از لای در بیرون خزیدم و دوباره در را آهسته بستم. چراغ‌های
 خانه روشن بود و بوی زندگی می‌آمد. راه افتادم سمت آشپزخانه. خانی
 که کاویان معرفی شده بود سر میز آشپزخانه نشسته بود و سالاد درست
 می‌کرد. با دیدنم لبخند بی‌روحی زد و گفت:
 - بیدار شدین؟

خنده روی صورتم پهن شد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
 - چه بویی راه انداختین... هوش از سرم پرید! دستون درد نکه.
 با همان لبخند بی‌روح گفت:
 - خواهش می‌کنم.
 از آشپزخانه بیرون آمدم. خانم احمدیان توی پذیرایی مشغول بافتن

بافتنی بود. خانه از تمیزی برق می‌زد و مشخص بود در همین چند ساعتی که ما خواب بوده‌ایم آن‌ها حسابی به خانه رسیده‌اند. به او هم سلام کردم و وقتی جواب بی‌روحی گرفتم، شانه‌ای بالا انداختم و راه افتادم سمت گوشه‌ای که روی میز جلوی تلویزیون رهایش کرده بودم. می‌توانستم تا زمانی که اردیان بیدار می‌شد سرم را با گوشه‌ای گرم کنم. از این زن‌ها آبی گرم نمی‌شد. انگار که با خودشان هم قهر بودند. گوشه‌ای را برداشتم و همان جالب کاناپه نشستم و قفلش را باز کردم. از رامیلا پیام داشتم. بازش کردم. نوشته بود:

— بیدار شدی زنگ بزن.

از کجا فهمیده بود خوابم؟ حتما نگرانم بوده که این پیام را داده و می‌خواسته حالم را بپرسد. شماره‌اش را گرفتم و خم شدم از داخل ظرف میوه‌ای که روی میز گذاشته بودند نارنگی کوچکی برداشتم. بوق اول به دوم نرسیده صدایش در گوشه پیچید. جوری هق‌هق می‌کرد که حتی نمی‌توانست حرف بزند! نارنگی از دستم رها شد و قلبم به سرعت شروع به کوبیدن کرد و ترسیده گفتم:

— چیه؟ چی شده رامیلا؟ کسی اذیت کرده؟ سراغ توام او مدن؟
خانم کاویان از داخل آشپزخانه سریع بیرون آمد و نزدیکم ایستاد. توجه‌ای به او نکردم. همه حواسم پی رامیلا بود که هق‌هق گریه نمی‌گذاشت درست حرف بزند:
— شوهر... بی‌شعورت... زنگ زد... یه جوری منو شست... یه جوری منو...

قلبم چنان بنای کوبیدن گذاشته بود که دیگر درست نمی‌شنیدم حرف‌هایش را. خیالم راحت شده بود که بلایی سرش نیامده. صدای هیوا در گوشه پیچید:

— الو فریال. نترس! این احمق دو ساعته همین جور داره عر می‌زنه. هر چی هم گفتم به تو زنگ نزنه تو گوشش نرفت. چیزی نشده. خوبی تو؟

ولو شدم روی کاناپه. اصلا نفهمیدم چه زمانی ایستاده بودم. قلبم بدجور به تپش افتاده بود. دستم روی سینه‌ام چنگ شد. به زور گفتم:
— چش شده؟

هیوا پوفی کرد و گفت:

— اردیان حرفای رامیلا رو شنیده بود. همون چیزایی که راجع به هرمرز می گفت. وقتی تو خوابت برده اونم اوامده زنگ زده به این هر چی از دهنش در اوامده بهش گفته که تو غلط می کنی آمار زن منو به یه پسر دیگه می دی و خبرای اونو برای زن من می آری. خلاصه که یه جای سالم تو تن رامیلا نیست. حسابی ترکش خورده.

خیالم که راحت شد بلایی سرش نیامده، چشمانم را بستم. سرگیجه بدی سراغم آمده بود. همه چیز را تار می دیدم. دیگه صدای هیوا را هم درست حسابی نمی شنیدم. می فهمیدم که رامیلا هم در پس زمینه شیون می کند و فحش می دهد. ولی دیگه هیچ چیزی برایم واضح نبود. خانم کاویان را دیدم که نزدیکم آمد. گوشی را از دستم بیرون کشید و مشغول ماساژ شانهام شد و همزمان صدای فریادش به هوا رفت:

— برو شوهرشو صدا بزن!

سرم ول شد. همه چیز می چرخید. قلبم می کوبید. حس می کردم توی گردنم می زند. قلبم جا به جا شده بود؟ چرا بدنم کرخت شده بود؟ چرا سرم سوزن سوزن می شد؟ عرق سرد روی تنم نشسته بود. صدای فریاد اردیان مثل شوک عمل کرد.

— چی شده؟! —

چشم هایم باز شد. حتی چشم هایم هم گز گز می کردند. کنارم نشست و هر دو دستم را گرفت. سر انخت شده ام را کمی تکان دادم تا بتوانم خوب بینم. صدای خانم احمدیان را از پشت سرم می شنیدم:

— با گوشیشون حرف می زدن، متوجه نشدیدم چی گفتن بهشون. اردیان دست هایم را رها کرد و هجروم برد سمت گوشی ام که خانم کاویان سمتش دراز کرده بود. سریع لیست تماس هایم را پیدا کرد و با دیدن شماره متعجب گفت:

— این که دوستشه.

بعد از آن گوشی را پرت کرد روی میز... چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید و خطاب به خانم های بالای سرمان گفت:

— چیزی نیست! فقط یه لیوان آب قند براش بیارین. همین که آن دو رفتند سرم را گرفت و به شانهاش تکیه داد و گفت:

— دختره‌ی احمق با تو حرف زده... مثل این که حرفایی که بارش کردم کمش بوده. باید درست حسابی...

سریع میج دستش را چسبیدم و سرم را کمی بالا گرفتم. کم کم تاری دیدم و گز گز شدن بدنم داشت کم می‌شد. فقط قلبم بود که همچنان دیوانه‌وار می‌کوبید. او هم سرش را خم کرد که من را ببیند. لب خشک شده‌ام را با زبان تر کردم و گفتم:
— کاریش نداشته باش لطفا.

عصبانی و با انخم‌های درهم در حالی که سعی می‌کرد صدایش بالا نرود، گفت:

— من مرض داشتم صبر کردم تو خوابت بیره بعد بهش زنگ زدم؟ نمی‌خواستم با این حالت تشنج ایجاد بشه! بعد بین این چه قدر احمقه! چی گفت بهت؟

سرم را پایین آوردم و بی حرف به شانۀ‌اش تکیه دادم. دستم را بالا بردم و روی سینه‌اش گذاشتم. تازه آن لحظه بود که متوجه شدم برهنه است. یک دفعه به خودم آمدم. سریع سرم را از او جدا کردم و با انخم‌های درهم و صدایی خشمگین، ولی پیچ‌پیچ‌گونه گفتم:

— اردیان این چه وضعیه اومدی جلوی این دو تا؟ خجالت نمی‌کشی؟ ابرویش بالا پرید و چند لحظه نگاهم کرد. چشم‌هایم را برایش گرد کردم و گفتم:

— با توام... پاشو برو یه چیزی بپوش تا سگ نشدم! لبخندی روی لبش نشست که سریع آن را خورد. از جا برخاست و گفت:

— والا وقتی با اون شرایط صدام زدن و گفتن حالت بده به تنها چیزی که فکر نکردم این بود که لباس تنم نیست. با چشمانم غضب‌آلود اشاره کردم برو و او این بار واقعا خندید و آهسته گفت:

— غیرتی می‌شه برا من، نیم وجبی! اورفت و من بی حرف به روبه‌رویم خیره ماندم. واقعا برایش غیرتی شده بودم؟ من تا این لحظه حتی یک بار چیزی به اسم غیرت را درون خودم حس نکرده بودم. آن هم آن قدر شدید که اگر اردیان فقط چند لحظه

دیرتر به اتاق رفته بود مطمئن بودم جیغم در می‌آمد و هر دوی آن زن‌ها را از خانه‌ام بیرون می‌انداختم.
 اردیان که لباس پوشیده از اتاق خارج شد، خانم کاویان هم با لیوانی آب قند نزدیکمان آمد و لیوان را دست اردیان داد. موشکافانه نگاهش کردم. قیافه بدی نداشت، اما همین که حتی سرش را بالا نمی‌آورد به اردیان نگاه کند خیالم را راحت می‌کرد. من چه مرگم شده بود؟! به محض این که اردیان لیوان آب قند را سمتم گرفت دو دستی آن را قاپیدم و لاجرم سر کشیدم. فقط می‌خواستم حواس خودم را پرت کنم. اردیان نشست کنارم و آهسته پرسید:

— بهتری؟

سرم را بالا و پایین کردم و گفتم:

— خوبم، ولی تپش قلب بدی دارم.

اردیان سری تکان داد و بلند خطاب به خانم‌های داخل آشپزخانه گفت:
 — خانوما برای تپش قلب چه کار می‌شه کرد؟

و اما مگر دکتر استخدام کرده بود؟ متعجب نگاهش کردم و او با لبخندی که صورتش را بدجور خواستنی می‌کرد و من را در دم لال کرد، گفت:
 — اون موقع دوستان بودن نمی‌شد بگم. اما الان می‌گم که خیالت راحت باشه و کمتر بترسی. خانم کاویان و احمدیان از دوستان هستن. برای محافظت از تو اومدن. لطف کردن این مدت کارهای خونه رو هم انجام می‌دن. خانم کاویان دانشجوی پزشکی هم هست. چشمتو اونجوری نکن برای من! حضورشون لازم بود.

متعجب فقط نگاهش کردم. بادیگارد استخدام کرده بود؟ برای من؟! این دیگر چه کسی بود! فکر می‌کرد قرار است با او بحث راه بیندازم! دیگر خبر نداشت ته دلم داشتند گونی گونی قند آب می‌کردند و کم مانده بود از شادی پس بیفتم که این قدر به من اهمیت می‌دهد. قبل از این که باز از خود بی‌خود بغلش کنم، جلوی خودم را گرفتم و با نگاهی مملو از قدردانی گفتم:

— مرسی اردیان... مرسی که این قدر خوبی و مرسی که همیشه هستی! دستش را جلو آورد و همان‌طور لبخند به لب آهسته ضربه‌ای روی بینیم زد و گفت:

— وظیفه‌س خانوم.

خیره به او ماندم. چه قدر این شخصیتش را دوست داشتم. وقتی از آن شخصیت خشک فاصله می‌گرفت و مهربان می‌شد کلا آدم دیگری می‌شد. کسی که من سال‌ها در خفا حسرت داشتش را داشتم و مدام با عوض کردن دوست پسرهای رنگ به رنگ و به امید پیدا کردنش جان‌کنده بودم. اما چه زمانی پیدایش کرده بودم؟ وقتی که خودم به خوبی می‌دانستم دیگر لایق مردی مثل او نیستم. او هم بی‌حرف خیره‌ام مانده بود. آهسته نگاهم از صورتش پایین آمد و روی یقه پیراهنش قفل شد. دو دکمه بالایی‌اش باز بود. قبل از این که بتوانم جلوی خودم را بگیرم دستم را جلو بردم و یکی از دکمه‌ها را بستم. دو دکمه زیاد بود. قفسه سینه‌اش را کامل نشان می‌داد. عضله‌های برجسته‌اش را. همین که از بستن دکمه فارغ شدم سرم بالا آمد و نگاهم در چشمانش قفل شد. طوری نگاهم می‌کرد که یک دفعه تمام تنم گر گرفت. چه قدر حرارت از نگاهش بیرون می‌زد. جاذبه نگاهش این قدر بالا بود که حتی نمی‌توانستم نگاه از او بگیرم. با صدای خانم کاویان بالا پریدم:

— فریال جان، این قرص رو بخورین. برای تپش قلبتون خوبه.

قرص ریز صورتی رنگی کف دستش بود با لیوانی آب. چنان از حضور ناگهانی‌اش جا خورده بودم که چند لحظه‌ای طول کشید تا بفهمم چه گفته. اردیان قبل از من خودش را جمع کرد و دستش را پیش برد و قرص و آب را گرفت و پرسید:

— چی هست این؟

خانم کاویان لبخند محوی زد و گفت:

— یه قرص با دوز پایین. تپش قلبشونو برطرف می‌کنه. از طرفی به نظر من بهتره برای این حالت‌های پنیک که بهشون دست می‌ده با یه روان‌پزشک صحبت کنین. مشخصه که ایشون دچار پی تی اس دی شدن. من و اردیان هر دو به دهان او خیره مانده بودیم و حرف نمی‌زدیم. تهمیده بودیم چه گفته! دچار چه شده بودم؟ از دیدن حالات ما لبخندش عمق گرفت و گفت:

— پی تی اس دی یه بیماریه که بعد از اتفاق‌های وحشتناک، مثل تصادف، حمله، سیل، زلزله یا هر چیزی که آدم رو وحشت‌زده می‌کنه به

وجود می‌آد. فردی که دچارش می‌شه تا مدت‌ها نمی‌تونه از فکر اتفاقی که براش افتاده بیرون بیاد و با کوچک‌ترین محرکی همون حالات استرس شدید رو که بار اول بهش دست داده تجربه می‌کنه. اینا باعث وحشت‌زدگیش یا همون پنیک می‌شه که خب مشخصه ششم همین تپش قلبه. بهتره برای این قضیه یه دکتر شما رو ویزیت کنن.

قبل از من اردیان به حرف آمد و همان‌طور که قرص و لیوان آب را دستم می‌داد، گفت:

— ممنون از راهنماییتون خانم کاویان. چشم، حتماً با یه پزشک مشورت می‌کنیم.

خانم کاویان سری تکان داد و گفت:

— شام هم حاضره. میز رو چیدیم.

خدا خیرش بدهد که من را از آن وضعیت نجات داد! استرس داشتم حالا که می‌رود باز قرار است چه جوی بین من و اردیان حاکم شود. جاذبه‌ی شدیدی که بینمان به وجود آمده بود کم‌کم داشت ترسناک می‌شد. قرصم را بلعیدم و جرعه‌ای آب پشتش خوردم. خواستم لیوان را لب میز بگذارم و از جا بلند شوم که اردیان میچ دستم را چسبید و با تحکم گفت:

— من به شما نگفتم قرصو باید با یه لیوان کامل آب بخوری؟

قیافه‌ام را درهم کردم و گفتم:

— بابا رفت پایین دیگه، گیر نده! یه لیوان آب باعث می‌شه بعدش تا صبح تو دستشویی بشینم.

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

— مهم نیست. آب رو بخور.

دندان قروچه‌ای کردم و خم شدم لیوان آب را برداشتم و چند قُلب دیگر به زور خوردم. بعد از آن لیوان نصفه را محکم روی میز کوبیدم و گفتم:

— اگه گیر بدی، بقیه‌ش قسمت صورت و موهای تازه تُک زده‌ت می‌شه.

خنده‌اش گرفت. خودم هم خنده‌ام گرفته بود. سریع از جلوی رخ شدم و سمت آشپزخانه راه افتادم. اتفاقات خاصی درونم در حال رخ دادن بود. این را با تمام وجودم حس می‌کردم. از این حس‌ها به شدت واهمه

هما پورا صفهانی + ۵۲۹

داشتیم اما جلوگیری از آن کار من نبود. مگر کسی هم بود که بتواند جلوی عشق را بگیرد؟

جلوی آینه نشسته و مشغول آرایش بودم. می‌خواستم لایو بگیرم. خیلی وقت بود لایو نگرفته بودم و دلم برای دوستان مجازی‌ام تنگ شده بود. لباسی هم که انتخاب کرده بودم لباس تقریباً پوشیده‌ای بود. جالب بود که خودم دیگر خیلی طالب پوشیدن لباس‌های باز نبودم. حساسیت‌های اردیان کم‌کم داشت تبدیل می‌شد به حساسیت‌های خودم. هر شب و هر شب وقتی که کنار هم می‌خوابیدیم و او بدون دست زدن به من طاق‌باز به خواب می‌رفت، دقایقی طولانی با بغض نگاهش می‌کردم و سر خودم فریاد می‌زدم:

— این مرد هیچ وقت برای تو نمی‌شه! همین که کارش تموم بشه می‌ره. دل بستی که چی فریال؟ چرا خودتو باختی؟ خودتو جمع کن! اون قدری خودتو جمع کن که وقتی روز خدا حافظی رسید نابود نشی. از الان قبول کن ته این رابطه هیچی نیست. یاد بگیر بازم توی حال زندگی کنی. الان که کنارتی از حضورش لذت ببر ولی به آینده دل خوش نکن. شما دو نفر آینده‌ای ندارین.

آن لحظه هم از هجوم این فکرها ریلم را با خشم روی میز انداختم و از جا بلند شدم. حوصله‌ی آرایش غلیظ نداشتم. دلم خوش بود به همان فضای مجازی که داشتم. آنجا برای خودم بود. آنجا کسی پی به فیک بودن

لبخندهایم نمی برد. آنجا می توانستم برای همه شاد باشم. بخندم، دلم خوش باشد که غبطه زندگی ام را می خورند. همین ها می توانست آرامم کند.

صدای دینگ گوشی ام بلند شد. لباسی را که برداشته بودم بپوشم روی تخت انداختم و سمت گوشی رفتم. پیامی توی یکی از شبکه های مجازی برایم آمده بود. ارسالان بود. لبخند روی لبم نشست و پیام را باز کردم. هرازگاهی به من پیام می داد، اما به شیوه ی خودش. طوری بود که انگار فقط یک دوست است. اردیان گفته بود که احتمال چک شدن گوشی هایمان زیاد است. برای همین هم حواسمان جمع بود که حتی در فضاهای مجازی هر چند خصوصی هم چیزی نگوییم که شک برانگیز باشد. کوتاه برایم نوشته بود:

— جوجه، تولدش پنجشنبه س. گفتم شاید خبر نداشته باشی.
چشمانم گرد شد. تولد اردیان پنجشنبه بود؟ وای! حالا باید چه می کردم! برایش هدیه می خریدم؟ باید می خریدم. مگر می شد چیزی برایش نخرم؟ تولد بگیرم؟ ولی او که اهل مهمانی نبود! نه خالی هم نمی شد. باید کاری می کردم. در جواب پیام ارسالان فقط نوشتم:

— ممنونم!

بعد از آن سریع شماره ی رامیلا را گرفتم. باید دوستانم را خبر می کردم. می خواستم غافلگیرش کنم. همان طور که گوشی بوق می خورد زیر لب با خنده گفتم:

— عزیز دلم! متولد دی کی بودی تو؟

صدای رامیلا در گوشی پیچید:

— هان؟

— اعصاب نداری؟

— اصلا شماره ی تو که می افته روی گوشیم اعصابم فلان می شه خودت و اون شوهر میرغضبت جفت نحسین.

می دانستم شوخی می کند. از آن قضیه یک هفته ای می گذشت و رامیلا دیگر به شدت روز اول ناراحت نبود. خندیدم و گفتم:

— حالا اگه بفهمی برای چی بهت زنگ زدم فکر کنم در جا اعدام کنی.

جیغش بلند شد:

— بین هنوز نگفته می‌خوام لهت کنم. پس هیچی نگو و فقط از کنار
گمشو!

غش غش خندیدم و گفتم:

— بمیر رامیلا! خیلی گیجم. گفتم یه زنگ بزنگم از تو مشورت بگیرم.
آدم باش!

— چی شده؟ خدا به داد برسه!

نشستم لب تخت و پاهایم را هم بالا کشیدم و گفتم:

— پنج‌شنبه تولد اردیانه.

وسط حرفم پرید و گفت:

— به من چه، بعدی؟

این بار جیغم بلند شد:

— خفه شو... عوضیو بینا!

غش غش خندید و گفت:

— خب تولد اون میر غضب به من چه ربطی می‌تونه داشته باشه؟ نکنه

توقع داری براش گل و کیک بخرم پیام پابوسش؟

— نخیر! فقط چون اردیان اهل مهمونی به سبک مهمونیای ما نیست،

گفتم ازت بپرسم چه غلطی باید بکنم؟ نمی‌خوام خیلی هم خشک باشه.

— آخه این میر غضب نیاز به تولد داره؟ شک ندارم خودشم نمی‌دونه

کی به دنیا اومده. ازش بپرسی تولدت کیه می‌گه سی و اندی سال پیش

نهم وسط زمستون منو زاییده. در این حد!

قهقهه‌ام بلند شد و گفتم:

— ببند رامیلا... بچه‌م ماهه! این قدر باهاش بد نباش. تقصیر خودته که

توی خونه‌ی اون اومدی داری در مورد یه پسر دیگه نطق می‌کنی.

ادایم را در آورد و پشت‌بندش گفت:

— باز یادم انداختی دارم سگ می‌شم. زودتر بگو چه غلطی می‌خوای

بکنی و شر رو کم کن.

— اگه می‌دونستم باید چه غلطی بکنم به نظرت به تو زنگ می‌زدم؟

پوفی کرد و گفت:

— خب یه تولد دو نفره بگیر. خودتون دو تا باشین. برا این در همین

حد عقلم می‌رسه.

اخم‌هایم را درهم کردم و گفتم:
— بمیری! گفتم می‌خوام یه کار خاص بکنم. دو نفری چیه؟ ما همیشه
خودمون دو نفریم.

کمی سکوت کرد و بعد از چند لحظه گفت:
— خب ببین این آدمای این جوری‌ام که خیلی خشک و خالی نیست
مهمونیاشون. یعنی شاید مثل ما نباشه اما برای خودشون دارن یه چیزایی.
مثلا پاستوریزه‌ی مهمونیای ما رو بخوای در نظر بگیری باید دوستای خیلی
صمیمیشو دعوت کنی. بزن برقصم نباشه. نوشیدنی و اینام نباشه. دور هم
خوش باشین. فکر کنم همین براش جذاب باشه.
حرف رامیلا باعث شد چیزی به ذهنم برسد که چشمانم برق بزند.
خوشحال چشمانم را گرد کردم و گفتم:
— وای آره! خیلی خوب می‌شه. می‌دونم باید چه کار کنم. فقط تو به
لطفی بکن فردا بیا اینجا تا بهت بگم مسئولیت چیه.
دادش در آمد:

— من به هفت جدم بخندم اگه از ده کیلومتری خونه‌ی تو یکی رد...
پریدم وسط حرفش و گفتم:
— رامیلا! می‌گم بیا بگو چشم! کارت نداشتم که نمی‌گفتم.
چند بار نفس عمیق کشید و گفت:
— آخرم کاری می‌کنی که این شوهرت منو با لباس ببلعه و تمام. رامیلا
خلاص!

خندیدم و گفتم:

— می‌بینمت فردا.

بعد از آن دیگر مهلت ندادم ناله سر بدهد و تماس را قطع کردم. کف
هر دو دستم را به هم کوبیدم. خیلی کار برای انجام دادن داشتم. می‌خواستم
طوری سورپرایزش بکنم که تا همیشه در ذهنش بماند. وقت زیادی
نداشتم. فقط چهار روز! باید سریع به خودم می‌جنبیدم. از جا برخاستم و
گوشی را روی تخت انداختم. باید لیستی درست و حسابی تهیه می‌کردم.
پریدم از اتاق بیرون. یادم رفت قرار بود لایو بگذارم.

با ویره گوشی چشمانم را باز کردم و سریع دستم را زیر بالش بردم و گوشی را بیرون کشیدم. نمی خواستم اردیان بیدار شود. اما خیلی خوب می دانستم که بیدار می شود. دیشب که می خواستم آلام گوشی را تنظیم کنم حسابی دو دل بودم که بکنم یا نه. آخر هم دیدم چاره‌ای جز این نیست. اگر آلام نمی گذاشتم خواب می ماند و نصف برنامه‌هایم عقب می ماند. گوشی را خفه کردم و باز سرش دادم زیر بالش و آهسته سرم را چرخاندم سمت اردیان. چشمانش بسته بود. کم مانده بود از خوشحالی جیغ بزنم! بیدار نشده بود. این یعنی نهایت خوشبختی! خوشحال و سر حال سعی کردم با کمترین تکان از روی تخت بلند شوم که صدایش از جا پراندم و باعث شد تعادلم را از دست بدهم و باز روی تخت پرت شوم.

— کجا به سلامتی؟

اه لعنت به این شانس! شوهر هم این قدر خواب سبک؟ می دانستم امروز باز گند می خورد به همه چیز! بار قبل هم که مهمانی داشتم از رفتارهای مشکوک خودم اردیان همه چیز را فهمید. این بار هم می فهمید. من بلد نبودم مشکوک نباشم. موهای پریشانم را پشت گوشم هدایت کردم و گفتم:

— چرا بیدار شدی؟ بخواب تو. می رم یه دوش بگیرم.

بدون این که چشم‌هایش را باز کند همان طور طاق باز و با اخم‌های درهم گفت:

— خبریه؟

خب شروع شد. این قدر سؤال جواب می کرد تا آخر خودم را لو بدهم! خوشحال بودم که چشمانش بسته است و نمی بیند چه طور دستپاچه شده‌ام! تند تند گفتم:

— نه! چه خبری؟ گفتم امروز بچه‌ها بیان. حوصله‌م سر رفته بود. ایرادی که نداره؟

چشمانش بالاخره باز شد. عصبی دوباره دستم را سمت موهایم بردم و سعی کردم همه‌اشان را روی شانه راستم مرتب کنم. این طوری می توانستم کمی به خودم مسلط شوم. بدون نگاه کردن به من، سر جا

نیم‌خیز شد و همان‌طور که با یک دستش محکم صورتش را می‌مالید، گفت:

— نه چه ایرادی باید داشته باشه؟ فقط مراقب باش خوب خودتو خشک کنی که باز سیل راه نندازی توی خونه.

خنده‌ام گرفت! هنوز یادش نرفته بود کله‌پایش کرده بودم. برایش شکلی در آوردم که چون نگاهم نمی‌کرد ندید. از تخت پایین پریدم. دیگر ماندن جایز نبود. باید هر چه سریع‌تر از جلوی چشمش غیب می‌شدم. بعد از برداشتن حوله‌ام از پشت در دوان دوان رفتم سمت حمام. خانم کاویان و احمدیان هم خواب بودند. آن‌ها هم از برنامه امروز خبر داشتند و دلم خوش بود که اصلاً اهل حرف زدن نیستند، وگرنه ممکن بود همه چیز را به اردیان لو بدهند و خودشیرینی کنند.

وارد حمام شدم و در را بستم. امروز روز زیبایی بود. زیباتر از هر روز دیگری. سی و پنج سال پیش در چنین روزی اردیان من به دنیا آمده بود. شیر آب را باز کردم و همان‌طور که زیر لب ترانه‌ای می‌خواندم خودم را دست آب سپردم. امروز روز افکار بد نبود. می‌خواستم فقط شاد باشم! از حمام که بیرون آمدم گره حوله‌ام را محکم کردم و با احتیاط با پای برهنه راه افتادم سمت آشپزخانه. صدای اردیان را می‌شنیدم:

— درسته مورد مشکوک از اون روز به بعد دیده نشده، ولی باز من تا پایان این مأموریت حضورتون الزامیه. خانوم من از اون روز نسبت به کوچک‌ترین صدایی واکنش نشون می‌ده و وقتی من نیستم هم باید خیالش راحت باشه که محافظ داره. مطمئن باشین اگه خودم حضورتونو بی‌دلیل می‌دیدم زودتر از اینا مرخصتون می‌کردم.

خانم‌های بادیکارد می‌خواستند بروند؟ حتماً می‌خواستند بروند که اردیان آن‌طور برایشان نطق می‌کرد. فقط کافی بود آن‌ها بروند، دیگر هر زمانی که اردیان از خانه خارج می‌شد من هزار بار جان می‌دادم. ترس به جانم افتاد و دست و پایم یخ زد. با نگرانی وارد آشپزخانه شدم و بدون سلام علیک گفتم:

— چیزی شده؟

هر سه سمت من چرخیدند که حوله‌پوش ورودی آشپزخانه ایستاده بودم و با نگرانی نگاهشان می‌کردم. اردیان لبخندی زد و گفت:

— عافیت باشه. برو لباس بپوش سرما نخوری. نه چیزی نشده.
کلاه حوله را از روی سرم کنار زدم و همانطور که نگاهم از روی
خانم کاویان روی خانم احمدیان می‌رفت و بعد از آن می‌چرخید سمت
اردیان، گفتم:

— می‌خوان برن؟

اردیان جلو آمد، کلاه حوله را دوباره روی سرم کشید و در حالی که
موهای خیس و نم‌دارم را داخل کلاه جا می‌داد، گفت:

— خیر... تا پایان این مأموریت خانم‌ها اینجا هستن. این قضیه حل
شده‌س! سر هر چیزی هم لازم نیست شما این قدر سریع بترسی و استرس
بگیری. حالا هم حرف گوش کن برو لباس بپوش.

خیالم راحت شد. وقتی اردیان این قدر محکم می‌گفت نمی‌روند،
مطمئن بودم آسمان هم به زمین بیاید آن‌ها نمی‌روند! بی‌توجه به حرف او
راه افتادم سمت میز صبحانه‌ای که چیده شده بود و گفتم:

— وای خیلی گشتمه! اول یه چیزی بخورم بعد می‌رم لباس می‌پوشم.
اردیان سرش را تکان داد و گفت:

— باشه بخور نوش جونت! من می‌رم بیرون. یه کاری دارم. شاید یه کم
دیر پیام. کیانوش کارم داره.

خودم خبر داشتم. برای همین هم همانطور که با ولع لقمه‌ی نون و
پنیر برای خودم می‌گرفتم، گفتم:

— باشه برو. مراقب خودت باش.

همانطور که سمت در می‌رفت، گفتم:

— توام همین‌طور.

وقتی صدای در را شنیدم، خیالم راحت شد که رفته است. خوشحال
بودم که دیگر به من اعتماد کرده. این بار مو را از ماست نکشید و گیر نداد
به زود بیدار شدم و این که چرا دوستانم می‌آیند و بقیه ماجراها. همین که
در به هم خورد از جا پریدم. لقمه‌ای را که گرفته بودم کنج لپم جا دادم و
خطاب به خانم احمدیان و کاویان گفتم:

— الان دوستانم می‌آن کلی چیز می‌آرن. باید فینگرفود درست کنیم.
سالاد الویه درست کنیم. سوسیس بندری درست کنیم. سالاد ماکارونی
درست کنیم.

وسط درست کنیم گفتن‌هایم بالاخره خانم کاویان به حرف آمد و

گفت:

— چه خبره دختر خوب! پادگان دعوت کردی؟

غش غش خندیدم و گفتم:

— نه اتفاقا خیلی کمیم. منم از هر غذا یه ذره بیشتر درست نمی‌کنم. البته من که الحمدالله قد مرغ هم از آشپزی سر در نمی‌آرم. بقیه می‌آن کمک. گفتم از هر چی یه ذره درست کنیم که تنوع زیاد باشه بچسبه. وای الان مهمونا می‌رسن من هنوز لباسم نپوشیدم. من برم... زنگ زدن درو باز کنین لطفا.

هر دو برایم سری تکان دادند و من شیرجه رفتم سمت اتاقم. خدا می‌دانست که چه قدر هیجان داشتم! تقریباً همه کارهای جشن گردن رامیلا و هیوا افتاده بود. چون خودم اجازه خروج از خانه را نداشتم و مجبور بودم برای خرید تک تک وسایل، حتی هدیه منحصر به فردم از دوستانم کمک بگیرم. خدا را شکر که همه چیز همان‌طور که خواسته بودم انجام شده بود.

تازه از پوشیدن لباس راحت‌م فارغ شده و مشغول خشک کردن موهایم بودم که صدای زنگ بلند شد. سشوار را روی تخت پرتاب کردم و از اتاق بیرون پریدم. مثل کودکی خردسال هیجان داشتم. خانم احمدیان در را باز کرده بود. همان‌طور که سمت در ورودی می‌رفتم، گفتم:

— کی بود خانم احمدیان؟

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

— دو تا خانم بودن.

خب رامیلا و هیوا که نبودند. اگر بودند خانم احمدیان می‌شناختشان. پس حتماً مهمان‌های عزیزم بودند. مهمان‌هایی که قرار بود اردیان را سورپرایز کنند. با چه ریسکی دعوتشان کرده بودم. چه قدر زمین و زمان را به هم دوخته بودم که بتوانم راضی‌اشان کنم بیایند! چه قدر نقشه کشیده بودیم. چه قدر حرف زده بودیم تا بتوانند طوری به اینجا بیایند که هیچ شکلی برانگیخته نشود. هیجان‌زده پشت در پریدم و در را باز کردم. سارا و شمیم پشت در بودند، با نیش‌های تا بناگوش باز و صورتی هیجان‌زده‌تر از خودم. قبل از این‌که هر هیجانی بروز بدهم سریع این طرف آن طرف

را نگاه کردم. با این که خیالم راحت بود داخل ساختمان امن است، باز هم استرس داشتم. سارا پیچ‌چکان گفت:

— ترس! هیچ‌کی بیرون نبود. حسابی همه جا رو پاییدیم.

با خیال راحت دست‌هایم را از هم باز کردم و گفتم:

— وای خوش اومدین!

سارا هم با مهربانی دستانش را باز کرد و گفت:

— فدات شم. برات زحمت آوردیم!

او را در آغوش کشیدم و گفتم:

— چه خبر داری که شما رحمتین. خیلی خوشحالم کردین که اومدین!

بعد از جدا شدن از سارا شمیم را که بی‌حرف ایستاده و به ما نگاه

می‌کرد در آغوش کشیدم و گفتم:

— خوش اومدی خانوم شیطان!

نیشش باز شد. از نگاه اردیان به خوبی فهمیده بودم چه قدر به این دو

نفر اهمیت می‌دهد و مطمئن بودم از دیدنشان حسابی خوشحال می‌شود.

همین که از شمیم جدا شدم، سارا دستی سر شانهام زد و گفت:

— خیلی خوشحالم بابت کاری که کردی. واقعا دلتنگ بودیم همه‌مون!

حسم به این دختر طوری بود که گویا سال‌ها می‌شناختمش. اصلا با او

حس غریبگی نداشتم و این به خاطر برخورد خوب خودش بود. از جلوی

در کنار رفتم و گفتم:

— عزیزم... کاری نکردم که. باید زودتر از اینا به برنامه‌ای می‌داشتیم.

حیف که یه کم ریسکش بالاست. حالا ول کن این حرفا رو، حتما حسابی

خسته‌این. بیاین تو.

هر دو وارد شدند و همان‌طور که کفش‌هایشان را جلوی در می‌کنند،

سارا گفت:

— نه بابا چه خستگی‌ای. هواپیما که خستگی نداره. سه سوته رسیدیم.

شمیم بعد از این که از در آوردن کفش‌هایش فارغ شد، سرش را بالا

آورد. چپ و راست را با کنجکاوی نگاه کرد و گفت:

— متولد کجاست؟ تونستی پیچونیش؟

غش غش خندیدم و گفتم:

— آره، حالا بیاین تو براتون تعریف می‌کنم.

هنوز قدم از قدم بر نداشته بودیم که دوباره صدای زنگ بلند شد. راه افتادم سمت آیفون. سارا از پشت سرم گفت:

— شهراد اینان.

تصویر داخل آیفون هم بیانگر صحت حرف سارا بود. در را باز کردم و هیجان زده گفتم:

— وای که اردیان از خوشحالی پر در می آره امشب!

نگاه سارا رویم چند لحظه ای مکث کرد و بعد با لبخندی شیرین گفت:

— شایدم همه مونو با هم بندازه از خونه بیرون.

غش غش خندیدم و دوباره راه افتادم سمت در تا برای شهراد و ارسلان بازش کنم. در همان حین گفتم:

— ها! جرأتشو داره؟ خودم می یافمش.

این بار نوبت سارا بود غش غش بخندد. سارا و شمیم راه افتادند سمت نشیمن و من در خانه را باز کردم. شهراد و ارسلان هر دو پشت در بودند. نیشم باز شد و گفتم:

— سلام، رسیدن به خیر!

ارسلان قبل از شهراد داخل شد و جواب داد:

— سلام جوجه. چه طوری؟

دستش را سمتم دراز کرد. صمیمانه دستش را فشردم. حالا که می دانستم او هم روزی دختر بوده، حسی که نسبت به او داشتم واقعا حسی بود که نسبت به رامیلا یا هیوا می توانستم داشته باشم. با او صمیمیتی و رای دیگران داشتم. دستش را کنار کشید و گفت:

— نیکوتین خونم کم شده. کجا زغال قلیونمو بذارم؟ شمیم خماره، می دونم.

صدای داد شمیم بلند شد و ارسلان خندید. من هم خنده ام گرفت. نرسیده می خواست بساط لهو و لعبش را بچیند. با دست آشپزخانه را نشان دادم و گفتم:

— ولی وای به حالت اگه آشپزخونه رو کثیف کنیا.

بی توجه به حرفم با کفش راه افتاد سمت آشپزخانه. شهراد که تا آن لحظه خم شده بود و مشغول باز کردن بند کفش هایش بود بالاخره صاف ایستاد و همان طور که کفش هایش را از پا در می آورد، گفت:

— سلام عرض شد.

نگاهش این قدر جدی بود که حساب کار دستم آمد و باز اول از همه دستم سمت موهایم رفت و جواب سلامش را دادم. جالب بود با این که می دانستم اردیان هم پلیس است اصلاً این طوری که از شهراد حساب می بردم از او حساب نمی بردم. سارا که روی مبل های نشیمن نشسته بود، گفت:

— بابا به خدا شوهر من لولو خور خوره نیست!

سارا خیلی خوب می دانست وقتی آن ها را می بینم چه حسی پیدا می کنم. چپ چپ نگاهش کردم و او فارغ از همه جا خندید. شهراد هم راه افتاد سمت نشیمن و گفت:

— برین دعا کنین نقشه هاتون خللی توی کار من و اردلان به وجود نیاره، وگرنه همه تون با خودم طرفین! حتی دست اردلانم نمی سپارمتون. صدای سلام علیک بلند ارسلان با خانم کاویان و احمدیان حواس بقیه را هم معطوف آن سمت کرد. برایشان گفته بودم دو محافظ تمام وقت دارم و در جریان اوضاع بودند. سارا و شهراد و شمیم هم از همان جایی که نشسته بودند سلام کردند و پاسخ شنیدند. نشستم کنارشان و خطاب به شهراد گفتم:

— ما کاری نکردیم که خللی توی کار شماها به وجود بیاد. اولاً که همه تماس های من با شما با یه خط غیر از خط خودم بود. دوم این که اون خط رو رامیلا دوستم با کارت ملی یکی از دوستاش خریده بود و همه مشخصاتش به اسم اون دختره ثبت شده. سوم شماها تک تک وارد ساختمون شدین و این ساختمونم الان دیگه چهار پنج تا ساکن داره. هر رفت و اومدی که واسه خونه ما نیست. اونا هم نمی آن توی ساختمون وایسن ببینن کی می آد توی کدوم خونه!

خانم احمدیان با سینی شربت مشغول پذیرایی شد. شمیم همان طور که تشکر می کرد، لیوانی شربت نعنا برداشت و گفت:

— آخرش نگفتی اردلانو چه طور پیچوندی؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

— با کمک کیانوش، یکی از افراد همین گروه مسخره.

صدای داد سارا و شهراد همزمان بلند شد:

— چی؟! —

با ترس سر جایم تکان خوردم و همان‌طور که دستم را روی سینه‌ام می‌گذاشتم تا تپش‌های بی‌امان قلبم را کنترل کنم، گفتم:

— چتونه! چی شده مگه؟

شهراد قبل از سارا به حرف آمد:

— چی گفتی بهش؟! گفتی تولد گرفتی برای اردلان؟ لابد اونم دعوته که بیاد قشنگ ما رو شناسایی کنه!

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم. آن‌ها واقعا من را چه فرض کرده بودند! — نخیر! خودم می‌دونم که اردیان با یه شناسنامه دیگه داره فعالیت می‌کنه. پس مطمئن بودم تاریخ تولدشم یه چیز دیگه ثبت شده. برای همین به کیانوش گفتم امشب می‌خوام برای اردیان یه بزم بگیرم که خودمون دو تا باشیم و یه جورایی سورپرایزش کنم. چون سر جریان تیر خوردنم خیلی اذیت شد و زحمت کشید و این حرفا. اونم باور کرد و قول داد اردیانو تا شب پیش خودش نگه داره.

شهراد نفس عمیقی کشید و به پستی صندلی تکیه داد و گفت:

— یه لحظه سکته کردم!

از جا برخاستم و گفتم:

— امون نمی‌دین آدم حرف از دهنش خارج بشه.

راه افتادم سمت آشپزخانه. قلبم باز بدجور داشت می‌کوبید. دست خودم نبود. کوچک‌ترین صدای بلندی من را به این حالت می‌انداخت. فرصت نشده بود پیش دکتر بروم. خودم را به خانم کاویان رساندم و گفتم:

— یه دونه از اون قرص‌های قلب به من می‌دین؟

او که مشغول دم کردن چای بود، با دیدن حالت‌م قوری را روی کابینت رها کرد و نگران بازوهایم را گرفت و گفت:

— باز چی شده؟

سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم:

— هیچی... بچه‌ها نفهمن فقط. نمی‌خوام روز کسی خراب بشه. یه ذره صداشون رفت بالا قلبم باز داره می‌کوبه.

سرش را به چپ و راست تکان داد و نوج نوجی کرد. دست‌هایم را رها کرد و راه افتاد سمت یخچال و گفت:

— ای بابا... صبر کن الان برات می آرم. تا وقتی دکتر نری وضعت همینہ عزیزم. اعصابت ضعیف شدہ.

تازہ قرص را خورده بودم و داشتم رویش قُلپ قُلپ آب سر می کشیدم و بہ اردیان و غرہایش برای خوردن آب فکر می کردم کہ باز صدای زنگ بلند شد. این بار مطمئن بودم دوستان خودم هستند. راہ افتادم سمت آیفون. شہراد و سارا گردن کشیدند تا بفہمند چہ کسی است. همان طور کہ در را باز می کردم، گفتم:

— دوستای منن. وسایل پخت شام و یہ سری چیز میز دیگہ خریدن آوردن. با کیک و بقیہ مخلفات.

سارا از جا برخاست و گفت:

— پس من پیام کمک.

رامیلا و ہیوا با ہیاہو وارد شدند و همان اول بہ بچہہا معرفی اشان کردم. از قبل بہ تک تک آنہا گفتہ بودم کہ رامیلا و ہیوا ہیچ خبر از کارہای اردیان ندارند و حواسشان باشد جلوی آنہا چیزی نگویند کہ لو برود. با این کہ آنہا خطری برای اردیان بہ وجود نمی آوردند اما باز ہم احتیاط شرط عقل بود.

تا غروب ہمہ ما توی آشپزخانہ پهن زمین شدہ و ہر کدام کاری می کردیم. یک نفر سیب زمینی پوست می کند. یک نفر سالاد درست می کرد. یک نفر سوسیس سرخ می کرد. یک نفر فینگر فود آمادہ می کرد. توی دست و پای ہم می چرخیدیم و شہراد و ارسلان ہم بی توجہ بہ ما مشغول تماشای بازی فوتبال از تلویزیون بودند. غروب بود کہ بالاخرہ ہمہ کارہا تمام شد و ہر کس بہ گوشہ ای و اتاقی پناہ برد تا حاضر شود. دیگر چیزی بہ آمدن اردیان نماندہ بود. وارد اتاق خودمان شدم و با عشق در کمد لباس را باز کردم. لباسی را کہ می خواستم شب بپوشم آنجا آویزان کردہ بودم تا بتوانم همان جا حاضر شوم. لباس خاصی بود کہ رامیلا را بیچارہ کردہ بودم برای خریدش. یک صبح تا شب رامیلا تمام فروشگاهہا را زیر پا گذاشت و ہزار عکس برایم فرستاد تا دست آخر یکی از لباسہا را پسندیدم. تشکیل شدہ بود از تاپ بنفش سیر و شلواری حریر با پاچہ های خیلی گشاد سفید رنگ. قشنگی لباس بہ حریر بلندی بود کہ برای روی آن دوختہ شدہ بود. حریر بنفش سیر تقریباً ہم رنگ تاپ کہ

قدش تا مچ پایم می‌رسید و حتی کمی هم روی زمین کشیده می‌شد. دور کمرش کمربندی از جنس خودش می‌خورد. آستین‌هایش بود که حسابی دلم را برده بود. آستین‌هایی بلند هم قد خود لباس که از وسط چاک خورده بودند. یعنی فقط تا قسمت آرنج دستم را می‌پوشاندند و از روی آرنج چاک خورده و ادامه‌ی آن آزاد و رها اطراف لباس تاب می‌خورد.

تازه از پوشیدن لباسم فارغ شده بودم که تقه‌ای به در خورد و صدای رامیلا را شنیدم:

— پیام تو؟

سمت میز آرایش رفتم و گفتم:

— بیا تو.

در اتاق را باز کرد و داخل شد. این قدر به آن‌ها سفارش کرده بودم توی لباس پوشیدن حواسشان را جمع کنند که بدبخت‌ها هر دو بلوز شلوار پوشیده بودند. با بابلیس جلو آمد و گفت:

— بتمبرگ عشقم!

با خنده نشستم و گفتم:

— اعصاب نداریا.

بابلیسش را به برق زد و روی میز گذاشت تا داغ شود. بعد از آن برسش را از داخل کیف مخصوص وسایلش بیرون کشید و همان‌طور که موهایم را برس می‌کشید، گفت:

— برای تو و اون شوهر عن دماغت نه!

قیافه‌ام را در هم کردم و خواستم فحشی بدهم که با دسته‌ی برس توی شانه‌ام کوبید و گفت:

— حرف نزن که الان زیر دست منی می‌زنم همه گیساتو می‌سوزونم کچل شی راحت شم.

غش غش خندیدم. رامیلا بی حرف مشغول بابلیس کردن موهایم شد. به خاطر هایلایت زیبایی که روی موهایم در آورده بود این مدل خیلی خاصش می‌کرد. بابلیس کردن موهایم نیم ساعت بیشتر زمان نبرد. بعد از آن مشغول آرایش صورتم شد که آهسته گفتم:

— رامی... خیلی کمرنگ باشه.

رامیلا پوفی کرد و گفت:

— از دست رفتی فریال! فکر نکن با خر طرفی. بالاخره توام افتادی تو دام. اکستشناتو در آوردی. مژده هاتو کندی. لبا و گونه هاتو دیگه نمی‌ری ترمیم کنی. لباس پوشیده می‌پوشی. آرایش کمرنگ می‌کنی، اما دلم برات می‌سوزه که افتادی تو دام این آدم! واقعا آدم قحطه؟ کم بودن پسرایي که برای یه نگات جون می‌دادن؟ این چی داره آخه؟ خوش بر و روتر از این تو دست و بالت داشتی. این آدم که جز محدود کردن و اولدورم بولدورم هیچی بارش نیست، چی داشت که نتونستی جلوش مقاومت کنی؟

تمام مدت سکوت کرده بودم. چه می‌گفتم به رامیلا؟ او خبر از عقده‌های درونم داشت؟ عقده‌هایی که از کودکی ریشه‌ام را سوزانده بود. خبر از دردهایم داشت؟ او می‌دانست من عاشق چه کسی شدم؟ مسلم است که نه! او فکر می‌کرد من عاشق یک قاتل شده‌ام. عاشق یک دزد. عاشق کسی که از ترس جانم پا به خانه‌اش گذاشته‌ام. همه این‌ها یک روزی درست بود اما دیگر نبود! دیگر من می‌دانستم که اردیان چه شخصیتی دارد. دیگر من اردیان را آن‌قدری شناخته بودم که با تمام سنگدلی و بی‌احساسی‌ام جلویش کم آورده بودم. کسی مثل رامیلا نه این‌ها را می‌فهمید و نه درک می‌کرد. پس همان بهتر که جواب نمی‌دادم. خودش بعد از این که کمی حرف زد و جوابی نشنید سکوت کرد. می‌دانستم دلخور شده ولی برایم مهم نبود. می‌فهمیدم که رامیلا دوست ندارد عوض شوم. دوست داشت باز هم پایه‌ی همه مهمانی‌ها و خراب‌کاری‌هایش باشم. دوست داشت همان فریالی باشم که بد در زندگی‌اش معنایی نداشت. هیچ چیز را بد نمی‌دانست و فقط دنبال خوش‌گذرانی بود. این‌ها را می‌فهمیدم و برای همین برایم مهم نبود دلخور شود. هر اتفاقی که داشت در زندگی‌ام می‌افتاد مطمئن بودم در جهت مثبت است. انگار تازه داشتم از خواب بیدار می‌شدم. انگار تازه داشتم خودم را می‌شناختم. انگار تازه داشتم می‌فهمیدم گذشته یعنی چه و آینده چه معنایی دارد! تازه می‌فهمیدم هر آدمی باید برای زندگی‌اش هدفی داشته باشد و در جهت آن حرکت کند. با صدای رامیلا از فکر خارج شدم:

— تموم شد. ببین خوبه؟

چشمانم را باز کردم و به خودم در آینه خیره شدم. لبخند روی لبم نشست. فقط کرم پودر زده بود و ریمل، با رژ گونه‌ای خیلی محو و برق

لب. همین! از جا برخاستم و گفتم:

— عالیّه! مرسی... بدو خودتم سریع حاضر شو که الان می‌رسه.
در جوابم فقط سرش را تکان داد. بعد از پوشیدن کفش‌های پاشنه بلند
سفیدم دوان دوان از اتاق خارج شدم. سارا حاضر و آماده مشغول چیدن
غذاها لب این بود. به محض دیدنم چشمانش درخشید و گفت:
— وای چه خوب شدی!

حرف سارا باعث شد سر ارسلان و شمیم که مشغول قلیان کشیدن
بودند و شهراد که سرش توی گوشی‌اش بود، بالا بیاید و نگاهم کنند.
خجالت کشیدم. این هم از همان حس‌های عجیبی بود که کم تجربه‌اش
کرده بودم. برای این که از زیر نگاه بقیه فرار کنم با قدم‌های سریع راه افتادم
سمتش و گفتم:

— بذار بقیه‌ش به عهده‌ی من.

اشاره به کیک پشت سرش کرد که روی میز ناهار خوری بود و گفت:
— تو اونو حاضر کن. اینجا دیگه کاری نداره.

با دیدن کیک نیشم باز شد. هر بار که می‌دیدمش برایش ذوق می‌کردم.
یکی از فالورهایم این کیک‌های زیبا و منحصر به فرد را درست می‌کرد.
کاملاً خانگی و بسیار خوشمزه و زیبا. کامل فوندانت بود. دایره‌ای متوسط
با ارتفاع زیاد. هم رنگش و هم مدلش خیلی خاص بود! رو و دور کیک
پر بود از گل‌های زیبا، مخلوطی از رنگ‌های سفید و آبی و بنفش. با
دیدنش دلم غش می‌رفت! خودم را به آن رساندم و هیجان‌زده، شمع باریک
بلند نقره‌ای رنگی را از جلدش بیرون کشیدم و در جایگاهی که برایش
درست شده بود قرار دادم. روی سینی کیک به انگلیسی بزرگ نوشته شده
بود تولدت مبارک اردلیان. از عمد گفته بودم بنویسند اردلیان. رامیلا و هیوا
هر چه اصرار کردند تا برایشان جریان اردلیان را بگویم نگفتم. دست آخر
هم هیوا کلافه گفت:

— حتماً به جایی اون به این گفته خردلیان، اینم می‌خواد تلافی کنه.
چیزی جز این نیست.

و من فقط غش غش خندیده بودم. روحشان هم از چیزی خبر نداشت.
شمع را که جاساز کردم، کف دست‌هایم را به هم کوبیدم و خطاب به
شهراد و ارسلان و شمیم گفتم:

— شماها حاضرین؟

ارسلان همان‌طور که دود را از دهانش خارج می‌کرد، گفت:

— آره بابا... کجاست پس؟

خانم کاویان که کنار خانم احمدیان در قسمت پذیرایی نشسته بود، جلو آمد و گوشی‌ام را سمتم گرفت و گفت:

— توی اتاق که بودی روی گوشتیت پیام اومد.

سریع گوشی را گرفتم و پیام را باز کردم. کیانوش نوشته بود:

— دیگه بیشتر از این نتونستم نگهش دارم. اومد خونه.

چشمانم گرد شد و خواستم به بچه‌ها خبر بدهم که صدای زنگ در توی خانه پیچید. از وقتی خانم احمدیان و کاویان با ما زندگی می‌کردند اردیان دیگر کلید توی در نمی‌انداخت. همیشه زنگ می‌زد و این هم از شانس من بود. جیغم بلند شد و همان‌طور که می‌دویدم سمت در گفتم:

— وای اومد... وای خودشه!

ارسلان از پشت سرم گفت:

— حالا شما نیفتی با اون کفشات!

بی‌توجه به تیکه‌های آن‌ها بدون حرف در را باز کردم و باز دوان دوان پریدم داخل آشپزخانه و همان‌طور که با دستی لرزان شمع روی کیک را روشن می‌کردم، گفتم:

— چراغا رو خاموش کنین. زود باشین!

سارا در حالی که سمت کلیدهای برق می‌رفت، گفت:

— اگه اینم مثل داداش ساسان من باشه که الان قر می‌ده و می‌آد تو!

بعد می‌فهمی از اول همه چیزو فهمیده خودتش.

بی‌توجه به حرف سارا همان‌طور که به شمع روی کیک خیره بودم با قدم‌هایی شمرده سمت در رفتم. در باز شد و صورت خسته‌ی اردیان در قاب در نمایان شد. نگاهمان در هم گره خورد. نور شمع روی صورتم افتاده بود. چشمانش گرد شد. سورپرایز شده بود. همین برایم به دنیایی می‌ارزید! با خنده و ذوق گفتم:

— تولدت مبارک!

همین که این جمله از دهانم بیرون آمد، صدای جیغ و دست از پشت سرم به هوا خاست و نگاه مبهوت اردیان از نگاه من کنده شد و به پشت

سرم افتاد. قیافه‌اش بعد از دیدن افراد پشت سرم دیدن داشت! تعجبش چند برابر شده بود و نمی‌توانست حتی حرف بزند. ارسال شروع کرد به خواندن و قر دادن و پیش آمدن:

— کوچه تنگه بله... متولد قشنگه بله!

بالاخره تعجب از صورت اردیان پر کشید و خندید. خندید و باز آن منحنی جذاب خاص روی صورتش شکل گرفت و دلم را لرزاند. ارسال، اردیان را در آغوش کشید و اردیان با محبت برادرش را بوسید و گفت:

— تو کجا بودی آنخه؟

ارسال خودش را کنار کشید و باز قر دادنش را از سر گرفت و گفت:

— زیر سایه تون آقا داداش!

بعد از ارسال، شهراد جلو آمد. دو دوست ابتدا دست دادند و بعد در آغوش هم حل شدند. رابطه‌ای که بین این دو در جریان بود حتی از رابطه بین اردیان و ارسال هم قوی‌تر بود و این را همه می‌فهمیدند. بعد از شهراد، سارا و شمیم جلو آمدند و تبریک گفتند و خوش و بش کردند. در تمام این مدت کیک به دست از جایم تکان هم نخورده بودم. سارا بلند گفت:

— آی ایها الناس... بذارین این بدبخت یه ذره شم به زنش برسه که این همه زحمت کشیده براش!

همه با خنده کنار رفتند و اردیان باز خیره‌ام شد. قدمی من به سوی او برداشتم و قدمی او به سوی من. روبه‌روی هم که ایستادیم سرش را کمی خم کرد و با همان منحنی زیبای روی صورتش آهسته گفت:

— چی بهت بگم؟

خندیدم و شانه بالا انداختم. نگاهش را پایین آورد و به کیکش خیره شد. منحنی صورتش عمق گرفت. چشمانش را بست و زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم و بعد از آن آهسته شمع را فوت کرد. لبخندم تبدیل به خنده شد، ولی خنده‌ای بی صدا. چشمانش را باز کرد. سرم را کج کردم و گفتم:

— چی آرزو کردی؟

لبخندی که زد این بار تلخ بود. آهسته گفت:

— سلامتی و خوشبختی تو رو!

بعد از این حرف نگاهش را از من دزدید. دستش را دور شانه‌ام انداخت و من را کشید سمت جایی که دوستانش نشسته و خانه را روی سرشان گذاشته بودند. به دنبالش کشیده می‌شدم و تمام مدت به مفهوم حرفش فکر می‌کردم. سلامتی و خوشبختی من؟ خوشبختی من؟ اصولاً وقتی دو نفر از هم جدا می‌شوند برای هم آرزوی خوشبختی می‌کنند. وقتی قرار باشد با هم بمانند می‌گویند آرزو می‌کنم خوشبخت کنم! این آرزو کمی ایراد داشت. کمی دو پهلوی بود. کمی شبیه سنگ بود. سنگی که مستقیم قلب شیشه‌ای‌ام را هدف قرار داد. بغض به گلویم هجوم آورد. رامیلا و هیوا و خانم کاویان و احمدیان هم به جمع اضافه شده بودند و همه حسابی بگو بخند می‌کردند. چشمان اردیان برق می‌زد. خوشحال بود. من هم همین را می‌خواستم. مگر غیر از این بود؟ این برنامه را ترتیب داده بودم تا خوشحالش کنم. دیگر مگر مهم بود حال خودم چه می‌شود؟ اردیان دستم را کشید تا کنارش بنشینم، اما دستش را پس زدم و گفتم: — من برم آشپزخونه، می‌آم الان.

دستم را رها کرد و سرش را به نشان باشه تکان داد. خم شدم کیک را روی میز جلوی‌اش گذاشتم و راه افتادم سمت آشپزخانه. هیچ کاری آنجا نداشتم. فقط می‌خواستم بغض لعنتی‌ام را بی‌لعم! کافی بود قطره‌ای اشک از چشمانم بریزد. رسوای عالم می‌شدم. سر یخچال رفتم و لیوانی آب یخ برای خودم ریختم. تمام آن را جرعه جرعه نوشیدم. نیاز داشتم کمی خنک شوم. قلبم خنک شود! صدای سارا از جا پراندم: — چیزی شده فریال؟

سریع لیوان خالی آب را لب کابینت گذاشتم و دور دهان خیسم را با پشت دستم پاک کردم. تلاش می‌کردم بخندم: — نه... تشنه بود اومدم آب بخورم.

لبخند زد. از آن لبخندی‌هایی که بدم می‌آمد. از آن لبخندهایی که می‌گفت خر خودت هستی. جلو آمد و دستش را پیش آورد. متعجب ماندم می‌خواهد چه کار کند. دستش را زیر چانه‌ام گذاشت و دقیق توی چشمانم خیره شد و بعد آهسته زمزمه کرد:

— این چشمای خیس و دردی رو که توشون موج می‌زنه خیلی خوب می‌شناسم. من این حالات تو رو از برم! همون لحظه‌ای که وارد خونه شدم

و دیدم چه ذوقی می‌کنی از این که اردلان قراره از دیدن ما خوشحال بشه فهمیدم توی دلت چه خبره.

خدایا من این قدر رسوا بودم و خودم خبر نداشتم؟! رامیلا فهمیده بود. سارا فهمیده بود. می‌شد اردیان نفهمیده باشد؟ آن هم او که این قدر تیز بود! چانه‌ام لرزید. سارا سریع دستش را کنار کشید و گفت:

— دختر نکن خوب نیست! گریه برای چی؟ اون که شوهرته، دردی نداری دیگه. اردلان خیلی با محبته. یه ذره محبت ببینه هزار برابرشو جواب می‌ده. مطمئنم اونم دلش گیره. من دیدم چه‌طور جلوی در نگات می‌کرد. اون نگاهی رو که به تو کرد تا به حال ندیدم به هیچ دختری بکنه!

پوزخندی زدم و به یخچال پشت سرم تکیه دادم و آهسته گفتم:
— دلت خوشه سارا! اردیان الان از سر مسئولیت با من خوش رفتاره. اون هرگز دختری مثل منو توی دلش راه نمی‌ده.

سریع وسط حرفم پرید و گفت:

— مگه تو چته؟ خیلی هم خوبی! من تا دیدمت یه لحظه تعجب کردم، اما چیزی نگفتم که یه وقت ناراحت نشی. خیلی عوض شدی فریال! موها، مژه‌ها، حتی لاک و اندازه ناخن‌ها، نوع لباس پوشیدنت. همه‌ی اینا تأثیر اردلانه. من یکی اینو خیلی خوب فهمیدم. یه دختری که بدون اجبار خودش این قدر قشنگ و ذره ذره عوض بشه و بعدشم برای خوشحال کردن آدم این‌طور خودشو به آب و آتیش بزنه و تولد بگیره و مهمون دعوت کنه، اونم چه مهمونای سختی، باور کن ارزش اینو داره که براش جون بدی! اردلانم خر نیست. اینا رو خوب می‌فهمه و مطمئن باش قدرانه!

سارا چه می‌فهمید از دل من؟ چه‌طور می‌شد به او بگویم اردیان مرد است. غیرت دارد. غیرت خیلی زیادی هم دارد. از تمام گندکاری‌های من در گذشته هم خبر دارد. بدتر از همه خبر دارد باکره نیستم! چه‌طور می‌تواند چنین دختری را دوست داشته باشد؟ هر چه قدر که در حال حاضر خوب باشم باز هم غیرت اردیان نمی‌تواند من را بپذیرد. خودم این را خیلی خوب می‌دانستم. لبخند تلخی زدم و گفتم:

— ولش کن! امشب شب اردیانه. با این حرفا خرابش نکنیم. بریم پیش بقیه.

دستی سر شانه‌ام زد و گفت:

— تو دختر قوی‌ای هستی. خیلی زود اردلانو به بند می‌کشی، من مطمئنم! غصه هیچی رو نخور.

این را گفت و باز من در دلم زار زدم. هر دو با هم از آشپزخانه خارج شدیم و کنار بقیه بچه‌ها نشستیم. ارسلان داشت هیجان‌زده می‌گفت:

— ببین شماها که کلا یببین، برای این‌که حوصله‌مون سر نره باید یه غلطی بکنیم بالاخره. پس به نظر من بهترین کار اینه که پانتومیم بازی کنیم. شه‌راد و اردیان مخالفت می‌کردند، ولی بقیه موافق بودند و دست آخر هم با اصرار بقیه و پرت شدن کلی کوسن توی سر و مغزشان رضایت دادند که بازی کنند. حوصله هیچ کاری را نداشتم، ولی به خودم قول داده بودم به خاطر اردیان هم که شده یک امشب را شاد باشم و بخندم.

ارسلان و رامیلا جلوی هم قرار گرفتند تا یارکشی کنند. ارسلان اردیان را انتخاب کرد و رامیلا هیوا را. ارسلان شمیم را انتخاب کرد و رامیلا سارا را. ارسلان شه‌راد را انتخاب کرد و رامیلا خانم کاویان را.

ارسلان نگاهی به من انداخت که کز کرده نشسته بودم و گفت:

— ببین اینا تو رو بهتر می‌شناسن. وقتی انتخابت نمی‌کنن یعنی بازیت

افتضاحه! پس من اون خانوم رو انتخاب می‌کنم. چی بود اسمتون؟

خانم احمدیان با خنده به گروه ارسلان پیوست و من هم به ناچار کنار گروه رامیلا نشستم. اردیان نگاهم می‌کرد. نگاهی که در آن توجه زیادی موج می‌زد. فهمیده بود ناراحتی‌ام را... خب حالا حتما آن را نسبت می‌داد به این‌که کسی انتخابم نکرده. واقعا هم پکر بودم. خیلی حال‌م خوب بود قهر رامیلا هم شده بود قوز بالا قوز! هیوا کنارم نشست و سر در گوشم گفت:

— این رامیلا گور به گوری چشمه؟ هر چی می‌گم تو رو انتخاب کنه ابرو برام بالا می‌ندازه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

— بعدا حرف می‌زنیم. ولش کن حالا.

بازی شروع شد. گروه ارسلان، رامیلا را صدا زدند تا کلمه مورد نظرشان را برای ما اجرا کند. دست به سینه نشستم و به کیک روی میز خیره شدم. چند هدیه هم کنارش به چشم می‌خورد. هدیه خودم را نگه

داشته بودم. نمی خواستم جلوی چشم بقیه آن را به او بدهم. می خواستم در تنهایی خودمان دو نفر بازش کند تا به خوبی بتوانم زیر نظر بگیرم و از چشمانش نظر واقعی اش را بفهمم. صدای قهقهه بچه ها بلند شد. رامیلا موفق شده بود ضرب المثل «دیگ به دیگ می گه روت سیاه» را به خوبی اجرا کند. نوبت گروه ما بود. بچه ها با مشورت هم اربلان را انتخاب کردند که کلمه مورد نظر را اجرا کند. حتی نمی دانستم کلمه مورد نظر چیست. آن ها به من نگفتند و من هم دنبال این نبودم که بفهمم. اربلان جلوی گروه خودش ایستاد و مشغول اجرا شد. با چند حرکت توانست خیلی راحت به گروهش بفهماند که جمله ی مورد نظر مصرعی از یک ترانه است. «دستم تو دست یاره!» بچه ها همه هم نوا با هم شروع کردند به خواندن آهنگ:

— قلبم چه بی قراره... به به... به به چی می شه امشب، بارون اگر بیاره.
چه شاعرانه، یه چتر خیس و دریا کنار و پرسه های عاشقانه. زل می ززم به چشمای مست. سر روی شونه ت می گذارم عاشقانه. می خواست، خانومم... با عشقت، آرومم. می خواست، خانومم، با عشقت، آروم آروم آرومم!

صدای قهقهه و خنده اشان هم بلند بود. حتی اردیان هم می خندید. تمام مدت پنهانی به او خیره مانده بودم. به لبخندهای محوش، به نگاه هایش به شهراد، به پس گردنی هایی که نثار اربلان می کرد. به وقت هایی که گونه ی شمیم را می کشید. داشتم دیوانه می شدم. خودم می دانستم! با صدای اربلان از جا پریدم:

— پاشو بیا... پاشو بیا کمتر غرق فکر شو جوجه.
متعجب نگاهش کردم. نگاهش رویم بود. این طرف آن طرفم را نگاه کردم. منظورش واقعا به من بود؟ باز نگاهش کردم و با اشاره به خودم گفتم:

— من؟

خندید و گفت:

— بله شما... پاشو بیا بینم توله.

اردیان با تحکم گفت:

— درست حرف بزن اربلان!

ارسلان شکلکی در آورد و از جا برخاست. چاره‌ای نبود باید قاتی آن‌ها می‌شدم. پس من هم از جا برخاستم و نزدیکش شدم. صدای اعتراض هم گروهی‌هایش بلند شده بود:

— چی می‌خوای بهش بگی؟ با ما هماهنگ نکردی چرا؟
ارسلان دستی برایشان تکان داد و نزدیک گوشم آهسته گفت:
— مرسی که به دنیا اومدی.

سرم را کنار کشیدم و وحشت‌زده نگاهش کردم. با شیطنت‌شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

— همین‌ه که هست!

بعد چرخید سمت بقیه و گفت:

— آقا این یکی گروهی نیست. یه مسابقه‌س برای این دو غنچه‌ی نو شکفته! فریال اجرا می‌کنه و اردیانم باید بفهمه چی می‌گه.
همه همزمان دست زدند و رامیلا جیغ کشید:

— ایول! عمر! اگه بتونن.

با کف دست توی پیشانی‌ام کوبیدم و گفتم:

— ارسلان اذیت نکن! من اینو چه جوری اجرا کنم؟
ارسلان رفت سر جایش نشست و گفت:

— اونش به من مربوط نیست. یالا... شویت منتظر است.

چشمانم را در کاسه سر چرخاندم و جلوی اردیان ایستادم. مرموز نگاهم می‌کرد. کاملاً مشخص بود که او هم دارد تفریح می‌کند. دلم می‌خواست ببینم اگر جایمان برعکس هم بود همین قدر خونسرد می‌ماند؟ کمی فکر کردم و با امید به خدا شروع کردم. کف هر دو دستم را به نشان مرسی به هم چسباندم و کمی خم شدم. چشمانش را ریز کرد و گفت:

— سپاس؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم. خندید و گفت:

— تشکر؟

خندیدم و باز سرم را تکان دادم. پرسید:

— کلا چند کلمه‌س؟

با انگشتانم شمردم. می‌شد گفت چهار کلمه است. پس چهار را نشان دادم. گفت:

— خب، چهار کلمه‌س. این که داری می‌گی کلمه‌ی چندمه؟
این بار عدد یک را نشان داد. سرش را تکان داد و گفت:
— خیلی خب ادامه بده.

باز دستانم را به هم چسباندم و او یک دفعه گفت:
— مرسی که هستی؟

خنده‌ام گرفت. تیکه کلامم را خوب از بر شده بود. ارسلان ترکید از
خنده و همان‌طور که قهقهه می‌زد، گفت:

— خانم‌ها آقایون معلول ذهنی جمع رو بهتون معرفی می‌کنم. مرسی
که هستی از نظر ایشون چهار کلمه‌س!

همه زدند زیر خنده. اردیان هم خنده‌اش گرفت و باز پس گردنی
حواله‌ی ارسلان کرد. با خنده اشاره کردم که یعنی چیزی که گفته تا
حدودی درست است. پیشانی‌اش را گرفت و گفت:

— مرسی که... یه چیز دیگه؟

سرم را تکان دادم که یعنی درست است. مانده بودم چه‌طور به دنیا
آمدن را نشان بدهم. عمرا نمی‌توانستم زایمان را اجرا کنم. از این فجیع‌تر
امکان نداشت. به جای آن دستانم را طوری گرفتم که انگار در حال تکان
دادن بچه‌ای در آغوشم هستم. ابرویش را بالا انداخت و گفت:

— مرسی که بچه‌داری می‌کنم؟

دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و زدم زیر خنده. از ته دل قهقهه
می‌زدم. ارسلان هم بدتر از من دیگر به جای خنده عر می‌زد. بقیه بچه‌ها
هم با این که نمی‌دانستند اصل قضیه چیست، پا به پای ما می‌خندیدند.
اردیان خودش هم خنده‌اش گرفت و گفت:

— خب زهرمار! چیزی که فریال نشون می‌ده همینه.

با دست اشاره کردم خاک بر سرت. سریع گفت:

— مرسی که خاک تو سرم می‌ریزم؟

باز من و ارسلان ترکیدیم از خنده. باید طور دیگری نشان می‌دادم.
به هوشش ایمان داشتم. این بار با دست شکم را نشان دادم و سعی کردم
با اشاره‌ی دست برآمدگی یک شکم را نشان بدهم. بعد از آن سریع همان
عمل کودک در آغوش گرفتن و تکان دادن را انجام دادم و بعد از آن به
خودش اشاره کردم. لبخندی روی لبش نشست و آهسته گفت:

— مرسی که به دنیا اومدی.

صدای دست ارسلان با دست و سوت و جیغ بقیه بلند شد. لبخندی زدم و برگشتم که سر جایم بنشینم. ارسلان رو به اردیان که باد به غبغب انداخته بود، گفت:

— پاشو کاکل به سر نوبت توئه. قیافه بگیر برامون حالا!

اردیان سریع اعتراض کرد:

— ا! من چرا؟ من تازه به دنیا اومدم.

ارسلان دستش را گرفت و کشیدش وسط. در همان حال گفت:

— آی من قربون اون دست و پاهای یه روزهت، وزنت اندازه‌ی غوله!

وایسا اینی رو که می‌گم برا زنت قشنگ اجرا کن تالهت نکردم.

اردیان خندید و ارسلان در گوشش چیزی گفت و کنار کشید. اردیان سر به زیر شد، ولی لبخند روی لبش همچنان باقی بود. داشتم می‌مردم از کنجکاوی تا بفهمم چه چیزی را قرار است برایم اجرا کند! بالاخره سرش را بالا آورد و قدمی نزدیکم شد. روبه‌رویم ایستاد و قبل از اجرا اول چرخید سمت ارسلان و گفت:

— اول اینو بگم که خیلی جنست خرابه.

ارسلان قهقهه زد و گفت:

— دست پرورده تونیم!

اردیان چرخید سمتم و خیره در چشمانم اول به خودش اشاره کرد. همین که آمدم بگویم تو، با انگشتانش قلبی نشان داد و بعد از آن به من اشاره کرد. مبهوت و با چشمان گرد آهسته گفتم:

— دوستت دارم.

صدای جیغ بلند شد و باز همه دست زدند. ارسلان امشب تصمیم داشت خودش یک نفره من را بفرستد سینه‌ی قبرستان! اردیان همان‌جا ایستاده بود و چشم از من بر نمی‌داشت. من هم همچنان به او خیره بودم. بچه‌ها داشتند با ارسلان کل می‌انداختند و حواسشان به ما نبود. ما اما فارغ از همه چنان به هم خیره مانده بودیم که گویا در این دنیا فقط خودمان بودیم و خودمان! با حرکت لب‌هایش آهسته پرسید:

— خوبی؟

و من فقط سرم را به نشان مثبت تکان دادم. صدای سارا بالاخره نخ

بین نگاهمان را پاره کرد.

— بچه‌ها اول کیکو بخوریم و بعدم بریم شام. من دارم از گشنگی

می‌میرم.

دمش گرم که من را از آن وضعیتی که در آن گیر کرده بودم نجات داد. همه موافقت کردند و اردیان باز برگشت و روی کاناپه‌ای نشست که پشت کیکش قرار داشت. چاقویی را که روی میز گذاشته بودم برداشتم و دستش دادم. چاقو را گرفت و آهسته گفت:

— ممنونم.

جوابش فقط لبخندی نیم‌بند بود. نگاهش تازه به نوشته‌ی پایین کیک افتاد. با دیدن اردلیان خنده‌اش گرفت و گفت:

— که اردلیان؟ آره؟

خودم هم خنده‌ام گرفت و گفتم:

— خواستم غریبی نکنی.

چاقو را روی کیک گذاشت و آهسته گفت:

— تو از کجا می‌دونستی امشب تولدمه؟

دستم را جلو بردم و روی دستش گذاشتم. تکان خوردن دستش رازِیر دستم به خوبی حس کردم. همان‌طور که دو نفری با هم چاقو را در دل کیک فرو می‌کردیم، گفتم:

— ارسلان.

لبخندی برای بچه‌ها زد که داشتند برایش دست می‌زدند. کیک و چاقو را سر داد سمت سارا و گفت:

— تقسیم کردنش با تو.

بعد از آن چرخید سمتم و خیره در چشمانم گفت:

— می‌دونی که ارسلان الان پسره، نه؟

منظورش چه بود؟ سرم را بالا پایین کردم. صدای خنده‌ی بچه‌ها بلند شده بود و داشتند اردلیان نوشته شده‌ی پایین کیک را مسخره می‌کردند. سرش را کمی کج کرد و گفت:

— درسته که داداشمه. ولی برام مهم نیست. خوشم نمی‌آد با هیچ

پسری، حتی داداش خودم خیلی صمیمی باشی یا ارتباطی داشته باشی. باز داشت همان غیرت‌های خاصش را نشان می‌داد. همان‌هایی که

روزگاری به شدت عصبانی ام می کردند و دادم را در می آوردند، اما این روزها لبخند روی لبم می نشانند. قبل از این که فرصت کنم خوشحال شوم، آهسته گفت:

— البته فعلا که من هستم. بعدا که نبودم هر کار دوست داشتی بکن. لعتی نگذاشت حتی لحظه ای حلاوت حرفش در دلم بماند! بی هیچ حرفی از کنارم برخاست و راه افتاد سمت آشپزخانه و بلند گفت:

— خانم احمدیان چایی داریم؟

از جا بلند شدم. هوای آنجا برآیم دم کرده بود. دلم خیلی گرفته بود. خیلی بیشتر از خیلی! هر چه تلاش می کردم شاد باشم تلنگری زده می شد که همه ی شادی فیکم را محو می کرد. راه افتادم سمت اتاق مشترکمان. اتاقی که فقط در ظاهر اتاق مشترک بود، و گرنه که بین ما دو نفر دریایی فاصله وجود داشت. قدمی تا در اتاق فاصله داشتم که دستم از پشت کشیده شد. سریع چرخیدم. ارسلان بود. همین که نگاهش کردم، اخمی کرد و گفت:

— ببین، برعکس چیزی که اردلان فکر می کنه، من هوشم خیلی بالاتر از این حرفاست که نفهمم چی بین شما دو تا در جریان. عین آهن ربا جذب همدیگه شدین ولی از هم فرار می کنین. الانم حق نداری بری توی اتاق بچپی. اگه اردلان با حرفاش ناراحت می کنه حالشو بگیر! اما میدون رو خالی نکن. خب؟

خب این هم از نفر بعدا! بعد از او دیگر چه کسی قرار بود بیاید جلویم بایستد و بگوید هی بدبخت من که می دانم دل به این لندشور بسته ای! چشمانم را با کلافگی بستم و همین که باز کردم با دیدن اردیان درست پشت سر ارسلان، چشمانم گرد شد و بی اراده قدمی عقب رفتم. نگاهش روی من و برادرش چنان پر غضب بود که حساب کار دستم آمد. خواستم خودم را کنار بکشم که ارسلان نگذاشت. بر خلاف من ارسلان اصلا از او حساب نمی برد. اخم کرد و گفت:

— هان چیه؟! مرگ! اونجوری نگام نکن.

اردیان با کلافگی دستی روی صورتش کشید و غرید:

— ارسلان، روی اعصاب من نرو! تو دیگه باید بهتر از هر کسی بدونی

خط قرمزای من چیه!

بعد از این حرف دستش را پیش آورد و دستم را گرفت و محکم کشید کنار خودش. بعد از آن ادامه داد:

— دیگه همچین کاری نمی‌کنی. فهمیدی داداش؟

ارسلان فقط با پوزخند نگاهش کرد. اردیان هم دیگر نمائد که با او یکه به دو کند. با خشم من را کشید و با خودش برد. بچه‌ها مشغول خوردن کیک بودند. آهسته کنار گوشم گفت:

— فکر نکن تو همه چیز می‌شه با من لجبازی کنی دختر خانوم. بعضی لجبازی‌ها آخر عاقبت خوبی نداره. بشین کیکتو بخور! من می‌رم بیرون سیگار بکشم.

بعد از این حرف دستم را رها کرد و رفت. چرا فکر کرده بود می‌خواهم با او لجبازی کنم؟ هنوز نفهمیده بود چه قدر در برابرش رام شده‌ام؟ هنوز هم من را همان فریال چموش قبل می‌دید. شاید هم آن فریال را بیشتر دوست داشت. نفس عمیقی کشیدم و کنار رامیلا و هیوا نشستم. در این جمع معذب بودند. به خوبی مشخص بود. آن‌ها عادت نداشتند در جمعی باشند که اعضای آن شبیه خودشان نبودند. می‌ترسیدند دست از پا خطا کنند. هیوا آهسته گفت:

— کی شام می‌دین ما بریم دیگه.

خندیدم و گفتم:

— کیک که تموم بشه کادوها رو باز می‌کنیم و بعدم شام.

رامیلا که کمی گاردش را انداخته و رفتارش بهتر شده بود، گفت:

— من فقط می‌خوام بمونم موقعی که هدیه تو رو باز می‌کنه قیافه شو ببینم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

— نمی‌بینی. چون اون برای خلوت خودمون دو تاست.

چشمانش را گرد کرد و خواست فحشی بدهد که هیوا سریع گفت:

— اوی رامیلا مواظب باش به این چی می‌گی؛ که بعد دوباره مجبور نشی با شوهرش طرف شی.

رامیلا پوفی کرد و گفت:

— هان راست می‌گی. یه فحش ارزششو نداره سر تا پام قهقهه‌ای شه

باز.

لیخند روی لبم پهن شد. باز همان حس شیرین داشت در تمام رگ و پی جانم ریشه می دواند. همان حسی که می گفتم من یک حامی قوی دارم که کسی به خاطر او جرأت نمی کند بگوید بالای چشمم ابروست! با ولع مشغول خوردن کیکم شدم. خوردن کیک که به اتمام رسید اردیان هم وارد خانه شد. اخم هایش همچنان درهم بود. دروغ چرا، کمی دلم خنک شده بود. این قدر از دستش حرص خورده بودم که بد نبود کمی هم او حرص بخورد. برگشت و سر جایش نشست. این بار کنارش نبودم. روبه رویش نشسته بودم. سارا جلو رفت و گفت:

— آقا نوبتی هم باشه نوبت هدیه های متولده. با کدوم شروع کنیم؟ همه ی کسانی که آمده بودند تک تک برایش هدیه گرفته بودند. حتی سارا و شهزاد هم دو هدیه ی جدا از هم گرفته بودند. باز کردن تمام هدایا تقریباً نیم ساعتی زمان برد و وقتی همه باز شد و اردیان از همه تشکر کرد، صدای ارسلان در آمد:

— قبول نیست. پس هدیه ی فریال کو؟

من خندیدم و شهزاد گفت:

— هدیه ایشون همین تولدیه که گرفتن. تو چه کار داری بچه؟ اردیان هم که فکر می کرد هدیه ای برایش نگرفته ام و نمی خواست جلوی جمع ضایع شوم، دنبال حرف شهزاد را گرفت و گفت:

— والا همین تولدم خودش خیلیه! اصلاً یادم نیست آخرین باری که برام تولد گرفتن کی بوده. این خودش بهترین هدیه بود برام. ارسلان داد و هوار می کرد و بچه ها یک در میان جوابش را می دادند تا بتوانند جلوی آبروریزی کردنش را بگیرند. آخر سر هم سارا یقه اش را گرفت و به زور او را سر آبن کشاند و گفت:

— بشین اینجا شامتو بخور... این قدر قال نکن.

ارسلان چشمش که به غذاها افتاد، بی خیال حرف زدن، مشغول ساندویچ گرفتن برای خودش شد و همه را به خنده انداخت. بقیه هم راه افتادیم طرف آبن. نگاهم روی ارسلان و شمیم بود. دور تا دور آبن را صندلی گذاشته بودیم تا همه بتوانند موقع صرف شام بنشینند. شمیم هم نشست کنار ارسلان و در حالی که مراقب بود کسی حواسش به او نباشد،

آهسته گفت:

— برا منم می گیری؟

و ارسلان آهسته تر از شمیم کمی سرش را خم کرد و گفت:

— بله که می گیرم، شما جون بخواه!

ابروهایم به طاق آسمان چسبید. سریع نگاه از آن دو گرفتم. باورم نمی شد! شمیم و ارسلان؟ آن ها که خیلی فنج بودند! ولی خب این که دلیل نمی شد. نیشم از کشفی که کرده بودم باز شد. حالا دیگر اگر ارسلان سر به سرم می گذاشت می توانستم حسابش را برسم.

طبق معمول مواقعی که ناراحت بودم اشتهایم زیاد شده بود. برای همین هم بدون تعارف ساندویچ پر و پیمانی سالاد الویه برای خودم گرفتم. ظرفی هم پر از سالاد ماکارونی کردم و کنار کشیدم تا با خیال راحت همه را ببلعم. اردیان و شهراد گوشه ی سالن نشسته بودند و در حالی که به بشقاب های رژیمی اشان نوک می زدند پیچ پیچ می کردند. معلوم بود راجع به کارشان حرف می زنند. اردیان می گفت و شهراد می شنید و سر تکان می داد. چه قدر بابت کاری که می کرد نگران بودم و می ترسیدم بلایی سرش بیاورند. شوخی که نبود، یک نفره رفته بود در دهان شیر! اوایل برایم مهم نبود، ولی حالا که نسبت به او احساسی در دلم شکل گرفته بود برایم مهم شده بود. اما چیزی نمی توانستم بگویم چون مطمئن بودم حرفم برایش اهمیتی ندارد و او همان کاری را می کند که باید بکند.

بعد از خوردن شام، اول از همه رامیلا و هیوا تشکر کردند و بعد از خدا حافظی رفتند. به عبارتی فرار کردند. تا آن لحظه هم خوب دوام آورده بودند. همین که از در بیرون رفتند، ارسلان نفس عمیقی کشید و گفت:

— وای وای! داشتم باد می کردم دیگه. باورتون نمی شه چند بار جلوی خودمو گرفتم که یهو از دهنم نپره و اسم اردلان رو صدا نزنم.

بعد از این حرف چرخید سمت اردیان و گفت:

— داداش من آخه اینم کاره تو کردی؟ اسمتو چرا عوض کردی؟ نو که دیگه به قیافه اصلیت برگشتی، اسمتم یه کاری بکن ما این قدر معذب نباشیم.

اردیان در حالی که کنار خانم احمدیان و کاویان روی آپن را تمیز می کرد، پوزخندی زد و گفت:

— حتما! سر همون ریشم کلی بدبختی کشیدم. این یکی دیگه باعث می‌شه سرم بره بالای دارا!

بعد از این حرف نگاهش رویم نشست. فقط من و او خبر داشتیم چه بلایی سر ریش‌هایش آمده. هم خنده‌ام گرفته بود و هم شرم‌زده بودم. زیر نگاه سنگینش خیلی هم نتوانستم سکوت کنم و گفتم:

— خب چه کار کنم؟ ریش دوست ندارم.

صدای خنده‌ی همه بلند شد و سارا گفت:

— پس کار تو بوده! حدس می‌زدم. تا دیدمش تعجب کردم که ریشاشو زده.

اردیان سری به چپ و راست تکان داد و بی‌حرف مشغول مرتب کردن آشپزخانه شد. من و سارا و شمیم هم به آن‌ها پیوستیم تا زودتر همه جا مرتب شود. وقتی همه جا را تمیز کردیم و ظرف‌ها هم شسته شد، سارا و شهراد و ارسلان و شمیم، ساز رفتن کوک کردند. اردیان که تازه خودش را روی مبل رها کرده بود، بهت‌زده گفت:

— چی؟ کجا برین این وقت شب؟ مگه می‌شه؟

شهراد که پشت مبل او ایستاده بود، دستی سر شانه‌اش زد و گفت:

— آره داداش می‌شه. امنیتش بیشتره که الان بریم. هتل رزو کردیم.

امشب رو می‌ریم هتل، فردا صبحم پرواز داریم، بر می‌گردیم تهران. خانومت در جریان برنامه‌ها بود. موندن ما ممکنه دردسرساز بشه.

اردیان با تردید تک تکیشان را از نظر گذراند و گفت:

— آخه این چه اومدنی بود؟ اومدین سُک سُک کنین؟ هتل چرا؟ صبح

می‌رفتن دیگه! خونه‌ی ما برای یه شب موندنم خوب نبود؟

این بار سارا جواب داد:

— این چه حرفیه داداش من! ما گفتیم اگه شب بزنیم بیرون امنیتش

بیشتره تا روز... ما که آخرش صبح می‌خوایم بریم. دیگه چه فرقی می‌کنه

شب رو کجا صبح کنیم؟

— اصلا چه اصراریه که صبح برین؟ خب چند روز بمونین.

شهراد اخمی کرد و گفت:

— مگه می‌شه مرد حسابی! تو این همه گرفتاری داری. ما بمونیم که

چی بشه؟ تو مراقب خودت و خانومت باش. ما هم زحمتو کم می‌کنیم.

ایشالا کارت که اینجا تموم بشه وقت داریم کلی شب رو با هم سپری کنیم.

اردیان پوفی کرد و گفت:

— چی بگم! شماها همه ی برنامه هاتونم ریختین. دوست نداشتم این جور ی ببینمتون.

ارسلان جلو آمد. از گردن اردیان آویزان شد و گفت:

— دوست داشتن تو مهم نیست، مهم اینه که ما دوست داشتیم. خیلی وقت بود ندیده بودیمت. دلمون برات تنگ شده بود. همین چند ساعت غنیمت بود. مراقب خودت باش و زود برگرد. یه زنگم بزن آژانس برای ما بیاد.

اردیان ضربه ای توی کمر ارسلان کوبید و گفت:

— چشم داداش کوچیکه.

اول با آژانس تماس گرفتیم و بعد از آن با تک تکشان خداحافظی کردیم. معلوم نبود دیگر چه زمانی بتوانیم آنها را ببینیم. من که کلا امید ی نداشتم دیگر هیچ وقت بتوانم ببینمشان. دو نفر ی آنها را تا پشت در بدرقه کردیم. مثل آمدنشان دو نفر دو نفر از ساختمان خارج شدند. اوضاع بد ی بود که حتی نمی توانستیم دوستانمان را این وقت شب خودمان به مقصد برسانیم!

اردیان در را بست و همان جا پشت در ایستاد و چشمانش را روی هم گذاشت. با نگرانی نگاهش کردم. ناراحتش کرده بودم؟ من همه این برنامه ها را چیده بودم که خوشحال شود، پس چرا اثر ی از خوشحالی در او دیده نمی شد؟ چشمانش را که باز کرد و من را مقابل خودش دید، لبخندی زد و گفت:

— ممنونم ازت. خیلی زحمت کشیدی. واقعا نیاز داشتم دوستانو ببینم. خوشحال شدم و نیشم باز شد. ناراحت نشده بود. همین برایم کافی بود. موهایم را پشت گوشم زدم و گفتم:

— کاری نکردم در برابر محبت های تو.

جلو آمد. حرف در دهانم ماسید. او به من نزدیک می شد و من بی هیچ حرفی همان جایی که بودم خشک شده باقی مانده بودم. جلویم که رسید دستش را بالا آورد و آهسته تکه مویی را که روی صورتم افتاده بود کنار

زد و گفت:

— خیلی هم کار کردی. کلی زحمت کشیدی و من نمی‌دونم چه طوری می‌تونم ازت تشکر کنم!

در جواب نگاه مهربانش فقط توانستم لبخند بزنم. نگاهش افسونی داشت که نمی‌توانستم از آن چشم بردارم. وقتش بود که هدیه‌اش را بدهم. برای همین هم قدمی عقب رفتم و گفتم:

— خب، نوبتی هم باشه نوبت هدیه‌ی منه.

چشمانش گرد شد و متعجب گفت:

— هدیه؟!

خندیدم و گفتم:

— بله! پس فکر کردی برات چیزی نگرفتم؟ خوبشم گرفتم. فقط نمی‌خواستم جلوی بقیه بهت بدم.

اردیان خندید و گفت:

— خدا به داد برسه! چیه که جلوی بقیه نمی‌تونستی بدی!

از شیطنتش خنده‌ام گرفت و همان‌طور که دوان دوان سمت اتاق می‌رفتم، گفتم:

— ذهن منحرف تو غلاف کن.

وارد اتاق شدم و با ذوق هدیه‌ام را از داخل کشوی میز آرایش برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. با نهایت سلیقه داخل پارچه‌ای زیبا بسته‌بندی و روبان پیچ شده بود. اردیان روی مبل‌های نشیمن نشسته بود و منتظر چشم به در اتاق داشت. همین که با هدیه از اتاق خارج شدم، ابرویی بالا انداخت و گفت:

— به به... چه قدرم خوش سلیقه!

جلو رفتم و کنارش لب مبل نشستم و هدیه را جلویش گرفتم. سرم را کج کردم و گفتم:

— تقدیم با...

خب نمی‌شد بگویم عشق. برای همین گفتم:

— احترام!

لبخندی زد و دستش را جلو آورد. هدیه را گرفت و گفت:

— چه کار بکنم با این همه شرمندگی فریال خانم؟

همان‌طور که هیجان‌زده به هدیه‌ی توی دستش خیره شده بودم، گفتم:

— بازش کن ببینم خوشت می‌آد یا نه.

دیگر معطلش نکرد. ابتدا روبان قرمز رنگ را باز کرد و بعد از آن پارچه مشکی رنگ را. جعبه مکعبی زرشکی را آهسته گشود و با دیدن دستبند چرمی که تکه‌ای پلاک طلا رویش کار شده بود، لبخندی زد و گفت:

— بابا حسابی خجالت‌م دادی‌ها... خیلی قشنگه!

خب هدیه‌ام فقط همین نبود. با چشم به دستبند اشاره کردم و گفتم:

— دستت می‌کنی؟

دستبند را از داخل جعبه بیرون آورد و گفت:

— حتما... چرا که نه؟

همین که دستبند را دور مچ دستش بست، یک دور برای مچ قوی دستش غش و ضعف کردم. چه قدر به دستش می‌آمد! خب حالا وقت رو کردن اصل ماجرا بود. این هدیه‌ای معمولی نبود. گوشی‌ام را برداشتم و با اشاره به گوشی‌اش که کنارش گذاشته بود، گفتم:

— یه لحظه گوشیتو می‌دی؟ باید یه اپلیکیشن برات بفرستم.

کنجکاو تای ابرویش را بالا داد و گفت:

— چه اپلیکیشنی؟

دستم را دراز کردم و گفتم:

— بده دیگه! حالا می‌فهمی.

بدون مخالفت گوشی را برداشت، رمزش را زد و دستم داد. سریع اپلیکیشن مورد نظرم را از روی گوشی خودم داخل گوشی او ریختم. کارم که تمام شد گوشی‌اش را دستش دادم و گفتم:

— حالا پلاک دستبندو با این اپلیکیشن اسکن کن.

چشم ریز کرد و گفت:

— چه کار کنم؟

— اسکنش کن. نترس بابا. بمب نیست.

متعجب نگاهی به پلاک دستبند انداخت. خط‌های کوتاه و بلندی روی آن به چشم می‌خورد. خط‌هایی که اصلی‌ترین سورپرایزم را در دل خودشان نهفته نگه داشته بودند. اپلیکیشن را باز کرد و کاری را که از او خواسته بودم انجام داد. صدای ضبط شده‌ام که بلند شد، دیگر حتی پلک

هم نزد او به دستبند و من به او خیره مانده بودم و هر دو به صدای من گوش می کردیم.

— زندگی یک چمدان است که می آوریش
بار و بندیل سبک می کنی و می پریش
خودکشی، مرگ قشنگی که به آن دل بستم
دست کم هر دو سه شب سیر به فکرش هستم
گاه و بیگاه پر از پنجره های خطرم
به سرم می زند این مرتبه حتما بپریم
گاه و بیگاه شقیقه ست و تفنگی که منم
قرص ماهی که تو باشی و پلنگی که منم
چمدان دست تو و ترس به چشمان من است
این غم انگیزترین حالت غمگین شدن است
قبل رفتن دو سه خط فحش بده، داد بکش
می تکانم بده، نفرین کن و فریاد بکش
قبل رفتن بگذار از ته دل آه شوم
طوری از ریشه بکش آره که کوتاه شوم
مثل سیگار، خطرناک ترین دودم باش
شعله آغوش کنم حضرت نمرودم باش
مثل سیگار بگیرانم و خاکستر کن
هر چه با من همه کردند از آن بدتر کن
مثل سیگار تمامم کن و ترکم کن باز
مثل سیگار تمامم کن و دورم انداز
من خرابم بنشین، زحمت آوار نکش
نفس باز گرفت، این همه سیگار نکش

تمام شد. این همان دکلمه ی مورد علاقه اش بود که هرازگاهی در ماشینش پخش می شد. قسمت اولش را برایش خوانده بودم. همان قسمتی که حس می کردم بدجور به حال و هوایم می آید. پخش صدایم که به اتمام رسید سرش را بالا آورد. چشمانش غمگین بود... خیلی غمگین. لبخندی هم که زد تلخ بود. آهسته گفت:

— کاری کردی که دیگه نتونم ورژن اصلیشو گوش کنم، نه؟
لبخند زدم و سر به زیر شدم. دستش را جلو آورد و دستم را گرفت
که روی پایم گذاشته بودم و گفت:
— اگه ازت بخوام با من برقصی می رقصی؟
ابروهایم چسبید به سقف! سریع سرم را بالا آوردم. او از من تقاضای
رقص کرده بود؟ واقعا؟ اردیان و رقص؟ همان شب عروسی هم به زحمت
خفتش کرده بودیم. از خدا خواسته سریع سرم را به نشان مثبت تکان دادم
و او گفت:

— پس زحمت آهنگشو خودت بکش.
راه افتادم سمت دستگاه پخش موسیقی. روی فلشم انواع و اقسام
آهنگ های ملایم را داشتم. باورم نمی شد او از من چنین چیزی خواسته
باشد. خیالم راحت بود که خانم کاویان و احمدیان ساعتی پیش برای
استراحت به اتاقشان رفته اند و دیگر تا صبح بیرون نمی آیند. این قدر
هیجان زده شده بودم که دستم می لرزید. توی لیست آهنگ هایم بالاخره
یکی را انتخاب و پلی کردم. آهنگ ملایمی از نوای بی کلام پیانو. همین
که چرخیدم تا سمتش بروم او را دقیقا پشت سرم دیدم. دستانش را پیش
آورد و آهسته در آغوشم کشید. لرز به جانم افتاد. سرم را روی سینه اش
چسباندم تا حداقل از نگاهم پی به حالم نبرد. آهسته شروع کردیم به تکان
خوردن. زمزمه وار گفت:

— امشب حالت خوب نبود. چیزی شده؟
اگر نمی فهمید حالم را جای تعجب داشت. ولی مگر می شد به او بگویم
چه دردی به جانم افتاده؟ پس همان طور که سرم به سینه اش چسبیده بود
فقط سرم را تکان دادم به معنی نه! من را کمی از خودش فاصله داد. نوک
انگشتان دست راستم را گرفت و گفت:

— بچرخ ببینم از این جنگولک بازی ها بلدی یا نه!
خنده ام گرفت و بی صدا خندیدم. همان طور که دستم را گرفته بود من
را یک بار سر جایم چرخاند و بعد با یک حرکت سمت خودش کشید و
از پشت روی دستش خمم کرد. جیغم بلند شد. این بار امان نداد حتی
صاف بایستم. من را از جا کند و همان طور که بالا می گرفت خیره در
چشمان هیجان زده ام گفت:

— خب دختره ی سرتق، حرف می زنی یا بندازمت؟
 غش غش خندیدم و همان طور که دست و پا می زدم، گفتم:
 — جرأت داری بندازا دلت نمی آد جانم.
 آهسته من را روی زمین گذاشت. هر دو دستش بالا آمد. صورتم را
 قاب گرفت و خیره در چشمانم زمزمه وار گفت:
 — بعد اون وقت از کجا این قدر مطمئنی؟
 چشمکی زدم و گفتم:
 — دانم!

بدون کوچک ترین لبخندی خیره ام مانده بود. نگاه عادی اش هم من را
 به آتش می کشید چه رسد به این نگاه منحصر به فردش! بعد از چند لحظه
 سکوت که دیگر کم مانده بود جانم بالا بیاید، گفت:
 — لباس فوق العاده س! از سر شب خواستم بگم، هی نشد.
 لبخند زدم. من هم از سر شب منتظر بودم او از من تعریف کند و یا
 حداقل چیزی بگوید که خیالم راحت شود من را دیده. ادامه داد:
 — وقتی در رو باز کردم و توی این لباس جلوی در دیدمت، با یک
 نوبت دست و اون شمعی که نور انداخته بود روی صورتت، یه لحظه فکر
 کردم یه فرشته اومده استقبالم.
 لبخند از روی صورتم پر زد. قلبم داشت دیوانه وار می کوبید. او این ها
 را به من می گفت؟ لبم لرزید. حتی نمی توانستم پلک بزنم. با شست دستش
 گونه ام را آهسته نوازش کرد و گفت:
 — تو کی این قدر خانوم شدی؟

دیگر کنترل از دستم خارج شد. مدت ها بود به زور داشتم جلوی خودم
 را می گرفتم. دیگر نتوانستم بیشتر از آن خوددار باشم. خودم هم می دانستم
 بالاخره یک جایی کم می آورم. روی پنجه ی پا بلند شدم و با تمام احساسی
 که داشتم روی لب هایش را بوسیدم و چند لحظه ای مکث کردم. بعد از آن
 آهسته از او جدا شدم و با ترس نگاهش کردم. می ترسیدم از این که دعوایم
 کند، می ترسیدم از این که ناراحت شده باشد. چشمانش بسته شده بود.
 بالاخره چشمانش را گشود، چند لحظه نگاهم کرد و بعد بدون مکث
 سرش را جلو آورد و خودش کارم را ادامه داد.
 بعد از گذشت چند دقیقه کمی فاصله گرفتم و بی صبرانه دستش را

چنگ زدم و کشیدم سمت اتاق خواب، ولی او حتی قدمی هم برنداشت!
متعجب چرخیدم و نگاهش کردم. چرا نمی‌آمد؟ سرش زیر بود. دوباره
دستش را کشیدم و گفتم:
— چرا وایسادی؟

همان‌طور سر به زیر با صدایی خش‌دار و گرفته، آهسته گفت:
— نه فریال.

نه؟ یعنی چه که نه؟! نمی‌خواست؟ من را نمی‌خواست؟ چرا؟! سرش
را بالا آورد و مهربان نگاهم کرد. سر در نمی‌آوردم. چرا عقب کشید؟ اگر
من را نمی‌خواست پس چرا بوسیدم؟ قدمی را که بینمان فاصله افتاده بود
پر کرد. خم شد و آهسته پیشانی‌ام را بوسید و بعد از آن دستی روی سرم
کشید و گفت:

— خیلی خسته شدی امشب. برو استراحت کن.

شوک بعدی وارد شد. بروم استراحت کنم؟ مگر او نمی‌آمد؟ از
چشمانش پی به سؤالم برد که گفت:

— من... امشب بهتره کنارت نخوابم. برو... من همین بیرونم. مشکلی
پیش نمی‌آد.

چند لحظه‌ای بدون حرف نگاهش کردم. تا مغز استخوان تحقیر شده
بودم. این قدر که دلم می‌خواست جیغ بکشم! هیچ حرفی نمی‌توانستم بزنم.
او پسم زده بود. خیلی راحت پسم زده بود! خاک بر سر من که خودم
پیش‌قدم شده بودم. داشتن رابطه با مردهای دیگر باعث شده بود در این
زمینه بی‌پروا باشم و خودم پیش‌قدم بشوم. حتما همین دلش را زده بود.
خاک بر سرم که خودم را خراب کردم! بدون گفتن حتی کلامی چرخیدم
و سمت اتاق خواب رفتم. همین که وارد اتاق شدم در را محکم به هم
کوبیدم و پاکوبان راه افتادم سمت تخت‌خواب. پیش خودش چه فکری کرده
بود؟ پیش‌قدم شدم که شدم! او حق نداشت این‌طور تحقیرم کند.

همین که بغض خواست به گلویم هجوم بیاورد، پریدم جلوی آینه و
همان‌طور که انگشت اشاره‌ام را برای خودم تکان می‌دادم، با صدایی آهسته
ولی به شدت خشمگین و چشمان عصبی، خطاب به خودم غریتم:

— یه قطره اشک بریزی خودم می‌کشمت فریال. فهمیدی؟ بست
نیست؟ تو قرار نیست تو این رابطه غرورت تا این حد بشکند. حالا که

نخواست به جهنم... به درک! بزن لهش کن. تو فریالی! یادت نره کی بودی
و چه کارایی ازت بر می آد. فریال حق نداری جلوش کم بیاری؟ می فهمی؟
همین حرف ها کمی حالم را بهتر کرد و باعث شد بغضم برود. چند
بار نفس عمیق کشیدم و راه افتادم سمت کشویی که یکی دو دست از
لباس های راحتی ام را داخلش گذاشته بودم. با صبر لباس هایم را عوض
کردم و با لباس خواب راحتی به تخت رفتم. دست و پایم را کامل باز
کردم و کل تخت را صاحب شدم و همان طور که جای سرم را روی بالش
درست می کردم، گفتم:
— هه! فکر کرده کیه؟ همون بهتر که نیستی! جای من اینجا راحت تره.

نکبت!

این قدر خسته بودم که افکار آزار دهنده خیلی هم نتوانستند اذیتم کنند
و خیلی زود به خواب رفتم.

عصبی بودم... عصبی تر از هر زمانی! هورمون های بدنم این قدر به هم ریخته بودند که دلم می خواست فقط یک نفر را بگیرم به قصد کشت کک بزنم. دلم می خواست حتی خودم را هم بزنم. دلم درد می کرد. قرص مسکن خورده بودم و هنوز اثر نکرده بود. از جا بلند شدم. یک جا خوابیدن بیشتر کلافه ام می کرد. از اتاق بیرون زدم و راه افتادم سمت آشپزخانه. خانم کاویان غذا درست کرده و روی گاز گذاشته بود. خودش ولی نبود. حتما طبق معمول همیشه در اتاقشان چپیده بودند. حتی بوی غذا هم حالم را بد می کرد. بهتر که آن ها هم جلوی چشمم نبودند. حوصله دیدن هیچ کس را نداشتم. نمی دانستم برای چه به آشپزخانه رفته ام. چیزی نمی خواستم. پوفی کردم و چرخیدم تا از آشپزخانه خارج شوم که اردیان را جلوی ورودی آشپزخانه دیدم. ایستاده بود و بی حرف نگاهم می کرد. چشم دیدن این یکی را که اصلا نداشتم! از آن شب به بعد سعی می کردم حتی الامکان چشمم به چشمش نیفتد. انگار نه انگار که ما برای اولین بار همدیگر را برسیده بودیم. من به شدت از او دوری می کردم و او هم برای رفع ناراحتی ام هیچ قدمی بر نمی داشت. همین که می دیدم نسبت به این قضیه بی تفاوت است بیشتر عصبی می شدم. درک نمی کردم چرا پسم زده است. تا به حال هیچ کس از من نگذشته بود. غرور و اعتماد به نفسم بدجور به

لجن کشیده شده بود. هر چه بیشتر فکر می کردم بیشتر به این نتیجه می رسیدم که حتما برای اردیان جذابیتی نداشته ام که من را پس زده. جز این چیزی نمی توانست باشد.

اردیان نه تنها آن شب که تا دو شب بعدش هم برای خواب به من ملحق نشد. من هم از لجنش، روز سوم همین که از خانه بیرون زد و سایلیم را از اتاق قبلی به اتاق اردیان منتقل کردم و وسایل او را به اتاق خودم بردم. با من درست مثل آدمی جذامی رفتار می کرد و همین رفتارش هر روز بیشتر از روز قبل باعث رنجش می شد و حرصم را در می آورد. عادت کرده بودم دوباره تنهایی بخوابم و نترسم. نیازی هم به او نداشتم. وقتی هم دید اتاق ها را عوض کرده ام حتی یک جمله هم نگفت! خیلی راحت با قضیه کنار آمد و شب ها برای خواب به اتاق قبلی من می رفت و من تا صبح خواب می دیدم گلوش را با دندان هایم پاره کرده ام!

با دیدنش اخم هایم درهم شد و خواستم از کنارش عبور کنم که راحم را سد کرد و همان طور که سعی می کرد چشمش در چشمانم نیفتد، گفت: — فریال، این چه وضع لباس پوشیدنه؟ هی داری روز به روز بدتر می شی.

این هم کار جدیدش بود. اگر هم مجبور می شدیم چند کلمه با هم صحبت کنیم به چشمانم نگاه نمی کرد. می دانستم منظورش از آن حرف چه بوده. ولی بی خیال نگاهی به سر تا پای خودم انداختم. نیم تنه ی خیلی کوتاهی با شلوارکی جین که هم کوتاه بود و هم پاره، پوشیده بودم. سرم را بالا گرفتم و با لحنی سرتق گفتم:

— این جا خونه ی منم هست. منم دلم می خواد این جور ی لباس بپوشم. مشکلیه؟

از فردای آن روز تصمیم گرفتم دیگر توی لباس پوشیدن رعایتش را نکنم. البته قبلا هم نمی کردم ولی از بعد از آن قضیه دلم می خواست هم رعایتش را نکنم و هم حرصش بدهم. سرش را بالا آورد و بالاخره نگام کرد. خشم در نگاهش بیداد می کرد. فهمیده بود قرار نیست کوتاه بیایم. با اخم های درهم گفت:

— بله مشکلیه! تو این خونه تنها نیستی که هر جور دلت می خواد می گردی، خودت خجالت نمی کشی جلوی من و دو تا زن دیگه این

ریختی می چرخ می؟ صبح ها که با اون لباس خواب های تور و حریرت
مستفیضون می کنی. اینم وضع بقیه روزته، راحت باش یه باره هیچی
نبوش!

خب مثل این که خدا خواسته ام را برآورده کرد و کسی را سر راهم قرار
داد تا همه خشمم را سرش خالی کنم. مدت ها بود به دنبال بهانه بودم تا
هر چه دلم می خواهد حواله اش کنم. انگشت اشاره ام را محکم توی
سینه اش کوبیدم و گفتم:

— بین! من هر جور دلم بخواد لباس می پوشم... جلوی هر کی هر
جور دلم بخواد می چرخم، به توام هیچ دخلی نداره. سرت به کار خودت
باشه. دیگه هم تو کار من دخالت نکن. لازم باشه لختم می کردم.
دستش را بالا آورد و محکم بازویم را گرفت و بی حرف با خودش
کشید. جیغم بلند شد:

— کجا می بری منو؟ اوی... با توام!

در اتاقم را باز کرد و هلم داد داخل، خودش هم داخل شد و در را
بست. داد کشیدم:

— یابو ماشینی عتتر النخر! چه مرگته؟ چرا رم می کنی؟

در کمد لباس هایم را باز کرد و بی حرف مشغول زیر و رو کردنشان
شد. بالشم را برداشتم و از همان پشت سر محکم توی سرش کوبیدم و
گفتم:

— با توام مرتیکه!

چرخید سمتم. از چشمانش آتش زبانه می کشید. دیگر به نقطه جوشش
رسیده بود. داد کشید:

— این مسخره بازی ها همه ش به خاطر اون شبه، نه؟ بهت برخورد
بهت دست نزدم، می خوام این جواری تلافی کنی و بهم حالی کنی که چیو
از دست دادم! اما خانم بذار روشنت کنم. من بچه نیستم با این چیزا دست
و دلم بلرزه! سی و پنج سالمه! تا این سنم دستم به یه زن نخورده. این
یعنی چی؟ یعنی خودداریم خیلی بیشتر از اون چیزیه که توی جوجه بتونی
حتی فکرشو بکنی. پس دست از این رفتارت که فقط باعث می شه من
پیش چشم این دو تا زن که کنارمون زندگی می کنن بی غیرت جلوه کنم
بردار.

یک جمله‌اش مدام در ذهنم تکرار می‌شد:
— بهت برخورد که بهت دست نزدم؟

تمسخری که موقع بیان این جمله در صدایش موج می‌زد داشت حال را خراب می‌کرد. به اندازه کافی در این مدت آتش گرفته بودم از حرکت آن شبش. دیگر توان و تحمل این را نداشتم که به رویم هم بیاورد. یک لحظه اختیار کلمات از دستم خارج شد. دیگر نفهمیدم چه می‌گویم، فقط می‌خواستم نابودش کنم. می‌خواستم له‌اش کنم، همان‌طور که او این قدر راحت له‌ام می‌کرد.

از جا پریدم و هجوم بردم سمت کمد لباس‌هایم. سرم را داخل کمد کردم و همان‌طور که لباس‌ها را یکی یکی بیرون می‌کشیدم، گفتم:
— خوب گوش کن جناب! محض اطلاعات هیچ‌کدام این لباس‌رو خودم نخریدم. همه‌اش هدیه‌اس! همه‌اش یادگاریه. برای هیچ‌کدومش یک ریال پول ندادم. نیازی نبود پول بدم وقتی برام می‌خریدن.

لباس‌ها را یکی یکی پرت می‌کردم توی صورتش و دیگر حواسم نبود که چه بلایی سرش می‌آورم. حواسم نبود که رگ گردنش هر لحظه برجسته‌تر از قبل می‌شود و رنگش هر لحظه سرخ‌تر از قبل. حواسم به چشمانش نبود که لحظه به لحظه گشادتر می‌شد، پره‌های بینی‌اش هم باز و بسته می‌شد! رفتم سمت کشوی لباس‌ها و بازش کردم و همان‌طور که مشت مشت لباس‌های راحت‌ام را همراه لباس خواب‌ها و حتی لباس زیرها بیرون می‌کشیدم، گفتم:

— همه‌ی اینا رو برام خریدن... عطرامو می‌بینی؟ همه رو برام خریدن، ساعت رو برام خریدن، خوش غیرت حتی این لباسی که تنه رو برام خریدن!

وسط خریدن خریدن گفتن‌های من و یکه تازی‌ام، یک دفعه چنان عریده‌ای کشید که حس کردم شیشه‌های خانه لرزید:
— خفه شو! خفه شو! خفه شو!

در دم صدایم خفه شد و همان جایی که بودم چسبیدم به در کمد. تا به حال چنین فریادی را از او نشنیده بودم. مو به تنم راست شد و حس کردم فشارم در جا افتاد. با حالتی دیوانه‌وار و هیستریک مشغول جمع کردن لباس‌ها از کف اتاق شد و همزمان داد هم می‌کشید:

آشغال عوضی! گور بابای خودت و همه اون کسایی که برات هدیه خریدن! گمشو راه بیفت تا نشونت بدم بی حیا.

به اینجا که رسید سمتم هجوم آورد و دستم را کشید. جیغم بلند شد. یک دستش پر از لباس بود و با دست دیگرش من را گرفته بود. داشتم مثل بید می لرزیدم. حتما من را می کشت. حتما می کشت! این چه کاری بود که کردم؟ چرا دست کردم در لانه‌ی زنبور؟

همین که از اتاق خارج شدیم، خانم کاویان و احمدیان را دیدم که با نگرانی پشت در ایستاده بودند. سر و صدای ما این قدر بلند بود که باعث نرسیدن آن‌ها بشود. با غیظ من را هل داد سمت آن‌ها و داد کشید:

— اینو بگیرین و نذارین تکون بخوره. وقتی گفتم، بیارینش توی حیاط. هر دو با تعجب اول نگاهی به من انداختند که می لرزیدم و نفس نفس می زدم و بعد به اردیان چشم دوختند. اردیان هم می لرزید. کل بدنش می لرزید. خدایا سخته نکند! راه افتاد سمت حیاط. یکی از دست‌هایم را خانم احمدیان گرفته بود و دست دیگرم را خانم کاویان. اشک از چشمم چکید. من عصبی بودم. من دلم درد می کرد. اصلا من مادرم را می خواستم. حالم بد بود. او می خواست من را بکشد. حتما می خواست توی حیاط تبرم را بکند. لباس‌هایی را که توی دستش بود وسط حیاط ریخت و دوباره وارد شد. دیگر حتی نگاهمان هم نمی کرد. می غرید و با خشم راه می رفت. هر چند لحظه یک بار به چیزی لگد می پراند و فریادی می کشید که باعث می شد هر سه از جا بپریم. برای بار دوم با خرواری لباس از اتاق خارج شد و باز به حیاط رفت و همه را روی لباس‌های قبلی ریخت. چندین و چند بار این کار را تکرار کرد. فقط اشک می ریختم. می خواست خودم را هم با لباس‌هایم دفن کند. بعد از لباس‌ها نوبت شیشه‌های عطر و ساعت‌هایم رسید. حتی عروسک‌هایم! شیشه‌های عطر را وسط حیاط خرد کرد، ساعت‌ها را زیر پایش له کرد و همه را وسط حیاط روی هم ریخت. وقتی خیالش راحت شد که دیگر کوچک‌ترین چیزی در اتاقم نیست، فریاد کشید:

— یه چیزی تنش کنین و بیارینش.
خانم احمدیان دستم را رها کرد و دوید سمت اتاق خودشان. خانم کاویان دستم را کشید سمت در حیاط. خودم را محکم نگه داشتم.

دندان‌هایم از ترس به هم می‌خورد. با حق‌هق گریه نالیدم:
— نه تو رو خدا... تو رو خدا منو نبر. این منو می‌کشه. می‌دونم منو

می‌کشه. من نمی‌آم!
خانم کاویان که تا آن لحظه سکوت کرده بود، سرش را به گوشم
نزدیک کرد و آهسته گفت:

— مطمئن باش بلایی سرت نمی‌آره. تو برایش عزیزتر از این حرفایی
که بلایی سرت بیاره. اگه عزیز نبودی این قدر غیرتی نمی‌شد. بیا نترس. ما
هستیم.

او حرف می‌زد ولی من حتی یک کلمه‌اش را هم باور نمی‌کردم. داشتم
با پاهای خودم به قتلگاه می‌رفتم. اردیان زنده‌ام نمی‌گذاشت! من او را
می‌شناختم. او از گناهم نمی‌گذشت. لعنت به من که دهانم بی‌موقع باز
شده بود! با فشار دست خانم کاویان از جا کنده شدم. این قدر ضعیف شده
بودم که قدرتی برای دفاع از خودم نداشتم. جلوی در حیاط که رسیدیم،
خانم احمدیان هم با اشارپی بلند به ما ملحق شد و آن را روی شانهم
انداخت. چنان می‌لرزیدم که حتی نمی‌توانستم درست راه بروم. همین که
وارد حیاط شدیم، اردیان که جلوی کوه تلنبار شده‌ی وسایلم ایستاده بود،
خیز برداشت سمتم. بازویم را گرفت و محکم کشید جلو. داد زد:
— وایسا و خوب تماشا کن!

بعد از آن قدمی عقب رفت و از گوشه‌ی حیاط چهار لتری سفید را
برداشت و جلو آمد. در چهار لتری را باز کرد و با غیظ سمت دیگری
انداخت و بعد از آن تمام محتویات چهار لتری را روی لباس‌ها و وسایلم
خالی کرد. بوی بنزین که پیچید توی دماغم، جیغم بلند شد و خواستم
قدمی عقب بپریم که سریع چهار لتری را پرت کرد و من را نگه داشت و
غریه:

— کجا؟! شما جات همین جاست!

دستانم را بالا آوردم. صورتم را پوشاندم و حق‌هق کنان التماس کردم:
— غلط کردم اردیان! تو رو خدا... تو رو خدا این کار رو باهام نکن!
مطمئن بودم می‌خواهد آتشم بزند... فندکش را از جیبش درآورد.
آتش زد و پرتش کرد روی تل لباس‌ها. لباس‌ها در جا شعله کشید و
جیغم من بلندتر شد و خودم را عقب کشیدم. اردیان پشت سرم ایستاد. هر

دو بازویم را گرفت و کنار گوشم غرید:
 - خوب نگاه کن! ببین این گذشته ته... این همه ی اون دوستای لجن
 بی همه چیز ته.

به اینجا که رسید فریاد کشید:
 - این همه ی اون گذشته لعنتی سیاهته! می بینی یا نه؟ هان؟
 او داد می زد و من تند تند نفس عمیق می کشیدم. من را نسوزاند. من
 را نکشت... خدایا من را نکشت! خیره مانده بودم به آتش که هر لحظه
 بیشتر زیانه می کشید و حرارتش تا عمق جانم را می سوزاند. سرم را
 چرخاندم. دیگر خبری از خانم احمدیان و کاویان نبود. با هق هقی که
 آرام تر شده بود، گفتم:

- ببخشید اردیان. حالم بده! تازه پی ام اسم رد شده. عصبی بودم. حالم
 خرابه. تو تحقیرم کردی. تو... تو رو خدا ببخشید. منظوری نداشتم.
 در جا چرخاندم و وادارم کرد صورت به صورتش بایستم. هنوز هم از
 چشمانش خشم شعله می کشید. من خیالم راحت شده و آرام شده بودم،
 ولی او هنوز داشت می سوخت، درست مثل همین آتش! وسط حرفم داد
 کشید:

- من لعنتی هر کاری ام کرده بودم، حق نبود این حرفا رو از زبون
 زبم بشنوم، توی لعنتی ام هر چه قدر حالت بد بود حق نداشتمی اون حرفا
 رو به زبونت بیاری. می فهمی؟!

تند تند سرم را بالا و پایین کردم. اشک دیدم را تار کرده بود، ولی از
 پشت سرش داشتم موج هوای نارنجی را می دیدم که نزدیک می شد. باز
 ریزگردها داشتند بر سر شهرم می باریدند. برایم مهم نبود همان جا بایستم
 و دچار حمله تنفسی شوم. آن لحظه هیچ چیزی جز نگاه پر از غضب مرد
 رویه رویم برایم مهم نبود. حق کنان گفتم:

- اشتباه کردم. معذرت می خواهم. به خدا دروغ گفتم. نصف بیشتر اینا
 رو خودم خریده بودم. عطرا مو همه شو خودم خریده بودم. دیدی که
 همیشه شبیه هم بود. من همیشه همین یه عطرو می زبم و همیشه هم خودم
 می خرشم. دیوونه شدم، خواستم تورو حرص بدم.

دست هایش از بدنم جدا شد. صورتش را هم از من برگرداند. رو به
 آتش با قدمی فاصله از من ایستاد و خیره به شعله های آتش، آهسته و

زمزمه وار گفت:

— نابودم کردی فریال، نابودم کردی!

خودم می دانستم. زخم هایی که به غیرت این مرد زده بودم به این زودی ها ترمیم نمی شدند. باز صدای زیر لبی اش را شنیدم:

— خیلی بی انصافی! من اگه دست بهت نزدم واسه این بود که تو ضربه نخوری، خودم شب تا صبح جون کندم فقط به خاطر این که توی لعتی به خش به احساسات وارد نشه. تموم این یه هفته با دیدن قیافه ی پکرت به خودم لعنت فرستادم که ناراحتت کردم و راهشو بلد نبودم بیام از دلت در بیارم. اگه هم ازت خواستم این طور لباس نپوشی فقط به این دلیل بود که بهت بفهمونم ارزش تو خیلی بیشتر از اینه که بخوای با پوششت خودتو به کسی ثابت کنی، ولی تو... خیلی بی انصاف و احمقی!

حرف هایش مو به تنم راست کرده بود. هنوز داشتم حق می زدم. راست می گفت. احمق بودم. ولی او هم احمق بود. او که می دانست فریال چه قدر چموش است، چرا عصبی ام می کرد؟ چرا پا روی دمم می گذاشت؟ چرا احساسش را رک به زبان نمی آورد تا من دچار برداشت اشتباه نشوم و روزگار خودم و او را با هم سیاه نکنم!

ریزگردها دیگر به ما رسیده بودند که اردیان متوجه اشان شد. سریع چرخید و به موج هوای نارنجی که بالای سرمان بود خیره ماند. چشمانم را بستم. من آماده بودم که حتی بمیرم. زندگی ام واقعا ارزشی برای ادامه داشتن نداشت. من از همه چیز خسته بودم. از همه چیز بریده بودم. بازویم که دوباره اسیر دستش شد چشمانم را باز کردم. من را کشید سمت در و گفت:

— راه بیفت فریال. زود باش!

او می دانست این هوا برایم بد است، ولی خبر نداشت مرگ آرزویم شده. بازویم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

— نمی آم!

چند لحظه گیج شد و منظورم را نفهمید، اما بعد از چند لحظه به خودش آمد. دندان قروچه ای کرد، جلو آمد و قبل از این که بتوانم از تصمیمم باخبر شوم، خم شد بلندم کرد و روی شانه اش انداختم، در همان حال غرید:

دختره‌ی احمق! کم از دستت دارم حرص می‌خورم؟

دست و پایی زدم و گفتم:

چرا زور می‌گی؟ بذارم زمین. نمی‌خوام پیام تو!

این بار دیگر هیچ جوابی نداد. با قدم‌هایی محکم و عصبی راه اتاقم را گرفت. در اتاق را باز کرد. وارد شد. من را انداخت روی تخت و همین که خیز گرفتم از جایم بلند شوم، انگشت اشاره‌اش را سمتم گرفت و گفت:

تکون نمی‌خوری! همین جا می‌شینم تا برم برات شیر و ماسک

بیارم. متوجه شدی؟

لبم را از داخل جویدم و بی‌هیچ حرف یا عکس‌العملی نگاهش کردم. وقتی خیالش راحت شد که قرار نیست تکان بخورم از اتاق بیرون رفت. دوباره خودم را روی تخت انداختم. دستانم را از دو طرف باز کردم و به سقف زل زدم. هنوز هم بدنم از درون می‌لرزید. خیلی ترسیده بودم. آن هم با این حالی که الان داشتم! فشار بدی را تجربه کرده بودم و بعید می‌دانستم به آن زودی‌ها حالم عادی بشود، اما ته دلم آرامش شیرینی غلت می‌خورد. همین که فهمیدم اردیان من را با ارزش می‌داند، همین که اعتراف کرد اگر سمتم نیامده به خاطر خودم بوده، همین که فهمیدم او چه قدر با بیه فرق دارد که بتواند تا این حد خوددار باشد، فقط به خاطر ارزشی که برای طرف مقابلش قائل می‌شود، بس بود تا عمری روی ابرها سپری کنم. چشمانم را بستم. اشک از گوشه چشمم بیرون جهید. با تمام خوشحالی که دلم غمگین بودم. دلم برای لباس‌هایم، عروسک‌هایم، ساعت‌هایم، عطرهایم تنگ می‌شد. دیگر هیچ لباسی نداشتم... هیچ لباسی!

کیانوش آدامشش را باد کرد و ترکاند. انگشتان دستش روی فرمان ضرب گرفته بودند. همان طور که به در مقابلش خیره مانده بود با غیظ آدامشش را می جوید. اردلان نفس عمیقی کشید و گفت:

— خب، موقعیت مکانیش که بد نیست. دوربین ها رو هم می شه به کارش کرد. طرفم که با دست خودش برای خودش گور کنده. دیگه مشکل چیه؟

کیانوش استارت زد و ماشین را روشن کرد. باز دوباره آدامشش را باد کرد و ترکاند و گفت:

— مشکل اینه که مهمونی ای که این آقا برگزار کرده، یه سری شرط و شروط داره.

اردلان متعجب گفت:

— چه شرطی؟!

کیانوش شانه ای بالا انداخت و گفت:

— خودمم نمی دونم. الان بریم توی جلسه ی گروه می گن بهمون اردلان لبش را از داخل جوید و بی حرف به بیرون خیره شد. مأموریتی که این بار باید انجام می دادند در ظاهر آسان به نظر می رسید. پسر جوانی که کارخانه دار بود، اما در پشت فعالیت موجه اش قاچاقچی مواد مخدر هم

بود. شدیداً مرد مغروری بود و سر پر بادی داشت. همیشه و همه جا با بادیگارد هایش می چرخید و حتی یک لحظه هم نمی شد تنها گیرش آورد. مدت ها بود که درخواست قتلش را داده بودند، اما هنوز کسی نتوانسته بود نقشه ی درستی برای کشتنش بچیند. تا این که خبر رسید او مهمانی ای ترتیب داده و قرار است ورود برای عموم آزاد باشد. حالا فقط می ماند شرایط حضور در این مهمانی. اردلان خیلی هم نگران نبود. او به کارش ایمان داشت. می دانست که خیلی راحت می تواند وارد مهمانی بشود و بی سر و صدا کلک شخص مورد نظر را بکند.

کیانوش ماشین را مقابل ساختمان پارک کرد و هر دو پیاده شدند. کیانوش همان طور که از روی جوی روبه روی ساختمان می پرید، گفت: — خدا وکیلی یه ذره اون اخماتو غلاف کن بشرا! حالا این مرتیکه یحیی یه زری زد بار اول، تو چرا این جوری می کنی؟ یارو با همه ی تازه واردا همینه. قیافه می گیره. همه هم می دونن دلش می خواد رئیس بشه، اما کور خونده. هیچکی زیر بار رئیس بازی نمی ره تو این گروه. تو سرت به کار خودت باشه. اون نمی تونه کاری کنه. اردلان پوزخندی زد و همان طور که شانه به شانه کیانوش وارد ساختمان می شد، گفت:

— بعد از نغله کردن مهران و صمد هیچ کدوم دیگه جرأتشو ندارن با من سرشاخ بشن. اگه هم می بینی جدی می آم و جدی می رم، دلیلش اینه که بفهمن با کی طرفن. یه ذره تو روشن بخندم سوارم می شن. کیانوش سری تکان داد و باز آدامسش را ترکاند. قانع شده بود. همه اعضای گروه پشت میز و سر جا های خودشان نشسته بودند. کیانوش و اردلان چون برای چک محل رفته بودند دیرتر از بقیه رسیدند. با سلامی سرسری آنها هم سر جای خودشان نشستند و هر کس مشغول توضیح کار قبلی خودش و روند نقشه اش برای کار بعدی شد. نوبت به کیانوش و اردلان که رسید، کیانوش کار قبلی را که زیر گرفتن پیرمردی نزول خوار بود توضیح داد و بعد از آن نفس عمیقی کشید و گفت: — ولی کار بعدی رو هنوز برنامه ای براش نداریم. چون جزئیات لازم رو به ما ندادین.

یکی از پسر ها که کنار کیانوش نشسته بود، گردن کشید تا بتواند عکس

نوی دست او را ببیند و همین که متوجه شد کیانوش از چه کسی حرف می‌زند، گفت:

— اوه اوه این که حامد نفیسیه!

بقیه‌ی اعضا هم همزمان شروع کردند به حرف زدن:

— پسره کلا بیست و هفت سالشه، اهوازو می‌تونه بخره و در راه خدا آزاد کنه.

— می‌گن پول گنده الکی به دست نمی‌آدا!

— باید تو همین مهمونی خلاصش کنن.

کیانوش وسط حرف همه پرید و گفت:

— قرار بود شرایط حضور توی مهمونیشو بگین، چون مثل این که ورود برای عموم آزاده، اما شرط داره. بعیدم می‌دونم شرطشون راحت باشه.

یحیی که این بار وسط میز نشسته بود، گفت:

— من تحقیق کردم در موردش. شرطشون اینه که ماشینتون باید یکی از این سه تا باشه.

مشش را بالا آورد و همان‌طور که یکی یکی انگشتانش را باز می‌کرد، گفت:

— مازراتی، پورشه، لامبورگینی.

صدای مهمه بلند شد:

— یا خدا!

— طرف دیوانه‌س؟

— فکر کرده همه مثل خودشن؟

یحیی میان حرفشان پرید و گفت:

— اونش دردسر نداره. چاره‌ش اینه که ماشین رو کرایه کنین، ولی چیزی که مهمه اینه که باید حتما حتما جفت باشین. مجردها رو راه نمی‌دن.

اردلان تکیه داد به پشت صندلی‌اش و گفت:

— خب پس کیانوش باید بره. چیزی که زیاد داره پارتنرها!

کیانوش هم خواست تأیید کند که یحیی وسط حرفش آمد و گفت:

— نوج نوج... نمی‌شه... حتما باید با کسی باشه که از کار ما خبر داشته باشه. ما حوصله نداریم دوباره یه غریبه سر از کارمون در بیاره و بخوایم

بیفتیم دنبال سر به نیست کردنش.
 اردلان دندان قروچه‌ای رفت و کیانوش گفت:
 — خب از کجا بیاریم کسی رو با این مشخصات؟ اعضای که من
 می‌شناسم هیچ‌کدوم زن نیستن.
 یحیی شانه‌ای بالا انداخت و گفت:
 — راه دور نرو. رفیقت یه پارتنر دست به نقد مطلع داره. بهتره این کار
 رو بسپاری به اون!
 دست اردلان روی میز مشت شد. کمی خودش را سمت جلو کشید تا
 بتواند توی چشم‌های یحیی خیره شود و در همان حال گفت:
 — بعد کی به شما این اطمینان رو داده که من پای زمو به این کار باز
 می‌کنم؟ همون یه بار برای هفتاد پشتمون بس بود.
 یحیی آرنج‌هایش را لب میز تکیه داد و گفت:
 — ببین جوون، همه اینایی که دور میز نشستن از تموم خانواده‌شون
 برای کارشون می‌گذرن. همه‌شونم اینو ثابت کردن بارها. بعد تو جوش زن
 چند ماهه تو که به زور گرفتیش می‌زنی؟
 اردلان از جا برخاست و این قدر برخاستنش خشن و ناگهانی بود که
 صندلی‌اش از پشت چند متر به عقب پرت شد. کف هر دو دستش را روی
 میز گذاشت و سمت جلو خم شد و گفت:
 — اگه شماها سیب زمینی هستین من نیستم. من زمو نمی‌برم!
 کیانوش که خیلی خوب دوستش را می‌شناخت و می‌دانست اگر
 جلوی او را نگیرد همه چیز به هم می‌ریزد، از جا پرید و سریع بازوی او
 را گرفت و پرید وسط حرفش:
 — اِ اردیان! آروم باش یه دقیقه ببینیم باید چه کار کنیم. با داد و هوار
 که نمی‌شه.

اردلان که از شدت خشم به نفس نفس افتاده بود، نگاهش را روی همه
 افراد حاضر در جلسه چرخاند. چیزی که در نگاه همه آنها به خوبی
 می‌دید، شک بود! آنها به او شک کرده بودند. این اصلاً چیزی نبود که
 بخواهد. در این گروه اگر هر حرفی جز چشم به زبان می‌آورد زیر سؤال
 می‌رفت، چون عضو جدید بود. کیانوش صندلی‌اش را برگرداند سر جایش
 و به زور دوباره نشاندش. همین که اردلان نشست و دستش را روی موهای

تازه بلند شده‌اش کشید. کیانوش با آرامش گفت:

— داداش من، قرار نیست اونجا بلایی سر زنت بیاد که! اون فقط همراهیت می‌کنه که بلیت ورود تو باشه. بعدش می‌شینم به گوشه تو کارتو می‌کنی و با هم می‌زنین از اونجا بیرون. به همین راحتی! توام که خدا رو شکر کارت حرف نداره، سریع انجامش می‌دی و تمام!

چه‌طور می‌توانست این قدر مطمئن باشد. اگر مشکلی پیش می‌آمد و لو می‌رفت، تکلیف فریال چه می‌شد وسط آن باغ در ناکجا آباد و بین آن گرگ‌های درنده! چه‌طور می‌توانست چنین قماری بکند؟ اگر بازی دراز می‌فهمید که او به خاطر فریال از انجام مأموریتش سرباز زده، حتماً او را به چهار میخ می‌کشید. بازی دراز حتی برای سارا که آشنایش بود و عزیز دلش، چنین گذشته‌ی نکرد و شهراد را بیچاره کرد. چه‌طور برای فریال چنین چیزی را می‌پذیرفت؟ باید قبول می‌کرد، ولی چه‌طور؟ مگر می‌توانست وقتی فریال در آن مهمانی است تمرکز کند و کارش را انجام بدهد؟ صدای یحیی اعصاب متشنجش را بیشتر متشنج کرد:

— اگه از زیر بار این یکی شونه خالی کنی از نظر من از گروه حذفی. با حداقل به مدت طولانی بایکوت می‌شی. نظر بقیه چیه؟

همه هم صدا او را تأیید کردند و اردلان بی‌حرف به میز روبه‌رویش خیره ماند. آن قدر قدرت در خودش سراغ داشت که بتواند هم از همسرش مراقبت کند و هم کارش را انجام بدهد، مطمئن بود که دارد! اما ترس ته دلش برای خودش هم عجیب بود. نگرانی‌اش را درک نمی‌کرد.

کیانوش دستش را گذاشت سر شانه اردلان و گفت:

— قبول می‌کنه! خیالتون راحت. سکوتش نشونه‌ی رضایتشه. مهمونی کی هست؟

— ماه آینده.

اردلان پوست لبش را جوید. چیزی از درون داشت او را می‌خورد. باز هم دلش می‌خواست از جا بلند شود، میز را برگرداند و تمام صندلی‌ها را نوبی سر تک تک افراد حاضر در اتاق بکوبد و حمام خون راه بیندازد. جف که مجبور بود جلوی خودش را بگیرد. یحیی نقطه ضعفش را پیدا کرده بود. یحیی قصد آزارش را داشت. آن‌ها می‌توانستند هر کس دیگری را برای این کار انتخاب کنند. این که یحیی جلوی همه این‌طور او را در

معذورات گذاشت، فقط و فقط دال بر خصومتش با اردلان بود. اردلان

دلش می‌خواست اول از همه او را خلاص کند. اعضای گروه که خیالشان راحت شده بود اردلان پذیرفته، حرف‌هایشان را از سر گرفتند. تمام مدت اردلان وانمود می‌کرد به حرف‌های آن‌ها گوش می‌کند، اما همه‌ی حواسش حول و حوش کاری می‌چرخید که قرار بود انجام بدهد. دلش بدجور شور می‌زد. کاش بازی دراز هر چه زودتر آمار را به او می‌رساند تا بفهمد باید کجا دنبال اسناد برود و کار این گروه لغتی را تمام کند. دیگر داشت خسته می‌شد، حوصله این بازی‌ها را نداشت!

یک ساعت بعد جلسه به اتمام رسید و کیانوش و اردلان دوشادوش هم از ساختمان خارج شدند. کیانوش سمت ماشینشان راه افتاد و گفت:

— کجا می‌ری تو؟ می‌ری خونه؟
اردلان جای دیگری کار داشت. برای همین هم سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

— نه تو برو. من باید برم خرید کنم برای خونه. می‌خوام یه کم پیاده برم.

کیانوش شانه‌ای بالا داد و گفت:
— مرد خونه شدی حسابی! باشه برو. یه ذره هم رو این اعصاب خط خطیت کار کن. کمتر پاچه‌ی بچه‌ها رو بجو!
اردلان بی‌توجه به حرف‌های کیانوش جلوی او ایستاد و گفت:
— من قبول کردم این کار رو بکنم، ولی تنهایی نمی‌شه. توام باید به فکر جور کردن ماشین و پارتنر باشی.

کیانوش چشم گرد و گفت:
— چی می‌گی حاجی؟ دیدی که گفتن باید با افراد مطلع...

اردلان وسط حرف او پرید و گفت:
— کسی که با تو می‌آد لازم نیست بفهمه من و تو با هم هستیم و قراره کاری بکنیم. تو جدا می‌ری، منم جدا. وظیفه‌ی تو اینه که دوربین‌ها رو لوپ کنی.

کیانوش چشم ریز کرد و گفت:
— چه کار کنم؟!

اردلان پوفی کرد و گفت:

— رگت کوتاه شده به قول خودت؟ یادت نیست یاد دادم دوربینا رو هک کنی تا بیست ثانیه رو هی تکرار کنی؟ دوربین های فضاهای ساکن و خلوت باید لوپ بشن. چون باید بکشمش به گوشه ی خلوت و خلاصش کنم. وسط جمع اصلا شدنی نیست.

کیانوش سرش را تکان داد و گفت:

— هانا آره حله. این کار راحتی.

اردلان زد سر شانه ی او و گفت:

— من برم دیگه. خدا حافظ.

کیانوش جوابش را داد و اردلان در مسیر مخالف او از کنار پیاده رو راه افتاد. ماشینش را چند خیابان پایین تر پارک کرده بود. می دانست نیاز می شود. دو هفته از دعوای شدیدش با فریال می گذشت و هنوز هم وقتی صدای فریال در گوشش می پیچید دلش می خواست با همه وجودش فریاد بزند. آن روز اگر فقط یک درصد، فقط یک درصد به کتک زدن زنان اعتقاد داشت یک جای سالم در تن فریال باقی نمی گذاشت، اما همیشه بیزار بود از مردانی که قدرت بازویشان را به رخ زنان می کشیدند.

دو هفته گذشته بود و او هنوز هم با فریال کلامی حرف نمی زد. بیشتر وقتش را در اتاق سپری می کرد و به تلاش های فریال برای نزدیک شدن به خودش توجه ای نمی کرد. دلیلی هم نداشت که توجه کند. نمی دانست چرا این قدر به خودش می پیچد و عصبی می شود. چرا باید برای او مهم باشد که در گذشته ی فریال چه خبر بوده؟ چرا باید از تصورش به حال مرگ بیفتد؟ آن ها که بالاخره از هم جدا می شدند و هر کدام پی زندگی خودشان می رفتند. اصلا مگر به همین دلیل نبود که حاضر نشد به فریال دست بزند؟ پس دیگر چه اهمیتی داشت که فریال چه کسی بوده و چه کارهایی انجام داده؟ زیر لبی غرید:

— فعلا که هنوز زن منه، فقطم به خاطر همین که روش حساسم. هیچ دلیل دیگه ای نداره!

رسیده بود به ماشینش. دلش به همین دلداری های خودش خوش بود. می خواست اعصابش را آرام کند. می خواست دوباره آرامشش را به دست بیاورد. اما مگر می شد؟ هنوز شوکی را که فریال به او وارد کرده بود پشت

سر نگذاشته بود که جریان مهمانی پیش آمد. با این یکی دیگر چه می‌کرد؟ ریموت را زد و در ماشین را باز کرد و سوار شد. مقصدش از پیش تعیین شده بود. ماشین را به سرعت از پارک در آورد و سمت مقصد مورد نظرش راند.

همان‌طور بلا تکلیف و پر تردید وسط فروشگاه ایستاده بود و نگاهش روی لباس‌ها تاب می‌خورد. شاید بهتر بود خود فریال را هم می‌آورد، ولی به ریسکش نمی‌ارزید. آن لحظه فقط مشکلش این بود که او هیچ سر رشته‌ای از خرید برای بانوان نداشت. همان‌طور یک لنگه پا ایستاده و بین لباس‌ها چشم چشم می‌کرد که صدای دختری از پشت سرش بلند شد:

— آقا می‌تونم کمکتون کنم؟

چرخید. دختر کم سن و سال محجبه‌ای پشت سرش ایستاده بود. این قدر ریزه میزه بود که برای دیدن اردلان باید سرش را کامل بالا می‌گرفت. اردلان پوفی کرد و گفت:

— یه سری لباس می‌خواستم. برای... همسرم.

دختر سرش را تکان داد و گفت:

— دقیقا چی مد نظرتونه؟

چه‌طور می‌توانست به او بگوید همه چیز! از قصد فروشگاه‌های را انتخاب کرده بود که همه چیز داشته باشد. از لباس زیر گرفته تا مانتو و شلوار و شال و روسری. لپش را از درون گاز گرفت و بعد از کمی مکث گفت:

— دقیقا همه چی. هم لباس برای خونه و هم برای بیرون از خونه. دختر ابرویی بالا انداخت. تعجب کرده بود، اما سریع خودش را جمع و جور کرد و گفت:

— آهان، خب تو چه رنج قیمت و چه مدلی می‌پسندین؟

اردلان دستی به ته ریش تازه درآمده‌اش کشید و گفت:

— قیمتش مهم نیست، ولی لباساش هم شیک و به روز باشه و هم سنگین. نمی‌خوام جلف باشه!

مجبور بود همه نکات را رعایت کند. فریال عمرا حاضر نمی شد لباسی بپوشد که مد روز نباشد. این دو هفته تمام مدت داشت از لباس هایی که دوستانش برایش آورده بودند استفاده می کرد و این بیشتر عصبی اش می کرد.

دختر فروشنده راه افتاد و اردلان هم پشت سرش. جلوی هر رگال می ایستاد، چند لباس جدا می کرد و جلوی اردلان می گرفت تا او انتخاب کند.

دو ساعتی در فروشگاه معطل شد تا بالاخره توانست هر چه را که لازم بود برای فریال بخرد. این قدر لباس برایش خریده بود که مطمئن بود تا سال آینده هیچ نیازی به خرید پیدا نمی کند. اصلا بابت سوزاندن لباس هایش پشیمان نبود. فریال از اول هم اشتباه کرده بود که آن لباس ها را با خودش به خانه ی او آورده بود، اما نمی توانست هم او را همین طور بی لباس به حال خودش رها کند. تنها چیزی که برایش نخریده بود لباس زیر بود. دیگر آن یکی در توانش نبود! باید به فریال پول می داد تا از دوستانش بخواهد برایش خرید کنند. نایلون های خرید را با کمک یکی از فروشندگان مرد به ماشینش منتقل کرد و بعد از این که انعام او را داد، سوار ماشین شد و در را به هم کوبید. آینه ی جلو را کمی تکان داد تا چهره خودش را ببیند. خستگی از سر و رویش می بارید. هیچ وقت فکرش را نمی کرد خرید برای یک خانم این قدر سخت باشد، آن هم خانمی مثل فریال با آن سلیقه ی خاص! آینه را سر جایش برگرداند و حرکت کرد. می خواست هر چه زودتر لباس ها را به فریال برساند. یاد چند لحظه ی قبل افتاد. همراه فروشنده داشتند لباس های انتخاب شده را سمت صندوق می بردند. بین راه تن یکی از مانکن ها لباسی چشمش را گرفت. یک لباس مجلسی کوتاه عروسکی. دامنش پف دار و توری بود. رنگش هم چیزی مابین صورتی و گلبهی. بی اراده فریال را در آن تصور کرد و خودش هم نفهمید چه شد که خطاب به فروشنده گفت:

— اون لباسم سبزه اسمالش رو برام بیارین.
حالا داشت با لباس های خریداری شده سمت خانه می راند. روحش خسته بود. خسته و غبار گرفته. خودش هم درد خودش را نمی فهمید. فقط این را می فهمید که انگار همیشه عصبی است. دائم دلش می خواهد

داد بزند، دلش می‌خواهد یک نفر را تا حد مرگ کتک بزند. چرایش را نه می‌دانست و نه می‌فهمید!

نزدیک خانه رسیده بود که با دیدن مغازه‌ای، ناگهان روی ترمز زد. شانسش گفت که کسی پشت سرش نبود. سریع دنده عقب رفت و ماشین را جلوی مغازه پارک کرد و پیاده شد. نگاهی به تابلوی مغازه انداخت و بدون تردید سمت در مغازه پا تند کرد. اسم عطر فریال را نمی‌دانست، اما هم بویش را از بر بود و هم شیشه‌اش را به خوبی به یاد داشت. حیف بود که فریال دیگر آن بو را ندهد. دلش تنگ شده بود برای آن بوی سکرآور... بوی شیرینی و بیسکویت و گل. بوی گرم و شیرینی که همیشه موقع راه رفتن پشت سر از خود به جا می‌گذاشت و چند وقتی می‌شد که خبری از آن نبود. بی‌معطلی وارد مغازه شد.

بدنم کرخت بود و سرم منگ. قرص خوابی که دیشب پنهان از چشم اردیان خورده بودم هنوز هم اثرش کامل نرفته بود و تلو تلو می‌خوردم. ساعت دوازده ظهر بیدار شدم، ولی یک ساعت بیشتر دوام نیاوردم و دوباره برگشتم توی تخت و خوابیدم. دستم را به زحمت از زیر لحاف بیرون کشیدم و لای یکی از چشم‌هایم را باز کردم. ساعت پنج عصر بود. دستم را انداختم و چشم بسته نالیدم:

— تو که جنبه نداری غلط می‌کنی قرص بخوری آخه!

اما دروغ چرا؟ حالم را خیلی دوست داشتم. خسته شده بودم این قدر که در این مدت از اردیان کم محلی دیده بودم. بارها سعی کردم خودم را به هر شکلی که می‌شود به او نزدیک کنم، اما هر بار پسم زده بود. او قصد نداشت من را ببخشد و من هم از شدت پشیمانی فاصله‌ای تا دیوانه شدن نداشتم. از چند شب پیش بی‌خوابی هم به دردهایم اضافه شده بود. آخر هم طاقت نیاوردم و توی جعبه‌ی قرصی که داخل یخچال بود قرص خوابی پیدا کردم و بی‌توجه به دوز بالایش بالا انداختم. تلافی چند شب بی‌خوابی‌ام را در آورده بودم. دلم می‌خواست باز هم بخوابم. کاش می‌شد بیدار نشوم اما استرس داشتم. چند باری خانم کاویان در اتاق را باز کرده و نگاهم کرده بود. خدا می‌داند وقتی خواب بودم چند بار این کار را کرده

بود! استرس این را داشتم که حالت مشکوکم را به اردیان گزارش کند. اردیان اگر می فهمید قرص خورده ام من را می کشت. اگر استرس این را نداشتم عمرا سعی نمی کردم پلک هایم را باز کنم و بیدار شوم.

با صدای زنگ خانه با ترس چشم گشودم. حتما اردیان برگشته بود. با همه سعی ام تلاش کردم بنشینم. همین که نشستم حس کردم سرم اندازه ی کوه سنگین شد و تعادلم از دستم رفت. همان طور که لب تخت نشسته بودم کج شدم و سرم وسط تشک فرود آمد و باز چشم بستم. صدای اردیان را می شنیدم. صدای خانم احمدیان و خانم کاویان را هم. اما دیگر استرس هم نمی توانست وادارم کند چشم باز کنم. طولی نکشید که در اتاقم باز شد و اردیان داخل آمد. هم از صدای خش خش لباس هایش فهمیدم داخل شده و هم از بوی لعنتی عطرش!

تشف که فرو رفت، فهمیدم کنارم لب تخت نشسته. دستش روی کمرم نشست و آهسته صدا زد:

— فریال؟

بدون باز کردن چشمم گفتم:

— هوم؟

تکانه داد و گفت:

— چشماتو باز کن بینم، چیزیه؟ مریضی؟ خانم کاویان می گه اصلا بیدار نشدی و همه ش خواب بودی امروز.
زیر لبی غریدم:

— لعنت به دهن لق خانم کاویان!

اردیان که هیچ از حرف هایم نفهمیده بود، در حالی که بازویم را می گرفت و سعی می کرد من را بنشانند، گفت:

— چی می گی؟ نمی فهمم!

همین که من را نشانند باز تعادلم را از دست دادم و این بار سمت خودش سقوط کردم و سرم روی تخت سینه اش فرود آمد. لبخند روی لبم نشست. حالت کرختی دوست داشتنی ام این قدر خاص بود که انگار دیگر هیچ غمی در دنیا وجود نداشت. سرم را روی سینه اش کمی جا به جا کردم و گفتم:

— اینجا رو دوست دارم. می خوام همین جا بخوابم. واسه همیشه!

اردیان که مشخص بود از حالت تعجب کرده، من را کمی از خودش فاصله داد و گفت:

— باز کن چشمتو بینم! فریال چیزی خوردی؟
وای فهمید قرص خورده‌ام؟ حتما فهمید! پلک‌هایم به زحمت باز شد و همان‌طور که به چهره‌ی نگران و کمی عصبی‌اش نگاه می‌کردم، گفتم:
— نه! چی مثلا؟

سرش را جلو آورد و همان‌طور که بو می‌کشید، گفت:
— فریال به من راستشو بگو! الکل خوردی؟
خنده‌ام گرفت. همان‌طور که می‌خندیدم باز سقوط کردم سمتی؛ که این بار اردیان سریع بازوهایم را چسبید و نگاه داشت. همان‌طور با خنده گفتم:

— الکل کجا بوده؟ من خوبم به خدا.
دادش بلند شد:

— صاف بشین بینم! کجاست خوبه؟ چه کار کردی با خودت؟ می‌گم چی خوردی؟

خب دیگر نمی‌شد از او مخفی کنم. قرص خیلی بهتر بود تا الکل. دوست نداشتم فکر بی‌جا بکند در مورد. برای همین هم سمت عسلی کنار تخت اشاره کردم و گفتم:
— یه دونه از اون... کشوی اول.

رهایم کرد. بی‌تبادل سقوط کردم روی تشک. خودش هجوم برد سمت کشوی عسلی. با دیدن بسته‌ی قرص نفس عمیقی کشید و گفت:
— قرص خواب خوردی؟ اونم اینوا! می‌دونی این چه قدر قویه؟! چند ناخوردی؟

انگشت اشاره‌ام را بالا آوردم به نشان یک. باز لب تخت نشست. دستش را زیر تنم برد و کمک کرد سر جایم صاف بخوابم. سرم را برگرداند روی بالش و آهسته در همان حال که جایم را مرتب می‌کرد، گفت:

— قرص خواب برای چیته دختر؟
چشمانم را نمی‌توانستم باز کنم، ولی زبانم خوب کار می‌کرد.
— باهام قهری، من کسی باهام قهر باشه خوابم نمی‌بره. چند شب بود نخوابیده بودم... آشتی کن خب.

صدای خنده‌اش را شنیدم. آهسته و مردانه. موهای چسبیده به گردنم را کنار زد و گفت:

— اگه دختر خوبی باشی که باهات قهر نمی‌کنم، ولی تو دختر خوبی نیستی!

دستش را همان جا روی گردنم گرفتم و گفتم:

— می‌شم. قول می‌دم... دختر خوبی می‌...

زبانم داشت سنگین می‌شد. دستی روی پیشانی‌ام کشید و گفت:

— بخواب چند ساعت دیگه. نمی‌خواه حرف بزنی. بعد که بیدار شدی

حرف می‌زنیم.

دیگر حرفی ن‌زد. فقط می‌خواستم بخوابم. همین!

با بوی غذا چشم باز کردم. دلم غش می‌رفت از گرسنگی. بوی قرمه‌سبزی چنان هوش از سرم پراند که سر جایم نشستم. دیگر خبری از آن همه گیجی و منگی نبود. از جا برخاستم و راه افتادم سمت آینه. موهایم شلخته و پخش، دورم را گرفته بودند. از روی میز کش مویی برداشتم و همه آن‌ها را دم اسبی بالای سرم بستم. بعد از آن راه افتادم سمت در و از اتاق خارج شدم. اردیان جلوی تلویزیون نشسته بود. خانم کاویان و احمدیان هم نبودند. حتما در اتاقشان بودند. اردیان با شنیدن صدای پایم نگاهش را سمتم گرداند و با دیدنم ابرویی بالا داد و گفت:

— چه عجب بیدار شدی!

نگاهم رفت سمت ساعت. ده شب بود. چهره‌ام را نادم کردم و در حالی که روی سرم را می‌خاراندم، گفتم:

— تلافی چند شب بی‌خوابی رو در آوردم دیگه.

اشاره کرد به کنارش؛ که بنشینم و گفت:

— بله، ولی امشب باید حسابی بی‌خوابی بکشی.

بی‌توجه به حرفش نگاهم را دوختم به نایلون‌هایی که روی میز جلوی چیده بود. این قدر زیاد بودند که خواه‌ناخواه جلب توجه می‌کردند. نشتم کنارش و با اشاره به نایلون‌ها گفتم:

— اینا چیہ؟

همان طور کہ با کنترل کانال را عوض می کرد، گفت:
— برای تونه.

متعجب چشم گرد کردم و گفتم:
— برای من؟ واقعا؟

دیگر چیزی نگفت و من هم منتظر جواب او نماندم و هجوم بردم سمت نایلون ها. با دیدن انواع و اقسام لباس هر لحظه بہت زودتر از قبل می شدم. او برایم لباس خریده بود؟ برای چه؟ نیمی از نایلون ها را با سرعت خالی کرده بودم کہ دیگر طاقت نیاوردم و خطاب بہ او کہ حتی نگاه هم بہ من نمی کرد، گفتم:
— اردیان اینا چیہ؟

نگاهش را از صفحه تلویزیون با کمی مکث گرفت و چرخاند سمت سرش را تکان داد و گفت:

— معلوم نیست چیہ؟ لباس!

— برای چی خب؟ این همه؟!

باز بہ تلویزیون نگاه کرد و گفت:

— لباس نداشتی. بہ عنوان همسر وظیفہم بود برات خرید کنم.

همین یک جملہ کافی بود تا قند توی دلم آب کند. این بار با هیجان دو برابر مشغول خالی کردن نایلون ها شدم. تقریباً ہمہی نایلون ها را باز کرده بودم و کنارم کوهی از لباس تلنبار شدہ بود. فقط مانده بود یک نایلون کہ اردیان آن را روی کاناپہ کنار خودش گذاشتہ بود. با اشارہ بہ آن گفتم:
— اونم مال منہ؟

باز نگاهش را از تلویزیون گرفت و در حالی کہ بہ من نشستہ وسط کوهی از لباس نگاه می کرد، گفت:

— آره، ولی این یکی رو می خوام بیوشی ببینم.

متعجب و کنجکاو همان طور کہ دست می بردم سمت نایلون، گفتم:

— چیہ مگہ کہ باید ببو...

با دیدن لباس مجلسی کوتاہ خوش رنگ، جیفی زدم و هیجان زده گفتم:

— وای چه خوشگله!

— اوہوم، بیوشش.

حتی نگاهم هم نمی کرد. حقا که بیس بود! از جا برخاستم و خوشحال و شاد پریدم سمت اتاقم تا لباس را تن کنم. این که او برایم لباس خریده بود خودش جای کلی خوشحالی داشت. چه رسد به این که برایم لباس مجلسی خریده و اصرار داشت آن را توی تنم ببیند.

داخل اتاق تند تند لباس هایم را در آوردم و لباس کوتاه را پوشیدم. تضاد خیلی قشنگی با پوست برنزه ی بدنم ایجاد کرده بود. برسی به موهایم کشیدم و ذوق زده از اتاق بیرون پریدم تا نظرش را بدانم.
— تادا... فریال وارد می شود!

سرش را بالا آورد و نگاهش رویم ماند. سر جایم چرخ می زدم و گفتم:
— وای خیلی باحاله. چه پف پفیه... اردیان خیلی مرسی! خیلی خوشگلن همه شون.

همچنان بی حرف نگاهم می کرد. عادت داشتم به سکوت هایش و برای همین هم تعبیر خاصی از آن ها نمی کردم. دویدم سمتش. قبل از این که بتواند جلوییم را بگیرد روی پایش نشستم و پر سر و صدا گونه اش را بوسیدم و گفتم:

— مرسی عزیزم. خیلی خوشحالم کردی!

تازه آن لحظه و آنجا بود که حرارت نگاهش هوشیارم کرد. نمی خواستم بار دیگر با نزدیکی بیش از اندازه به او باعث اتفاقی شوم که تهاش برایم فقط پشیمانی بماند و بس. اما خب برای هر کاری دیر شده بود. اصولا عادت نداشتم قبل انجام کارهایم فکر کنم.

نگاهمان در هم گره خورده بود و قصد جدا شدن نداشت. دستش را بالا آورد و آهسته موهایم را از سر شانه کنار زد. لرز خفیفی به جانم افتاد. دستی روی گونه ام کشید که باعث شد چشمانم را ببندم. صدای خش دارش روی کل تارهای حسی ام خش انداخت:

— برو درش بیار... دیگه هم هیچ وقت نهوشش.

چشمانم باز شد. نمی توانستم با عصبانی شدن لحظاتی مان را خراب کنم. آن لحظه هیچ چیزی برایم مهم نبود، جز اردیان و نگاه گرمش. سرم را کج کردم و گفتم:
— چرا؟

دستش را که هنوز روی گونه ام بود، برداشت و گفت:

— کسی نباید تو رو توی این لباس ببینه... هیچ وقت!
قلبم به بومب بومب افتاد. بدجنس شدم. لبخند دلبرانه‌ای زدم و گفتم:
— اگه ببینه چی؟

سرش را کمی به صورتم نزدیک کرد و این بار با تحکم بیشتری گفت:
— نباید ببینه!

از رو نرفتم و با سماجت گفتم:

— خب اگه ببینه...

پرید وسط حرفم و گفت:

— چشماشو در می‌آرم می‌ندازم جلوی سگ!

نفسم در سینه گره خورد. دستم را بالا آوردم و روی قفسه سینه‌ام
گذاشتم. حالاتم را می‌دید و می‌فهمید. ولی قصد نداشت چشم از نگاهم
بردارد. سرم را جلو بردم و سر شانه‌اش گذاشتم و آهسته گفتم:
— منو می‌کشی اردیان!

دستش روی سرم نشست. موهایم را نوازش کرد و گفت:

— بی حساب می‌شیم تازه.

دیگر نمی‌توانستم آنجا بمانم. نمی‌خواستم بمانم و باز کاری نکنم که
ته‌اش برایم دنیایی حقارت بماند! پس سریع خودم را کنار کشیدم و از
روی پایش بلند شدم و بدو بدو رفتم سمت اتاقم. او هم جلویم را نگرفت.
او هم فهمیده بود وضعیت قرمز است. من برای فرار از او دلیل داشتم ولی
او تا کی می‌خواست و می‌توانست از من دوری کند؟ خودداری این مرد
تا کجا بود؟

ثانیه‌ها می‌گذرند و جای خود را به دقایق می‌دهند. دقایق می‌گذرند و جای خود را به ساعت‌ها می‌دهند، ساعت‌ها روز می‌شوند، روزها ماه می‌شوند و ماه‌ها سال... به همین سرعت چشم به هم بزنی یک سال از عمرت گذشته و این خودت هستی که تعیین می‌کنی یک سال پر بار را سپری کنی یا یک سالی که چیزی جز ثانیه و دقیقه و ساعت و ماه نداشته باشد.

بغض‌آلود زل زده بودم به ناخن‌های دست مشتری و سوهان می‌کشیدم. دوست نداشتم حتی لحظه‌ای سرم را بالا بگیرم و با او چشم تو چشم شوم. ترجیح می‌دادم حتی کلمه‌ای هم حرف نزدم. چون حرف زدنم مساوی بود با ریختن اشک‌هایم.

سوهان می‌زدم و فکر می‌کردم. رابطه‌ام با فرحان تعریفی نداشت، ولی با این‌که این قدر از هم دور بودیم، با این‌که ممکن بود حتی دیگر هیچ وقت او را نبینم، هیچ وقت نشده بود که فراموشش کنم. هیچ وقت نشده بود که چنین روزی در زندگی‌اش را از یاد ببرم و پشت گوش بیندازم. حتی مادر و پدرم هم هر سال در چنین روز مشابهی از من پیامی دریافت می‌کردند. دوستانم که دیگر هیچ! مگر چه برایشان کم گذاشته بودم که حالا باید چنین لحظاتی را تجربه کنم و هزار بار در خودم بشکنم و صدایم در نیاید؟

کار سوهان کشیدنم تمام شده بود. باید برایش طراحی می کردم. طراحی اش را از قبل انتخاب کرده بود. لاک های مورد نظرم را کنار دستم چیده بودم. صدای زنگ خانه آمد. احتمال می دادم اردیان باشد. خوب بود که دو نفر دیگر جز من در خانه بودند تا در را باز کنند. سخاوتمندانه اجازه داده بودند امروز مشتری ام را راه بیندازم. وسایل کارم در اتاق آن ها بود و به همین دلیل مدت ها بود کار نکرده بودم، ولی امروز نیاز داشتم کار کنم. در لاک ها را باز کردم و مشغول شدم. خدا را شکر طرح ساده ای انتخاب کرده بود و نیاز به تمرکز بالا نداشت. ماسکم را کمی بالاتر کشیدم. تنفس مشکل دارم با این بو هم دچار مشکل می شد. تمام مواد کاشت، بو داشت و من باید همه سعی ام را می کردم که بوی مواد را خیلی استنشاق نکنم. کار لاکش که تمام شد بالاخره سرم را بالا گرفتم، ماسک را از روی صورتم پایین کشیدم و با لبخندی مصنوعی گفتم:

— مبارکت باشه عزیزم.

ذوق زده به دست هایش نگاه کرد و گفت:

— ممنون فریال جون! خیلی هنرمندی واقعا... عالی شده!

جوابش یکی دیگر از همان لبخندهای مصنوعی بود. صدای اردیان را می شنیدم که مشغول صحبت با خانم کاویان بود، اما امروز حتی دلم برای صدای او هم نمی لرزید. دلخور بودم، از همه و از اردیان بیشتر از همه! مشتری پولش را حساب کرد و رفت. از اتاق که خارج شد صدای سلام و خدا حافظش با اردیان را هم شنیدم. اردیان متعجب بود. عادت کرده بود دیگر کار نکنم. حالا برایش عجیب بود که او یک دفعه از کجا پیدایش شده. از جا برخاستم. لباس هایم را تکاندم و از اتاق خارج شدم. اردیان جلوی این ایستاده و آب می خورد. با دیدنم لیوان آبش را روی این گذاشت و گفت:

— سلام، مشتری داشتی؟

سرم را تکان دادم و همان طور که راه می افتادم سمت اتاقم، کوتاه گفتم:

— سلام، آره.

او تیز بود... خیلی هم تیز بود... تیزتر از هر مردی که تا به حال می شناختم! من می گفتم «ف» او تا ته اش را می خواند. آن لحظه هم فهمید دردی به جانم افتاده. راه افتاد دنبالم و صدایم زد:

— فریال دارم باهات حرف می‌زنم. کجا می‌ری؟
چرخیدم سمتش، دست به سینه شدم، ولی نگاهش نکردم. زل زدم به زمین و گفتم:
— بفرمایید. می‌شنوم!

باز بغض داشت با شدت بیشتر به گلویم فشار می‌آورد. نمی‌خواستم حرف بزنم، نمی‌خواستم نگاهش کنم، نمی‌خواستم جلوش اشک بریزم و گله کنم که چرا روز تولدم را نمی‌داند! دستش را جلو آورد و خواست زیر چانه‌ام بگذارد که بی‌اراده سرم را عقب کشیدم. نگاهم لحظه‌ای به صورتش افتاد. چشمانش پر از حیرت بود. آهسته گفت:

— دیگه مطمئن شدم یه چیزی هست. چی شده فریال؟
چه شده؟ من باید می‌گفتم؟ نمی‌خواستم بگویم، لج کرده بودم. این قدر غم و غصه در دلم تلنبار شده بود که دلم نمی‌خواست هیچ حرفی بزنم. عقب‌گرد کردم و رفتم سمت اتاقم. این بار جلویم را نگرفت، ولی خودش هم دنبال راه افتاد. مشخص بود نمی‌خواست جلوی خانم کاویان بحث کنیم. همین که وارد اتاق شدم او هم پشت سرم وارد شد و در را بست. من راه افتادم سمت تخت و او وسط اتاق ایستاد و زل زد به من. بدون نگاه کردن به او روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

— می‌خوام استراحت کنم. خسته‌ام!
— ساعت تازه هشت شبه! می‌خوای بخوابی؟ بچه گول می‌زنی؟ فکر می‌کنی نمی‌فهمم یه چیزیه؟ باز تو پی ام اسی؟

دیگر حسابی دستش آمده بود پی ام اس یعنی چه! خنده‌ام گرفت ولی خنده‌ام هم تلخ و گذرا بود. سرم را به نشان نفی تکان دادم و گفتم:

— نخیر! چیزی نیست. فقط می‌خوام تنها باشم و کپه مرگمو بذارم. جلو آمد. نشست لب تخت و من بیشتر در خودم جمع شدم. نمی‌خواستم حرف بزنم. زور بود؟! دستش را پیش آورد و سعی کرد من را سمت خودش بچرخاند. تلاش می‌کردم خودم را در همان سمتی که بودم نگه دارم و او من را می‌کشید. آخر هم زور او به من چربید و توانست من را سمت خودش برگرداند. چشمانم خیس شده بود و دیگر جلوگیری از نریختن اشک‌هایم واقعا سخت شده بود. سرش را پیش آورد و زل زد نوری چشم‌هایم. می‌خواستم نگاه بگیرم، ولی نمی‌شد... نمی‌توانستم! آهسته

با اخم‌های درهم گفت:

— چی شده؟ این اشک‌ها برای چیه؟

اختیار از دستم خارج شد و دو قطره اشک از چشمم چکید. سریع دست‌هایم را بالا آوردم و روی صورتم گذاشتم و گفتم:

— برو بیرون لطفا. می‌خوام تنها باشم.

دست‌هایم را گرفت و از روی صورتم برداشت و با نگرانی گفت:

— فریال حرف بزن خب! کسی چیزی گفته؟ کاری کرده؟ چته تو؟ تا

حرف نزنی که من نمی‌فهمم.

تا نمی‌گفتم دست از سرم بر نمی‌داشت. مطمئن بودم. اما اگر هم می‌گفتم خیلی کوچک می‌شدم. پیش خودش می‌گفت این دختر چهقدر بچه‌است که به خاطر چنین چیزی گریه می‌کند! او خودش تولدش را یادش نبود. پس مسلماً چنین چیزی اصلاً ارزش این را نداشت که کسی به خاطرش ناراحت شود. از سکونتم عصبی شد و گفت:

— فریال با توام... می‌گم بگو چته!

مهم نبود، بگذار هر فکری می‌خواست بکند. حداقلش این بود که دست از سرم برمی‌داشت و می‌گذاشت در تنهایی خودم غصه‌ام را بخورم. برای همین هم فین فینی کردم و گفتم:

— امشب تولدمه. هیچ‌کس یادش نبود. نه دوستانم، نه خونواده‌م، نه...

تو!

توی آخر بی‌هوا از دهانم پرید و نگاهم که تا آن لحظه از چشمانش فراری بود سمتش چرخید. با دیدن چهره‌اش تعجب کردم. من که انتظار داشتم مسخره‌ام کند یا اصلاً برایش مهم نباشد، حالا با دیدن صورتش که غرق ناراحتی و شرمندگی شده بود تعجب کردم. دستم را گرفت و در حالی که من را می‌کشید تا بنشینم، گفت:

— فریال، عزیزم من واقعا شرمندمه... خیلی خیلی شرمندمه! من... باور

کن نمی‌دونستم. اه...

می‌خواست چیزی بگوید اما نمی‌توانست. انگار کلمات از ذهنش

فراری شده بودند. من هم همان‌طور نشسته مشغول بازی با انگشتانم شدم. گریه‌ام بند آمده بود. همین که مسخره‌ام نکرده بود خودش خیلی بود. دستش را جلو آورد. صورتم را بالا کشید و خیره در نگاهم گفت:

— عزیزم، من معذرت می‌خوام. قول می‌دم برات جبران کنم. باشه؟
لطفاً گریه نکن.

زل زدم به چشم‌هایش. خودش می‌دانست عزیزم را چه قدر زیبا ادا می‌کند؟ باز چانه‌ام لرزید. حالا که مهربان شده بود انگار بیشتر دلم می‌خواست لوس شوم. چانه‌ی لرزانم را که دید بی‌طاقت سرم را در آغوش کشید و گفت:

— هر چی بگی حق داری. تو برای من اون قدر زحمت کشیدی و من احمق...

پوفی کشید و یک دفعه من را خودش جدا کرد و گفت:

— پاشو بریم بیرون. قول می‌دم امشبو برات خاطره‌انگیز کنم. باشه؟
متعجب نگاهش کردم. می‌خواست من را ببرد بیرون؟ بالاخره قرار بود از خانه بیرون بروم؟ با تردید در حالی که اشک‌های روی صورتم را پاک می‌کردم، گفتم:

— بریم بیرون؟ ولی...

از جا برخاست. دست من را هم کشید و گفت:

— پاشو دختر خوب. وقتی خودم کنارتم که اشکال نداره. من می‌رم بیرون. توام سریع حاضر شو و بیا.

بعد از این حرف سرش را جلو آورد، پیشانی‌ام را بوسید و بعد از آن سریع عقب‌گرد کرد و از اتاق خارج شد. همه ناراحتی‌ام از دلم پر زده بود. همین که او به من توجه می‌کرد دیگر هیچ‌کس برایم مهم نبود. مهم نبود که دوستان و خانواده‌ام همه چیز را فراموش کرده بودند. دیگر هیچ چیز مهم نبود.

پریدم سمت کمد لباس‌هایم تا حاضر شوم. مانتوی پاییزه‌ی بلند سرمه‌ای انتخاب کردم که جلوی باز بود. زیرش شومیز آبی روشن پوشیدم همراه با شلوار چسبان سرمه‌ای. کتانی‌های سرمه‌ای‌ام را هم پا کردم و شال بلند هنری آبی روشنم را روی سرم کشیدم و نشستم جلوی آینه. آرایش کردنم خیلی زمان نمی‌برد چون دیگر خیلی غلیظ آرایش نمی‌کردم. حاضر شدنم کلاً ده دقیقه زمان برد.

همین که از اتاق خارج شدم، اردیان که منتظرم روی مبل‌های نشیمن نشسته بود، بلند شد و لبخند زد. با نیش باز و خوشحال سمتش رفتم و او

در حالی که بازویش را در اختیارم می گذاشت، گفت:

— بریم یه شب خاص بسازیم.

بازویش را چسبیدم و در حالی که همراهش سمت در قدم بر می داشتم، گفتم:

— بریم بسازیم.

سوار ماشین که شدیم هیجان زده و کنجکاو سمتش چرخیدم و گفتم:

— خب، حالا قراره کجا بریم؟

نیم نگاهی سمتم انداخت و گفت:

— لطفش به نگفتنش. صبور باش خودت می فهمی.

سر جایم کمی جا به جا شدم و گفتم:

— یکی از بدی هات همینها... حرف نمی زنی!

خندید و گفت:

— بدی زیاد دارم. تازه یکیشو کشف کردی؟

بعد از مدت ها داشتم خنده اش را می دیدم. مدت ها بود نمی خندید. مدت ها بود زیاد با من هم کلام نمی شد. بعد از آن گندی که بالا آوردم و غرورش را له کردم، فقط دو بار با من هم کلام شده بود. یکی شبی که برایم لباس خریده بود و دیگری امروز. بقیه ی روزها کلا دو سه کلمه حرف می زدیم و من هم خسته بودم از تلاش های یک طرفه ام برای به حرف آوردن او.

دستم را پیش بردم، گذاشتم کنار لبش و در حالی که می کشیدمش سمت بالا، در جواب نگاه متعجبش گفتم:

— همیشه بخند. خوشگل تر می شی.

خنده اش گرفت و گفت:

— مرد که نباید خوشگل باشه.

— اهه کی گفته اون وقت؟ مگه خانوما دل ندارن؟

باز نیم نگاهی سمتم انداخت و گفت:

— مرد همین که مردونگی داشته باشه بسه.

حرفش به فکر فرو بردم. حق با او بود. کم در زندگی ام با پسرهای زیبا و جذاب نگشته بودم. اما حتی یکی از آنها ذره ای مردانگی برایم رو نکرده بودند. همه دنبال منفعت خودشان بودند. برای همین هم بود که تا امروز

دل به کسی نیاخته بودم. تنها اردیان بود که با مردانگی و حمایت و خودداری هایش توانسته بود قلبم را به زنجیر بکشد. هر دو در سکوت فرو رفته بودیم و تنها صدایی که سکوت بینمان را می شکست صدای دکلمه‌ی معروف مرد خوش صدا از ضبط بود.

— بی تو پتیاره‌ی پاییز مرا می شکند
این شب و سوسه انگیز مرا می شکند
بی تو بی کار و کسم وسعت پشتم خالیست
گل تو باشی من مفلوک دو مشتم خالیست
بی تو تقویم پر از جمعه بی حوصله‌هاست
و جهان مادر آبستن خط فاصله‌هاست
پسری خیر ندیده‌م که دگر شک دارم
بعد از این هم به دعا‌های پدر شک دارم

وقتی ماشینش را جلوی رستوران نگین کارون پارک کرد هیجان‌زده گفتم:

— وای من عاشق این رستورانم!
همان‌طور که ماشین را خاموش می‌کرد و در سمت خودش را می‌گشود، گفت:

— تنها چیزی که توی اهواز خیلی خوب بلدم، رستوران‌اشه. اونم از صدقه سر کیانوش شکم پرور!

هیجان‌زده از ماشین پیاده شدم و نفس عمیقی کشیدم و بوی کارونم را به عمق ریه‌هایم فرستادم. چند وقت بود نیامده بودم کنار کارون قدم بزنم؟! چه قدر دلتنگ بودم. شاید بیشترین چیزی که من را در این شهر نگه می‌داشت و اجازه دل‌کندن نمی‌داد همین رود بود.

اردیان درهای ماشین را قفل کرد و ستم آمد. بازویش را گرفتم و هم گام با او سمت ورودی رستوران راه افتادم. رستوران شبیه کشتی بود و روی آب‌های کارون قرار داشت. از این بهتر امکان نداشت برایم. منی که مدت‌ها بود در خانه حبس شده بودم حالا می‌توانستم با فراغ بال کنار کارون بنشینم و شام بخورم. دوشادوش هم وارد رستوران شدیم. اردیان رو به گارسونی که با احترام نزدیکمان شد، گفت:

— دو نفریم و می‌خوایم توی فضای باز بشینیم.
پسر سری خم کرد و بعد از خوش‌آمدگویی جلوتر از ما راه افتاد تا
میزی برایمان مشخص کند. من و اردیان هم پشت سرش راه افتادیم.
هیجان‌زده گفتم:

— اردیان بو بکش! داریم بویی بهتر از بوی کارون؟ می‌فهمی بوشو؟
نفس عمیقی کشید و بعد از چند لحظه مکث آهسته سر خم کرد و
گفت:

— بوی تو نمی‌ذاره هیچ بوی دیگه‌ای رو بفهمم.
سرم را بالا گرفتم و زل زدم توی چشم‌هایش. داشتم دنبال جمله‌ای
می‌گشتم که آن لحظه بتواند حالم را توصیف کند، اما هیچ چیزی به ذهنم
نمی‌رسید. قبل از این که بالاخره حرفی برای زدن پیدا کنم، گارسون کنار
میزی لب نرده‌های آخر رستوران ایستاد و اشاره کرد آنجا بشینیم.
هیجان‌زده جلو رفتم و پشت میز نشستم. یکی از بهترین جاهای رستوران
قسمتمان شده بود. کارون درست زیر پایمان جریان داشت. همین که
اردیان هم نشست، گارسون منویی روی میز گذاشت و رفت. زل زدم به
کارون که در دل شب پنهان شده بود و با نگاهی به چراغ‌های رنگی دور
دست گفتم:

— هیچی بهتر از این نمی‌تونست شبمو بسازه. من عاشق این رودم! هر
چند که... دیگه چیزی ازش باقی نمونه. رود ما این نبود. این قدر پر آب
و عمیق بود که نگو و نپرس! ولی الان دیگه ازش یه آب باریکه مونده که
هر بار می‌بینمش گریه می‌گیره. این قدر بین راه شاخه شاخه ازش جدا
کردن که دیگه چیزی نمونه خشک بشه.
اردیان حرف‌هایم را در سکوت کامل گوش می‌داد. سرم را چرخاندم
سمتش و با خنده گفتم:

— شاید به نظرت دیوونگی باشه، ولی خیلی وقتا که دنبال یه گوش
شنوا می‌گشتم تا باهاش درد دل کنم، می‌اومدم لب کارون و می‌نشتم
این قدر حرف می‌زدم تا خالی خالی بشم و بعد می‌رفتم خونه. این رود
همه‌ی رازهای منو می‌دونه. برام بهترین دوسته، حتی امشب هم... امشب
که هیچ کس تولدم یادش نبود، کارای خدا ما اومدیم صاف نشستیم کنار
کارون. انگار که کارون ما رو کشونده باشه اینجا. انگار که خواسته باشه

بهم بگه خودم یادم بود. غصه نخوریا!

دست اردیان روی میز سمت دست‌هایم کش آمد و هر دو دستم را بین دست‌های بزرگش گرفت. ولی باز هم هیچ حرفی نزد و اجازه داد هر حرفی می‌خواهم بزنم. لبخند تلخی زدم و گفتم:

— رامیلا و هیوا... باورم نمی‌شه! خیلی ازم دور شدن. اون قدر دور که دیگه تولدمم فراموش می‌کنن. من این قدر براشون مهمونی گرفتم. این قدر هدیه براشون خریدم. هر سال سعی کردم براشون اون قدری باشم که دوری از خونواده‌هاشون خیلی بهشون فشار نیاره، اما همین که یه ذره تغییر توی من حس کردن به کل خودشونو کشیدن کنار. بدتر از اونا خونواده‌م. نه مامانم، نه بابام، نه برادرم فرحان... هیچ کدوم حتی بهم یه پیام خشک و خالی هم ندادن. دلم نباید بشکنه؟ به خدا من بچه نیستم. لوسم نیستم، اما بعضی بی‌مهری‌ها خیلی روی قلبم سنگینی می‌کنه.

دستم را فشرد، ولی باز هم هیچ نگفت. چه قدر دوستش داشتم وقتی این‌طور با همه‌ی وجودش گوش می‌شد و گوش می‌کرد. لبخند خجولی زدم و گفتم:

— خیلی حرف زدم، ببخشید.

آخمی کرد و گفت:

— این چه حرفیه؟ وقتی نیاز داری حرف بزنی تا خالی بشی حرف بزنی فریال. چه ایرادی داره؟ امشب دلت گرفته و بیشتر از هر وقتی نیاز داری حرف بزنی. منم اینجام تا حرفاتو بشنوم.

خندیدم و گفتم:

— تموم شد دیگه.

پاکت سیگاراش را از جیب کتش در آورد و همان‌طور که یک نخ بیرون می‌کشید، گفت:

— تقصیر منه. همون شب که برام تولد گرفتی و اون‌جوری خجالتم دادی، تصمیم گرفتم شناسنامه‌تو بردارم و تاریخ تولدتو ببینم. اما بعدش این قدر همه چی قرو قاتی شد که یادم رفت. هیچ وقت خودمو نمی‌بخشم به خاطر این قضیه. هیچ‌جوری ام نمی‌تونم خودمو تبرئه کنم. من اشتباه کردم. اما بیا دیگه در مورد این چیزا حرف نزنیم. هان؟

بعد از این حرف سیگاراش را گوشه‌ی لبش گذاشت و روشنش کرد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

— آره موافقم. نمی‌خوام دیگه غصه بخورم و با غصه‌هام تو رو هم ناراحت کنم.

دو‌دهایی را که حاصل پک اولش بود بیرون فرستاد. فندک و پای سیگارش را دوباره توی جیب کتش برگرداند و گفت:

— من مهم نیستم. مهم اینه که خودت ناراحت نباشی. خب؟

فقط نگاهش کردم. وقتی نمی‌شد تشکرم را در قالب کلمات بیان کنم، راه دیگری جز نگاه برایم باقی نمی‌ماند. دستم را یک بار فشرد و سپس رها کرد و با اشاره به منوی روی میز گفت:

— غذاتو انتخاب کن. بعدش حرف می‌زنیم.

با نگاهی روی منو، رولت مرغ و سبزیجات به همراه لیموناد انتخاب کردم و منو را سمت اردیان سر دادم. او هم بدون نگاه کردن به منو گفت:

— منم همونو می‌خورم.

بعد از آن منو را کناری گذاشت، پک عمیقی به سیگارش زد و خیره به من گفت:

— می‌دونی فریال، یه سری چیزا هست که یه مدته می‌خوام بگم. اما همه‌ش حس می‌کنم گفتن و نگفتنش فرقی نداره. یعنی تو برات اهمیتی نداره اینا رو از من بشنوی یا نه.

کنجکاو کمی خودم را جلو کشیدم و گفتم:

— چی مثلاً؟

همان لحظه گارسون نزدیکمان شد. اردیان سفارش‌هایمان را گفت و بعد از رفتن گارسون، خیره به کارون زمزمه کرد:

— تا قبل از آشنایی با تو هیچ‌وقت حتی فکرشم نمی‌کردم که یه شب با دختری مثل تو پیام رستوران و شام بخورم.

به اینجا که رسید سریع نگاهش را سمتم برگرداند و گفت:

— قصدم توهین نیستا.

لبخندی زدم و گفتم:

— متوجه‌ام. راحت باش.

پوفی کرد و گفت:

— دید خوبی نسبت به دخترایی مثل تو نداشتم. خب اکثر مردم ما

ندارن. اینو باید خودتم بدونی.

پوزخندی زدم و گفتم:

— مردمی که عقلشون به چشمشونه!

سری تکان داد و گفت:

— آره دقیقا و برای خودم متأسفم که منم جز اون دسته از افراد بودم. هیچ وقت نمی شه کسی رو از روی ظاهر قضاوت کرد. من همه دخترهایی رو که روی خودشون عمل های جراحی زیادی انجام دادن با به چشم نگاه می کردم. خصوصیات اخلاقیشونم از نظرم مثل هم بود. تا این که با تو آشنا شدم. اوایل به خاطر اخلاق تند خودت و چیزایی که در موردت می دونستم، تو رو هم توی همون دسته قرار می دادم و بیشتر مطمئن می شدم که همه تون مثل همین، اما هر چه زمان گذشت...

به اینجا که رسید سکوت کرد. سر به زیر شده بودم. همه چیزهایی را که می گفتم خودم می دانستم. طرز تفکرش را راجع به خودم. دیدگاهش را. احساسش را. نیاز نبود به زبان بیاورد. داشتم با افکار خودم سر و کله می زدم که ادامه داد:

— متوجه شدم تو خاصی!

سرم بالا آمد و کنجکاو و هیجان زده نگاهش کردم. سیگار تمام شده اش را توی جا سیگاری روی میز خاموش کرد. دستش را جلو آورد. دوباره دستم را گرفت و گفت:

— خیلی هم خاصی. به جرأت می گم، دختری به مهربونی تو، به با توجه ای و حواس جمعی تو، دلسوزتر و دل رحم تر از تو ندیدم و شاید هیچ وقت دیگه هم نبینم. این قدر که تو هوای همه رو داری و دل می سوزونی هیچ کس دیگه این جور نیست. تو واقعا خاصی. برای همین دلم نمی خواد حروم بشی. تو لیاقت بهترین ها رو داری. چرا برای زندگیت تلاش نمی کنی؟ چرا دنبال ارشد گرفتن و کار کردن تو زمینه تحصیلی خودت نیستی؟ چرا برای زندگیت هدف تعیین نمی کنی؟

این قدر از شنیدن حرف هایش و تعریف هایش از خود بی خود شده بودم که نیشم باز شده بود. سریع خنده ام را جمع کردم و گفتم:

— راستش ارشد که می خوام بخونم، اما در مورد کار... به چند تا شرکت سر زدم. هم با پارتی هم بی پارتی، ولی به مشکلی بود، من و امثال من

یه کم ظاهرمون غلط اندازه. همه فکر می‌کنن که غیر از کار حاضریم هر کار دیگه‌ای هم بکنیم. منم همچین آدمی نیستم. درسته مریم مقدس نبودم، اما این قدرم دیگه کثیف نبودم. ترجیح دادم کنج آرایشگاه خودمون بشینم ناخن بکارم، ولی پامو توی شرکت‌هایی ندارم که هیچ امنیتی نداشت. اردیان پوست لبش را جوید و زیر لبی گفت:

— لعنت به این جامعه!

— واقعا... اما خب وقتی ارشدمو بگیرم، می‌رم تو فکر تأسیس شرکت خودم. اون جوری دیگه خودم آقای خودمم. نیازی نیست به کسی باج بدم.

— خیلی هم خوبه. خب؟ دیگه برنامه‌ت برای آینده‌ت چیه؟

لب‌هایم را روی هم فشار دادم و گفتم:

— هوم! دیگه این‌که... راستش نمی‌دونم. شاید بعد از سی سالگی یه بچه هم بیارم بزرگ کنم. البته باید از آب و گل در اومده باشه، چون حوصله‌ی ونگ ونگ بچه ندارم.

چشم‌هایش تا آخرین درجه گرد شد و متعجب گفت:

— چی؟!

خنده‌ام گرفت. تعجبش برایم عجیب نبود. خندیدم و گفتم:

— چیه خب؟ شنیدم به خانومای بالای سی سال در صورتی که واجد شرایط باشن سرپرستی بچه می‌دن. منم که نمی‌خوام تا آخر عمرم تنها باشم. داشتن بچه حس آرامش قشنگی به آدم می‌ده. همان‌طور بهت زده گفت:

— خب چرا خودت بچه‌دار نشی؟

این بار نوبت من بود که لبم را گاز بگیرم. چه قدر شنیدن این جمله از زبان او دردناک بود، ولی واقعیت همین بود و من مجبور به پذیرفتنش بودم. برای همین هم غم و غصه‌هایم را فرستادم پستوی ذهنم و گفتم: — نمی‌خوام ازدواج کنم. هیچ وقت! یعنی قبلاها می‌گفتم شاید یه روزی ازدواج کنم، ولی الان دیگه مطمئنم که هیچ وقت این کار رو نمی‌کنم. لبخند تلخی روی لبش نشست و گفت:

— یعنی من این قدر بدم که کلا از ازدواج زده شدم؟

این بار نوبت من بود که چشمانم گرد شود. هول شدم و گفتم:

— وای نه! اتفاقاً تو خیلی هم خوبی، اما خب... یعنی...
نمی دانستم چه بگویم. نمی شد به او بگویم چون عاشق توی لعتی
شده ام دیگر نمی توانم هیچ مردی را تحمل کنم!
گارسون با چرخ غذا نزدیکمان شد و من را از دادن هر گونه جوابی
رها کرد. از این بهتر نمی شد. نفس راحتی کشیدم و گفتم:
— آخیش غذا. چه قدر گشتمه!

جواب او فقط نگاه مهربانش بود که حاضر بودم برای همیشه داشتنش
حتی جانم را فدا کنم. افسوس!

غذاها روی میز چیده شد و طبق معمول مواقعی که ناراحت بودم با
اشتهای دو برابر مشغول خوردن شدم. اردیان هم در سکوت، آرام آرام
می خورد. او دیگر چرا در فکر فرو رفته بود؟ اخم های او چرا درهم رفته
بود؟ او چرا حالش گرفته شده بود؟ من بودم که باید خون گریه می کردم.
تمام غذایم را تند تند خوردم که با بغض افتاده در گلویم مبارزه کنم.
باد خنکی از جانب کارون می وزید و کم کم داشت سردم می شد. بهمن ماه
بود، ولی هوا سوز زمستانی نداشت. فقط کمی خنک بود. نگاهی به اردیان
کردم که کت مات مشکی اسپرت پوشیده بود همراه با تی شرتی سفید و
شلوار کتان مشکی. او هم اگر می خواست بدجور بلد بود خوش تیپ شود!
غذایم تمام شده بود. نوشیدنی ام را تا ته سر کشیدم. خنکای لیموناد
باعث شد بیشتر لرز کنم. اردیان که زودتر از من خوردن غذایش را تمام
کرده بود، گفت:

— خوردی؟ بریم؟

با نگاهی به بشقابش که تقریباً غذایش دست نخورده باقی مانده بود،
گفتم:

— من خوردم ولی تو که چیزی نخوردی!

از جایش برخاست و گفت:

— گرسنه نبودم.

فقط نگاهش کردم. مگر می شد گرسنه نباشد؟ چه چیزی اشتهايش را
بند آورده بود؟ نمی خواستم برای خودم رویا پردازی کنم. محال بود او از
تصور ازدواج من و بچه دار شدنم این قدر پکر شده باشد. دنبالش راه افتادم
و دیگر چیزی نپرسیدم. پول غذا را حساب کرد و از رستوران خارج شدیم.

داشتم سمع ماشین می‌رفتم که دستم را گرفت و گفت:
— صبر کن.

ایستادم و منتظر نگاهش کردم. با نگاهش به امتداد کارون اشاره کرد و گفت:

— یه کم قدم بزنیم.

لبخند روی لبم شکفت. چه قدر این مرد حواس جمع بود! از کجا فهمید دلم لک زده برای قدم زدن کنار کارون؟ همان‌طور که ذوق زده دست‌هایم را به هم می‌کوبیدم، گفتم:

— بریم، ولی کتتو بده من بپوشم. سردهمه.

خنده‌اش گرفت. سریع مشغول در آوردن کتش شد و گفت:

— می‌گم خاصی واسه همینه. اجازه نمی‌دی آدم خودش یه سری کارها رو بکنه. رودرواسی با خودت نداری.

با خنده کتش را گرفتم و پوشیدم. گم شدم در آن کت بزرگ گرم و نرم، ولی برایم مهم نبود. بوی او را می‌داد. گرمای تن او را در دل خودش نگه داشته بود و همین‌ها برایم کافی بود. دوشادوش هم راه افتادیم. دستم را گرفت. انگشت‌هایش را یکی یکی از بین انگشت‌هایم رد کرد و پنجه‌اش را محکم بین پنجه‌هایم قفل کرد. شدت آرامشی که به دلم سرازیر شد گفتمی نبود. همان‌طور که با قدم‌های آهسته راه می‌رفتیم، گفت:

— حسی که از دستات بهم منتقل می‌شه یه جور عجیبیه فریال. درکش نمی‌کنم.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

— یعنی چی؟

سرش را تکان داد و گفت:

— نمی‌دونم. فقط می‌دونم وقتی دستاتو می‌گیرم دیگه دوست ندارم و لشنون کنم.

قلبم لرزید. او چه خبر داشت از دل من که دوست داشتم خود او را دو دستی بچسبم و دیگر رها نکنم! آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم حرف را عوض کنم:

— چیزه... تو برنامه‌ت برای آینده‌ت چیه؟

چند لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت:

— من برنامه خاصی ندارم. کار و کار و کار!
کنجکاوانه در حالی که سعی می‌کردم حسادت در صدایم مشخص
نباشد، گفتم:

— ازدواج؟ بچه؟

باز سکوت کرد. سکوتش این بار طولانی‌تر شد. نگاهم به قدم‌هایمان
دوخته شده بود و بی‌صبرانه منتظر جوابش بودم. بعد از چند لحظه سکوت
بالاخره به حرف آمد و گفت:

— خب، من بچه دوست دارم. دلم نمی‌خواهد بدون بچه از دنیا برم.
لازمه‌ی داشتن بچه هم ازدواجه.

این را که گفت بی‌خیال حسادت و حس بد خودم، جیغم در آمد:
— یعنی زنو فقط ماشین جوجه‌کشی می‌بینی؟ دستت درد نکنه! یه ذره
دیگه برای جنس زن ارزش قائل شو شما. خجالت نکشا!
خنده‌اش گرفت و در حالی که سعی می‌کرد دستم را محکم‌تر بگیرد تا
نتوانم دستم را از دستش خارج کنم، گفت:

— مطمئن بودم جیغت در می‌آد. شوخی کردم. دیگه این قدر کثیف
نیستم که به خاطر داشتن بچه ازدواج کنم. یه روزی اگه کیس خوبی پیدا
کنم، علایقم باهاش مشترک باشه، درکش کنم، درکم کنه، ازدواجم می‌کنم.
معتقدم آدم اول باید همسرشو دوست داشته باشه تا بتونه بچه‌ای رو که به
دنیا می‌آد توی آرامش بزرگ کنه. وگرنه آوردن بچه بین یه عالمه تنش
گناه کبیره‌س!

او حرف می‌زد و من هر لحظه بیشتر از قبل در خودم می‌شکستم.
روزی که او ازدواج کند روز مرگم خواهد بود. مطمئن هستم. محال بود
بتوانم با این درد کنار بیایم. او ساکت شد و من هم به سکوتم ادامه دادم.
حرف نمی‌آمد.

اشاره به نیمکتی کرد که سر راهمان بود و گفت:

— بشینیم؟

به شدت موافق بودم. برای همین هم بدون حرف راه افتادم سمت
نیمکت. نشستن بهتر از راه رفتن بود، چون واقعا انرژی‌ای برایم باقی نمانده
بود. همین که نشستم او هم کنارم نشست و گفت:

— امشب چه قدر هوا خوبه! کاش همیشه همین قدر هوا خوب باشه.

آهی کشیدم و گفتم:

— آرزویی که معلوم نیست تبدیل به حقیقت بشه یا نه.
نگاهم کرد. این قدر نگاهش سنگین بود که من هم نگاه از کارون گرفتم
و به او خیره شدم.

— به خاطر وضعیت تنفس بهتر نیست دیگه اهواز نمونی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

— کجا برم؟ تهران؟ آلودگی تهران خیلی بهتر از خاک و خل اهوازه؟
ترجیح می‌دم اگه قراره بمیرم تو شهر خودم بمیرم.
دستش را جلو آورد. انگشت اشاره‌اش را چسبانده روی لبم و آرام
گفت:

— خدا نکنه دختر خوب!

لال شدم و بی حرف همان‌طور خیره‌اش ماندم. او به من نگاه می‌کرد و
من به او. بی حرف... خیره خیره. سیب گلویش لرزید. سیب گلوی من هم.
دستش را پیش آورد و دستم را گرفت. دستش را فشار دادم. صدای گیتار
می‌آمد. شخصی دل گرفته، لب کارون نشسته بود و می‌خواند. غمگین و
زیبا.

— گمونم

یه روزی دلم پای عشقت بمیره

می‌دونم

جوونیم داره پای عشق تو می‌ره

می‌ترسم

کنارم نباشی و بارون بگیره

می‌ترسم...

او می‌خواند و من و اردیان غرق نگاه هم، فارغ شده بودیم از همه‌ی
فکرها، از همه‌ی دردها، از همه‌ی غصه‌ها. انگار دیگه هیچ چیزی وجود
نداشت که بتواند ناراحتمان کند. همان‌طور که خیره‌ی او مانده بودم، لبخند
روی لبم نشست. او هم لبخند زد. ولی باز هم نمی‌خواستیم بی‌خیال نگاه
کردن به همدیگر شویم.

— نگفتی به روزی می‌آد بی تو گریه‌م بگیره
 نگفتی دیگه خاطرات تو یادم نمی‌ره
 نگفتی دلم توی تنهایی باید بمیره
 نگفتی چی اومد سر من که قول داده بودم دیگه برنگردم
 که امشب دوباره به یاد چشات گریه کردم
 که انگار تمومی نداره دیگه بی تو دردم
 به امشب چی می‌شه سرم رو روی شونه‌ی تو بذارم
 سرم رو دیگه از روی شونه‌ها ت بر ندارم
 به جووری بخوابم که یادم بره روزگارم

پسرک تنها، قصد کرده بود با این آهنگ دیوانه کند ما را. همان‌طور که
 به هم خیره مانده بودیم، آهسته گفت:

— بهت گفته بودم چه قدر چشمت زیباست؟
 گفته بود؟ گفته بود چشمانم با مژه‌های خودم زیباتر است. بی حرف
 لبخند زدم. منی که مدت‌ها توسط همه ستایش شده بودم باید هر تعریفی
 برایم عادی جلوه می‌کرد، پس چرا هر بار که اردیان از من تعریف می‌کرد
 عرش را سیر می‌کردم؟ همه‌ی تعریف‌ها یک طرف تعریف‌های او یک
 طرف! شاید چون می‌دانستم اردیان اصلاً بلد نیست از کسی تعریف کند
 و توی عمرش تا به حال هیچ زنی را ستایش نکرده. می‌دانستم و برای
 همین تعریف‌هایش برایم ارزشمند بود.

چی اومد سر من که قول داده بودم دیگه برنگردم
 که امشب دوباره به یاد چشات گریه کردم
 که انگار تمومی نداره دیگه بی تو دردم
 به امشب چی می‌شه سرم رو روی شونه‌ی تو بذارم
 سرم رو دیگه از روی شونه‌ها ت بر ندارم
 به جووری بخوابم که یادم بره روزگارم

آهنگ که تمام شد، اردیان با نگاهی که هنوز می‌شد شرمندگی را در
 آن خواند، گفت:

— خب، الان که دیگه دیر وقته و فکر نمی‌کنم جایی باز باشه که بتونم

برات هدیه‌ی مناسبی بخرم. از اونجایی هم که اصلاً در این مورد سر رشته ندارم و مثل تو خوش سلیقه نیستم، دوست دارم از خودت بپرسم چی بیشتر دوست داری تا همونو برات بگیرم. دلم می‌خواد هدیه‌تو دوست داشته باشی.

من هیچ چیزی نیاز نداشتم. علاوه بر آن همین چند وقت پیش برای کلی خرید کرده بود. مگر دیگر می‌توانستم چیزی از او بخواهم. برای همین فکری را که در ذهنم جرقه زد بدون فوت وقت به زبان آوردم:

— بریم لشکرآباد. تو رو خدا، تو رو خدا.

متعجب و با چشمان گرد شده گفت:

— چی؟! اینم هدیه‌س آخه؟ بریم لشکرآباد برای چی؟ ما که تازه شام خوردیم.

— خب می‌ریم شیرینی می‌خوریم. چی می‌شه مگه؟ خیلی وقته نفرتم. دلم لک زده برای اونجا. بیا بریم. لطفاً لطفاً لطفاً...

وسط حرفم از جا برخاست و گفت:

— پاشو بریم دختر خوب. این همه خواهش و تمنا لازم نیست. امشب شب تونه!

خوشحال و هیجان‌زده جیغ کوتاهی کشیدم و از جا بلند شدم و گفتم:

— مرسی اردیان... مرسی مرسی مرسی که هستی!

خندید و گفت:

— می‌دونستم این قدر خوشحال می‌شی به جای این رستوران می‌بردت اونجا.

سریع گفتم:

— وای نه! باید اول کارونمو می‌دیدم، ولی لشکرآباد می‌تونه شبمو تکمیل کنه.

بعد یک دفعه از دهانم پرید:

— دوست دارم اونجا با تو خاطره داشته باشم تا همیشه یادم بمونه. نگاهش باز رویم سنگین شد و من هم بی‌حرف خیره‌اش ماندم. پشیمان نشدم از حرفی که زده بودم. اگر دست من بود دلم می‌خواست کل اهواز را با اردیان گز کنم تا بتوانم بعد از رفتنش با خاطراتش روزگار بگذرانم! دستش را پیش آورد. این بار خودم پنجه در پنجه‌اش انداختم. اگر

می دانستم یک روزی کارهایی که می کنم و زندگی کردنم در زمان حال، باعث نابودی آینده ام و احساسم می شود، می مردم هم آن کارها را نمی کردم. چه قدر دوست داشتم از او بپرسم چه طوری همه کنه و بنه ام را بیرون کشیده و از آن ها خبر دارد. گیریم تمام اطلاعاتم را هم از طریق شغلش بیرون کشیده بود. خصوصی ترین اتفاق زندگی من را از کجا می دانست؟

به ماشین که رسید ریموت را زد و سوار شدیم. همین که ماشین را روشن کرد، دستم را سمت ضبط پیش بردم و روشنش کردم. هیچ وقت نشده بود آن دکلمه را کامل با هم گوش کنیم. همیشه فقط قسمتی از آن را می شنیدیم. باید روزی ده بار گوش می دادم تا حفظ شوم. اردیانم این شعر را دوست داشت.

— همه شهر مهیاست مبدا که تو را
آتش معرکه بالاست مبدا که تو را
این جماعت همه گرگند مبدا که تو را
پی یک شام بزرگند مبدا که تو را
دانه و دام زیاد است مبدا که تو را
مرد بد نام زیاد است مبدا که تو را
پشت دیوار نشسته اند مبدا که تو را
نا نجیبان همه هستند مبدا که تو را
تا مبدا که تو را باز مبدا که تو را
پرده بر پنجره انداز مبدا که تو را

صدایش در بین دکلمه به گوشم رسید.

— توام از این شعر خوشت اومده ها.

چرخیدم سمتش و گفتم:

— اولاً نه. فکر می کردم زیادی غمگینه. اصلاً نمی فهمیدم چی می گه،

ولی الان عاشقشم. فوق العاده س!

سرش را تکان داد و گفت:

— آره، البته به استثنای قسمت اول و آخرش.

خندیدم و گفتم:

— از مرگ می ترسی؟
 عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت:
 — با این کاری که دارم می کنم و هر روز احتمال داره بیان بکشنم، به
 نظرت از مرگ می ترسم؟
 خب حق با اردیان بود. او پلیس بود و ارگانی هم که به آن خدمت
 می کرد از حساس ترین ارگان ها محسوب می شد، پس واقعا مرگ برایش
 مفهومی نداشت. در ادامه ی حرفش گفت:
 — از خودکشی بدم می آد.
 پوزخندی زدم و گفتم:
 — حتما توام می گی خودکشی کار آدمای ضعیفه.
 از گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت:
 — غیر از اینه به نظر تو؟
 زل زدم به رو به رو. ساعت از دوازده گذشته بود، ولی هنوز هم
 خیابان ها شلوغ بود. چه قدر دلم برای هیاهوی شهرم تنگ شده بود. خیره
 به بیرون گفتم:
 — به نظر من شجاعته. هر کسی جرأت اینو نداره که خودش با تصمیم
 خودش زندگیشو به پایان برسونه.
 — اتفاقا بزدلی محضه. کسی که این کار رو می کنه از مشکلاتش ترسیده
 و می خواد ازشون فرار کنه. هیچ راهی هم جز مرگ به ذهنش نمی رسه.
 اگه قوی باشه می مونه و می جنگه.
 همان طور خیره به بیرون گفتم:
 — یه وقتی هست که مشکلات راهی برای جنگیدن باقی نداشتن. یه
 وقتی هست که آدم خسته شده. به جنگه که چی؟ برای کی؟ برای چی؟
 ترجیح می ده کلا نباشه دیگه.
 هنوز حرفم تمام نشده بود که چانه ام را گرفت و محکم سمت خودش
 برگرداند. باز چشم هایش خشن شده بود. همان طور که یک چشمش به
 جلو بود و یک چشمش به من، گفت:
 — نبینم از این فکر توی اون سر کوچولوت پرورش بدی ها! حرف
 زدنت مشکوکه. فریال در این مورد اصلا شوخی ندارم. همچین کاری ازت
 سر بزنه خودم می کشمت.

او چه طور فهمید ته ذهنم گاهی به مرگ هم فکر می‌کنم؟ ذهن خوان بود؟ من حتی خودم جرأت نکرده بودم این را بلند به خودم اعتراف کنم. بعد او این قدر بی پروا داشت توی صورتم می‌کوبیدش. چشم گرد کردم و با تنه پته گفتم:

— دیوونه‌م مگه؟... واسه خودم که نگفتم... کلی گفتم. می‌خواستم بیچانمش. او هم دستش را از زیر چانه‌ام برداشت و خیره به روبه‌رویش گفت:

— امیدوارم همین‌طور باشه.

واقعا چه قدر این قضیه برایم جدی بود؟ اصلا چرا و از چه زمانی این فکرها در ذهنم به وجود آمده بود. از کی به این نتیجه رسیده بودم که مرگ از زندگی‌ام شیرین‌تر است؟ یعنی زندگی‌ام تا این حد پوچ و بی‌معنا شده بود؟ هر شب غرق خوشی بودن و بی‌هدف چرخیدن، به این روز انداخته بودم؟ نداشتن هیچ ریشه‌ای که من را به زمین بند کند، به اینجا رسانده بودم؟ نه مادر دلسوزی، نه پدر حواس‌جمعی، نه برادر مهربانی. هیچ و هیچ!

به مقصد رسیده بودیم. ماشین را جایی دور میدان پارک کرد و هر دو پیاده شدیم. نمی‌خواستم به افکارم بها بدهم. نمی‌خواستم شیم را خراب کنم. ممکن بود دیگر هیچ وقت پیش نیاید که با اردیان به گردش بروم. باید از ثانیه به ثانیه‌اش لذت می‌بردم. بعدها... بعدترها... وقت برای فکر کردن به همه چیز داشتم، زیاد هم وقت داشتم! دستم را محکم چسبید و گفت:

— یه قدمم از من دور نمی‌شی‌ها... اینجا باید بیشتر حواسم بهت باشه. سرم را تکان دادم و از خدا خواسته به او چسبیدم. خیابان انوشه یا همان لشکرآباد مثل همیشه یکی از زنده‌ترین خیابان‌های اهواز بود. دو طرفش پر بود از بساط فلافل فروشی‌ها. آدم سیر هم اینجا که می‌رسید گرسنه‌اش می‌شد. یک روزهایی سفره خانه‌های این منطقه شده بود پاتوق من و رامیلا و هیوا. اما بعد از یه مدت از سرمان افتاد.

از وسط خیابان راه افتادیم. با این‌که دیر وقت بود باز هم جمعیت زیادی به چشم می‌خورد. اردیان به همان چرخ دستی اول که رسیدیم، گفت:

— همین جا وایسیم؟

دستش را کشیدم و هیجان زده گفتم:

— بیا بینم. اقلا تا وسط خیابون بریم.

غر زد:

— تا آخرش همینه دیگه. چه کاریه!

فهمیده بودم خوشش نمی آید جاهای خیلی شلوغ همراهی ام کند. به عبارتی همین که باید دائم از من مراقبت می کرد و حواسش جمع می بود که کسی مزاحمم نشود، عصبی اش می کرد. ولی این چیزها برایم مهم نبود. من می خواستم بین آن هیاهو قدم بزنم و زندگی را لمس کنم. شاید گاهی به مرگ فکر می کردم ولی باز هم هیاهوی زندگی را به هر چیزی ترجیح می دادم. خودم جلو جلو می رفتم و دست اردیان را هم می کشیدم که همراهم بیاید. می خواستم سراغ همان کسی بروم که همیشه می رفتم. باقلوای عربی اش حرف نداشت! اردیان خودش را کنارم رساند و گفت:

— فریال دیر وقته، لجبازی نکن. از یکی از همینا بخریم دیگه. تقریبا رسیده بودیم به شخص مورد نظرم. پیرمرد مهربانی که به زور فارسی حرف می زد و بیشتر کلماتش را عربی ادا می کرد. با اشاره به او گفتم:

— می خواستم برسیم اینجا. این آقاهه باقلواهاش حرف نداره.

هم قدم با من سمت چرخ دستی پیرمرد مهربان راه افتاد و گفت:

— خب خدا رو شکر رسیدیم بالاخره.

چسبیدم به چرخ دستی و با ولع به شیرینی های وسوسه کننده اش خیره شدم. دلم از همه اشان می خواست. اردیان داشت سفارش باقلوا می داد که دستش را کشیدم و گفتم:

— اردیان از همه ش می خوام.

سرش را تکان داد و گفت:

— باشه، چه قدر می خوای؟

دست هایم را از هم باز کردم و گفتم:

— این قدر! خیلی زیاده. من عاشق این شیرینی هام که با چایی بخورم؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

— ماشاءالله به تو! فقط در عجبم واقعا که چرا چاق نمی شی.

با خنده مستی به بازویش زدم. اکثر افراد آن خیابان عربی حرف می‌زدند. من هم کم و بیش عربی را می‌فهمیدم ولی بلد نبودم خودم حرف بزنم. شیرینی امان را که خریدیم، پیرمرد مهربان با قلوایی برداشت و ستم گرفت و گفت:

— بخور دختر جان. روح رفت.

از نگاهم فهمیده بود چه قدر علاقه دارم. خنده‌ام گرفت و دستم را پیش بردم و با تشکر شیرینی را گرفتم و بدون مکث درسته توی دهانم چپاندم. چشمان اردیان از حدقه در آمد و با خنده از پیرمرد تشکر کرد و دستم را کشید و گفت:

— بیا بریم دیگه.

همان‌طور با دهان پر دستی برای پیرمرد تکان دادم و دوباره تشکر کردم و همراه اردیان کشیده شدم. شیرینی‌ام که تمام شد، با لذت چشم‌هایم را بستم و گفتم:

— اوووم! وای عالی بود.

اردیان چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت:

— این صدا چیه تو هی در می‌آری؟

متوجه منظورش شدم و به شوخی گفتم:

— کدوم؟ اوووم؟

— خب حالا نمی‌خواد تکرارش کنی. بله همین.

ابرویم را با شیطنت بالا انداختم و گفتم:

— این صدای لذتمه!

بی‌حرف فقط نگاهم کرد. از همان نگاه‌هایی که توان چشم گرفتنم را سلب می‌کرد. باز من غرق او شدم و او غرق من! از کنار خیابان آهسته آهسته قدم برمی‌داشتیم. باز هم من بودم که خنده‌ام گرفت و او را هم به خنده انداختم. همان‌طور که بی‌صدا می‌خندید، گفت:

— بی‌زحمت از این به بعد صدای لذتونو نگه دارین فقط برای توی خونه.

از بازویش آویزان شدم و گفتم:

— اردیان خودت متوجه هستی که غیرتات گاهی اوقات عجیب غریب می‌شه؟

بدون این که تعجب کند یا ناراحت بشود یا حتی مکشی بکند، گفت:

— آره می دونم.

متعجب گفتم:

— خب چرا؟!

شانه ای بالا انداخت و گفت:

— نمی دونم. خودم خیلی خوب قبول دارم که گاهی غیرتام پیرو منطق نیست و غلطش زیاد می شه، اما دست خودم نیست. نمی تونم جلوشو بگیرم. وقتی شخصی توی زندگیم وارد حریم خصوصیم می شه. دور تا دور خودم و اونو به خط قرمز می کشم و دیگه نمی تونم به هیچ کس اجازه بدم حتی نزدیک این خط بشه. شاید درست نباشه... اما این طوریه دیگه. بی حرف به فکر فرو رفتم. چه می شد اگر فقط کمی کمتر غیرتی بود؟ شاید آن وقت می توانستم ذره ای امیدوار باشم که بتوانم جایی در قلبش برای خودم پیدا کنم. اما قرار نبود این طور شود. اردیان با همه فرق داشت. حتی حساسیت هایش که دیگه نمی شد اسم غیرت روی آن گذاشت و گاهی تبدیل می شد به تعصب بی جا.

در سکوت تا ماشین پیش رفتیم و سوار شدیم. ماشین را که راه انداخت، گفت:

— خب خانم به قول ارسلان متولد، می خوام به چند تا نصیحت بهت بکنم. به عنوان یه بزرگ تر! نمی گم شوهر چون شاید منو به عنوان شوهر چندان قبول نداشته باشی. به عنوان یه دوست، کسی که تجربه اش از تو بیشتره، خب؟

کنجکاو نگاهش کردم و سرم را به نشان مثبت تکان دادم. همان طور که هرازگاهی نگاهش را از مقابلش می گرفتم و به من نگاه می کرد، گفت:

— ناراحت بودی از این که چرا هیچ کس تولدتو یادش نبوده. حساب من با بقیه جداسه فریال. تا وقتی که توی زندگی هم هستیم تو می تونی هر گونه توقعی از من داشته باشی و منم وظیفه انجام بدم، چون حتی اگه فقط به اسم هم باشه الان همسرت هستم. اما در مورد بقیه... به هیچ عنوان به روی کسی نیار که چرا بهت تبریک نگفتن. تو نیازی به تبریک کسی نداری. با گله کردن ازشون خودتو کوچیک نکن. بذار اگه هم یه روز متوجه خطاشون شدن یادشون بیاد که تو اصلا برات مهم نبوده.

اون وقت کسی که شرمنده می شه و خودشو کوچیک می بینه اونا هستن. البته منظورم خونواده ت نیست. بیشتر در مورد دوستان اینو می گم. بذار به این نتیجه برسن که این قدر بی اهمیت بودن که تو حتی از دستشون ناراحتم نشدی. با توقع داشتن از بقیه و به زیون آوردن این توقعات فقط خودتو پایین می آری. بزرگ باش، بالا باش، از کسی توقع هیچی رو نداشته باش، اما هر وقت تونستی برای کسی کاری بکنی، بکن. نه اون قدر زیاد که احمق جلوه کنی، نه اون قدر کم که به نظر آدم بی توجه و بی معرفتی بیای. متوجه منظورم می شی؟

در سکوت سرم را به نشان فهمیدن تکان دادم و او خیلی جدی اضافه کرد:

— خودتو جلوی هیچ کس بی ارزش نکن فریال، چون هیچ کس ارزششو نداره. جز خودت به هیچ کس اهمیت نده. دوستن؟ باشن. قرار نیست مهم تر از خودت باشن. خودتو توی اولویت قرار بده. تو حتی دلیلی که قبول کردی با من ازدواج کنی بیشتر به خاطر دوستان بود، غیر از اینه؟ سر به زیر شدم. نه نبود. من نگران آنها بودم. درست مثل یک مادر. پوزخندی زد و گفت:

— تو خودتو فدای اونا کردی و اونا چه کار کردن؟ خودتو توی اولویت نذاشتی فریال. این اشتباه محضه. از یه خصوصیت خیلی خوشم اومده. دوست دارم اینو همیشه حفظش کنی. این که از حقتمی گذری. هر جا لازمه وایسی داد بزنی وایمیستی داد می زنی. از طرفی این قدر با شخصیتی که وقتی می فهمی اشتباه کردی محکم وایمیستی و عذرخواهی می کنی. از این آدم هایی نیستی که هم اشتباه کنی و هم دو قورت و نیمتم باقی باشه. اینا خصوصیات با ارزشی هستن که دوست دارم همیشه حفظش کنی. اشب چند سالت تموم شد؟

همان طور که مشغول بازی با انگشتانم بودم و در ذهنم حرف های او را سبک سنگین می کردم، گفتم:

— بیست و پنج.

— خیلی دیگه راه داری که بری. تازه اول جوونیتیه. اگه یاد بگیری برای خودت ارزش قائل بشی، مطمئن باش زندگیت همیشه درخشان می مونه. به خانه رسیده بودیم. اردیان با ریموت در پارکینگ را زد و همزمان

که نفس عمیقی می کشید، گفت:
— اینم از تولد شما. ببخشید که خیلی خاص نبود. فقط خواستم از اون
حال و هوا خارجت کنم. تو این زمان کم دیگه بهتر از این...
پریدم وسط حرفش و گفتم:

— خیلی ام خوب بود. واقعا بهم خوش گذشت. من شب تولدت اون
چیزی رو بهت دادم که مدت ها بود بهش نیاز داشتی، دوستان رو! توام
شب تولدم به من اون چیزی رو دادی که خیلی وقت بود ازش محروم
بودم. بیرون رفتن از خونه و دیدن شهرم. خیلی ازت ممنونم اردیان.
ماشین را داخل پارکینگ پارک کرد و گفت:

— قابل شما رو نداشت خانم. کاری نکردم. محض اختتامیه و این که
خیلی هم خشک و خالی نباشه در داشبورد رو باز کن. یه هدیه اونجاست.
خیلی وقت پیش برات گرفتم، اما فرصت نمی شد بهت بدم.
چشمانم گرد شد. باورم نمی شد! خیلی وقت پیش برایم هدیه گرفته
بود؟ همین طور بی دلیل؟ مگر از این بهتر هم می شد؟ هیجان زده حمله بردم
سمت در داشبورد و بازش کردم. جعبه ساده ای داخل داشبورد بود. بدون
کاغذ کادو، بدون روبان، ساده ای ساده. ذوق زده جعبه ی سفید رنگ را باز
کردم و با دیدن ماگ داخلش جیغم بلند شد:

— وای اردیان! از کجا می دونستی؟ از کجا می دونستی؟!
خنده اش گرفت و گفت:

— با اون همه ماگی که تو داخل کابینت چیدی و روزی ده بار بهشون
سر می زنی و با نیش باز نگاهشون می کنی، می شد نفهم عاشق ماگی؟
بعدشم اون روز تهران اون گردنبنده رو خریدی فهمیدم به این کارتون
علاقه داری. تا این ماگ رو دیدم گفتم یه تیر و دو نشون می شه. برات
خریدمش.

هیجان زده ماگ را از داخل جعبه بیرون کشیدم. طرح رویش طرح همان
گلی بود که توی کارتون دیو و دلبر همه چیز را تحت شعاع قرار می داد.
همان تک گل رز داخل گلدان. ماگ را به سینه ام چسباندم و گفتم:

— خیلی خوبه!

با خنده گفت:

— پیاده شو دختر کوچولو.

سریع خیز گرفتم سمتش. بازویش را چسبیدم و گفتم:
— اردیان اردیان اردیان!

از آن طور رگباری صدا کردنش، خنده اش صدا دار شد و گفت:
— جانم؟!

جانم! به من گفت جانم؟ نباید همان لحظه می مردم؟ نباید؟! یک لحظه
یادم رفت چه می خواستم بگویم و همان طور بال در آورده خیره اش ماندم.
سرش را تکان داد و گفت:

— چی می خواستی بگی؟

تکائی خوردم. چه می خواستم بگویم؟ آه حرفم یادم رفته بود. نگاهم
به ماگ توی دستم افتاد و یک دفعه یادم آمد. از جا پریدم و گفتم:

— هان، می خواستم بگم می شه امشب یه کار دیگه هم بکنیم؟
سرش را کمی کج کرد و گفت:

— چه کار دیگه ای مثلاً؟

چند بار پشت سر هم تند تند پلک زدم و گفتم:

— لطفاً بیا بشینیم با هم کارتون دیو و دلبر رو ببینیم. باشه؟ دوست
دارم توام ببینیش.

منتظر بودم بگوید نه تا باز دوباره آویزش شوم، اما برخلاف تصورم
گفت:

— اینم چشم. گفتم که امشب شب تونه. هر چی تو بخوای همون
می شه.

هیجان زده خم شدم و گونه اش را محکم بوسیدم و بعد هم بی توجه به
نگاه خاصش، در ماشین را باز کردم و بیرون پریدم. می خواستم زودتر وارد
خانه شوم و کارتون مورد علاقه ام را بگذارم و با مرد مورد علاقه ام
تماشایش کنم. باورم نمی شد از او چنین چیزی خواسته ام و باورم نمی شد
که او پذیرفته است!

وارد خانه که شدیم اول از همه سمت آشپزخانه رفتم و در کابینت
ماگ هایم را باز کردم و ماگ عزیزم را که هدیه ای از عزیزترینم بود با
احتیاط کنار بقیه ماگ ها گذاشتم و در کابینت را بستم. همین که برگشتم
او را لبخند به لب جلوی ورودی آشپزخانه دیدم. لبخندی زدم و با اشاره
به کابینت گفتم:

— برای جمع کردن این ماگ‌ها خون دل‌ها خوردم. خیلی برام عزیزن.
هر کسی علاقه به یه چیزی داره و کلکسیونشو جمع می‌کنه. علاقه‌ی منم فقط به ماگه.

ابرویش را بالا داد و گفت:

— هر کسی؟ پس من چرا این جوری نیستم؟

لب‌هایم را جمع کردم و گفتم:

— خب... ام...

راست می‌گفت. همه که کلکسیونر نبودند. با صدای سلام خانم کاویان از جا پریدم و نگاهم سمت او کشیده شد که پشت سر اردیان ایستاده بود. اردیان هم چرخید و جواب سلامش را داد. سمتم راه افتاد و گفتم:
— تولدت مبارک عزیزم.

دستش را که سمتم دراز شده بود دوستانه فشردم. خم شد گونه‌ام را بوسید. حتما اردیان به او گفته بود. رابطه‌ام با او بهتر از خانم احمدیان بود. خانم احمدیان کلاً مثل روح بود. نه صدایی از او در می‌آمد و نه خیلی دیده می‌شد. اردیان از همان جایی که ایستاده بود، گفت:

— من می‌رم یه دوش بگیرم. بعدش می‌آم که فیلمو ببینیم.

خنده‌ام گرفت. آبروداری کرد و جلوی خانم کاویان نگفت کارتون ببینیم. او رفت و من خطاب به خانم کاویان گفتم:
— خانم کاویان برای چی غذا...

پرید وسط حرفم و در حالی که سمت گاز می‌رفت، گفت:

— این قدر به من نگو خانم کاویان. رسماً داریم کنار هم زندگی می‌کنیم! از این به بعد کژال صدام کن.

بعد در قابلمه‌ی روی گاز را برداشت و گفت:

— نمی‌دونستم غذا می‌خورین و می‌آین یا نه. برای همین گفتم بد نیست غذا درست کنم. غذا خوردین؟

راه افتادم همان سمت و همزمان با سرک کشیدن داخل قابلمه‌ها گفتم:

— آره ما خوردیم. اما چه کردی! چه بادمجون خوش آب و رنگی!

تشکر کرد و دوباره در قابلمه را گذاشت و از روی گاز برش داشت تا منتقلش کند داخل یخچال. به کابینت تکیه دادم و گفتم:

— به خدا وظیفه شما نیست این قدر تو این خونه کار کنی. من خجالت

می کشم! همه‌ی کارای این خونه افتاده روی دوش شما دو نفر.
او که از گذاشتن غذا در یخچال فارغ شده بود، چرخید سمت و گفت:
— بهتر از اینه که صبح تا شب بشینیم در و دیوار رو نگاه کنیم. من به
آقای فانی هم گفتم. حضورمون اینجا دیگه دلیلی نداره. مشخصه که ایشون
خودشون تونستن امنیت رو برقرار کنن، اما خواستن که بازم بمونیم. ما هم
دیدیم وقتی داریم برای این کار پول می گیریم، اقلا یه کار مفیدم انجام
بدیم.

شرمنده دست هایم را بالا آوردم، جلوی صورتم گرفتم و گفتم:
— من خجالت! خیلی زشته که هیچی از آشپزی سرم نمی شه، نه؟
خندید و گفت:

— نه زشت نیست، ولی بهتره یاد بگیری. برای آینده‌ی خودت خوبه.
به دردت می خوره.

پوزخندی زدم و گفتم:
— از کی یاد بگیرم؟ مامانم که هیچ وقت نبود. دوستانم از خودم بدتر.
جلو آمد. روبه رویم ایستاد و گفت:
— می خوای یادت بدم؟ آشپزی یه سری فرمول خاص داره. چند تا
غذا رو که یاد بگیری بقیه غذاها رو هم می تونی طبقه همون فرمول بپزی.
فقط یه سری غذاهاست که دستور پختش مخصوص خودشه. توام لازم
نیست همین اول کاری اونا رو یاد بگیری.
هیجان زده گفتم:

— راست می گی کژال؟ یادم می دی؟
— معلومه که یادت می دم. از همین فردا. چه طوره؟
دست هایم را به هم کوییدم و گفتم:
— عالیه!

نگاهی به ساعت کرد و گفت:
— خیلی دیر وقته دیگه. بی خوابی به سرم زده بود. صدا تونو که شنیدم
گفتم پیام یه سلامی بکنم و تولدتو تبریک بگم. من می رم می خوابم دیگه.
شب بخیر.

جواب شب بخیرش را دادم و بعد از رفتن او هیجان زده سمت اتاقم
رفتم. آن شب برایم خاص بود. اولین و شاید آخرین شبی که تولدم را با

اردیان سپری می‌کردم. اصلا دلم نمی‌خواست خیلی عادی و مثل بقیه شب‌ها سپری شود. لباسی را که اردیان برایم خریده بود از داخل کمد در آوردم و پوشیدم. واقعا لباس بامزه و قشنگی بود. حالا که گفته بود هیچ جایی حق پوشیدنش را ندارم پس برای خودش می‌پوشیدم. ایرادی نداشت که!

بعد از پوشیدن لباس، موهایم را باز کردم و دورم ریختم. موهای مواجه بلندتر از قبل شده بود و دیگر به راحتی تا بالای گودی کمرم را می‌پوشاند. آرایشم هنوز سر جایش بود. با این حال رژ لبم را کمی پررنگ کردم و از اتاق بیرون زدم.

شیرینی‌های خوشمزه‌امان روی این بود. سمت آشپزخانه راه افتادم. از داخل یکی از کابینت‌ها ظرف کریستال زیبایی در آوردم و شیرینی‌ها را با سلیقه داخلش چیدم. بعد از آن چای‌ساز را به برق زدم تا چای را هم حاضر کنم.

مشغول ریختن چای بودم که صدای قدم‌هایم را شنیدم. ریختن چای را تمام کردم، سینی را برداشتم و چرخیدم. داشت سمت نشیمن می‌رفت و حواسش به من نبود که داخل آشپزخانه بودم. تی شرت سرمه‌ای با شلوار اسلش طوسی پوشیده بود. موهایم هنوز خیس بود و داشت با حوله روی آن‌ها را خشک می‌کرد. از پشت سر توی دلم قربان صدقه‌ی قد و بلایم رفتم. راه افتادم سمت نشیمن و بلند گفتم:

— عافیت باشه.

چرخید سمتم و همین که نگاهش به من افتاد، دستش که داشت با سرعت حوله را روی موهایم می‌کشید بی‌حرکت ماند. لبخند روی لبم نشست. همین حرکاتش بود که کمی دلم را خوش می‌کرد. به روی خودم نیاوردم که فهمیده‌ام خشکش زده. راه افتادم سمت میز و سینی را رویش گذاشتم، کنار ظرف شیرینی‌ها. تمام مدت زیر نگاه سنگینش بودم. اگر کمی دیگر به نگاهش ادامه می‌داد حتما دست و پایم را گم می‌کردم. اشاره به مبل کردم و گفتم:

— بشین دیگه. چرا وایسادی؟

بعد از چند لحظه مکث بالاخره تکان خورد و آمد بی‌هیچ حرفی نشست. حوله را انداخت سر شانه‌اش. کنارش نشستم و کنترل را برداشتم.

فلشم به تلویزیون بود و کارتون دیو و دلبر هم روی فلشم داشتم. خوشحال و خندان کارتون را پلی کردم و گفتم:
— قشنگ با دقت ببینا.

بعد از آن بدون این که مهلت بدهم حرفی بزند، حوله را از سر شانهاش برداشتم و روی دو زانو نشستم کنارش و گفتم:

— من موها تو خشک می کنم. سرما می خوری این جور ی. نگاهش ستم چرخید. چه قدر داغ بود نگاهش! از همان نگاه هایی که من را می کشت. اما می دانستم که در پس این نگاه ها چیزی نیست و چیزی هم عاید نمی شود. او خود دار تر از این حرف ها بود. برای همین هم چشمکی زدم و گفتم:

— تلویزیونو ببین. بعدا برات تعریف نمی کنما.

نگاهش را با تعلق از من گرفت و به صفحه ی تلویزیون خیره شد. با نهایت عشق و علاقه ای که نسبت به او داشتم، موهایش را آرام آرام با حوله خشک کردم. او حواسش را به کارتون داده بود و من به تار تار موهای او. تقریباً ده دقیقه گذشته بود که بدون این که نگاهم کند، دستم را از میج گرفت و گفت:

— بسه. خسته شدی. صاف بشین.

چای ها یخ کرده بودند. نه من خورده بودم و نه او. حوله را پشت مبل انداختم و همان طور که دستم را از دستش بیرون می کشیدم، گفتم:

— برم چایی ها رو عوض کنم و بیام. تو ببین.

مخالفتی نکرد. از جا برخاستم و سینی چای را برداشتم و به آشپزخانه رفتم. قلبم باز ناسازگاری می کرد و تحمل این همه هیجان را نداشت. چای ها را سریع عوض کردم. فنجان ها را مرتب داخل سینی گذاشتم. دستی به موهایم کشیدم. دستی به دامن لباسم کشیدم و بعد از آن با قدم های شمرده سمتش راه افتادم. سینی را که روی میز گذاشتم بدون این که نگاهم کند، گفت:

— زمین سرده، چرا دمپایی نمی پوشی؟ پاهات یخ می کنه.

نشستم کنارش. پاهایم را روی مبل بالا کشیدم و گفتم:

— عادت به دمپایی ندارم. خنکی زمین رو دوست دارم.

بعد از آن خیره شدم به صفحه ی تلویزیون و هیجان زده گفتم:

— وای عزیزم اینجاشه! ببین دختره به خاطر باباش چه فداکاری‌ای می‌کنه.

باز هم بدون این‌که نگاهم کند، گفت:

— دختره شبیه توئه.

متعجب ماندم. چه چیز این دختر شبیه من بود؟ کتاب خوان بودنش؟ زیباترین بودنش؟ عزیز بودنش؟ نگذاشت خیلی هم به مغزم فشار بیاورم و گفت:

— همه براش تو اولویتن جز خودش.

از این نظر می‌شد گفت حق با اوست. خم شدم چای‌اش را برداشتم و گرفتم سمتمش. باز هم بدون این‌که نگاهم کند دستش را جلو آورد و چای را گرفت. دستبندش هنوز هم به مچ دستش بود. عرش را سیر می‌کردم وقتی می‌دیدم دستبندش را از خودش جدا نمی‌کند. ولی چرا نگاهم نمی‌کرد؟ دلیلش را نمی‌فهمیدم. چای خودم را هم برداشتم و همان‌طور که آرام آرام می‌نوشیدم غرق تماشای بقیه‌ی کارتون شدم.

تمام مدت هر دو در سکوت کامل به صفحه‌ی تلویزیون خیره شده بودیم. نه من حرف می‌زدم و نه او. من هرازگاهی بغض می‌کردم. هرازگاهی می‌خندیدم. ولی او بدون هیچ عکس‌العملی به صفحه‌ی تلویزیون خیره بود. وقتی بل و دیو با آن آهنگ معروف دیو و دلبر رقصیدند، بی‌اختیار گفتم:

— آخی، چه قدر نازن آخه!

دستش را پیش آورد و دستم را که روی پایم گذاشته بودم توی دست گرفت و فشرد. ولی باز هم نه نگاهم کرد و نه حرفی زد. دستش این قدر داغ شده بود که یک لحظه حس کردم تب دارد. نگاهش کردم. مطمئن بودم سنگینی نگاهم را حس کرده اما باز هم نگاهم نکرد. داستان به اوج خودش رسیده بود. یک دهکده ریخته بودند تا دیو را بکشند و من با این‌که می‌دانستم سرانجام ماجرا چیست، باز هم با استرس تماشا می‌کردم. بالاخره دیو توانست پیروز بشود. طلسم درهم شکست و دیو به پرنسی زیبا تبدیل شد. همین‌که پرنس و بل همدیگر را بوسیدند بی‌اختیار دست اردیان را فشردم و سرم را به شانهِ‌اش تکیه دادم و آهسته گفتم:

— کاش همه زندگی‌ها همین‌طور ته‌ش خوش باشه.

دستم را رها کرد. مشغول نوازش پشت دستم با انگشت شستش شد و گفت:

— توی زندگی ما من دیوم. نه؟

خنده ام گرفت و گفتم:

— اگه مسخره نکنی، گاهی فکر می کنم دیو داستان ما منم.

حتما می فهمید منظورم را. من بودم که باید طلسم را می شکستم نه او. او که طلسمی در زندگی اش نداشت، من داشتم. شیشه ای هم که در دستانم قرار داشت شیشه ای عمر طلسم نبود. شیشه ای عمر رابطه ام بود و بعد از این که تمام گلبرگ ها می ریختند خودم هم می مردم. شک نداشتم که می مردم!

اردیان بی حرف دستم را نوازش کرد. سرم را بالا آوردم. کارتون تمام شده بود و تنها صدایی که به گوش می رسید صدای موسیقی معروف کارتون بود.

— Tale as old as time

به داستان قدیمی هست

True as it can be

که ممکنه واقعیت داشته باشه

Barely even friends

در حالی که اونا حتی با هم دوست هم نبودند

این قدر نگاهش کردم تا بالاخره کم آورد و طلسم نگاه نکردنش را شکست و نگاهم کرد. خوشحال از این که بالاخره نگاهم کرده، سرم را کج کردم و گفتم:

— قشنگ بود، نه؟

خیره در چشم هایم بدون این که حتی پلک بزند، آهسته گفت:

— آره خیلی.

— Then somebody bends

یک دفعه یکیشون نرم و مهربون می شه

Unexpectedly

غیر منتظره

Just a little change

فقط به تغییر خیلی کوچیک اتفاق می افتد

لب‌هایم خشک شده بود. بدون منظور لب‌هایم را با زبان خیس کردم و او یک بار چشم‌هایش را بست و باز کرد. باز هم همان حالت برایم پیش آمده بود. همان غرق شدن در نگاهش. همان حالتی که خودم را می‌کشتم هم نمی‌توانستم نگاهم را از او بردارم. برای این که سکوت بینمان را بشکنم، گفتم:

— چرا از اول کارتون نگام نمی‌کردی؟

— Small to say the least

این حداقل چیزیه که می‌شه گفت

Both a little scared

هر دوشون کمی ترسیده بودند

Neither one prepared

هیچ‌کدوم آمادگیشو نداشتن

Beauty and the beast

دیو و دلبر

دستش را پیش آورد. آهسته موهایم را از سر شانهام کنار زد. این بار نوبت او بود که لب‌های خشک شده‌اش را با زبان تر کند. با لحنی زمزمه‌وار گفت:

— وقتی خیلی خوشگل می‌شی، وقتی دیگه نمی‌تونم جلوت مقاومت کنم، ترجیح می‌دم نگات نکنم. خودت نمی‌فهمی که با رفتارت، با حرفات، با تغییراتی که دارم ازت می‌بینم، چه به روزم آوردی. دستش را همان‌طور که بند موهایم بود از میج چسبیدم و فقط نگاهش کردم. حتی دهانم باز نمی‌شد در جواب حرف‌هایش چیزی بگویم. فقط با تمام توانم دستش را می‌فشردم. ادامه داد:

هما پورا صفهانی + ۶۳۳

— وقتی این لباس رو برات می خریدم، می دونستم خیلی بهت می آد، ولی خبر نداشتم قراره باهاش نفس خودمو ببری.

— *Ever just the same*

تا حالا همچین چیزی اتفاق نیفتاده

Ever a surprise

خیلی عجیبه

Ever as before and ever just as sure as the sun will rise

قبلا هیچ گاه این طور نشده اما در عین حال خیلی هم واضحه مثل طلوع خورشید

Ever just the same

تا حالا همچین چیزی اتفاق نیفتاده

Ever a surprise

خیلی عجیبه

Ever as before

قبلا هیچ گاه این طور نشده

Ever just as sure

اما در عین حال خیلی هم واضحه

As the sun will rise

مثل طلوع خورشید

دست دیگش را بالا آورد و این بار گونه‌ام را نوازش کرد. چشمانم را بستم. چه قدر دلم می‌خواست اردیان را، همسرم را، فقط یک بار دیگ ببوسم. من چیز بیشتری نمی‌خواستم. فقط یک بوسه می‌توانست به من آرامش ابدی بدهد. اما این بار محال بود باز خودم سمتش بروم. برایم تجربه بدی شده بود.

شرایطی که در آن بودیم بدجور داشت روی تمام اعصاب حس‌ام اثر می‌گذاشت. تصمیم گرفتم از جا بلند شوم و فرار کنم. آنجا می‌ماندم که

چه؟ که کنترل از دستم خارج شود؟
صدایش را که کنار گوشم شنیدم از جا پریدم:
— این عطر رو هر جای دنیا هم استشمام کنم فقط یاد همسر خودم
می‌افتم. همسر عزیز خودم.

او کی آن قدر نزدیکم شده بود؟ من همسر عزیزش بودم؟ من؟! نفسی
را که در سینه‌ام گره خورده بود به زحمت بیرون فرستادم. او قصد داشت
امشب با من چه کند؟ می‌خواست دیوانه‌ام کند؟ به اندازه کافی دیوانه‌اش
نبودم؟ داشتم گیج نگاهش می‌کردم و در این فکر بودم که باید چه کار
کنم؟ بمانم؟ بروم؟ بخندم؟ گریه کنم؟ بدجور گیج شده بودم. نمی‌دانم در
صورت‌م چه دید که خنده‌اش گرفت و همین که او خندید من هم خندیدم.
او بی صدا و من با صدا. همین که خندیدم، دیدم نگاهش سمتم چرخید و
بعد چنان با سرعت سمتم آمد که خنده و تعجبم با هم قاتی شد و نفهمیدم
چه شد! واقعا آن چیزی که می‌خواستم به وقوع پیوسته بود؟ این بار
خودش با میل خودش من را بوسیده بود؟ چند لحظه‌ای طول کشید تا
توانستم بفهمم اوضاع از چه قرار است. هیجان‌زده و از خدا خواسته با او
همراه شدم و دستانم را دور گردنش حلقه کردم.

— Tale as old as time

داستانی به قدمت زمان

Tune as old as song

نواایی به قدمت قدیمی‌ترین آهنگ‌ها

Bitter sweet and strange

با اتفاق‌های تلخ و شیرین و عجیب

او قصد نداشت از من جدا شود. من هم همین طور. معجزه شده بود!
چند دقیقه گذشته بود و واقعا نفس کم آورده بودم. واقعیتش این بود که
بیشتر از آن هم نمی‌توانستم ادامه بدهم. می‌ترسیدم کاری کنم. از خودم
مطمئن نبودم. برای همین هم باید تمامش می‌کردم. همین که خواستم از
او جدا شوم، محکم نگاهام داشت و چند لحظه‌ای در چشمانم خیره شد.
من هم بی حرف نگاهش می‌کردم. نمی‌توانستم چیزی بگویم. باز سرش را

هما پورا صفهائی ✦ ۶۳۵

جلو آورد و همزمان با بوسیدنم از جا برخاست. نمی دانستم می خواهد چه کار کند ولی چون بین دستان او بودم همراهی اش می کردم. قدم برداشت سمت اتاقم. چشمانم گرد شد. اردیان واقعا می خواست...

— Finding you can change

می فهمی که می تونی تغییر کنی

Learning you were wrong

می فهمی که اشتباه می کردی

Certain as the sun

مثل خورشید واضح و روشن

Rising in the east

همونی که از شرق طلوع می کنه

من را سمت اتاق کشید. وارد اتاق شد و من هم به دنبالش. سمت تخت کشیده شدم. همین که به تخت رسیدیم، یک لحظه از او جدا شدم. دستم را روی سینه اش گذاشتم و نفس بریده گفتم:
— اردلان...

اولین بار بود که اردلان می گفتم و خودم هم نفهمیدم برای چه این طور صدایش زدم. دست خودم نبود. سرش را تا کنار گوشم پایین آورد و همان طور که نفس هایش گوشم را می سوزاند، با لحنی سوزاننده و آتشین گفت:

— جان اردلان؟

بدتر از قبل نفسم برید و آهسته گفتم:

— می خوای... می خوای چه کار کنی؟

لاله ی گوشم را بوسید و گفت:

— نگرانی؟

سرم را بالا گرفتم تا بتوانم ببینمش. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:
— نه!

دستش را سر شانهام گذاشت. من را نشانده لب تخت. خودش هم دست کنارم و گفت:

— سزای دختری که این قدر برای شوهرش دلبری می‌کنه همینه دیگه.
 خنده‌ام گرفت. این تنبیه‌ام بود یعنی؟ مگر داشتیم از این تنبیه بهتر؟
 داستانم را دور شانهاش پیچیدم و گفتم:
 — خب من به فدای این شوهر!
 دیگر دست خودم نبود. دیگر نمی‌توانستم احساساتم را کنترل کنم. او
 هم در آغوشم کشید و آهسته گفت:
 — خدا نکنه پرنسس.
 باز سرش را نزدیک آورد و این بار خودم بی‌پروا بوسیدمش. صدای
 موسیقی از بیرون هنوز هم شنیده می‌شد.

Tale as old as time

حکایتی به قدمت زمان

Song as old as rhyme

ترانه‌ای به قدمت قدیمی‌ترین اشعار

Beauty and the beast

دیو و دلبر

Tale as old as time

حکایتی به قدمت زمان

Song as old as rhyme

ترانه‌ای به قدمت قدیمی‌ترین اشعار

Beauty and the beast

دیو و دلبر

چشم که باز کرد اولین چیزی که جلوی چشمش دید سقف اتاق بود. سقف ساده‌ی اتاق که وسطش لوستر کوچک فانتزی کرم قهوه‌ای آویزان شده بود. چند لحظه‌ای طول کشید تا موقعیت خودش را فهمید. اینجا اتاق قبلی‌اش بود. دیشب... او... فریال... با یک حرکت سریع چرخید و با دیدن فریال که کنارش خوابیده و تمام موهایش صورت و بالشش را پر کرده بود. یک دفعه‌ای از جا پرید. خواب فریال این قدری سنگین بود که از حرکات او بیدار نشود. همین که از تخت پایین رفت با دیدن خودش که تقریباً برهنه بود، کم مانده بود فریاد بکشد. سریع لباس‌هایش را از کف اتاق جمع کرد و با غیظ پوشید. بعد از پوشیدن لباس‌هایش از اتاق خارج شد. ساعت هشت صبح بود و هنوز خانم کاویان و احمدیان از اتاقشان خارج نشده بودند. چند لحظه‌ای دور خودش چرخید. چیزی نمانده بود دیوانه شود. راه افتاد سمت حمام. امید داشت که خنکای آب کمی حرارت درونش را آرام کند.

زیر دوش آب سرد دستش را مشت کرد و چندین بار به دیوار کوبید. اگر خودش تنها بود، اگر نگران این نبود که بقیه را بیدار کند، مطمئناً از ته دل فریاد می‌زد. نمی‌توانست در خانه بماند. ماندن در خانه دیوانه‌ترش می‌کرد. برای همین هم بعد از این که دوشش به اتمام رسید، سریع لباس

پوشید و از حمام خارج شد. هنوز هم خانه غرق سکوت بود. از خدا خواسته بدون کوچک‌ترین سر و صدایی گوشی و سونیچش را برداشت و از خانه بیرون زد. حتی درست و حسابی خودش را خشک نکرده بود. فقط دلش می‌خواست سر خودش داد بکشد و آنجا و در آن خانه نمی‌توانست. سوار آسانسور شد و با مشت دکمه پارکینگ را کوبید. نگاهش که در آینه‌ی آسانسور به خودش افتاد اولین فریادش را بالاخره از گلو خارج کرد:

— خاک بر سرت!

آسانسور ایستاد. با قدم‌هایی محکم و عصبی از آن خارج شد و سمت ماشینش رفت. تمام تنش می‌لرزید. واقعا چه کرده بود؟ چه‌طور کم آورده بود؟ چه‌طور نتوانسته بود جلوی خودش را بگیرد؟ همین که ماشین را روشن کرد، صدای دکلمه بلند شد.

— آن به هر لحظه‌ی تبار تو پیوند، منم
آن قدر داغ به جانم، که دماوند منم
توله گرگی، که در اندیشه‌ی شریان منی
کاسه خونی، جگری سوخته مهمان منی
چشم بادام، دهان پسته، زبان شیر و شکر
جام معجون مجسم شده این گرگ پدر

با تمام توانش پایش را روی گاز فشرد. خودش هم نمی‌دانست مقصدش کجاست. فقط گاز می‌داد و گاز می‌داد و گاز می‌داد. ذهنش چنان به هم ریخته بود که نمی‌توانست روی یک موضوع تمرکز کند و مدام از فکری به فکر دیگر پرش پیدا می‌کرد. این قدر رفت تا به جاده‌های بیابانی رسید. ماشین را کنار زد و کوبید روی فرمان و از ته دل فریاد کشید:

— مرتیکه‌ی احمق اون دختر الان به تو دل خوش می‌کنه! دمرتیکه تو اون قدر مرد هستی که بتونی باهاش بمونی؟ نیستی... نیستی بی‌شعور! پس گه خوردی بهش دست زدی. گه خوردی امیدوارش کردی. وقتی خود آشغالتو می‌شناسی و می‌دونی نمی‌تونی مردش باشی چرا ادای مرد بودن رو براش در آوردی؟

تا مرا می نگرد قافیه را می بازم
بازی منتهی العافیه را می بازم
سیب سیب است تن انگیزه‌ی هر آه منم
رطب عرش نخیل او قد کوتاه منم

این قدر داد کشید که حس کرد حنجره‌اش می سوزد. واقعیت زندگی‌اش همین بود. نه خودش می توانست دل به فریال خوش کند و نه فریال می توانست دل به او خوش کند. اردلان محال بود بتواند به قول خودش آن قدر مرد باشد که از گذشته‌ی فریال بگذرد. او هر لحظه از گذشته‌ی فریال را پیش چشمش تصور می کرد و هر بار از این تصورها رنگش زرد می شد. چه طور می توانست با این شخصیت گذش در این رابطه بماند؟ پاکت سیگارش را از داخل داشبورد در آورد و سیگاری آتش زد. گلوی زخمی‌اش با دود سیگار بیشتر سوخت ولی برایش مهم نبود. چشمانش را بست و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. لحظه به لحظه‌ی دیشب پیش چشمش می آمد و جانش را به لبش می رساند. چه طور نتوانسته بود؟ آن لباس... آن حرکات دلبرانه... چشمکش، نگاه‌هایش... حرف‌هایش... کارتنی که با هم نگاه کرده بودند. حتی آن آهنگ... همه و همه باعث شدند تمام مقاومتش درهم بشکند. هنوز این قدر جسارت نداشت که به خودش اعتراف کند این وسط مهم ترین فاکتوری که مقاومتش را برابر فریال شکسته بود علاقه‌اش بوده. جرأت نداشت به خودش اعتراف کند که به این دختر علاقه پیدا کرده است. به فریال شیرین تخس شیطانش!

— ماده آهوی چمن، هوبره‌ی سینه بلور
قاب قوسین دهن، شاپری قلعه‌ی دور
مظهر جان پلنگم که به ماهی بندم
و به جز ماه دل از عالم و آدم کندم
ماه بیرون زده از کنگره‌ی پیرهنم
نکند خیز برم پنجه به خالی بزنم

چشم که باز کردم چند لحظه‌ای طول کشید تا به یاد آوردم چه زمانی

از شبانه روز است. صبح بود. صبح که نه... ظهر بود. سر جایم غلتی زدم و با کشیده شدن بدن برهنه‌ام روی تشک، چشمان خمار و غرق خوابم تا آخر باز شد و متعجب نگاهی به خودم انداختم. همان لحظه کل دیشب جلوی چشمم جان گرفت و باعث شد خواب به کل از سرم بپرد و نیشم تا بناگوش باز شود. هیجان‌زده لحاف را در آغوش کشیدم و بوییدم. لحاف بوی او را می‌داد. باورم نمی‌شد که دیشب بالاخره آن چیزی که منتظرش بودم به وقوع پیوسته بود، آن هم آن‌قدر رویایی و غیرقابل باور، آن هم با خواست خود اردیان.

با یادآوری صحنه‌های دیشب هیجان‌زده جیغی کشیدم و لحاف را کشیدم روی سرم و همان زیر دست و پایی زدم تا شاید کمی از هیجانم تخلیه شود. اردیان واقعا معرکه بود! فکرش را هم نمی‌کردم که او این‌قدر خوب باشد. همیشه فکر می‌کردم اگر روزی هم با او وارد رابطه‌ای بشوم تا مدت‌ها باید از مبتدی بودنش حرص بخورم، اما او... باز جیغم بلند شد و دست و پایی زدم. باید از جا بر می‌خاستم. روز، روز من بود! اردیان با این کاری که کرد نشان داد یک قدم به من نزدیک‌تر شده است. حالا دیگر جدا شدن از من برایش سخت‌تر می‌شد. مطمئن بودم این اتفاق می‌افتد. او اگر همچنان قصد داشت از من جدا شود این کار را نمی‌کرد. او محال بود راضی شود به من ضربه‌ای بزند. او مردی نبود که برای هوس خودش از من سوءاستفاده کند. حالا می‌توانستم به این رابطه امیدوار شوم. از جا برخاستم و رفتم سراغ کشوی لباس‌ها. رامیلا چند دستی لباس زیر و لباس خواب برایم خریده بود. ربدوشامبر ساتن شیری رنگم را بیرون کشیدم و پوشیدم و کمربندم را دور کمرم محکم گره زدم. موهایم را با کش محکم بالای سرم بستم و راه افتادم سمت در. حس می‌کردم چهره‌ام از همیشه درخشان‌تر شده. خوشحال و شاد و خندان از اتاق بیرون زدم و همین که وارد آشپزخانه شدم با صدای بلندی گفتم:

— سلام اهل خونه.

فقط کژال داخل آشپزخانه بود. خبری از خانم احمدیان و اردیان نبود. کژال سمتم چرخید و با دیدنم خندید و گفت:

— ظهر بخیر خانم. خیر باشه. شنگولی امروز!

خندیدم و دستم را روی شکمم کشیدم و گفتم:

— گشتمه کژال. چی داریم بخورم؟
 — ناهار هنوز حاضر نشده. می‌توننی واسه ته بندی یه چایی و
 بیسکویت بخوری تا غذا حاضر شه.
 راه افتادم سمت کتری تا برای خودم چای بریزم و با کنجکاوی گفتم:
 — کژال، اردیان رو ندیدی؟
 سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:
 — نه، فکر کردم خوابن.

به فکر فرو رفتم. تا جایی که به یاد داشتم دیشب کنار خودم خوابیده
 بود. نمی‌شد که نصف شب به اتاق خودش رفته باشد. اصلا چرا باید رفته
 باشد؟ از طرفی غیرممکن بود اردیان تا این ساعت بخوابد. پس حتما از
 خانه بیرون زده بود. چای‌ام را روی میز گذاشتم و راه افتادم سمت اتاقم
 تا گوشی‌ام را بردارم و با او تماس بگیرم. دیگر می‌شد به عنوان همسر
 نگران‌ش باشم و سراغش را بگیرم. نمی‌شد حالا امروز را جایی نرود؟
 حداقل یک امروز را کنارم می‌ماند و کمی نازم را می‌کشید و می‌گذاشت
 بیشتر در محبتش غرق شوم. گوشی را برداشتم و دوباره به آشپزخانه رفتم.
 کژال ظرف بیسکوییتی کنار دستم گذاشت و گفت:
 — این قدر دیر بیدار شدی امروز به آموزش آسپزیمونم نرسیدیم.
 با خنده گفتم:

— حالا دیر نمی‌شه. وقت بسیاریه.
 بیسکوییتی را داخل چای‌ام زدم و همان‌طور که آن را در دهانم
 می‌گذاشتم شماره‌ی اردیان را هم گرفتم. طولی نکشید که صدای اپراتور
 بلند شد:

— مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد.
 تماس را قطع کردم و مشغول نوشیدن چای‌ام شدم. خیلی هم عجیب
 نبود. اردیان اکثر مواقعی که در جلسه بود یا جایی کار داشت گوشی‌اش
 را از دسترس خارج می‌کرد. وقتی صبح زود از خانه بیرون زده بود یعنی
 کار مهمی داشته. چای‌ام را که خوردم از جا برخاستم و رو به کژال گفتم:
 — ما که بادمجون داشتیم، تو چرا دوباره داری غذا می‌پزی؟
 شانه‌ای بالا انداخت و گفت:
 — از بیکاری. بادمجون رو برای شب کشک و بادمجونش می‌کنم.

پوفی کردم و گفتم:

— چه قدر حوصله داری تو به خدا. من می‌رم حمام.

— باشه برو.

لبخند از لبم نمی‌رفت. همان‌طور شاد وارد حمام شدم. گوشی‌ام را هم با خودم بردم که آهنگ بگذارم. آهنگی تند پلی کردم و ریدوشامبرم را در آوردم و آب را باز کردم و زیر دوش رفتم. زندگی باز داشت برایم معنا پیدا می‌کرد. باز قرار بود همه چیز رنگ شاد به خودش بگیرد.

ساعت از دوازده شب گذشته بود. تمام ناخن‌هایم را جویده بودم. ناخن‌های کاشت را! چنان آن‌ها را از فرم انداخته بودم که خودم حالم به هم می‌خورد به دست‌هایم نگاه کنم. کژال با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

— می‌خواهی بمونم پیشت؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

— نه... برو بخواب. بیدار می‌شینم تا بیاد. فقط تو رو خدا سنگین

نخوابیا. من می‌ترسم!

وقتی اردیابان نبود می‌ترسیدم. کژال هم این را خیلی خوب می‌دانست. برای همین سرش را تکان داد و گفت:

— من هیچ وقت عمیق نمی‌خوابم. کوچک‌ترین صدایی بشنوم خودمو بهت می‌رسونم. از هیچی نترس. حتما دستشون جایی بند شده. ایشالا می‌آن تا چند دقیقه دیگه.

در جوابش فقط لبخند تلخی زدم و باز مشغول ناخن جویدن شدم. او هم بی‌هیچ حرف دیگری راه اتاقشان را در پیش گرفت. کم مانده بود گریه‌ام بگیرد. از ظهر بالای صد بار تماس گرفته بودم و هر بار شنیده بودم که در دسترس نیست. کجا رفته بود؟ نکند بلایی سرش آورده بودند؟ وای خدا اگر بلایی سرش آمده باشد چه کار کنم؟ مگر زندگی بدون اردیابان هم می‌شود؟

زانوهایم را بغل گرفته و به تلویزیون خاموش نگاه می‌کردم. دیشب چه قدر همه چیز خوب بود و امشب... نکند ناراحت باشد؟ نکند از کاری

که کرده پشیمان شده باشد؟ نمی دانستم به چه چیزی فکر کنم! تمام افکارم بد بود و ناراحت کننده. گوشی را برداشتم تا برای بار نمی دانم چندم شماره اش را بگیرم که کلید در قفل چرخید. گوشی از دستم رها شد و از جا پریدم. اردیان خسته و پکر با اخم های درهم وارد شد و در خانه را بست. سبش قدم تند کردم و با نگرانی ای که کمی با خشم آغشته شده بود، گفتم:

— که جا بودی تو؟ نمی گی نگران می شم. گوشتو چرا از دسترس خارج کردی؟ گفتم کشتنت. د چرا حرف نمی زنی لعنتی؟
نگاهم که کرد از سردی نگاهش تنم لرزید. همان طور که کفش هایش را در می آورد، گفت:

— مگه تو امون می دی منم حرف بزنی؟

ساکت شدم. چرا این قدر سرد بود؟ چرا باز شده بود همان ریات بی احساسی که نمی توانستم درک کنم چرا سارا دوستش دارد؟ نگاه هایش یخی شده بود. کفش هایش را در آورد و وارد شد. من هم دنبالش راه افتادم. چرا حرف نمی زد؟ چرا می خواست جانم را به لبم برساند؟ مگر چه شده بود؟ آخر هم طاقت نیاوردم و گفتم:

— با شما بودما. من ساکت شدم. شما بفرمایید حرف بزنین پس.

رفت جلو و روی یکی از مبل های نشیمن نشست و اول کش و قوسی آمد و بعد گفت:

— بیا بشین. باید حرف بزنی.

حسن بدی داشتم. نمی خواستم حرف بزنی. اصلا همین که فهمیدم حالش خوب است دیگر کافی بود. باید می رفتم. می رفتم توی اتاقم و در را هم می بستم. من حرفی نداشتم با او بزنی. نمی خواستم حرف بزنی. اشتباه کردم اصرار داشتم حرف بزنی. همان اول باید به اتاقم می رفتم. من این اردیان را دوست نداشتم. نمی خواستم با او حرف بزنی. نمی خواستم! پاهایم بر عکس احساسم پیش رفتند و کنارش نشستند. خیره به میز مقابلمان شمرده شمرده شروع به حرف زدن کرد:

— ببین فریال، بین من و تو دیشب به اتفاقی افتاد که... خوب نباید می افتاد. به هزار و یک دلیل. چند تایی از اونا رو می گم تا فکر نکنی خیلی آدم بدی هستم. نه این طور نیست، ولی بالاخره منم آدمم و گاهی ممکنه

خطایی ازم سر بزنه. من اینجا به کاری دارم انجام می‌دم که تا حدودی ازش خبر داری. کارم که تموم بشه هم بر می‌گردم تهران. همون شهری که تو هرگز حاضر نیستی پاتو توش بذاری. علاوه بر این، من غیرتم به قول تو بیشتر از حد عادیه. من هیچ وقت نمی‌تونم برای تو شوهر مناسبی باشم فریال. امیدوارم اینا رو درک کنی.

مکث کرد. انگار داشت جانش بالا می‌آمد تا جمله‌اش را تکمیل کند. همان‌طور که جان من داشت با شنیدن حرف‌هایش بالا می‌آمد. حالت تهوع بدی پیدا کرده بودم و کم مانده بود هر چه را خورده و نخورده بودم روی او بالا بیاورم. بالاخره حرفش را ادامه داد:

— تو باید همسری داشته باشی که مثل خودت باشه. از قماش خودت باشه. تو یاد گرفتی آزاد و رها باشی. نمی‌تونی با کسی که محدودت می‌کنه خوشبخت باشی. دیشبم بهت گفتم تو دختر خوبی هستی و لیاقت بهترین‌ها رو داری، ولی با من اون بهترین‌ها نصیب نمی‌شه. پس... به اینجا که رسید سرش را بالا آورد و به منی که رنگ به رویم نمانده بود و هر لحظه امکان داشت از حال بروم، نگاه کرد و گفت:

— لطفا به خاطر دیشب پیش خودت رویا بافی نکن و چیزی نسا. بین من و تو قرار نیست چیزی به وجود بیاد. ما راهمون از هم جداست... بالاخره طاقتم تمام شد. نمی‌گذاشتم بیشتر از این خردم کند. اگر له شده بودم، اگر جانم بالا آمده بود، اگر نفسم بریده بود، اگر دلم می‌خواست خون گریه کنم، تمام این حالاتم را باید فقط و فقط برای خودم نگه می‌داشتم. جلوی این مرد باید استوار باقی می‌ماندم. نمی‌خواستم تا ابد تصویر شکستنم در ذهنش بماند. اگر روزی هم کسی قرار بود بشکند، آن شخص من نبودم! برای همین هم میان حرف‌هایش پوزخندی زدم و گفتم: — چی فکر کردی پیش خودت؟ که با به رابطه تصمیم می‌گیرم برای همیشه زنت بمونم؟ زن تو؟ واقعا ساده‌ای. شاید بهت وابسته شده باشم که اونم طبیعیه. دو تا چوبیم به مدت کنار هم باشن به هم عادت می‌کنن، ولی این وابستگی دلیلی نمی‌شه که بخوام همسرت بمونم. بی‌صبرانه منتظر روزی هستم که سند آزادیمو امضا کنی و بتونم پر بزنم و برم. تو اینا رو هم برای من نمی‌گفتی من پیش خودم هیچ فکری نمی‌کردم. واقعا متأسفم برای طرز تفکرت... می‌رم بخوابم. شب خوش!

حتی دیگر نماندم که جواب شب بخیرش را بشنوم. نماندم که با دیدن
نگاه متعجبش دلم خنک شود. دیگر نماندم چون نمی توانستم بیش از آن
خوددار بمانم. وارد اتاقم شدم و در را به آرامی بستم. همین که در بسته
شد همان جا پشت در کمرم شکست و خم شدم. روی زمین افتادم. چنگ
زدم به زمین. هق هق خفهام از اعماق سینه ام برخاست. صورتم را روی
زمین سرد چسباندم. اشک از چشمانم مثل رود جاری شد و بی صدا فقط
صدا زدم:
— خداااا.

چند روزی از آن قضیه گذشته بود. رابطه‌ی من و اردیان دقیقا شده بود شبیه همان اوایلی که به خانه‌اش آمده بودم. نه من کاری به کار او داشتم و نه او کاری به کار من داشت. تنها تفاوتی که با آن زمان داشت، یکی نگاه‌های گاه و بیگاه پنهانی او به من بود و یکی گریه‌های شبانه من در اتاق و خلوت خودم. شب‌ها این قدر زار می‌زدم که روزها بتوانم به بهترین شکل برای حفظ غرورم نقش بازی کنم. هر صبح با کلی سر و صدا و شوخی و خنده، همراه کژال در آشپزخانه مشغول پخت و پز می‌شدم و روزی دو نوع غذا توسط او یاد می‌گرفتم. به قول خودش چه افتضاح‌هایی که به خوردشان نداده بودم. یک بار شور بود. یک بار بی‌نمک. یک بار ته گرفته بود. یک بار آبش تمام شده بود. یک بار مثل آش و رشته بود. اردیان اکثر مواقع خانه نبود و نمی‌توانست از غذاهایم فیض ببرد.

یک روز که طبق معمول همراه کژال داخل آشپزخانه بودیم و داشت به من طرز تهیه‌ی کیک را آموزش می‌داد، با صدای اردیان تقریباً نیم متر از جا پریدم و تخم مرغ از دستم رها شد کف آشپزخانه:

— فریال یه دقیقه می‌آی؟ باید صحبت کنیم.

هنوز هم صدایش می‌توانست قلبم را به لرزه در بیاورد، اما برایم مهم نبود. دیگر مهم نبود. من در قلبم را تخته می‌کردم اگر تصمیم می‌گرفت به

غرورم لطمه‌ای بزنند. بی‌توجه به گندی که زده بودم نیم‌نگاهی به او انداختم و بعد خیلی خونسرد گفتم:
— نه کار دارم. می‌بینی که.

اصلاً توقع نداشت چنین نه قاطعی بشنود. این اواخر این قدر رام دیده بود مرا که یادش رفته بود اگر دلم نخواهد کاری را بکنم بدجور چموش می‌شوم. قدمی جلو آمد و با تحکم گفت:

— خانم فریال، خواهش می‌کنم تشریف بیارین. کار واجبی دارم. خواهش می‌کنم! هه... جناب التماس هم بکنی دلم نخواهد کاری را انجام نمی‌دهم. کژال سرش را پایین انداخته بود و داشت ریز ریز می‌خندید. در این چند روز که حسابی با او صمیمی شده بودم، گفته بودم رابطه‌ام با اردیان بدجور شکرآب است. بی‌توجه به اردیان تخم مرغ دیگری برداشتم و خطاب به کژال که سعی می‌کرد پشتش به اردیان باشد تا خنده‌هایش لو نرود، گفتم:

— گفتمی چند تا تخم مرغ...

هنوز حرفم تمام نشده بود که بازویم در دست‌های قوی‌اش جوری فشرده شد که دادم را در آورد:
— آی!

چنان من را کشید سمت نشیمن که دوباره تخم مرغ از دستم ول شد کف آشپزخانه و شکست. جیغ زدم:
— چته وحشی؟ همه‌ی عالم و آدم باید بفهمن خوی وحشی‌گری داری؟

از نشیمن هم گذشت. وارد اتاقم شد و هلم داد وسط اتاق و بعد در اتاق را با غیظ بست. نگاهی به چهره‌ی برافروخته‌اش انداختم و برای این‌که بیشتر حرصش را در بیاورم، گفتم:

— درو محکم می‌بندی فکر می‌کنی از جذبه‌ت می‌ترسم؟ نه جناب کرک و پرت واسه من ریخته.

بعد از آن راه افتادم سمت در کمد. بازش کردم و گفتم:
— اگه قراره با سر و صدا همو بترسونیم پس بفرما شما هم به کم بترس!

در کمد را محکم به هم کوبیدم. بی‌حرکت همان جلوی در ایستاده

بود، دستش را روی صورتش کشید و زیر لب گفت:
— لا اله الا الله.

از این که دوباره داشتم حرصش می‌دادم لذت می‌بردم. اولیقت نداشت
برایش رام و آرام شوم. باید همیشه همین طور دقش می‌دادم. یک بار
گذاشتم تحقیرم کند، قرار نبود هر بار این اجازه را به او بدهم. به هیچ
عنوان نمی‌گذاشتم بفهمد که دل به او بسته‌ام و بخواهد مثل آن شب در
چشمانم نگاه کند و بگوید:

— اشتباه کردی! من هیچ علاقه‌ای به تو ندارم.

کورخوانده بود. هرگز نمی‌گذاشتم این را بفهمد. جلو آمد. نشست لب
نخت و گفت:

— به جای این بچه بازی‌ها بیا بشین. می‌خوام به چیزی بهت بگم.
تازه کنجکاوی‌ام گل کرد. چه شده بود که اصرار داشت با من حرف
بزنند؟ با این حال دلم هم نمی‌خواست این قدر زود حرف‌گویش کنم.
باز راه افتادم سمت در و گفتم:

— آقا جان زوره؟ من نمی‌خوام با تو حرف بزنم...

هنوز به در نرسیده بودم که کمرم را از پشت گرفت و از روی زمین
کندم. جیغ کشیدم. بدون رحم من را روی تخت انداخت و خودش هم
کنارم نشست و دادش بلند شد:

— تکون بخوری، حرف اضافه بزنی، به خدای احد و واحد دست و
پاتو می‌بندم تا مجبور شی به حرفام گوش کنی. فهمیدی یا نه؟
اه لعتی. فقط زور می‌گفت. ادایش را در آوردم و همراه با شکلکی که
ضمیمه‌اش کردم، گفتم:

— وحشی‌ای دیگه. انتظار دیگه‌ای نمی‌شه ازت داشت.

همین که دید دیگر نمی‌خواهم از جا بلند شوم، نفس عمیقی کشید و
باز زیر لب لا اله الا الله گفت. بعد از گذشت چند ثانیه رفت سر اصل
مطلبی که به خاطرش این قدر با من کشتی گرفته بود و بی مقدمه گفت:

— به مأموریتی دارم. پنج‌شنبه‌ی همین هفته. باید همراه بیای.
دهانم باز ماند. مأموریت داشت؟ باید همراهش می‌رفتم؟ دوباره؟
متعجب گفتم:
— آدم کشی؟

سرش را به نشان مثبت تکان داد و گفت:
— ولی خواهش می‌کنم باز جیغ و داد راه ننداز. طرف قاچاقچی مواد
مخدره. گیر قانون بیفته اعدام می‌شه.

من کاری به این نداشتم که شخص مورد نظر چه کسی بود. به این کار
داشتم که دیگر خسته شده بودم دائم از من سوءاستفاده شود. برای همین
هم دادم به هوا رفت:

— به من چه؟ آقا جان! به من چه ربطی داره که هی جورکش کارای
تو بشم. من پامم نمی‌ذارم جایی که تو بنحوای توش آدم بکشی. مرتیکه‌ی
قاتل نکبت!

چشم‌هایش را بست. داشت کظم غیظ می‌کرد. به جهنم! می‌مردم هم
این کار را نمی‌کردم. خواستم از جا بلند شوم و دوباره به آشپزخانه بروم
که چشم‌هایش را باز کرد و دستم را گرفت و زل زد توی چشم‌هایم و
گفت:

— منم علاقه‌ای نداشتم تو توی این پروژه باشی، ولی ناچار شدم قبول
کنم. گروه خواستن تو باشی. با این گروه نمی‌شه مخالفت کرد فریال.
هم برای تو بد می‌شه و هم من. تازه چند وقته امنیت به زندگیمون برگشته.
می‌خوای باز بیفتن دنبالمون؟ می‌خوای باز کابوس شب و روزت بشن؟
لرز به تنم نشست. مسلما این را نمی‌خواستم. هنوز یادم نرفته بود شب
عروسی‌ام را چه‌طور به گند کشیدند. ترسی که از آن شب به جانم افتاده
بود هنوز هم همراهم بود و کامل بر طرف نشده بود. اما دلم هم
نمی‌خواست به اردیان کمک کنم. لجم می‌گرفت. باید چه‌کار می‌کردم! او
که تردیدم را متوجه شده بود، گفت:

— تو قرار نیست هیچ کاری بکنی. من فقط باید برای کشتن این یارو
وارد یه مهمونی بشم. وارد شدن به اون مهمونی هم یه سری شرط و
شروط داره که یکیش اینه که باید همراه داشته باشیم. تو به عنوان همراه
من می‌آی و بعدم یه گوشه که جلب توجه نکنی می‌مونی تا من کارو تموم
کنم و بعدش دوتایی از مهمونی می‌زنیم بیرون. به همین راحتی!
خب زیاد هم سخت نبود، اما مهم این بود که من دلم نمی‌خواست
جلوی او کوتاه بیایم. دیگر دلم نمی‌خواست! برای همین هم ابرویی بالا
انداختم و گفتم:

— چی گیر من می آد اون وقت؟

متعجب گفت:

— یعنی چی؟ چیزی باید گيرت بیاد مگه؟ همین که امنیت تضمین بشه کافی نیست؟

نوچی گفتم و ادامه دادم:

— خیر. من محض رضای خدا موش نمی گیرم. اگه می خوای تو این راه همراهیت کنم باید یه سودی هم برای من داشته باشه وگرنه نمی آم. توام هر کار دوست داری بکن. کژالم توی خونه می تونه از من محافظت کنه. کسی نمی تونه بلایی سرم بیاره.

پوفی کرد و کلافه زیر لبی گفت:

— وای فریال از دست تو! تا منو دیوونه نکنی ول نمی کنی. بعد با صدای بلند گفت:

— چی می خوای؟

انگشتانم را بالا آوردم و عدد دو را نشان دادم و گفتم:

— دو تا چیز. اول این که می خوام یه مدت برم تهران پیش خونواده‌م. دلم تنگه براشون.

سرش را تکان داد و گفت:

— قبوله. البته بیشتر از یه هفته نمی شه. دیگه چی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

— مدتشو خودم تعیین می کنم نه تو. دوم این که من نیاز دارم باز برگردم توی جمع دوستانم. خیلی ازشون دور شدم و فاصله گرفتم. برای این کارم لازمه یه مهمونی بگیرم و همه رو دور هم جمع کنم. همین جا می خوام مهمونی...

وسط حرفم آمد و گفت:

— ابدًا حرفشم نزن. امکان نداره.

از جا برخاستم و گفتم:

— پس توام ابدًا حرفشو نزن.

دوباره دستم را چسبید و در حالی که من را می کشید تا بنشینم، دادش بلند شد:

— یعنی چی؟ تو چیو به چی ربط می دی آخه! من دلم نمی خواد یه

مشت لندهور بیان توی خونه‌ی من بتمرگن و مشروب کوفت کنن.

بینی‌ام را خاراند و گفتم:

— اگه مشکلت فقط همین، یه مهمونی بدون نوشیدنی می‌گیرم. حله؟
فقط نگاهم کرد. مشخص بود نمی‌خواهد. راضی نبود، اما مجبور بود
قبول کند. کارش گیر بود. برای همین هم بعد از چند لحظه سکوت بالاخره
دهان باز کرد و گفت:

— باشه، ولی خودمم باید باشم.

این بار نوبت من بود که دهانم باز بماند. او واقعا می‌خواست در جمع
دوستان من باشد؟ برای این که فرصت مخالفت ندهد، از جا بلند شد و
بی‌توجه به دهان باز مانده از تعجبم گفت:

— همین که گفتم. حرفی هم باقی نمی‌مونه. شما هم برای پنج‌شنبه
آماده باش. سعی کن یه لباس مناسبم تهیه کنی. پول می‌زنم به کارت. البته
خودت که نمی‌شه بری بیرون. بگو دوستان برات بخرن.

بعد از این حرف دیگر نماند تا چیزی بشنود و از اتاق بیرون زد. باید
در مورد او چه چیزی را باور می‌کردم؟ با دست پس می‌زد و با پا پیش
می‌کشید. او که علنا به من گفت بین ما چیزی نمی‌تواند باشد و به او دل
خوش نکنم، چرا رویم حساس بود؟ برای او چه فرقی می‌کرد که من کجا
و با چه افرادی معاشرت کنم. چرا این‌طور دچار دوگانگی‌ام می‌کرد و
روحم را آزار می‌داد؟ مشتّم را روی تخت کوبیدم و غریدم:

— لعنت به تو اردیان! لعنت به تو! توی قلبم می‌کشتم لعنتی.
می‌کشتم. من بازیچه‌ی تو نیستم!

مات و مبهوت به جلویم خیره بودم. چند روزی بود که در همین حس گیر افتاده و نه راه پس داشتم و نه راه پیش! همه چیز طوری به هم ریخت که نفهمیدم چه شد و چه بلایی سرم آمد!

ذهنم کشیده شد به آن روز... آن روز کذایی لعنتی که چند کیلو از گوشت تنم را آب کرد. مادرم تماس گرفت. فکر کردم مثل همیشه زنگ زده حالم را بپرسد، اما اشتباه می کردم. زنگ زد به من اخطار بدهد. آن هم با گریه و فحش! فهمیده بودند. راز سیاه زندگی ام را فهمیده بودند. صدای مادرم مدام در ذهنم تکرار می شد.

— دختری خیره سر! بی آبرو مون کردی. همینو می خواستی؟ بابات داره سخته می کنه! زنده نمی ذارت، حالا بین! من و بابات بلیت گرفتیم داریم می آیم. زیر سنگم بری گيرت می آره بابات. فریال... خدا ازت نگذره! خدا ازت نگذره! سينا كل فاميلو پر کرده... همه فهمیدن دختر آقای فرهیخته... گوشي از دستم افتاد و اشك از چشمانم بیرون جهید. بی صدا فقط اشك می ریختم. هیچ حرفی نمی توانستم بزنم. حتی نمی توانستم خدا را صدا بزنم. پدرم فهمیده بود. پدرم داشت می آمد! سينا فهمیده بود. سينا به همه گفته بود. سينا از كجا فهمیده بود؟ اردلان تهدیدم کرده بود كه به سينا می گوید، ولی چرا اردلان باید من را لو داده باشد؟ چرا؟ همان جا جلوی

در آشپزخانه نشستم روی زمین. دیگر پاهایم توان راه رفتن نداشتند. زار می‌زدم و زیر لب خدا را به نام می‌خواندم. کاری از دستم بر نمی‌آمد. پدرم من را می‌کشت. خودش سرم را می‌برید. صدای در خانه بلند شد. اردلان بود. این را می‌دانستم. خیلی طول نکشید که اردلان من را پهن شده کف زمین با حال زار و نزار دید. همین که من را در آن وضعیت دید دادش بلند شد:

— چی شده فریال؟!

دوید طرفم و روی زمین کنارم نشست. فکر می‌کرد بلایی سر خودم آورده‌ام. دست و پایم را بررسی می‌کرد و می‌گفت:

— باز چه بلایی سر خودت آوردی؟ بینمت فریال! چه کار کردی با خودت؟

حق‌گریه حتی اجازه نمی‌داد حرف بزنم. دستش را که داشت دست مشت شده‌ام را باز می‌کرد تا چکش کند، پس زدم و بریده بریده گفتم:

— تو رفتی به سینا گفتمی؟... بابام... بابام منو می‌کشه... داره... داره می‌آد... برسه اینجا... سرمو...

او که از بریده حرف زدنم کلافه شده بود، دادش در آمد:

— چیه من رفتم به سینا گفتم؟ بابات برای چی باید تو رو بکشه؟ درست حرف بزن بینم!

نمی‌توانستم. باز حق‌هقم اوج گرفت. اردلان سریع از جا برخاست. زیر بازویم را گرفت و گفت:

— پاشو بینم. پاشو بیا بشین اینجا روی مبل.

من را کشان کشان به مبل رساند و مجبورم کرد بنشینم و خودش راه افتاد سمت آشپزخانه. لحظاتی بعد با لیوانی آب برگشت. نشست کنارم و لیوان را جلوی دهانم گرفت و گفت:

— بخور فریال. بخور اینو که بتونی حرف بزنی بفهمم چی شده آخه! به زور چند جرعه از آب را خوردم. همان باعث شد بتوانم کمی جلوی حق‌هقم را بگیرم. با فین فین شروع کردم به حرف زدن:

— همون قضیه رو. سینا زنگ زده به بابام گفته شما خبر داشتن دخترتون چه غلطی کرده تو اهواز؟

به اینجا که رسیدم سرم را بالا آوردم و خیره در چشم‌های غضب‌آلود

و پر از خشم اردلان گفتم:

— تو بهش گفتی؟ تو که گفتی اگه زنت بشم به کسی نمی گی.
بدون این که حرفی بزند از جا بلند شد و در حالی که دست هایش را
نوی موهایش فرو می کرد همان جا چند بار دور خودش چرخید. زیر لب
با خودش حرف می زد، ولی نمی فهمیدم چه می گوید. فقط می فهمیدم که
در حال حاضر او از پدرم خشمگین تر است. او دیگر چرا این طوری شده
بود؟ من گریه می کردم و اردلان با خودش حرف می زد. آخر سر چرخید
سمت و با رگ های برجسته و خشم و عصیان و صدایی که به زحمت
متعادل نگاه اش داشته بود، گفت:

— چند تا سؤال... بابات داره می آد اینجا؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. آب دهانش را قورت داد و گفت:

— اون پسره ی تنه لش، سعید... از این جریان تو خبر داشت؟

می دانست! دلم می خواست زمین دهان باز کند و من را ببلعد. سر به
زیر شدم و فقط چند بار سرم را بالا و پایین کردم. صدای نفس هایش
ترسناک شده بود. دیگر جرأت نداشتم حتی نگاهش کنم. دادش که بلند
شد نیم متر از جا پریدم. فریاد کشید و لیوان آب نصفه نیمه ام را توی دیوار
کوبید و راه افتاد سمت آشپزخانه. اگر پدرم هم من را نمی کشت اردلان
حتما این کار را می کرد. می لرزیدم و اشک می ریختم. دلم می خواست از
جا برخیزم و دنبالش به آشپزخانه بروم ولی جرأتش را نداشتم. چرا در
مورد سعید پرسید؟ ای وای! اردلان فهمید کار سعید است و من نه! فقط
سعید لعنتی می توانست جریان را به سینا لو داده باشد. آن زمانی که با او
دوست بودم گفته بودم سینایی وجود دارد که بدجور پایبم می شود و
سعید به خوبی سینا را می شناخت و همه چیز را در موردش می دانست.
این بار بدجور از من انتقام گرفته بود. نگاهم را دوختم به لیوانی که اردلان
هزار تکه کرده بود. این غرورش بود که این طور هر بار توسط من و اعمالم
شکسته می شد. چه قدر من بدبخت بودم! چرا نمی توانستم چند روز آرامش
داشته باشم؟ همان جا روی مبل چنبره زدم. پدرم می آمد و من را می کشت.
حتی اگر نمی کشت هم سیاه و کبودم می کرد. مطمئن بودم! این قضیه
چیزی نبود که پدرم از آن بگذرد. همین طور چنبره زده روی مبل چشمانم
را بستم. با صدای اردلان از جا پریدم و نشستم سر جایم. صاف روبه رویم

نشسته بود و چهره‌اش این قدر زار و نزار بود که دلم برایش خون شد.
 — به وقتی قبل از این که به کاری رو بکنی باید بهش فکر کنی. بهش
 دیگه هیچ فایده‌ای نداره. من می‌رم و برمی‌گردم. گریه نکن!
 فقط همین! نه توضیحی داد و نه چیزی گفت که خیالم راحت شود.
 از خانه خارج شد و من بهت‌زده بر جا ماندم که او می‌خواهد چه کار کند.
 باید خودم را برای هر بلایی که قرار بود سرم بیاید حاضر می‌کردم.
 می‌دانستم تا دو سه ساعت دیگر هر چه بخواهد پیش می‌آید و من
 هیچ کاری نمی‌توانم برای درست کردنش بکنم. صدای گوشی‌ام که بلند
 شد از جا پریدم. با این فکر که اردلان است سمت گوشی هجوم بردم و
 از روی میز برداشتمش. شماره‌ی ناشناس بود. شماره‌ی ناشناس جواب
 نمی‌دادم، اما از آنجا که اردلان و کیانوش مدام در حال خط عوض کردن
 بودند با این فکر که شاید یکی از این دو نفر باشند، جواب دادم:
 — الو؟

صدایی که توی گوشم نشست مو به تنم راست کرد:
 — سلام شکست خورده‌ی کوچولو!

اه لعنتی! باز خودش بود. باز آن لعنتی‌ای بود که هیچ بدی‌ای در حقش
 نکرده بودم، اما تصمیم داشت نابودم کند و تا به خواسته‌اش نمی‌رسید
 بیکار نمی‌نشست. می‌خواستم قطع کنم اما در لحظه پشیمان شدم. قرار
 نبود فقط او برایم شاخ شود. قرار نبود بفهمد جلوی او و کارهای پلیدش
 کم آورده‌ام. برای همین هم خندیدم. خنده‌ای عصبی، اما او که نمی‌فهمید
 خنده‌ام عصبی است. او فقط می‌فهمید که من محکم و استوار ایستاده‌ام و
 قرار نیست با کارهایش بشکنم. همان‌طور با خنده گفتم:
 — چند سالت سعاد کوچولو؟ دیگه کارت به جایی رسیده که چغلی
 منو به فک و فامیلم بکنی؟

چند لحظه‌ای سکوت کرد. مشخص بود توقع نداشته این‌طور با او
 برخورد کنم. جایمان برعکس شد. حالا او بود که از صدایش حرص و
 عصبانیت می‌بارید.

— آره بخند! تا می‌تونی بخند که به زودی وقت گریه‌ت می‌رسه! فکر
 کردی من می‌ذارم بشینی زندگیتو بکنی و به ریش من بخندی؟ یا اون
 شوهر لندهورت آدم اجیر کنه منو بزنی؟! به همین راحتی، هان؟ آبرو برات

نمی دارم. به خاک سیاه می نشونمت. این تازه اولیش بود. کاری باهاش می کنم که...

بدنم داشت می لرزید، چون می دانستم همه این کارها را می تواند بکند، با این حال قرص و محکم پریدم وسط حرفش و گفتم:

— صداتو ضبط کردم سعید خان. به جرم تهدید هم به زودی از دست شکایت می کنم. توام برو هر غلطی دوست داری بکنی بکن. شوهر منو دست کم نگیر. جوجه ای در برابرش... می فهمی؟! او بود که تماس را قطع کرد و این یعنی پیروزی من. اما چه

پیروزی ای؟! گوشی را پرت کردم روی مبل و باز همان جا کف زمین نشستم و زار زدم. خدایا قرار بود چه به روزم بیاید؟ خدایا غلط کردم اگر دل شکستم! خدایا غلط کردم اگر حق کسی را خوردم. خدایا غلط کردم دو به هم زنی کردم! خودم قبول دارم که یک روزی همه این کارها را می کردم، اما پشیمانم. خدایا مجازاتم نکن. خدایا التماس می کنم!

از جا برخاستم و راه افتادم سمت اتاقم. باید خودم را برای برخورد با پدرم آماده می کردم. چطور می داشتم. اردلان هم رفته بود و دیگر نبود تا هوایم را داشته باشد. فقط دلم به این خوش بود که مادرم جلوی پدرم را بگیرد که من را نکشد! کاش کژال و خانم احمدیان بودند، ولی امروز حتی آن ها هم نبودند.

تازه لباسم را عوض کرده و لباس مناسبی پوشیده بودم که صدای ممتد زنگ بلند شد و بدنم را به لرزه انداخت. اردلان زنگ نمی زد. اردلان کلید داشت. حتما پدر و مادرم بودند! با اولین پرواز خودشان را رسانده بودند تا مایه بی آبرویی اشان را نابود کنند. با دست و پای لرزان راه افتادم سمت آیفون. با دیدن چهره غضب آلود پدرم در آیفون، لرزش تنم بیشتر شد و دکمه را فشردم. زیر لب نالیدم:

— اردلان بی معرفت کجا رفتی؟ کژال تو کجایی! آخه الان چه وقت مرخصی رفتن شماها بود؟ همه ی بدبختی ها با هم باید سرم نازل بشه! در ساختمان را هم باز کردم و همان جا کنار در ایستادم. ای کاش می توانستم لااقل لرزش دست و پایم را کم کنم! دیگر لرزشم داشت به دندان هایم هم می رسید. در این هوای گرم داشتم می لرزیدم! پدرم را دیدم که دوان دوان سمت در خانه امان می آمد و مادرم هم در پی اش روان بود.

بی‌اراده لبخند زدم. دلم خوش بود که لبخندم بتواند دل پدرم را کمی نرم کند. قدمی از جلوی در عقب رفتم. دست خودم نبود. واکنش دفاعی‌ام بود. پدرم همین که چشمش به من افتاد، غرید:

— دختره‌ی آشغال...

قدم دیگری عقب رفتم و به زحمت گفتم:

— فرامرز جون...

پدرم وارد شد و تمام قدم‌های عقب رفته‌ام را با قدم بلندی پر کرد و چنان سیلی توفانی و کوبنده‌ای توی صورتم کوبید که حتی فرصت نکردم برای دفاع از خودم دستم را بالا بیاورم. صورتم سمت راست متمایل شده و استخوان فکم تیر می‌کشید. با حس طعم خون در دهانم اشکم دوباره جاری شد و نالیدم:

— بابا...

هنوز بابا کامل از دهانم خارج نشده بود که این بار سیلی دومش را طرف دیگر صورتم نشاند. این قدر شدت ضربه زیاد بود که تعادلم را از دست دادم و پرت شدم روی زمین. دیگر حتی نمی‌خواستم صدایش بزنم. جلو آمد و موهایم را به چنگ کشید و از روی زمین بلندم کرد. مغز سرم سوخت و جیغم بلند شد:

— آیی!

دلم می‌خواست جیغ بزنم. دلم می‌خواست از خودم دفاع کنم ولی آن لحظه انگار هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم. او داشت موهایم را می‌کند و من زار می‌زدم و مادرم هم هیچ کاری نمی‌کرد که صدای داد اردلان را شنیدم:

— آقای فرهیخته! چه کار می‌کنین؟!

چشمانم را که از شدت درد بسته بودم باز کردم و سرم را به زور چرخاندم. اردلان پریده بود جلو و سعی داشت دست پدرم را از موهایم آزاد کند و در همان حال داشت، می‌گفت:

— به چه حقی دست روی زن من بلند می‌کنین؟!

پدرم که به سختی از من جدا شده بود، این بار با کف هر دو دستش کوبید تخت سینه‌ی اردلان و فریاد کشید:

— کار تو بوده، هان؟!

اردلان که از ضربه پدرم حتی تکان هم نخورده بود، با اخم‌های در هم

من را در آغوشش کشید و همان طور که یک دستش را دور شانام حلقه می کرد با دست دیگرش خطاب به پدرم گفت:

- تشریف بیارید بریم بیرون تا خدمتتون عرض کنم. شما هیچ حق ندارید که به زن من تهمت بزنید! من رو مجبور به این کار کردید، وگرنه هیچ وقت دلیلی نمی بینم که برای کسی در مورد خصوصی ترین اتفاقاتی که بین من و همسرم بعد از ازدواجمون افتاده توضیحی بدم. به کسی مربوط نیست!

من بهت زده تر از پدرم خیره اش مانده بودم. اردلان چه کرده بود؟ یا بهتر است بگویم چه کار می خواست بکند! چه طور قرار بود همه چیز را درست کند؟ پدرم باز خواست داد و هوار کند که اردلان از من فاصله گرفت، راه افتاد سمت در و با تحکمی که من را هم ترساند، گفت:

- جناب فرهیخته تشریف بیارید!

پدرم رفت. اردلان هم! مادرم این قدر در شوک فرو رفته بود که کلمه ای حرف نمی زد. من بدتر از او دلم می خواست یک دل سیر بمیرم! انتظارمان خیلی هم طولانی نشد. پدرم برگشت. اردلان هم... پدرم شرمند شده بود و این از نگاهش مشخص بود. در جواب نگاه کنجکاو مادرم فقط گفت:

- من اشتباه کردم.

اردلان چه کرده بود؟ چه طور پدرم را قانع کرده بود! دیگر برایم مهم نبود. صدای مینا در ذهنم اکو شد:

- یه مرد می بینم، تو اسمش دال داره. این بدجور حامی می شه برات. مرد من، حامی من، اردلان من! این مرد بدجور برایم حامی شده بود. درست همان طور که مینا گفته بود. صدای مادرم را می شنیدم:

- فریال عزیزم بذار ببینمت. کنار لبت داره خون می آد. با این حرف مادرم، اردلان کنارم آمد. دستش را جلو آورد و کنار لبم کشید که باعث شد لبم بسوزد و چشم هایم را ببندم. نج نجش بلند شد و گفت:

- به خداوندی خدا اگه پدر فریال نبودین و احترامتون واجب نبود... نمی خواستم اردلان جلوی پدرم بایستد. هیچ وقت نمی خواستم او جلوی کسی خراب شود. برای همین هم بازویش را گرفتم و گفتم:

- اردلان، مهم نیست عزیزم.

اردلان ادامه حرفش را خورد و نگاه خشنش را این بار به من دوخت. فقط من می توانستم بفهمم در نگاهش چه قدر درد لانه کرده. من داشتم اردلان را می کشتم. من داشتم این مرد پر از مردانگی و غیرت را می کشتم. نبودن من در زندگی او واقعا به نفعش بود، ولی چه طور می توانستم بروم؟ چه طور باید دلم را راضی می کردم؟ باید فقط به خوشبختی اش فکر می کردم. باید سنگ می گذاشتم روی خودم و تمام احساسی که نسبت به اردلان داشتم.

آهسته دستش را رها کردم و طوری که هر سه بشنوند، گفتم:

— می رم دوش بگیرم، بدنم خیلی کوفته شده.

ولی در اصل می خواستم دور شوم. می خواستم کمی آنجا نباشم. می خواستم نینمش. هر چه بیشتر نگاهش می کردم بیشتر دلم فدایش می شد. مادرم قدمی جلو آمد و گفت:

— منم پیام عزیزم؟

نگاهش کردم، چند لحظه... در سکوت محض و با دلخوری! خودش معنی نگاهم را فهمید و سر به زیر شد. دیگر نماندم. آهسته سمت حمام راه افتادم. طوفان را پشت سر گذاشته بودم و باید می نشستم در انتظار طوفان بعدی زندگی ام!

کژال لب تخت نشسته بود و خیره نگاهم می کرد. چرخیدم سمتش و گفتم:

— چرا این جوری نگاه می کنی؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

— راستشو بخوای نگرانم. تو همین مدت کم خیلی بهت وابسته شدم. با همه وجودم دلم می خواد به آقای فانی بگم بی خیال بردنت بشن، اما از طرفی ام می دونم اجباریه و کاریش نمی شه کرد.

زیپ لباسم را تا بالا کشیده بودم. فقط چند سانتیمتر آخر گیر کرده بود و بالا نمی رفت. همین طور که زور می زدم زیپ را بالا بکشم با صدایی که تحت تاثیر تقلاهایم بم شده بود، گفتم:

— چرا خودم اصلا نگران نیستم؟ بادمجون بم آفت نداره. توام نگران

نباش الکی. توی دل منو خالی می کنی. یه مهمونیه دیگه.
از جا برخاست، آمد پشت سرم ایستاد و در حالی که دستم را کنار
می زد، گفت:

— بذار من ببندم... ببین نمی خوام تو دلتو خالی کنم که... فقط اینا رو
می گم تا بیشتر مراقب خودت باشی. تا جایی که می تونی با هیچ کس
هم کلام نشو.

او در جریان کل مأموریت نبود. فقط می دانست که اردیان برای یکی
از مأموریت هایش به همراهی من نیاز پیدا کرده. اگر اصل ماجرا را
می فهمید دیگر می خواست چه قدر نگران بشود. رژ لب هلویی روشن براقم
را برداشتم و جلوی آینه کمی خم شدم و روی لب هایم کشیدم. موهایم
را به صورت گلوله ای شل و ول سمت راست سرم، نزدیک گردنم جمع
کرده بودم. کار کردن با رامیلا باعث شده بود خودم هم کمی از فنون
مربوط به مو، سر در بیاورم. آرایش هم کمرنگ ولی بی نقص بود. کژال
زد به میز آرایشم و گفت:

— بزنم به تخته، خیلی خوب شدی. فقط این لباسه خیلی
وسوسه انگیزت کرده. با این که کامل پوشیده س، ولی بازم چشمو خیره
می کنه.

حق با او بود. از عمد این لباس را انتخاب کرده بودم. لباسی طلایی که
بقه اش سه سانتی بود و آستین های بلندش تا روی دستم را می پوشاند.
تمام تنگ بود تا زانویم و از آنجا مدل ماهی کلوش می شد. دنباله ی کوتاهی
هم داشت. پوشیده ولی وسوسه انگیز. شاید یک روزی به خاطر اردیان
تصمیم گرفتم لباس های پوشیده تنم کنم، ولی حالا دیگر به خاطر او نبود.
به خاطر خودم بود! کیف دستی طلایی رنگم را برداشتم و مانتوی بلند
حریر مشکی ام را روی لباسم پوشیدم و شال طلایی پر زرق و برق را سرم
کردم. عطر را برداشتم بزنم که صدای اردیان از بیرون شنیده شد:

— فریال حاضری؟

تند تند عطر را روی خودم خالی کردم و گفتم:

— آره، اومدم.

سمت در راه افتادم، کژال هم دنبالم آمد و گفت:

— مراقب خودت باش.

سری برایش تکان دادم و از اتاق خارج شدم. اردیان نزدیک در خروجی ایستاده بود. با دیدنش کم مانده بود سوت بزنم. چه کرده بود! موهایش را که بلندتر شده بود این قدر زیبا به یک طرف سرش فرم داده بود که شده بود شبیه پسرهای شاخ اینستا. بدتر از همه لباسش بود. کت شلوار مشکی و پیراهن سفید و پایپون مشکی با کفش های براق. داشت خنده ام می گرفت. او را چه به این تیپ و مهمانی ها! همین که مرا دید سرتاپایم را برانداز کرد. قبلا لباسم را دیده بود ولی توی کاور، وقت نشده بود برایش بپوشم. کمی نگاهش رویم طولانی شد ولی قبل از این که بتوانم حرفی بزنم نفس عمیقی کشید و گفت:

— بریم. دیره.

تند با کژال خداحافظی کردم و همراه او از خانه خارج شدیم. کفش هایم پاشنه های خیلی بلندی داشت و کمی راه رفتن را برایم سخت می کرد. با این حال به هیچ عنوان نمی خواستم از او کمکی بگیرم. سوار آسانسور که شدیم دستش را سمت پایپونش برد و در حالی که کمی در جا تکان تکانش می داد، گفت:

— نمی شد کمتر عطر بزنی؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

— من همیشه همین قدر عطر می زنم.

پوزخندی زد و گفت:

— مثل این که باورت شده داریم می ریم مهمونی.

ابرویی بالا دادم و گفتم:

— تو رو نمی دونم ولی من دارم می رم مهمونی. من که قرار نیست دنبال تو راه بیفتم. پس اقلا کاری می کنم بهم خوش بگذره. آسانسور ایستاد. همان طور که از آسانسور بیرون می رفتم با صدایی که تمسخر در آن موج می زد، گفت:

— باشه اگه تونستی خوش بگذرون!

چند لحظه ای سر جا ماندم و با چشم های گرد شده به او که دور می شد نگاه کردم. منظورش چه بود؟ به همین راحتی برایم خط و نشان می کشید! تند تند پشت سرش راه افتادم و در حالی که قدم هایم را محکم روی زمین می کویدم، گفتم:

— ہان چیہ؟ فکر کردی وایمیسسم منتظر اجازہی تو؟ فقط قرار شد من

مراہیت...

ہمین کہ با ریموت درہای مازراتی مشکی رنگی را کہ کنار ماشین خودش پارک شدہ بود باز کرد، حرف در دہانم ماسید و با دہان باز بہ ماشین خیرہ ماندم. رفت سمت در رانندہ و با اشارہ ای بہ من کہ با دہان باز سر جایم خشکم زدہ بود، گفت:

— اول دہتو ببند، بعدم سوار شو. دیرہ!

حیرت زدہ جیغم بلند شد:

— وای این عروسک کجا بودہ؟! خریدیش؟ مرگ من مال خودتہ؟

در سمت من را از داخل باز کرد و با تحکم گفت:

— فریال بیا سوار شو... تو راہم می تونی حرف بزنی.

بی معطلی پریدم بالا و در را بستم و خیرہ بہ دم و دستگاہ پیچیدہی ماشین دست ہایم را جلوی دہانم گرفتم و گفتم:

— آاا! اینجا رو ببین! قشنگ آدم لوچ می شہ! چہ خبرہ؟

بعد یک دفعہ ای چرخیدم سمت اردیان و دوبارہ ہیجان زدہ گفتم:

— تو رو خدا بگو کہ مال خودتہ! مال خودتہ؟ ہان؟

از پارکینگ خارج شد و کوتاہ گفت:

— خیر، کرایہ س. اینم یکی دیگہ از شرایط حضور توی این مہمونہ.

پنچر شدم. اگر مال خودش بود حتما یک روز کش می رفتم کہ بروم با دوستانم دور دور. شانس کہ نداشتیم. اردیان بعد از این کہ با حرفش نوی ذوقم زد، عینک دودی اش را از جلوی فرمان برداشت و بہ چشم زد و من دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و سوت بلندی زدم و گفتم:

— بابا کی می رہ این ہمہ راہو! عینک ریبت تو حلقم!

خندہ اش گرفت، ولی خیلی زود خندہ اش را قورت داد و گفت:

— خواہی نشوی رسوا ہمرنگ جماعت شو.

گوشی ام را از جیبم در آوردم. دیگر لازم بود با او عکس مکش مرگ مایی بگیرم و در پیجم بگذارم. این موقعیت و این ماشین و این تیپ اردیان چیزی نبود کہ بشود از آن گذشت! دوربین را روی حالت سلفی گذاشتم و بردمش سمت صندلی های عقب و خودم چرخیدم سمتش. می خواستم طوری عکس بگیرم کہ خودم بیفتم و فرمان ماشین و نیم رخ اردیان. ہمین

که عکس را گرفتم صاف نشستم و به شاهکارم خیره شدم. واقعا عالی شده بود. اردیان از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و گفت:

— چه کار می‌کنی؟

می‌دانستم او از پیچ اینستایم خبر ندارد. چون اگر خبر داشت تا الان بابت عکس‌هایم تکه و پاره‌ام کرده بود. برای همین هم هیچ حرفی از گذاشتن عکس نزدم و فقط گفتم:

— هیچی. آدم مگه چند بار قسمتش می‌شه سوار مازراتی بشه؟ یه

عکس گرفتم همه‌ش.

پوفی کرد و گفت:

— امان از شما دخترا.

باید عکس دیگری هم می‌گرفتم. اصلا اگر آن عکس را نمی‌گرفتم روزم شب نمی‌شد. هم می‌ترسیدم هم شیطنتم بدجور گل کرده بود. برای همین هم بی‌خیال اخم و تخم او دستم را جلو بردم و دستش را گرفتم و روی دنده‌ی ماشین گذاشتم. قبل از این که به خودش بیاید و بپرسد هدفم از این کار چیست، دست خودم را هم روی دستش گذاشتم و سریع عکسی گرفتم و دستم را برداشتم و خودم را هم کنار کشیدم. متعجب نگاهم کرد و گفت:

— فریال خوبی؟

گوشی‌ام را بالا آوردم، چسباندم به چانه‌ام و خودم را مظلوم کردم و گفتم:

— دوست داشتم یه عکس این جوری بگیرم.

سرش را به چپ و راست تکان داد و دیگر حرفی نزد. از خدا خواسته صاف نشستم و سریع وارد اینستایم شدم و هر دو عکس را با هم به اشتراک گذاشتم و نوشتم:

— در راه مهمونی سوپر لاکچری با عزیز دلم که قلبش سوپر لاکچریه! می‌دانستم با دیدن این عکس چشم خیلی‌ها از کاسه در می‌آید. هدفم هم همین بود. کارم که تمام شد صفحه‌ی گوشی را قفل کردم و انداختمش داخل کیفم. ته دلم قند بود که کیلو کیلو آب می‌شد. خیلی وقت بود برای فالوورها و رقبای مجازی‌ام از این کرم‌ها نریخته بودم. اردیان تیر خلاص همه‌ی آن‌ها بود. نگاهی به ضبط عجیب غریب ماشین انداختم و گفتم:

— این چه جوری روشن می‌شه؟

نگاهی به ضبط انداخت و گفت:

— فلشمو نیاوردم که بخوای روشنش کنی.

خم شدم سمت جلو و خوب به ضبط نگاه کردم تا بالاخره موفق شدم روشنش کنم. در همان حال گفتم:

— تکنولوژی پیشرفت کرده بابا. فلش لازم نیست. با بلوتوث وصلش می‌کنم به گوشیم.

هیچ حرفی نزد و من با خیال راحت کار خودم را کردم. وقتی گوشی‌ام را به ضبط وصل کردم وارد لیست آهنگ‌هایم شدم و همان آهنگی را که این روزها عجیب به دلم چسبیده بود پلی کردم. دلم می‌خواست همان آهنگ را بارها و بارها بشنوم... صدای موسیقی که توی ماشین پیچید صدای او هم بلند شد:

— داره بارون می‌آد!

باران... باران در اهواز کیمیا بود و شدید دوست داشتنی. با لذت و شوق شیشه‌ام را پایین دادم و دستم را بیرون بردم. دانه‌های درشت باران روی شیشه‌ی جلو می‌کوبید و من با لمس قطراتش به روی دست‌هایم عرش را سیر می‌کردم. صدای خواننده بلند شد:

— امشب به یاد اون روزای تلخ

می‌زنم آلبومو ورق

نور می‌بینم هر طرف

چی داره می‌آد به سرم

اینه اوضاع هر شبم

فید احساسمو زدم

از این به بعد دیگه بدم

بوی سیگارش که در ماشین پیچید نگاهم سمتش کشیده شد. کی سیگار روشن کرده بود؟ این قدر غرق باران شده بودم که او را از یاد برده بودم. بدجور اخم‌هایش درهم بود. می‌دانستم به فکر مأموریتش است. همان‌طور که کم‌کم داشت در دل من هم استرس به وجود می‌آمد. کار او خیلی خیلی حساس‌تر و وحشتناک‌تر از کاری بود که من قرار بود بکنم.

من در اصل قرار نبود هیچ کاری بکنم. اما او بار اصلی را به دوش می کشید. نمی دانستم این کار چه قدر سخت یا حساس است، اما در دلم داشتم برایش دعا می کردم. دست خودم نبود. می توانستم احساسم را خفه کنم اما نمی توانستم در دلم نگرانش نباشم.

— چشمم می افته توی چشم
تو می لرزونه این قلبمو
نفهمیدی تو حرفمو
ندیدی اشکای منو
می گفتم از پیشم نرو
روز به روز شدی بدترو
به هم می ریختی خونه رو
بازم نگام همه ش به ساعته
دورم سیگارو پاکته
ندارم دیگه طاقت نبودنو که عاده
دوریم واسه ت چه راحت
تو نیستی حال من بده
حسی که دارم این روزا حماقته

صدای این خواننده به من آرامش می داد. نمی دانستم او هم چنین حسی دارد یا نه. ولی شاید او هم همین طور بود. چون اگر نبود حتما درخواست می داد که قطعش کنم. آهنگ را روی تکرار گذاشته بودم. هر چه قدر هم که می شنیدمش باز هم برایم کم بود. مصرع آخر آهنگ مدام در ذهنم تکرار می شد. مثل تمام چند شب گذشته. «حسی که دارم این روزا حماقته! حماقته! حماقته!» زیر لبی و آهسته اولین سؤال ذهنم را به زبان آوردم:
— کار امشبت سخته؟

نفس عمیقی کشید و سیگارش را پرت کرد از شیشه‌ی بازش بیرون. این قدر سکوتش طولانی شد که مطمئن شدم قصد ندارد جواب بدهد. داشتم نگاه از او می گرفتم تا باز هم به بیرون خیره شوم که بالاخره به حرف آمد و گفت:

— شاید سخت تر از همه کارهای قبلی.

ترس در دلم چند برابر شد. پس چرا داشت تنهایی سر این کار می‌رفت؟ چرا کیانوش یا بقیه همراهی‌اش نمی‌کردند؟ خودش به تنهایی از پس کار بر می‌آمد؟

— نه نمی‌شه باور خودم عاشق چی تو شدم
با این که دور من پرن کسایی که شکل توان
واسه سواله که چرا هنوزم درگیر توام
می‌کشم دور تو یه خط
نبینمت دیگه دورم

آب دهانم را قورت دادم و آهسته گفتم:
— ممکنه از پیش بر نیای؟

دستش راستش را از دور فرمان جدا کرد. دست چپش را دور فرمان حلقه زد و دست راستش را کشید روی صورتش. کلافه‌اش کرده بودم؟ یا افکار خودش را برایش پر رنگ کرده بودم؟ نگاهش سمتم چرخید. باز نگاهش مهربان شده بود. از همان نگاه‌هایی که قبلا به من می‌کرد و بعد یک دفعه... بومب! همه چیز نابود شده بود. لبخند محوی روی صورتش نشست و گفت:

— تو به این چیزا فکر نکن. کیانوشم امشب اونجاست. بهش سپردم در صورتی که بلایی سر من اومد یا هر اتفاق دیگه‌ای افتاد فقط تو رو از اونجا خارج کنه و به فکر من نباشه.

کیانوش هم بود! این خودش کمی خیالم را راحت می‌کرد، ولی حرفش بدجور برایم گران تمام شده بود. خواستم دهان باز کنم و اعتراضم را به زبان بیاورم که اعتراضم در نطقه خفه شد. اعتراض می‌کردم که چه؟ که بفهمد نگرانش هستم؟ که بفهمد به او اهمیت می‌دهم؟ بفهمد که چه؟ نه من هرگز این کار را نمی‌کردم. دستم را بالا آوردم و ناخنم را به دندان گرفتم.

— بارون بهم می‌ده یه حس بد
تو رو می‌آره یاد من می‌آره یادم عاشقم
یادم می‌آره لحظه‌های تلخ

می‌زنه بارون روی چتر
انگار هنوز کنارتم
بارون بارون بارون

دستم را از دهانم بیرون کشیدم. تازه ناخن‌هایم را ترمیم کرده بودم
نمی‌خواستم باز خرابشان کنم. نگاهی به ناخن‌هایم کردم. بلند بودند و
نه بلند غیرعادی. لای طلایی رویشان حسابی دلبری می‌کرد. دستم را مشت

کردم و ناخن‌هایم کف دستم فرو رفتند. در دلم نالیدم:
— خدایا بلایی سرش نیاد. خدایا خودت مراقبش باش. اگه بلایی بر
من بیاد مهم نیست، ولی بلایی سر اون نیاد. من طاقتشو ندارم. واقعا طاقتشو
ندارم!

ناخن‌هایم داشت کف دستم را زخم می‌کرد. دستم را باز کردم و به
جای ناخن‌هایم خیره شدم. صدایش را شنیدم:

— فریال، خواهش می‌کنم به امشب رو بی خیال لجبازی با من بپا
شو و کاری نکن که فکرم پیشت بمونه. بذار به کارم برسم.
واقعا نامردی بود اگر باز هم با او سر ناسازگاری می‌گذاشتم. این
دیگر شوخی بردار نبود. باید شمشیرم را غلاف می‌کردم و فعلا آتش بر
می‌دادم. برای همین هم سریع گفتم:

— مگه دیوونه‌ام! تو حواست به کارت باشه. من کاری نمی‌کنم
در دسر درست بشه.

نفس بلندی که کشید بیانگر خیالی بود که راحت شده بود.

— امشب به یاد اون روزای تلخ
می‌زنم آلبوم ورق تو رو می‌بینم هر طرف
چی داره می‌آد به سرم اینه اوضاع هر شبم
قید احساسم زدم
از این به بعد دیگه بدم

باز صدایش را شنیدم:

— وقتی ازت جدا می‌شم به گوشه بشین. نه با کسی حرف بزن و نه
اجازه بده کسی بهت نزدیک بشه. کیانوشم دورادور هواتو داره. حسابی

سفارشتو بهش کردم، اما سمت کیانوشم نرو... انگار که نمی شناسیش.

باشه؟

متعجب چرخیدم سمتش و نگاهش کردم. یعنی حتی قرار نبود کیانوش همراهی امان کند؟ پس برای چه می آمد؟ توجه ای به نگاهم نکرد. با دلهره پرسیدم:

— کیانوش قرار نیست بهت کمک کنه؟ خودت یه تنه باید چنین کاری بکنی؟

— کمک می کنه. اما به یه شکل دیگه. شما نگران نباش.

پوفی کردم و تکیه دادم به صندلی. چه شبی قرار بود بشود امشب. همین یک قلم را در زندگی ام کم داشتم! همدستی در قتل! اگر خبر نداشتم که اردیان خودش نیروی نفوذی پلیس است حتی اگر جنازه ام را هم پهن زمین می کردند حاضر نبودم با او همراه شوم. دلم فقط به همین خوش بود که اردیان کار اشتباهی نمی کند. بالاخره به باغ مورد نظر رسیدیم. باغی که شبیه اش را تا به حال هیچ جایی ندیده بودم. در باز باز بود و دو نگهبان جلوی در کشیک می کشیدند. با دیدن ماشینمان سری خم کردند و داخل ماشین را دید زدند. اردیان حتی نگاهشان هم نکرد، اما من کنجکاو به مردی که داشت داخل ماشین سرک می کشید زل زدم. همین که چشمش به من افتاد اشاره ای به نگهبان دوم کرد و هر دو از جلوی در کنار رفتند و سری تکان دادند. اردیان پایش را روی گاز فشرد و وارد شد. باغ بزرگ بی سر و ته ای بود! از جلوی در آسفالت بود تا قسمت مسقف شده ای که مخصوص پارک ماشین ها در نظر گرفته شده بود. چند نگهبان هم در قسمت پارکینگ ایستاده بودند و مشخص بود مسئولیت پارک ماشین ها را خودشان به عهده می گیرند. با دیدن ماشین هایی که در پارکینگ پارک شده بود مخم سوت کشید. چه خبر بود؟! همین که خواستم چیزی بگویم صدای اردیان را شنیدم:

— سعی کن طوری رفتار کنی که انگار همه ی این چیزا برات عادیه. اصلاً نباید به این شک کنن که ما از طبقه خودشون نیستیم.

سرم را به نشان فهمیدن تکان دادم. راننده ی پورشه ای که جلویمان بود سرنیچ ماشینش را به یکی از نگهبان ها تحویل داد و همراه دختری که با او آمده بود سمت ورودی ساختمان باغ راه افتاد. پورشه که جلو رفت

اردیان ماشین را جلوتر برد و همین که توقف کرد خطاب به من گفت:

— پیاده شو.

نفس عمیقی کشیدم و زیر لبی گفتم:

— خدایا خودمو به خودت می سپارم. امشب شب آخر عمرم نباشه

صلوات!

از ماشین پیاده شدم و منتظر ماندم تا اردیان سوئیچ را تحویل بدهد و کنارم بیاید. کارش زیاد هم طول نکشید. دیدم که خطاب به مردی که سوئیچ را گرفت چیزی گفت و بعد از این که مرد سرش را تکان داد ستم آمد. همین که به من رسید دستش را بالا آورد تا بازویش را بگیرم. بازویش را چسبیدم و کنجکاو گفتم:

— چی می گفتی به یارو؟

راه افتاد سمت ساختمان و گفت:

— گفتم ماشین ما رو جلو پارک کنه چون احتمال زیاد زودتر از بقیه

می ریم.

سرم را تکان دادم و در حالی که سعی می کردم تعادلم را با آن کفش های ناراحت حفظ کنم، غر زدم:

— نمی شد کل باغ رو آسفالت کنن؟ چیه این سنگ و کلوخا؟ پاشنه م نابود شد.

دست دیگرش را روی دستم گذاشت که دور بازویش پیچیده شده بود و گفت:

— یه کم پاشنه کوتاه تر می پوشیدی.

پوفی کردم و گفتم:

— نداشتم طلایی پاشنه کوتاه تر.

نگاهم خیره به روبه رو بود. ساختمان باغ دور تا دورش شیشه بود. رقص نورها و افرادی که در هم می لولیدند از این فاصله هم مشخص بود. زیر لبی گفتم:

— تو این شلوغی تو چه جوری می خوای همچین کاری بکنی؟

دستم را فشرده و گفتم:

— هیش! دیگه در این مورد حرفی نزن.

دلم بدجور داشت شور می زد. من که هیچ استرسی نداشتم حالا دلم

می‌خواست بهانه‌ای پیدا کنم و در بروم. واقعا پشیمان شده بودم از آمدنم.
می‌ترسیدم. اگر یک درصد اتفاقی می‌افتاد باید چه می‌کردم؟ رسیدیم به در
ساختمان. اردیان دستش را سمت دستگیره‌ی در برد و گفت:
— به کم طبیعی باش. قشنگ مشخصه ترسیدی. قرار شد خیالم از بابت
تو راحت باشه. نه؟
در باز شد و من سریع گفتم:

— خویم خویم.

پشت در هم دو نگهبان دیگر ایستاده بودند. هر دو از بالا تا پایین من
و اردیان را رصد کردند و از جلوی در کنار رفتند و گفتند:
— خوش آمدید.

می‌خواستم بگویم چه خوشی برادر ما داریم به عمق ناخوشی قدم
می‌گذاریم، اما جوابم فقط لبخندی پر غرور بود. از همان‌ها که روزی فریال
به همه تحویل می‌داد. سرم را هم بالا گرفتم. شبیه همان روزهایم. مگر
دلم تنگ نشده بود برای خودم بودنم؟ حالا می‌توانستم در این جمع خودم
باشم. همان فریال مغرور که حتی قدم‌هایش را هم با غرور بر می‌داشت.
همین که وارد شدیم موجی از انواع بوها همراه صدای کر کننده‌ی
موسیقی توی صورتمان خورد. دیگر نمی‌توانستم با اردیان پیچ کنم.
صدایم به گوشش نمی‌رسید. زنی نزدیکمان شد و دستش را جلو آورد تا
لباس‌هایم را بگیرد. بی‌حرف مانتوام را در آوردم و شالم را هم برداشتم و
دستش دادم. اردیان نگاهم کرد. سرم را به معنی چه شده تکان دادم و او
بی‌هیچ حرفی فقط دستش را دور کمرم انداخت. لبخند روی لبم نشست.
نگاهم را دور تا دور سالن چرخاندم. داشتم پیش خودم فکر می‌کردم تا به
حال این همه آدم مایه‌دار یک جا ندیده‌ام! اردیان هم نگاهش بین جمعیت
تاب می‌خورد و مطمئن بودم دنبال سوژه‌ی مورد نظرش می‌گردد. چه‌طور
می‌خواست کسی را در این جمعیت پیدا کند؟ دستش را که از دور کمرم
برداشت نگاهم را از جمعیت برداشتم و به او خیره شدم. داشت گوش‌اش
را از جیب کتش در می‌آورد. با دیدن گوش‌اش متوجه شدم زنگ
می‌خورده. سر و صدا واقعا نمی‌گذاشت چیزی بشنوم. یکی از دست‌هایش
را روی گوش سمت چپش گذاشت و توی گوش‌اش داد کشید:

— الو؟

چند لحظه‌ای مکث کرد و گفت:

— آهان. حله.

بعد از آن تماس را قطع کرد و گوشی را دوباره داخل جیبش برگرداند و خطاب به من گفت:

— دنبالم بیا.

مگر راهی هم جز این داشتم؟ سریع بازویش را دوباره چسبیدم و همراهش راه افتادم. سالن خیلی بزرگی بود! جمعیت خیلی زیادی آنجا نبود، ولی همان‌هایی هم که بودند بدجور داشتند شلوغ می‌کردند. همراه اردیان راه افتادم و او جایی خلوت‌تر ایستاد و نگاهش را دوخت سمت دیگری. نگاهش را دنبال کردم و رسیدم به آخر سالن. جایی که با دو پله از بقیه سالن جدا شده و بالاتر قرار گرفته بود. صندلی بزرگی روی آن قسمت قرار داشت و پسر فوق‌العاده خوش‌تیپی رویش نشسته بود و این طرف آن طرفش دو مرد خیلی قوی هیکل ایستاده بودند. خدای من! این همان سوژه‌ای بود که اردیان دنبالش می‌گشت؟ چرا در ذهنم فکر کرده بودم سوژه‌ی مورد نظر پیر است؟! این پسر جوان قاچاقچی بود؟ از آن بدتر بادیگارد هایش بودند. با وجود آن‌ها اردیان چه‌طور می‌توانست او را بکشد؟ این کار از نظرم تقریباً غیرممکن به نظر می‌رسید. همین را هم به زبان آوردم. به صورتی که بشنود گفتم:

— چه‌طوری می‌خواهی این کار رو بکنی؟

نمی‌خواستم کلمه مشکوکی به کار ببرم. همان‌طور که به آن سمت خیره مانده بود با دست راستش پوست لبش را کند و آهسته گفت:

— هنوز نمی‌دونم.

درست همان لحظه پسر جوان اشاره‌ای کرد و خیلی سریع مرد دیگری نزدیکش شد. در گوشش چیزی گفت و مرد بعد از تعظیمی کوتاه راه افتاد بین مهمان‌ها. نگاهم دنبال او می‌رفت تا ببینم می‌خواهد چه کند. طولی نکشید که مرد جلوی دو نفر از مهمان‌ها ایستاد. پسر و دختر جوانی بودند. مرد خطاب به آن‌ها چیزی گفت و چهره پسر چنان بر افروخته شد که گفتم الان دعوا می‌شود. مرد سعی می‌کرد چیزی را به او حالی کند و پسر هر لحظه بر افروخته‌تر می‌شد و در جواب مرد چیزی می‌گفت. آخر سر هم دادش بلند شد و آن لحظه بود که فهمیدم چه می‌گوید:

هما پور اصفهانی ✦ ۶۷۳

— مرتیکه دارم می گم نامزدمه! تو می گی آقای نفیسی گفتم یه ساعت بره بشینه کنارشون؟ آقای نفیسی گه خورده با تو! ابروهایم چسبید به طاق آسمان! اردیان هم داشت به آن ها نگاه می کرد و اخم هایش بدجور درهم بود. مطمئن بودم او هم داشت به همان چیزی فکر می کرد که من می کردم. مردک آن بالا نشسته بود و مهمان ها را زیر نظر داشت و بعد از هر کدام که خوشش می آمد او را پیش خودش فرا می خواند. لعنت به ذات خرابش! حال من از او به هم خورد و دلم خنک شد که به زودی قرار بود به درک واصل شود. همین که داد پسر بلند شد سریع چند نگهبان وسط ریختند و پسر و دختر همراهش را دوره کردند و سمت در بردند. مشخص بود می خواهند بیرونشان بکنند. نفسم را فوت کردم و بلند گفتم:

— چه قدر عوضیه!

اردیان هم بدتر از خودم غرید:

— حروم زاده س!

همان لحظه باز گوشی اش زنگ خورد. حدس زدم تماس ها از جانب کیانوش باشد. گوشی را روی گوشش گذاشت و گفت:

— بله؟

باز چند لحظه ای مکث کرد و بعد گفت:

— نمی دونم، ولی یه کاریش می کنم.

باز چند لحظه ای سکوت و بعد با صدای به نسبت آهسته تری گفت:

— باید به یه شکلی بکشونمش یه جای خلوت.

فکری داشت در ذهنم پر رنگ و پر رنگ تر می شد. من احمق بودم که حتی به ذهنم اجازه می دادم چنین فکری را پرورش بدهم، اما آن لحظه به نظرم بهترین و تنهاترین کار همان بود. نمی دانستم درست است با اردیان مطرحش کنم یا نه. جرأتش را نداشتم. تماسش با کیانوش تمام شده بود. به شدت در فکر بود و صدایش در نمی آمد. سرفه ای کردم شاید حواسش معطوف شود. اما فایده ای نداشت. خودم را به خدا سپردم و آهسته به بازویش زدم. از فکر بیرون آمد و نگاهم کرد. اشاره ای سمت دیگر سالن کردم که هم دورتر بود و هم خلوت تر و گفتم:

— بریم اونجا؟

نگاهش آن سمت چرخید. آنجا را شبیه کافی شاپ درست کرده بودند و درست عین کافی شاپ هم از مهمان‌های آن قسمت پذیرایی می‌کردند. چون از باند حسابی دور می‌شد مطمئن بودم صدای موسیقی کمتر است. برای همین هم آنجا را انتخاب کردم تا حرفم را بزنم. او که برای فکر کردن نیاز به کمی آرامش و سکون داشت، از پیشنهادم استقبال کرد و دو نفری به آن سمت راه افتادیم. همین که پشت یکی از میزها نشستیم سیگارش را از جیبش بیرون کشید و آتش زد. غر زدم:

— این قدر نکش این وامونده روا!

من باز حرفی زدم که نشان بدهم او برایم اهمیت دارد؟ احمق بودم دیگر. دست خودم هم نبود. دودش را از دهانش بیرون فرستاد و گفت:

— فکرمو باز می‌کنه.

خب وقتش بود که پیشنهادم را بگویم. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

— اردیان من یه فکری کردم.

بی‌حرف فقط نگاهم کرد. چنان با سیگارش ژست گرفته بود که مطمئن بودم چشم خیلی‌ها را جز من خیره‌ی خودش کرده. سریع نگاه از او گرفتم تا حرف زدنم یادم نرود و گفتم:

— دیدی اونجا چی شد؟ جریان اون دختر پسره.

پکی به سیگارش زد و همان‌طور که دودش را بیرون می‌فرستاد، فقط گفت:

— خب؟

دست‌هایم را روی میز گذاشتم، انگشت‌هایم را درهم قفل کردم و گفتم:

— خب من فکر کردم که، بریم یه جایی که جلوی چشم اون باشیم. اون ما رو ببینه. یعنی منو...

چنان پرید وسط حرفم که نیم متر از جا پریدم:

— حرفشم نزن!

سریع خودم را کمی جلو کشیدم و گفتم:

— خب چرا اردیان؟ قرار نیست اتفاقی برام بیفته که! تو هستی... این بار فریاد کشید:

— می گم حرفشم نزن. همینم مونده برای این کار از زنم استفاده کنم! چشمانم را در کاسه‌ی سرم چرخاندم و گفتم:

— خودتم می دونی تنهایی از پس این کار بر نمی آید. یه نفر باید اونو بکشونه یه جای خلوت. تو نمی تونی ولی من می تونم. بذار این کار رو بکنیم.

قبل از این که اردیان بتواند حرفی بزند صدایی از پشت سرم باعث شد باز از جا بپریم:

— راست می گه این دختره‌ی رگ کوتاه اردیان.

اردیان سرش را بالا گرفت و من چرخیدم. کیانوش پشت سرم بود. او هم لعبتی شده بود برای خودش! کلا خوش قیافه بود. اردیان دستی روی صورتش کشید و گفت:

— شماها نمی فهمین... هیچی نمی فهمین! وقتی می گم نه یعنی نه! پوفی کردم و گفتم:

— ای بابا غلاف کن دو دقیقه اون غیرتو دیگه. می خوای کارت راه بیفته یا نه؟! من راهشو بلدم. هیچ اتفاقی ام برام نمی افته. شما دو تا هستین، مراقبین. من فقط می کشونمش یه جای خلوت و بعدش شما وارد عمل بشین. تمام!

سرش را کمی نزدیکم کرد و در حالی که به چشمانم خیره شده بود با تحکم گفت:

— شرمنده... غیرت من دکمه آن و آف نداره که هر وقت دلم خواست خاموشش کنم. برای این که اجازه چنین کاری بهت بدم هم...

کیانوش سریع صندلی ای آورد و کنار اردیان نشست و با هیجان گفت:

— پسر چرا می خوای گند بزنی به همه چی؟ ما هیچ راهی جز این نداریم! مطمئن باش اگه می دونستم این لندهور اینجا هم می تمرگه کنار بادبگاردش حتما یکی دو نفر دیگه رو هم می آوردم که مجبور نشیم پای فریال رو وسط بکشیم، اما مجبوریم! دست از لجبازی بردار. اینجا فقط صلاح تو وسط نیست.

اردیان کلافه باز دستی روی صورتش کشید و به میز جلوش خیره شد. مشخص بود با خودش درگیر است. به کمکش شتافتم و گفتم:

— قول می دم زود تمومش کنم. همین که رفتم کنارش کاری می کنم

خیلی زود پاشه باهام بیاد به جای خلوت...

داد اردیان بلند شد:

— د گه می خوره با تو! من باید بشینم همچین چیزی رو بینم با چشای

خودم؟

کیانوش چشم غره‌ای نثارم کرد و من لال شدم. مثلاً خواستم کمک

کنم. کیانوش گفت:

— اگه بهش دست زد تو بیا منو بکش اصلاً. خوبه؟ برادر من ما

حواسمون هست. بین از وقتی اومدین هم من مثل عقاب حواسم بهتون

بود. الانم این دختره رو که باهام بود پیچوندم فقط واسه این که پیام بینم

می‌خواین چه خاکی تو سر من کنین. این دختره رگ کوتاه...

دادم بلند شد:

— د عمه‌ت رگ کوتاهه! هر چی هیچی نمی‌گم.

خنده‌اش گرفت و گفت:

— خیلی خب ببخشید. می‌گفتم، این دختره بازم عقلش از من و تو

بهرتر کار کرد. باید بذاریم این کار رو بکنه. هیچ راهی جز این نیست.

اردیان کلافه دستی به پایونش کشید و در حالی که مشتش را آرام آرام

روی میز می‌کوبید، گفت:

— ولش کن. بی‌خیالش می‌شیم. بعداً به فکر دیگه براش...

این بار داد کیانوش بلند شد:

— د چیو بی‌خیالش شیم؟ می‌خوای جفتمونو بندازن از گروه بیرون؟

وقتی می‌تونیم امشب تمومش کنیم چرا این جوری می‌کنی مرد حسابی!

می‌فهمیدم اردیان چه قدر کلافه و درمانده است. هم می‌خواست این

کار را بکند و هم اخلاق‌های خاصش به او این اجازه را نمی‌داد. من هم

ترجیح می‌دادم دیگه حرفی نزنم که باز دادش بلند نشود. کیانوش بهتر از

پسش بر می‌آمد. این قدر حرف زد و حرف زد و حرف زد تا بالاخره

توانست اردیان را راضی کند. البته با هزار شرط و شروط! اشاره به من کرد

و خطاب به کیانوش گفت:

— فقط پر انگشتش بگیره بهش به خدا قید همه چیو می‌زنم!

کیانوش قیافه‌اش را در هم کرد و گفت:

— پاشو جمعش کن مرتیکه! دارم می‌گم حواسمون هست دیگه. اونم

این وسط همچین گهی نمی خوره. خیالت راحت. پاشیم بریم که دیره.
هوا تازه کامل تاریک شده بود. دیر نبود ولی آن‌ها این قدر استرس داشتند که می خواستند هر چه سریع تر کار را یکسره کنند. اردیان چشم هایش را بست. چند بار نفس عمیق کشید و بعد از آن چشم هایش را باز کرد و خطاب به من گفت:
— باید چه کار کنیم؟

لبم را گاز گرفتم و کمی به فکر فرو رفتم و بعد از آن گفتم:
— مردا شیفته زن هایی می شن که غیر قابل دسترسن. بین اگه دقت کنی می بینی که اون مرتیکه نگاهش اصلا سمت زنایی که دارن اون وسط خودشونو تیکه پاره می کنن نمی ره. شکارش زن هایی که بیشتر توی تاریکی و گوشه و کنار وایستادن. زن هایی که خودشونو به نمایش نداشتن. برای همین باید بریم جایی که ما رو ببینه. وایسیم جلوش و خب ... بقیه ش با من.

باز مشتش را چند بار روی میز کوبید و گفت:

— سکنه نکنم امشب فقط... پاشو بریم.

خوشحال از این که موفق شده ام حرفم را به کرسی بنشانم از جا پریدم و علامت «۷» را به کیانوش که همان جا نشسته بود نشان دادم. او هم چشمکی زد و شستش را نشانم داد. اردیان با قدم هایی سریع از بین جمعیت رد می شد و فقط من می توانستم بفهمم تا چه حد عصبانی است. حق هم داشت. می دانستم او چه قدر غیرتی و مغرور است! قرار بود اینجا هر دو را زیر پا بگذارد. نزدیک تخت پادشاهی مرد مورد نظر که رسیدیم، گفتم:

— خب، حالا یه جوری وایستیم که روی من به اون باشه و تو پشت

بهش باشه. تو رو نبینه ولی منو قشنگ ببینه.

بوفی کرد و گفت:

— لا اله الا الله.

هم خنده ام گرفته بود. هم داشتم از استرس می مردم و هم از دست اردیان دلم می خواست غش غش بخندم. او ایستاد و من روبه ریش قرار گرفتم. آن قسمت از سالن میزهای پایه بلندی قرار داشت که روی آن‌ها لیوان های نوشیدنی و ظرف های میوه چیده شده بود. میوه هایی که اصلا

فصلشان هم نبود! گیلان، توت فرنگی، زردآلو، آلبالو. خب باید شروع می‌کردم. برای همین هم نیاز داشتم اول از همه یک کاری بکنم که راحت باشم. خطاب به اردیان که افتاده بود به جان لبش و داشت پوستش را می‌کند، گفتم:

— می‌شه لطفا چشمتو ببندی؟

چشم ریز کرد و متعجب گفت:

— که چی بشه اون وقت؟

دستم را روی بازویش گذاشتم و با ملایمت گفتم:

— اردیان برای خودت دارم می‌گم. تو که نمی‌خوای خودتو زجر بدی.

چشمانش را گرد کرد و گفت:

— فریال مگه می‌خوای چه کار کنی؟!

تکه مویی را که روی صورتش بود کنار زد و گفتم:

— خب باید توجه‌شو جلب کنم یا نه!

همزمان که با اردیان اره می‌دادم و تیشه می‌گرفتم حواسم به شخص مورد نظر هم بود. هنوز متوجه ما نشده بود. عین یک کفتار سر جایش نشسته بود. میوه می‌خورد و زن‌های مردم را دید می‌زد. نگاهم را از او گرفتم و خطاب به اردیان که داشت داد و هوار می‌کرد، گفتم:

— حالا که قبول کردی باید پای همه چیش وایسی... پس منو سگ

نکن! چشمتو ببند و چند دقیقه همه‌ش تحمل کن. بعدش این مرتیکه رو تحویل می‌دم و خودم می‌رم. توام همه‌ی غیرتو سرش خالی می‌کنی راحت می‌شی. ببند دیگه چشاتو!

چند لحظه نگاهم کرد. با نگرانی، با خشم، با ترس. اما آخر سر چشم‌هایش را بست. پلک‌هایش می‌لرزید. درست مثل دل من. دستش را مشت کرده بود. درست مثل دست من. داشتم با پای خودم در دهان شیر می‌رفتم، اما این که چیزی نبود من حاضر بودم برای اردیان هر کاری بکنم. به شرطی که می‌دانستم او بلایی سرش نمی‌آید. مشت را باز کردم و یک دانه توت فرنگی از ظرف میوه‌ی روی میز برداشتم و زل زدم به مرد مورد نظر. نگاهش درست همان لحظه از روی من و اردیان رد شد. سریع نگاهم را از او گرفتم و به اردیان خیره شدم. لبش را به دندان گرفته بود، ولی هنوز چشم‌هایش بسته بود. بی‌صدا فقط ادای خندیدن در آوردم. سرم را

دادم عقب. با نهایت عشوه‌ای که می‌توانستم خندیدم و بعد با همان عشوه آهسته گازی به توت فرنگی‌ام زدم. همین که توت فرنگی را قورت دادم نگاهم را چرخاندم آن سمت. نگاهش رویم زوم شده بود و پلک هم نمی‌زد. سریع نگاهم را از او گرفتم. حتی نگاهش هم که می‌کردم تنم می‌لرزید. اما چاره‌ای جز این نداشتم. کاری بود که باید انجام می‌دادم. برای همین هم در ادامه گیلای برداشتم و آرام در دهانم گذاشتم و باز خندیدم. وقتی می‌خندیدم به اردیان نگاه می‌کردم که مردک فکر کند با همراهم بگو بخند می‌کنیم. دستم را هم روی بازوی اردیان گذاشتم که نکانی خورد و چشمش باز شد. همین که نگاهم کرد چشمکی زدم و هستی گیلای را از دهانم در آوردم و روی میز داخل بشقاب گذاشتم. اردیان دندان قروچه‌ای رفت و گفت:

— فریال بی خیالش. بیا بریم خونه. فردا می‌رم توی جلسه می‌گم نشد. گور بابای همه‌شون. نمی‌خوام این کارو بابا... نمی‌خوا...
هنوز حرفش تمام نشده بود که یکی از مردهای سیاه‌پوش به طرفمان آمد و باعث شد حرف در دهان اردیان بماسد. لبخند نحسی به اردیان زد و گفت:

— سلام جناب. شبتون بخیر. جناب نفیسی گفتن بهتون بگم تمایل دارن یک ساعتی پارتنرتون رو قرض بگیرن. در صورتی که با خواسته‌ی ایشون همکاری کنین حتما ایشون از خجالتتون در می‌آن.
رنگ اردیان به سرخی می‌زد. چشم‌هایم را بستم و زیر لب خدا را صدا زدم تا اردیان کنترل از دستش خارج نشود و کاری نکند که باعث پشیمانی شود. چند لحظه‌ای طول کشید تا بالاخره دهان باز کرد و با صدایی به شدت گرفته و خش‌دار خیلی کوتاه و خشن گفت:

— از نظر من ایرادی نداره.
بعد از این حرف به زمین خیره شد. داشت می‌مرد... اردیان را کشتم! ای کاش می‌توانستم برای آرام کردنش چیزی بگویم ولی حقیقتش این بود که هیچ حرفی نداشتم بزنم. تنها دستم را جلو بردم و دستش را گرفتم و یک بار محکم فشردم. همین که خواستم دستش را رها کنم و همراه مرد راه بیفتم این بار او دستم را محکم چسبید و یک بار محکم فشرد و چشمانش را بست و بعد از آن چشم گشود. دستم را آهسته رها کرد و

زیر لب طوری که فقط خودم فهمیدم، لب زد:
— مواظب خودت باش.

سرم را تکان دادم و با دلی خون‌بار و کلی استرس همراه مرد راه افتادم. از اینجا به بعد باید همان فریال قبل را تمام و کمال رو می‌کردم. من این کار را از بر بودم. محال بود بخواهم مردی را اغوا کنم و موفق نشوم. تنها فرقی که این بار با دفعات قبلی برایم داشت این بود که این بار در صورت خطا جانم را از دست می‌دادم و شاید جان اردیان را هم به خطر می‌انداختم. سعی کردم تمام افکار منفی را از خودم دور کنم تا بتوانم درست در نقشم فرو بروم. همان‌طور که سرم را بالا گرفته بودم و با ناز قدم بر می‌داشتم همراه با مردی که همراهی‌ام می‌کرد سمت شخصی که نامش نفیسی بود راه افتادیم. همین که به او رسیدیم از جا برخاست و با لبخندی کریه دستش را پیش آورد تا دست بدهد که فقط لبخندی تحویلش دادم و با اشاره به صندلی کنارش گفتم:

— می‌تونم بشینم؟

هر چه دست نیافتنی‌تر جذاب‌تر! از طرفی عمرا نمی‌خواستم کاری بکنم که اردیان کنترلش را از دست بدهد. نفیسی ابرویی بالا انداخت و همان دستش را که جلو آورده بود سمت صندلی چرخاند و با اشاره به صندلی گفت:

— بفرمایید خواهش می‌کنم.

نشستم. هر دو دستم را روی دسته‌های صندلی گذاشتم و پا روی پا انداختم. زل زدم به او و باز یکی از همان لبخندهای خاصم را تحویلش دادم. او هم نشست و پا روی پا انداخت و با اشاره به شیشه‌ی نوشیدنی روی میزش گفت:

— میل می‌کنین؟

دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:

— اوه نه! ممنون، من به اندازه کافی خوردم.

کمی خودش را جلو کشید و گفت:

— افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

چند بار پلک زدم و بعد کشیده و اغواگر گفتم:

— فریال هستم.

چشمانش را گرد کرد و گفت:

— چه اسم زیبایی!

بعد مکثی کرد و ادامه داد:

— من هم حامد هستم.

چه قدر دلم می خواست بچرخم سمت اردیان و ببینم در چه حال است. می دانستم که فاصله ای تا سکنه ندارد. نگرانش بودم. باید هر چه زودتر کار را خاتمه می دادم. من نیامده بودم اردیان را عذاب بدهم. برای همین هم سرم را کمی جلو بردم و گفتم:

— حامد جان، اینجا خیلی شلوغه، منم شدیداً گرممه. توی باغ به این بزرگی جایی نیست که...

از خدا خواسته از جا پرید و گفت:

— چرا زودتر نمی گی عزیزم. اتاق من هم آرومه و هم حسابی خنک.

منم دوست دارم بقیه مکالمه مون رو اونجا ادامه بدیم.

بعد از این حرف دستش را سمتم دراز کرد. باز هم می دانستم اگر دستش را بگیرم خون به پا می شود. برای همین هم چشمکی زدم و گفتم:

— شما راه رو نشون بده، من خودم می آم.

خندید و گفت:

— خیلی شیطونی و می دونی چیه؟ من عاشق دخترای شیطونم.

دلم می خواست همان لحظه یک چیزی توی سرش بکوبم. عجیب بود. اگر قبل از آشنایی با اردیان با این مرد آشنا می شدم بدون استثنا تورش می کردم، ولی آن لحظه از او چندش می شد. به زحمت لبخندی زدم و گفتم:

— بریم.

او راه افتاد و من هم دنبالش و بادیگارد های غولش هم دنبالمان. چه طور باید از شر آنها راحت می شدم! خدا خودش به خیر بگذراند. باغ دویلکس بود و حامد از پله های چوبی پیچ دار بالا رفت و من هم به دنبالش. می ترسیدم ولی نه خیلی زیاد. مطمئن بودم اردیان نمی گذارد بلایی سرم بیاید. بالای پله ها فضایی باز بود که تمام با چوب ساخته شده بود و چند در هم به چشم می خورد. راه افتاد سمت یکی از درها. پشت آن ایستاد و چرخید سمت من و خیره در چشم هایم آهسته گفت:

— تو خیلی زیبایی، یا بهتره بگم اغواگر واژه مناسب‌تربه برای تو.
لبخند زدم. کار دیگری از دستم بر نمی‌آمد. استرس بدی به جانم افتاده
بود و واژه‌هایم را گم کرده بودم. اشاره به در اتاق کردم و گفتم:
— نمی‌ریم تو؟
خندید و گفت:

— عجله هم داری... چرا می‌ریم. خواستم قبل از این که وارد اتاق بشیم
این رو بگم بهت. حیف تو!

حیف من؟ چرا حیف من؟ حتماً به خاطر این که با اردیان بودم این را
گفت. پسرها عادت داشتند رقیب‌های خودشان را با این واژه‌ها تخریب
کنند و خودشان جایگزین شوند. حتماً منظورش همین بود. در اتاق را باز
کرد و خطاب به بادیگارد هایش گفت:

— شما می‌تونین برین. اینجا دیگه بهتون نیاز ندارم.
بعد از آن دیگر مهلت نداد من ممانعتی به خرج بدهم. بازویم را گرفت
و کشید داخل اتاق و همین که داخل اتاق شدیم دستم را رها کرد و گفت:
— خب، این هم یه جای خلوت و خنک. دیگه چی می‌خوای؟
نگاهم دور اتاق بزرگش چرخید. تمام چوب کاری شده، کف پارکت،
تختخواب دو نفره چوب قهوه‌ای تیره، حمام شیشه‌ای کنار اتاق. برای
خودش بهشتی ساخته بود. حیف که قرار بود این بهشت تبدیل به قبرش
شود. همین که خواستم بچرخم سمتش و چیزی بگویم دستی محکم دور
دهانم پیچید و چشمانم گرد شد. نمی‌توانستم کسی را که جلوی دهانم را
گرفته بود ببینم. شروع کردم به دست و پا زدن، ولی فایده‌ای نداشت. چون
یک نفر هم از پایین داشت پاهایم را می‌بست. حامد از پشت سرم بیرون
آمد و روبه‌رویم ایستاد. داشتم قبض روح می‌شدم. اینجا چه خبر بود.
حامد با لبخند کریه روی لبش جلو رفت و لب تختش نشست. بعد از
همان جا که نشسته بود خطاب به کسانی که نمی‌دیدم، گفت:

— محکم ببندینش. ولی لازم نیست دهنشو ببندین.
همین که دستشان را از دور دهانم جدا کردند جیغم بلند شد:
— مرتیکه داری چه کار می‌کنی؟ چی می‌خوای از جون من؟
کراواتش را شل کرد و همان‌طور که دکمه‌ی پیراهنش را می‌گشود،
گفت:

— تو و اون شوهرت فکر کردین با احمق طرفین؟ به همین راحتی
بیاین توی باغ خودم و منو بکشین؟ هان؟ خب خوشگل خانوم کور
خوندین. من از قبل خبر داشتم شما تشریف فرما می‌شین. می‌بینین که
برانون بزم چیدم.

سرم به دوران افتاد. وای اردیان! وای اردیان الان می‌آمد اینجا. باید چه
کار می‌کردم؟ کاش می‌شد طوری به او خبر می‌دادم ولی چه‌طور! دست و
پایم را محکم بسته بودند. دو مرد بودند. وقتی آن‌ها را دیدم که کارشان
تمام شد و از پشت سرم بیرون آمدند. داشت گریه‌ام می‌گرفت ولی اصلاً
آدمی نبودم که در چنین موقعیت‌هایی زار بزنم. آن‌ها ما را می‌کشتند! حتماً
می‌کشتند. حتی کیانوش هم نمی‌توانست راه نجاتمان باشد. آن‌ها از کجا
خبر داشتند که ما می‌آییم؟ هلم دادند و چون تعادلی نداشتیم پهن زمین
شدم. روی زمینی که هیچ فرشی نداشت. آرنجم که روی زمین فرود آمد
بدجور تیر کشید ولی آن لحظه برایم مهم نبود. نگران اردیان بودم. حامد
ریلکس خندید و گفت:

— حالا باید بشینیم منتظر شوهر سوپرمنت! فکر می‌کنی کی تشریف...
هنوز حرفش تمام نشده بود که در اتاق با حرکتی وحشیانه باز شد و
اردیان با اسلحه‌اش پرید وسط اتاق و درست همان لحظه یکی از همان
مردهایی که دستم را بسته بود اسلحه‌اش را کشید و رو به من نگه داشت.
اردیان کپ کرد! این را به خوبی می‌توانستم از صورتش بفهمم. دیگر
داشت گریه‌ام می‌گرفت. نالیدم:

— اردیان!

اردیان کلامی حرف نمی‌زد. همان‌طور که اسلحه در دستش بود
نگاهش روی من که دست و پا بسته کف زمین افتاده بودم خشک شده
بود. صدای حامد بلند شد:

— سلام عرض شد جناب اردیان خان! به موقع اومدین. بهتر نیست

اون اسلحه رو آروم بندازینش روی زمین؟
اردیان باز هم تکان نخورد. نگرانش بودم. خدایا خودت کمکش کند.
اردیان وقتی این‌طور سکوت می‌کرد معلوم بود دارد فکر می‌کند و من به
او ایمان داشتم. همیشه ذهنش طوری کار می‌کرد که ذهن هیچ‌کس کار
نمی‌کرد. کاش می‌توانست راهی برای نجات هر دو نفرمان پیدا کند. صدای

داد حامد بلند شد:

— شریف یه تیر بزن به این دختره بلکه شوهرش بفهمه با کی طرف شده.

جیغ من همزمان با داد اردیان بلند شد:

— کاری به کار اون نداشته باشین... هر کاری بگین می‌کنم.

بعد از این حرف اسلحه‌اش را پرت کرد طرفی و هر دو دستش را بالا برد. نگذاشتند! آن لعتی‌ها نگذاشتند اردیانم تمرکز کند. اگر من اینجا نبودم حتما کارش را راحت‌تر انجام می‌داد. شده بودم ویال گردنش. همین که اسلحه‌اش را انداخت حامد هیجان‌زده چهار زانو لب تختش نشست و گفت:

— خب، حالا خوب شد. آرام بیا این طرف اتاق و بشین روی زمین. چهار زانو هم بشین.

اردیان با قدم‌های آهسته من را دور زد و دقیقا رویه‌رویم روی زمین چهار زانو نشست. چنان از نگاهش نگرانی می‌بارید که خودم برای خودم فاتحه خواندم. حتی او هم ناامید شده بود. این را می‌فهمیدم. حامد لعتی دو دستش را به هم کوبید و گفت:

— شریف دست و پای دختره رو باز کن. محمود تو خواست باشه هر کدوم خواستن تکون بخورن شلیک کن. رحمم نکن. تفنگ این پسر رو هم بردار از اونور که نخواد دست از پا خطا کنه.

چشمانم را بستم. آن‌ها می‌خواستند چه بلایی سرمان بیاورند؟ عجیب نبود که بیشتر از خودم نگران اردیان بودم؟ مردی که شریف خوانده شده بود مشغول باز کردن دست و پایم بود. از اول من را بسته بودند که چه؟ می‌خواستند اردیان را وادار به تسلیم شدن بکنند؟ حتما همین بود. دست و پایم را که باز کرد حامد این بار اشاره‌ای به مرد دیگری کرد که محمود نامیده شده بود. او سرش را تکان داد و راه افتاد سمت ما. با ترس به اردیان که تمام حرکاتشان را زیر نظر داشت خیره شده بودم. می‌خواستند ما را بکشند؟ به همین راحتی؟ اردیان نگاه سنگینم را حس کرد و سرش را بالا آورد و همین که نگاه ترسانم را دید آهسته یک بار پلک زد. می‌خواست خیالم را راحت کند؟ ولی چه‌طور؟ چه‌طور می‌شد خیالم راحت شود؟ من داشتم سمت مرگ قدم بر می‌داختم. حتی او هم داشت هم قدم با من

می آمد. چه طور می توانستم آرام باشم. اشک داشت به چشمانم نیش می زد ولی با ضرب و زور جلوی خودم را گرفتم. حتی اگر قرار بود بمیرم هم دلم نمی خواست ضعیف بمیرم. صدای حامد باعث شد از جا بپریم.
 - خب خب خب... ما الان می خواهیم یه بازی بکنیم. یکی از شما می تونه از اینجا بره. ولی این که کدوم می تونه بره بستگی به شانس خودتون داره.

یعنی چه؟ چه طور می شد که یکی از ما برویم؟ تکلیف نفر دیگر چه می شد؟ به همین راحتی می خواست یکی از ما را آزاد کنه! محمود جلو آمد. اسلحه ای دست اردیان داد و اسلحه ای سمت من گرفت. بدون این که دستم را جلو ببرم برای گرفتنش، فقط به اردیان خیره شدم. اردیان هم با تردید به اسلحه توی دستش نگاه می کرد و اخم هایش بدجور در هم بود. او حتما فهمیده بود قرار است چه اتفاقی بیفتد که این طور قیافه اش درهم شده بود. کاش من هم می دانستم! محمود که دید اسلحه را نمی گیرم لگدی به پهلویم کوبید که دادم به هوا رفت و باعث شد اردیان از جا بپرد:
 - به اون کار نداشته باش عوضی!

همان که اردیان از جا پرید شریف اسلحه اش را سمتش گرفت و حامد گفت:

- بشین سر جات اردیان خان و از این قلدر بازی ها در نیار. اینجا حرف اول و آخر رو من می زنم. به جای این کارا بهش بگو اسلحه رو بگیره.

با نفرت اسلحه را از دست محمود بیرون کشیدم. یعنی فقط دلم می خواست از اینجا جان سالم به در ببرم. حتما تلافی لگدی را که خورده بودم سر این مردک قلتشن در می آوردم. پهلویم بدجور درد می کرد. همین که اسلحه را گرفتم حامد از همان جا که نشسته بود، گفت:
 - آفرین دختر خوب، خب الان بازی شروع می شه. شریف و محمود سر جاهای خودتون.

دیگر کم مانده بود جیغ بزنم مرتیکه چه بازی ای؟ تو چه غلطی می کنی؟ سکوت اردیان بدتر داشت آزارم می داد. این که او همه چیز را خودش می فهمید و نیازی نبود چیزی بپرسد برای من که سر از هیچ چیز در نمی آوردم آزار دهنده بود. شریف بالای سرم ایستاد و اسلحه ای خودش

را روی سرم گذاشت که باعث شد از جا پرم و دیگر تکان نخورم. فقط با چشمان ترسیده به اردیان نگاه کردم که با نفرتی غلیظ به شریف چشم دوخته بود. محمود که اسلحه‌اش را روی سر اردیان گذاشت جیغم بلند شد:

— وای نه!

باز هم نگاه اردیان رویم پر از آرامش شد. می‌خواست آرام کند ولی مگر می‌شد؟ روی سرش اسلحه گذاشته بودند! یادم رفت که یکی از آن اسلحه‌ها هم روی سر خودم است. حامد لعنتی بالاخره از جا برخاست و در حالی که سمتان می‌آمد، گفت:

— خب و اما قوانین بازی. داخل این سلاح‌هایی که دستتونه فقط به تیر هست. یعنی به شانس برای مردن. هر دو باید سلاح‌ها رو رو به قلبتون نشونه برین و با یک دو سه من اول فریال خانم شلیک کنه و بعد از اون اردیان خان. این بازی رو ادامه می‌دیم تا بالاخره یکی از شما دو نفر تشریف ببرین اون دنیا. کسی که خوش شانس باشه و زنده بمونه می‌تونه بره پی زندگیش. البته... اگه گروه عزیزتون بذارن زنده بمونین. آخه می‌دونین؟

به اینجا که رسید صدایش را آهسته کرد و گفت:

— همه‌شونو اجیر کردم برای کسی که از این خونه می‌ره بیرون. سزای کسی که بخواد منو بکشه همینه.

کل تنم داشت می‌لرزید. همه‌ی این‌ها برای این مرد بازی بود ولی برای من چه؟ برای اردیان چه؟ مگر می‌شد؟ مگر امکان داشت بنشینم اینجا و ببینم اردیان بمیرد؟ بعد هم از این خانه بیرون بروم و منتظر بمانم تا دوباره آن قاتل‌ها دنبالم بیفتند و بالاخره یک جا خلاصم کنند. مگر می‌شد؟ داشتم مثل بید می‌لرزیدم و اسلحه را نمی‌توانستم درست نگه دارم. داد حامد که بلند شد از جا پریدم:

— فریال زود باش!

حتی نمی‌توانستم اسلحه را درست نگه دارم. این اسلحه می‌توانست پایان کارم باشد. من این را می‌خواستم؟ اگر من می‌مردم اردیان می‌توانست بیرون از این خانه از خودش مراقبت کند، ولی من چه؟ حاضر بودم قرعه به نام من بیفتد ولی مرگ اردیان را نبینم. حامد خم شد کنارم و اسلحه را

بالا آورد و درست روی قلبم گذاشت و گفت:

— زود باش دختر خانم! زود باش... من زیاد آدم صبوری نیستم.
دستم می‌لرزید، اسلحه داشت از دستم لیز می‌خورد، ولی باید کاری را
که خواسته بود انجام می‌دادم. نگاه نگران اردیان رویم این قدر غلیظ بود
که داشت مقاومت را برای گریه نکردن می‌شکست. صدای حامد بلند شد:
— این اسلحه آماده‌ی شلیک، فقط باید ماشه رو بکشی. بکش عزیزم...
بکش!

چشمانم را بستم. نمی‌خواستم موقع مرگ اردیان را ببینم. نمی‌خواستم
عذاب وجدان نگاهش را ببینم. دستم را روی ماشه گذاشتم. اولین باری
بود که داشتم اسلحه‌ای واقعی لمس می‌کردم. هیچ وقت هم فکر نمی‌کردم
اولین بار برای کشتن خودم باشد. زیر لب اسم خدا را صدا زدم و خواستم
ماشه را بکشم که داد اردیان بلند شد:
— نه فریال، نه!

چشمانم باز شد. اردیان خطاب به حامد گفت:
— بذار اون بره و کسی که کشته می‌شه من باشم. تمام این هفت تیر
رو توی قلبم خالی می‌کنم تا دلت خنک شه، ولی کاری به کار اون نداشته
باش. اون هیچ کاره‌س.

هنوز حرفش تمام نشده بود که جیغ زدم:
— نه! نه حرفشم نزن. امکان نداره.
بعد حتی اجازه ندادم حرفی بزنند یا عکس‌العملی نشان بدهد، دستم را
روی ماشه گذاشتم و در حالی که جیغ می‌کشیدم و جیغم با فریاد یا حسین
اردیان مخلوط شده بود ماشه را کشیدم.
صدای تق! و هیچ اتفاقی نیفتاد. خدایا چه طور می‌توانستم گریه نکنم؟
اردیان داشت فریاد می‌کشید. نفس‌های عمیقش با فریادهایش مخلوط شده
بود:

— دختره‌ی دیوونه. اینجا هم لجبازی؟ بیا برو بیرون از این خراب شده.
برو فریال!

همان طور که اسلحه را هنوز رو به قلبم نگه داشته بودم فقط سرم را به
چپ و راست تکان دادم. حامد که تا آن لحظه در سکوت بالای سرمان
ایستاده بود با خنده گفت:

— آخی. چه قدر همو دوست دارین! طفلکی‌ها.

بعد یک دفعه دادش بلند شد:

— بازی منو خراب نکنین. یالا اردیان. نوبت توئه. دارین صبرمو تموم

می‌کنین. بکش ماشه رو.

اردیان خیره در چشم‌های حامد با تمام غیظی که از او سراغ داشتم دستش را روی ماشه گذاشت و من چشمانم را بستم. اگر بلایی سرش می‌آمد حتم داشتم که تمام شلیک‌های ممکن را رو به قلبم انجام می‌دادم تا من هم به او پیوندم. من نمی‌توانستم هیچ‌وقت هیچ‌وقت چنین صحنه‌ای را هضم و یا فراموش کنم. همین که صدای تق در اتاق پیچید چشمانم را باز کردم و با دیدن اردیان که همچنان به حامد خیره مانده و صاف سر جایش نشسته بود، دادم به هوا رفت:

— وای خدایا شکرت... خدایا شکرت!

حامد نوچی گفت و غر زد:

— چه قدر خر شانسین شماها!

نگاهش چرخید سمت من و گفت:

— یالا... نوبت توئه!

ای کاش هر دوی ما را می‌کشت و خلاصمان می‌کرد. او داشت شکنجه‌امان می‌داد و از این کار لذت می‌برد. این قدر رفتارش داشت روی اعصابم می‌رفت که فقط دلم می‌خواست چشمانم را ببندم و جیغ بزنم. از آن جیغ‌هایی که گوشش را کر کند. صدای فریاد اردیان بلند شد:

— مرتیکه می‌گم با اون کاری نداشته باش!

حامد اشاره‌ای به شریف کرد که بالای سرم ایستاده بود و گفت:

— دست از پا خطا کنی می‌گم یه گلوله توی سرش خالی کنه. فهمیدی؟

پس صاف بتمرگ سر جات و دهنتو ببند. داری عیشمو خراب می‌کنی.

اردیان دندان قروچه‌ای کرد و با نگاهش به من التماس کرد ماشه را

نکشم. مگر می‌شد نکشم؟ حامد همچنان داشت حرف می‌زد و بیش از

پیش عصبی‌ام می‌کرد:

— هر کدومتون از زیر بار بازی شونه خالی کنین اون یکی رو می‌کشم

و تمام. حله؟

همین کافی بود که عزمم را جزم کنم و بی‌خیال نگاه پر التماس اردیان

دستم را روی ماشه بگذارم و آماده‌ی کشیدن ماشه شوم. یک حسی به من می‌گفت این یکی حتما شلیک می‌شود. حس‌هایم هیچ وقت به من دروغ نمی‌گفتند. برای همین هم به اردیان زل زدم. می‌خواستم چهره‌اش را برای همیشه در ذهنم حفظ کنم. می‌خواستم با او وداع کنم و او این را فهمیده بود که سرش را چند بار به چپ و راست تکان داد و لب زد:

— نکن فریال... نکن!

چشمانم را بستم. دیگر وقتش بود. همین که مرگم باعث آزادی اردیان می‌شد برایم کافی بود. انگشتم را روی ماشه گذاشتم و آماده‌ی شلیک شدم که در یک لحظه در اتاق به شدت باز شد. چشمانم را باز کردم. اردیان با دیدن کیانوش و مرد دیگری که پشت سرش بود سریع از جا پرید و از شوکه شدن محمود و شریف استفاده کرد. دست محمود را گرفت که اسلحه در آن بود و سمت شریف نشانه رفت و در حالی که فریاد می‌کشید:

— فریال برو کنار!

چند بار پی در پی شلیک کرد. شریف بی‌جان کنارم روی زمین افتاد. من که با فریاد اردیان کنار کشیده بودم، ترسیده در خودم جمع شدم و به جنگی که جلویم در گرفته بود خیره ماندم. کیانوش و مردی که همراهش بودند پریدند سمت حامد که هجوم برده بود سمت پنجره. اردیان با چند شلیک محمود را هم بی‌نصیب نگذاشت. آن میان نفهمیدم جسارتم را از کجا آوردم که از جا برخاستم و رفتم سمت اردیان. محمود درست جلوی پای او داشت در خون خودش می‌غلتید و اردیان داشت آماده می‌شد با شلیکی دیگر خلاصش کند. همین که من را دید متعجب نگاهم کرد تا بفهمد می‌خواهم چه کار کنم. با غیظ پایم را بالا آوردم و با پاشنه پایم چندین و چند بار محکم توی پهلویش کوبیدم و غریدم:

— اینا واسه اون لگدی که به من زدی مرتیکه‌ی آشغال! حالا برو به درک که جات همون جاست.

همین که پایم را کنار کشیدم اردیان آخرین تیر را بین دو ابرویش شلیک کرد. نگاه هر دو نفرمان چرخید سمت کیانوش و مرد همراهش که داشتند حامد را روی تخت مهار می‌کردند و کیانوش سمتش اسلحه گرفته بود تا مأموریت را به پایان برساند. اردیان سریع جلو رفت و گفت:

— صبر کن کیانوش. این لعنتی رو خودم باید بفرستم اون دنیا.

چنان غیظی از او داشت که کیانوش بی حرف فقط دست‌های حامد را از پشت گرفت و کشتن او را به اردیان واگذار کرد. اردیان اول جلورفت و با مشت محکم توی صورت حامد کوبید. صدای عربده‌اش که بلند شد اردیان هم داد کشید:

— این واسه این که به زن من دست زدی.

بعد از آن مشت دیگری کوبید و داد کشید:

— این واسه این که با اون بازی مسخره‌ت تا سر حد مرگ ترسوندیش.

بعد از آن خواست مشت دیگری بکوبد که کیانوش گفت:

— اردلان خلاصش کن بریم وقت تنگه. هر آن ممکنه محافظاش بریزن تو اتاق.

اردیان هم به اندازه‌ی من از این که کیانوش، اردلان صدایش زده بود جا خورده بود. برای همین هم بی حرف به او خیره ماند. کیانوش داد کشید:

— یالا مرد! بعدا برات همه چی رو توضیح می‌دم.

اردیان دیگر وقت را هدر نداد و با دو تیری که سمت مغزش هدف گرفت به درک واصلش کرد و باعث شد دل من هم خنک شود. این قدر از این آدم‌ها کینه به دل گرفته بودم که مرگشان دلم را خنک کرده بود. همین که حامد بی‌جان روی تخت افتاد، کیانوش رو به مرد همراهش کرد و گفت:

— اسپرسو، اون ساکو کجا انداختی؟

اسپرسو؟ نامش اسپرسو بود؟ به حق چیزهای نشنیده! اسپرسو به کنار در اشاره کرد و گفت:

— وارد که شدیم انداختمش اونجا.

کیانوش راه افتاد سمت ساک بزرگی که کنار در بود و گفت:

— باید سریع لباس عوض کنین. برای فریال کلاه گیسم آوردیم. باید کلاه تغییر ظاهر بدین و یکی یکی از پله‌ها پایین برین و از خونه خارج بشین. به من و اسپرسو کسی شک نکرده، ولی شما دو تا رو می‌شناسن. پس زود باشین.

بعد از این حرف دست داخل ساک کرد و لباس ماکسی مشکی بلندی را که تقریباً شبیه لباس خودم بود بیرون کشید و همراه کلاه گیس بلند مشکی که چتری هم داشت ستمم انداخت و گفت:

— زود باش!

کلاه گیس قہوہ‌ای روشن مردانہ‌ای، همراه با سیل هم برای اردیان از ساک بیرون کشید و گفت:

— اینا رو بذار، این عینکم بزن. یالا.

اردیان نگاهش به من بود. رفتم سمت کمدہای اتاق و درشان را باز کردم. پشت در کہ می‌ایستادم دیگر به من دید نداشتند و راحت می‌توانستم لباسم را عوض کنم. همان‌طور کہ لباسم را در می‌آوردم صدای اردیان را شنیدم:

— این مرتیکہ ما رو می‌شناخت. یہ نفر لومون داده بود. قشنگ معلوم بود منتظر مون بوده! یہ نفر از گروه خودمون.

کیانوش هم در جوابش گفت:

— می‌دونم. درستش می‌کنیم. نگران اونش نباش. حتی می‌دونم کار کدوم بی‌شرفیہ.

من هنوز داشتم فکر می‌کردم چه‌طور کیانوش اسم اردیان را اردلان صدا زده! ولی اردیان حتی به روی خودش هم نمی‌آورد. دیگر تا حدودی او را شناخته بودم. اردیان روی این قضیہ حساسیت نشان نمی‌داد چون به این فکر می‌کرد کہ شاید اشتباه لپی بوده باشد. نمی‌خواست خودش را تابلو کند. ترجیح می‌داد سکوت کند تا خود کیانوش به حرف بیاید. خوش به حالش کہ این قدر صبور بود!

لباسم را عوض کردم و کلاه گیس را هم با گیرہ‌هایی کہ داشت روی موهایم محکم کردم. خودم خودم را نمی‌دیدم، اما همین کہ از پشت در کمد بیرون آمدم و چشمم به آن‌ها افتاد فهمیدم چندان بد هم نشده‌ام. اردیان به من خیرہ مانده بود و من به اردیان. چه قدر سیل به او نمی‌آمد! عینک هم دیگر بدتر! واقعا عوض شده بود. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و زدم زیر خنده. کیانوش هم خنده‌اش گرفت و گفت:

— نگاه دخترہ‌ی رگ کوتاہوا! انگار نہ انگار چند دقیقه پیش داشت می‌مرد! وایساده برا من می‌خنده.

قبل از این کہ فرصت کنم جوابی به او بدهم، اردیان دستش را سمت دراز کرد و گفت:

— بیا فریال.

پشت چشمی برای کیانوش نازک کردم و راه افتادم سمت اردیان.
دستش را گرفتم و گفتم:
— فقط بریم از اینجا اردیان.
ایستاد روبه‌رویم. دستم را رها کرد. صورتم را بین دو دستش گرفت و
خیره در چشمانم گفت:

— خوب گوش کن بین چی می‌گم. ماشین ما نشون شده. فعلا
نمی‌تونیم از اینجا بیریمش بیرون. برای همین باید با کیانوش از اینجا
خارج بشی. همراه کیانوش و دوستش می‌ری از ساختمان بیرون. منم پشت
سرتون می‌آم.

بی‌اختیار سریع میچ هر دو دستش را چسبیدم و گفتم:

— وای نه! من بدون تو نمی‌رم.

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

— نمی‌شه فریال! حرف گوش کن. باید تا اونجایی که می‌شه کمتر
جلب توجه کنیم.

چاره‌ای نبود. باید به حرفش گوش می‌کردم. عقل او در این موارد بهتر
از من کار می‌کرد. برای همین هم آهسته پلک زدم و گفتم:
— پس زود بیا، مراقب خودتم باش.

سرش را آهسته تکان داد و دستش را از صورتم جدا کرد. نگاهش را
به طمانینه از من گرفت و خیره شد به کیانوش که منتظر ما ایستاده بود و
گفت:

— می‌دونی که، نگات هرز بره، یه تار از موهاش کم بشه با من طرفی!
کیانوش چشمانش را ریز کرد و در حالی که من اشاره می‌زد جلو بروم،
گفت:

— ببند بابا مرتیکه! من چه کار به زن تو دارم؟ سالم تحویل می‌دم. از
در خونه بیا بیرون. بیچ کوچه پشتی. من و اسپرسو اونجا منتظریم.
بعد از این حرف در اتاق را باز کرد و بیرون سرکی کشید تا خیالش
راحت شود کسی آنجا در کمین نیست. همین که مطمئن شد اشاره‌ای کرد
تا من و اسپرسو همراهش از اتاق خارج شویم. لحظه‌ی آخر چرخیدم
سمت اردیان و با نگرانی نگاهش کردم. جواب او فقط یک بار باز و بسته
کردن چشمانش بود. لبخندی زدم و بعد از آن نگاه از او گرفتم و سریع

دنبال کیانوش راه افتادم. توی راهرو لحظه‌ای ایستادیم و کیانوش خطاب به اسپرسو که مردی قد بلند با موهای قهوه‌ای روشن و چشمان نیله‌ای بود، گفت:

— من و فریال می‌ریم، تو چند دقیقه دیگه بیا. دخترا رو هم فرستادم برن. نگران اونا نباش.

اسپرسو سری تکان داد و من و کیانوش پا به پای هم از پله‌ها پایین رفتیم. پاهایم می‌لرزید و از ترس این‌که پخش زمین نشوم، گفتم:

— می‌تونم بازوتو بگیرم؟

بازویش را سمتم گرفت و زیر لبی گفت:

— از رو صد تا لباسه به مولا... شوهرت نیاد بکشد من صلوات! خنده‌ام گرفت. او هم دلش خوش بود. چه شوهری؟ فقط من بودم که داشتم برای این شوهر یقه چاک می‌دادم. همان‌طور که پایین می‌رفتیم آهسته گفت:

— لبخند بزن. این قدرم این طرف اون طرفو نگاه نکن. وقتی هم اومدن جلو پرسیدن لباست چی بوده که برات بیارن، بگو لباستو توی ماشین گذاشتی. خب؟

اوه فکر این جایش را نکرده بودم. چه خوب که او حواسش جمع بود. فقط سرم را تکان دادم. لبخندی روی صورتم نشاندم که خودم از مصنوعی بودنش حالم بد شد. سرم را هم زیر انداختم که با هیچ بنی بشری روبه‌رو نشوم. کیانوش من را تا جلوی در کشاند و خطاب به مأموری که جلوی در بود، گفت:

— داداش ما داریم می‌ریم دیگه با اجازه. ماشینمونو باید از کی تحویل بگیریم؟

مرد نگاهی موشکافانه به هر دو نفرمان انداخت. زیر لب هر چه دعا بلد بودم خواندم. نکند من را بشناسد؟ نکند بفهمد من همان همراهی نیستم که اول با کیانوش آمده. نکند شک کند؟ نکند باز در محصه بیفتیم! تقریباً جان دادم تا بالاخره در را باز کرد و گفت:

— بچه‌ها جلوی پارکینگ کمکتون می‌کنن. شب خوش. همین که پایمان را از در بیرون گذاشتیم نفس عمیقی کشیدم. هنوز کامل رها نشده بودیم، ولی تا همین جا هم خودش خیلی بود. حالا فقط

نگران اردیان بودم. کاش او هم بتواند از این در جهنمی عبور کند. کیانوش بی فوت وقت راه افتاد سمت پارکینگ و من هم بدو بدو دنبالش رفتم و دائم نگران این بودم که پایم پیچ بخورد. ولی مگر آن لحظه وقت حرف زدن راجع به پاشنه‌های لعنتی‌ام بود؟ به پارکینگ که رسیدیم کیانوش مشخصات ماشینش را به یکی از مسئولین آنجا داد و گفت:

— فقط بی زحمت زود بیار ماشینو. این دوست دختر من دیرشه باید زودتر بریم.

پسر که مشخص بود خیلی هم کاره‌ای نیست، سری تکان داد و رفت که ماشین را بیاورد. زیر لبی نالیدم:

— وای اردیان...

کیانوش سریع گفت:

— هیش!

و من در دم خفه شدم. اینجا جای حرف زدن نبود. سرم را رو به آسمان گرفتم و به فکر فرو رفتم. زندگی روتینم چه‌طور تبدیل شده بود به این زندگی سراسر هیجان؟! دیگر تحمل هیجان بیشتر را نداشتم. تصمیم گرفتم به محض این‌که از اینجا خلاص شدیم بروم تهران. نیاز به کمی آرامش داشتم.

بالاخره پسر با ماشین آمد و کیانوش پشت فرمان نشست و من هم روی صندلی کناری‌اش. همین‌که راه افتاد دیگر نتوانستم سکوت کنم و گفتم:

— پس اون دوستت؟ اردیان؟ اینا چی؟

با سرعت سمت در راند. چنان اخم‌هایش درهم بود که به خودم اعتراف کردم هیچ‌وقت او را تا این حد جدی ندیده بودم. در جوابم گفت:

— پیچ پیچی! چه‌قدر حرف می‌زنی تو دختر. بشین یه ذره تا ببینی چی می‌شه.

برایش چشم‌هایم را گرد کردم و خواستم چیزی بگویم که پشیمان شدم. او با اردیان در کوچه پشتی قرار گذاشته بود. باید همان‌جا منتظر می‌ماندیم. پس دیگر چه دلیلی داشت با او اره بدهم و تیشه بگیرم. ماشین از باغ که خارج شد نفس عمیقی کشیدم و زیر لبی گفتم:

— خدایا شکرت!

بعد در دلم اضافه کردم:

— اردیانم سلامت بیاد بیرون خدا. خواهش می‌کنم. بعدش دیگه هیچی نمی‌خوام.

کیانوش ماشین را داخل کوچه پشتی پارک کرد. دیگر نمی‌خواستم با او حرف بزنم. یک جورهایی از حرف زدن با او می‌ترسیدم. می‌ترسیدم از دهانم در برود و از او بپرسم چرا اردیان را به اسم اصلی‌اش صدا زده. پس خفه‌خون گرفتم تا گند نزنم به همه چیز. کیانوش هم در سکوت دائم نگاهش به آینه بود و پشت سرش را می‌پایید. طولی نکشید که ماشین دیگری کنار ماشینمان متوقف شد و همین که چراغ‌هایش را خاموش کرد من توانستم اسپرسو و اردیان را در آن تشخیص بدهم. بی‌اختیار در ماشین را گشودم و سمت اردیان پرواز کردم. او هم در ماشین را باز کرد و داشت پیاده می‌شد که به او رسیدم و خودم را در آغوشش انداختم و گفتم:

— وای خدایا شکرت اومدی بیرون و سالمی... خدایا شکرت!

دست‌هایش را محکم دور کمرم پیچید و گفت:

— آرام باش عزیزم. من خوبم. خدا رو شکر که خودت خوبی. اگه بلایی سرت می‌اومد هیچ وقت خودمو نمی‌بخشیدم.

بوسه‌اش که روی سرم نشست بالاخره اشکی که تا آن لحظه نریخته بود از چشم‌هایم جاری شد. داد کیانوش نگذاشت حتی یک جمله‌ی دیگر بگویم:

— بابا فیلم هندیه مگه؟ سوار شین بریم. اینجا هنوز ممکنه بریزن بیرون پدرمونو بیارن جلوی چشممون. بریم بعد حرف می‌زنیم.

اردیان همان‌طور که محکم دستش را دور شانهام پیچیده بود، گفت:

— کجا باید بریم الان؟

کیانوش سوئیچ ماشینش را پرت کرد سمت اردیان. اردیان دستش را از دورم باز کرد و سوئیچ را توی هوا قاپید. کیانوش راه افتاد سمت ماشین دوستش و گفت:

— تو برو جلو، فریال رو برسون خونه. محافظ داره دیگه؟

اردیان که نمی‌دانست نقشه‌ی کیانوش چیست با تردید گفت:

— آره.

— خب، فریال رو می‌ذاریم خونه و بعدش من و تو و اسپرسو می‌ریم

خونه‌ی من حرف بزنیم. گروه خبر نداشتن امشب منم با تو هستیم. الان فقط منتظر خبر مرگ تو و فریال بیاد. یعنی کسی به من شک نداره. دور و بر خونه‌ت هم نیستن. نفوذی‌هاشون توی همین مهمونی هستن. تا یکی دو ساعت دیگه هم خبردار نمی‌شن. کسی هم که تو گروه همچین غلطی کرده یحیی بی‌شرفه! آدمش می‌کنم. فقط فریال رو بذاریم و بریم خونه‌ی من تا نقشه‌مو بگم برات.

اردیان سرش را تکان داد و زیر لبی گفت:

— یحیی بی‌همه‌کس! از اولم می‌دونستم این مرتیکه در دسر می‌شه. مگه خوابشو ببینه که بتونه بلایی سر ما بیاره.

بعد از آن دستم را گرفت و کشید سمت ماشین و گفت:

— پس ما می‌ریم. توام پشت سرم بیا.

کیانوش شستش را به نشان باشه تکان داد و همه با هم سوار ماشین‌ها شدیم. همین که با اردیان تنها شدم، نالیدم:

— چرا اینا ول نمی‌کنن اردیان؟

ماشین را راه انداخت و گفت:

— وقتی حس کنن یه نفر از خودشون بهتره تصمیم می‌گیرن سرشو زیر آب کنن. این یحیی هم مغز متفکر گروه بوده و همیشه کار سخا رو انجام می‌داده. حالا یه مدته من جاشو گرفتم. می‌خواد از سر راه برم داره. اما کور خونده. توام نگران هیچی نباش. همین‌طور که اون دو تا نوچه‌شو فرستادم اون دنیا خودشون می‌فرستن. با بد کسی در افتاده.

بغض آلود همان‌طور که با ناخن‌هایم بازی می‌کردم، گفتم:

— من می‌ترسم بدون تو برم خونه. نکنه بفهمن زنده‌م بیان سراغم؟ همان‌طور که رانندگی می‌کرد کشش را از تنش در آورد، گرفت ستم و گفت:

— فعلا اینو بکش روی سرت.

تازه یادم آمد حجاب ندارم. کت را از دستش گرفتم و با خنده کشیدم روی سرم. همین مانده بود کت اردیان بشود حجابم.

— لازم نیست نگران باشی. خانم احمدیان و به خصوص خانم کاویان کارشون بی‌نقصه. تا اونا اونجا هستن هیچ‌کس نمی‌تونه بلایی سرت بیاره. بعدشم... طعمه‌ی اصلی اونا منم. امشب بفهمن نمردیم اول می‌افتن دنبال

من، چون می‌دونن از این به بعد براشون خطر بزرگی ام.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

— اردیان تو رو خدا مراقب خودت باش! من تو این شهر جز تو...
بغض اجازه نداد بقیه‌ی حرفم را بزنم. دستش را پیش آورد و دستم را
محکم بین انگشتانش گرفت و آهسته گفت:

— من مراقب خودم هستم عزیزم. اما بیشتر از خودم وظیفه که مراقب
تو باشم. پس قول بده از هیچ‌چی نترسی و هیچ وقت تحت هیچ شرایطی با
من لجبازی نکنی و کاری رو که بهت می‌گم انجام بدی. اونجا، توی اون
اتاق وقتی بهت گفتم ماشه رو نکش نباید می‌کشیدی.

دستم را از دستش بیرون کشیدم و داد زدم:
— که تو رو بکشن؟ عمرا.

این بار نوبت او بود صدایش را بالا ببرد:

— به جهنم! مردن بهتر از اون استرسی بود که تو به جونم انداختی.
بهتر از این بود که بشینم و نگاه کنم مبادا... مبادا اون اسلحه لعنتی شلیک
کنه! باید به حرفم گوش می‌کردی.
صدایم را بالاتر بردم و گفتم:

— نمی‌خواستم! فهمیدی؟ نمی‌خواستم!

— چرا؟! چرا باید برات مهم باشه زنده بودن من لعنتی؟ من که جز
آزار تو تا به حال کار دیگه‌ای نکردم.

سکوت کردم. واقعا حرفی برای زدن نداشتم. او آزارم داده بود. زیاده
تحقیر کرده بود. زیاده! اما حامی ام هم بود. زیاده. از این نمی‌توانستم بگذرم.
دوستش هم داشتم. زیاده. اما قرار نبود این را هرگز به او بگویم. صدایش
را پایین آورد و زمزمه وار گفت:

— بعد از اون شب بارها و بارها از خدا طلب مرگ کردم. من آدمی
نبودم که با دختری چنین معامله‌ای بکنم. حق تو این نبود. مشکل از منه.
تو هیچ مشکلی نداری. مشکل از ذهن مریض منه!

نمی‌خواستم دیگر در مورد آن شب حرفی بشنوم. هر بار که یادم می‌آمد
زجر می‌کشیدم. عذاب می‌کشیدم. خودم را نفرین می‌کردم که چرا جلوی
را نگرفتم که بعد آن حرف‌ها را نخواهم بشنوم. آن لحظه هم نمی‌خواستم
چیزی بشنوم. من باید می‌رفتم. باید می‌رفتم از این شهر. در این شهر دیگر

برایم آرامشی وجود نداشت. وسط حرفش رفتم و با صدایی که به زور بالا می‌آمد، گفتم:

— تمومش کن! من اون شب رو فراموش کردم. توام فراموش کن. دیگه در موردش حرف نزن. هیچ وقت!

سکوت کرد و بعد از آن تا وقتی که به خانه رسیدیم فقط سکوت بینمان جاری بود. جلوی در خانه که ایستاد بی‌هیچ حرفی در ماشین را باز کردم و پیاده شدم. حتی او هم چیزی نگفت. نباید هم می‌گفت. حرفی برای زدن باقی نمانده بود. ماشین کیانوش هم پشت سر ماشین اردیان پارک شده بود. دستی برایش تکان دادم و بدون این که لحظه‌ای توقف کنم دوان دوان از پله‌های جلوی ساختمان بالا رفتم. دیگر بریده بودم!

نگاهش روی شخص جدید مانده بود و ذهنش درگیر این بود که چه اتفاقی افتاده و چه اتفاقاتی در شرف وقوع است. کیانوش در آشپزخانه مشغول درست کردن قهوه بود. هر لحظه ممکن بود اختیار از کف بدهد و فریاد بکشد ما قهوه نمی‌خواهیم بیا بنشین و بگو چه شده! شخصی که اسپرسو معرفی شده بود سرش را از گوشی‌اش بالا آورد و نگاهی به اردلان انداخت و لبخندی محو تحویلش داد. اردلان که می‌خواست همچنان طبیعی به بازی‌اش ادامه بدهد تک سرفه‌ای کرد و گفت:

— شما عضو جدید گروه هستی؟

اسپرسو سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

— نه! حالا کیانوش می‌آد می‌گه برات.

اردلان مشتش را روی پایش کوبید. اگر او عضو جدید گروه نبود پس چه کسی بود که کیانوش این قدر راحت وارد مأموریت کرده بودش و از تویخ شدن توسط گروه نترسیده بود! بالاخره کیانوش از آشپزخانه بیرون آمد و همان‌طور که سینی قهوه را روی میز مقابلشان می‌گذاشت خودش را روی مبل کنار اسپرسو رها کرد و زل زد به اردلان. او به اردلان نگاه می‌کرد و اردلان به او. هر دو موشکافانه. سکوت کیانوش خیلی هم طولانی نشد و بعد از نفس عمیقی دهان باز کرد و گفت:

— خب جناب اردلان خان، فکر کنم زمان اون رسیده که درست و حسابی به هم معرفی بشیم.
 اردلان بهتش زد. همان موقع هم که کیانوش او را اردلان صدا زد تعجب کرد، اما سعی کرد به روی خودش نیاورد. نمی‌توانست بی‌گدار به آب بزند. یعنی لو رفته بود؟ یعنی همه چیز را فهمیده بودند؟ بی‌حرف به دهان کیانوش خیره ماند و او ادامه داد:

— اون‌جوری به من نگاه نکن. بازی دراز نمی‌خواست به هیچ عنوان تو بفهمی منم نفوذی‌ام. خیلی زودتر از تو منو وارد ماجرا کردن. چون خسته شده بودم درخواست انتقالی داده بودم به نیروی انتظامی. خسته شده بودم از این همه استرس و مخفی بودن از همه، حتی خانواده‌م. اونا هم برای این‌که با درخواستم موافقت کنند این پرونده رو گذاشتن جلوم و گفتن حلش کن. اگه موفق شدی با درخواستت موافقت می‌شه. چاره‌ای نداشتم. هفت هشت ماه به تنهایی روی این پرونده کار کردم و از یه جایی به بعد دیدم دیگه تنهایی نمی‌تونم. به مافوقم خبر دادم و قرار شد یه نفر دیگه رو هم وارد گروه کتن. بازی دراز مافوق تو، تو رو به مافوق من پیشنهاد داد. بعد هر دو با هم تصمیم گرفتن نذارن تو بویی ببری که منم همکاری هستم. بیشتر برای امنیت بالاتر. می‌ترسیدن با ارتباط زیاد با همدیگه باعث دردسر بشیم و لو بریم. می‌خواستن تو حتی از منم بررسی و محافظه‌کاریتو بیشتر کنی. اینه که من می‌دونستم تو کی هستی ولی تو نمی‌دونستی. تو واقعا فکر می‌کنی زمانی که فریال رو فراری دادی، اگه من عضو این گروه بودم زنده می‌داشتمت و باهات همکاری می‌کردم؟ فکر می‌کنی الکی خودمو به آب و آتیش زدم تا بتونم زنده نگهت دارم؟!

اردلان به مبل تکیه داد. دیگر حتی نفس هم نمی‌توانست بکشد. حرف‌هایی که داشت می‌شنید نفسش را بند آورده بود. باورش نمی‌شد به این راحتی از بازی دراز بازی خورده باشد. دستش را مشت کرده بود ولی صدایش در نمی‌آمد. کیانوش ادامه داد:

— اسم‌هایی رو که تو به بازی دراز دادی برای این‌که تماس هاشون چک بشه، من خیلی وقت قبل‌تر به مافوقم داده بودم. از همون زمان دارن روی این قضیه کار می‌کنن تا بفهمن اسناد پیش کیه. دلیل این‌که تو هم باید وارد جلسات می‌شدی چند تا چیز بود. اول این‌که می‌خواستم کسی

رو که بهش خیلی خیلی شک داشتم محک بزنم. یعنی یحیی روا یحیی با تازه واردها خوب برخورد نمی‌کنه. می‌خواستم مطمئن بشم شکم بهش درسته و باید به تازه وارد دیگه وارد گروه می‌شد. اون مدتی که من اسامی رو داده بودم هیچ حرفی دال بر اسناد توی حرف‌هاشون زده نمی‌شد. پس من و مافوقم و بازی دراز به این نتیجه رسیدیم که ممکنه با ورود به تازه وارد دیگه به گروه نوع مکالمات عوض بشه. تماس‌های یحیی با افرادی که بهش نزدیک‌ترن بیشتر دور و بر تو دور بزنه و خب ممکن بود در مورد اسناد هم حرف‌هایی زده بشه. همین هم شد. بالاخره مشخص شد که اسناد توی گاوصندوق خونه‌ی مهدیه. مهدی هم یکی از رفقای صمیمی یحیاس. یحیی برای تو شمشیر و از رو بسته و قصد جونتو کرده. امشب اصلاً آمادگی چنین اتفاقی رو نداشتم. فکر کردم می‌ری توی اتاق و می‌زنی حامد نفیسی رو می‌کشی و خلاص. ولی وقتی رفتی و اومدنت طولانی شد دیگه شک کردم که به خبراییه. دست تنها نمی‌تونستم کاری بکنم. قبل از اومدن به مهمونی از دوستم کمک خواسته بودم. یعنی بهش گفته بودم که به عنوان نیروی کمکی اونم بیاد توی مهمونی و اسپرسو هم اونجا بود. وقتی دیدم قضیه این جوریه بهش گفتم باید وارد اتاق بشیم. دو تا مأمور توی راهرو بودن که زدیم نفله‌شون کردیم و پریدیم توی اتاق. خوشبختانه به موقع رسیدیم و خدا رو شکر که اسپرسو اهواز بود و کمک حالم شد، وگرنه امشب ریق رحمت رو سر کشیده بودی رفیق.

به اینجا که رسید خم شد قهوه‌اش را از توی سینی برداشت و دوباره صاف نشست و گفت:

— البته اسمش اسپرسو نیست، اما به هیچ عنوان نمی‌شه اسمشو لو بدم. اردلان که بدجور به هم ریخته بود و فقط دلش می‌خواست با بازی دراز تماس بگیرد و هوار بکشد. پوزخندی زد و گفت:

— راز پشت راز... پنهون کاری پشت پنهون کاری... دروغ پشت دروغ! کیانوش جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید و گفت:

— بعد از این همه سال فهمیدم توی کار ما چرا و اگر و اما وجود نداره. تو هم باید باهاش کنار بیای. دوست من مأمور نیروی انتظامیه.

به اینجا که رسید، خندید و گفت:

— فکر کردی فقط خودت رفیق پلیس داری؟ جریان ساها رو می‌گم.

بازی دراز لطف کرده بود از مافوقم خواسته بود اون جریان رو به من نگن تا همه چی طبیعی تر پیش بره. بعدش فهمیدم کار رفیق جناب عالی بوده. اردلان خم شد سمت جلو و سرش را بین دستانش چسبید و غرید:

— کی تموم می شه؟

— باید یه نقشه ی بی نقص بکشیم. این طور که من فهمیدم خونه ی این یارو شدیداً محافظت می شه. نمی شه همین طوری بریم اونجا. نیروی پشتیبان می خوایم که قراره بازی دراز فراهم کنه. همون شبی ام که اسناد رو برمی داریم باید سریع بفرستیم براشون و مأموریت اصلی شروع بشه. چون فقط کافیه بفهمن اسناد دزدیده شده. چنان گم و گور می شن که دیگه عمراً نمی شه هیچ کدومشونو گیر بندازیم. یه چند روزی باید روی نقشه ش کار کنیم. خدا بخواد تا ماه آینده ریشه شونو کنسیم.

اسپرسو هم خم شد قهوه اش را از روی میز برداشت و آهسته گفت:

— انشالله.

اردلان که داشت از سر درد می مرد، نگاهی به ساعتش انداخت. باید بر می گشت خانه. حالا که یحیی شمشیرش را از رو بسته بود دیگر دلش رضا نبود که فریال را در خانه تنها بگذارد، حتی با وجود محافظ هایش. خم شد قهوه اش را برداشت و یک نفس تا ته اش را نوشید و قیافه اش چند لحظه ای از تلخی اش در هم شد. کیانوش که همه حواسش به او بود با خنده و طعنه گفت:

— شرمنده، شکلات تلخ نداشتیم براتون بذاریم کنارش!

اردلان فنجان قهوه را روی میز برگرداند و در حالی که از جا بر می خاست، گفت:

— اسم رمز تو چیه هم رزم؟

کیانوش پا روی پا انداخت و گفت:

— سرطان. ما مثل شماها کافی شاپ راه نداشتیم.

اسپرسو خنده اش گرفت و اردلان همان طور که سمت در می رفت، گفت:

— من با شیطنت هایی که از تو دیدم واقعا توی عقلم نمی گنجه که...

کیانوش از همان جایی که نشسته بود گفت:

— این که تارک دنیا نشدم دلیل می شه پلیس نباشم؟ داداشم من نمی دارم

بهم بد بگذره. البته ناگفته نماند که همهش پنهانی! بفهمن که چوب تو...
اردلان چرخید سمتش و چپ چپ نگاهش کرد. کیانوش هم غش
غش خندید و حرفش را ادامه نداد. اردلان دستی برای اسپرسو تکان داد
و گفت:

— بابت امشب ممنون. خوشحال شدم از آشنایتون.

اسپرسو هم لبخندی زد و گفت:

— منم همین طور.

بعد از آن دیگر نماند که چیزی ببیند و بشنود. مغزش داشت از هجوم
افکارش منفجر می شد. این همه وقت او یک هم رزم داشته و خودش خبر
نداشته. امان از بازی دراز! برایش عجیب بود که چرا گاهی اوقات بازی
دراز چیزهایی می دانست که حتی خود او نمی دانست. همیشه هم این را
می گذاشت پای اطلاعات قوی ای که بازی دراز به آن ها دسترسی داشت.
دیگر خبر نداشت نیروی نفوذی قدیمی تر از او هم در این گروه حضور
دارد. سوار ماشینش که شد چند لحظه ای بی حرکت نشست و به
رویه رویش مات ماند و فکر کرد... به تمام اتفاقاتی که در این مدت گذشته
بود. به کیانوشی که مثل خودش بود. به بلایی که امشب از سر گذرانده
بود. به فریالی که امشب... امشب فهمید اگر یک تار از موهایش کم شود
دنیا برایش به پایان می رسد. فریالی که از دستش داده بود و خودش این
را بهتر از هر کسی می دانست. استارت زد و با تیک آف حرکت کرد.

— حالا چرا داری این همه چیز جمع می‌کنی؟

نگاهش کردم. شده بودم عین یک مجسمه. درست عین یک مجسمه، بی هیچ احساسی. سرد و یخ! پالتوی صورتی رنگم را روی چمدان گذاشتم. این قدر وسیله داخل چمدان بزرگم چپانده بودم که شک داشتم درش به این راحتی‌ها بسته شود. در جواب کژال که در چهارچوب در ایستاده بود، گفتم:

— معلوم نیست کی برگردم. حتی... معلوم نیست دیگه برگردم. چشمانش را گرد کرد و خواست چیزی بگوید که صاف ایستادم و دست راستم را بالا آوردم و گفتم:

— کژال خواهش می‌کنم! زندگی من پیچیده‌تر از اونیه که بشه با نصیحت درستش کرد.

کژال حرفش را خورد، ولی با ناراحتی نگاهم کرد. جلوی چمدان سرخابی رنگم زانو زدم و دست راستم را روی درش گذاشتم و محکم فشار دادم تا بتوانم زیپش را ببندم. کژال جلو آمد و گفت:

— اجازه بده کمکت کنم. کژال با هر دو دستش در چمدان را فشار داد و من بالاخره توانستم زیپش را ببندم. ساک کوچک بنفش رنگی هم بسته بودم. وسایلم زیاد بود.

برای مدتی دور شدن از همه چیز آماده بودم. دور شدن از اردیان... به خصوص از اردیان. امشب که داشتم از دستش می‌دادم به خوبی فهمیدم دوست داشتنم به چه وسعتی رسیده، اما دیگر کاری از دستم بر نمی‌آمد. اردیان حد و حدودم را مشخص کرده بود و من دیگر قرار نبود بیشتر از آن غرورم را بشکنم. باید می‌رفتم و مدتی زندگی بی او را تجربه می‌کردم. باید عادت می‌کردم به نبودنش.

صدای در خانه که آمد کژال ایستاد و گفت:

— فکر کنم آقای فانیه.

قلبم شروع کرد به تند تند زدن. من مجسمه هنوز هم قلبم با حضور او تند تند می‌کوبید. منی که بی‌احساس شده بودم هنوز هم ته مانده‌های حسم برای او به غلیان در می‌آمد. کژال از اتاق بیرون رفت و صدای سلام کردنش بلند شد. بعد صدای او را شنیدم. چشمانم را بستم. صدایش در گوشم می‌پیچید، صدایش در همان شبی که سعی می‌کردم فراموشش کنم و امکان نداشت.

— عزیز دلم... وای فریال تو منو می‌کشی دختر!

چشمانم را محکم روی هم کوبیدم ولی فایده‌ای نداشت. هنوز هم صدای خش‌دار گرفته‌اش در گوشم طنین می‌انداخت و اعصابم را به هم می‌ریخت.

— تو فوق العاده‌ای... از نگاه کردنت سیر نمی‌شم!

اردیانی که صبح روز بعدش رفته بود، شبش آن حرف‌ها را تحویل داده بود، همان اردیان این حرف‌ها را هم به من زده بود. اردیان در کمال بی‌رحمی طوری ستایشم کرده بود که هزاران بار بیشتر عاشقش شده بودم. یک زن مگر از زندگی زناشویی چه می‌خواهد جز این که توسط همسرش ستایش شود؟ دوست داشته شود؟ آن شب من همه این‌ها را با هم تجربه کرده بودم. همه را تجربه کرده و کاخی از رویا برای خودم ساخته بودم و فردایش اردیان با بی‌رحمی آن کاخ را روی سرم خراب کرده بود. حتی از ویرانه‌اش هم نگذشته بود و امشب با بولدوزر از روی ویرانه‌اش هم گذشت.

داشتم تخت را مرتب می‌کردم که بخوابم. باید صبح زود بیدار می‌شدم. با سنگینی نگاهی پشت سرم چرخیدم و اردیان را در آستانه در دیدم. نفس

عمیقی کشیدم که آهم را پنهان کند و با همان قیافه‌ی مجسمه‌گونه گفتم:
— سلام.

اردیان نگاهش را به چمدان دوخته بود. در همان حالت آهسته گفت:
— سلام.

نشستم لب تخت و مشغول باز کردن ساعت شدم. وارد اتاق شد و در اتاق را بست. برایم مهم نبود. اردیان می‌توانست تا خود صبح وسط اتاق بایستد. من می‌خوایدم. باید می‌خوایدم! به دلم یاد داده بودم خفه‌خون بگیرد و مطیع عقلم باشد. قبل از این که دراز بکشم، بالاخره اردیان نگاهم کرد و گفت:

— چمدون برای چی بستی؟

بی مقدمه گفتم:

— اینترنتی بلیت خریدم برای تهران. صبح زود پرواز دارم. قرارمون که یادت نرفته؟

بعد از این حرف لحاف را کنار زدم و خواستم دراز بکشم که اردیان گفت:

— بی‌اجازه‌ی شوهرت؟

شوهر... هه! باز آهم را پشت نفس عمیقم پنهان کردم و گفتم:

— قبلاً اجازه‌شو دادی. گفتم امشب همراهات می‌آم به دو تا شرط و تو هر دو تا رو قبول کردی.

بعد از این حرف دراز کشیدم و پشتم را به او کردم. اردیان جلو آمد. از صدای قدم‌هایش فهمیدم. تخت که تکان خورد فهمیدم لب تخت نشسته. چشمانم را بستم و پلک‌هایم را محکم روی هم فشردم. وقتی پشت سرم دراز کشید و از پشت در آغوشم کشید تنم لرزید. باورم نمی‌شد! این واقعا خود اردیان بود؟ متعجب بدون این که تکان بخورم گفتم:

— چه کار می‌کنی؟

سرش را از پشت توی موهایم فرو کرد. نفس عمیقی کشید و گفت:

— اگه قراره یه مدتی نینمتم می‌خوام امشب کنارت باشم. مشکلی داری؟

چنان با تحکم گفت که اگر مشکلی هم داشتم جرأت نمی‌کردم ابرازش کنم. او می‌خواست با من چه کند؟ من از خدایم بود هر شب در آغوش

همسرم بخوابم، اما نمی‌خواستم به این قضیه عادت کنم. قرار نبود بد عادت شوم. اما یک شب که هزار شب نمی‌شد. می‌شد؟ دستش را که روی پهلویم گذاشت درد در تنم پیچید و بی‌اختیار گفتم:

— آخ!

سریع دستش را کنار کشید، سر جا نیم خیز شد و گفت:

— چی شدی؟

لگدی که آن مرد به من زده بود بدجور پهلویم را داغان کرده بود، ولی نمی‌خواستم اردیان چیزی بفهمد. اگر دستش به آن نمی‌خورد محال بود بگذارم بفهمد. سعی کردم ماست مالی‌اش کنم و گفتم:

— هیچی!

خواست خودش دست به کار شود و لباسم را بالا بزند که سریع چرخیدم سمتش. دستش را از میچ گرفتم و گفتم:

— نکن اردیان! چیزیم نیست. لگدی که خوردم فقط باعث شده به کم کوفته بشه. همین!

اخم‌هایش را در هم کشید و زیر لب فحشی داد که هم آب ریخت روی آتش دلم و هم خنده‌ام گرفت. آرام گفتم:

— فقط به پهلوم دست نزن. خودش خوب می‌شه. ضرب دیده بالاخره.

نفس عمیقی کشید و این بار زیر لب گفت:

— اولین باریه که از کشتن به نفر خوشحال می‌شم.

لبخند زدم. باز دراز کشید و این بار با احتیاط بیشتر من را در برگرفت. آرامشی که از آغوشش نصیبم شده بود باعث شد پلک‌هایم خیلی زود سنگین شود. میان خواب و بیداری صدایش را شنیدم:

— پروازت ساعت چنده؟

همان‌طور خواب‌آلود و بی‌حال گفتم:

— نه.

باز سکوت برقرار شد. داشتم اسیر خواب می‌شدم که صدایش را شنیدم:

— تو با من چه کار کردی لعنتی؟

با صدای آلام گوشی ام چشمانم را باز کردم اما از جایم تکان نخوردم. دلم نمی خواست تکان بخورم. من می خواستم از خانه ای بروم که می دانستم دلم بدجور برایش تنگ می شود. می خواستم از پیش کسی بروم که مطمئن بودم بدجور بی تابش خواهم شد. سرم را کمی پایین آوردم. دستش هنوز هم دور شکمم پیچیده شده بود. از دیشب تکان نخورده بودا عجیب بود. او که همیشه عادت داشت طاق باز بخوابد تمام مدت در همین حالت خوابیده بوده؟! زل زدم به دست های برنزه اش، به موهای روی دستش، به انگشتان قوی اش. بغض به گلویم هجوم آورد، اما سریع قورتش دادم. من نباید می باختم. من باید قوی می بودم. این دوری موقتی بود. باز برمی گشتم. قرار نبود برای همیشه بروم. نفس عمیقی کشیدم که صدایش بلند شد:

— صبح بخیر.

او هم بیدار شده بود. بیدار نمی شد جای تعجب داشت. در حالی که سعی می کردم از بین دستانش بیرون بیایم، گفتم:

— باید برم. تو بخواب.

دستش را از دورم باز کرد و همزمان که من نشستم او هم نشست. چشمانش را با انگشت شست و سبابه محکم مالید و گفت:

— خودم می رسونمت. چند دقیقه مهلت بدی حاضر می شم.

متعجب نگاهش کردم و او دیگر نماند که از طرف من چیزی بشنود. از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت. می خواست همه چیز را برایم سخت تر کند؟ دوری را؟ دلتنگی را؟ من چه طور می توانستم یک روزی دیگر این مرد را نبینم؟ لبم را محکم گاز گرفتم. کاش مأموریتش هیچ وقت تمام نشود. در این صورت حداقل می توانستم هر روز ببینمش. کم مانده بود از رفتن پشیمان شوم، اما نمی شد. باید می رفتم. باید می رفتم و بی او بودن را تجربه می کردم. از جا برخاستم و سمت چوب لباسی پشت در راه افتادم. لباس هایی را که می خواستم بپوشم آنجا آویزان کرده بودم. حاضر شدنم فقط پنج دقیقه طول کشید. آرایش نکردم. حوصله اش را نداشتم. آرایش می کردم برای چه؟ گوشی ام را برداشتم و در گروهی که با رامیلا و هیوا داشتیم کوتاه و مختصر نوشتم:

— من یه مدت می‌رم تهران پیش مامان اینا. برگشتم خبر می‌دم.
خیلی وقت بود که دوستی‌ام با آن‌ها از صمیمیت خارج شده بود.
درست از بعد از تولدم. دیگر از هیچ کدامشان خبر چندانی نداشتم. نه آن‌ها
سراغی از من می‌گرفتند و نه من از آن‌ها. گوشی‌ام را داخل کیف دستی‌ام
انداختم و چمدان و ساکم را برداشتم و کشان کشان از اتاق بیرون بردم.
اردیان که لباس پوشیده و حاضر داخل آشپزخانه بود، گفت:

— ول کن اونا رو من می‌آرم. بیا صبحونه تو بخور.

چمدان‌ها را همان جا جلوی در اتاق رها کردم و گفتم:

— میل ندارم. توی هواپیما می‌خورم.

و توی دلم اضافه کردم:

— مرگ بخورم جای صبحونه!

دلم خون بود و دوست داشتم زار زار گریه کنم. خودم را این قدر قوی
باور نداشتم که استوار بایستم و خم به ابرو نیاورم. اردیان از آشپزخانه
بیرون آمد و با تردید گفت:

— مطمئنی؟

نمی‌خواستم نگاهش کنم. بدتر دلم خون می‌شد. می‌شد به او نگاه کنم
و دل‌تنگ نشوم؟ پس به ساعت نگاه کردم و گفتم:

— آره، بریم دیرمه.

نفس عمیقی کشید و بدون هیچ حرف دیگری راه افتاد سمت ساک و
چمدانم. من هم راه افتادم سمت جاکفشی کنار در تا کفش‌هایم را بپوشم.
صدای غر زدنش بلند شد:

— چرا این قدر وسیله برداشتی؟ چمدونت داره می‌ترکه! مگه چند روز
می‌خوای بمونی؟

مشغول بستن بندهای کفش چپم شدم و همان‌طور سر به زیر گفتم:
— چند روزی.

بحی نداشتم با او بکنم. من بگویم یک ماه او بگوید نمی‌شود. من
بگویم می‌شود، بعد دعوایمان بشود و با دل خون‌تر از او جدا شوم. از
بستن بند کفشم که فارغ شدم، ایستادم و در خانه را باز کردم. بیرون رفتم،
او هم همراهم آمد. سوار آسانسور که شدیم و دکمه‌ی پارکینگ را زدیم،
گفتم:

— تکلیف کژال و خانم احمدیان چی می‌شه؟
برعکس من که به او نگاه نمی‌کردم او تمام مدت به من زل زده بود.
در همان حالت گفت:

— می‌فرستمشون برن. هر وقت برگشتی اونا هم می‌آن.
سرم را تکان دادم و به حلقه توی دستم خیره شدم. جالب بود که
هیچ وقت حلقه‌ام را در نیاورده بودم. علاقه خاصی به آن داشتم. حس
می‌کردم تا وقتی آن حلقه توی دستم است اردیان هم به من تعلق دارد و
چه حسی از این شیرین‌تر؟ آسانسور ایستاد و هر دو بیرون رفتیم. سعت
ماشینش راه افتادیم و او با ریموت درها را باز کرد. من سوار شدم و او
مشغول جا دادن ساک و چمدانم در صندوق عقب شد. سرم را به شیشه
تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم. هنوز نرفته دلم گرفته بود. اردیان سوار شد
و ماشین را روشن کرد. ضبطش خاموش بود. از پارکینگ که خارج شد
دستم را پیش بردم و ضبطش را روشن کردم. من معتاد دکلمه‌ای شده بودم
که فقط در ماشین او به گوشم خوش می‌آمد. دکلمه را با جان و دل گوش
می‌کردم. از دل گوینده می‌آمد و به جان من می‌نشست. به یک قسمتی که
رسید بی‌اختیار بغض کردم. بغضی که هیچ وقت قرار نبود تبدیل به اشک
شود.

— چمدان دست تو و ترس به چشمان من است
این غم‌انگیزترین حالت غمگین شدن است
قبل رفتن دو سه خط فحش بده، داد بکش
هی تکانم بده، نفرین کن و فریاد بکش
قبل رفتن بگذار از ته دل آه شوم
طوری از ریشه بکش آره که کوتاه شوم

دستم روی پایم مشت شد و صدای نفس بلند اردیان هم بدتر دلم را
از ریشه سوزاند. تمام مدت تا رسیدن به فرودگاه سکوت کرده بودیم.
مرازاگاهی حس می‌کردم دهان باز می‌کند چیزی بگوید ولی نمی‌گفت. او
نمی‌گفت و من هم دیگر حرفی نداشتم که بزنم. دلم می‌خواست مسیر
کش بیاید. دلم می‌خواست نرسیم. چه قدر دلم می‌سوخت اگر خودش من
را به فرودگاه نمی‌رساند. عاشق بودم. دست خودم که نبود. گاهی متوقع

هم می شدم. گاهی دوست داشتم کسی که دوستش دارم خودش بفهمد باید بعضی کارها را بکند. مثلاً حواسش باشد من را برساند. حواسش باشد خودش دنبالم بیاید. حواسش باشد کی ناراحتم و با جوکی خوشحالم کند. حواسش باشد کی دلتنگم و خودش را برساند. حواسش باشد کی باید مراقبم باشد. اصلاً همین است که هست! او باید حواسش به همه چیز باشد. پوزخندی روی لبم نشست... دلم خوش بود! به فرودگاه رسیدیم. ماشین را که در پارکینگ پارک کرد حس کردم به صندلی منگنه شدم. دلم نمی خواست پیاده شوم. او هم بی حرف نشسته بود. او منتظر بود من پیاده شوم و من منتظر بودم او حرکتی بزند.

— ناگهان دشنه به پشت آمد و تا بیخ نشست

ماه من روی گرفت و سر مریخ نشست

آس در مشت مرا لاشخوران قاپ زدند

کرکسان قاعده را از همه بهتر بلدند

چای داغی که دلم بود به دستت دادم

آن قدر سرد شدم، از دهنت افتادم

و زمینی که قسم خورد شکستم بدهد

و زمان چنبره زد کار به دستم بدهد

دیگر طاقت نیاوردم. می ماندم که چه؟ رفتنی باید می رفت. دلم فقط و فقط به این خوش بود که رفتنم قرار نبود دائمی شود. دستم سمت دستگیره رفت. صدایش را شنیدم و دستم روی دستگیره ماند.
— فریال!

در سکوت برگشتم سمتش و نگاهش کردم. بالاخره نگاهش کردم. او هم نگاهم می کرد. چه قدر غم در نگاهش بود. آهسته گفت:
— مراقب خودت باش.

چرا حس کردم می خواست چیز دیگری بگوید؟ خب دیگر مهم نبود. لبخند تلخی زدم و گفتم:

— من که دارم می رم. تو مراقب خودت باش.
این بار نوبت او بود که لبخند تلخی بزند. گفته بود که ممکن است در ماشینش شنود کار گذاشته باشند. برای همین نمی توانستم بیشتر از این

چیزی بگویم. دیگر ماندن در ماشین را جایز ندیدم و پیاده شدم. او هم پیاده شد و چمدان‌هایم را از صندوق عقب در آورد. هر دو با هم وارد فرودگاه شدیم. تابلوی آبی رنگ، نام تهران را ثبت کرده بود و من دلم می‌خواست جیغ بزنم چرا این پرواز لعنتی تأخیر نداشت؟ مگر همه پروازها تأخیر نداشتند؟ از شانس من باید همین یکی رأس ساعت می‌پرید؟ با غیظ راه افتادم آن سمت و اردیان هم همراه آمد. پشت صف طولی ایستادم که ایجاد شده بود و دست به سینه شدم. اردیان همان‌طور که پشت سرم ایستاده بود، گفت:

— کل پرواز تو چک می‌کنم که کس مشکوکی تعقیبت نکند. اونجا هم خبر می‌دم حتما شهراد بیاد دنبالت و برسوندت خونه‌تون. به محض این‌که رسیدی به من خبر می‌دی. وقتی هم رسیدی خونه‌تون باز به من خبر می‌دی.

همان‌طور که زل زده بودم روی زمین، گفتم:

— چه خبره؟ لازم نیست این قدر نگرانم باشی. من خودم مراقب خودم هستم.

دستش را جلو آورد و بازویم را کشید و وادارم کرد دست‌های درهم پیچیده شده‌ام را از هم باز کنم. پنجه در پنجه‌ام انداخت و گفت:

— می‌دونم شما خودت پر از جسارت و شجاعتی، اما باید خیال من اینجا راحت باشه. پس کاری رو که می‌گم بکن! خب؟

او حرف می‌زد و من همه اعضايم درگیر آن دستی شده بود که دستم را گرفته و می‌فشرد. چه قدر محتاجش بودم. کاش می‌شد از کل دنیا فقط همین او را داشته باشم. اما حیف... افسوس! در جوابش فقط سرم را تکان دادم و بعد گفتم:

— توام قول بده مراقب خودت باشی. این آشغالان زنن بلایی سرت بیارن. ممکنه همیشه مثل دیشب شانس نیاری.

— به چیزی که بهتره بدونی تا خیالت یه کم راحت بشه اینه که کیانوشم با منه. یعنی طرف منه. تنها نیستم. دو نفری از پشون بر می‌آیم. نگران نباش.

متعجب نگاهش کردم و قبل از این‌که بتوانم جلوی زبانم را بگیرم، گفتم:

— کیانوشم پلیسه؟! —

ابروهایش چسبید طاق آسمان و چشمانش قد گردو گرد شد. دستم را از دستش بیرون کشیدم و هر دو دستم را روی دهانم گذاشتم. وای خدا چه گندی زدم! دیگر از آن بدتر نمی‌شد. اردیان در لحظه تغییر قیافه داد و تعجبش تبدیل به خشم شد. با خشم من را از صفی که در آن قرار داشتیم بیرون کشید و با نگاهی به دور و بر، همین که خیالش راحت شد کسی حواسش به ما نیست، به من که حسابی ترسیده بودم، توپید:

— چی می‌گی تو؟ کی پلیسه؟ این مزخرفات چیه؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

— هیچی. اصلاً فراموش کن چی گفتم. خب یعنی... چیزه... نیست شهراد دوستت پلیسه گفتم حتماً کیانوشم مثل اون...

پرید وسط حرفم و با غیظ و از لای دندان‌های به هم چسبیده‌اش گفت:

— فریال به من دروغ نگوا! هر چی تو اون مغزته بریز بیرون بینم. زود باش!

می‌شد چیزی را از اردیان مخفی کنم؟ محال ممکن بود. من هر چه بیشتر طفره می‌رفتم او بیشتر جری می‌شد تا بفهمد. سوتی داده بودم و دیگر نمی‌توانستم جمعش کنم. برای همین هم به عز و جز افتادم:

— تو رو خدا این جور نکن. به خدا اون بنده خدا هم از دهنش پرید، ولی از اون روز من به هیچ کس نگفتم. فقط خودم می‌دونم و خدای خودم. به خدا از این به بعدم به کسی نمی‌گم.

پرید وسط حرفم و در حالی که بازویم را فشار می‌داد، گفت:

— کی؟ کی بهت چنین حرفی زده؟

ارسلان را می‌کشت! خشمی که در نگاهش موج می‌زد این قدر زیاد بود که مطمئن بودم از همین راه دور قبر ارسلان را می‌کند. می‌گفتم چه کسی گفته؟ مادرت گفته؟ پدرت گفته؟ خب می‌رفت خر آنها را می‌چسبید و تازه قضیه بدتر می‌شد. به التماس افتادم:

— اردیان تو رو خدا کاریش نداشته باش. خواهش می‌کنم. مرگ من...

فریادش چنان بلند شد که نیم متر از جا پریدم و نگاه اطرافیانمان هم سمتمان برگشت:

— مرگ خودتو قسم نده! گفتم کی گفته؟ سارا؟

سارای بدبخت! چرا باید فکرش سمت سارا می‌رفت؟ باید می‌گفتم،
وگرنه فرودگاه را روی سرم خراب می‌کرد. برای همین با ترس آهسته
گفتم:
— ارسد...

حتی نگذاشت حرف کامل از دهانم خارج شود. دستم را رها کرد، از
من فاصله گرفت و در حالی که تند تند با گوشی‌اش شماره می‌گرفت،
گفت:
— آدمش می‌کنم!

از پشت از بازویش آویزان شدم و التماس کردم:
— اردیان تو رو خدا... نکن! این بچه فکر کرد من می‌دونم... فکر کرد
تو بهم گفتی. اصلاً خبر نداشت من نمی‌دونم. یهو از دهنش پرید. فکر
می‌کرد ازدواجمون واقعیه و تو همه چی رو به من گفتی.
اردیان بی‌توجه به عجز و لابه‌هایم چندین و چند بار شماره ارسلان
بدبخت را گرفت و وقتی جواب نگرفت با غیظ غرید:
— مثل خرس قطبی تا لنگ ظهر می‌خوابه مرتیکه! فقط بیدار شه
می‌دونم چه کارش کنم!

بعد از این حرف چرخید سمت من که همچنان آویزان بازویش بودم
و در حالی که انگشت اشاره‌اش را در هوا تکان می‌داد، گفت:
— ببین فریال، این قضیه نه لجبازیه، نه شوخی برداره. اگه دهنو باز
کنی و این قضیه رو به کسی بگی به خدای احد و واحد قسم، کاری
می‌کنم...
به اینجا که رسید سکوت کرد. دستی روی موهای بلند شده‌اش کشید
و غرید:

— لا اله الا الله.
چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم تا کمی حالم جا بیاید. قلبم
بدجور داشت می‌کوبید. آهسته گفتم:
— من به کسی نگفتم و نمی‌گم. حتی به دوستانم نگفتم. به خونواده‌م
نمی‌گم. احمق نیستم، می‌فهمم کارت چه قدر حساسه.
چشمانش را بست و سرش را بالا گرفت و چند بار پشت سر هم نفس
عمیق کشید. می‌توانستم بفهمم چه قدر عصبی است. این طور که من فهمیده

بودم حتی مادرش هم تا همین چند وقت پیش خبر از شغل پدرش نداشته. وقتی نگذاشته مادرش بفهمد حالا معلوم بود چه قدر عصبی شده. دختری که به زودی از زندگی‌اش خارج می‌شد بزرگ‌ترین راز زندگی‌اش را فهمیده بود. دلم می‌خواست جمله‌ای پیدا کنم تا برای آرام‌تر شدنش بگویم اما واقعیتش این بود که هیچ چیزی به ذهنم نمی‌رسید. برای همین هم فقط دستم را روی بازویش کشیدم. سرش را پایین آورد و چشمانش را باز کرد. بدون نگاه کردن به من زیر لبی گفت:

— این ارسلان آخر سر منو به باد می‌ده.

دلم برای ارسلان می‌سوخت. پیشاپیش می‌دانستم اردیان چه به روزش می‌آورد. صدای پیجر بلند شده بود. داشتند برای آخرین بار مسافران تهران را فرا می‌خواندند. اردیان دستش را از زیر دستم بیرون کشید و راه افتاد سمت کانتر تا بارهایم را تحویل بدهد. چمدان‌ها را روی ریل گذاشت و چرخید سمت و گفت:

— کارت ملیت رو بده.

کارت ملی‌ام را که توی دستم گرفته بودم دستش دادم و او تحویل کانتر من داد و گفت:

— لطفا کنار پنجره نباشه.

متحیر نگاهش کردم. باورم نمی‌شد این قدر دقیق فهمیده باشد می‌ترسم کنار پنجره بنشینم! این مرد چه بود؟ فرشته؟

وقتی کارت پرواز را تحویل گرفت آن را دستم داد و گفت:

— هر چیزی رو که ارسلان بهت گفته فراموش می‌کنی. هر چیزی! من همونی هستم که خودم بهت گفتم. دکترای بیوشیمی دارم. باشگاه بدن‌سازی دارم. والسلام! این یادت بمونه.

تند تند سرم را بالا پایین کردم و او بعد از کشیدن نفس عمیقی گفت:

— برو، یادتم نره به محض لندینگ به من زنگ بزنی. الان با شهرادم تماس می‌گیرم.

سرم را کج کردم و گفتم:

— خب مزاحم اونا نشو. خودم با تاکسی...

دستش را پشت شانهم گذاشت. من را کشید سمت خروجی‌ای که منتهی می‌شد به سالن ترانزیت و گفت:

— حرف نباشه!

نباید عاشق آن همه تحکمی می شدم که از توجه اش ناشی می شد؟ فقط لبخندی زدم و گفتم:
— ارد...

چشم بستم و در لحظه تصمیمم را گرفتم. او اردیان نبود، اردیان قاتل بود، اردیان مجرمی بود که ساخته شده بود تا کار خلاف انجام بدهد. او اردلان بود. برای همین هم چشم باز کردم و ادامه دادم:
— لان.

لبخند نشست روی لبش. لبخندی که واقعی بود و به شدت شیرین. دستش را بالا آورد. با شست دستش آهسته گونه ام را نوازش کرد و گفت:
— جان اردلان؟

مظلومانه گفتم:

— می شه نمیری؟

اول چشمانش گرد شد و بعد یک دفعه زد زیر خنده. چنان قهقهه می زد که توجه چند نفری را به خودمان جلب کرد. از خنده های او من هم خنده ام گرفت. با خنده گفتم:

— به چی می خندی؟

دستش را پشت شانهم گذاشت و همان طور که می خندید، گفت:

— به هیچی... باشه پرنسس، نمی میرم تا برگردی. برو دیگه.

دلم می خواست بیوسمش اما جلوی خودم را گرفتم. دیگر نمی شد هر کاری دلم می خواست بکنم. برای همین هم برای آخرین بار نگاهش کردم و لب زدم:

— خدا حافظ.

و شنیدم:

— خدا نگهدارت.

بعد از آن دیگر حتی برنگشتم نگاهش کنم. سریع کارت پروازم را تحویل مسئول مورد نظر دادم و بعد از این که مهر شد به سرعت وارد خروجی خواهران شدم. قلبم همچنان داشت دیوانه وار می کوبید. چه قدر خوب که آخرین خاطره ای که موقع خدا حافظی از او در ذهنم ثبت شد تهنیداش بود، نه خشم و عتاب لحظات قبلش. این طوری راحت تر

۷۱۸ ✦ شکلات تلخ

می‌توانستم دوری‌اش را تحمل کنم.

همین که هواپیما نشست، حتی وقتی که هنوز توقف کامل نکرده بود گوشی‌ام را از داخل کیفم بیرون کشیدم و روشنش کردم و شماره اردلان را گرفتم. او دیگر حتی در ذهنم هم اردیان نبود. او دیگر فقط اردلان بود. باید این را یک طوری برای خانواده‌ام هم جا می‌انداختم. برایم عجیب بود که این قدر حرف گوش کن شده بودم! این را به خودم قبولانده بودم که به زودی از او جدا می‌شوم و نمی‌خواستم بقیه‌ی مدت این رابطه را در جنگ باشیم. نه کاری می‌کردم که تحقیر شوم و نه لجبازی و کل کل راه می‌انداختم. هنوز بوق اول کامل نخورده بود که جواب داد:

— نشست هواپیما؟

در حالی که کمربندم را باز می‌کردم، گفتم:

— آره همین الان.

— خب خدا رو شکر. من با شهزاد صحبت کردم. سارا رو فرستاده فرودگاه. الان منتظرته. شماره‌شو داری باهاش تماس بگیری؟
هواپیما متوقف شده بود و همه به هیاهو افتاده بودند که از جا بلند شوند. من هم که جلو نشسته بودم برخاستم و گفتم:
— ای بابا دردرس درست کردی برای اون بدبخت.
بی‌توجه به حرفم گفت:

— داری شماره شو یا نه؟
 پوفی کردم و در حالی که همراه با صف جلو می‌رفتم، گفتم:
 — دارم بابا... دارم!
 — خب خوبه. اصرار کرد ببردت خونه‌ی خودشون امروز. من گفتم هر
 طور خودت بخوای. اگه راحتی می‌تونی بری اونجا. اگه نه که برو خونه‌ی
 پدرت. پروازتم چک کردم مورد مشکوکی نداشت.
 کسی پشت خطم آمد. گوشی را کمی از گوشم فاصله دادم. سارا بود.
 دوباره گوشی را به گوشم چسباندم و گفتم:
 — اردلان، سارا اومده پشت خطم. جوابشو بدم.
 — باشه، هر جا رفتی خبرشو بهم بده.
 خنده‌ام گرفت از این همه سفارشی که برایم ردیف می‌کرد. با خنده
 گفتم:
 — چشم!
 — بی‌بلا.
 تماس را قطع کردم و شماره‌ی سارا را گرفتم. بنده خدا زیاد پشت
 خطم نماند. چه قدر این دختر با شعور بود! با اولین بوق جواب داد و گفت:
 — سلام دختر خوب. رسیدی؟
 دیگر به در هواپیما رسیده بودم. اول به سر مهماندار که جلوی در
 ایستاده بود، گفتم:
 — خسته نباشین.
 و بعد از آن در حالی که از پله‌های هواپیما پایین می‌رفتم، گفتم:
 — آره عزیزم. ببخش تو رو خدا تو رو هم توی زحمت انداختیم. هر
 چی به اردلان می‌گم نیازی نیست توی گوشش نمی‌ره.
 — اووه... چه قدرم تو زحمتی! بیا ببینم. خوشم نمی‌آد از این تعارف.
 چمدونتو تحویل بگیر بیا که اینجا نشستم منتظرت.
 راه افتادم سمت اتوبوسی که جلوی هواپیما پارک شده بود و گفتم:
 — باشه عزیزم دارم می‌آم.
 بعد از آن تماس را قطع کردم و سوار اتوبوس شدم. از همان ابتدا حس
 می‌کردم می‌خواهم خفه شوم. این شهر، این هوا همیشه برایم غریب بود
 و حس خفگی به من می‌داد. اما این بار، خیلی خیلی وحشتناک‌تر از همیشه

بود! اگر دست خودم بود همان لحظه بر می گشتم. بغض توی گلویم افتاده بود و دلم می خواست زار بزنم. سوار اتوبوس شدم و گوشه‌ای برای خودم ایستادم. ذهنم دست و پا می زد به این فکر کند که قرار است آینده‌ام چه شود؟ اما به شدت جلوییش را می گرفتم. نمی خواستم افسرده شوم. من مدت‌ها بود که از افسردگی فراری بودم و به خوبی می دانستم که افسردگی دنبال می دود و فقط کافی است جایی گیرم بیندازد. چنان چنبره می زند روی کل وجودم که دیگر محال است بتوانم خودم را نجات بدهم.

اتوبوس که ایستاد بند کیفم را محکم چسبیدم و از اتوبوس پیاده شدم و راه افتادم سمت سالن فرودگاه. اصلا حال و حوصله نداشتم منتظر چمدان بایستم. به خصوص که دیگر اردلان نبود کمکم کند. کنار ریل مخصوص چمدان ایستادم و زیر لبی غریدم:

— لعنت به تو اردلان که کاری کردی زندگی قبل از تو رو یادم بره!
با صدایی از جا پریدم:

— با من بودین؟

سریع چرخیدم و با دیدن پسر قد بلندی که با لبخندی مثلا دلبرانه نگاهم می کرد اخم‌هایم را درهم کشیدم و گفتم:

— نه آقا.

بی توجه کنارم ایستاد و گفت:

— می‌خواین کمکتون کنم؟ سختون نیست چمدونتونو بردارین؟

دوباره چرخیدم سمتش و با تحکم گفتم:

— خیر! خودم می‌تونم. شما هم لطفا مزاحم نشین!

بعد از آن بی‌هیچ حرف دیگری دست چپم را بالا آوردم و طوری جلوی صورتش گرفتم تا حلقه‌ام را به خوبی ببیند. خودم هم باورم نمی‌شد. یک روزی سر کار گذاشتن و سواری گرفتن از پسرهای تفریح بود. اردلان بدون این که خودش بخواهد با من چه کرده بود؟ این فریال جدید حتی برای خودم هم غریبه بود. چنان تحکمی در صدا و رفتارم بود که پسر دیگر جرأت نکرد کلامی حرف بزند. آن لحظه بود که فهمیدم آدم هر طور که رفتار کند از دیگران عکس‌العمل می‌بیند. بارها شده بود از برخورد پسرهای اطرافم رنجیده بودم. پسرهایی که دوست پسرهای دوستانم بودند، ولی چنان شوخی‌هایی با من می‌کردند که من آزاد از هر

نظر هم می‌رنجیدم. حالا بود که می‌فهمیدم همه آن برخوردها به خاطر رفتار خودم بوده است.

بالاخره چمدانم رسید. چمدان را با هزار زور و ضرب از روی ریل برداشتم. لحظاتی بعد ساکم هم رسید. آن را هم برداشتم و هر دو را با هم روی چرخ دستی گذاشتم و کشان کشان راه افتادم سمت سالنی که منتهی می‌شد به درب خروج. همین که وارد سالن شدم سارا پرید جلویم و هیجان‌زده گفت:

— سلام... خوش اومدی!

خنده‌ام گرفت و در حالی که در آغوشش می‌کشیدم، گفتم:

— سلام. ممنونم ازت. افتادی توی زحمت به خدا!

از من جدا شد. چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

— دیگه این قدر باهات صمیمی شدم که بگم حرف مفت نزن! راه بیفت

بریم که برات برنامه‌ها دارم.

بعد از آن چرخ دستی را از من گرفت و راه افتاد سمت در خروجی.

من هم دنبالش روان شدم و گفتم:

— برنامه؟ چه برنامه‌ای؟

صورتش را سمت چرخاند و گفت:

— ظهر که می‌ریم خونه فقط استراحت. ولی عصر گفتم بچه‌ها بیان،

همزمان با اومدن شهراد. دور هم باشیم. شمیم و ارسلان، من و تو و شهراد.

وای خدای من همین را کم داشتم! من فقط دلم می‌خواست بروم در

خلوت خودم بمیرم. مگر حال و حوصله‌ی مهمانی بازی داشتم؟ دلم هم

نمی‌آمد به سارا چیزی بگویم. بنده خدا کلی ذوق کرده بود. درست نبود

توی ذوقش بزنم. با این حال سعی کردم به شکلی مخالفتم را نشان بدهم.

— بابا فرار نمی‌کنم که! بذار برسم بعد برای خودت زحمت بتراش.

بهتره من امروز رو برم خونه‌ی مامانم اینا. انشالله یه روز دیگه...

پرید وسط حرفم و گفت:

— به! دیگه چی؟ امانت اردلان رو به این راحتی ول کنم بره؟ صد بار

صبح تا حالا به من و شهراد زنگ زده و سفارشتو کرده.

بعد از این حرف چرخید سمتم و همراه با چشمکی گفت:

— بلا خانم، نگفتم تو می‌تونی اردلانو به خودت وابسته کنی؟ حالا

تحویل بگیر. هنوز نرسیدی اون داره اونجا بال بال می‌زنه.
داشت تند تند برای خودش نطق می‌کرد و من نمی‌دانستم از شنیدن

این حرف‌ها خوشحال باشم و باورشان کنم یا دلم خون شود و عذاب بکشم. وسط حرف‌هایش بود که گوشی‌اش زنگ خورد. از سالن فرودگاه خارج شده بودیم و داشتیم سمت پارکینگ می‌رفتیم. گوشی‌اش را از کیفش در آورد و با دیدن شماره خطاب به من گفت:

— بفرما تحویل بگیر... باز اردلان!

تماس را جواب داد و گفت:

— بابا چی می‌گی؟ به خدا رسید. منم تحویلش گرفتم. الانم داریم می‌ریم خونه‌ی ما. سالم و سلامتیم هست. کشتی منو این قدر سفارش کردی!

لبخند روی لبم نشست. حتی اگر من را نمی‌خواست هم وظایف یک شوهر را خیلی خیلی خوب ایفا می‌کرد. سارا تماس را قطع کرد و گفت:

— به والله یه بار دیگه زنگ بزنه بلاکش می‌کنم تا آدم شه.

خنده‌ام گرفت و زدم زیر خنده. او هم خندید و در حالی که سمت مگان سفید رنگی می‌رفت، گفت:

— والا به خدا.

جوابی نداشتم بدهم. سارا می‌دانست من به اردلان علاقه دارم، ولی نمی‌خواستم بفهمد چه چیزی بین ما گذشته و من تا چه حد تحقیر شده‌ام. دلیلی نداشت سارا این چیزها را بدانند. هنوز آن قدر با او صمیمی نشده بودم.

با کمک هم چمدان‌ها را داخل صندوق عقب جا دادیم و سوار ماشین شدم. سارا همان طور که کمر بند می‌بست، گفت:

— من فرصت نکردم ناهار درست کنم فریال. گفتم یه چی از بیرون می‌گیریم می‌خوریم. شب از خجالتت در می‌آم. چی میل داری؟
شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

— برام فرقی نداره. من همه چی می‌خورم. بد غذا نیستم.

ماشین را راه انداخت و گفت:

— خب پس از سر کوچه مون کباب ترکی می‌گیرم. کباب ترکی هاش معرکه‌س!

در جوابش فقط سرم را تکان دادم. چنان بی حوصله و بی حرف بودم که حتی نمی توانستم نقش بازی کنم که حالم خوب است. سارا هم تیز بود. خیلی زود فهمید. برای همین هم بعد از چند دقیقه که زور زد و نتوانست سر حالم کند طاقت نیاورد و با جدیت گفت:

— فریال چی شده؟

آه همین را کم داشتم! سریع نگاهش کردم، لبخندی جمع و جور زدم و گفتم:

— هان؟ چی چی شده؟ مگه قرار بود...

پريد وسط حرفم و گفت:

— منو رنگ نکن دختر خوب. درسته مدت زیادی نیست که می شناسمت ولی تو فریالی که دفعه های قبل دیدم نیستی. هیچ خبری از اون شور و اشتیاق نگاهت نیست. خبری از شیطنت نیست. اگه با من راحت نیستی و نمی خوای حرف بزنی مشکلی نیست. ولی الکی نگو چیزی نیست.

به بیرون زل زدم و با دست مشغول کردن پوست لبم شدم. چه قدر تهران شلوغ بود. چه قدر همیشه ترافیک بود. چه قدر من اینجا را دوست نداشتم. چه قدر هوایی که اردلان در آن نفس نمی کشید خفه بود! سارا دیگر اصراری برای دانستن نکرد و من هم لب از لب باز نکردم. نمی خواستم کسی رازهای زندگی ام را بداند. نمی خواستم کسی بدبختی هایم را بداند. فقط ای کاش می توانستم متقاعدش کنم که من رابه خانه ببرد. اما از طرفی خانه خودمان هم قرار نبود آسایش داشته باشم. مادرم بدتر از سارا پیله می کرد و دیگر از کولم پایین نمی آمد. بدجور تابلو کرده بودم خودم را. باید هر طور که شده بود خودم را پیدا می کردم. سارا همان طور که گفته بود جلوی مغازه ی ساندویچ فروشی ایستاد و گفت:

— الان می آم.

بعد از پیاده شدنش، گوشی ام را از کیفم بیرون کشیدم. از طرف اردلان اس ام اسی برایم آمده بود. هیجان زده بازش کردم. نوشته بود:

— اگه یه موقع حس کردی خونه ی شهراد اینا، یا حتی خونه ی خودتون راحت نیستی برو خونه ی ما. بابا و مامان هر دو صبح تا شب سر کارن.

لبخند تلخی روی لبم نشست. او هم فهمیده بود برای دیدن پدر و مادرم نیامده‌ام. آمده‌ام که کمی نفس بکشم. آمده‌ام که بی او بودن را تجربه کنم. در جوابش فقط نوشتم:
— ممنون، فعلا که راحت‌م.

راحت نبودم. من هیچ کجا بدون او راحت نبودم. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم. دیگر حتی حوصله خودم را هم نداشتم. چند دقیقه‌ای طول کشید تا سارا با ساندویچ‌ها آمد و همین که سوار شد، گفت:
— ببخشید تنهات گذاشتم.

لبخندی زدم و گفتم:
— نه بابا خواهش می‌کنم. تو ببخش تو زحمت افتادی.
باز چپ چپ نگاهم کرد و من با خنده شانه بالا انداختم. لحظاتی بعد جلوی ساختمانی دو طبقه و تقریباً نوساز توقف کرد و گفت:
— اگه فکر کنی یه درصد حال دارم ماشینو ببرم داخل پارکینگ اشتباه می‌کنی. شب شهراد می‌بردش تو. بزن بریم پایین.
خندیدم و همراه او از ماشین پیاده شدم. قفل ماشین را زد و با کلید در ساختمان را باز کرد و کنار ایستاد تا اول من وارد شوم و گفت:

— خیلی خوش اومدی.
قدم به خانه‌اشان گذاشتم و گفتم:
— ممنونم!
از در که وارد شدم راه پله مقابلم بود. آسانسور نداشتند. سارا اشاره به پله‌ها کرد و گفت:

— طبقه اول مامانم اینا نشستن. طبقه دوم ما. برو بالا غربی نکن.
از پله‌ها بالا رفتم و گفتم:
— چمدونا موند توی ماشین.
پشت سرم راه افتاد و گفت:
— آره می‌دونم. لباس راحتی خودم بهت می‌دم. نمی‌ارزید این همه راه بکشیمش تا بالا.

حق با او بود. من که قرار نبود آنجا بمانم. جلوی در قهوه‌ای رنگ طبقه دوم ایستادم و سارا با کلید در را باز کرد و باز هم کنار ایستاد تا اول من

وارد شوم. کفش‌هایم را همان جا پشت در از پا درآوردم چون نمی‌دانستم سارا ناراحت می‌شود اگر با کفش وارد شوم یا نه. بعد از آن پا به خانه‌ی تقریباً بزرگشان گذاشتم. سلیقه چیدمانش واقعا خوب بود. سالن بزرگ خانه با دو دست مبل پر شده بود. یک دست مبل راحتی ال مانند سرمه‌ای رنگ که جلوی تلویزیون قرار داشت و یک دست مبل رسمی فیلی رنگ با چوب‌های نقره‌ای. دو فرش گرد هم زمین پارکت خانه را مفروش کرده بود. سارا از پشت سرم گفت:

— دیگه ظاهر و باطن!

چرخیدم سمتش و با تحسین گفتم:

— چه خونه قشنگی داری. یه جورایی... آرامش داره! هر خونه‌ای این

حس رو به من نمی‌ده.

لبخند زیبایی زد و گفت:

— نظر لطفه عزیزم.

بعد اشاره به اتاقی کرد که سمت چپ پذیرایی بود و گفت:

— اون اتاق مهمانه. می‌توننی اونجا لباساتو عوض کنی. برو مانتو و

شالتو در بیار منم می‌آم بهت لباس می‌دم. اول ساندویچ‌ها رو بذارم توی بشقاب.

راه افتادم همان سمتی که گفته بود. دیوارهای خانه‌اش پر بود از شلف‌های کوچک و بزرگ و چیزهای کوچک تزئینی و شمع. هر چه نگاه می‌کردم سیر نمی‌شدم! وارد اتاقی شدم که سارا نشان داده بود. فرش پرز بلند سفید و صورتی کف اتاق پهن بود و تخت‌خواب یک نفره‌ی سفید رنگی هم کناری قرار داشت. میز آرایش ست تخت هم پایینش به دیوار چسبیده بود. مختصر و مفید! کیفم را به چوب لباسی‌ای که پشت در آویز شده بود آویزان کردم. شالم را برداشتم و همراه مانتوام آویزان کردم. خانه‌اشان واقعا پر بود از آرامش. از همان نوع آرامشی که من مدت‌ها بود به دنبالش می‌گشتم. سارا وارد اتاق شد و بلوز شلواری ستم گرفت و گفت:

— اینا نوئه. خودم هنوز نپوشیدم.

بلوز شلوار را از دستش گرفتم و گفتم:

— ممنونم. نو هم نبود مهم نبود. وسواسی نیستم.

چشمکی زد و گفت:

— خوبه! بپوش بیا که دارم از گشنگی می میرم.
با خنده گفتم:

— تازه ساعت دوازدهه! چه خبره؟

— چه می دونم! بوی این کباب ترکی ها بهم خورده گشتم شده.
حقیقتا خودم هم گرسنه بودم. باز ناراحت بودم و اشتهایم زیاد شده بود. بلوز شلوار پوشیده و راحت سارا را پوشیدم و از اتاق خارج شدم. سارا داخل آشپزخانه بود. وارد آشپزخانه ی بزرگ شدم و سر میز ناهارخوری جمع و جورشان نشستم و با اشتها به کباب ترکی های داخل بشقاب خیره شدم. سارا انواع و اقسام سس را روی میز چید و گفت:
— بزن بر بدن.

سس تند کچاپ را برداشتم و مشغول خوردن شدم. انگار تنها خوردن بود که باعث می شد به هیچ چیزی فکر نکنم و ذهنم از هر فکری خالی شود. تمام مدت که غذا می خوردیم هر دو سکوت کرده بودیم. فقط داشتم به این فکر می کردم که بعد از غذا به کژال زنگ بزنم و مطمئن بشوم که از خانه رفته باشند. اصلا دلم نمی خواست اردلان با دو خانم در خانه تنها بماند. به خصوص کژال که انصافا زیبا بود و چهره ی خاصی داشت. کسی از درونم فریاد کشید:

— به تو چه! شاید اردلان دلش بخواد یه نفر رو برای بعد از تو توی آب نمک بخوابونه.

کم مانده بود با صدای بلند بگویم اردلان غلط کرده، ولی سریع جلوی خودم را گرفتم و گاز بعدی را به ساندویچم محکم تر زدم.
بعد از خوردن ناهار و جمع کردن میز، سارا اشاره به اتاق ها کرد و گفت:

— می دونم خیلی خسته ای. صبح زود بیدار شدی و نشستی تو هواپیما. بهتره یه کم استراحت کنی که وقتی این زلزله ها می آن سر حال باشی. با او موافق بودم. استراحت بهترین گزینه برای منی بود که انگار همه چیزم را گم کرده بودم. باید ساعتی می خوابیدم تا شاید حالم بهتر شود. برای همین هم از او بابت ناهار تشکر کردم و راه افتادم سمت اتاق. در اتاق را بستم و سمت تخت خواب رفتم. تخت خواب راحتی به نظر می رسید.

به خصوص با تشک طبی فتری و روتختی گرم و نرم سرخابی رنگش. دراز کشیدم و روتختی را روی سرم کشیدم. دلم حتی برای بوی او هم تنگ شده بود. ای کاش بود... ای کاش!

با شنیدن سر و صدای بلند بیرون، چشم گشودم. اولین چیزی که حس کردم سر درد شدید بود و بعد تاریکی اتاق. چه قدر خوابیده بودم! صدای جیغ شمیم می آمد و قهقهه های ارسلان. دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و فشردم. خیلی حال روحی ام خوب بود سر درد هم به آن اضافه شده بود. دستم را کشیدم کنار بالش و بی طاقت گوشی ام را برداشتم. صفحه اش را روشن کردم و به صفحه خالی زل زدم. نه تماسی و نه پیامی. منتظر چه چیزی بودم خودم هم نمی دانستم! گوشی را با غیظ انداختم سر جایش و نشستم لب تخت. شمیم جیغ می کشید:

— شهراد بیا این ارسلانو بگیر... اذیت می کنه.

از جا برخاستم. موهای نامرتبم را با کشی که دور مچ دستم انداخته بودم مرتب بالای سرم بستم. حتی حوصله نداشتم چراغ را روشن کنم و خودم را در آینه ببینم. از اتاق بیرون زدم. نور سالن لحظه ای چشمم را زد. دستم را جلوی چشمم گرفتم و همزمان صدای همه اشان را با هم شنیدم: شمیم — به بیدار شدی!

ارسلان — چند سال بود نخوابیده بودی؟

شهراد — سلام عرض شد.

و سارا که از داخل آشپزخانه گفت:

— اذیتش نکنین مهمون عزیزمو.

لبخندی زدم و رو به همه گفتم:

— سلام.

شمیم پشت مبل شهراد قرار داشت و ارسلان با مگس کش روبه روی شهراد بود. با دیدن حالتشان خنده ام گرفت و گفتم:

— چه کار می کنین شما دو تا؟

شهراد به جای آن ها جوابم را داد:

— اینا مدلشون همینه. اگه ساکت یه گوشه نشستن بهشون شک کن.
ارسلان مگس کش را در هوا برایم تکان داد و گفت:

— بعدش نوبت تونه به جرم این که داداشمو تنها گذاشتی اومدی
خوش گذرونی.

پوزخند روی لبم نشست. خوش گذرانی. اصلا فقط برای همین آمده
بودم. شمیم از پشت مبل شهرداد بیرون آمد و در حالی که انگشت اشاره اش

را برای ارسلان تکان می داد، گفت:

— اذیت نکنیا... می خوام عروسو ببوسم.
از لفظ عروسی که برایم به کار برد خنده ام گرفت و دست هایم را
سمتش دراز کردم. ارسلان هم مگس کشش را غلاف کرد و شمیم جلو آمد
و در آغوشم گرفت. ضربه ای به پشتش زدم و گفتم:

— شیطان خانوم یه دقیقه آروم یه جا نشینیا.
سارا از داخل آشپزخانه گفت:

— شمیم که اگه شیطننت نکنه شمیم نیست. برو فریال جون یه آبی به
دست و صورتت بزن و بیا بشین. حسابی خستگی در کردی ها.

شمیم که از من فاصله گرفت، پرسیدم دستشویی کجاست و او نشانم
داد. نمی دانستم این که ته دلم دلخور بودم از این که اردلان با من تماس
نگرفته منطقی است یا غیرمنطقی! همین که خیالش راحت شد رسیده ام
دیگر کاری به کارم نداشت. من باید با او تماس می گرفتم؟ بحث فقط
دلنگی نبود. نگرانش بودم! همین شب قبل نزدیک بود هر دویمان را به
درک واصل کنند. می ترسیدم بلایی سرش بیاید.

چند مشت آب خنک به صورتم زدم و از دستشویی بیرون رفتم.
ارسلان و شمیم و شهرداد هر سه جلوی تلویزیون نشسته بودند و راجع به
فیلمی که نمی دانستم چیست حرف می زدند. شمیم با دیدنم گفت:

— بیا بشین فریال. یه فیلم جدید گرفتیم ببینیم دورهمی.

سرم را تکان دادم و گفتم:

— نه مرسی من زیاد اهل فیلم نیستم. می رم پیش سارا.
شمیم دیگر اصراری نکرد و من هم راه آشپزخانه را در پیش گرفتم.
می خواستم از سارا قرص مسکنی بگیرم. بوی غذایش خانه را برداشته بود.
نمی دانستم چه پخته اما هر چه بود بوی فوق العاده ای داشت. همین که

وارد آشپزخانه شدم سمتم چرخید و با لبخندی مهربان گفت:

— بیا بشین. خوبی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

— نه سرم خیلی درد می‌کنه. می‌تونم یه قرص بهم بدی؟

سرش را بالا و پایین کرد و همان‌طور که سمت یخچال می‌رفت، گفت:

— بله که می‌تونم. چرا که نه! فقط کاش می‌دونستم شما زن و شوهر

چگونه! به خدا فضول نیستم ولی برام عجیبه.

منظورش از ما زن و شوهر چه بود؟ او که فقط داشت من را می‌دید.

با قرص و لیوانی آب جلو آمد. همزمان که صندلی‌ای عقب می‌کشیدم تا

بنشینم او هم قرص و آب را دستم داد و نشست. قرص را خوردم و لیوان

آب را یک نفس تا ته سر کشیدم. دیگر عادت کرده بودم روی تمام

قرص‌هایم یک لیوان کامل آب بخورم. سارا ادامه داد:

— تو این قدر پکری. حالت گرفته‌س. حال و حوصله حرف زدنم

نداری. از اونور اردلان منو کشته از بس زنگ زده! وقتی خواب بودی چند

بار زنگ زد و حالتو پرسید. نداشت بخوابم اصلاً... چشه این؟ دعواتون

شده با هم؟

چشمانم را بستم و لبخند زدم. پس زنگ زده بود. همین می‌توانست

برایم دریایی از آرامش باشد. سارا عصبی شد و گفت:

— اخب حرف بزنی دیگه. اردلان چرا به خودت زنگ نمی‌زنه؟

چشمانم را باز کردم. سارا خیلی خوب اردلان را می‌شناخت. حتی بهتر

از من. بیشتر از من با او سر و کله زده بود و بهتر از من از خلق و خویش

سر در می‌آورد. پس می‌توانست درک کند حرف‌هایم را. برای همین هم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

— سارا یه وقتایی مهم نیست آدم چه حسی داره. مهم اینه که نمی‌شه،

فقط باید باهاش کنار بیایم.

دستش را جلو آورد. دستم را روی میز گرفت و گفت:

— چرا نشه آخه؟ چی مانعه؟

نمی‌توانستم خیلی چیزها را به او بگویم. فقط می‌توانستم بدیهیات را

برایش مثال بزنم. برای همین هم گفتم:

— من و اردلان... خب هر جوری و از هر زاویه‌ای به قضیه نگاه کنی

شدنی نیست. البته حالا که وصلیم به هم و معلوم نیست تا کی نوی زندگی هم باشیم، اما وصله‌ی تن هم نیستیم. تفاوت بین ما از زمین تا آسمونه و اینو هم من می‌دونم و هم اردلان. پس چرا عاقل کند کاری که... بقیه‌شو نمی‌دونم.

خنده‌اش گرفت، ولی سریع جدی شد و گفت:

— یعنی تصمیم داری وقتی کار اردلان تموم شد ازش جدا بشی. تصمیم داشتی از او جدا شوم؟ باید جدا می‌شدم؟ باید طلاق می‌گرفتم. چه قدر این واژه برایم منحوس شده بود. قبلا این طور به قضیه نگاه نمی‌کردم. قبلا فقط منتظر بودم هر چه زودتر از شر اردلان راحت شوم و به زندگی قبلی‌ام برگردم، اما حالا از برگشتن به زندگی قبلی‌ام بیزار بودم. از آن همه پوچ بودن. از آن همه بی‌هدف بودن. دلم نمی‌خواست دیگر آن زندگی را تجربه کنم.

جواب سارا را می‌دانستم. من دلم نمی‌خواست از اردلان جدا شوم ولی این کاری بود که باید می‌کردم. برای همین هم شانه‌ای بالا انداختم و گفتم: — از اول قرار همین بود.

سکوت کرد. سکوتی که نشان می‌داد از تفکر عمیقش ناشی می‌شود. می‌دانستم که او هم داشت به حرف‌هایم فکر می‌کرد. می‌دانستم که او هم داشت به این همه نشدن فکر می‌کرد. بعد از سکوتی عمیق بالاخره به حرف آمد و گفت:

— چه دنیای گندیه! زندگی شما دو نفر دیگه هیچ وقت شبیه قبل نمی‌شه.

این بار من بودم که در سکوت به میز خیره شدم. حق با او بود. اردلان را نمی‌دانستم، اما در من حفره‌ای ایجاد شده بود که دیگر با هیچ چیزی پر نمی‌شد.

با شنیدن صدای شهراد نگاه من و سارا هر دو سمت او چرخید. جلو آمد و گفت:

— کاملاً ناخواسته یه کم از حرفاتونو شنیدم. گفتم بهتون ملحق بشم. شرمنده سر به زیر شدم. از شهراد خجالت می‌کشیدم. او می‌توانست حکم برادر شوهرم را داشته باشد، ولی هیچ وقت نمی‌توانستم با او صمیمی شوم، نمی‌دانستم چرا! نفس عمیقی کشید و گفت:

— در مورد اردلان من یه چیزی رو خیلی خوب می‌دونم. گاهی اوقات کارهایی رو می‌کنه که احساسش بهش می‌گه و منطقش شاید خیلی هم ازشون پیروی نمی‌کنه. برای مثال جریان ارسلان. ارسلان یه روزی آناهیتا بود. جریان ترنس هم توی کشور ما به هیچ عنوان جا نیفتاده و هیچ‌کس نمی‌تونه باهاش منطقی برخورد کنه. یعنی هیچ‌کس که نه؛ اما تعداد خیلی کمی می‌تونن درکش کنن و بفهمنش. اردلانم جز اون دسته‌ای بود که نمی‌فهمید و درک نمی‌کرد، اما وقتی دید آناهیتا توسط خونواده طرد شده از خونواده جدا شد و آنا رو گرفت زیر پر و بال خودش. کاری رو کرد که عقلش اصلاً قبولش نداشت، اما احساسش براش مهم‌تر بود. در مورد شما هم... فقط می‌تونم بگم مهلت بده!

همان‌طور سر به زیر لبخند روی لبم نشست. چه می‌شد می‌توانستم همه چیز را بی‌پرده به این زن و شوهر بگویم تا این‌قدر امیدوار نباشند؟ اردلان سی و پنج سال دستش به هیچ زنی نخورده بود. وقتی برای اولین بار رابطه‌ای را تجربه کرد روز بعدش می‌توانست حداقل کمی شاد باشد... نه این‌که از کاری که کرده بود بیزار باشد و این نفرت را بشود در نگاهش خواند. این فقط بیانگر یک چیز بود. اردلان تسلیم هوسش شده بود و به خود من هیچ حسی نداشت. هیچ‌وقت هم نمی‌توانست داشته باشد. او همان اول موضعش را مشخص کرده و گفته بود هیچ سنخیتی با ملاک‌هایش ندارم. اگر مثل قبل بودم بی‌پروا همه چیز را حداقل برای سارا تعریف می‌کردم، اما چرخیدن با امثال سارا و کژال خوددارترم کرده بود. دیگر هر حرفی را نمی‌توانستم به راحتی به زبان بیاورم.

شهراد بعد از این‌که حرف‌هایش را زد از جا بلند شد و گفت:

— سارا شام حاضر نشد؟ با این بویی که راه انداختی بیچاره‌مون کردی از گرسنگی.

سارا وسایل سالاد را روی میز گذاشت و گفت:

— سالاد رو درست کنم تمومه. صداتون می‌زنم.

شهراد کاهویی برداشت و در حالی که می‌خورد و از آشپزخانه خارج می‌شد، گفت:

— من برم سر وقت این دو تا ته همو تیکه پاره نکردن.

سارا خندید و من برای این‌که حرف را عوض کرده باشم، همین‌که

شهراد از آشپزخانه خارج شد با کنجکاوی گفتم:

— سارا به چی پیرسم؟

همان طور که کاهوها را دسته دسته بر می داشت و خرد می کرد، سرش را بالا آورد و گفت:

— پیرس.

با سر به بیرون از آشپزخانه اشاره کردم و گفتم:

— اردلان خیلی غیرتیه، خیلی زیاد... تو گفتی شهرادم همین طوره، مگه نه؟

سارا سرش را تکان داد و کنجکاو گفت:

— آره، چه طور مگه؟

نمی دانستم درست بود از حدس خودم حرفی بزنم یا نه. ولی این قدر کنجکاو بودم که بی خیال درست یا غلط بودن رفتارم شدم و پرسیدم:

— شمیم و ارسلان... راستش حس می کنم یه رابطه ای...

سریع انگشت اشاره اش را جلوی لب هایش گرفت و گفت:

— هیش! می دونم.

چشمانم گرد شد و گفتم:

— می دونی؟!!

سرش را کمی جلو آورد و آهسته گفت:

— آره بابا، اینا چند ماهه هر روز دم دست هم. به خصوص از وقتی که ما فکر کردیم اردلان دور از جونش فوت کرده، رفت و آمدمون با ارسلان زیاد شد. خب طبیعی بود که این دو تا به هم وابسته شدن. فکر کنم هر از گاهی بیرونم می رن. اما خب مشکل اینجاست که شهراد اونارو بچه می بین، یعنی حتی فکرشم نمی کنه که ممکنه چیزی پیشون شکل بگیره. یه وقتایی تشر می زنه به شمیم که حریم ها رو رعایت کنه و جلوی ارسلان درست لباس بپوشه، یا توی شوخی هاشون خیلی تماس پیشون ایجاد نشه، اما بیشتر از این حساسیت به خرج نمی ده. می گه شمیم تنهات، ارسلانم تنهات. دوستای خوبی هستن برای هم. راستش حس می کنم شهراد هنوز ارسلان رو بیشتر دختر می بین. اون قدری پسر نمی بیندش که نگران خواهرش بشه.

مثل خودش صدایم را آهسته کردم و گفتم:

— واقعا نگران کننده‌س رابطه‌شون! من که بعید می‌دونم شهراد اجازه بده خواهرش با ارسلان...

پرید وسط حرفم و گفت:

— دلشم بخواد! ارسلان خیلی ماهه، خیلی با شخصیتیه. فقط یه ایراد داره. اونم اینکه اگه بخواد با شمیم ازدواج کنه به خاطر این که هیچ وقت نمی‌تونن بچه‌دار بشن بابای شهراد عمرا زیر بار نمی‌ره. اوف!

دلم برایشان سوخت. حتما سرنوشت آن‌ها هم قرار بود شبیه من شود. همه داستان‌های عاشقانه قرار نبود پایان خوش داشته باشند. گاهی هم می‌شد پایانشان بدجور ناخوش و تلخ باشد. مثل پایان من و اردلان... مثل پایان شمیم و ارسلان.

سالاد درست کردن سارا تمام شده بود. از جا برخاست و در حالی که ظرف سالاد را وسط میز می‌گذاشت، بلند صدا زد:

— بچه‌ها، بیاین شام.

از جا برخاستم تا توی چیدن میز کمکش کنم. باید حواسم را از همه چیز پرت می‌کردم. از تمام پایان‌های ناخوش.

— تو اصلاً می‌شنوی من چی می‌گم؟! —

سرش را بالا آورد و گیج و منگ به کیانوش خیره شد. هیچ چیز از حرف‌هایش را نشنیده بود. از نوع نگاهش، کیانوش همه چیز را فهمید. با کف دست توی پیشانی‌اش کوبید و گفت:

— مرتیکه دارم یاسین می‌خونم تو گوش خر؟ چه مرگته تو؟ تا قبل از این هر چی نقشه بود تو می‌کشیدی و من کامل کشیده بودم عقب. حالا که رسیدیم بیخ کار مغزت زده گاراژ؟
اردلان پوفی کرد و همان‌جا روی کاناپه دراز کشید و دستش را از آرنج روی پیشانی‌اش گذاشت. داد کیانوش در آمد:

— با تواما! می‌گم چه مرگته؟

اردلان همان‌طور که چشم‌هایش را بسته بود، گفت:
— چی بگم خب؟ تو نقشه‌شو بکش تا بریم اجراش کنیم.
کیانوش از جا برخاست. رفت بالای سر اردلان ایستاد و دستش را محکم گرفت و از روی پیشانی و چشم‌هایش کشید. اردلان با انخم چشم باز کرد و خیره‌اش شد. کیانوش بدون مقدمه گفت:
— عاشقش شدی؟

اردلان جا خورد و متعجب به کیانوش که مثل مأمور عذاب بالای

سرش ایستاده بود خیره ماند و گفت:

— چی؟

کیانوش پوزخندی زد و گفت:

— منو می‌خوای رنگ کنی؟ من خودم ختم روزگارم. نمونه‌هاشو که زیاد دیدی، حاجیت این کاره‌س.

اردلان بی‌حوصله گفت:

— این قدر سفسطه نکن برا من! اصلاً نمی‌فهمم چی می‌گی.

کیانوش از بالای سرش کنار رفت. پایین پایش لب کاناپه نشست و با خنده گفت:

— نه که نفهمی‌ها، نمی‌خوای بفهمی. چراغونی پارسال و ایناست جریان. طرف دو هفته‌س رفته، تو دیگه کلا سرت تو در و دیواره، نه می‌شنوی، نه حوصله...

اردلان کلافه از جا بلند شد. نشست و همان‌طور که از پارچ روی میز برای خودش لیوانی آب می‌ریخت، گفت:

— پاشو برو گمشو بخواب برای من زر مفت نزن. توهم زدی!

کیانوش با خنده از جا بلند شد و گفت:

— باشه، تو اگه می‌خوای منو گوش مخملی فرض کنی می‌تونم، ولی مهم اینه که من یه آینه فلزی گرفتم جلوی صورتم. تو در اصل داری خودتو می‌بینی اون تو خر دوست داشتنی من.

اردلان بدون هیچ حرفی این‌قدر کیانوش را نگاه کرد تا بالاخره از رو رفت و راه افتاد سمت اتاق. همین که دستش سمت اتاق فریال رفت، از جا پرید و دادش در آمد:

— اونجا نه!

کیانوش که از فریاد اردلان از جا پریده بود، برگشت سمتش و گفت:

— زهرمار! چته زهلم ترکید!

اردلان آب دهانش را قورت داد و در حالی که سعی می‌کرد به خودش مسلط شود با دست به در اتاقی که تا دو هفته پیش متعلق به خانم کاویان و احمدیان بود اشاره کرد و گفت:

— برو توی اون اتاق.

کیانوش لبخندی شیطانی زد و راه افتاد سمت همان اتاق و موقعی که

داشت وارد اتاق می شد، اردلان را از تیکه اش بی نصیب نگذاشت:
 - اتاق مادمازلتون بودن؟ رو اتاقشم غیرت داری؟ بدبخت از دست رفتی!

بعد از آن وارد شد و در اتاق را به هم زد. اردلان دوباره افتاد سر جایش و سرش را بین دست هایش گرفت. باید چه می کرد؟ با آن همه جنگی که در ذهنش برپا شده بود باید چه می کرد؟ با این همه خواستن و نخواستن باید چه می کرد؟ این دختر با او چه کرده بود؟ وارد زندگی اش شده بود و تمام تصوراتش را از دخترانی که شبیه او بودند به هم ریخته بود. باعث شده بود از خودش بابت قضاوت بیجایش بیزار شود. بعد از آن با شیطنتها و لجبازی هایش او را حسابی سر حال آورده و گاهی به مرز دیوانگی رسانده بود. با مهربانی هایش روحش را صیقل داده بود و در آخر با زنانگی هایش تمام وجودش را به زنجیر کشیده بود. دیگر نمی توانست به خودش دروغ بگوید. او را می خواست... او را دیوانه وار با تک تک سلول های تنش می خواست! یک روزی فکر می کرد عاشق سارا است. فکر می کرد عاشق آن همه نجابت، مظلومیت، قدرت و محبت سارا شده است، اما حالا که این حسش را با آن حس مقایسه می کرد می فهمید آن حس عشق نبوده. بیشتر احترام و محبتی بیش از اندازه بود به کسی که برایش دنیا دنیا احترام قائل بود. حسی که نسبت به فریال داشت این قدر هیجان داشت که گاهی دلش می خواست از شدت حرارتش فریاد بکشد. هیچ وقت در مورد سارا چنین چیزی را تجربه نکرده بود، اما باید چه می کرد؟ هر بار... دقیقا هر بار و هر ثانیه ای که تصمیم می گرفت به او نزدیک شود، تصویری در ذهنش پر رنگ می شد و نفسش را می برید. تصویری از گذشته او برایش جان می گرفت. می مرد، با همه وجود می مرد! روز بعد باز زنده می شد و باز روز از نو روزی از نو. بین آن دو دیواری کشیده شده بود که افکار اردلان باعثش بود. دلش می خواست این دیوار را خراب کند، ولی راهش را بلد نبود. گوشی اش را برداشت. هر شب به او اس ام اس می داد. حتی جسارت نداشت تماس بگیرد و صدایش را بشنود. نمی دانست چه زمانی بالاخره کم می آورد و طلسم را می شکند و به او زنگ می زند و دستور می دهد که برگردد. فعلا که توانسته بود تا این لحظه با خودش مبارزه کند و این کار را نکند. طبق روال هر شب برایش

نوشت:

— کجایی؟

و خیلی زود جوابش را دریافت کرد:

— خونه، کنار مامان بابا.

می‌دانست راست می‌گوید. او به فریال اعتماد داشت. قبلا نه، ولی مدت‌ها بود که به شدت به او اعتماد داشت. برایش نوشت:

— زود بخواب. شبت بخیر.

و جواب گرفت:

— یادت نره شام بخوری! شب توام بخیر.

هر شب و هر ظهر فریال نگران وعده‌های غذایی او بود و اردلان می‌مرد برای نگرانی‌های زیبای همسرش. چشمانش را بست. کاش کیانوش آنجا نبود و کاش قرار نبود صبح زود بروند دنبال نقشه‌های آن خانه‌ی لعنتی. قرار بود از شهرداری کل نقشه‌های خانه را بگیرند. بازی دراز برایشان ردیف کرده بود. باید طبق نقشه‌ی خانه، نقشه‌ی خودشان را طراحی می‌کردند. اگر کیانوش آنجا نبود و یا حداقل اگر آن‌قدر سحرخیز نبود، حتما شب را در اتاق فریال می‌خوابید. اما نمی‌خواست بیشتر از این مضحکه دست کیانوش شود.

از جا برخاست. پوفی کرد و راه افتاد سمت اتاق خواب خودش. بالاخره این روزها تمام می‌شدند. او که نمی‌توانست تا ابد تهران بماند. بالاخره بر می‌گشت!

مادرم در آستانه اتاق ایستاد و خیره‌ام ماند. من هم بی‌توجه به چشمان کنجکاو او رژ لب کالباسی کمرنگم را روی لبم می‌کشیدم. جلوی مادر و پدرم نمی‌شد مثل روح بچرخم. شک می‌کردند. هر چند که همین الان هم شک کرده بودند. و گرنه چه دلیلی داشت من این چند روز از خانه و شهری که عاشقش بودم دور شوم؟ گفته بودم اردلان رفته مأموریت، اما می‌دانستم باور نکرده‌اند.

همین که کارم با رژ لبم تمام شد، درش را بستم و روی میز آرایشم انداختمش. چرخیدم سمت مادرم و با لبخندی گفتم:

— چرا اون‌جوری نگام می‌کنی مامان؟
نفس عمیقی کشید و قدمی جلو آمد و نشست لب تخت. خب قضیه داشت جالب می‌شد. مادرم در این مدت هیچ‌وقت این شکلی نشده بود. با دست اشاره‌ای به کنار خودش کرد و گفت:

— بیا بشین.
داشت دیرم می‌شد. هر لحظه ممکن بود سارا و شهراد برسند. باید می‌رفتم. اما نمی‌شد با مادرم لج کنم. این روزها این قدر آرام شده بودم که دیگر خبری از آن فریال وحشی درونم نبود. جلو رفتم و نشستم کنارش. چند لحظه‌ای زل زد توی چشم‌هایم و بعد بالاخره به حرف آمد و گفت:

— دو تا سؤال ازت می‌پرسم. می‌خوام راستشو بگی.
زیاد سخت نبود برایم که سؤال‌هایش را حدس بزنم. خیلی وقت بود
خودم را برای جواب حاضر کرده بودم. برای همین هم گفتم:
— چشم. بفرمایید؟
بی مقدمه گفت:

— سؤال اولم مهم‌تره. اردیان اذیتت می‌کنه؟
به مادر و پدرم گفته بودم که اردلان دو اسمه است. توی شناسنامه
اردیان است، ولی اکثرا اردلان صدایش می‌زنند. با این حال برای آن‌ها
هنوز هم اردیان بود. خندیدم و با تمام وجود سعی کردم خنده‌ام طبیعی
باشد.

— اردلان بدبخت! چرا فکر می‌کنی اذیتت می‌کنه مامان؟ اصلا بهش
می‌آد؟

مادرم شانه‌ای بالا انداخت و گفت:
— چه بدونم والا! پس حتما با هم دعواتون شده که تو او مدی بیست
روزه اینجا موندی. حتی ندیدم یه بارم باهاش تلفنی حرف بزنی.
حرف از دل من می‌زد. چه قدر دلم برای صدایش تنگ شده بود! اما
وقتی او زنگ نمی‌زد من هم نمی‌خواستم زنگ بزنم. دلم خوش بود به
همان پیام‌های هر روزه و هر شبمان. چشمانم را ریز کردم و گفتم:
— مامان این وسواس‌ها چیه؟ اردلان برای کارش باید می‌رفت دویی.
یه همایش تحقیقاتی بود. چند بار باید بگم اینو؟ بعدشم کی گفته حرف
نمی‌زنیم؟ کم حرف می‌زنیم چون کارش خیلی زیاده. هر بارم تماس گرفته
شما نبود که ببینی. همین یکی دو روزه هم بر می‌گرده و منم می‌رم
خونه‌ی خودم.

مادرم که نگرانی از نگاهش می‌بارید، دستانم را گرفت و گفت:
— مطمئن باشم فریال؟

از چه مطمئن باشی مادر من؟ از چیزی که خودم هم از آن مطمئن
نیستم؟ با این حال لبخندی زدم و همراه با چشمکی گفتم:
— مطمئن باش!

همان لحظه گوشی‌ام زنگ زد. شماره‌ی سارا بود. از جا پریدم و گفتم:
— خب من برم دیگه. دوستانم او مدن دنبالم.

مادرم هم از جا برخاست و گفت:

— باشه مراقب خودت باش. تو امانت شوهرت هستی دست ما.
 خنده ام گرفت. مادرم به چه چیزهایی فکر می کرد. چه قدر هم برای
 اردلان مهم بود! پدرم خانه نبود. برای همین هم بعد از پوشیدن کفش هایم
 و خدا حافظی با مادرم زدم از خانه بیرون. دلم تنگ بود. دلم برای اردلان
 به اندازه ی دنیا تنگ بود. حس می کردم دیگر وقت آن رسیده که برگردم.
 باید بر می گشتم. همین مدت به من ثابت کرد که دنیا بدون او چه قدر
 خالی و پوچ است. می خواستم به خودم ثابت کنم که بی او نمی توانم
 زندگی کنم. خب به من ثابت شده بود. جدا شدن از او من را می کشت!
 از خانه بیرون رفتم و ماشین شهرداد و سارا را جلوی در خانه دیدم. از
 همان لبخندی های این مدت روی صورتم نشاندم و سمت ماشین رفتم.
 در ماشین را باز کردم و سوار شدم. سعی داشتم خوش رو باشم.
 — سلام.

سارا جلو، شهرداد پشت فرمان و شمیم عقب نشسته بود. هر سه جواب
 سلام را دادند. سارا چرخید با من دست داد و گفت:
 — چه طوری دختره ی پررو؟ باید صد بار بهت زنگ بزنم تا راضی شی
 بریم بیرون؟

خندیدم و گفتم:

— آخه می دونی که سرم خیلی شلوغه، نمی رسم.
 سارا چپ چپ نگاهم کرد و شهرداد ماشین را راه انداخت و گفت:
 — خب خانوما، کجا بریم؟
 قبل از این که من و سارا نظری بدهیم، شمیم هیجان زده گفت:
 — بریم فرحزاد. ارسلان گفت می ره اونجا ما هم بریم.
 شهرداد توی آینه چپ چپ به شمیم نگاه کرد و من خنده ام گرفت.
 سارا برگشت چشمکی به شمیم زد و گفت:
 — منم موافقم بریم فرحزاد. چه کاریه بریم جای دیگه بعد ارسلان باید
 بکوبه بیاد اونجا.

شهرداد سرش را تکان داد و گفت:

— باشه، پس همون فرحزاد. کدوم رستوران؟
 شمیم سریع گوشی اش را از کیفش در آورد و گفت:

— الان ازش می‌پرسم.

مشغول پیام دادن که شد سارا نگاهی به من کرد و با خنده این بار به من چشمک زد که جوابش را دادم. چه قدر این دو نفر بامزه بودند! شمیم آدرس رستوران را از ارسلان گرفت و به شهراد داد و بعد از آن گوشی‌اش را با بلوتوث به ضبط وصل کرد و یکی از آن آهنگ‌های به قول خودش ملت کشش رو پلی کرد. شهراد دستش را روی سرش گذاشت و گفت: — ای خدا باز باید آهنگ‌های عجب و جق این جفجغه رو گوش کنیم. سارا هم قیافه‌اش را ناله کرد و گفت:

— سر درد می‌گیریم الان. کمش کن اقلا شمیم.

اما شمیم از رو نمی‌رفت و همان‌طور که با خواننده می‌خواند خودش را بالا و پایین هم می‌کرد. این وسط فقط من بودم که ذائقه موسیقایی‌ام شبیه شمیم بود و پا به پای شمیم با خواننده می‌خواندم و دست می‌زدم. شمیم از این که می‌دید یک نفر مثل خودش پیدا شده، هیجان‌زده جیغ می‌زد و کم مانده بود داخل ماشین برقصد. شهراد هم از داخل آینه برای هر دو نفرمان با افسوس سر تکان می‌داد. من و شمیم بی‌توجه به شهراد و سارا به هم نگاه می‌کردیم و با خواننده می‌خواندیم.

— حالا که منو می‌سوزونی پس کاش اقلا یه بارون بیاد
تویی که با دل من بد شدی رسید به کل دنیا خوبی‌هات
مگه می‌شه منو یادت بره یا شناسی منو که می‌شناسمت
این آدمی که از امشب می‌شم نتیجه کشتن احساسمه
کاری بکن نبینم تو رو اصلا بذار از این شهر برو
خودم و یا غرورمو بکش که فکر می‌کنم بگی هر دو رو
نه دلتنگی حالیه نه می‌ذاری از عشق تو خالی بشم
نه می‌فهمی چند وقته من چی از یه دنیا می‌کشم
نه می‌فهمی یعنی چی به یکی فکر کنی تا نیمه شب
کاری بکن نبینم تو رو اصلا بذار از این شهر برو
خودم و یا غرورمو بکش که فکر می‌کنم بگی هر دو رو

چه آهنگی انتخاب کرده بود شمیم. واقعا به حال و هوایم می‌خورد و بدجور به دلم می‌نشست. از ته دل با خواننده هم نوا شده و می‌خواندم.

ای کاش اردلان بود تا تک تک جملات این آهنگ را سرش فریاد می‌زد.
— کاری بکن نبینم تو رو اصلا بنذار از این شهر برو
خودمو یا غرورمو بکش که فکر می‌کنم بگی هر دو رو
تا خود فرحزاد چندین آهنگ همراه شمیم خواندیم و دست زدیم و
خودمان را حسابی خالی کردیم، اما هیچ‌کدام به اندازه آهنگ اول به دلم
نشسته بود. وقتی شهزاد ماشین را در پارکینگ رستوران مورد نظر پارک
کرد همین‌طور که پیاده می‌شد، گفت:

— سرسام گرفتم! خدایا این چه نسلیه دیگه؟! چهار تا آهنگ درست
حسابی ندارن گوش کنن.

خنده‌ام گرفت و همراه شمیم که داشت جیغ و داد می‌کرد سر شهزاد،
پیاده شدیم. شمیم و شهزاد جلو جلو رفتند و من و سارا هم پشت سرشان
راه افتادیم. باغ رستوران زیبایی را انتخاب کرده بودند. اواخر اسفند ماه
بود. هوا سردی خودش را داشت ولی باز هم همه تصمیم گرفتیم در فضای
باز بنشینیم. ارسالان که قبل از ما رسیده بود روی یکی از تخت‌ها پهن شده
و مشغول کشیدن قلیانش بود. شهزاد با دیدن او گفت:

— می‌میری لعتی! سیگارتو بکش دیگه چه دردی هی قلیون قلیون!
ارسالان کمی خودش را جمع و جور کرد تا ما هم بتوانیم بنشینیم و
گفت:

— هر گلی به بویی داره. سیگار واسه به وقت دیگه‌س. قلیون به فاز
دیگه می‌طلبه.

بعد از آن به همه سلام کرد و نگاهش را روی شمیم کمی بیشتر نگه
داشت. شمیم هم برایش ابرویی بالا انداخت و نشست لب تخت تا
کفش‌های اسپرتش را در بیاورد. سارا گفت:

— من می‌خوام برم دستامو بشورم. کسی نمی‌آد؟

من که هنوز کفش‌هایم را در نیاورده بودم گفتم:

— من می‌آم.

شهزاد گفت:

— چی براتون سفارش بدیم؟

سارا همان‌طور که کیفش را کنار شمیم می‌گذاشت، گفت:

— هر چی خودتون می‌خورین. فریال تو چی می‌خوری؟

من هم کیفم را روی تخت گذاشتم و گفتم:

— منم تابع جمعم. فرقی نداره.

بعد از آن همراه سارا سمت سرویس بهداشتی راه افتادیم. سارا نفس عمیقی کشید و گفت:

— باورت نمی‌شه فریال این قدر که بابت این دو تا بچه استرس دارم برای هیچی دیگه ندارم.

در حالی که سعی می‌کردم روی سنگ‌های خیس زیر پایم، لیز نخورم و قدم‌هایم را هماهنگ بردارم، گفتم:

— حالا چرا این قدر ناامیدی؟ شایدم بشه.

پوزخندی زد و گفت:

— تو خبر نداری. شهراد یه بابایی داره... اوف! مگه به ارسال دختر می‌ده؟ شهرادم باباش مشکل داره. در این زمینه بعید می‌دونم کاری بکنه. یعنی امیدوارم کاری نکنه. وگرنه جنگ جهانی راه می‌افته. هیچ وقت دلم نمی‌خواد این دو نفر رودرروی هم قرار بگیرن.

رسیده بودیم به سرویس بهداشتی مخصوص خواهران. من جلوتر وارد شدم و گفتم:

— یعنی چی که مشکل داره؟ قهرن با هم؟

نفس عمیقی کشید. راه افتاد سمت یکی از روشویی‌ها و در حالی که کف دستش مایع دستشویی می‌ریخت گفت:

— ماجراش مفصله. اصلش اینکه زیاد با هم خوب نیستن. پدرش یه مدت طولانی با شهراد قهر بوده و شهرادم زیاد ازش دل خوشی نداره. الان یه مدته باباش داره سعی می‌کنه کدورت‌ها رو رفع کنه، ولی به این راحتی‌ها شدنی نیست. شهراد نمی‌تونه ببخشه. حتی پیش مشاورم رفت. اما می‌گه دست خودش نیست. چند سال از عمرش پدرش تحقیرش کرده. حالا یه بار ماجراشو برات می‌گم. البته اگه خود شهراد مشکلی نداشته باشه.

سرم را تکان دادم و در حالی که من هم مایع دستشویی نارنجی رنگ را روی دستم می‌ریختم، گفتم:

— پس با این حساب باید یه جوری جلوی این دو تا رو بگیرین. گناه دارن. بیشتر از این وابسته بشن بعدا روحیه خودشون نابود می‌شه.

— آره منم موافقم. اما آخه چه جوری؟ من یکی که راهشو بلد نیستم.
نفس عمیقی کشیدم و در حالی که دستهای کفی ام را زیر شیر آب
می گرفتم، گفتم:

— شاید بهتر باشه من به اردلان بگم.
ابرویش بالا پرید و گفت:

— نه خدا خیرت بده! همین چند وقت پیش بود که نمی دونم سر چی
زنگ زد به ارسلان مرده و زنده شو دوخت به هم. قشنگ بچه رو بافت!
ارسلانم نگفت چی شده، ولی یه چند روزی افسرده بود قشنگ.
شیر آب را بستم و دستم را زیر خشک کن گرفتم. اردلان زنگ زده به
ارسلان؟ برای چه؟ فقط چند لحظه فکر کردن باعث شد یادم بیاید قضیه
چیست. دست نیمه خیسم را جلوی دهانم گرفتم و گفتم:
— وای آخر کار خودشو کرد!

سارا که بعد از من دستش را زیر خشک کن گرفته بود متعجب گفت:
— تو می دونی جریان چیه؟ من که نتونستم از زیر زبون ارسلان بکشم
بیرون.

سرم را با افسوس تکان دادم و گفتم:
— بدبخت ارسلان! باید حتما ازش معذرت بخوام. یه بار از دهنش
پرید و بهم گفت شغل اصلی اردلان چیه. منم از دهنم پرید به خود اردلان
گفتم.

این بار نوبت سارا بود که دستش را جلوی دهانش بگیرد:
— هی! پس حقش بوده، یعنی چی که از دهنش پریده؟ مگه این قضیه
شوخی برداره؟!

راه افتادم سمت خروجی دستشویی و گفتم:
— بدبخت فکر می کرد چون ازدواج کردیم اردلان به من گفته.
سارا هم دنبالم روان شد و گفت:
— پس بالاخره فهمیدی شوهرت شکلات تلخه.
متعجب چرخیدم سمتش و گفتم:
— چی؟! چیه؟

خنده اش گرفت و گفت:
— اسم رمز دارن. اسم رمزش شکلات تلخه.

سر جایم ایستادم و گفتم:
 — وای! پس واسه همینه که این قدر شکلات تلخ دوست داره. همیشه
 با چایی و قهوه‌ش شکلات تلخ می‌خوره.
 سارا دستم را کشید و گفت:
 — بهتره بگی برای همینه که اسم رمزش شکلات تلخه، چون شکلات
 تلخ دوست داره.
 با نگرانی گفتم:

— از وقتی فهمیدم دقیقاً کارش چییه... خیلی نگرانشم.
 کم کم داشتیم به تخت نزدیک می‌شدیم. آهی کشید و گفت:
 — منم خیلی نگرانشم، اما ایشالا خیلی زود مأموریتش به خوبی و
 خوشی تموم می‌شه. بهش فکر نکن. الانم حرفو عوض کن. جلوی بچه‌ها
 در این مورد حرف نزنیم.

همین که نشستیم شام را هم آوردند. حس می‌کردم چاق شده‌ام. این
 روزها از بس ناراحت و افسرده بودم غذا هم دو برابر می‌خوردم. باید
 باشگاه رفتنم را از سر می‌گرفتم. هیچ وقت نتوانسته بودم درست و حسابی
 به باشگاهم برسم. یک ماه می‌رفتم سه ماه نمی‌رفتم. با ولع مشغول خوردن
 غذایم شدم و همزمان در ذهنم نقشه می‌کشیدم که هر چه زودتر به اهواز
 برگردم. بس بود هر چه در تهران مانده بودم.

تازه غذا تمام شده بود و ارسال سفارش قلیان دیگری برای خودش
 و شمیم و سینی چای‌ای برای ما داده بود. زانوهایم را در آغوش گرفته
 بودم و به تخت روبه‌روی زل زده بودم. به دختر پسری که فارغ از همه
 در هم غرق بودند و پسر غذا در دهان دختر می‌گذاشت. همیشه از این
 جلف بازی‌ها در مکان‌های عمومی بیزار بودم، اما حالا که خودم عاشق
 شده بودم می‌دیدم اصلاً برایم مهم نیست دیگران چه فکری می‌کنند. آدم
 عاشق می‌تواند همان کاری را بکند که دلش می‌خواهد. چرا جلوی خودش
 را بگیرد؟ هر وقت دلش خواست همسرش را ببوسد. هر وقت دلش
 خواست در آغوشش بگیرد. هر وقت دلش خواست برایش ناز کند. هر
 وقت دلش خواست غذا هم در دهانش بگذارد. چه می‌شود مگر؟ چه قدر
 شهر زیباتر می‌شد اگر مردم یاد می‌گرفتند عشق خودشان را به همدیگر
 نشان بدهند، بدون ترس... بدون خجالت... بدون فکر کردن به این که مردم

چه می گویند!

با صدای گوشی ام از جا پریدم. درست کنار پایم روی تخت بود. این روزها خیلی سوت و کور شده بود. با این فکر که شاید مادرم باشد گوشی را برداشتم، اما با دیدن نام اردلان چنان از جا پریدم که توجه همه به من جلب شد. بالاخره تماس گرفته بود. باورم نمی شد! هیجان زده کفش هایم را پوشیده نپوشیده از تخت پایین پریدم و از بقیه فاصله گرفته و جواب دادم.

— جانم؟

نمی توانستم نگویم جانم. دلم چنان برایش تنگ بود که جانم هم برایش کم بود. چند لحظه ای مکث کرد و بعد آهسته صدا زد:

— فریال؟

چشمانم را بستم. صدای ارسال را می شنیدم از پشت سرم. از همان جایی که نشسته بود تیکه می انداخت:

— بسوزه پدر عاشقی.

همان طور چشم بسته دوباره گفتم:

— جانم؟

— می شه برگردی؟

دستم بالا آمد. قلبم را مشت کردم و در حالی که سعی می کردم از هیجان نمیرم، آهسته گفتم:

— معلومه که می شه. خودم داشتم...

قبل از این که جمله ام را تمام کنم صدای پسری از فاصله نزدیک باعث شد چشمانم را باز کنم:

— جونم عزیزم! بده من قلبتو مشت کنم برات.

چشمانم گرد شد و ابروهایم چسبید به سقف آسمان. این قدر بلند گفته بود که مطمئن بودم اردلان هم شنیده. فقط داشتم دعا می کردم نفهمد طرف با من بوده، اما خب دعایم خیلی هم اثر نداشت. چون سریع پرسید:

— صدای کی بود فریال؟

من بلد نبودم دروغ بگویم. بلد نبودم بیچانم. دیگر بلد نبودم. برای همین هم با ته پته گفتم:

— ی... یکی داشت رد می...

دادش بلند شد:

— تو مگه با شهراد اینا بیرون نیستی؟

سریع گفتم:

— چرا به خداااا.

بی مکث گفتم:

— گوشی رو بده بهش، سریع!

— اردلان...

— فریال با من بحث نکن! گوشی رو بده به شهراد. همین الان!

نمی‌شد کاری دیگری بکنم. باید به حرفش گوش می‌دادم. لعنت به آن پسری که گند زد به همه‌ی حس و حالم. هنوز هم با کمی فاصله از من ایستاده و با لبخند نگاهم می‌کرد. دلم می‌خواست خودم له‌اش کنم. برگشتم سمت تخت و گوشی را گرفتم سمت شهراد و گفتم:

— اردلان.

گوشی را گرفت و متعجب سرش را تکان داد یعنی چه شده! از قیافه‌ام فهمید اتفاقی افتاده. سرم را به چپ و راست تکان دادم و او بدون سؤال دیگری گوشی را گرفت و گفت:

— الو... جانم؟ آهان! ااا... باشه الان. نه درستش می‌کنم. خداافظ.

همین که گوشی را قطع کرد با نگاهی که حسابی برزخی شده بود، نگاهم کرد و گفت:

— کی بود فریال؟

نگاه شمیم و سارا و ارسلان با تعجب روی ما می‌چرخید و می‌خواستند بفهمند چه شده. با التماس سرم را کج کردم و گفتم:

— ولش کنین تو رو خدا.

این بار نوبت شهراد بود! همان‌طور که از جا بلند می‌شد و اخم‌هایش هم حسابی در هم شده بود، گفت:

— فریال می‌گم کی بود؟!

سرم را چرخاندم. پسر همچنان همان‌جا ایستاده بود، ولی دیگر حواسش به ما نبود. سرش را توی گوشی‌اش کرده بود و روحش هم خبر نداشت تا لحظاتی دیگر قرار است چه به روزش بیاید. با سر سمت او اشاره رفتم. شهراد سریع پاهایش را از تخت آویزان کرد و مشغول پوشیدن

کفش هایش شد. سارا صدایش در آمد:

— چی شده؟ یکی هم به ما بگه.

شهراد بدون جواب دادن کفش هایش را پوشید و سمت پسر رفت. ارسلان هم از جا پرید. او که فهمیده بود جریان از چه قرار است، خیلی زود به شهراد پیوست. نگاهم روی آن ها قفل شده بود. شهراد یقه پسر را از پشت گرفت و بدون این که توجه ای به داد و هوارهایش بکند او را کشید سمت خروجی رستوران. ارسلان هم دنبالشان رفت. سارا که بلند شده و روی زانوهایش نشسته بود و به آن سمت نگاه می کرد، با چشمان گرد شده گفت:

— خدا مرگم بده! رفتن دعوا؟

دستم را سر شانه اش زدم و ناراحت گفتم:

— بشین. شوهر تو عمرا اینو نمی زنه. پسره یک سوم شوهرته. داشتم با اردلان حرف می زدم متلک بدی بهم انداخت. اردلان شنید عصبی شد. شمیم که مثل سارا نیم خیز شده بود از جا پرید و گفت:

— آخ جون دعوا. من برم ببینم.

حتی مهلت نداد من و سارا جلویش را بگیریم. کفش هایش را پوشید و دوان دوان سمت خروجی رستوران دوید. با قیافه ای گرفته گفتم:

— شبتونو خراب کردم. ببخشید!

سارا صاف نشست و در حالی که سعی می کرد نگرانی اش را مخفی کند، گفت:

— نه بابا این چه حرفیه؟ مگه تقصیر تونه؟ این آدمای مریض توی جامعه فت و فراوونن.

پوزخندی زدم و گفتم:

— اینو به کسی بگی می دونی چی جوابتو می ده؟ می گه دختره با این ظاهر بایدم منتظر این چیزا باشه.

سارا قیافه اش را درهم کرد و گفت:

— غلط کردن! یعنی چه آخه که ...

هنوز حرفش تمام نشده بود که یک دفعه ای گفت:

— ! او مدن.

من هم سریع چرخیدم. هر سه داشتند سمت ما می آمدند. خبری از آن

پسر مزاحم هم نبود. ارسلان و شمیم می‌خندیدند، ولی شهراد اخم‌هایش درهم بود. همین که به ما رسیدند، ارسلان با آب و تاب گفت:
— وای بچه‌ها جاتون خالی شهراد دندون تو دهن یارو نداشت، چنان
مشتی کوبید توی دهنش...

سارا دستش را روی دهانش گرفت و گفت:

— شهرادا!

شهراد با همان اخم‌های در هم گفت:

— حقش بود مرتیکه بی‌چاک دهن. ناموس رفیقم ناموس منم هست.
اون الان از اینجا دوره نمی‌تونه کاری بکنه. نباید می‌ذاشتم به هم بریزه که
پاشین بریم اگه خوردین چاییتونو.

خورده بودیم. دیگر نمی‌خواستم آنجا بمانم. می‌خواستم هر چه سریع‌تر
به خانه برگردم و چمدانم را ببندم. من برای خانه‌ام، برای شهرم، برای
همسرم... برای همسرم... برای همسرم بدجور دلتنگ بودم.

وقتی رسیدم پشت در خانه ساعت یک شب بود. به اردلان خبر نداده بودم. خودم هم نمی دانستم چرا. می خواستم سورپرایزش کنم؟ هر چه که بود بی خبر آمده بودم. آهسته کلید را توی قفل چرخاندم و سعی کردم چمدان غول پیکر سنگینم را با خودم داخل خانه بکشانم. ساکم دستی ام را هم روی آن گذاشته بودم و حسابی بدبار و آزار دهنده شده بود. وارد خانه شدم و در را آهسته بستم. اردلان حتما خواب بود. نمی خواستم با ایجاد هیچ گونه سر و صدایی بیدارش کنم. فردا هم می توانستم ببینمش. چمدان را همان جا جلوی در رها کردم. اگر می خواستم تا اتاق بکشانمش حتما اردلان بیدار می شد. کفش هایم را در آوردم و پاورچین پاورچین وارد سالن شدم و خواستم راهم را بکشم سمت اتاقم که با دیدن صحنه پیش رویم خشکم زد. اردلان روی کاناپه جلوی تلویزیون خوابش برده بود. این که بیرون خوابیده بود عجیب نبود. این که فیلم عروسی امان داشت از تلویزیون پخش می شد عجیب بود. دقیقا همان قسمتی بود که من داشتم دو لپی غذا می خوردم و اردلان به غذا خوردنم می خندید. همان جایی که بودم ایستادم و با لذت به خنده های اردلان در فیلم خیره شدم. چه قدر خنده هایش را دوست داشتم فقط خدا می دانست و بس! آهسته سمتش قدم برداشتم. می دانستم خوابش سبک است، می دانستم ولی حالا که او را

دیده بودم دلم نمی آمد بی تفاوت از کنارش رد شوم. آرام و پاورچین نزدیکش رفتم و به صورت غرق خوابش خیره شدم. ته ریش هایش بلندتر از حد نرمال شده بودند. باز چشم من را دور دیده بود! بدون این که چیزی روی خودش بیندازد همان طور طاق باز روی کاناپه خوابیده بود. جلوتر رفتم و کنارش روی زمین نشستم و زل زدم به چشمان بسته اش، به لب های خوش فرمش. این مرد مرد من بود. هر چند موقتی، فعلا مرد من بود و دست های قدرتمندش تکیه گاهم بودند. قبل از این که بتوانم جلوی خودم را بگیرم خم شدم جلو و آهسته لب هایم را روی لب هایش چسباندم. بوسیدن همسرم در خواب ایرادی داشت؟ همین که خواستم خودم را کنار بکشم مچ دستم اسیر دستش شد و جیغم در آمد. با چشمان باز به من زل زده بود. خجالت زده سعی کردم خودم را کنار بکشم و در همان حال گفتم:

— ببخشید نمی خواستم بیدارت کنم. چیزه...

اجازه نداد حتی حرفم تمام شود. من را کشید سمت خودش. پهن شدم روی سینه ی قدرتمندش. دستش از زیر شال بین موهایم فرو رفت و آهسته کنار گوشم گفت:

— اومدی؟

به یاد دیالوگ خودش که روز تصادف به من گفت، لبخندی روی لبم نشست و گفتم:

— مگه می شد نیام پسر خوب؟

موهایم را نوازش کرد و گفت:

— چرا خبر ندادی پیام فرودگاه دنبالت؟

صدایش پر از خواب بود. خواب آلود و هیجان زده. همان طور که سرم روی سینه اش بود با انگشتم روی سینه اش خط های فرضی کشیدم و گفتم: — نمی خواستم این وقت شب اذیت شی.

از جا برخاست و روی مبل نشست. من هم به ناچار نشستم. چشمانش سرخ بود و پیدا بود چه قدر کمبود خواب دارد. چند لحظه ای نگاهم کرد. جز به جز صورتم را و بعد آهسته گفت:

— این که همسرم این وقت شب تک و تنها از فرودگاه بیاد خونه منو اذیت می کنه، نه این که خودم پیام دنبالت.

لبخندی برایش زدم و او هم با لبخندی مهربان از جا برخاست و کنترل تلویزیون را برداشت و خاموشش کرد. اصلاً هم برایش مهم نبود که من دیده‌ام او داشته فیلم عروسی‌امان را می‌دیده. بعد از این که تلویزیون را خاموش کرد، دستم را گرفت و کشید و گفت:

— بیا بریم بخوابیم. خیلی خسته‌م. انگار یه عمره نخوابیدم. همراهش کشیده شدم و به این فکر کردم که او گفت برویم بخوابیم. می‌خواست باز کنار خودم بخوابد؟ وقتی راه اتاق من را در پیش گرفت مطمئن شدم. وارد اتاق که شدیم دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم: — تو بخواب من لباس عوض کنم پیام.

سرش را تکان داد و سمت تخت راه افتاد. من هم از داخل کشوی یک دست لباس راحتی بیرون کشیدم و خواستم برای تعویض لباس از اتاق بیرون بروم که با صدای خواب‌آلود و پر از خنده گفت:

— اون موقع که خیلی با هم غریبه‌تر بودیم جلوی چشم‌ام لباس عوض می‌کردی. حالا می‌خوای بری بیرون؟

خودم هم خنده‌ام گرفت. بعضی چیزها دست خودم نبود. تردیدم را که دید چشمانش را بست و گفت:

— من چشم‌امو بستم بابا. راحت باش.

پشت به او تند تند لباس‌هایم را عوض کردم و راه افتادم سمت تخت. خودم هم انگار یک عمر بود که نخوابیده بودم. چه قدر دلم می‌خواست به او بگویم خیلی دلم برایش تنگ شده، اما مگر نیازی هم به گفتن بود؟ همین که طرف دیگر تخت نشستم سمتم چرخید و دستانش را سمتم دراز کرد. چشم‌هایش بسته بود، اما وجودم را حس می‌کرد. از خدا خواسته دراز کشیدم و خودم را کشیدم بین بازوانش. سرش را توی گردنم فرو کرد و آهسته گفت:

— دیگه نمی‌شه بری... نمی‌شه این همه وقت نباشی! چشمانم را بستم. قلبم داشت از سینه بیرون می‌پرید. او از من خواسته بود بروم. خودش خواسته بود! لبخند زدم و آهسته گفتم: — دیگه نمی‌رم.

کیانوش وسایلشان را یک بار دیگر چک کرد و گفت:
 — خب، همه چی برداشتیم. از چراغ قوه گرفته تا نارنجک.
 اردلان برای بار آخر نقشه را مرور کرد و گفت:
 — چهار تا محافظ تو حیاط داره، دو تا داخل خونه، دو تا هم دم
 زیرزمین. درسته؟
 — آره.

اردلان نفشش را فوت کرد و گفت:
 — پوف! خدا بده برکت. چه خبره؟
 کیانوش پوزخندی زد و گفت:
 — الکی که نیست. کل دم و دستگاه این لعتیا بسته به همین اسامیه.
 خودشونم می‌دونن اطلاعاتشون لو بره تمومن.
 اردلان دستکش‌هایش را دستش کرد و گفت:
 — ولی بعد از تموم شدن همه‌ی این قضایا من یحیی رو زنده می‌خوام.
 کیانوش که حتی آن لحظه هم دست از لودگی‌هایش بر نمی‌داشت،
 گفت:

— جون! خوش به حال یحیی.
 اردلان چپ‌چپ نگاهی سمتش انداخت و کیانوش اسلحه کمربندش

را جا ساز کرد و گفت:

— نخور منو حالا. برای بار آخر می‌گم اردلان، حواست به دوربین‌ها خیلی باشه. ما دسترسی به داخل خونه نداشتیم که دوربینا رو لوپ کنیم. باید حواسمون باشه یا قطعشون کنیم یا جوری رد شیم که توی زاویه دیدشون نباشیم.

اردلان سرش را تکان داد و گفت:

— صد بار اینو گفتی. حله بابا. بریم؟

کیانوش جلیقه‌اش را که زیرش پر بود از ادوات و سلاح‌های جنگی یک بار دیگر چک کرد و بعد از آن در حالی که در ماشین را باز می‌کرد، گفت:

— امید به خدا... بزن بریم.

کارشان از ختشی کردن بمب هم حساس‌تر بود. فقط کافی بود یک نفر بفهمد که اسناد دزدیده شده و حمله‌ای صورت گرفته. به سرعت نور همه تغییر مکان می‌دادند و غیبتشان می‌زد. باید این قدر بی‌سر و صدا کار را انجام می‌دادند که حتی خود مهدی هم که صاحب‌خانه بود نفهمد چه شده! آن‌ها نیاز به چند ساعت زمان داشتند. چند ساعتی که تمام اطلاعات را برای مافوقشان بفرستند و همین امشب تمامی افراد همزمان با هم دستگیر شوند و فاتحه گروهشان خوانده شود. اگر در این چند ساعت کسی بویی از قضیه می‌برد همه تلاش‌هایشان بر باد می‌رفت. کیانوش جلو می‌رفت و اردلان پشت سرش. دیوارهای پشتی خانه دوربین‌های کمتری داشتند و نفوذ از طریق آن‌ها راحت‌تر بود. خانه ویلایی و بزرگ بود و پشتش زمین ساخته نشده‌ای قرار داشت. همین که به زمین رسیدند، کیانوش با اشاره‌ای به سر در دیوار گفت:

— این دیوار کلا دو تا دوربین داره. یکیش در معرض دید ماست. باید کابل پشتشو قطع کنم.

همان‌طور که کیانوش داشت توضیح می‌داد، اردلان بی‌حوصله و سریع با جستی از دیوار بالا رفت. دوربین چرخیده بود سمت مخالفش. اردلان از داخل جلیقه‌اش سیم‌چین را بیرون کشید و سریع کابل دوربین را قطع کرد و با اشاره به کیانوش که با دهان باز همان پایین دیوار به او خیره مانده بود، اشاره کرد و گفت:

— بیا دیگه!

کیانوش غرغرکنان دستانش را بند دیوار کرد و در حالی که سعی می کرد خودش را بالا بکشد، گفت:

— امون نمی دی آدم حرف بزنه!

خیالشان از بابت دوربین راحت شده بود. می ماند محافظ ها، شانس که داشتند این بود که محافظ ها پخش بودند و کنار هم قرار نداشتند. اردلان از همان سر دیوار سرک کشید. طبق نقشه می دانست زیرزمین چندان فاصله ای با آنها ندارد. مسیری را که باید می رفتند با نگاه رصد کرد. دو نفر در حال قدم رو بودند. کیانوش هم داشت به آنها نگاه می کرد. کیانوش جلیقه اش را باز کرد و با اشاره به شیشه ای اتر گفت:

— اردلان باید در سریع ترین حالت ممکن این دو تا رو نقله کنیم. دیر بجنبیم و یه صدا از یکیشون در بیاد سر و کله بقیه شویم پیدا می شه. اردلان نگاهی به زیر پایش کرد و در حالی که آماده پرش می شد آهسته گفت:

— فعلا بیا بریم پایین که این بالا مثل چراغ راهنما می مونیم. بعد از تمام شدن حرفش با یک جست پایین پرید. کیانوش هم همزمان با او پرید و خیره شد به روبه رویش. هر دو نفرشان همچنان روی زانوهایشان نشسته بودند و اطراف را می پاییدند. کیانوش با اشاره به زیر زمین، آهسته گفت:

— این دو تا لندهور محافظای زیر زمین. یعنی به غیر از اینا توی این حیاط دراندشت چهار تا محافظ دیگه هم هست.

اردلان هم سرش را تکان داد و مثل خود او پیچ کنان گفت:

— اول این دو تا. بعد می ریم سراغ اون چهار تا. آماده ای؟ کیانوش زل زده بود به قدم های محافظ ها که هر لحظه نزدیک تر می شدند. داشتند با هم گپ می زدند و صدای خنده اشان هم بلند بود. فقط چند قدم دیگر جلو می آمدند آنها را می دیدند. سریع شیشه اتر را از داخل جیب جلیقه اش بیرون کشید و روی دو دستمال سفید رنگ ریخت و یکی از دستمال ها را دست اردلان داد و آهسته گفت:

— حالا!

هر دو از جا پریدند. همین که ایستادند دو محافظ آنها را دیدند و سر

جا خشک شدند. ولی قبل از این که بتوانند فریاد بزنند و دست به اسلحه شوند، اردلان و کیانوش سرشان ریختند و با دستمال‌های آغشته به اتر هر دو را در کسری از ثانیه بیهوش کردند. هر دو با هم دو محافظ بیهوش شده را کشان کشان تا نزدیک دیوار کشاندند و درازکش خواباندند. کیانوش گفت:

— خب این از این دوتا. تا چند ساعت دیگه که عملیات تموم بشه اینا خوابن.

داشت برای خودش حرف می‌زد که یک دفعه اردلان از بالای سرش با یک پرش پرید و مردی را که درست پشت سر کیانوش بود و دست به اسلحه برده بود با لگدی جانانه روی زمین انداخت و قبل از این که فرصت بدهد صدایش در بیاید جلوی دهانش را محکم چسبید. کیانوش که سریع خودش را جمع و جور کرده بود با دستمال دیگری به او پیوست و نفر سوم را هم به سرنوشت دو نفر قبل دچار کرد. همین که خیالشان راحت شد او بیهوش شده، کیانوش نفس عمیقی کشید و گفت:

— این از کجا پیدا شد یهو!

اردلان همان‌طور که کشان کشان محافظ را می‌کشید تا کنار دو نفر دیگر بخواباند، گفت:

— یاد بگیر بیشتر چشمتو باز کنی به جای دهن!

کیانوش پوفی کرد و چیزی نگفت. از فکر این که اگر اردلان محافظ را ندیده بود همه چیز نقش بر آب می‌شد حالش خراب شده بود. پس تصمیم گرفت واقعا لال شود. وقتی خیالشان از بابت نفر سوم هم راحت شد از جا برخاستند و کیانوش با نگاه به انتهای حیاط پر دار و درخت و بی‌انتها، آهسته گفت:

— اینا دارن قدمرو می‌رن. بهتره همین جا کمین کنیم تا خودشون پیداشون بشه. اون طرف رفتن ریسکه، چون مستقیم می‌ریم جلوی در ساختمون.

اردلان هم سرش را تکان داد و گفت:

— موافقم. بهتره همین جا بمونیم.

چیزی که آن‌ها زیاد نداشتند زمان بود. باز کردن قفل گاو صندوق خودش پروسه‌ای طولانی مدت بود که باید به آن هم فکر می‌کردند. عرق

سرد تن هر دو نفرشان نشستہ بود. تقریباً ده دقیقه‌ای گذشتہ بود کہ با شنیدن صدایی هر دو از جا پریدند و بہ سمتی کہ صدا آمدہ بود خیرہ شدند:

— حسین کجا موندی؟

یکی از سه محافظ دیگر داشت بہ آن سمت می‌آمد. کیانوش و اردلان خودشان را در پناہ درختی کشیدند تا دیدہ نشوند. داشتند آمادہ می‌شدند تا نفر چہارم را ہم نقلہ کنند کہ یک دفعہ وسط راہ ایستاد و چشم ریز کرد و بہ انتہای حیاط خیرہ شد. کیانوش زیر لب گفت:

— وای فکر کنم اینا رو دید!

اردلان ہم داشت بہ همین فکر می‌کرد و همزمان داشت بہ این فکر می‌کرد کہ چہ طور می‌توانند او را ساکت کنند تا بقیہ را خبر نکنند، اما برای ہر اقدامی دیر شدہ بود. چون فریادش بلند شد:

— ناصر، ضیا بیاین. اینجا یہ خبریہ.

کیانوش زیر لبی گفت:

— یا پنج تن!

اردلان دستانش را مشت کرد و گفت:

— آمادہ باش کیانوش، وقت حملہ س.

چارہ‌ای نداشتند. باید ہر چہ سریع‌تر ہر سه نفر آن‌ها را خفہ می‌کردند. ہر سه نفری کہ داشتند دوان دوان سمت آن‌ها می‌آمدند. همین کہ بہ چند قدمی‌اشان رسیدند، کیانوش و اردلان همزمان با ہم از پشت درخت بیرون پریدند و با آن‌ها درگیر شدند. مطمئن بودند از پس آن‌ها بر می‌آیند چیزی کہ استرس بہ آن‌ها وارد می‌کرد این بود کہ سر و صدای ایجاد شدہ بقیہ را ہم خبر کند و نقشہ‌اشان نقش بر آب شود. کیانوش یکی از آن‌ها را بہ دیوار چسبانده بود و در تلاش بود ہر طور کہ شدہ جلوی دہانش را بگیرد، اما شخص چموش‌تر از این حرف‌ها بود و با لگدی کیانوش را بہ عقب پرتاب کرد و اسلحہ‌اش را بیرون کشید. اردلان ہم بدتر از کیانوش مشغول زد و خورد با دو نفر دیگر بود. این قدر در ہنرہای رزمی مہارت داشت کہ در همان ثانیہ‌های اول با ضربہ محکمی کہ بہ سر یکی از آن‌ها زد نقش بر زمینش کرد، اما نفر دوم مشخص بود کار کشتہ‌تر است و ہر چہ اردلان تلاش می‌کرد او را روی زمین بیندازد موفق نمی‌شد. کیانوش

با پا زیر اسلحه فردی زد که با او درگیر شده بود و در صدم ثانیه اسلحه خودش را که صدا خفه کن هم داشت از جای مخصوصش بیرون کشید و بدون رحم به شخص شلیک کرد. اردلان با لگد محکم شخصی که با او درگیر شده بود روی زمین افتاد و همین که خواست خیز بگیرد و از جا بلند شود، شخص اسلحه‌اش را بیرون کشید و سمت او نشانه رفت. قبل از این که اردلان بتواند حرکتی بکند کیانوش بود که شلیک دوم را حرام او کرد. نفس حبس شده در سینه اردلان آزاد شد. کیانوش نفس نفس زنان بالای سرش آمد و گفت:

— خوبی؟

اردلان فقط سرش را تکان داد و دستش را توی دست کیانوش گذاشت که سمتش دراز شده بود و با یک جست از جا برخاست و گفت:

— بریم. تموم شدن!

کیانوش هم دنبالش راه افتاد و گفت:

— آره. بجنب وقت نداریم.

دوان دوان خودشان را به پله‌های زیر زمین رساندند. خانه قدیمی ساخت بود و برای رسیدن به در زیرزمین تقریباً بیست پله‌ای پایین رفتند. در شیشه‌ای را باز کردند و قبل از وارد شدن سرک کشیدند. کیانوش با اسلحه این سمت و آن سمت را نگاه کرد تا مبادا کسی از قلم افتاده باشد و محافظ دیگری هم آنجا باشد. ولی کسی نبود. همین که خواست قدم جلو بگذارد و داخل زیر زمین بشود، اردلان سریع شانه‌اش را گرفت و نگاه‌اش داشت و گفت:

— وایسا.

کیانوش ایستاد و گفت:

— چی شده؟

اردلان اشاره‌ای به دو سنسوری کرد که در دو طرف در قرار داشت و گفت:

— جلوی پات دزدگیر نصب شده. یه نخ نامرئی به این سنسورها نصب که اگه پات بگیره بهش صدای دزدگیر بلند می‌شه. بعد فکر می‌کنی چی می‌شه؟

کیانوش با غیظ گفت:

— مشخصه! سریع روی گوشی همه اعضا پیام می‌ره که سرقت داره صورت می‌گیره و همه با هم پر!

— غیر از اون، اون گوشه دوربین نصبه. باید صبر کنیم بچرخه بعد سریع قطعش کنیم.

کیانوش هم نگاهش به دوربین افتاد و گفت:

— این یکی با من.

هر دو چشم به دوربین دوختند و همین که زاویه دوربین تغییر کرد، اول اردلان جلوتر از کیانوش پایش را بالا گرفت و از قسمتی که سنسور دزدگیر قرار داشت با احتیاط عبور کرد. پشت سر او کیانوش هم همان‌طور با احتیاط داخل شد و بی مکث سمت دوربین رفت و با سیم چینی که داشت کابل دوربین را قطع کرد. تازه بعد از آن بود که نفس راحتی کشیدند و مشغول رصد دور و برشان شدند. زیر زمین نمور و کوچکی بود. وسایل زیادی هم در آن به چشم نمی‌خورد. چند تیر و تخته قدیمی و چند تخته فرش لوله شده. کیانوش با نگاهی به دور و بر گفت:

— پس کو؟

اردلان هم گیج شده بود. هیچ خبری از گاو صندوق نبود. کیانوش مشغول گشتن زیر وسایل شد و گفت:

— نکنه ایسگامون کردن؟!

اردلان به جای گشتن زیر وسایل شروع کرد چشم چرخاندن دور تا دور زیر زمین. زمان داشت می‌گذشت و باید سریع کاری می‌کردند. نیروی پشتیبانی وسیعی فقط منتظر خبر آن‌ها بودند تا کار را شروع کنند. شکست آن‌ها همه چیز را به هم می‌ریخت. با دیدن قابی که کنار دیوار روی زمین قرار گرفته بود پوفی کرد و به همان سمت راه افتاد. بعضی اوقات خواندن فکر تبه‌کاران برایش خیلی راحت می‌شد. چند خرت و پرتی را که جلوی قاب قرار داشتند کنار کشید و خطاب به کیانوش که خم شده بود و داشت زیر میز چوبی شکسته را نگاه می‌کرد، گفت:

— بیا اینجا.

کیانوش سمتش چرخید و اردلان قاب را برداشت. هر دو با هم گاو صندوقی را دیدند که داخل دیوار جا ساز شده بود. کیانوش چشمانش برقی زد و گفت:

— ایول! بالاخره چشمم به جمالش روشن شد.
 اردلان چراغ قوه را از جیب جلیقه‌اش بیرون کشید و گفت:
 — تو شروع می‌کنی یا من؟
 کیانوش خودش را جلو کشید و چهار زانو جلوی گاو صندوق نشست
 و گفت:

— کار خودمه!
 هر دو می‌دانستند پیدا کردن رمز گاو صندوق کاری بسیار سخت و زمان
 بر است. اگر آموزشش را ندیده بودند محال بود بتوانند آن را رمزگشایی
 کنند. کیانوش کاغذ و خودکاری از جیبش در آورد و مشغول چرخاندن
 قفل گاو صندوق شد. همزمان سرش را جلو برده و با هر صدای تیکی که
 می‌شنید چیزی روی کاغذ یادداشت می‌کرد. اردلان در حالی که بالای
 سرش ایستاده بود، گفت:

— فهمیدی چند تا چرخ دنده داره؟
 کیانوش سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:
 — هفت ماهه دنیا اومدی؟ صبر داشته باش!
 اردلان راه افتاد سمت در زیرزمین. داشت به این فکر می‌کرد توی
 فیلم‌هایی که ساخته می‌شود سارق چه قدر راحت با چند بار چرخاندن
 قفل، رمز گاو صندوق را کشف می‌کند و درش را می‌گشاید. پوزخندی
 روی لبش نشست. آن‌ها با ساعت‌ها آموزش دیدن باز هم نمی‌توانستند به
 این راحتی از پس رمز گاو صندوق بر بیایند. غیر از آن محال بود بدون
 رسم شنیده‌ها بشود از روی آن‌ها رمز را کشف کرد. حتی در آخر با تمام
 کشفیات باز هم ممکن بود به چندین احتمال برای رمز برسند که باید تک
 به تک آن‌ها را چک می‌کردند تا بالاخره رمز نهایی کشف شود. اردلان
 نگران بود محافظان داخل خانه متوجه از کار افتادن دوربین‌ها بشوند و
 برای سرک کشیدن بیایند. اگر این اتفاق می‌افتاد حتماً قبل از خروج از
 خانه به مهدی خبر می‌دادند و او هم بقیه را خبر می‌کرد.

نیم ساعت بیشتر بود که کیانوش داشت با قفل کلنجار می‌رفت. اردلان
 هم دوباره بالای سرش ایستاده بود و به ترسیمات او روی کاغذ زل زده
 بود و سعی می‌کرد کمکش کند. کیانوش سه عدد را کنار هم نوشت و
 گفت:

— رمزش سه رقمیه! این سه رقمه. حالا باید ترتیشونو بفهمم. بشین احتمالات رو در بیار. به من بگو.

اردلان کاغذ را گرفت و شروع کرد به نوشتن حالات ممکنه که آن سه عدد می توانستند کنار هم قرار بگیرند. شش حالت می توانست وجود داشته باشد. هر شش حالت کنار هم قرار گرفتن اعداد را نوشت و شروع کرد یکی یکی برای کیانوش خواندن.

— ۵ - ۳۰ - ۶۹

کیانوش چرخ دنده ها را چرخانده. در باز نشد. سرش را تکان داد و گفت:

— بعدی؟

اردلان ترتیب بعدی را خواند:

— ۵ - ۶۹ - ۳۰

باز هم در باز نشد. اردلان بعدی و بعدی را هم خواند و بالاخره با پنجمین حالت در با تیکی باز شد و چشمان هر دو نفرشان برقی زد. کیانوش هیجان زده دستش را بالا آورد و گفت:

— بزن قدش!

اردلان زد زیر دستش و گفت:

— بجنب هر چی اون تونه بردار بریم بابا... این مسخره بازی ها چیه؟

بجنب!

کیانوش زیر لبی ادایش را در آورد و چراغ قوه را گرفت و انداخت داخل گاو صندوق که تا خرخره پر بود از کاغذ و سفته و اسناد و مدارک. همه را داخل کیفی ریختند که با خودشان آورده بودند و اردلان سمت در راه افتاد تا یک بار دیگر بیرون را چک کند. همین که جلوی در رسید با دیدن سایه ای که به در زیر زمین نزدیک می شد سریع خودش را کنار کشید و خطاب به کیانوش که پشت سرش بود آهسته گفت:

— یکی داره می آد.

کیانوش چشمانش را گرد کرد و کیف را روی شانه اش انداخت و دست به اسلحه اش برد. اردلان هم اسلحه اش را کشید و هر دو پشت دیوار کمین گرفتند که هر وقت شخص وارد شد دخلش را بیاورند. حتی نفس هم نمی کشیدند و به شدت روی در تمرکز کرده بودند، اما هر چه صبر

کردند خبری نشد. کیانوش با استرس گفت:

— باید بریم بیرون اردلان. نمی‌شه اینجا وایسیم.

اردلان هم با او موافق بود. این شخص ممکن بود همه را خبر کند. باید خودشان وارد عمل می‌شدند. برای همین هم اردلان گلنگدن اسلحه‌اش را آهسته کشید و گفت:

— من می‌رم، سعی می‌کنم زود کارشو تموم کنم. اما اگه نشد، یا هر اتفاقی افتاد فقط سعی کن طوری که دیده نشی بزنی از اینجا بیرون و مدارک رو ارسال کنی. باشه؟

کیانوش سرش را تکان داد و اردلان با حرکتی سریع از در زیرزمین بیرون پرید. خبری از کسی نبود. بالای پله‌ها را نگاه کرد. باز هم کسی را ندید. همان‌طور که اسلحه را جلوتر از خودش آماده شلیک گرفته بود آرام آرام از پله‌ها بالا رفت. همین که بالای پله‌ها رسید، شخصی که پشت دیوار کمین کرده بود بیرون پرید. به قدری حرکتش ناگهانی بود که اردلان برای یک لحظه نتوانست اوضاع را کنترل کند و همین باعث شد شخص لگدی زیر اسلحه اردلان بزند و اسلحه از دستش بیفتد. بعد از آن اردلان سریع خودش را جمع کرد و سمت او که تصمیم داشت شلیک کند حمله برد و سعی کرد دستش را که اسلحه در آن بود بگیرد. دستش را گرفت و محکم روی زانوی خودش کوبید تا اسلحه را رها کند، ولی محافظ جان سخت‌تر از این حرف‌ها بود. نه تنها اسلحه را رها نکرد بلکه از حالت قرارگیری اردلان سوءاستفاده کرد و با پایش ضربه محکمی بین پاهای او کوبید که باعث شد اردلان قدمی عقب برود و خم شود. داشت اوضاع از دستش خارج می‌شد. شخص اسلحه را بالا آورد و اردلان سعی کرد بی‌خیال دردی که در تمام وجودش پیچیده شده بود باز سمت او حمله ببرد و این بار بدون مهلت دادن به او گردنش را بشکند، اما به خاطر دردی که داشت سرعتش آن‌قدری نبود که باید باشد و همین باعث شد محافظ بتواند ماشه را بکشد. اردلان در جا ایستاد. باز صدای شلیک بلند شد، اما این بار از پشت سرش. شخص ضارب روی زمین افتاد و کیانوش سریع دوید سمت اردلان که داشت روی زانوهایش می‌افتاد. سریع بازویش را گرفت و خم شد سمت او و گفت:

— اردلان، اردلان! کجات تیر خورد؟

اردلان دست لرزانش را بالا آورد. داشت از شدت درد از حال می‌رفت. تیر درست بین جناغ سینه‌اش خورده بود. دستش را روی قسمت تیر خورده گذاشت و از شدت خونی که از آن بیرون می‌جهید خودش را تمام شده دید. کیانوش داشت به زور او را همراه خودش می‌کشید:

— اردلان تو رو خدا راه بیا. خودتم کمک کن. باید از اینجا بریم. اردلان! نذار کارمون بی نتیجه بمونه.

اردلان که داشت کم کم از حال می‌رفت بازوی کیانوش را گرفت و با صدایی که از شدت درد شبیه ناله شده بود، گفت:

— کیانوش برو اینا رو برسون به بچه‌ها... من نمی‌تونم پیام. کیانوش با عصبانیت گفت:

— خفه شو مرتیکه! مگه فیلمه که چس ناله کنی منو بذار خودت برو. بیا ببینم. زخم شمشیر که نخوردی. زود باش!

اردلان در همان حالت خنده‌اش گرفته بود. کیانوش چه می‌فهمید او چه دردی را تحمل می‌کند. به زحمت به دیوار رسیدند و اردلان که عرق کل سر و صورتش را پوشانده بود و خون زیادی هم از دست داده بود با نگاهی به دیوار گفت:

— من نمی‌تونم از این دیوار...

کیانوش بی توجه به حرف او ساک دستش را با یک حرکت پرتاب کرد آن سوی دیوار و بعد هم خودش را از دیوار بالا کشید. اردلان همان پایین به دیوار تکیه داد. کیانوش جای پایش را بالای دیوار محکم کرد و بعد خم شد سمت پایین و گفت:

— اوی اردلان! یالا... دستو بده به من.

اردلان چرخید سمت او. چه‌طور می‌خواست خودش را بکشد بالا؟ باید می‌توانست. حتی اگر قرار بود بمیرد اینجا جای مردن نبود. پاهایش می‌لرزید. کل تنش یخ زده بود. به زور خودش را کشید بالا و دستش را توی دست کیانوش گذاشت. کیانوش داغ بود و او یخ. کیانوش زور زد او را بکشد بالا و در همان حال که صدایش تحت تاثیر زوری که می‌زد گرفته شده بود، گفت:

— خودتم کمک کن، زود باش! تو می‌تونی!

اردلان با ته مانده توانی که برایش مانده بود کمی خودش را بالا کشید

و دستش را بند لب دیوار کرد و با هر جان کندن که بود با کمک زورهای نهایی خودش و جان کندن کیانوش خودش را بالا کشید. همین که نشستند سر دیوار، کیانوش پایین پرید و دست‌هایش را بالا گرفت و گفت:

— پیر اردلان. من هواتو دارم.

سرش گیج می‌رفت. کیانوش را تار می‌دید. درد داشت نفسش را می‌برید. حس می‌کرد کل آسمان و زمین دور سرش می‌گردند. یک دستش را لب دیوار گذاشت و با هر زحمتی که بود تلاش کرد خودش را پایین بکشد. تعادل نداشت و همین هم باعث شد پخش زمین شود. درد در بدنش دو برابر شد. دیگر حتی صدای کیانوش را که سعی می‌کرد او را بلند کند و سمت ماشین بکشانند نمی‌شنید. نگاهش به کیف اسناد بود که روی شانه کیانوش حمل می‌شد. همین خیالش را راحت می‌کرد. حتی اگر می‌مرد هم خیالش راحت بود که کارش را به اتمام رسانده. وقتی داشت از هوش می‌رفت چشمان فریال جلوی نگاهش آمدند. دلش می‌خواست به کیانوش بگوید بعد از او هوای فریال را داشته باشد که کسی آزارش ندهد، اما حتی این را هم نتوانست بگوید. چشمانش بسته شد و دیگر هیچ چیز نفهمید.

دلم داشت مثل سیر و سرکه می جوشید. رامیلا که نشسته بود روی یکی از صندلی های میز آشپزخانه خطاب به کژال گفت:
— به نظرت این سرگیجه نگرفت؟

هیوا به جای کژال در حالی که جرعه ای از چای اش را می نوشید، گفت:
— نه ولی احتمالا گرما زده به سرش! برق رفته. کولر نداریم. داریم می میریم، اینم این جوری عکس العمل نشون می ده.

رامیلا زد توی سر هیوا و گفت:
— اگه کسی هم قراره از گرما خل شه تویی که تو این هوا چایی می خوری. آب پز شدیم قشنگ!

هیوا سرش را کنار کشید و گفت:
— گمشو نکبت! خب نخورم سر درد می گیرم. مجبورم! می فهمی؟
کژال ظرف میوه را روی میز گذاشت و خودش هم نشست و خطاب به من که همچنان قدم رو می رفتم و دست هایم را در هم می پیچاندم، گفت:
— فریال نگران نباش. می آتش خیلی زود.

فقط کژال می دانست اردلان کجا رفته و برای چه کاری رفته. بچه ها فکر می کردند حتما درگیر یکی از همان قتل های زنجیره ای اش شده و جالب بود که دیگر اصلا برایشان مهم هم نبود. از وقتی که اردلان شر احسان را

برای همیشه از سر هیوا کم کرد و او را فرستاد جایی که عرب نی انداخت، ارادت هیوا و رامیلا نسبت به او ده برابر شده بود.

از جا بلند شدم و سمت اتاقم رفتم، در همان حال یادم افتاد به چند روز پیش. وقتی که دلم شدید گرفته بود و تصمیم گرفتم خودم به دوستانم زنگ بزنم. نیاز داشتم با کسی حرف بزنم. من هیچ کسی جز دوستانم نداشتم. من نمی توانستم با آنها قهر کنم. پس بی خیال همه دلخوری هایم شدم و شماره ی رامیلا را گرفتم. چندتایی بوق خورد تا بالاخره صدای خسته و گرفته اش در گوشی پیچید:

— الو؟

یادم نبود آخرین باری که با او حرف زده بودم کی بود.

— الو رامیلا؟

— بله خودم هستم.

چه قدر غریبه شده بود. زنگ زدن به او کار درستی بود؟ دیگر خودم هم نمی دانستم. باید قطع می کردم؟ نه! این دختر روزی صمیمی ترین دوستم بود. باید دوستی امان را به شکل سابق برمی گرداندم. من نمی خواستم دوستانم را هم کنار اردلان از دست بدهم. برای همین با بغضی که داشت گلویم را پاره می کرد، گفتم:

— رامیلا چه قدر غریبه شدی!

صدای پوزخندش آمد و پشت بندش گفت:

— من غریبه شدم یا تو؟

من غریبه شده بودم؟ مگر چه کار کرده بودم؟ من که همیشه وقتی آنها به مشکلی بر می خوردند خودم را می رساندم. من که همیشه هوایشان را داشتم. صرفا چون ازدواج کرده و عاشق شده بودم غریبه شده بودم؟ متعجب گفتم:

— من کی غریبه شدم رامی؟! شماها خودتونو کشیدین کنار. من که همیشه هستم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

— مطمئنی همیشه هستی؟ من که شک دارم!

دیگر طاقت نیاوردم و عصبی گفتم:

— مگه چه کار کردم من؟

او که منتظر جرقه‌ای بود تا منفجر شود، فریادش بلند شد:
— تو خبر داری چند وقته احسان هیوا رو پیدا کرده؟ خبر داری پدر
جفتمونو در آورده؟ خبر داری با چه بدبختی اونو از تو دور نگه داشتیم تا
خون تو رو هم توی شیشه نکنه! اصلا فهمیدی من و هیوا این مدت چی
کشیدیم!

دستم را روی دهانم گذاشتم. خدای من! دیگر صدایم در نمی‌آمد که
حتی چیزی بپرسم. احسان چه‌طور رد هیوا را زده بود؟ رامیلا منتظر نبود
من حرفی بزنم. خودش ادامه داد:

— بله خانوم، اون وقتی که شما غرق عشق و حالت بودی، من و هیوا
داشتیم مثل سگ از ترس می‌لرزیدیم. هنوزم اوضاع فرقی نکرده. احسان
تا هیوا رو نکشه ول کن نیست.

دستم را از جلوی دهانم برداشتم و سعی کردم کمی به خودم مسلط
بشوم:

— از کجا... آخه چه‌طور؟

آهی کشید و گفت:

— خودمونم نمی‌دونیم. یهو سر و کله‌ش پیدا شد. جلوی آرایشگاه.
هیوا رو این قدر زد که هیچی ازش نمونه! دو تا از دندوناش شکسته،
نموم صورت و تنش کبود شده.

جیغم بلند شد:

— چی؟! یعنی چی؟ مگه شهر هرته؟ چرا به من نگفتین؟ چرا خبرم
نکردین؟

باز آهی کشید و گفت:

— گفتیم تو خودت به اندازه کافی مشکل داری. من می‌خواستم خبرت
کنم. هیوا نداشت.

اشکم در آمد. بمیرم برای دوستم! تمام مدت فکر می‌کردم آنها
بی‌معرفت هستند و حالا داشتم می‌فهمیدم که خودم از همه بی‌معرفت‌ترم.
حق‌کنان گفتم:

— کی این جوری شد؟

باز صدای پوزخندش توی گوشی پیچید و گفت:
— بگم خنده‌ت می‌گیره. دقیقا شب تولدت. با هیوا برنامه چیده بودیم

با گل و بادکنک هلیومی و هدیه و کیک و اینا بیایم سورپرایزت کنیم چون مطمئن بودیم شوهرت خبر نداره تولدته. داشتیم چیز میزایی رو که خریده بودیم برمی داشتیم بیایم سراغت که در آرایشگاه رو زد. جهنم کرد همه چیوا!

اشکم شدت گرفت. خدای من! دوستان عزیزم. خاک بر سر من که به این فکر نکردم محال است دوستانم فراموشم کرده باشند و حتما اتفاقی برایشان افتاده. ناله کنان گفتم:

— الان کجاست؟ چه کارش کردین اون عوضی رو؟

— هیوا که پیش منه. دیگه جرأت نداریم پامونو از خونه بذاریم بیرون. خونه‌ی منم یاد گرفته. یکی دو بار اومد اینجا هوار کشید. آخرم همسایه‌ها زنگ زدن پلیس. هیوای احمق جرأت نداره بره شکایت کنه از دستش. می‌گه بدتر جری می‌شه.

دادم در آمد:

— یعنی چه که جری می‌شه؟ خب بشه به درک! اومده زده هیوا رو آش و لاش کرده. می‌خواین بهش جایزه هم بدین؟ آهی کشید و گفت:

— واقعا این مدت همه‌ش می‌گفتم کاش تو بودی. تو این قدر دل و جرأت و جسارت داری که هیوا رو کشون کشون ببری کلانتری تا شکایت کنه، ولی من از پشش بر نیومدم.

سرم را چسبیدم. بیچاره هیوای مظلومم. طفلک دختر بی‌نوایم! تنها چیزی که از گذشته‌ی هیوا می‌دانستیم همین احسان بود. پسری که از کودکی نامزدش شده بود. هیوا او را نمی‌خواست، اما خانواده‌ها او را نافبر کرده بودند و هیوا حق نداشت مخالفت کند. چند وقت قبل از این که عقد کنند از خانه بیرون زده بود. یکی دو باری دوستانم که نفوذ داشتند برایم خبر آوردند که احسان بدجور در پی هیوا می‌گردد و اهواز را الک کرده. به کمک من بود که بارها او را پیچانده و نگذاشته بودیم هیوا را پیدا کند، اما بالاخره پیدایش کرده بود. هیوا هیچ وقت نگفت از کدام شهرستان آمده. هیچ وقت نگفت خانواده‌اش کجا هستند و حتی چند خواهر و برادر دارد. فقط جریان احسان را برای ما گفته بود آن هم از سر درماندگی. بعیرم که مجبور شده بود در نبود من با آن غول بی شاخ و دم طرف شود! باید کاری

می کردم. حتما باید کاری می کردم. نباید می گذاشتم هیوا بیشتر از این اذیت شود. درد خودم را از یاد بردم و گفتم:

— رامیلا به هیوا بگو نترسه. خودم درستش می کنم. قول می دم همه چو درست کنم و حال این مردک رو بگیرم.

— چه کار می خوای بکنی آخه؟ ما بیست روزه پامونو از خونه نداشتیم بیرون. همه ش ترس از این داریم که یهو درو بشکنه پیره وسط خونه. هر دومون شب با ترس و لرز می خوابیم.

دلم برای بی دفاعی دوستانم کباب شد. بیشتر غیظ کردم و گفتم:

— بسپارش به من. الان کجاست؟ می تونم باهاش حرف بزنم؟

— نه خوابه. بیشتر روز رو می خوابه. فقط قرص اعصاب می خوره و بعدم خواب. می گه نمی خوام چیزی رو حس کنم. پوفی کردم و گفتم:

— باشه، هر وقت بیدار شد به من زنگ بزن که باهاش حرف بزنم. هر وقت بتونم می آم سراغتون. دادش بلند شد:

— نه نیای یه موقع! این روانی تو رو هم می شناسه. بین حرفاش چند بار اسمتو آورده و گفته حساب تو رو هم می رسه. فهمیده تو بودی که می گمراهش می کردی و نمی داشتی رد هیوا رو بزنه. باز هم کار سعید بود. یکی از کسانی که خیلی در این راه کمک کرده بود سعید بود. سعید نامرد بی همه چیز! زیر لبی غریدم:

— هیچ غلطی نمی تونه بکنه.

ولی در جواب رامیلا گفتم:

— تو نگران نباش. مراقب خودتون باشین و به هیچ عنوان از این مرتیکه نترسین. به غلط کردن می ندازمش. فعلا کاری نداری؟

رامیلا نفس عمیقی کشید و گفت:

— نه مراقب خودت باش. مرسی که زنگ زدی!

دردهای خودم را از یاد برده بودم. نمی خواستم با گفتن بدبختی های خودم درد دوستانم را بیشتر کنم. برای همین هم بدون درد و دل کردن، فقط گفتم:

— خواهش می کنم. خیلی دلم براتون تنگ شده بود!

رامیلا خندید و گفت:

— دختره‌ی لوس، ما هم دلمون برات تنگه. در ضمن با تاخیر تولدت

مبارک.

لبم را گاز گرفتم تا یک موقع اشکم در نیاید. با صدایی لرزان تشکر کردم و بعد از آن خیلی سریع خداحافظی کرده و تماس را قطع کردم. باید در این مورد از اردلان کمک می‌خواستم. اردلان شده بود سوپرمن زندگی‌ام. همان شب وقتی هر دو در اتاق تنها شدیم، مظلوم نگاهش کردم و گفتم:

— اردلان؟

چشمانش را ریز کرد و همان‌طور که مشکوک نگاهم می‌کرد، گفت:

— این نوع نگاه و این نوع صدا زدن یه خبری پشتش هست. چی

می‌خوای؟

خنده‌ام گرفت و گفتم:

— به خدا خجالت می‌کشم بگم بهت؛ اما جز تو کسی رو ندارم که

ازش کمک بخوام. می‌دونم خیلی به خاطر من تو زحمت افتادی. می‌دونم

خیلی سربار شدم...

دستش را جلو آورد. انگشت اشاره‌اش را روی لبم گذاشت و گفت:

— هیس! برو سر اصل مطلب.

همان جا لب تخت که نشسته بودیم پاهایم را بالا کشیدم و گفتم:

— احسان رو باید بشناسی. همون پسره که...

پرید وسط حرفم و گفت:

— همونی که در به در دنبال یکی از دوستان می‌گشت.

سرم را بالا و پایین کردم و گفتم:

— آره همون.

دستش را جلو آورد، آهسته گونه‌ام را نوازش کرد و با اخم‌های درهم

گفت:

— خب چی شده؟

— رفته دم آرایشگاه. هیوا رو به قصد کشت کتک زده. خواسته ببرتش.

رامیلا با بدبختی جلوشو گرفته. از اون روزم دم خونه رامیلا کشیک

می‌کشه. تهدید کرده اگه دستش به منم برسه پدرمو در می‌آره. بچه‌ها اسیر

شدن توی خونه. هیوا جرأت نداره حتی از دستش شکایت کنه.
دستش را از لبم جدا کرد. موهای باز و آشفته‌ام را دسته شده یک طرف
شانه‌ام انداخت و با همان اخم‌های درهم گفت:
— چه غلطای بیجا! نگرانش نباش. درستش می‌کنم.
هیجان‌زده خودم را در آغوشش انداختم و گفتم:
— وای اردلان مرسی... مرسی که هستی!
خندید و گفت:

— فقط وقتی کارش گیر می‌کنه می‌گه مرسی که هستی!
خودم هم خنده‌ام گرفت و کنار کشیدم. باز دستش را سمت موهایم
آورد و گفت:

— یادم می‌دی موها تو بیافم؟
با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم. او چه گفت؟ گفت یادش بدهم
موهایم را بیافد؟ واقعا می‌خواست این کار را بکند؟! از دیدن قیافه‌ام
خنده‌اش گرفت و گفت:
— چیه خب؟ فکر می‌کنم خیلی بهت بیاد. دوست دارم خودم برات
بیافم.

قلبم باز در سینه بی‌قرار شد. نفس عمیقی کشیدم، روی دو زانو نشستم
و گفتم:

— آره یادت می‌دم. ولی وای به حالت...
نتوانستم جمله‌ام را تمام کنم. نمی‌شد هر حرفی را زد. او هم نیازی
نداشت من حرفم را تمام کنم. همان‌طور که دستش را روی موهایم
می‌کشید، گفت:

— هیچ‌وقت موهای هیچ زنی رو نمی‌بافم. قول می‌دم!
می‌شد اردلان قول بدهد و من باور نکنم؟ گونه‌هایم ارغوانی شده بود.
این را وقتی فهمیدم که سر لپ‌هایم داغ شد. خوب بود که پوستم برنزه
بود و تغییر رنگم مشخص نمی‌شد. سر به زیر موهایم را دسته دسته کردم
و گفتم:

— دستو بیار جلو.
دستش را جلو آورد و روی دست‌هایم گذاشت. آرام آرام شروع کردم
به توضیح دادن:

— موها رو سه دسته می‌کنی. بعد این جوری یه دسته رو می‌دی زیر اون دسته، اون یکی دسته رو از چپ می‌آری زیر این سمت راستی و... همان‌طور که من موهایم را می‌بافتم او هم دستش را همراه با دستم حرکت می‌داد و همه حواسش را جمع کرده بود تا یاد بگیرد. کارم که تمام شد دستم را کنار زد و گفت:

— خب حالا بازش می‌کنم خودم می‌بافم.
خنده‌ام گرفت. این مرد اگر می‌خواست می‌توانست چه قدر... چه قدر مرد باشد و مردانگی داشته باشد... مهربانی داشته باشد! او اگر عاشقم می‌شد چه می‌شد؟ موهایم را با صبر باز کرد و بعد آرام آرام بافت. شل شده بود ولی همین که به این سرعت یاد گرفت ذوق زده‌ام کرد. با لذت دستی به موهایم کشیدم و گفتم:

— مرسی!

دستش را روی بافت موهایم کشید و گفت:

— درست حدس می‌زدم. خیلی بهت می‌آد.

با صدای کژال از جا پریدم:

— فریال گوشیت داره زنگ می‌زنه. حواست کجاست؟

سریع راه افتادم سمت اتاقم. گوشی‌ام داخل شارژ بود. ای خدا خودش باشد. ای خدا! گوشی را برداشتم و با دیدن شماره‌ی ناشناس با ترس و لرز جواب دادم. این روزها شماره‌های ناشناس هیچ‌وقت پیام خوبی نداشتند.

— الو؟

صدای کیانوش در گوشی پیچید:

— الو فریال، کیانوشم.

ترسیده و نگران سیخ سر جایم ایستادم و گفتم:

— کیانوش، اردلان کجاست؟ چه خبر؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

— یه دو تا نفس بکش نمیری، می‌گم بهت.

مطمئن بودم خبر خوبی ندارد. از صدایش می‌شد فهمید. اشکم در آمد. زار و پریشان نشستم لب تخت و گفتم:

— کیانوش تو رو خدا حرف بزن. اردلان کجاست؟ حالش خوبه؟

فهميد بيشتر از آن نمى تواند معطلم كند. نفس عميق ديگرى كشيد و گفت:

— حالش خوبه. نگرانش نباش، اما متأسفانه تير خورد آورديمش بيمارستان. خواستم بگم...

جيغم به هوا خاست و دستم روى سينه ام چنگ شد و باز از جا پرديم و وسط اتاق ايستادم:

— يا امام زمان! كدوم بيمارستان؟ تو رو خدا راستشو بگو! زنده س؟
كيانوش، اردلان من زنده س؟
صدایش كلافه شد و گفت:

— دختر تو الان پس مى افتي تازه بايد جواب اون لندهورم بدم! به خدا زنده س. فقط گفتم بهت خبر بدم كه اگه مى خواى...

هجوم بردم سمت كمد لباس هايم. داشتم مى لرزيدم و به زور گوشى را نگه داشته بودم. ناليدم:

— فقط بگو كدوم بيمارستان.

— اس ام اس مى كنم برات.

گوشى را قطع كردم و زار زنان مانتوام را پوشيدم و شالى روى سرم انداختم. حتى نمى فهميدم چه مى پوشم. اردلان حالش خوب نبود. اين را حس مى كردم. مطمئن بودم بلايى سرش آمده. بلايى سرش آمده بود كه كيانوش صدایش تا آن حد گرفته بود. اگر حالش خوب بود خودش به من زنگ مى زد كه نگران نشوم. همين كه از اتاق بيرون زدم، كژال و هيوا و راميلا كه سمت اتاقم گردن مى كشيدند با ديدنم از جا پریدند و از آشپزخانه بيرون دویدند. هر سه شروع كردند با هم حرف زدن. مى خواستند بفهمند چه شده. ولى من حرف هيچ كدام را نمى شنيدم. فقط مى دويدم سمت در. كژال با بدبختى نگاهام داشت. شانه هايم را محكم گرفت و توى صورتم فریاد كشيد:

— فريال حرف بزن! مى گم چى شده؟! كجا دارى مى رى؟

همان طور زار زنان گفتم:

— اردلان تير خورده. بايد برم... بايد برم پيشش. نمى دونم چى شده! بايد برم.

صدای جيغم راميلا و هيوا بلند شد، ولى كژال فقط گفت:

— صبر کن منم می‌آم.

بی‌توجه به آن‌ها بیرون دویدم. حتی منتظر آسانسور هم نشدم. با پله خودم را به پارکینگ رساندم و سوار ماشینم شدم. اردلان خیلی وقت بود ماشینم را از تعمیرگاه گرفته بود و توی پارکینگ پارکش کرده بود. اما دیگر فرصت نشده بود سوارش بشوم. اس‌ام اس‌کیانوش رسید. سریع ماشین را روشن کردم و راه افتادم. همین که از پارکینگ خارج شدم کژال پرید جلوی ماشین و مجبور شدم ترمز بگیرم. سریع خودش را انداخت بالای ماشین و گفت:

— دختر می‌گم صبر کن منم پیام.

جوابش را ندادم. فقط زار می‌زدم و گاز می‌دادم. کژال سعی می‌کرد با حرف آرامش کند، ولی نمی‌توانست. وسط دلداری‌هایش داد زدم:

— اگه بلایی سرش بیاد خودم تک به تک اونا رو می‌کشم. به خدا می‌کشمشون! کیانوشم می‌کشم. اون کجا بود که اردلان تیر خورده؟ لعنت به همه‌شون، لعنت!

کژال چسبیده به صندلی گفت:

— تو با این وضع رانندگی الان خودت زودتر خودتو به کشتن می‌دی. بابا یه ذره یواش برو. هنوز که چیزی نمی‌دونی. بذار برسیم بیمارستان ببینیم چی شده.

بی‌توجه به ترس و لرز او فقط گاز می‌دادم و از بین ماشین‌ها لای می‌کشیدم. هیچ توجه‌ای هم به چراغ‌ها و بوق ماشین‌ها نمی‌کردم. کژال که دید حرف‌هایش به گوشم نمی‌رود تصمیم گرفت سکوت کند. با تمام سرعتی که می‌توانستم تا بیمارستان راندم و همین که به بیمارستان رسیدم ماشین را همان‌طور بی‌هدف وسط خیابان رها کردم و پایین پریدم. بیمارستان پارکینگ نداشت. در خیابان هم جای پارک گیر نمی‌آمد. برایم مهم نبود که ماشینم را می‌بردند. لحظه آخر کژال را دیدم که پشت فرمان ماشین نشست و من دوان دوان وارد راهروی بیمارستان شدم و دویدم سمت پذیرش تا سراغ اردلان را بگیرم که کیانوش را دیدم. داشت نزدیکم می‌شد. بی‌خیال پذیرش به طرفش دویدم و همین که رسیدم، نگذاشتم حتی حرف بزنم. زار زنان و جیغ جیغ کنان گفتم:

— کجاست؟ کو؟ باید ببینمش. می‌خوام ببینمش.

دست‌هایش را بالا آورد و گفت:

— فریال یه دقیقه ساکت باش!

نمی‌توانستم ساکت باشم. اصلا دست خودم نبود. فقط می‌خواستم اردلان را ببینم. همچنان به حرف زدنم ادامه دادم:

— یه چیزیش شده؟ نه؟ تو می‌خوای به من نگی. می‌خوای یواش یواش بگی. تو رو خدا بگو... کجاست اردلانم...

دادش این قدر بلند بود که نه تنها من را ساکت کرد، بلکه حواس همه هم معطوف ما شد:

— د آرام بگیر یه دقیقه!

دستم را جلوی دهانم گرفتم و بی صدا حق‌حق کردم. انگشت اشاره‌اش را سمت انتهای راهرو و آسانسورها گرفت و گفت:

— بیا بریم. توی اتاق عمله. من خودمم هیچی نمی‌دونم از وضعیتش. تیر بد جایی خورده. اگه مرده بود مطمئن باش بهت می‌گفتم.

نمی‌توانستم دیگر راه بروم. تیر خورده بود. تیر بد جایی خورده بود. توی اتاق عمل بود! داشتم زمین می‌خوردم که سریع زیر بازویم را گرفت و گفت:

— فریال! تو رو خدا جمع کن خودتو. تو این شرایط من نباید حواسم به توام باشه!

سرم داشت گیج می‌رفت و کم مانده بود پخش زمین شوم، ولی باید خودم را جمع می‌کردم. به خاطر اردلان باید روی پایم می‌ماندم. او هنوز زنده بود. باید هم زنده می‌ماند. مطمئن بودم به خاطر من هم که شده زنده از اتاق عمل بیرون می‌آید. تلو تلو خوران همراه کیانوش راه افتادم. صدای کژال را از پشت سرم شنیدم:

— سلام جناب سرگرد...

کیانوش همان‌طور با اخم‌های در هم سری برایش تکان داد و گفت:

— سلام. فریال رو بگیرین، تعادل نداره ممکنه بیفته. کژال هم خبر داشت کیانوش پلیس است؟ حتما اردلان به او گفته بود. این‌ها همه با هم بودند. پشت هم بودند. اصلا مگر مهم بود؟ آن لحظه فقط این مهم بود که اردلان من سالم از اتاق عمل بیرون بیاید. به کمک کژال سوار آسانسور شدم. اتاق عمل طبقه سوم بود. با هر زوری بود خودم

را تا پشت در اتاق رساندم و روی نیمکت‌ها ولو شدم. برعکس اتاق عمل‌هایی که توی فیلم‌ها دیده بودم این اتاق عمل فقط مخصوص یک نفر و یک عمل نبود. تابلویی پشت در اتاق نصب بود و وضعیت بیمارانی که داخل اتاق در حال جراحی بودند لحظه به لحظه رویش ثبت می‌شد. سالن انتظار هم به شدت شلوغ بود و همه با اضطراب منتظر بیمارانشان بودند. کژال هم کنارم نشست، سرم را به شانه‌اش تکیه دادم. دستم را فشرده و گفتم:

— می‌خواهی بگم به سرم بهت بزنی؟ فشارت افتاده! یخ کردی. بی‌صدا اشک می‌ریختم. نمی‌خواستم. هیچ چیز نمی‌خواستم. نمی‌خواستم از آنجا تکان بخورم. گوشی کیانوش زنگ خورد و او از ما فاصله گرفت. فقط صدایش را شنیدم که گفتم:

— سلام قربان.

یعنی مأموریتشان را انجام داده بودند؟ یعنی همه چیز ختم به خیر شده بود؟ همه چیز جز اردلان من؟ وای اگر شهزاد می‌فهمید! وای اگر ارسلان می‌فهمید! وای اگر سارا... باز حق هم بلند شد و آهسته نالیدم:

— خدایا اگه چیزیش بشه من جواب بقیه رو چه جوری بدم؟ اصلا... اصلا گور بابای بقیه! خودم چه خاکی تو سرم کنم؟

کژال دستی روی سرم کشید و گفتم:

— به جای این بی‌تابی‌ها بشین براش دعا کن! آقای فانی قوی‌تر از این حرفا هستن که با یه تیر بلایی سرشون بیاد. مطمئن باش خطر رفع می‌شه. الانم لجبازی نکن بیا بریم به سرم بزنی. برات لازمه!

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

— نمی‌خوام! هیچی نمی‌خوام.

همین که کیانوش برگشت، سرم را از شانه‌ی کژال بالا آوردم و با چشم‌های اشکی نگاهش کردم و گفتم:

— از کی اون تونه؟

نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و گفتم:

— تقریباً دو ساعته.

وای خدایا! دو ساعت بود که اردلان من داشت بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زد. چه قدر دیر به من خبر داده بود! الکی نبود که دلم مثل

سیر و سرکه می جوشید و آرام و قرار نداشتیم. آب دهانم را قورت دادم و زور زدم تا اشک‌ها را پس بزنم و بتوانم حرف بزنم.

— تیر به کجاش خورده کیانوش؟

خودش را روی تک صندلی خالی کنارم رها کرد و گفت:

— دقیقا نمی‌دونم. وسط سینه‌ش بود. من دکتر نیستم که نظر بدم، اما

به نظرم به قلبش نخورده بود. پایین‌تر و اینورتر بود.

صورتم را بین دستانم پوشاندم و زیر لب ورد گرفتم:

— خدایا جون منو بگیر ولی اردلان چیزیش نشه. خدایا التماس

می‌کنم! اگه بلایی سرش بیاد من دووم نمی‌آرم. خدایا خواهش می‌کنم! خدا جون!

داشتم توی دلم به این فکر می‌کردم که اگر بلایی سرش بیاید این بار همه دوستانش باید برای مرگ واقعی‌اش عزاداری کنند و از این فکر مو به تنم راست می‌شد. آن‌ها چه‌طور توانسته بودند یک بار از دست دادن او را طاقت بیاورند؟

کژال داشت از کیانوش در مورد مأموریتشان می‌پرسید. سعی کردم حواسم را جمع کنم تا بفهمم کیانوش چه می‌گوید:

— خدا بخواد همه چیز درست پیش رفت. اردلانم تا لحظه آخر اوکی بود. شانس بدمون تو یه لحظه این بلا سرش اومد. اگه من فقط یه ذره زودتر از اون زیرزمین لعنتی زده بودم بیرون این بلا سرش نیومده بود. با غیظ دستم را از جلوی صورتم برداشتم و خیره به چشمان خسته‌ی کیانوش غریدم:

— دلم می‌خواد بزنم لهت کنم! تو اونجا برگ چغندر بودی؟ نمی‌شد تو تیر بخوری؟ به خدا اردلان چیزیش بشه خودم می‌کشتم.

کیانوش عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و با لودگی همیشگی‌اش گفت:

— مال این هفته‌ها نیستی، هفته‌ی دیگه هم ما نیستیم.

کژال پخ زد زیر خنده و من که دلم خون بود، سر هر دو نفرشان فریاد کشیدم:

— زهرمارا اردلان بدبخت داره تو اون اتاق کوفتی جون می‌ده، شماها

برا من هر و کر می‌کنین؟ آدم نیستین!

همین که خیز گرفتم از جا بلند شوم، کژال سریع دستم را چسبید و

گفت:

— ا بشین ببینم. با این حالت کجا می‌خوای بری؟ دو قدم نرفته پخش زمین می‌شی. ببخشید. من دیگه نمی‌خندم. ببین می‌خوام براشون سوره یاسین بخونم.

گوشی‌اش را نشانم داد. اپلیکیشن قرآن را باز کرده بود. به پستی صندلی تکیه دادم و پاهایم را در آغوش کشیدم. چانه‌ام را به زانویم تکیه دادم و در دل شروع کردم به خواندن دعا. به التماس کردن به خدا. کار دیگری از من بر نمی‌آمد و چه قدر این ناتوانی برایم دردناک بود.

نمی‌دانم چه قدر گذشته بود که بالاخره جلوی اسم اردلان نوشته شد ریکآوری! همین که روی تابلو ریکآوری ثبت شد، از جا پریدم، به دنبالم کیانوش و کژال هم برخاستند. کیانوش که هنوز متوجه نشده بود چرا ایستاده‌ام، گفت:

— چت شد یهو؟ کجا می‌ری؟

با دست تابلو را نشان دادم و گفتم:

— بردنش ریکآوری. اونجا نوشت. کجا باید دکترشو ببینم؟

کیانوش به تابلو نگاه کرد و تازه متوجه شد چه می‌گویم. با دست به راهروی دیگر اشاره کرد و گفت:

— اتاق دکترش اونجاست. بریم ببینیم چی شده.

هر سه دوان دوان به آن سمت رفتیم. کیانوش دستگیره‌ی در اتاق را گرفت و چرخاند، ولی در باز نشد. دکتر هنوز نیامده بود. دیگر می‌خواستم جیغ بزنم! شالم از سرم افتاده بود و دست‌هایم حتی توان این را نداشتند که شال را دوباره روی سرم بکشند. کژال گفت:

— یه آقای سبز پوشی داره از اون طرف می‌آد. اونه؟

من و کیانوش با هم چرخیدیم سمتی که کژال نشان داده بود و کیانوش گفت:

— آره خودش.

این بار هر سه سمت مرد تقریباً مسنی که هنوز لباس اتاق عملش را در نیآورده بود هجوم بردیم. با دیدنمان ایستاد و متعجب نگاهمان کرد. قبل از کیانوش من با حال زار گفتم:

— دکتر زنده‌س؟

دکتر متعجب گفت:

— کی زندہ س؟

کیانوش مداخلہ کرد و گفت:

— آقای دکتر ہمین مریضی کہ الان جراحی کردین، آقای اردیان وفادار... حالشون چہ طورہ؟

دکتر کہ تازہ متوجہ شدہ بود باز راہ افتاد سمت اتاقش و در همان حال گفت:

— عمل خیلی سختی بود. گلولہ نزدیک ریش خوردہ بود. شانس آورده بود کہ بہ ریش آسیب جدی وارد نشدہ بود. ہر کاری از دستم بر می اومد کردم. بقیہش بستگی بہ بنیہ خود بیمار دارہ. باید ببینیم کی بہ ہوش می آد.

رسیدہ بودیم جلوی در اتاق دکتر و او داشت با کلید در اتاقش را باز می کرد. باز من بی طاقت گفتم:

— آقای دکتر زندہ می مونہ؟

دکتر چرخید سمتم. لبخندی روی لبش نشست و گفت:

— چرا این قدر ناامیدی دختر جان؟ انشااللہ کہ حالش خیلی زود خوب می شہ. نگران نباش. امیدت بہ خدا باشہ.

بعد از این حرف در اتاقش را باز کرد و داخل شد. همان جا پشت در اتاقش بہ دیوار تکیہ دادم و با حالی زارتر از قبل گفتم:

— حالا باید بشینم تو سرم بزنم کہ کی بہ ہوش می آد؟

کیانوش چپ چپ نگاہم کرد و گفت:

— کلا علاقہ داری بہ خاطر یہ چیزی تو سرت بزنی؟ بابا دکتر گفت حالش خوبہ دیگہ. گلولہ بہ ریش نخوردہ. طبق تشخیص شخص بندہ بہ قلبش نخوردہ. پس مشکلی نیست. نہایتا تا چند ساعت دیگہ بہ ہوش می آد و می تونی ہر غری داری بہ خودت بزنی.

بہ دنبال نطق کیانوش، کڑال جلو آمد و گفت:

— الانم با من می آی بریم قسمت اورژانس یہ سرم قندی بزنی فشارت نرمال شہ تا پس نیفتادی. وقتی آقای فانی بہ ہوش می آن جناب عالی باید سر پا باشی، وگرنہ از چشم ما می بینن. دیگر حتی توان این را نداشتم کہ مخالفت کنم. فقط لحظہ آخر

چرخیدم سمت کیانوش که سرش توی گوشی اش بود و گفتم:
— هر چی شد به من خبر بده. باشه؟
سرش را برایم تکان داد و من همراه کژال رفتم.

چشمانش را که باز کرد در ابتدا همه جا را تار می‌دید. سرش چنان مگ بود که حس می‌کرد وزنه‌ای از آن آویزان شده و بی‌اختیار دلش می‌خواست بخندد. صدایی کنار گوشش بلند شد:
— آقای وفادار... بیدارین؟ چشماتونو باز کنین. آقای وفادار صدای منو می‌شنوین؟

همان‌طور با چشمان نیمه باز نالید:
— هوم، بیدارم. بیدار بیدار!
بعد از این حرف خندید. یا شاید هم فکر کرد می‌خندد. صدای شخص را بالای سرش شنید:
— به هوش اومده تقریباً. ولی صبر کنین چند دقیقه دیگه بمونه. بعدش می‌تونین منتقلش کنین به بخش.
خواست دوباره چشمانش را ببندد که این بار شخص دیگری صدایش زد:

— آقای وفادار چشماتونو باز کنین. به من نگاه کنین لطفاً.
چشمانش را باز کرد. ماسکی روی صورتش بود که آزارش می‌داد. دستش را به زحمت بلند کرد و سمت ماسک برد. پرستار مردی که بالای سرش بود دستش را میان زمین و هوا گرفت و گفت:

— اون باید باشه. چیزی می‌خواین؟
 تشنه‌اش بود. خیلی زیاد هم تشنه‌اش بود. به سختی نالید:
 — صحرای کربلاست؟
 پرستار بالای سرش خنده‌اش گرفت و گفت:
 — نه! ولی شما هم الان نمی‌تونین آب بخورین.
 بعد سرش را چرخاند و خطاب به پرستار دیگری گفت:
 — کاش من هر روز شیفتهم توی ریکاوری بود. مریض‌ها موقع به هوش
 اومدن خیلی باحالتن به خدا!
 اردلان از همان زیر ماسک گفت:
 — باحالی از خودتونه!
 این را گفت و خودش خندید. پرستار هم خندید و در حالی که سرش
 را چک می‌کرد، گفت:
 — حالا اثرات بیهوشی که بره می‌بینمت که باز می‌خندی یا نه.
 بیهوشی. بیهوشی چرا؟ برایش مهم نبود. چشمانش را دوباره بست و
 فریال جلوی چشمانش پر رنگ شد. فریال و آن لباس کوتاه پفی گلبهی
 رنگش. چشمانش را باز کرد و آهسته گفت:
 — بگو فریال بیاد.
 پرستار عاقل اندر سفیهانه نگاهش کرد و گفت:
 — چشم سرورم! امر دیگه؟
 اردلان باز دستش را بالا آورد تا ماسک را بردارد و همزمان گفت:
 — آب هم بیار برام.
 پرستار باز خنده‌اش گرفت و دست اردلان را گرفت تا ماسک را از
 روی صورتش برندارد. خطاب به پرستار دیگر گفت:
 — بگو بیان منتقلش کنن بخش. به هوش اومده دیگه کامل.
 چند دقیقه بعد او را روی تخت دیگری منتقل کردند و اردلان هنوز
 داشت فکر می‌کرد برای چه در آن وضعیت قرار گرفته است. هرازگاهی
 زیر لبی می‌گفت:
 — فریال کجاست؟
 ولی هیچ‌کس نبود که جوابش را بدهد. هنوز تحت تاثیر داروی بیهوشی
 گیج بود و زمان و مکان را درست تشخیص نمی‌داد. تنها شخص پر رنگ

در ذهنش، فریال بود و بس! همین که برانکار و وارد اتاق بخش شد اولین کسی که خودش را به بالین او رساند کیانوش بود. داشت تند تند حرف می زد:

— نصفه عمرمون کردی مرد! چرا این قدر دیر به هوش اومدی آخه! خوبی؟ درد نداری؟

اردلان اخم هایش درهم شد. کم کم هوشیاری اش داشت سر جایش می آمد و همه چیز در ذهنش پر رنگ می شد. شب عملیات. تیر خوردنش. علاوه بر این که هوشیاری اش داشت بر می گشت درد هم داشت در کل تنش پخش می شد. اثر مسکن ها کم کم بر طرف می شد و درد بر او غلبه می کرد. با اخم های درهم در جواب کیانوش گفت:

— چی شد کیانوش؟ تموم شد؟

کیانوش در حالی که به پرستار کمک می کرد تا اردلان را به روی تخت خودش منتقل کند، گفت:

— تموم شد. شرشونو کندیم. دو سه ساعتی طول کشید عملیات، ولی تمام پاکسازی شدن.

اردلان نفس عمیقی کشید و زیر لب خدا را شکر کرد. زحماتش به باد نرفته بود. کیانوش گوشی اش را برداشت و گفت:

— من زنگ بزnm به زنت که اگه بفهمه آوردنت بخش و بهش خبر ندادم منو با لباس قورت می ده.

بعد از آن فرصت نداد حتی اردلان بپرسد فریال کجاست. سریع با گوشی اش شماره فریال را گرفت و همین که صدای گرفته و ناراحت فریال در گوشی پیچید، بی مقدمه گفت:

— پاشو بیا، چشمت روشن. به هوش اومد، آوردنش بخش. معلوم نشد چه شنید که گوشی را کمی از گوشش فاصله داد و زیر لبی گفت:

— کر شدم بابا!

بعد از آن تماس قطع شد. اردلان سعی کرد نیم خیز شود. درد بیشتر در تمام تنش پخش شد و صدای آخش را بلند کرد. پرستار که همچنان کنار او می چرخید و سرم و وسایلش را مرتب می کرد، گفت:

— الان بهت مسکن می زنم. دردت آروم می شه. سعی کن نکون نخوری

زیاد. برات خوب نیست.

اردلان سرفه‌ای کرد و رو به کیانوش پرسید:

— فریال کجاست؟

وقت نشد کیانوش جواب بدهد چون فریال شیرجه زد داخل اتاق و کژال هم به دنبالش در حالی که سرم او را در دست داشت، غر می‌زد:

— دختر یواش! خون بر می‌گرده الان.

ولی فریال هیچ توجه‌ای نکرد. هجوم برد سمت اردلان و همین که به او رسید دست‌هایش را بالا آورد و دور صورت اردلان گذاشت و خیره شد به چشمانش که هوشیار و مهربان باز بودند، ولی مشخص بود خسته و درد آلود است. بی‌اختیار خم شد و همان‌طور که گریه می‌کرد چندین و چند بار چشمانش را بوسید و گفت:

— فکر کردم دیگه هیچ وقت چشمتو باز نمی‌بینم. خدایا شکر! خدا رو صد هزار مرتبه شکر که خوبی!

اردلان که دردش به اوج خودش رسیده بود، با دیدن فریال سعی کرد ناله‌هایش را بروز ندهد. لبخند نیم‌بندی زد و آهسته گفت:

— دختر خوب، چه کار کردی با خودت؟ سرم چی می‌گه؟

فریال که قصد نداشت حتی ذره‌ای از اردلان فاصله بگیرد، همان‌طور خیره در چشمانش گفت:

— به زور زدن بهم! من نمی‌خواستم.

اردلان دست آزادش را که اسیر سرم نبود بالا آورد و آهسته شال فریال را که دوباره افتاده بود، روی سرش بالا کشید. بعد دست نوازشی هم ضمیمه‌اش کرد و گفت:

— من نباشم می‌خوای این‌جوری مراقب خودت باشی؟ اینه رسمش؟ من باید همیشه نگران باشم؟

فریال بغض کرد و چانه‌اش لرزید. اردلان با تحکم گفت:

— گریه بی‌گریه! فشارت افتاده که بهت سرم زدن. یه ذره به فکر خودت باش!

کیانوش جلو آمد و گفت:

— فریال بسه دیگه. برو بشین یه کم. بین خون کامل برگشته توی یاروی سرم.

بعد خطاب به پرستار که مشغول تزریق داخل سرم اردلان بود، گفت:
— حاجی بی زحمت کارت که با اون مجروح عموم شد یه دستی هم
به سر و گوش این مجروح بکش.
پرستار خنده اش گرفت و گفت:
— چشم.

اردلان با نگرانی به فریال خیره بود که با کمک کژال عقب عقب رفت
و آهسته لب کاناپه چرمی کنار اتاق نشست. حتی تعادل نداشت درست
راه برود. اگر این قدر درد نداشت و شرایط خودش وخیم نبود، حتما او را
به خاطر این حالش توبیخ می کرد. دلش می لرزید وقتی می دید فریال از
شدت نگرانی برای او به این حال و روز افتاده، اما باز هم دلش
نمی خواست حتی به خاطر خودش فریال این قدر داغان بشود. مسکنی که
در سرمش تزریق شده بود این قدر قوی بود که کم کم پلک هایش داشت
روی هم می افتاد. او به فریال خیره بود و فریال به او... آهسته با حرکت
لب هایش گفت:

— استراحت کن.

و فریال بدون این که چشم از او بردارد فقط سرش را تکان داد. چشمان
اردلان بسته شد و فریال هم که خیالش از بابت اردلان راحت شده بود،
سرش را به شانه ی کژال تکیه داد و چشمانش را بست.

همه چیز تمام شده بود. مأموریت اردلان تمام شده بود. پدرم ظاهراً
 جانش دیگر در خطر نبود. خودم دیگر نیازی به اذن پدرم برای ماندن در
 اهواز نداشتم. سعید دیگر قرار نبود برایم دردسر درست کند. احسان دیگر
 کاری به کار هیوا نداشت. سینا توسط پدرم و اردلان به چهار میخ کشیده
 شده و کوچ کرده بود تهران، آن هم برای همیشه. همه چیز به خوبی تمام
 شده بود. من هم باید خوشحال می‌بودم، اما حالم شبیه به هر چیزی بود
 جز خوشحال! اردلان در حال جمع و جور کردن کارهایش بود تا برگردد
 تهران. از تماس‌هایش می‌فهمیدم. کیانوش رفته بود تهران. منتقل شده بود
 به نیروی انتظامی و دیگر قرار نبود پنهانی جان‌فشانی کند. این وسط فقط
 من نمی‌دانستم باید چه کنم! اردلان هیچ حرفی نمی‌زد. نه می‌گفت
 می‌خواهد با او بمانم و نه می‌گفت باید جدا شویم. داشتم دیوانه می‌شدم
 و نه راه پس داشتم و نه راه پیش. نمی‌دانستم باید چه کار کنم. باید وسایلم
 را جمع می‌کردم و می‌رفتم دنبال خانه می‌گشتم؟ یا باید همراه اردلان بر
 می‌گشتم تهران؟ یا باید می‌رفتم خانه‌ی پدرم در تهران و عطای اهواز را
 به لقایش می‌بخشیدم؟

وسط اتاقم ایستاده بودم و به وسایلم نگاه می‌کردم. به تمام خاطرات
 خوب و بدی که در این خانه سپری کرده بودم. فردا روز اول عید بود و

من این قدر غم در دلم لانه کرده بود که هیچ حس خوبی نسبت به عید نداشتم. اردلان خانه نبود. طبق معمول از خانه بیرون زده بود و دنبال کارهای برگشتش بود. باید تصمیم می گرفتم. یا باید با اردلان حرف می زدم و احساسم را برایش بیان می کردم، یا باید قید همه چیز را می زدم. اردلان چندین بار به من گفته بود که به خاطر گذشته‌ام و به خاطر خصوصیات اخلاقی خودش نمی‌تواند با من بماند. حالا درست بود که من به او ابراز علاقه کنم و از او بخواهم با من بماند؟ زیاده از حد واضح بود که اردلان من را رد می‌کند. باید چه می‌کردم؟ می‌نشستم منتظر تا خودش یک روزی بیاید و بگوید بروم؟ این بدتر نبود؟ بهتر نبود خودم محترمانه می‌رفتم؟ با دلم چه می‌کردم؟ بعدها شرمنده‌اش نمی‌شدم که برای رسیدن به خواسته‌اش کاری نکردم؟ باید کاری می‌کردم. گور پدر غرور و هر چیزی که به آن مربوط می‌شد. اردلان من را دوست داشت. شاید به اندازه من عاشقم نبود، ولی می‌دانستم و حس می‌کردم که نسبت به من بی‌احساس نیست. می‌توانستم از همین حس اندکش استفاده کنم. باید همین کار را می‌کردم. این قدر می‌ماندم تا بالاخره من را بپذیرد.

با چرخیدن کلید توی قفل، لبخند روی لبم نشست. باید از همین امروز به او نشان می‌دادم که قصد رفتن ندارم. برای همین هم با همان لبخند روی لب خواستم از اتاق خارج شوم که صدای فریادش بلند شد:

— فریال!

ابروهایم بالا پرید. چرا فریاد می‌کشید؟ این قدر در این مدت حادثه پشت سر گذاشته بودم که با کوچک‌ترین محرکی بدترین چیزها پیش چشمم ترسیم می‌شد. وحشت زده از اتاق بیرون پریدم و او را دیدم که سمت اتاقم می‌آید. همین که من را دید گوشه‌اش را سمت گرفت و در حالی که تکانش می‌داد، گفت:

— این چیه؟ هان؟ اینا چیه لعنتی؟!

چشمم روی گوشه‌اش خشک شد. پیچ اینستایم روی صفحه‌اش بود. پیچی که روزگاری برایش جان می‌دادم و مدت‌ها بود که داشت خاک می‌خورد و دیگر برایم اهمیتی نداشت. خب، بالاخره شد آنچه از آن می‌ترسیدم. اردلان با دیدن عکس‌هایم در گذشته به این حال و روز افتاده بود. نمی‌دانستم در جوابش چه بگویم. همان‌طور بی‌حرف در سکوت به

گوشی اش خیره مانده بودم. گوشی را چنان پرت کرد جلوی پایم روی زمین که از جا پریدم و به دنبالش صدای نعره اش بلند شد:

— می دونی کی این صفحه رو به من نشون داد؟ هان؟! حتی جرأت نداشتم سرم را بالا بیاورم و بپرسم چه کسی این کار را

کرده؟ نمی خواستم گریه کنم، اما حال من این قدر بد بود که خودم دلم به حال خودم می سوخت. باز فریاد کشید:

— ما فوقم! حالا می دونی چرا؟! مافوقش پیچ من را به او نشان داده بوده؟ چرا؟ چه دلیلی می توانست

داشته باشد؟ مگر من هم مجرم بودم؟ اردلان جلو آمد. بازوهایم را گرفت و محکم تکانم داد و با همان صدای فریاد گونه اش گفت:

— برای این که رفتم بهش گفتم توی لعنتی رو می خوام، گفتم زنمو می خوام، طلاقش نمی دم!

قلبم ریخت. سرم به سرعت بالا آمد و زل زدم به چشم هایم که از آن ها شعله بیرون می زد. او چه گفت؟ الان دقیقا چه گفت؟ گفت من را می خواهد؟ نگذاشت خیلی هم در خیالات خوشم غرق شوم و به راحتی با سر زمینم زد.

— داشتم باهاش چونه می زدم که راضی شه تو رو برای خودم نگه دارم. می خواستم قانعش کنم که جریان بکارتم یه خیریت از روی بچگی بوده و تو دختر پاکی هستی که این پیچ رو کوید توی صورتم و گفت من نمی تونم با چنین شخصی ازدواج کنم. گفت باید طلاق بدم. به اینجا که رسید چنان فریادی کشید که بی اختیار دست هایم بالا آمد و روی گوش هایم نشست:

— تو با کل گذشته ت گند زدی به کل آینده مون!

چانه ام می لرزید. بدنم هم. این لرزش بدن می بیشتر و بیشتر می شد. هر بار سر هر جریانی دچار این ریشه ها می شدم و هر بار بدتر از بار قبل گریبانم را می گرفتم. با دیدن حال من بلندتر فریاد کشید:

— نلرزا دیگه نلرزا! لرزیدنت فایده نداره. من بدبخت باید بشنم عکسای نیمه لخت زنمو نگاه کنم توی پارتنی های این و اون! توی استخر مختلط؟ لب ساحل تو خارج از کشور؟ د لعنت بهت که حداقل بعد از

ازدواج به حرمت من این عکسای لامصبو پارک نکردی. لعنت بهت! شکستم! من از آن شبی که پدرم جلوی چشمم تیر خورد هر شب داشتم می شکستم و هر بار بدتر از بار قبل. اما این بار چنان وحشتناک شکستم که دیگر مطمئن بودم حتی خودم هم نمی توانم از خرده هایم خودم را تشخیص بدهم. من محکوم بودم به رفتن. من در زندگی اردلان جایی نداشتم. چرا زودتر به این قضیه فکر نکردم که او به خاطر شغلش حتی ازدواجش هم باید با اجازه مافوق هایش صورت بگیرد؟ من را چه به چنین مامور با ارزشی؟ دولت کسی را برای او زیر سر می گذاشت که هم قشر خودش باشد. نه کسی مثل من. همین طور که سارا کسی بود مانند همسرش. قدمی عقب رفتم. اردلان همان جا که ایستاده بود نفس نفس زنان نگاهم می کرد. او هم شکسته بود. می شد این را از نگاه درمانده اش حس کرد. او هم فهمیده بود به ته خط رسیده ایم. قدم دیگری به عقب برداشتم. بغضم می خواست در گلو بشکند اما وقتش نبود. باید حرف می زدم. قبل از رفتن باید حرف می زدم. برای همین چند بار محکم آب دهانم را قورت دادم و بعد آهسته گفتم:

— توی زندگیم، هیچ وقت، هیچ مردی به اندازه تو هوام رو نداشت. هیچ وقت هم هیچ مردی رو نخواستم. هیچ وقت عاشق نشدم. تو با محبت هات ذره ذره عاشقی رو یادم دادی، اما... اما حق با توه. من گذشته ای دارم که نمی توانم ازش فرار کنم. به خاطر اون گذشته، نمی توانم با تو آینده ای داشته باشم و این وسط اصلاً مهم نیست که من چه احساسی دارم یا تو چه احساسی داری. من همینم اردلان. دختری که خیلی کارها کرده. خیلی اشتباه ها کرده. شاید الان تا حدودی عوض شده باشه، اما هنوزم مطمئنم با ملاک های تو خیلی فرق دارم. حجاب درست درمونی ندارم، بلدم نیستم مثل تو و قد تو خوب باشم. قد تو آدم معتقدی نیستم، شیطنت هامم هیچ وقت قرار نیست کم بشه و می دونم همیشه اذیت می کنه چون تو آرومی و درون گرا. پس می رم. همین امشب! وقتی سرنوشت ما اینه نمی تو نیم جلوش وایستیم. من همون دختری هستم که توی اون پیچ دیدی. شاید ظاهرم عوض شده باشه، اما باطن قضیه عوض نشده. من قرار نیست عوض بشم. همین طور که تو نمی تونی عوض بشی. برای همین هم باید... برم.

بعد از این حرف دیگر نماندم که نگاه او را ببینم. نگاهی که حاضر بودم قسم بخورم خیس شده بود، اما او هم مثل خودم بود. قرار نبود بیارد. از درون می بارید. از درون بر این همه بدبختی می بارید.

وارد اتاقم شدم و درست مثل همان روزی که می خواستم موقتا بروم چمدان بزرگم را بیرون کشیدم. استوار و قرص و محکم. این بار قرار بود برای همیشه بروم. اهواز را دیگر نمی خواستم. نمی توانستم دیگر در اهواز بمانم. اهواز بدون اردلان برایم قبرستان می شد. می خواستم بروم کنار خانواده ام. دیگر نمی توانستم تنهایی را تحمل کنم.

تمام مدت که وسایل ضروری و لباس هایم را جمع می کردم منتظر بودم از در داخل شود و بگوید نرو... بگوید همه چیز را درست می کند. بگوید من را همان طور که هستم می خواهد. اما خبری نشد. حتی از خانه هم بیرون نرفت. او در نشیمن نشسته بود و من در اتاقم با حال زار و نزار در حال بستن چمدانم بودم. این بار قرار نبود فقط با یک چمدان بروم. این بار بارم بیشتر بود. شوخی که نبود. قرار بود برای همیشه بروم. خیلی از وسایلم را نمی توانستم با خودم ببرم. مثل گلدان های عزیزم را. یا ماگ های قشنگم را. اصلا مگر دیگر چیزی هم عزیز بود وقتی اردلان نبود؟ مگر چیزی قشنگ بود غیر از او؟ دیگر چیزی برایم ارزش نداشت، جز یک چیز! وقتی همه وسایلم جمع شد از اتاق بیرون زدم. بوی سیگار پذیرایی را پر کرده بود. روی تک مبل پذیرایی نشسته بود و داشت سیگار می کشید. هیچ وقت در خانه سیگار نمی کشید. او هم داشت مثل من عذاب می کشید.

اگر یک هزارم من هم به من علاقه داشت قطعا داشت جان می کند. راه افتادم سمت آشپزخانه و او حتی نگاهم هم نکرد. بی معرفت می خواست تشنه نگاهم دارد. او هم قانع شده بود که ما به درد هم نمی خوریم؛ که از اول اشتباه سر راه هم قرار گرفتیم. در کابینت ماگ ها را گشودم. سعی کردم دست لرزانم کار دستم ندهد. ماگی را که او برایم خریده بود آهسته از بین بقیه ماگ ها بیرون کشیدم و در کابینت را بستم. بقیه اشان را دیگر نمی خواستم. همین یکی سهم من بود از کل این زندگی. دوباره به اتاقم رفتم و ماگ را با کلی روزنامه و لباس در امن ترین قسمت چمدانم پیچیدم و بعد از آن در چمدان را بستم. این بار هم سخت بسته شد. اما خودم تنهایی از پیش بر آمدم. همان جا کنار چمدانم نشستم

روی زمین و گوشی‌ام را برداشتم. باید برای خودم بلیت می‌گرفتم. بعد از آن باید به پدرم خبر می‌دادم که دنبال بیاید. خسته‌تر از آنی بودم که خودم بتوانم خودم را جمع کنم. از شانس بدم تمام پروازهای آن شب جای خالی داشتند. پرواز ساعت دوازده را انتخاب کردم. هر چه دیرتر بهتر!

بلیت را که خریدم انگار تازه فهمیدم همه چیز واقعی است و تازه به عمق ماجرا پی بردم. همان‌جا کنار چمدان‌های بزرگم روی زمین نشستم و صورتم را بین دست‌هایم مخفی کردم. داشتم می‌رفتم. کجا می‌رفتم؟ دیگر به کجا می‌توانستم بگویم خانه؟! نه تهران بدون او برایم خانه بود و نه اهواز... من دیگر قرار نبود هیچ جایی آرامش داشته باشم. باید به دوستانم هم خبر می‌دادم. نمی‌خواستم بعداً یک دفعه‌ای بفهمند دیگر فریال نیست. باید به آن‌ها خبر می‌دادم که بیایند و گل‌هایم را هم ببرند. حیف بود نازدانه‌هایم در اینجا بمانند و در تنهایی خشک شوند.

تمام مدت لحظات آخری را که در خانه‌ی او بودم خودم را در اتاق حبس کردم، چشم به در دوختم و چشمانم را خشکاندم که شاید او بیاید، ولی نیامد و بیشتر مطمئنم کرد که باید بروم. با رامیلا و هیوا حرف زده بودم. می‌خواستند بیایند. بیایند و من را ببرند پیش خودشان تا زمانی که موعد پروازم برسد، اما نمی‌خواستم نمی‌خواستم حتی یک لحظه از اینجا بودنم را از دست بدهم. به آن‌ها گفتم هر زمان که توانستم کمی خودم را جمع و جور کنم تماس می‌گیرم و به دیدنشان می‌آیم، اما آن لحظه نمی‌توانستم. فقط می‌خواستم تنها باشم. ساعت تقریباً ده شب بود که از جا برخاستم. برای خودم هم جالب بود که حتی قطره‌ای اشک هم نمی‌ریختم. داشتم از عشقم جدا می‌شدم. آن هم برای همیشه! شاید دفعه دیگر که او را می‌دیدم در دادگاه طلاق بود.

اول با آژانس تماس گرفتم و بعد از آن مانتوی پاییزه‌ام را تنم کردم. تهران هوا سرد بود. من هم می‌دانستم که فشارم افتاده. یخ می‌کردم. کیف دستی‌ام را برداشتم و گوشی‌ام را داخلش گذاشتم و سر شانه‌ام انداختمش و بعد از آن دسته‌های هر دو چمدانم را گرفتم و همراه خودم کشیدمشان. راه افتادم از اتاق بیرون. همین که پایم را از اتاق بیرون گذاشتم، دیدمش. جلوی در حیاط ایستاده بود و دست به سینه به آسمان خیره شده بود. صدای قدم‌هایم را شنید، ولی عکس‌العملی نشان نداد. ایستادم. سرفه‌ای

کردم تا شاید برگردد ولی برنگشت. خب مهم نبود. باید حرف‌های آخرم را می‌زدم و می‌رفتم. برای همین هم بی‌مقدمه شروع کردم:

— من تا جایی که می‌شد وسایلمو جمع کردم، اما خیلی هاشونم مونده، از جمله ماشینم که قراره بچه‌ها بیان چند روز دیگه بیرن. لطفا در رو براشون باز کن. قبلش باهات تماس می‌گیرن. من می‌رم تهران خونه‌ی بابام. خودت وقتی برگشتی کارای... طلاق رو...

نفس عمیقی کشیدم. حس می‌کردم نفس کم آورده‌ام برای تمام کردن جمله‌ام. چشمانم را محکم بستم و باز کردم و ادامه دادم:

— کارای طلاق رو خودت انجام بده و برای مراحل نهاییش خبرم کن. می‌آم. تو این مدت هم... متأسفم اگه... اگه باعث آزارت شدم. متأسفم اگه این قدر با خواسته‌هاات متفاوت بودم و به قول خودت گند زدم به آینده‌ت. فقط یه چیز ازت می‌خوام. خواهش می‌کنم... مواظب خودت باش. خداحافظ.

حرف‌هایم که تمام شد دیگر نماندم که شاید برگردد و بگذارد برای بار آخر ببینمش. راه افتادم سمت در. کل وجودم باز داشت می‌لرزید. از همان لرزش‌های دیوانه‌وار. ولی توجه‌ای نکردم. جلوی در رسیده بودم که صدایش را شنیدم و حس کردم روح از تنم پرواز کرد:

— منم متأسفم. متأسفم که همه چیز خراب شد.

لرزشم بیشتر شد. این بار نوبت من بود که همان‌طور پشت به او باقی بمانم. قرار نبود هیچ حرف دلگرم‌کننده‌ای بشنوم. قرار نبود نگاه‌ام دارد.

— مراقب خودت باش. تهران هنوز هوا خیلی سرده. در ضمن... پیشاپیش عیدت مبارک.

بالاخره قطره‌ای اشک از چشمم چکید. اگر دستم بند دسته‌ی چمدان نبود حتما سریع پاکش می‌کردم. من نمی‌خواستم گریه کنم... نمی‌خواستم! — اگه در توانم بود حتما خودم می‌رسوندمت فرودگاه، ولی متأسفانه نمی‌تونم. به خدا می‌سپارمت.

دیگر نماندم. دیگر حتی یک ثانیه هم درنگ نکردم. در خانه را با زحمت باز کردم و هر دو چمدانم را بیرون کشیدم و در را به هم زدم. نه من برای آخرین بار توانستم به او نگاه کنم و نه او توانست من را ببیند. همین که از در زدم بیرون، تنم به ریشه افتاد، ولی باز هم توجه‌ای نکردم.

با حال زار و نزار از در ساختمان خارج شدم. تاکسی منتظرم بود. ای کاش ماشین حمل جنازه منتظرم بود! ای کاش جنازه‌ام از این خانه بیرون می‌رفت! از این به بعدم قرار بود چه‌طور سپری شود؟ من قبل از اردلان چه‌طور زندگی می‌کردم؟ چه‌طور؟!

— بله قربان متوجه‌ام.

— خودتم می‌دونی بابت تمام نافرمانی‌ها و قانون‌شکنی‌ها حق‌ت تبعیدت کنم، اما فعلا فقط به مدت تعلیقی تا ببینم چه می‌شه کرد. منم ازت بگذرم بالا دستی‌ها نمی‌گذرن. بهتره هر چه سریع‌تر برگردی تهران. اهواز موندی برای چی؟

اردلان همان‌طور که جلوی تلویزیون نشسته بود و نگاهش را به صفحه‌اش دوخته بود، گفت:

— می‌آم... خیلی زود. دارم جمع و جور می‌کنم. بازی دراز می‌فهمید اردلان در حالت طبیعی قرار ندارد و حسابی کلافه شده بود از دستش. بعد از شهراد حالا نوبت اردلان بود که عصبی‌اش کند؟ درست از روزی که پیچ فریال را به اردلان معرفی کرد دیگر او را در حالت طبیعی ندید. همیشه انگار در هاله‌ای از مه قرار داشت. الان هم انگار نه انگار که شنیده بود قرار است تعلیق شود! خیلی خونسرد پذیرفته بود. بازی دراز برای این که اعصاب خودش را راحت کند تعاس را کوتاه کرد. اردلان گوشی‌اش را انداخت کنارش و باز نگاهش را دوخت به صفحه‌ی تلویزیون. به دیو که با غصه به آخرین گلبرگ گل داخل شیشه خیره مانده بود... به غم نگاهش! اگر این تک گلبرگ می‌افتاد او برای

همیشه طلسم شده باقی می ماند. حسابش از دستش در رفته بود که چند بار این کارتون را دیده است. یک هفته از رفتن فریال می گذشت و او دیگر داشت تمام می شد. این را خودش خیلی خوب می فهمید.

با بلند شدن صدای گوشی اش کلافه گوشی را برداشت و به صفحه اش نگاه کرد. شماره ناشناس بود. اول خواست جواب ندهد، اما حسی به طور ناگهانی از درونش فریاد کشید شاید فریال باشد. خودش هم نمی دانست چرا امیدوار بود او تماس بگیرد. اصلاً چرا باید تماس می گرفت؟ اگر حتی خودش می خواست که دوباره برگردد اردلان می توانست بپذیردش؟ دیگر خودش هم نمی دانست از زندگی چه می خواهد. از دست خودش حسابی کلافه بود، خیلی بیشتر از خیلی!

تماس را جواب داد:

— الو؟

صدای دخترانه ای در گوشی پیچید:

— الو سلام. آقا اردیان؟

تنها کسانی که هنوز او را اردیان خطاب می کردند یکی پدر و مادر فریال بودند و یکی دوستانش. حدسش خیلی سخت نبود که تماس از جانب دوستان فریال است. دستش را روی پیشانی اش گذاشت، چشمانش را بست و گفت:

— خودم هستم. بفرمایید؟

— هیوا هستم. دوست فریال.

فریال... فریال... چند وقت بود که این اسم را از زبان کسی نشنیده بود؟ تنها خودش بود که در خلوتش بارها و بارها اسمش را صدا زده بود. همان طور با چشمان بسته آهسته گفت:

— بله. خوب هستین؟

هیوا که مشخص بود حسابی معذب است، خیلی سریع رفت سر اصل مطلب و گفت:

— راستش من و رامیلا می خواستیم اگر زحمتی نیست براتون، امروز مزاحم بشیم و وسایل باقی مونده ی فریال رو ببریم. تشریف دارین؟ چه قدر دلش می خواست بگوید نه! چه قدر دلش می خواست وسایل فریال را به آن ها ندهد، ولی نمی شد. نمی توانست! برای همین هم نفس

عمیقی کشید و گفت:

— هستم. تشریف بیارین.

هیوا خوشحال گفت:

— ما تا به ریع دیگه می آیم. چون تو سالتیم، نزدیکتونیم و زود می رسیم.
اردلان چشمانش را باز کرد. پیشانی اش را فشرد و گفت:
— باشه.

تماس قطع شد. این بار نگاهش چرخید روی ماگ هایی که همه را با
نظم و ترتیب روی میز وسط چیده بود. هر شب و هر شب به آن ها نگاه
می کرد و دلش بیشتر و بیشتر و بیشتر برای فریال تنگ می شد. فریال حتی
از ماگ هایش هم گذشته بود! با گشتی داخل اتاقش فهمیده بود او تنها
وسایلی را برده بود که خود او برایش خریده بود. وسایل دیگرش همه جا
مانده بودند. این دختر آمده بود تا او را دیوانه کند و برود. حتی رفتنش
هم به دیوانگی اش دامن می زد!

هیوا در حالی که بازوی رامیلا را می کشید با حالتی پر از التماس گفت:

— تو رو خدا رامی خودتو کنترل کن! نری به چیزی بهش بگی ها. ما
به این بشر بدجور مدیونیم.

رامیلا که صورتش از شدت خشم گر گرفته بود، گفت:

— مدیونیم که مدیونیم! فریال داره جون می کنه. دیروز که باهاش حرف
زدم صداش بالا نمی اومد. داره توی تب می سوزه این مرتیکه حتی خبر
نداره. اون روز زنگ زده برای من غیرت بازی در می آره که چی؟ اگه
نمی خواش گه می خوره بین خوف و رجا نگاهش داره. گم شه بره شهرش
برای طلاق اقدام کنه. مرگ به بار شیونم به بار!

رسیده بودند جلوی ساختمان و رامیلا چنان عز و جزش بالا بود که
هیوا نمی دانست چه طور باید آرامش کند. سعی کرد او را ننگه دارد.

— بابا وایسا به دو تا نفس عمیق بکش. ما که نمی خوایم بریم دعوا. به
خدا من تا آخر عمرم سر جریان احسان بهش مدیونم. اصلا نمی تونم
چیزی بگم بهش. توام حفظ حرمت کن... زشته رامیلا!

ولی رامیلا گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. از دیروز که صدای پر بغض و نالان دوستش را شنیده بود دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود جز له کردن اردلان! زنگ در خانه را زد و خطاب به هیوا که همچنان آویزان او مانده بود، گفت:

— هیوا ولم کن! تو می‌خواهی بهش احترام بذاری بذار، ولی من تا به تیکه بهش نندازم شب خوابم نمی‌بره. دوست من که الکی نیست این این‌جوری باهاش رفتار کنه! کلی خاطرخواه داره. این بره از زندگیش تا یکی بیاد بهتر از اون، حال فریالم خوب شه.

در خانه بی‌هیچ حرفی باز شد و هر دو با هم وارد شدند. رامیلا جلو می‌رفت و هیوا التماس‌کنان پشت سرش. دوستش را خیلی خوب می‌شناخت. رامیلا وقتی آمپر می‌چسباند دیگر هیچ چیزی جلودارش نبود. پشت در واحدشان که رسیدند رامیلا زنگ را زد و هیوا برای آخرین بار پیچ‌کنان گفت:

— تو رو خدا جنگ راه ننداز!

فرصت نشد رامیلا حرفی بزند چون در باز شد و هر دو چشمشان به اردلان افتاد و همان‌طور سر جا خشکشان زد. درست که اردلان را بارها با ریش خیلی بلند دیده بودند، ولی هر دو مطمئن بودند که تا آن روز هیچ زمانی او را با این وضعیت ندیده بودند. ریش‌های بلند شده و سر و وضع آشفته و موهایی که مشخص بود حتی شانه هم به آن‌ها نزده! وقتی نگاه دخترها را به خودش دید همان‌طور جدی و عبوس از جلوی در کنار رفت و گفت:

— سلام، بفرمایید داخل.

رامیلا که تا آن لحظه داشت نطق می‌کرد لال شده بود و به این فکر می‌کرد که یعنی این مرد هم حسی نسبت به دوستش دارد؟ قبل از او هیوا به حرف آمد و گفت:

— سلام. ببخشید مزاحم شدیم. اومدیم وسایل فریال رو ببریم که شما هم اذیت نشین.

پوزخندی روی لب اردلان نشست. او با وسایل فریال اذیت می‌شد؟ دیوانه بودند آن‌ها؟ با دست اشاره به اتاق فریال کرد و گفت:

— بفرمایید.

هر دو دختر وارد شدند و اردلان در را پشت سرشان بست. تازه آن لحظه بود که هیوا و رامیلا وضعیت آشفته‌ی خانه را دیدند و بیش از پیش متحیر شدند. آشپزخانه انگار بمب خورده بود و پذیرایی هم دست کمی از آشپزخانه نداشت. همه جا لباس ریخته بود. جعبه‌های پیتزا... کاغذهای ساندویچ. هر دو سعی کردند نگاه از وضع نابسامان خانه بگیرند و راه بیفتند سمت اتاق فریال.

همین که وارد اتاق فریال شدند رامیلا سریع در اتاق را بست و با صدای آهسته گفت:

— این مرتیکه چشه؟ چرا مثل مرده‌ی از گور بلند شده است؟
هیوا هم با تعجب شانهای بالا انداخت و گفت:

— چه بدونم! این که این قدر شلخته نبود. خونه شده شبیه ویتنام زمان جنگ. اون زمان که فریال بود و خدمتکارم نداشتن بازم اینجا این ریختی نمی شد با این که فریال دست به سیاه و سفید نمی زد. حالا چی شده که اینجا این جوری شده؟

رامیلا رفت سمت کمد و گفت:

— ولش کن. بیا جمع کنیم ببریم زودتر تا من باهاش دعوا نمیشه.
هر دو تند تند مشغول جمع کردن ته مانده‌ی وسایل فریال شدند.
اردلان روی کاناپه لم داد و عطر فریال را توی دستش بالا و پایین کرد و به آن خیره شد. فریال عطرش را برده بود. برای همین هم اردلان برای خودش یکی دیگر خریده بود. دوستانش داشتند ته مانده‌ی وسایل او را که حضورش را در آن خانه حتی در گذشته‌ای نه چندان دور نشان می داد، پاک می کردند و او نمی دانست چرا دلش می خواهد فقط فریاد بکشد، این قدر فریاد بکشد که دیگر جانی در تنش نماند!

در شیشه‌ی عطر را برداشت و آن را آهسته به بینی اش نزدیک کرد و با تمام وجود بو کشید. بوی عطر که در جانش پیچید خودش هم نفهمید چه شد که چشمانش خیس شد. سریع بالا را نگاه کرد و چند بار پشت سر هم پلک زد و زیر لبی غرغر کرد:

— حتماً یه چیزی رفته توی چشمام!

باز صدای گوش‌ی اش بلند شد. دلش می خواست گوش‌ی اش را خاموش کند. خاموش کند که این قدر انتظار نکشد... انتظار برگشتن او را. با دیدن

شماره‌ی کیانوش کلافه عطر را کنارش گذاشت و جواب داد:
— بله؟

— بله و درد... مثل آدم نمی‌تونی جواب بدی؟
اردلان دستش را بالا آورد و روی پشتی کاناپه گذاشت. سرش را هم
تکیه داد و گفت:

— کیانوش حرفتو بزن!

کیانوش که خیلی خوب از حال و روز اردلان خبر داشت سعی کرد
نمک روی زخم نشود. برای همین هم جدی شد و گفت:
— دردت چیه مرد؟ طرف زنته! کسی نمی‌تونه ازت بگیردش مگه این‌که
خودت بذاری و خودت بخوای. وقتی داری این جور ی بال می‌زنی
چرا این بال‌ها رو باز نمی‌کنی پر بکشی پیشش؟ چرا داری زجر می‌دی
خودتو؟

اردلان خم شد سمت جلو. دستش را کشید روی ریش‌های نامرتبش
و گفت:

— دلت خوشه کیانوش! بازی دراز مگه می‌ذاره؟

کیانوش پوفی کرد و گفت:

— بازی دراز شاید خوب لای چرخت بذاره، ولی نمی‌ارزه برای داشتن
کسی که دوستش داری بجنگی؟ می‌خوای به همین راحتی بکشی کنار؟
اردلان چشمانش را بست و آهسته گفت:

— خودم خراب کردم. حتی اگه بازی درازم بتونم راضی کنم نمی‌دونم
گند خودمو چه‌طور درست کنم. من احمق!

کیانوش دلش برای رفیقش خون بود. می‌فهمید او این قدر داغان شده
که تن به درد دل با او داده، و گرنه اردلان آدم حرف زدن نبود. همه
دردهایش را توی خودش می‌ریخت. زنگ زده بود کمی سر به سرش
بگذارد تا حالش خوب شود، اما حال او خوب شدنی نبود. حداقل هیچ‌کس
جز همان که او می‌خواست نمی‌توانست حالش را خوب کند. نفس عمیقی
کشید و گفت:

— هیچ چیزی نشد نداره. تو بخوای می‌شه. فقط حواست باشه از
زمانش نگذره. اگه از زمانش بگذره دیگه نمی‌شه کاریش کرد!
اردلان به فکر فرو رفت. ای کاش می‌دانست کار درست چیست!

این قدر توی فکر بود که نفهمید کیانوش چه زمانی تماس را قطع کرد. وقتی به خودش آمد که رامیلا از اتاق خارج شد و با کارتن متوسطی سمت گل های فریال رفت که روی این چیده بود. نفهمید چه طور از جا پرید و گفت:

— اونا رو نه!

رامیلا که از صدای ناگهانی اردلان ترسیده بود، سمتش چرخید و متعجب گفت:

— چی نه؟ گل های فریاله! گفته بیرم بذارم توی سالن.

اردلان سرش را به چپ و راست تکان داد. نزدیک رفت و گفت:

— نه! گل ها و ماگ ها همین جا می مونه.

رامیلا ابروهایش را بالا برد و گفت:

— یعنی چی؟ بمونه برای چی؟

اردلان خسته و کلافه و عصبی نتوانست جلوی خشمش را بگیرد و با صدای بلندی گفت:

— همین که گفتم! فریال زن منه و من می گم کدوم وسایلش باید بمونه!

رامیلا که فقط منتظر جرقه ای بود تا منفجر شود، کارتن خالی را روی زمین انداخت و دست به کمر صدایش را پس سرش انداخت و گفت:

— ا جدی زنته؟ از کی تا حالا؟ تو اصلا از حالش خبر داری؟ چرا

الکی شعار می دی؟ کدوم زن؟ چرا برای طلاق اقدام نمی کنی؟ تا وقتی اسمش تو شناسنامه ی توئه نمی تونم براش یه مرهم پیدا کنم. فریال داره تو تنهایی می پوسه! تو نباشی یکی دیگه...

اردلان چنان ناگهانی قدم سمت رامیلا برداشت و فریاد کشید که رامیلا در جا خفه شد:

— ببر صداتو! یکی دیگه گه می خوره پا تو زندگی زن من بذاره. توام

غلط می کنی بخوای از این کارا برای زن من بکنی. فهمیدی یا نه؟ اگه نفهمیدی جور دیگه حالت کنم!

هیوا که از صدای فریاد و بگو مگوی آن ها از اتاق بیرون پریده بود، سریع جلو آمد و بازوی رامیلا را گرفت که با وجود ترسیدن همچنان آماده پرخاش بود و گفت:

— ا رامیلا... بس کن دیگه! راست می گن آقا اردیان. به ما چه؟ زندگی

خودشونه. بیا عقب.

اما رامیلا قصد کوتاه آمدن نداشت. فریاد کشید:

— آقای زنم زنم! محض اطلاعاتون یه هفته س زنتون داره توی تب می سوزه، تبش قطع نمی شه! اگه یه تار موش کم شه خودم می آم خر خره تو می جوم. فهمیدی؟!

بعد از این حرف با خشم دستش را از دست هیوا بیرون کشید و راه افتاد سمت اتاق فریال تا وسایلی را بردارد که جمع کرده بودند و در همان حین گفت:

— هیوا سوئیچ ماشین فریال رو بردار برو پایین. من وسایل رو می آرم. هیوا با شرمندگی نگاه به اردلانی کرد که دست هایش را به این تکیه داده و زل زده به زمین نفس نفس می زد. چیزی نداشت برای دلداری دادن به او بگوید. برای همین هم بی حرف راه افتاد سمت جا کلیدی که به دیوار کنار در ورودی نصب شده بود و بعد از برداشتن سوئیچ ماشین از در خارج شد. لحظاتی بعد رامیلا هم بدون نگاه کردن به اردلان له شده، کارتن به دست از خانه بیرون زد و در را به هم کوبید. اردلان همان جا که بود چند لحظه ای سعی کرد با نفس های عمیق حال خودش را خوب کند، اما موفق نشد. آخر سر هم زد به سیم آخر و پارچ آبی را برداشت که برای گل دادن به گل های فریال روی این گذاشته بود و با تمام قوا همراه با فریادی از اعماق وجودش توی دیوار آشپزخانه کوبید. چه قدر تلخ بود فکر کردن به این که وقتی او از زندگی فریال خارج شود یک نفر دیگر جایگزینش می شود. چه قدر برایش تلخ بود حتی تصور چنین چیزی! و بدتر از آن چه قدر دلش پر می زد برای زنگ زدن به فریال و جویا شدن حالش. فریالش حالش بد بود و او حتی خبردار نشده بود. باید چه کار می کرد؟ کار درست چه بود؟ باید تصمیمی اساسی می گرفت! تصمیمی اساسی که شاید کل زندگی اش را تحت الشعاع قرار می داد.

دراز کشیده زل زده بودم به سقف سفید کناف کاری شده‌ی اتاقم. ترکی سرتاسری هم می‌شد روی سقف دید. ترکی که شاید تا به حال توجه‌ام به آن جلب نشده بود. صدای خواننده که دکلمه مورد علاقه‌ی او را می‌خواند در کل خانه پیچیده شده بود. از نبودن مادرم استفاده کرده و صدای سیستم را تا ته بلند کرده بودم:

— زندگی یک چمدان است که می‌آوریش
 بار و بندیل سبک می‌کنی و می‌بری
 خودکشی، مرگ قشنگی که به آن دل بستم
 دست کم هر دو سه شب سیر به فکرش هستم
 گاه و بیگاه پر از پنجره‌های خطرم
 به سرم می‌زند این مرتبه حتما پیرم
 گاه و بیگاه شقیقه ست و تفنگی که منم
 قرص ماهی که تو باشی و پلنگی که منم
 چمدان دست تو و ترس به چشمان من است
 این غم‌انگیزترین حالت غمگین شدن است
 قبل رفتن دو سه خط فحش بده، داد بکش

هی تکانم بده، نفرین کن و فریاد بکش
 قبل رفتن بگذار از ته دل آه شوم
 طوری از ریشه بکش آره که کوتاه شوم
 مثل سیگار، خطرناک‌ترین دودم باش
 شعله آغوش کنم حضرت نمرودم باش
 مثل سیگار بگیرانم و خاکستر کن
 هر چه با من همه کردند از آن بدتر کن
 مثل سیگار تمامم کن و ترکم کن باز
 مثل سیگار تمامم کن و دورم انداز
 من خرابم بنشین، زحمت آوار نکش
 نفست باز گرفت، این همه سیگار نکش

دستم را بالا آوردم و به عکسش خیره شدم. یکی از عکس‌های تکی‌اش را که شب عروسی‌امان از او گرفته بودند چاپ کرده بودم و شده بود همدم این روزهایم. در عکس لبخند محوی داشت. از همان لبخندهایی که عاشقشان بودم. همان لبخندهای کمیابش. یعنی الان در چه حالی بود؟ حتما حالش خوب بود. من از زندگی‌اش حذف شده بودم... برای همیشه از زندگی‌اش خط خورده بودم. من وصله‌ی ناجوری بودم وسط زندگی‌اش که او را دچار تردید و عذاب و بلاتکلیفی می‌کردم. می‌دانستم حالا که نیستم او از تمام این حس‌ها رها شده و برای خودش آزاد و رها جولان می‌دهد. حالا که بچه‌ها وسایلم را هم از خانه‌اش خارج کرده بودند او می‌توانست به راحتی تمام، یادم را به فراموشی بسپارد. با زحمت خودم را بالا کشیدم و نشستم. سرم به اندازه‌ی کوهی سنگین بود. تب شده بود رفیق همیشگی‌ام. دکتر می‌گفت تبم از عفونت نیست، از اعصاب است. خودم فقط می‌دانستم مشکل از کجاست. حتی پدر و مادرم هم نمی‌دانستند. نتوانسته بودم به آن‌ها بگویم. باز فقط گفته بودم اردلان مسافرت است. عید بود. گفته بودم مأموریت عیدانه به او خورده است. این بار باورش برایشان راحت‌تر شده بود. گیج و منگ از جا برخاستم. راه رفتن شده بود سخت‌ترین کار دنیا. دلم می‌خواست بخوابم. برای همیشه بخوابم. همه چیز از کودکی تا همین الان پیش چشمم می‌رقصید. جیغ‌های

مادرم. تحقیر هایش!

— خاک بر سرت! باز غذا رو ریختی روی خودت؟ شلخته! تو هیچی نمی‌شی.

و بی تفاوتی‌های پدرم.

— خانوم من دارم می‌رم سر کار.

مادرم همان‌طور که با غیظ پیراهنم را از تنم بیرون می‌کشید، خطاب به پدرم گفت:

— از الان باید بگم که یادت نره. فردا روز اول مدرسه فریالها! من کلاس دارم نمی‌رسم ببرمش. خودت می‌پریش.
— حالا تا فردا.

مادرم هولم داد داخل حمام و گفت:

— بشور خودتو، تمیزم می‌شوری‌ها! به خدا فریال اذیتم کنی می‌ذارم می‌رم! دیگه هم دوست ندارم.

اشک می‌ریختم زیر دوش حمام و با دست‌های کوچکم تنم را می‌ساییدم.

از گذشته خارج شدم. خسته و بی‌حال خودم را به حمام رساندم. از همان کودکی از حمام بیزار شدم. دست خودم هم نبود. هیچ‌وقت خاطره خوبی از حمام نداشتم. شاید برای همین هم همیشه در حمام موزیک می‌گذاشتم که حواسم را از همه چیز پرت کنم.

روز اول مدرسه‌ام نه مادرم آمد و نه پدرم! من را دوست مادرم برد مدرسه. گذاشت و خودش برگشت. همه چیز را در تنهایی تجربه کردم. وارد حمام شدم. وان پر از آب شده بود. یک ربع قبل آب را باز کرده بودم. خسته و بی‌حال جلو رفتم و همان‌طور با لباس داخل وان خوابیدم و چشمانم را بستم. یاد دوران راهنمایی افتادم.

— دختر همکارم تیزهوشان رتبه آورده. نمی‌دونی چه کار دارن براش می‌کنن. تو خنگی فریال؟ اگه خنگی بگو که ازت توقع نداشته باشم.
و من سر به زیر داشتم به این فکر می‌کردم که چه‌طور می‌توانم به مادرم بگویم دچار عادت ماهیانه شده‌ام! جرأتش را نداشتم. با این‌که می‌دانستم چیست و از روندش آگاهی داشتم، ولی باز هم فکر می‌کردم حتما کار بدی کرده‌ام که زودتر از موعد دچار این بیماری شده‌ام. تا ماه‌ها

از پدهای بهداشتی مادرم کش می‌رفتم و قضیه را از او پنهان می‌کردم. جرأت نداشتم حتی در مورد خصوصی‌ترین مسئله‌ام با او که نزدیک‌ترین شخص به من بود حرف بزنم.

عکس اردلان را بالا آوردم و به او خیره شدم. به لبخندش... به نگاهش! لبخندی به عکس زدم. دیگر فهمیده بودم که زندگی بی او چه‌طور سپری می‌شود. من روی زمین جهنم را تجربه کرده بودم.

یادم آمد به دوران دبیرستانم. به خنده‌های پنهانی دوستانم پشت سرم. اول دبیرستان بودم.

— سیبیل داره! نمی‌خواد اینا رو برداره.

— بابا کلا قیافه نداره! چیز خاصی نیست. فقط الکی ادعا داره.

توی راه برگشت به خانه پسری مزاحمم شد. می‌خواست با من دوست شود. ترسیده بودم. چه‌قدر دوست داشتم در این مورد با مادرم حرف بزنم. این‌قدر ترسیده بودم که راهی جز این نمی‌دیدم. همین که وارد خانه شدم خطاب به مادرم که در حال تصحیح برگه‌های امتحانی شاگردانش بود، تند تند قضیه را توضیح دادم. می‌خواستم دلداری‌ام بدهد، اما...

— دختره‌ی خیره سر بی‌حیا! نشستی جلوی من و تو چشم نگاه می‌کنی می‌گی یه پسر بهت متلک انداخته و افتاده دنبالت؟ حتما خودت یه غلطی کردی! شب که به بابات گفتم حالت می‌شه.

شب به پدرم گفتم. اولین سیلی زندگی‌ام را همان جا از پدرم خوردم. شکستم اما صدایم در نیامد.

عکس اردلان را جلو آوردم و به سینه‌ام چسباندم. خیس شد. می‌دانستم خراب می‌شود، ولی دیگر برایم مهم نبود. صدای دکلمه را همچنان می‌شنیدم. بلند و رسا.

— آن به هر لحظه‌ی تبار تو پیوند، منم

آن‌قدر داغ به جانم که دماوند منم

توله گرگی که در اندیشه‌ی شریان منی

کاسه خونی، جگری سوخته مهمان منی

چشم بادام، دهان پسته، زبان شیر و شکر

جام معجون مجسم شده این گرگ پدر

تا مرا می نگرد قافیه را می بازم
 بازی منتهی العافیه را می بازم
 سیب سیب است تن انگیزه‌ی هر آه منم
 رطب عرش نخیل او قد کوتاه منم
 ماده آهوی چمن، هویره‌ی سینه بلور
 قاب قوسین دهن، شاپری قلعه‌ی دور
 مظهر جان پلنگم که به ماهی بندم
 و به جز ماه دل از عالم و آدم کندم
 ماه بیرون زده از کنگره‌ی پیرهنم
 نکنند خیز برم پنجه به خالی بزنم
 خنده‌های نمکینت، تب دریاچه‌ی قم
 بغض‌هایت رقمی سردتر از قرن اتم
 موی برهم زده‌ات، جنگل انبوه از دود
 و دو آتشکده در پیرهن پنهان بود
 قصه‌های کهن از چشم تو آغاز شدند
 شاعران با لب تو قافیه پرداز شدند
 هر پسر بچه که راهش به خیابان تو خورد
 یک شبه مرد شد و یکه به میدان زد و مرد
 من تو را دیدم و آرام به خاک افتادم
 و از آن روز که در بند توام آزادم

سرم را از پشت به سنگ وان تکیه دادم. تیغ را از لب وان برداشتم و
 بالا آوردم و نگاهش کردم. تیغی مستطیلی که از وسایل پدرم کش رفته
 بودم. عادت نداشتم از پدرم چیزی کش بروم. این یک بار را می بخشید
 حتما. مگر نه؟

فرحان همه کاری می کرد. او هم هرازگاهی کتک می خورد به خاطر
 دختر بازی هایش، ولی نه به اندازه من. او غلط می کرد و تنبیه می شد. من
 غلط نکرده تنبیه می شدم.

— چرا جلوی دوستانم موهاتو اون جور ریختی از شال بیرون؟
 آبرومونو بردی!

— خانوم این دختری چرا آرایش کرده؟!
 — فریال! گمشو برو توی اتاقت، تو رو اصلا نمی‌بریم. از کی تا حالا
 از این غلطا می‌کنی؟
 سال آخر دبیرستان بودم. همه‌ی دوستانم خانه یکی از بچه‌ها جمع شده
 بودند. همه دختر بودند. از یک هفته قبل شروع کردم به التماس کردن:
 — تو رو خدا بابا.
 — هر چی مامانت بگه!
 همراه با نگاهی پر تحکم به مادرم که معنی‌اش این بود:
 — هرگز اجازه نده!
 و مادرم که هرگز اجازه نداد. خون گریه کردم ولی دلش به رحم نیامد.
 دل هیچ کدامشان!
 — چه معنی می‌ده دختری که خونواده داره بره خونه‌ی دوستاش! مردم
 چی می‌گن؟ بشین درستو بخون دو روز دیگه کنکور داری. این غلطا به
 تو نیومده.

باز هم شکستم.

تیغ را جلو آوردم و به لبه‌ی تیز برنده‌اش نگاه کردم. دیگر هیچ چیزی
 در این دنیا نبود که بخوام به خاطرش بجنگم. هیچ چیزی نبود که با فکر
 کردن به آن ذره‌ای شاد شوم. انگیزه برای هیچ کاری نداشتم. هیچ هیجانی
 در من وجود نداشت. حتی نمی‌دانستم اگر بمیرم آن دنیا چه به روزم
 می‌آید. وضعم از اینی که بود بدتر می‌شد؟

— چشمان خورد به هم، صاعقه زد پلکم سوخت

نیزه‌ای جمجمه‌ام را به گلویند تو دوخت
 سرم انگار به جوش آمد و مغزم پوسید
 سرطانی شدم و مرگ لبم را پوسید
 دوزخ نی شدم و شعله دواندم به تنت
 شعله پوشیدم و مشغول پدر سوختنت
 به خودم آمدم انگار توئی در من بود
 این کمی بیشتر از دل به کسی بستن بود
 پیش چشم همه از خویش یلی ساختم

پیش چشمان تو اما سپر انداخته‌ام
 ناگهان دشنه به پشت آمد و تا بیخ نشست
 ماه من روی گرفت و سر مریخ نشست
 آس در مشت مرا لاشخوران قاب زدند
 کرکسان قاعده را از همه بهتر بلدند
 جای داغی که دلم بود به دست دادم
 آن قدر سرد شدم، از دهن افتادم
 و زمینی که قسم خورد شکستم بدهد
 و زمان چنبره زد کار به دستم بدهد
 تو نباشی من از آینده‌ی خود پیرترم
 از خر زخمی ابلیس زمین گیرترم
 تو نباشی من از اعماق غرورم دورم
 زیر بی‌رحم‌ترین زاویه‌ی ساطورم
 تو نباشی من و این پنجره‌ها هم زردیم
 شاید آخر سر پاییز توافق کردیم
 هر کسی شعله شد و داغ به جانم زد و رفت
 من تو را دو... دهنه روی دهانم زد و رفت

فریال بی‌سر و زبان ساده‌ی مظلوم را خودشان ذره ذره تبدیل کردند به
 گرگی درنده! به کسی که فقط می‌خواست برود. به کسی که هر چه بیشتر
 افسارش را کشیدند بیشتر چموش شد. از عمد ساز کوک کردم که
 می‌خواهم دانشگاه اهواز درس بخوانم. نمی‌گذاشتند. اعتصاب غذا کردم.
 فایده‌ای نداشت. می‌گفتند نه! دو سال پشت کنکور ماندم. آخر سر شیطان
 درونم کمکم آمد. دست به دامان سینا شدم. سینایی که از او متنفر بودم
 چون از کودکی در گوشم خوانده بودند باید روزی زنش شوم. سینا توسط
 پدر مادرش به یاری‌ام شتافت و بالاخره پدر و مادرم را راضی کردیم.
 سینای بدبخت فکر می‌کرد به خاطر او می‌روم. خبر نداشت همان روزهای
 اول سر تا پایش را گل می‌گیرم! از آن به بعد هر روز یک ماجرا... یک
 درگیری... یک جنگ... ولی فریال دیگر نمی‌گفت چشم! دیگر سر به زیر
 نبود. فریال دیگر دختر خوب مامان و بابا نبود... هر چیزی را که برایم

عقده شده بود نه به شکل معقول که به شکل غیرمعقول انجام می‌دادم و از آن لذت می‌بردم. با پسرها دوست می‌شدم. روز به روز بیشتر و بیشتر خودم را تغییر می‌دادم. همه را سر کار می‌گذاشتم. سوء استفاده می‌کردم. تیغ می‌زدم. از زندگی لذت می‌بردم و روز به روز بیشتر و بیشتر در پوچی‌ای که نمی‌فهمیدمش غرق می‌شدم. پوچی‌ای که امروز گردنم را گرفته بود و قصد داشت خفه‌ام کند. باز نگاهم چرخید روی تیغ. اینجا پایان خط من بود. پایان همه چیز همین جا بود. هیچ‌کس از مرگ ناراحت نمی‌شد. بود و نبودم برای هیچ‌کس اهمیتی نداشت.

— همه شهر مهیاست مبادا که تو را
آتش معرکه بالاست مبادا که تو را
این جماعت همه گرگند مبادا که تو را
پی یک شام بزرگند مبادا که تو را
دانه و دام زیاد است مبادا که تو را
مرد بد نام زیاد است مبادا که تو را
پشت دیوار نشسته‌اند مبادا که تو را
نانجیان همه هستند مبادا که تو را
تا مبادا که تو را باز مبادا که تو را
پرده بر پنجره انداز مبادا که تو را
دل به دریا زده‌ای پهنه سراب است نه
برف و کولاک زده راه خراب است نرو
بی تو من با بدن لخت خیابان چه کنم
با غم‌انگیزترین حالت تهران چه کنم
بی تو پتیاره‌ی پاییز مرا می‌شکند
این شب و سوسه انگیز مرا می‌شکند
بی تو بی‌کار و کسم وسعت پشتم خالیست
گل تو باشی من مفلوک دو مشتم خالیست
بی تو تقویم پر از جمعه بی حوصله‌هاست
و جهان مادر آبستن خط فاصله‌هاست
پسری خیر ندیده‌م که دگر شک دارم

بعد از این ہم به دعاہای پدر شک دارم
می‌پریم، دلہرہ کافیسٹ خدایا تو ببخش
خودکشی دست خودم نیست، خدایا تو ببخش

تیغ را روی میچ دستم گذاشتم. زیر لب گفتم:
— دختری خیر ندیدہ‌ام... خدایا تو ببخش!

تیغ را کشیدم. آن قدر محکم کہ سوزشش بہ عمق جانم نشست. تیغ از
دستم رها شد. دست سالم را روی سینہ‌ام گذاشتم، روی عکس اردلان.
دستم از لبہی وان آویزان ماند. خون با شدت از شاہرگم بیرون زد.
چشمانم را بستم. لبخند روی لبم نشست و آہستہ گفتم:

— خدایا دارم می‌آم پیشت. حداقل تو باہام مہربون باش.
خیلی طول نکشید کہ سرم شروع کرد بہ گیج رفتن و بعد از آن ہمہ
چیز در سیاہی مطلق غرق شد.

با صدای بلندی چشم باز کردم:

— خانم فرهیخته! صدای منو می شنوین؟ خانم فرهیخته!
پلک‌های سنگینم از هم باز شد. مغزم گز گز می کرد. اصلا حال خوبی
نداشتم. نور چشمم را می زد. کسی که توی صورتم خم شده بود خطاب
به شخص دیگری گفت:

— چشمشو باز کرد. می تونی به خونواده‌ش خبر بدی.
کجا بودم؟ چه به روزم آمده بود؟ وای یادم آمد! من... دکلمه‌ی تومور
دو علیرضا آذر... دکلمه‌ی مورد علاقه اردلان. رگ دستم. مُرده بودم؟ اما
اینجا هیچ شباهتی به آن دنیا نداشت. داشتم با خودم و افکارم کلنجار
می رفتم که در اتاق باز شد و پدر و مادرم همزمان هجوم آوردند داخل
اتاق. پلک‌های خسته‌ام تمنای خوابیدن داشتند. مادرم چشمانش از شدت
گریه ورم کرده بود و پدرم بیشتر عصبانی بود. مشخص بود فقط جلوی
خودش را گرفته که فریاد نزنند. من پدرم را خیلی خوب می شناختم. مادرم
سرم را در آغوش کشید و گریه‌کنان گفت:

— چرا فریال؟ چرا مادر من؟ نگفتی باید جواب شوهرتو چی بدیم؟
همین حرف کافی بود تا داد پدرم را در بیاورد:
— کدوم شوهر زن؟ حتما همون کاری باهاش کرده که به مرگ خودش

راضی شده.

پوزخند کنج لبم نشست. حتی حالا که تالب مرگ رفته بودم هم حاضر نبودند قبول کنند که شاید خودشان هم مقصر باشند. دلم می‌خواست نباشند. چه کسی نجاتم داده بود؟ چرا به خواسته‌ام احترام نگذاشته بودند؟ من خواستم که نباشم. من نمی‌توانستم دوباره از فردا با آن همه فکر و خیال زندگی کنم. نه! نمی‌توانستم. من این زندگی را نمی‌خواستم، دیگر نمی‌خواستم! چرخیدم سمت مادرم که سعی داشت پدرم را قانع کند قضاوت بیجا نکند و گفتم:

— چرا آوردینم بیمارستان؟

مادرم بغض‌آلود چرخید سمتم و گفت:

— می‌داشتیم بمیری آخه؟ این چه حرفیه مادر من؟ تا رسیدم خونه و تو رو اون‌جوری دیدم جون از تنم رفت! د آخه یه کلمه بگو چرا این کار رو کردی؟

هنوز فرصت نکرده بودم حرفی بزنم که مرد مسنی وارد اتاق شد. احتمالا دکتر بود چون لباس سفید به تن داشت و دختر پرستاری هم پشت سرش ایستاده بود. پرونده‌ام را از پایین تخت برداشت و در سکوت مطالعه کرد و بعد از آن سرش را بالا آورد و با نگاهی تأسف بار به من گفت:

— برای جلب توجه بوده. نه؟

این یکی دیگر نفشش خیلی از جای گرم در می‌آمد. توجه چه کسی؟! من فقط توجه یک نفر را می‌خواستم که آن یک نفر را هم دیگر قرار نبود داشته باشم. بی‌حرف صورتم را برگرداندم. او هم منتظر شنیدن چیزی از من نبود. رو به پدر و مادرم گفت:

— یه سری جلسات مشاوره براش می‌نویسم. علاوه بر اون حتما باید یه مدت زیر نظر روان‌پزشک باشه. اگه اقدام به خودکشی‌اش به خاطر افسردگی باشه باید تحت مراقبت و درمان قرار بگیره.

پدر و مادرم در سکوت به صحبت‌های دکتر گوش می‌کردند و من در ذهنم خودکشی بعدی‌ام را ترسیم می‌کردم. من این زندگی را نمی‌خواستم، چرا نمی‌خواستند بفهمند؟

دکتر از اتاق رفته بود بیرون و مادرم داشت به پدرم می‌گفت:

— باید به اردیان خبر بدیم. نمی‌شه این‌جوری. بعدا می‌گه مراقب امانت

من نبودین.

سرم سریع چرخید تا مخالفت کنم که به جای من پدرم گوشی‌ام را بالا گرفت و گفت:

— این گوشی از وقتی فریال رو آوردیم بیمارستان دست منه. هیچ زنگی نخورده. اگه خودش زنگ زد بهش می‌گم، اگه نه گور باباش! خیالم راحت شد. چون مطمئن بودم اردلان قرار نیست تماس بگیرد و هیچ وقت هم چیزی نمی‌فهمد. نمی‌خواستم بفهمد چه کرده‌ام. نمی‌خواستم دلش به حالم بسوزد. این جریان به هیچ احدالناسی جز خودم ربط نداشت. اولین جلسه‌ی مشاوره برای همان روز عصر ترتیب داده شده بود و من هر کاری کردم از زیرش شانه خالی کنم نشد که نشد. گریه و زاری و جیغ و هوار، هیچ کدام راه به جایی نبرد. برای همین هم وقتی به خودم آمدم که با دست بانددیچی شده و حال زار و نزار همراه مادرم و البته پدرم در مطب روانشناس نشسته بودیم تا نوبتمان بشود. برایم عجیب بود این همراهی! آن‌ها هیچ وقت همراه نبودند. حالا داشتم می‌فهمیدم که حتما باید تا دم مرگ پیش بروم که شاید، شاید فقط کمی به خودشان بیایند. نوش دارو بعد از مرگ سهراب! دیگر به درد خودشان می‌خورد و بس. من دیگر تشنه محبت آن‌ها نبودم!

نوبتمان که شد مادرم از جا برخاست و دستش را سمتم دراز کرد. می‌خواست خودش هم بیاید؟ خب بیاید. چه فرقی می‌کرد؟ من قرار نبود کار خاصی بکنم. اما اشتباه می‌کردم. چون تا جلوی در اتاق همراهی‌ام کرد و بعد از آن برگشت و کنار پدرم نشست. خودم به تنهایی وارد اتاق مشاوره شدم. یک دست مبل گرد وسط اتاق چیده شده بود و خانمی تقریباً مسن روی یکی از مبل‌ها نشسته و با لبخند نگاهم می‌کرد. همین که وارد شدم از جا برخاست و دستش را سمتم دراز کرد و گفت:

— سلام فریال جان. اسمتو درست می‌گم؟ فقط سرم را تکان دادم. چه قدر حوصله‌اش را نداشتم. حتما الان می‌خواست از زیبایی‌های زندگی بگوید و جنگیدن با سختی‌ها. دوست داشتم هر چه سریع‌تر زمان بگذرد و فرار کنم! اما فعلاً چاره‌ای نداشتم جز تحمل آن خانم خوش بر و روی بشاش. با اشاره دستش روی یکی از مبل‌های روبه‌رویش نشستم و دست‌هایم را روی پاهایم گذاشتم. نگاهش

به دست بانددپیچی شده‌ام افتاد و بعد خیلی عادی نگاه از دستم گرفت و مشغول ورق زدن برگه‌های پیش رویش شد و همزمان گفت:

— خب. من در خدمتم.

در خدمت بود؟ در خدمت چه چیزی؟ من حرفی برای زدن نداشتم. من با میل خودم نیامده بودم که علاقه‌ای به حرف زدن داشته باشم. برای همین هم عبوس و بی‌حوصله گفتم:

— من حرفی برای زدن ندارم. اگه هم اینجا اومدم به تجویز دکتر و اصرار پدر و مادرمه.

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. بدون این که لبخند از لبش برود آهسته گفت:

— اینجا نوشته شده متأهلی. پس همسرت کجاست؟

نگاهم را از او دزدیدم و دست سالم مشت شد. دندان‌هایم را روی هم فشردم. نمی‌خواستم گریه کنم. نمی‌خواستم یادم بیاید همسرم قرار است تا مدتی دیگر همسرم نباشد. اما راه فراری نبود. این حقیقتی بود که باید با آن کنار می‌آمدم. برای همین هم بعد از چند لحظه مکث نگاهش کردم و بی‌مقدمه گفتم:

— داریم جدا می‌شیم.

سرش را تکان داد. چرا اصلاً تعجب نمی‌کرد؟ انگار همه چیز برایش عادی بود. چیزی روی کاغذش نوشت و گفت:

— من اصلاً برام مهم نیست که تو چرا زندگی رو دوست نداری و دلت خواسته تمومش کنی. امروز بیشتر دلم می‌خواد باهات گپ بزنم. همین‌جوری دوستانه. من روانشناس نیستم. توام بیمار نیستی. از این در هم که رفتی بیرون مختاری هر کاری دلت خواست با خودت بکنی. اوکی؟ این بار نوبت من بود که متعجب نگاهش کنم. این دیگر چه نوعش بود؟! به همین راحتی؟ نباید الان حرف‌هایی می‌زد که من را از خودکشی دوباره منع کند؟ داشت برایم جالب می‌شد. برای همین هم بی‌حرف نگاهش کردم. شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

— اصلاً نمی‌خوام ازت بپرسم مشکلات چیه. به جاش می‌خوام چند تا سؤال رو که کنجاوم کرده بپرسم. باشه؟

باز هم بی‌حرف نگاهش کردم. دست‌هایش را در هم گره کرد و گفت:

— عاشق شوهرتی. مگه نه؟

خب عجیب نبود که این را حدس بزند. من داشتم از شوهرم جدا می‌شدم. من خودکشی کرده بودم. این‌ها را به هم ربط داده بود. شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

— گیریم که باشم یا نباشم، اصلاً چه فرقی داره؟ اصل قضیه اینه که اون منو نمی‌خواد.

باز سرش را تکان داد و چیزی روی کاغذ نوشت. از جمله‌ای که گفتم پشیمان شده بودم. چرا باید به این غریبه می‌گفتم که شوهرم من را نمی‌خواهد؟ سرش را از روی برگه‌اش بالا آورد و گفت:

— قبل از ازدواجتون با هم دوست بودین؟

از تصور این‌که با اردلان دوست شده باشم و او دوست پسر من بوده باشد خنده‌ام گرفت. هیچ‌کس هم نه و اردلان! با همان لبخند تمسخرآمیز گفتم:

— نه اصلاً به گروه خونیش نمی‌خورد.

باز چیزی نوشت و این بار پرسید:

— می‌تونی فریال مجرد رو برام توصیف کنی؟ یعنی اون زمان که هنوز ازدواج نکرده بودی رو.

برایم جالب بود که دنبال هیچ سوالی را نمی‌گرفت و می‌خواست به آن شاخه می‌پرید و باعث می‌شد ذهن من هم روی یک چیز متمرکز نشود.

— یه دختر احمق!

— الان به این نتیجه رسیدی که احمق بودی یا قبلاً هم همین فکر می‌کردی؟

آهی کشیدم و خیره به تابلوی دریای پشت سرش آهسته گفتم:

— تو زندگی با اردلان به این نتیجه رسیدم که اون فریال احمق بوده.

یه دختر بی‌هدف که همیشه دنبال خوش‌گذرونی بود.

— خوش‌گذرونی که بد نیست. برای روح آدم مفیده.

سرم را تکان دادم و گفتم:

— بله درسته، اما هر چیزی زیادیش مضره. منم که احمق بودم و نفهم و فقط تو کار افراط!

کمی خودش را جلو کشید و با اخم‌های درهم گفت:
 — فریال چرا خودتو دوست نداری؟ چرا این قدر با خودت نامهربونی؟
 من هم خودم را جلو کشیدم و خیره در نگاه دکتر گفتم:
 — هیچ کس دوستم نداره! چرا خودم باید خودمو دوست داشته باشم؟
 عقب کشید و سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:
 — اشتباه می‌کنی. اگه پدر مادرت دوستت نداشتن تا اینجا به زور
 نمی‌آوردنت. نه؟

این بار من سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:
 — اونا به خاطر عذاب وجدانشونه.
 کف دو دستش را به هم کوبید و گفت:
 — بیا به کار دیگه کنیم. شوهرت و دوران مجردی و همه‌ی اینا رو
 بذار کنار. برگردیم به عقب. چشمتو ببند. دردناک‌ترین خاطره‌ای رو که
 از کودکی تو ذهنت می‌آد برام توصیف کن.
 چشم‌هایم را بستم. نیاز نبود فکر کنم. حتی نیاز به تمرکز هم نداشتم.
 ذهنم پر بود از خاطرات دردناک آسیب زننده و پر از حقارت. همان‌طور
 چشم بسته شروع کردم به حرف زدن. تمام بی‌مهری‌های پدر و مادرم را
 یکی پس از دیگری ردیف کردم. تمام مشکلات دوران بلوغم را. تمام
 جنگ اعصاب‌ها. تمام چموش بازی‌ها. خودم هم باورم نمی‌شد این زن
 بتواند این چنین راحت من را به حرف بیاورد و وادارم کند این قدر حرف
 بزنم!

وقتی حرف‌هایم تمام شد چشمانم را باز کردم و نگاهش را خیره روی
 خودم دیدم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
 — خیلی زیاده، خودم می‌دونم.
 سرش را تکان داد و گفت:

— نه فریال زیاد نیست. حرف‌های تو خیلی سر نخ‌ها به من داد. بهت
 می‌گم تا خودتم بدونی. بعد از تو حتما باید با پدر و مادرت صحبت کنم
 و به بارم اینا رو برای اونا بگم حتما. ببین دخترم دوران کودکی و نوجوانی
 حساس‌ترین سنین برای انسان‌هاست. تو هر دوی این سن‌ها رو با درد
 سپری کردی. با کم توجه‌ای و بی‌مهری از جانب والدین. با درد حقارت!

غرورت رو شکستن. اعتماد به نفست رو گرفتن. از طرفی تو رو گرفتن نوبی مشتتون و هی فشار دادن. هی فشار دادن و فکر کردن دارن به بهت لطف می کنن و از بدی ها دور نگهت می دارن. غافل از این که بدتر دارن تو رو هول می دن سمت بدی ها. اشتباه اکثر پدر و مادرها همینه. فکر می کنن هر چی بیشتر کنترل کنن و گیر بدن آینده فرزندشون درخشان تر می شه. در حالی که بهترین و مؤثرترین چیز برای داشتن یه فرزند سالم اینه که بتونی باهاش دوست باشی. بتونی رفیقش باشی نه مادرش؛ نه پدرش! اشکال از تو نیست فریال. اونا تو رو توی این مسیر هول دادن. تو با اولین شخصی که همه جور بهت محبت کرده اونم بی چشمداشت عشق رو تجربه کردی. این طبیعیه عزیزم. ولی قرار نیست از دست دادن اون تو رو نابود کنه. باید این رو بفهمی که از دست دادن قسمتی از این زندگیه. همه ی آدم ها از دست دادن رو تجربه می کنن. تو با این مرد بالغ شدی. فکرت پرورش پیدا کرد. عقلت رسید. تنها کاری که می تونی در ازای محبتی که بهت کرده بکنی اینه که از این موهبت به درستی استفاده بکنی. من و تو باید حالا حالاها کنار هم باشیم و حرف بزنین. خیلی حرف ها هست که باید زده بشه. بهت قول می دم کمکت کنم تا خیلی زود از این همه بی انگیزگی و بی دل و دماغی خارج بشی. باشه؟

نمی دانم چرا اما نوع گفتار این زن طوری بود که خواه ناخواه به او اعتماد می کردم. من خسته شده بودم از آن همه پوچی و این زن داشت به من قول می داد پوچی را از من دور کند. اگر این اتفاق می افتاد می توانستم دوباره روی پای خودم بایستم و استوار باشم. می توانستم باز هم به زندگی فکر کنم. دروغ چرا! همین یک ساعت حرف زدن با او این قدر حالم را بهتر کرده بود که فکر دوباره کشتن خودم را از ذهنم برده بود. نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

— پدر و مادرت بیرونن؟

سرم را به نشان بله تکان دادم و او گفت:
— برو بهشون بگو بیان داخل. باید باهاشون صحبت کنم. خودتم همین الان می ری خدمت دکتر شریعت. من با منشی هماهنگ می کنم که راهنماییت کنه. دکتر شریعت برات یه سری قرص تجویز می کنه. می دونم

شاید علاقه‌ای به خوردن قرص اعصاب نداشته باشی، اما بدون کمک اونا به این زودی‌ها نمی‌تونی خودتو از چاهی که داخلش افتادی نجات بدی. پس قول بده که قرص‌هایی رو که برات تجویز می‌شه بخوری.

من که دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم. این هم روی بقیه بدبختی‌هایم. برای همین هم سرم را تکان دادم و گفتم:

— باشه.

دوباره از جا برخاست. با من دست داد و در آغوشم کشید. لبخند روی لبم نشست. همه روان‌شناس‌ها این قدر مهربان بودند یا این زن با بقیه فرق داشت؟ آهسته کنار گوشم گفتم:

— دختر به زیبایی و دلنشینی تو حیفه که اسیر چنگال بی‌رحم افسردگی بشه. دو تایی با هم بهش غلبه می‌کنیم. باشه؟

لبخند روی لبم نشست و در جوابش فقط سرم را تکان دادم و از اتاق خارج شدم. همین که از اتاق بیرون رفتم پدر و مادرم از جا بلند شدند و سمتم آمدند. بدون این که جواب سؤال‌های رگباری‌اشان را بدهم به در اتاق اشاره کردم و گفتم:

— خانم دکتر با شما کار داره.

هر دو متعجب به هم خیره شدند. باید هم تعجب می‌کردند. در طول عمرشان یک بار هم کارشان به روانشناس نکشیده بود. در حالی که آن‌ها بیشتر از هر کسی به روانشناس نیاز داشتند. ای کاش همه مادر و پدرها یاد می‌گرفتند از همان زمان که بچه‌دار شدند بچه‌اشان را زیر نظر روانشناس بزرگ کنند تا کمتر بیمار تحویل جامعه بدهند. بچه مگر چه قدر می‌تواند تاوان عقده‌ها و مشکلات و ندانستن‌های والدین را پس بدهد! منشی صدایم زد:

— خانم فرهیخته؟

جلو رفتم و کنار میزش ایستادم. هنوز سرم گیج می‌رفت. با این که خون زیادی به من تزریق شده بود تا خون از دست رفته‌ام جبران شود باز هم حالت نرمال نداشتم. منشی به اتاق پشت سرش اشاره کرد و گفت:

— تشریف ببرین داخل. دکتر شریعت منتظرتون هستن.

راه افتادم سمت اتاق روان پزشک. باید به خودم کمک می‌کردم. شاید

هما پورا صفهانی ✦ ۸۲۳

بہتر بود کمی برای برگرداندن فریال سالم سال‌ها پیش می‌جنگیدم. این را
حداقل به خودم بدهکار بودم.

یک ماه بعد

سارا در حالی که میوه‌های داخل ظرف را خالی می‌کرد تا یک بار دیگر مرتب‌تر بچیند نگاهش را بالا آورد و به شهزادی خیره شد که مشغول یادداشت جزئیات آخرین پرونده‌اش روی تکه‌ای کاغذ بود. این قدر که ذهن او درگیر ماجراهای اخیر بود برای شهزاد خیلی هم اهمیتی نداشت. دلیلش هم فقط این بود که سارا زن بود و شهزاد مرد. خیلی چیزها برای مردها اهمیت نداشت.

شلیلی از روی ظرف برداشت و در حالی که گاز می‌زد با دهان پر گفت:

— شهزاد، خبر از اردلان نداری؟
شهزاد که حسابی غرق نوشته‌های پیش رویش بود چند لحظه‌ای طول کشید تا سرش را بالا آورد و با نگاهی به سارا گفت:

— هان؟
سارا جلوتر رفت، لبه‌ی دسته صندلی‌ای نشست که شهزاد روی آن نشسته بود و دوباره گفت:

— می‌گم از اردلان خبر نداری؟
شهزاد پوفی کرد و خودکاری را که دستش بود روی میز روبه‌رویش

انداخت و گفت:

— جسته گریخته. اصلا نمی‌شه پیداش کرد! آخرین خبری که ازش داشتم این بود که اونم درخواست انتقالی داده. نمی‌خواد دیگه توی وزارت باشه. می‌خواد بیاد نیروی انتظامی و این خیلی عجیبه! اردلان هیچ‌وقت نمی‌خواست نیروی انتظامی باشه.

سارا شلیل نیمه خورده‌ی دستش را پایین آورد و بهت‌زده گفت:

— چی؟! راست می‌گی؟

شهراد دستش را جلو آورد. شلیل را از دست سارا گرفت و گفت:
— آره. یه مدت تعلیقی داره. درخواست داده بعدش منتقل بشه. شدیداً با بازی دراز درگیره. حرفم نمی‌زنه بفهمم چه مرگشه!

سارا از روی دسته‌ی صندلی بلند شد. او بهتر می‌توانست بفهمد حال آن‌ها را. برای همین هم لپش را از داخل جوید و گفت:

— نظرت چیه دعوتشون کنیم خونه‌مون؟ برای شام؟ همین آخر هفته. شهراد هسته‌ی شلیل را انداخت داخل ظرفی که کنار دستش بود و متعجب گفت:

— کیو دعوت کنیم؟

سارا با شیطنت ابرویی بالا پایین کرد و گفت:

— فریال و اردلان روا

شهراد چشمانش را گرد کرد و گفت:

— حرفشم نزن! ما اصلاً نباید تو این مورد دخالت...

سارا هیجان‌زده پرید وسط حرفش و گفت:

— چرا که نه شهراد! به خدا من یکی دو بار فریال رو دیدم. هیچی ازش نمونده! توام که می‌گی حال اردلان داغونه. اینا همو می‌خوان فقط یه نفر باید باشه هولشون بده. ما هم قرار نیست کاری بکنیم. فقط روبه‌روشون می‌کنیم. بقیه‌ش با خودشونه.

شهراد متفکر به روبه‌رویش خیره شد. او هم این را فهمیده بود که اردلان بدجور گلوش گیر کرده، ولی چون حرف نمی‌زد نمی‌فهمید دردش چیست. می‌ترسید بدتر باعث خراب شدن حال رفیقش بشود. سارا همچنان داشت حرف می‌زد:

— از اینی که هست که بدتر نمی‌شه. روبه‌رو می‌شن. یا اینوری می‌شه

یا اونوری. ما اصلا نمی‌دونیم چی بین اینا گذشته!
شهراد کم کم داشت قانع می‌شد که نقشه‌ی سارا خوب است. اردلان
خوددار بود. حتی اگر فریال را می‌خواست هم آدمی نبود که جار بزند.
باید او را هل می‌دادند. برای همین هم سرش را بالا آورد و با نگاهی به
چشمان مشتاق سارا سرش را تکان داد و گفت:

— باشه. من باهاش تماس می‌گیرم برای همین آخر هفته دعوتش
می‌کنم. توام با فریال تماس بگیر.

سارا هیجان‌زده پرید سمت گوشی‌اش و گفت:

— وای من از هیجان می‌میرم!

هر دو امیدوار بودند. امیدوار بودند که بتوانند برای این دو کاری را
بکنند که درست است. اردلان هنوز برای طلاق اقدام نکرده بود. این را
سارا توسط فریال فهمیده بود. از طرفی شهراد این را می‌دانست که اردلان
قصد چنین کاری ندارد، چون حتی در مورد این قضیه حرف هم نمی‌زد.
بیشترین حرفش در زمینه کاری بود و وقتی که شهراد از او پرسید:

— چرا این تصمیمو گرفتی اردلان؟

جواب اردلان فقط سکوت بود و سکوت!

داشتم از زور درد می مردم اما صدایم در نمی آمد. فقط ناخن های هر دو دستم را با تمام قوا در کف دستم فرو کرده بودم. عرق سرد روی تنم نشسته بود و اشک آهسته آهسته از گوشه چشمانم بیرون می زد. چرا تمام نمی شد؟! دیگر چیزی به غش کردنم باقی نمانده بود که بالاخره سایه ی دکتر از روی سرم کنار رفت و صدایش را شنیدم:

— خب تموم شد، می تونی بلند شی.

دیگر هیچ توانی برایم باقی نمانده بود که بلند شوم. منشی دکتر دستمالی سمتم دراز کرد و گفت:

— اینو بذار روی جای آمپول ها. خونش بند بیاد.

دستمال را از دستش گرفتم و با زحمت از جا برخاستم. کم کم درد داشت کمتر و کمتر می شد. دکتر آمپول دستش را داخل سطل انداخت و خطاب به من که لب تخت نشسته بودم، گفت:

— تخلیه ش خیلی بیشتر از خودش درد داره. خوبی؟

بدون این که دهانم را باز کنم فقط سرم را تکان دادم. منشی دکتر داشت نفر بعد را صدا می زد. باید می رفتم. نمی شد تا ابد آنجا بنشینم. دکتر آینه ای را سمتم گرفت و گفت:

— بیا ببین خودت رو.

آینه را گرفتم. دستمال را از روی گونه‌ام کشیدم و به خودم خیره شدم. لبخندی تلخ روی لبم نشست. شده بودم شبیه گذشته‌هایم. لب پایینم خودش حسابی برجسته بود ولی لب بالایم نه. معمولی بود. گونه‌هایم هم دیگر برجسته‌ای آن‌چنانی نبودند. قوس طبیعی کمی داشتند. زاویه فکم هم برداشته شده بود و صورتم بیشتر بیضی شکل شده بود. این خودم بودم. همان فریالی که یک روز دلم را زد و تصمیم گرفتم عوضش کنم. آینه را به دکتر پس دادم و با لبخند تشکر کردم و از اتاق خارج شدم.

چه قدر دلم می‌خواست با سارا تماس بگیرم و قرار امشب را کنسل کنم. به هیچ عنوان دل و دماغش را نداشتم. او هر بار به بهانه‌ای سعی می‌کرد من را از این حال و هوا خارج کند، ولی آخر این راه بن‌بست بود. خودش هم می‌دانست. حتی روانشناسم هم اقرار کرده بود که شکستن سد افسردگی‌ام زمان زیادی نیاز دارد. عشق من به اردلان، عشق و دوست داشتنی سرسری نبود که در عرض یکی دو هفته فراموش شود. ریشه در جانم داشت و حالا که از دستش داده بودم ذره ذره داشت جانم را می‌گرفت. با این درد هم کنار آمده بودم. داشتم ذره ذره از هر چیزی که من را به زندگی گذشته‌ام پیوند می‌زد فاصله می‌گرفتم. از چهره‌ام. از دوستانم که خواه‌ناخواه به خاطر برگشتنم به تهران از آن‌ها دور شده بودم. پیچ اینستایم که کلاً آن را غیر فعال کرده بودم. این کارها را برای برگرداندن اردلان انجام نمی‌دادم چون مطمئن بودم او بر نمی‌گردد. فقط برای دل خودم بود... برای آرامش خودم!

راه افتادم سمت ماشین مادرم که آن روز به من قرض داده بودش. گفته بودم می‌خواهم بروم مهمانی خانه دوستم. مهربان شده بودند. هم مادرم و هم پدرم! همه تأثیرات جلسه‌های مشاوره‌ای بود که می‌گذراندند. آن‌ها جدای از من مشاوره می‌شدند. اما برایم هیچ اهمیتی نداشت. آن‌ها در سنین بحران زندگی‌ام من را نابود کرده بودند. محبتشان در این سن دیگر به کارم نمی‌آمد.

سوار ماشین شدم و راه افتادم. باید سر راه دسته گلی هم می‌خریدم. خیلی وقت بود به خانه‌اشان نرفته بودم. دلم نمی‌خواست دسته خالی باشم. اردیبهشت ماه بود و هوا گرم شده بود. ولی منی که اهواز زندگی کرده بودم این هوا هنوز هم برایم خنک محسوب می‌شد. هرازگاهی آفتاب‌گیر

را پایین می‌دادم و جای آمپول‌ها را نگاه می‌کردم. معوصه شده بودند. فردا کبود می‌شدند، ولی امشب چیزی نشان نمی‌دادند. جلوی گل فروشی ایستادم و بدون وسواس سبد گلی از رز و لیلیوم خریدم و دوباره سوار ماشین شدم. آهسته دستم را روی گردنبندی کشیدم که شب عقدکنان، اردلان برایم خریده بود. همیشه گردنم بود. آن شیشه‌ی کوچک با تک گل قرمز داخلش بند جانم بود. به خاطر زنجیر بلندش همیشه آن را روی مانتو می‌انداختم. شیشه کوچکش را بالا آوردم و بوسیدم. ارزش مادی نداشت، ولی ارزش معنوی‌اش برایم خیلی خیلی زیاد بود. من از اردلان چیز زیادی نداشتم. جز همین گردنبند و یک ماگ و یک دنیا خاطره. ترافیک سنگینی بود. نمی‌خواستم دیر برسم اما پرواز کردن هم بلد نبودم. دلم می‌خواست خیلی زود برسم، شام را بخورم و سریع بیرون بزنم و برگردم کنج عزلت خودم. از داخل جمع بودن بیزار بودم. روانشناسم می‌گفت از سال‌ها پیش با خودم افسردگی را حمل می‌کردم، اما به آن فرصت ابراز نمی‌دادم. دوری از اردلان به افسردگی فرصت داده بود تا خودش را بیرون بیندازد و پنجه دور گلویم حلقه کند. ضبط را روشن کردم و به ترافیک روبه‌رویم خیره شدم.

— حالا که منو می‌سوزونی پس کاش اقلایه بارون بیاد
تویی که با دل من بد شدی رسید به کل دنیا خوبی‌ها
مگه می‌شه منو یادت بره یا شناسی منو که می‌شناسمت
این آدمی که از امشب می‌شم نتیجه کشتن احساسمه
کاری بکن نبینم تو رو اصلا بفار از این شهر برو
خودم و یا غرورمو بکش که فکر می‌کنم بگی هر دو رو

هر چه این آهنگ را گوش می‌کردم سیر نمی‌شدم. من از اردلان دلخور بودم. خودم هم نمی‌دانستم دلخوری‌ام به جا و منطقی است یا نه. ولی دلخور بودم. به خاطر او از هر چه دوست داشتن بود بیزار شده بودم. زندگی‌ام نابود شده بود. تا کی قرار بود به او فکر کنم و از دوری‌اش بغض کنم و بغضم را ببلعم؟ تا کی قرار بود به خاطرات با او بودن فکر کنم و بیشتر و بیشتر به این نتیجه برسم که هیچ‌کس دیگر نمی‌تواند در زندگی‌ام جای او را بگیرد؟

— نه دلتنگی حالیه نه می‌ذاری از عشق تو خالی بشم
نه می‌فهمی چند وقته من چی از یه دنیا می‌کشم
نه می‌فهمی یعنی چی به یکی فکر کنی تا نیچه شب
کاری بکن نبینم تو رو اصلا بذار از این شهر برو
خودم و یا غرورمو بکش که فکر می‌کنم بگی هر دو رو

سعی کرد با یک دست تمام خریدهایش را نگه دارد تا بتواند با دست دیگرش گوشی‌اش را از جیب شلوارش بیرون بکشد. این همه خرید برای چند وقتشان بود خودش هم نمی‌دانست! فقط لیستی را که از ارسلان گرفته بود تمام و کمال خریده بود. گوشی را بالاخره از جیب شلوارش بیرون کشید و با دیدن شماره شهراد پوفی کرد و جواب داد:

— الو؟

— حاجی کجایی پس؟

چه‌طور می‌توانست او را بیپچاند؟ شهراد این روزها بیش از اندازه به دست و پایش می‌پیچید و اردلان اصلاً از این قضیه راضی نبود. او نیاز داشت در تنهایی خودش تمرکز کند و به نتیجه‌ای کلی برسد. ولی شهراد قصد نداشت او را به حال خودش رها کند. در عقب ماشینش را باز کرد و در حالی که خریده‌ها را روی صندلی عقب می‌گذاشت، گفت:

— شهراد بی‌خیال شو چون جدت! هزار تا کار دارم.

فریاد شهراد بلند شد:

— مسخره شو در نیار مرتیکه! وقتی می‌گم می‌آی یعنی می‌آی! عین مرغ می‌ری می‌چپی تو اون خونه که چی آخه؟ به کاری نکن پیام با کتک بیارمت. می‌دونی که می‌آم.

اردلان کلافه بین داد و هوارهای شهراد پرید و گفت:
 — خب بابا... باشه می‌آم، ولی زود بر می‌گردم. بعدش غر نزنمی‌ها!
 شهراد که خیالش راحت شده بود، گفت:
 — باشه بیا حالا.

تماس که قطع شد اردلان نشست پشت فرمان و گوشی‌اش را طرف
 دیگر انداخت. چاره‌ای نداشت. باید تن به این مهمانی اجباری می‌داد.
 هنوز استارت نزده بود که صدای گوشی‌اش دوباره بلند شد. با این فکر که
 باز شهراد است زیر لب لا اله الا اللهی گفت و گوشی را برداشت، ولی
 اشتباه می‌کرد چون کیانوش بود. حوصله او را هم نداشت. اصلا حوصله
 هیچ‌کس را نداشت! ولی جواب داد.
 — الو؟

— احوال رفیق کم پیدا؟
 با دست چپش فرمان را فشرد و بعد از نفس عمیقی گفت:
 — بد نیستم. تو در چه حالی؟

— منم درگیر بین کار و بیکاری. ولش کن حالا... زنگ زدیم بگم دمت
 گرم. ترکیدم از خنده وقتی جریان سعید و سینا رو فهمیدم.
 لبخند محوی روی لب‌های اردلان نشست. این تنها اتفاقی بود که در
 این مدت اخیر توانسته بود کمی دلش را خنک کند. انگشتانش را از دور
 فرمان باز کرد و کف دستش را روی آن گذاشت و گفت:
 — تو از کجا فهمیدی آخه؟

— هه! فکر کردی فقط خودت آدم داری بهت اطلاعات برسونن؟ این
 سعید خیلی چموش بود. با این‌که یه بار سیر زدمش، ولی بازم دلم خنک
 شد انداختیش کنج هلفدونی. پسرهای جعلی مشروب فروش!

اردلان با کمی تحقیق به جرم سعید پی برده بود و خیلی راحت از
 طریق دوستانش در اهواز او را گیر انداخته و راهی زندان کرده بود. پدرش
 خیلی این در و آن در می‌زد که پسرش را آزاد کند، اما هر چند روزی هم
 که او در زندان می‌ماند به تلافی کاری که با فریال کرده بود، برایش خوب
 بود. از طرفی سینا را در تهران گیر انداخته بود. کشیک کشیده بود تا یک
 بار که از مهمانی‌های مختلط خارج می‌شد حالش را بگیرد و همین کار را
 هم کرده بود. می‌دانست الکل مصرف کرده است. برای همین هم مأموری

را فرستاد کہ جلوی ماشینش را بگیرد و از او بازجویی کند و بعد خیلی راحت سینا بازداشت و محکوم بہ حد شد. شلاق‌ها را کہ نوش جان کرد اردلان تازہ نفس راحتی کشید. مگر او مردہ باشد کہ اجازہ بدهد کسی بہ این راحتی با آبروی همسرش بازی کند و اشک او را در بیاورد. ماشین را استارت زد و گفت:

— کسی کہ با من در بیفتہ بہتر از این نصیبش نمی‌شہ.

کیانوش پوفی کرد و گفت:

— اون قضیہ رو چہ کار کردی؟

ماشین را راہ انداخت و گوشی‌اش را از طریق بلوتوث بہ ضبط وصل

کرد و گفت:

— کدوم قضیہ؟

صدای کیانوش از طریق باندها در ماشین می‌پیچید.

— قضیہ فریال رو... تصمیمتو گرفتی؟

چشمانش را یک بار بست و باز کرد. کلافہ شدہ بود. خودش کم درد

می‌کشید کہ ہر بار یک نفر پیدا می‌شد نمک روی زخمش می‌پاشید؟ دلش

نمی‌خواست بہ کسی جواب پس بدهد. برای همین ہم گفت:

— بی‌خیال کیانوش.

کیانوش کہ از دستش کفری شدہ بود، گفت:

— والا بہ خدا بی‌لیاقتی. تو طلاقش بدی همین کہ عدہ‌ش بگذرہ...

اردلان حتی نگذاشت کیانوش حرفش را تمام کند و با تمام خشمش

فریاد کشید:

— خفہ شو کیانوش!

و بعد از آن تماس را قطع کرد. باز بہ نفس نفس افتادہ بود. پایش را با

غیظ روی گاز فشرد. فریال هیچ‌وقت قرار نبود برای کس دیگری بشود.

او از تمام گذشتہ‌ی فریال می‌گذشت ولی محال بود اجازہ بدهد آیندہ‌اش

برای کس دیگری بشود. محال بود!

ماشین مادرم را داخل کوچه خلوتشان پارک کردم و پیاده شدم. سبد گل را از روی صندلی عقب برداشتم و نگاهی به خودم انداختم. ظاهرم بد نبود. دیگر حوصله نداشتم مثل قدیم خیلی هم به خودم برسم. پانچ قرمزی پوشیده بودم با شلوار جین. زیر پانچ هم تونیک آستین بلند سرمه‌ای. شال قرمزم را که داشت از سرم می‌افتاد جلو کشیدم و راه افتادم سمت خانه. نفس عمیقی کشیدم و زنگ را فشردم. طولی نکشید که در باز شد. گل را دست به دست کردم و در را هل دادم و وارد شدم. داشتم به این فکر می‌کردم که حتما شمیم و ارسال هم هستند. چه قدر دلم می‌خواست نباشند! آن‌ها این قدر سر و صدا داشتند که حتم داشتم سرسام می‌گیرم. دیگر مثل گذشته نبود که از سر و صدای آن‌ها به وجد بیایم.

پله‌ها را یکی یکی تا بالا طی کردم. شهراد و سارا هر دو در چارچوب در به استقبال آمده بودند. قرار نبود با چهره عبوسم تمام زحماتشان را زیر سؤال ببرم. برای همین هم لبخندی زدم و گفتم:

— سلام! مزاحم همیشگی اومده.

سارا دستش را جلو آورد و سبد گلی را گرفت که سمتش دراز کرده بودم و دست شهراد داد و در حالی که در آغوشم می‌گرفت، گفت:

— مزاحم همیشگی! کاش هر روز بیای. دلم برات خیلی تنگ شده بود.

ضربه‌ای به کمرش کوبیدم و در همان حالتی که بودم به شهراد که پشت سر سارا ایستاده بود سلام کردم. با خوش‌رویی جوابم را داد و گفت: — تشریف بیارین بقیه حال و احوال باشه برای توی خونه. از سارا جدا شدم و کفش‌هایم را در آوردم و داخل رفتم. سارا با اشاره‌ای به گل گفت:

— چرا زحمت کشیدی؟
نگاهم دور خانه چرخید. خبری از زلزله‌ها نبود. لبخندی زدم و گفتم: — زحمتی نبود.

سارا اشاره به اتاق مهمان کرد و گفت:
— لباس تو می‌خواهی عوض کنی راحت باش. اینجا رو خونه‌ی خودت بدون.

راه افتادم سمت اتاق تا مانتوam را در بیاورم. چه قدر دلم می‌خواست از آن‌ها حال اردلان را بپرسم. می‌دانستم از او خبر دارند. خودم بارها و بارها گوشی را برداشته بودم تا با او تماس بگیرم و به بهانه‌ای جوابی حالش بشوم، اما هر بار جلوی خودم را گرفته بودم. وقتی او نمی‌خواست خبر از من داشته باشد من هم باید جلوی دلم را می‌گرفتم. مانتوam را در آوردم و همراه شالم آویزان کردم و از اتاق بیرون زدم. سارا داشت با سینی شربت از آشپزخانه بیرون می‌آمد. اشاره به میزبان پذیرایی کرد و گفت:

— بشین شربت رو بزن بر بدن که می‌دونم حسابی گرم شده.
با لبخند روی یکی از مبل‌ها نشستم و گفتم:

— کسی که اهواز زندگی کرده دیگه این گرماها براش گرما نیست. شهراد حرفم را تأیید کرد و رویه‌رویم روی یکی از مبل‌ها نشست. لیوانی شربت از داخل سینی‌ای برداشتم که سارا جلویم گرفته بود و جرعه‌ای نوشیدم. به شیرینی‌اش نیاز داشتم. این روزها حس می‌کردم فشارم مدام پایین است. سارا جلوی شهراد هم شربت گرفت و کنارش نشست. باید می‌پرسیدم؟ خب چه می‌شد مگر؟ بعد از خوردن دو جرعه، لیوان شربت را روی میز بغل دستم گذاشتم و خطاب به سارا که چشم از من بر نمی‌داشت، گفتم:

— راستی... حال دوستون چه‌طوره؟ خوبه؟
نیازی نبود بپرسند کدام دوستان. خیلی خوب منظورم را فهمیده

بودند. برای همین هم سارا نگاهی به شهراد انداخت و شهراد بعد از تک سرفه‌ای مختصر و مفید گفت:
— اونم خوبه. می‌گذرونه.

همین؟! من این همه با خودم کلنجار رفته و سؤال پرسیده بودم که همین را تحویل بگیرم؟ نمی‌شد کمی بیشتر توضیح بدهند؟ ای خدا چرا آن‌ها نمی‌فهمیدند حال من بدبخت را؟ سارا برای عوض کردن حرف سریع گفت:

— فریال دو ساعته دارم فکر می‌کنم چه قدر عوض شدی! چه کار کردی با خودت؟

دوباره لیوان شربت را برداشتم و بین دستانم نگاه‌اش داشتم. نمی‌شد به جای شربت برایم چای بیاورند؟ بیشتر راغب بودم نوشیدنی گرمی بخورم. در جواب سارا گفتم:

— کاری نکردم. کارایی رو که قبلا کرده بودم تخلیه کردم.

سارا هیجان‌زده از جا برخاست و کنارم آمد تا بتواند صورتم را بررسی کند. می‌دانستم تا مدت‌ها باید جلوی همه بنشینم و بگذارم صورت جدیدم را بررسی کنند. برای همین هم با لبخند گذاشتم خوب همه جا را نگاه کند و دست بکشد. همزمان تعریف هم می‌کرد:

— چه خوب شدی! اصلا لحظه اول که دیدمت یه لحظه شک کردم خودت باشی، اما زشت بود همون دم در پیرسم ازت. گفتم بیای داخل... هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای زنگ بلند شد. هم او و هم شهراد هر دو با هم از جا پریدند و بلند شدند. شهراد اشاره‌ای به سارا کرد و گفت:

— من باز می‌کنم.

سارا شالی را که سر شانه‌اش انداخته بود روی موهایش کشید و آهسته گفت:

— باشه.

چرا هول شده بودند؟ حدسش سخت نبود که ارسال آمده باشد. به زودی شمیم هم پیدایش می‌شد. اصلا نمی‌شد من آنجا باشم و آن‌ها نیایند. خدا صبرم بدهد! بقیه شربت را هم یک نفس نوشیدم و خطاب به سارا که همان‌طور وسط سالن ایستاده بود، گفتم:

— کاری داری پیام کمکت؟
 سارا خیره به در و شهرادی که در چارچوب در ایستاده بود، گفت:
 — کاری که نه، فقط درست کردن سالاد مونده.
 از جا برخاستم و گفتم:

— پس اونو من انجام می‌دم. بهتر از یه جا نشستن...
 نگاهم به چارچوب در خشک شد. خودش بود؟ خود خودش؟ چند
 وقت بود ندیده بودمش؟ حسابش از دستم در رفته بود. چه قدر دلتنگش
 بودم؟ میزانش از دستم در رفته بود. باز که ریش‌هایش بلند شده بود. داشت
 با شهراد خوش و بش می‌کرد و من را ندیده بود. سنگینی نگاه سارا را
 روی خودم حس می‌کردم ولی نمی‌توانستم چشم از اردلان بگیرم. باید از
 دست شهراد و سارا ناراحت می‌شدم؟ نه! من دلتنگ این مرد بودم. خیلی
 زیاد! حتی دیداری کوتاه هم می‌توانست حالم را سر جایش بیاورد. من
 همان جا ایستاده بودم و او داشت کفش‌هایش را در می‌آورد تا وارد شود.
 شهراد لحظه‌ای چرخید سمتم. این را هم حس کردم ولی جواب نگاهش
 را ندادم. باز ریشه داشت سراغ بدنم می‌آمد، ولی باید جلوی خودم را
 می‌گرفتم. بس بود هر چه لرزیده بودم. نباید در این حد خودم را جلوی
 این زن و شوهر تحقیر می‌کردم. دوستان من را نخواسته بود. نباید قیافه
 شکست خورده‌ها را به خودم می‌گرفتم.

اردلان بالاخره از در آوردن کفش‌هایش فارغ شد و صاف ایستاد و
 همین که داخل شد نگاهش به من افتاد و این بار نوبت او بود که سر جا
 خشک شود. شهراد داشت می‌گفت:

— گفتم امشب رو دور هم باشیم. قرارشو شب تولدت گذاشتیم. یادته
 که؟

سارا هم داشت تند تند حرف می‌زد تا شاید بتواند اوضاع را از آن
 وضعیت نجات بدهد:

— آره. اگه حالشو داشتیم آخر شب می‌ریم بیرون. فردا تعطیله می‌تونیم
 حسابی خوش بگذرونیم.

آن‌ها داشتند حرف می‌زدند ولی نگاه ما در هم گره خورده بود و هیچ
 چیز نمی‌فهمیدیم. گره نگاهمان این قدر کور بود که هیچ‌کس توان باز
 کردنش را نداشت. شهراد بازوی اردلان را کشید و گفت:

— بیا تو دیگه! چرا اونجا وایسادی؟

همین که اردلان قدمی سمت جلو برداشت با هر جان کندن که بود نگاه از او گرفتم و سر به زیر شدم. دیگر سارا و شهراد حرف نمی‌زدند و ساکت شده بودند و من می‌توانستم حتی صدای ضربان قلب خودم را بشنوم. همان‌طور سر به زیر آهسته گفتم:

— سلام.

کمی طول کشید تا جوابش را شنیدم. آن قدری طول کشید تا به این نتیجه برسم که نمی‌خواهد جوابم را بدهد، اما اشتباه می‌کردم. چون با صدایی خش‌دار گفت:

— سلام.

و بلافاصله بعد از آن گفت:

— شهراد دستشویی کجاست؟

مگر تا به حال خانه‌ی دوستش نیامده بود؟ دستشویی را بلد نبود. اصلاً بلد نبودنش به درک! بلافاصله بعد از دیدنم باید می‌رفت دستشویی؟ این قدر برایش بی‌اهمیت بود؟ جا خوردن اولش را هم نباید پای چیزی می‌گذاشتم. بعد از مدتی طولانی من را دیده بود آن هم با ظاهری جدید. جا خورده بود. فقط همین! چیز دیگری نبود و نمی‌توانست باشد. سارا راه افتاد سمت استریو و گفت:

— یه آهنگ بذارم یه ذره صدا بییچه تو خونه.

سرم را بالا آوردم. اردلان نبود. رفته بود. سارا آهنگی گذاشت و به شهراد اشاره‌ای کرد و راه افتاد سمت آشپزخانه. شهراد هم دنبال او رفت و من همان جا بدنم ول شد روی مبل. خواب دیده بودم؟ اردلان واقعا خودش بود؟ نه حتماً اشتباه می‌کردم! چانه‌ام داشت می‌لرزید. با دست محکم دسته‌های مبل را گرفتم و فشار دادم. این قدر محکم که فریاد بند بند انگشت‌هایم بلند شد. اما برایم مهم نبود. باید هر طور که شده بود لرزش بدنم را متوقف می‌کردم. در دستشویی باز شد و نگاهم بی‌طاعت و نافرمان بالا پرید. اردلان از دستشویی بیرون آمد. آب از سر و صورتش می‌چکید. نگاهش سمت من نیامد. دیگر نمی‌خواست نگاهم کند. فشار انگشتانم دور دسته مبل چند برابر شد. صدای شهراد را از داخل آشپزخانه شنیدم:

— بشر اونجا حوله نبود؟ این چه وضعیه؟
اردلان روی مبلی با فاصله از من نشست و در جواب شهراد گفت:
— گرممه!

سارا و شهراد در آشپزخانه بودند و فقط من و او بودیم که در پذیرایی
نشسته و هر کدام به شکلی در حال زجر کشیدن بودیم. تنها صدایی که
بینمان شنیده می شد صدای موسیقی ای بود که سارا گذاشته بود.

— به یادت گریه می نویسم که عشقت سایه بون من بود
تو حبس تلخ روزگارم رفیق مهربون من بود
گذشت اون خاطرات شیرین که اسمت رو زبون من بود
شبای تیره ای که چشمت چراغ آسمون من بود
سراغ از هر چی می گرفتی تو این دنیا نشون من بود
هنوزم دل نکنم آسون من از عشقی که جون من بود

اه سارا لعنت به تو با این انتخاب آهنگت! خیلی حالمان را خوب
می کرد این آهنگ ها؟ دستم را از دور دسته بل جدا کردم. بدجور
انگشت هایم به ذق ذق افتاده بودند. همان طور روی پایم مشتشان کردم تا
دردشان کمتر شود. درد دستم باعث می شد کمتر به لرزش بدنم توجه کنم
و همین که به آن توجه نمی کردم باعث می شد خواه ناخواه کمتر شود. با
صدایش از جا پریدم، اما اصلا به روی خودش نیاورد که از جا پریدنم را
دیده:

— خوبی؟

نگاهش کردم. نگاهم نمی کرد. باز داشت نگاه از من می دزدید. نفس
عمیقی کشیدم. دلم می خواست بگویم اگر برایت مهم بود در این مدت
خبری از من می گرفتی. او حتی نفهمیده بود من یک بار چه بلایی سر
خودم آورده ام! خواننده همچنان می خواند:

— بیا و مهربون من باش که عشقت مهربون من بود
بگو از خاطرات خوبم چرا رفتی؟ چرا رفتی؟
بگیر از سایه ها سراغی که بی تو تلخه روزگارم
به جز تو با کسی نبودم به جز تو چاره ای ندارم

منو بارون و بی قراری که شست از شیشه ها غبارم
به عشقت نامه می نویسم به شوق لحظه می شمارم
من ابری خیس خاطراتم که دست از گریه برندارم
صدام کن مثل روز روشن ببر از این هوای تارم
صدام کن تا برات می خونم صدام کن تا هوانو دارم
بگو از خاطرات خوبم چرا رفتی؟

آب دهانم را قورت دادم و زور زدم تا صدایم نلرزد. آهسته و با
بی حس ترین صدایی که در توانم بود، گفتم:
— خوبم. چرا باید بد باشم؟

نگاهش بالا آمد و در نگاهم قفل شد. پوزخندی که کنج لبش نشست
کفرم را بالا آورد. این که دستم را می خواند عصبی ام می کرد. اما باز هم
دمش گرم که به رویم نمی آورد. دوباره سر به زیر شد و گفت:
— چه قدر عوض شدی!

پس تغییراتم را دیده بود. چه می گفتم؟ مگر می شد این همه تغییر را
ندیده باشد؟

— به یادت گریه می نویسم که عشقت سایه بون من بود
تو حبس تلخ روزگارم رفیق مهریون من بود
گذشت اون خاطرات شیرین که اسمت رو زیون من بود
شبای تیره ای که چشمت چراغ آسمون من بود
سراغ از هر چی می گرفتی تو این دنیا نشون من بود
هنوزم دل نکندم آسون من از عشقی که جون من بود
بیا و مهریون من باش که عشقت مهریون من بود
بگو از خاطرات خوبم چرا رفتی؟ چرا رفتی؟

سرم را گرفتم رو به بالا. می ترسیدم... از چشمانم می ترسیدم. از بارش
بی موقعشان می ترسیدم. من محال بود جلوی این مرد بیشتر از این خودم
را بشکنم. همان طور که سرم بالا بود، گفتم:

— تنوع لازمه.

— آهان!

خب آهان و کوفت... آهان و دردا سارا از داخل آشپزخانه با صدای بلندی گفت:

— آه این آهنگ چیه من گذاشتم؟ آدم یادم بدهکاری هاش می افته. بذارین شادش کنم.

نگاهم را چرخاندم سمت سارا که پشت اپن ایستاده و با کنترل مشغول عوض کردن آهنگ بود. صدای آهنگ بعدی که بلند شد، اردلان یک دفعه از جا پرید و خطاب به سارا گرفت:

— کاری نیست من بکنم؟
متعجب نگاهش کردم. حالتش طبیعی نبود. هر چه بود در این آهنگ خلاصه می شد. سارا سرش را تکان داد و گفت:

— نه... بشین راحت باش... منم الان می آم. شهراد توام برو پیش بچه ها. بی خیال تعارف های آنها با همه ی وجود گوش شدم تا بشنوم خواننده قرار است چه بخواند که اردلان این طور بر افروخته شده.

— از عطرت زدم خونه دیوونه شد اتاق بی صدات دیوونه خونه شد
از عطرت زدم خواب از سرم پرید می شه مگه یه شب خواب تو رو ندید؟

این غیر ممکنه از فکر تو دارم چی غیر خاطره مونده ازت برام، برام
نفس که می کشم تو خونه ای هنوز دیوونه تم تو هم دیوونه ای هنوز
نفس که می کشم انگار با منی مثل گذشته ها می حرف می زنی
نفس که می کشم تو خونه ای هنوز دیوونه تم تو هم دیوونه ای هنوز
نفس که می کشم انگار با منی مثل گذشته ها می حرف می زنی

متعجب نگاهم چرخید سمت اردلان. اصلا نگاهم نمی کرد. نگاهش را دوخته بود به دستانش. با دست راستش داشت چیزی خیالی را از کف دست چپش می کند. شهراد با سینی شربت بیرون آمد و خطاب به اردلان که حسابی معذب و برافروخته بود، گفت:

— بیا رفیق این شربتو بخور حرارتت بپره. چه سرخ شدی! این قدر گرمه؟ بگیر اینو برم کولر رو بزنم روی دور تندش.

اردلان لیوان شربت را گرفت و بدون هیچ حرفی لاجرم سر کشید و لیوان خالی اش را روی میز گذاشت. شاید این بار بهتر بود من چیزی

بگویم. یک سؤال در ذهنم ایجاد شده بود تمام این مدت. این که چرا اردلان من را بین زمین و هوا نگه داشته؟ اگر می خواست طلاقم بدهد چرا اقدام نمی کرد؟ باید از او می پرسیدم. با این که حاضر بودم تا آخر عمر همین طور بلا تکلیف بمانم، ولی نام او در شناسنامه ام باقی بماند، باید می پرسیدم تا فکر نکند از این وضع راضی هستم. صدایی صاف کردم و گفتم:

— می توانم بدونم کارای طلاقمون تو چه مرحله ای قرار داری؟
چنان سریع سرش را بالا آورد و نگاهم کرد که نگران شدم مبادا گردنش رگ به رگ شده باشد. شهراد دوباره برگشت و کنار اردلان نشست. همچنان نگاه منتظرم را به او دوخته بودم. شهراد که متوجه شد یک چیزی بین ما نرمال نیست، پرسید:

— چیزی شده؟

باید جلوی شهراد سؤالم را تکرار می کردم؟ ترجیح می دادم این کار را نکنم. اما قبل از این که من بگویم چیزی نشده، اردلان به حرف آمد و خطاب به من آهسته گفت:

— بعدا در موردش حرف می زنیم.

او هم نمی خواست جلوی دوستش چیزی در این مورد بگوید. آخرش که چه؟ بالاخره که می فهمیدند.

— نه فکر رفتنی نه دلخوری ازم عطرت که بپره دل می بری ازم
از عطرت زدم خونه دیوونه شد اتاق بی صدات دیوونه خونه شد
از عطرت زدم خواب از سرم پرید می شه مگه به شب خواب تو رو
ندید

نفس که می کشم تو خونه ای هنوز دیوونه تم تو هم دیوونه ای هنوز
نفس که می کشم انگار با منی مثل گذشته ها می حرف می زنی
شهراد داشت کنجکاو نگاهمان می کرد. از جا برخاستم و با صدای بلند گفتم:

— سارا وسایل سالاد رو بذار من درست کنم.
قبل از این که بتوانم میز روبه رویم را دور بزنم و بروم سمت آشپزخانه، سارا با سینی بزرگ حاوی تمام وسایل مورد نیاز برای درست کردن سالاد از آشپزخانه خارج شد و گفت:

— لازم نیست. خودم آوردم همه چیزشو. نمی‌خوام حتی به لحظه از دورهمی امشبمون رو هم از دست بدیم.
سینی را روی زمین گذاشت و خودش هم نشست کنارش. راه افتادم سمتش و گفتم:

— همه زحمت‌ها رو تو کشیدی. بذار سالادشو من درست می‌کنم.

چاقویی سمتم گرفت و گفت:

— بیا، دو تا آوردم. با هم درست می‌کنیم.

هر کاری بهتر از این بود که یک جا بنشینم و جلوی اردلان هی رنگ عوض کنم. خودم هم نمی‌فهمیدم چه مرگم است! این مرد مگر همسر نبود؟ مگر یک روزی آن‌قدر به او نزدیک نبودم؟ چه به روزم آمده بود که حالا این‌قدر همه چیز برایم سخت شده بود؟

نشستم کنار سارا روی زمین و تکه‌ای کاهو برداشتم تا با چاقویی که سارا داده بود خردش کنم. شهراد سعی کرد فضا را کمی عوض کند:

— چه خبر اردلان؟ کارت چی شد؟

گوش‌هایم تیز شد. کارش چه شده بود؟ قرار بود وارد مأموریت دیگری شود؟ دلم به شور افتاد. نکند باز بلایی سرش بیاورند! اردلان تک سرفه‌ای کرد و گفت:

— الحمدلله. می‌گذره.

جوابی که داد اصلاً چیزی نبود که دلم بخواهد بشنوم. خب عجیب هم نبود. او نمی‌آمد جلوی من و سارا بنشیند از مأموریت جدیدش حرف بزند. مدل آن‌ها همین بود. سارا آهسته کنار گوشم پیچ‌پیچ کرد:

— بیا مثل زلیخا دستتو نبری حالا!

گیج نگاهش کردم. منظورش چه بود؟ چشمکی زد و خندید و آهسته به اردلان اشاره کرد. تازه دو زاری‌ام افتاد و خنده‌ام گرفت. همزمان اخم روی صورتم نشست و مثل خودش پیچ‌پیچ کردم:

— مسخره نشو.

آهنگ بعدی پلی شده بود. اردلان کلافه گفت:

— سارا آهنگ ملایم نداری بذاری؟ اینا چیه؟

سارا تکه‌ای از خیار را که خرد می‌کرد داخل دهانش گذاشت و در حالی که خرچ‌خرچ می‌جوید، گفت:

— خیلی هم خوبه. شما به صحبت‌های مردونه تون برسین. چه کار به آهنگ‌های من داری؟

باز حواسم جمع ترانه‌ای شد که داشت پنخس می‌شد. اردلان با همه‌ی آهنگ‌ها چپ افتاده بود! خوب بود باز هم آهنگ خودکشی مرگ فشنگی است... نه! دیگر نه! این قدر این آهنگ را گوش کرده بودم که آخر هم کار دستم داده بود. دیگر قرار نبود دوباره چنین چیزی را تجربه کنم.

— عشق این جور نیست علاج درداش توی دوری نیست

تو حساسی من می‌فهمم نه دیوونه‌م نه بی‌رحمم

نه مشهورم نه مغرورم

هر وقت نیستی پر از دلشورم

این عشق کاری کرد بمونیم با هم

نه تو مجبوری نه من مجبورم

با من زندگی کن با تمام خوب و بد هام

من تا زنده باشم واسه این عشق بد نمی‌خوام

همان‌طور سر به زیر در حالی که کاهوها را خرد می‌کردم آهسته گفتم:

— سارا آهنگ‌ها رو همه‌شو از روی قصد انتخاب کردی. فکر نکن

نفهمیدم.

سارا ریز ریز خندید و گفت:

— چی فکر کردی پس؟

لبخند تلخی روی لبم نشست و گفتم:

— زور بیخود نزن سارا. این رابطه دیگه رابطه نمی‌شه. نه من می‌خوام.

نه اردلان!

گوجه‌ای برداشت و در حالی که از وسط نصفش می‌کرد، گفت:

— جفتتون غلط کردین. من خودم یه عمر این کاره بودم!

چه‌طور می‌شد سارا را پیچاند؟ اصلاً می‌شد؟ شروع کرد به حلقه حلقه

کردن گوجه و گفت:

— ببین از این آهنگا دل خوشی نداره. چون مطمئنم خودشو این مدت با اینا خفه کرده. دلش یه چیز می‌گه زیونش یه چیز دیگه.

— من حساسم بلند پروازم
 یه وقتا حتی یه کم لجبازم
 تو با احساست منو دوست داری
 نه با عکسامو نه با آوازم
 شاه قلبم تا ابد همدم
 خیالت راحت تموم شد دردم
 عاشق تر باش بگو می‌دونی
 چه قدر خوشحالم که پیدات کردم
 من حساسم بلند پروازم
 یه وقتا حتی یه کم لجبازم
 تو با احساست منو دوست داری
 نه با عکسامو نه با آوازم
 با من زندگی کن با تمام خوب و بد هام
 من تا زنده باشم واسه این عشق بد نمی‌خوام

سرم را بالا آوردم و بی اختیار نگاهم رفت سمت اردلان. داشت با شهراد حرف می‌زد. صدایشان را پایین آورده بودند. لاغر شده بود. مطمئن بودم که لاغر شده بود. سنگینی نگاهم را حس کرد. سرش را چرخاند سمت و با دیدن نگاه خیره‌ام، آهسته گفت:
 — دستو...

سریع سر به زیر شدم. سقلمه سارا توی پهلویم نشست. دردم گرفت ولی اصلا به روی خودم نیاوردم و تند تند به کارم ادامه دادم. او می‌دانست من چه قدر سر به هوا هستم و چه قدر راحت بلا سر خودم می‌آورم. برای همین اخطار داد. دلیل دیگری نداشت... نه نداشت!

— من حساسم بلند پروازم
 یه وقتا حتی یه کم لجبازم
 تو با احساست منو دوست داری
 نه با عکسامو نه با آوازم

سارا دستش را جلو آورد تکه‌ی آخر کاهو را از دستم بیرون کشید و

گفت:

— بسہ! من تزئینم کردم سالادو. می رم میزو بچینم.
از جا پریدم و گفتم:
— منم می آم.

نمی خواستم جلوی چشم اردلان باشم. نیاز داشتم کمی دور شوم تا
بتوانم نفس بکشم. صدای موسیقی قطع شد و اردلان بلند گفت:
— با آهنگتون حال نکردم. با عرض معذرت!
سارا بدون رودریاستی با صدای بلندتر گفت:
— خدا از ته دلت بشنوه.

لبخند زدم. دلم برای کل کل کردن با این مرد هم تنگ شده بود. به
کمک سارا تند تند میز پذیرایی را چیدیم. دو نوع غذا درست کرده بود و
اشتهایم طبق معمول همیشه حساسی تحریک شده بود. این قدر غذاها و
تزئیناتش خوش و آب و رنگ بودند که نزدیک بود همان بین آشپزخانه تا
سر میز دخلشان را بیاورم. وقتی میز کامل چیده شد، من و سارا کنار میز
ایستادیم و سارا خطاب به آقایان گفت:

— جنتلمن های عزیز. تشریف بیارین سر میز... غذا حاضره.
شهراد زودتر از اردلان از جا برخاست و رو به اردلان گفت:
— پاشو حاجی. حل می شه ایشالا.

دندان هایم را روی هم ساییدم. چه چیز قرار بود حل شود؟ خب چرا
بلند نمی گفتند تا من هم بشنوم؟ می مردم از فضولی! سارا صندلی کنار
شهراد را اشغال کرد و از عمد من را انداخت کنار اردلان. چه قدر هم که
من بدم می آمد! همین که نشستم با تمام وجود نفس عمیقی کشیدم. بوی
عطرش که همیشه مخلوطی از سیگار را هم درون خودش داشت دیوانه ام
می کرد. چه قدر دلشنگش بودم... دلشنگ آغوشش، حمایت هایش،
مردانگی هایش!

سارا تعارف می زد و من بی تعارف تند تند بشقابم را پر می کردم از غذا.
نمی خواستم همراه غذا سالاد بخورم. ترجیح می دادم سالادم را بعد از غذا
بخورم. برای همین هم دست سارا را که ظرف سالاد را ستم دراز کرده
بود پس زدم و گفتم:
— بعد از غذا می خورم. معنونم.

اردلان کنارم آهسته گفت:

— چیزی خواستی بگو بهت بدم.
او از اشتهای زیادم خبر داشت. نفهمیدم حرفش از روی لطف بود یا کنایه! با این حال به روی مبارک خودم هم نیاوردم و فقط گفتم:
— هر چی بخوام خودم بر می دارم.

سارا و شهراد سعی داشتند یخ بین من و اردلان را باز کنند، ولی چندان موفق نبودند. هر دو با هم حرف می زدند و اردلان را هم به حرف می کشیدند. من ولی بدون حرف و سر به زیر داشتم تند تند غذا می خوردم. هر چه بیشتر می خوردم انگار بیشتر گرسنه می شدم. اعصابم بیش از حد تحریک شده بود که به این روز افتاده بودم. خیلی زودتر از بقیه تمام غذاهایی که در بشقابم کشیده بودم تمام شد. زشت بود اگر دوباره غذا می کشیدم. پس تصمیم گرفتم سالاد بخورم و با سالاد خودم را سیر کنم. ظرف سالاد جلوی دست سارا و آن سمت میز بود. کمی روی میز کش آمدم و دستم را دراز کردم تا ظرف را بردارم. فقط در یک لحظه آستین تونیکم بالا رفت و بخیه های بد ریختی که روی مچ دست راستم را برای همیشه پوشانده بودند نمایان شدند و قبل از این که فرصت کنم آن را از چشم تیزبین اردلان که به دستم خیره مانده بود مخفی کنم دستم رو شد. رنگم پرید و تنم یخ زد. من نمی خواستم، هیچ وقت نمی خواستم اردلان بفهمد چه کاری کرده ام! بی خیال ظرف سالاد سریع صاف نشستم و آستین تونیکم را تا انگشتانم پایین کشیدم. اردلان با چشمانی گشاد شده چنان به دستم خیره شده بود که گویا روح از تنش رفته بود! قبل از این که بتوانم طوری از مهلکه بگریزم سمت دستم هجوم آورد و گفت:

— ببینم دستتو!

توجه سارا و شهراد هم جلب شده بود. چون زخم دستم سمتی که اردلان نشسته بود نمایان شد فقط او دیده بود و سارا و شهراد متوجه قضیه نشده بودند. سعی کردم دستم را از دست اردلان در بیاورم و همزمان گفتم:

— ا چه کار می کنی؟ ول کن دستمو!

اردلان با خشم دست دیگرم را که روی مچ دستم گذاشته بودم تا نتواند آستینم را بالا بکشد پس زد و فریاد کشید:

— بکش اونور دستتو، ببینم چه غلطی کردی!

دیگر نتوانستم جلویش را بگیرم. آستین لباسم را کنار زد و زخم بدریختم نمایان شد. حالا نه تنها خودش که شهراد و سارا هم آن را دیدند و سارا اولین کسی بود که دست‌هایش را روی دهانش گذاشت و گفت:
— هییی!

من نمی‌خواستم، نمی‌خواستم هیچ‌کس بفهمد! نه تنها خودش فهمید که باعث شد بقیه هم بفهمند. فریادش به آسمان رفت:

— دختره‌ی احمق تو چه کار کردی؟! این جای چیه؟! کی همچین کاری کردی که من نفهمیدم!؟

صدایم را گم کرده بودم... خودم را هم گم کرده بودم! نمی‌توانستم حرف بزنم. زبانم بند آمده بود. با فریاد بعدی‌اش از جا پریدم و اشکی که تا آن لحظه جلوی ریختنش را گرفته بودم از چشمانم سرازیر شد:

— با توام فریال! می‌گم کی همچین غلطی کردی؟

دیگر طاقت نیاوردم. از جا برخاستم و دستم را محکم از دستش بیرون کشیدم و فریاد دردآلود و پر از زخمم توی خانه پیچید.

— به تو ربطی نداره. هیچی من دیگه به تو ربطی نداره. هر بلایی هم سرم بیاد به تو ربطی نداره. قرار نیست دیگه نقش دایه‌مو بازی کنی. من یاد گرفتم بدون تو زندگی کنم.

او هم از جا پرید و خواست دوباره دستم را بگیرد که سریع خودم را کنار کشیدم و جیغ زدم:

— به من دست نزن! از شأن و منزلت کم می‌شه اگه دستت به من بخوره.

بعد از این حرف چرخیدم سمت سارا که همچنان بهت‌زده سر جا خشک شده و به ما زل زده بود و گفتم:

— سارا ممنون بابت همه چیز. من دیگه رفع زحمت می‌کنم.
بعد از آن دویدم سمت اتاقی که مانتو و شالم را آنجا گذاشته بودم. اردلان هم دنبالم راه افتاد. چنان برافروخته شده بود که می‌ترسیدم سگته کند. ولی از طرفی برایم مهم نبود. مهم خودم بودم. مهم احساسات خودم بود که به لجن کشیده شده بود. مانتوam را که برداشتم دستش را جلو آورد تا مانتو را بگیرد. دوباره جیغ زدم:

— کجای حرف منو نمی‌فهمی لعنتی؟ می‌گم به من دست نزن! چی

می‌خوای از جونم؟ من می‌خوام برم. توام حق نداری مانع بشی. قدمی عقب رفت و کلافه نگاهم کرد. در نگاهش همزمان با هم می‌شد خشم و نگرانی و ترس و هزار چیز دیگر را دید. نمی‌فهمیدمش! او را نمی‌فهمیدم و نمی‌فهمیدم که چه می‌خواهد. مانتوam را پوشیدم و شالم را روی سرم انداختم و بعد از برداشتن کیفم راه افتادم سمت در. شهراد و سارا هر دو ایستاده بودند. سارا سعی کرد چیزی بگوید:

— فریال این جوری که نمی‌شه آخه!

شهراد هم پادرمیانی کرد:

— بچه‌ها بمونین حرف بزیم. شما بزرگین، عاقل و بالغین.

در خانه را باز کردم. بیرون رفتم و در حالی که کفش‌هایم را می‌پوشیدم، گفتم:

— مرسی از محبتتون بچه‌ها. می‌دونم شما چیزی جز خوبی ما نمی‌خواین. اما تو رابطه ما دو نفر چیزی باقی نمونده که بهش گفت چیز خوب! شبتون بخیر.

بعد از این حرف از خانه بیرون زدم و پله‌ها را دوان دوان تا پایین طی کردم. حضورش را پشت سرم حس می‌کردم. می‌خواستم برگردم و جیغ بزنم نیا... دنبال نیا. اما نمی‌توانستم. همین که از ساختمان خارج شدم مچ دستم بین دست‌هایش اسیر شد. باز جیغ زدم:

— ولم کن!

این بار دیگر قرار نبود کوتاه بیاید. اگر در خانه‌ی سارا و شهراد کوتاه آمده بود به احترام آن دو و به خاطر حفظ آبرو بود. ولی اینجا شده بود همان اردلان قلچماقی که نمی‌شد هیچ حرفی خلاف میلش زد. مچ دستم را که گرفته بود کشید سمت ماشینش که جلوی ماشینم پارک شده بود. حق‌کنان گفتم:

— چی می‌خوای از جونم؟ چرا ولم نمی‌کنی؟ بذار برم به حال خودم

بمیرم.

در ماشین را باز کرد و با فشار وادارم کرد بنشینم. همین که نشستم در ماشین را بست. خودش هم سوار شد و بدون این که راه بیفتد فقط سان روفش را باز کرد. سیگاری از داشبورد بیرون آورد و آتش زد. کارش با من همین بود. من را بیاورد داخل ماشینش. درها را قفل کند. سان روف

را باز کند و سیگار بکشد؟ گریه‌ام بند نمی‌آمد. او هم قصد حرف زدن نداشت. من فین فین می‌کردم و او سیگار می‌کشید. سیگار او که تمام شد فین فین من هم بند آمده بود. چرخید سمتش. دستش را جلو آورد و دستم را گرفت. دیگر بی‌دفاع شده بودم و حال نداشتم هیچ مقاومتی بکنم. آستین مانتو و تونیکم را با هم بالا زد و خیره شد به زخم روی دستم. چشم‌هایم را بستم و بی‌صدا حق زدم. بالاخره سکوت را شکست و گفت:

— می‌خواستی بیچاره‌ام کنی لعنتی؟

باز قلبم لرزید. هر بار حرفی می‌زد که محبتش را می‌شد از آن استشمام کرد قلبم می‌لرزید. چشمانم باز شد و چرخیدم سمتش. با عجز به دستم خیره مانده بود. زمزمه‌وار گفت:

— گفتم آگه یه روز همچین کاری بکنی خودم می‌کشتم. چرا دلم نمی‌آد حتی به خاطر این کارت، به خاطر آسیب رسوندن به خودت یه سیلی بهت بزنم؟

تم لرزید. اشکم بند آمده بود. دوست داشتم او تا خود صبح حرف بزند و من فقط بشنوم. دستش را از دستم جدا کرد و گفت:

— فریال چرا این کارو کردی؟ چرا خواستی خونه خرابم کنی؟ به اینجا که رسید فریادش بلند شد. مثنی روی فرمان کوبید و گفت:

— دلعنتی چرا هیچ‌کس به من احمق خبر نداد؟

— من نداشتم. می‌فهمیدی که چی بشه؟ چه کار می‌خواستی بکنی؟ چرخید سمتش و هر دو دستش را جلو آورد. صورتم را بین دستانش گرفت و گفت:

— می‌اوادم دستتو می‌گرفتم و می‌بردمت توی خونه‌م. یادت می‌دادم چه‌طور با مشکلات مبارزه کنی و هیچ‌وقت جلوشون کم نیاری. بزرگت می‌کردم فریال. نمی‌داشتم به حال خودت بمونی. یادت می‌دادم همه دیوونگی‌هاتو نگه داری برای خودم.

باز چانه‌ام لرزید. او داشت چه می‌گفت؟ حتما دلش برابم سوخته بود. حتما همین بود، وگرنه در این مدت کجا بود؟ سرم را عقب کشیدم تا دست‌هایم از صورتم جدا شود و گفتم:

— لازم نیست برام دل بسوزونی.

خندید. خنده‌اش عصبی نبود. بیشتر پر از درد بود. پر از غم بود. پر از

دلتنگی بود. درد او را فقط منی که درد کشیده بودم می فهمیدم. با همان خنده‌ی روی صورتش گفت:

— یادته دیو داستان یه شیشه داشت که توی اون شیشه یه شاخه گل رز بود. اگه آخرین گلبرگ می افتاد عمر دیوم تموم می شد. همان طور با چانه لرزان دستم رفت سمت گردنبندم. بالا آوردمش و جلوی چشمان خودم و او گرفتم و گفتم:

— این.

سرش را تکان داد و با همان لبخند غمگینش اضافه کرد:

— وقتی وارد زندگیم شدی بدون این که بدونم، یا حتی خودت بدونی یکی از این شیشه ها به زندگیم آوردی. وقتی رفتی فهمیدم... این گل تا وقتی شادابه که تو باشی. الان فقط یه گلبرگ دیگه ازش مونده. تو نباشی... منم تمومم.

گردنبندها را رها کردم. باورم نمی شد. هیچ کدام از حرف هایی را که شنیده بودم باور نمی کردم. حق حق گریه ام به اوج خودش رسید و وسط گریه هایم نالیدم:

— تو نمی تونی منو بخوای. تو نمی تونی با من کنار بیای. مافوقات نمی دارن.

دستش را جلو آورد. پشت گردنم گذاشت و وادارم کرد سرم را به شانهاش تکیه بدهم. در همان حال آهسته کنار گوشم عین لالایی گفت:

— انتقالیمو گرفتم. دارم منتقل می شم نیروی انتظامی و بعد از اون دیگه هیچ کس نمی تونه بهم بگه باید زنمو طلاق بدم! زن من هر چی که بوده مربوط به گذشته شه و به خودش مربوطه. از این به بعدش برای من مهمه! اون شب اگه اون حرفا رو زدم... اگه آمپریم چسبید به خاطر این بود که غیرت چشمامو کور کرده بود. فکر کردم گذشتن ازت بهتر از اینه که باهات باشم. اما بعد دیدم نه! دیدم اشتباه می کنم، کل تفکرم اشتباهه. این غیرت نیست که من تو رو به خاطر گذشته ت محکوم کنم. غیرت اونیه که من تو رو توی حال و آینده برای خودم نگه دارم و ازت محافظت کنم. غیرت اونیه که تو بشی حریم زندگیم!

نمی توانستم چیزی بگویم. فقط حق حق می کردم. حق حق می کردم و پیراهنش را چنگ می زدم. آهسته و نرم کنار گوشم زمزمه کرد:

— دیگه هیچ وقت به خودت آسیب نزن فریال. اگه این مدت نیومدم فقط دلیلش این بود که می خواستم انتقالیم درست بشه. نمی خواستم بازی دراز و بقیه باهام سر لج بیفتن و موافقت نکنن. کل این جدایی تا آخر هفته دیگه تموم می شد. اون وقت خودم می اومدم سراغت و برت می گردوندم. امشب که دیدمت... دیگه نتونستم سکوت کنم. نمی دونم چه طور این مدت رو بدون تو دووم آوردم!

بعد از همه ی این حرف ها نفس عمیقی کشید و گفت:

— بوی عطرت بود که یه کم از دلتنگیم کم می کرد، وگرنه هر شب پشت در خونه تون بساط پهن می کردم.
هق زدم و گفتم:

— من... من زندگی بدون تو رو نمی خوام!

سریع سرم را از خودش جدا کرد. اخم هایش در هم شده بود. دستش را جلو آورد. انگشت اشاره اش را روی لب هایم گذاشت و گفت:

— دیگه هیچ وقت این حرف رو نزن. کاری که کردی دیوونگی محض بوده و من همین امشب باید برم دو رکعت نماز شکر بخونم که بلایی سرت نیومده.

دستش را جلو آورد. اشک هایم را پاک کرد و گفت:

— بسه دیگه گریه پرنسس من. وقتشه برگردیم خونه ی خودمون. ماگ ها و گلدونات برات دلتنگن.

لبخند روی لبم نشست. آن روزی که رامیلا گفته بود اردلان ماگ ها و گلدان ها را نداده امیدوار شده بودم، ولی وقتی مدتی گذشت و خبری از او نشد، امیدم را دوباره از دست دادم. آهسته گفتم:

— بر می گردیم اهواز؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

— نه متأسفانه پرنسس. کار من توی تهرانه. مجبوریم بمونیم، اما قول می دم هر وقت دلتنگ شدی ببرمت اهواز. قبوله؟

می شد قبول نکنم؟ خانه همان جایی بود که یار نفس می کشید!

سرم را عقب کشیدم و با نگاه به چشمانش با تمام عشقم گفتم:

— قبوله!

سرش را جلو آورد و آهسته پیشانی ام را بوسید. لبخند روی لبم نشست.

تمام غم‌هایم داشت از دلم شسته می‌شد. بودن او تمام ناراحتی‌ها و افسردگی‌ها را با خودش می‌برد. همین که او بود دیگر دردی باقی نمی‌ماند. سرش را عقب کشید و گفت:
— بریم خونه‌تون وسایلتو جمع کنی. پدر مادرت این مدت چیزی نگفتن؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:
— یه بوهایی بردن. اوایل بهشون گفتم مأموریتی، اما بعد از خودکشیم... به اینجا که رسیدم نفس سنگینش را به بیرون فوت کرد و غرید:
— امان از دست تو!
لبم را جویدم و ادامه دادم:
— خب فهمیدن یه اتفاقاتی افتاده. بعدم که هر هفته می‌ریم پیش روانشناس، روانشناس بهشون گفته کاری به کارم نداشته باشن. خدا رو شکر چیزی نمی‌پرسن. اما می‌دونن میونه‌مون شکرآبه.
ماشین را روشن کرد و گفت:

— پس اول باید بریم خدمت پدر خانوم مادر خانوم. بعدش می‌ریم خونه خودمون. باید بیای ببینی وسایلی رو که خریدم دوست داری یا نه.
با شوق چرخیدم سمتش و گفتم:
— وای! خودت جهاز خریدی؟
خندید و گفت:
— آره والا کم از شوهر نیستی تو ولوله.
از ته دل قهقهه زدم. زیر لبی گفتم:
— فدای خنده‌هات!

تمام شد... همه غم‌ها تمام شد! خدا بالاخره در رحمتش را به رویم باز کرده و نوبت خوشبختی من هم رسیده بود و وقتش بود من هم بخندم. وقتش رسیده بود تمام ناز و اداها و عشوه‌هایم را خرج شوهرم کنم و برای هر نگاهش جان بدهم. حس می‌کردم خدا هم به ما لبخند می‌زند.

دو سال بعد

روزنامه را بین دستانش لوله کرده بود و روی پایش ضربه‌های بی‌جان می‌کوبید. چشمش به ساعت خشک شده بود و دیگر داشت از این همه انتظار کلافه می‌شد. هر مراجعی که داخل می‌شد یک ساعت طول می‌کشید تا بیرون بیاید. نمی‌دانست تا کی باید منتظر بماند. وقت تنگ بودا باید کاری می‌کرد. باید هر چه در چته داشت بیرون می‌کشید. یک ساعت انتظارش تبدیل شد به دو ساعت و بالاخره منشی صدایش زد. از جا پرید و با قدم‌های محکم و سریع سمت در اتاق راه افتاد. ابتدا تک سرفه‌ای کرد و بعد از آن مصمم در اتاق را گشود و داخل شد. با دیدن دکتر که روی مبل‌های راحتی نشسته و مشغول زیر و رو کردن برگه‌های مقابلش بود، در اتاق را بست و جلو رفت. سر دکتر بالا آمد و با دیدنش لبخندی زد و گفت:

— بفرمایید خواهش می‌کنم.
نشست روی مبل مقابل دکتر. بدون مکث دستش را داخل جیب کش کرد. کارتش را بیرون کشید و سمت دکتر دراز کرد. دکتر کارت را گرفت و با خواندن آن متعجب ابرویش بالا پرید. کارت را دست او برگرداند و گفت:

— مشکلی پیش اومده جناب سرگرد؟
 نفس عمیقی کشید و گفت:
 — برای یه پرونده مزاحمتون شدم. در مورد یکی از کیس‌های درمانیتون
 اطلاعات می‌خوام.
 دکتر کمی سر جایش جا به جا شد و آهسته گفت:
 — کدوم کیس؟
 — کامران امیری.
 دکتر چند لحظه‌ای به او خیره ماند. باید چه می‌گفت؟ او تعهد داشت
 اسرار بیمارانش را فاش نکند. اما از طرفی خودش هم می‌دانست کامران
 امیری شخص بسیار خاصی است که باید کنترل شود. شخصی که سال‌ها
 بود او را می‌شناخت. سرش را تکان داد و آهسته پرسید:
 — چی می‌خواین بدونین؟
 — می‌خوام بدونم چند وقته که مراجع شماست؟
 — تقریباً چهار ساله.
 — پس خوب می‌شناسینش. می‌تونین پیش‌بینیش کنین؟
 دکتر لبخند زد. تکیه داد به پستی صندلی‌اش و سرش را به چپ و
 راست تکان داد و گفت:
 — اون آدم غیرقابل پیش‌بینی‌یه! من فقط گاهی می‌تونم بفهمم چه
 تصمیمی می‌گیره. نه همیشه!
 هیجان‌زده خودش را جلو کشید و گفت:
 — باید توی جلسات ما شرکت کنین آقای دکتر. ما نیاز به اطلاعات
 شما داریم. اما... به هیچ عنوان... به هیچ عنوان... باز هم تأکید می‌کنم به
 هیچ عنوان نباید بویی از ارتباطتون با ما بیره. این شخص به راحتی آب
 خوردن می‌تونه از همه ما فقط یه خاطره به جا بذاره.
 دکتر نمی‌دانست کامران امیری چه کار کرده که پای پلیس را وسط
 کشیده. با این حال برایش خیلی هم عجیب نبود. کامران امیری هوش
 بسیار بالایی داشت. هوش صد و هفتاد که می‌توانست بسیار دردسرساز
 شود. او شدیداً مستعد افتادن در مسیر خلاف بود و خب گویا افتاده بود.
 از جا برخاست، نگاهی به ساعتش انداخت و خطاب به دکتر گفت:
 — شماره‌تونو دارم. باهاتون تماس می‌گیرم و زمان و مکان قرار رو

بهتون می گم آقای تهرانی. یادتون نره حتما باید توی این جلسه شرکت کنین. ما به کمک هم باید کامران امیری رو متوقف کنیم.
راه افتاد سمت در و لحظه آخر فقط سرش را به نشان خدا حافظی برای دکتر تکان داد. از اتاق خارج شد و در اتاق را بست و سمت خروجی مطب راه افتاد. هنوز خیلی کار داشت که باید انجام می داد. دفترچه‌ی کوچکش را از جیبش بیرون کشید و بازش کرد. جلوی نوشته‌ی خط اول تیک زد.

— ملاقات با دکتر آرتان تهرانی.

تقریباً همه کارهایش را انجام داده بود. ماشینش را جلوی در خانه پارک کرد و پیاده شد. با نگاه این سمت و آن سمت را پایید. دست خودش نبود این روزها خیلی نگران بود. هر کس مأمور این پرونده شده بود چنان تمیز سرش را زیر آب کرده بودند که به عقل کسی هم خطور نمی کرد که قتل باشد! سه مأمور از دست داده بودند و تازه به تکاپو افتاده بودند که طور دیگری جلوی این شخص را بگیرند. برای همین هم پرونده را مختومه اعلام کردند و قیدش را زدند، اما در ظاهر... فقط برای حفاظت از جان مأمورین بعدی پرونده. این بار قرار بود چند مأمور با هم مسئول حل این معمای پیچیده شوند.

کلید را در قفل چرخاند و وارد شد. هنوز برای ترسیدن خیلی زود بود. او تازه مأمور این پرونده شده بود. پله‌های پیش رویش را بالا رفت. جلوی در خانه که رسید نفس عمیقی کشید و لبخند زد. او نباید باعث ترس همسرش می شد. همین که کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد، همسرش از گردنش آویخت و باعث شد یک لحظه تعادلش را از دست بدهد. ولی سریع خودش را جمع و جور کرد. یک دستش را به دیوار گرفت و دست دیگرش را دور کمر همسرش پیچید و گفت:

— عزیزم یواش!

همسرش با دلبری نگاهش کرد و با لب‌هایی غنچه کرده گفت:
— از پنجره دیدم اومدی. یهو بی دلم برات ضعف رفت. دوست داشتم

بغلت کنم.
سرش را جلو برد. پیشانی‌اش را به پیشانی همسرش سایید و آهسته گفت:

— پولک خانم، کمتر دیوونه‌م کن!
پولک از ته دل خندید. سرش را عقب برد و با چشمک گفت:

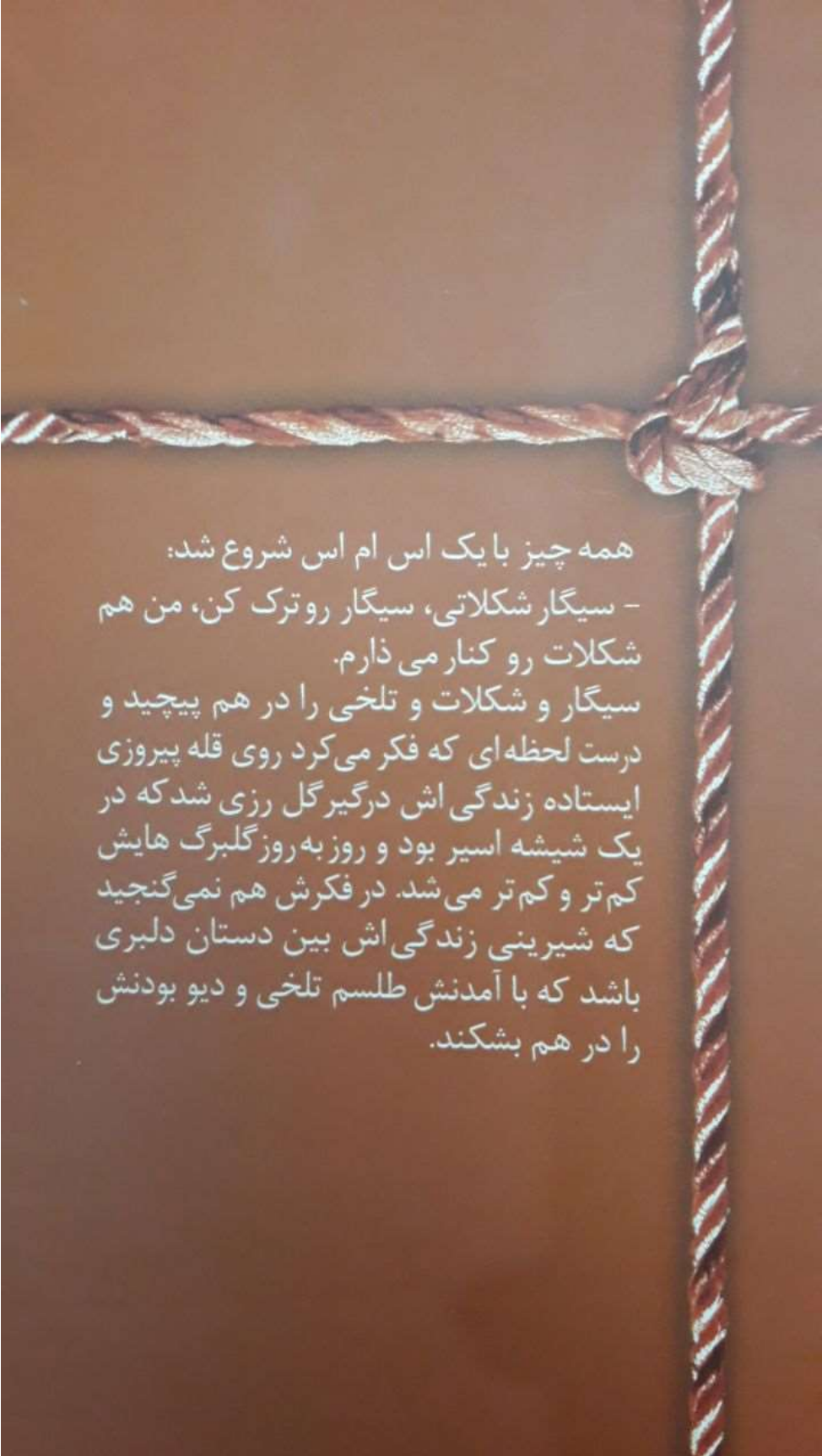
— دوست دارم!
فرزام اشاره به آشپزخانه کرد و گفت:

— بوی قهوه می‌آد. حاضره؟
پولک از او جدا شد و راه افتاد سمت آشپزخانه و گفت:

— بله که حاضره. بشین تا برات بریزم.
فرزام نفس عمیقی کشید و راه افتاد سمت مبل‌ها. خسته بود و له!
معمای این پرونده بدجور پدرش را در آورده بودند. گوشی‌اش را بیرون کشید و به صفحه‌اش خیره شد. جواب اس ام اسش آمده بود.

— شکلات تلخ کنار اسپرسو می‌چسبه. در صورتی که پشت سرش به
نخ هم سیگار شکلاتی بکشی، سرطان هم گرفتی دیگه اهمیتی نداره.
لبخند روی لبش نشست... اکیپش تکمیل شده بود. وقت شروع
عملیات جدید بود!

پایان
تیر نود و هفت



همه چیز با یک اس ام اس شروع شد:
- سیگار شکلاتی، سیگار رو ترک کن، من هم
شکلات رو کنار می دارم.
سیگار و شکلات و تلخی را در هم پیچید و
درست لحظه ای که فکر می کرد روی قله پیروزی
ایستاده زندگی اش درگیر گل رزی شد که در
یک شیشه اسیر بود و روز به روز گلبرگ هایش
کم تر و کم تر می شد. در فکرش هم نمی گنجید
که شیرینی زندگی اش بین دستان دلبری
باشد که با آمدنش طلسم تلخی و دیو بودنش
را در هم بشکنند.